

جنبش‌های فاشیستی

بحران نظام لیبرالی و تکامل فاشیسم

ارنست نولته

ترجمه مهدی تدینی



جنبش‌های فاشیستی

بحران نظام لیبرالی و تکامل فاشیسم

نویسنده: ارنست نولته

ترجمه‌ی مهدی تدینی



Nolte, Ernst

سرشناسه: نولته، ارنست، ۱۹۲۳ - م.

عنوان و نام پدیدآور: جنبش‌های فاشیستی: بحران نظام لیبرالی و تکامل فاشیسم/ارنست نولته؛ ترجمه مهدی تدینی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۳.

مشخصات ظاهری: ۴۹۶ ص.

شابک: ۵-۹۳-۰۹۳-۲۷۸-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: کتابنامه.

یادداشت: نمایه.

موضوع: فاشیسم

موضوع: فاشیسم - اروپا

شناسه افزوده: تدینی، مهدی، ۱۳۵۹ -، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۳ ج ۹ ن ۸۶ / JC۴۸۱

رده‌بندی دیویی: ۳۲۰/۵۳۳

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۳۵۷۵۰۴۲

این کتاب ترجمه‌ای است از:
Die faschistischen Bewegungen
Ernst Nolte
Deutscher Taschenbuch Verlag (dtv), 1984

شهر کتاب (nbbookcity.com)

پیشگفتار مترجم

در سال ۱۹۸۷، پروفیسور نولته آخرین جلسه ترم را به اتمام رسانده بود که در راهرو دانشگاه کسی به او نزدیک شد و گفت در پارکینگ خورویی آتش گرفته. نولته اندکی بعد متوجه شد این ماشین شخصی خود اوست که اینچنین از هر درزش شعله‌ای زبانه می‌کشد. ایستاد و تا آخر آتش را تماشا کرد، سپس تاکسی گرفت و به خانه رفت. پلیس با او تماس گرفت و از او خواست لاشه خودرو را از پارکینگ منتقل کند. طوفان تازه فردای آن روز به پا شد، وقتی عاملان این آتش‌سوزی با ارسال نامه‌ای به روزنامه‌ها اعلام وجود کردند و گفتند: «ما با ستاره‌ای سرخ ماشین نولته را، که به نبرد آزادی‌خواهانه خلق روس نسبت‌های ناروا داده، به آتش کشیدیم.» لاشه خودرو باید از گورستان اتومبیل‌ها بازگردانده و بررسی می‌شد، زیرا دیگر هویدا بود که این اقدامی تروریستی بوده است. (۱) چندی بعد یورگن هابرماس در نامه‌ای به نولته گفت که چنین عملی فرسنگ‌ها از تصورات او فاصله دارد و این اقدام را قویاً محکوم کرد. (۲) اما چرا هابرماس باید در نامه به نولته این عمل را محکوم می‌کرد و از اقدام جماعتی ناشناسی برائت می‌جست؟ پاسخ این پرسش در رویدادی نهفته است که شاید بتوان آن را بزرگ‌ترین رویداد فکری- نظری آلمان پس از جنگ جهانی دوم قلمداد کرد و به «دعوی تاریخ‌نگاران» معروف است، دعوی نظری که در یک سوی آن ارنست نولته ایستاده بود و در دیگر سو یورگن هابرماس، و در جریان آن تعداد بی‌شماری از متفکران و تاریخ‌نگاران آلمانی در تأیید یکی از این دو روبروی یکدیگر قرار گرفتند.

بیراه نیست اگر بگوییم آتش «سرخ» که خودرو شخصی نولته در آن سوخت از شراره آتش نظری‌ای شعله‌ور شده بود که هابرماس یک سال پیش‌تر علیه نولته افروخته بود. ماجرا از این قرار بود که ششم ژوئن ۱۹۸۶ مقاله‌ای از نولته در روزنامه فرانکفورتر آلتگماینه منتشر شده بود، با عنوان «گذشته‌ای که نمی‌خواهد سپری شود». او در این مقاله جنایات ناسیونال‌سوسیالیست‌های آلمان را با جنایات بولشویک‌های شوروی مقایسه کرده و پیوندی میان این جنایات برقرار کرده بود. ماه بعد، در یازدهم ژوئیه، هابرماس در هفته‌نامه زایت مقاله بلندی منتشر کرد و در آن اتهامات سنگینی علیه چهار تاریخ‌نگار مطرح کرد، اما مشخص بود که هدف اصلی حمله هابرماس ارنست نولته بوده است. این مقاله هابرماس آغازی بود بر دعوی تاریخ‌نگاران که حدود دو سال ادامه پیدا کرد. هابرماس نولته را از جمله متهم می‌کرد به «دفاع از ناسیونال‌سوسیالیسم» و به نوعی «تجدید نظرطلبی جدید» و معتقد بود نولته می‌خواهد جنایات ناسیونال‌سوسیالیسم را نسبی‌سازی کند. (۳) اما، پس از رویدادهای هولناک دوران حکومت هیتلر، بی‌تردید بدترین اتهامی که می‌توان به کسی وارد کرد همین است که گفته شود او مدافع هیتلر یا

ناسیونال‌سوسیالیسم است. آنچه در ظاهر امر باعث شده بود هابرماس چنین اتهامات سنگینی را مطرح کند این بود که نولته معتقد بود بدون در نظر گرفتن جنایات بولشویک‌ها نمی‌توان جنایات ناسیونال‌سوسیالیست‌ها را فهمید؛ نولته میان اردوگاه‌های کار اجباری شوروی و اردوگاه‌های مرگ آلمان نازی پیوندی معنایی برقرار کرده بود. او امحای نژادی انجام‌شده از سوی نازی‌ها (یعنی یهودی‌کشی) را در کنار امحای طبقاتی انجام‌شده از سوی بولشویک‌ها در شوروی (یعنی نابودی طبقه کولاک) قرار می‌داد و به وجود نوعی «رابطه علی» میان این‌ها معتقد بود. در واقع، دعوای تاریخ‌نگاران از جهت نظری دعوا بر سر تفسیر جنایات نازی‌ها بوده است. منتقدان نولته می‌گویند، او از طریق قیاس «یکتایی» (یعنی بی‌نظیر بودن) جنایات نازی‌ها را به پرسش گرفته است، البته نولته همواره تأکید کرده که جنایات نازی‌ها مانندی نداشته است. اما ریشه‌های اصلی دعوای تاریخ‌نگاران، بیش از آن‌که نظری باشد، سیاسی بود که شرح آن در این پیشگفتار نمی‌گنجد.

ارنست نولته فلسفه خوانده بود، از شاگردان و نزدیکان هایدگر بود و قرار بر این بود که رساله دکتری خود را زیر نظر هایدگر بنویسد، اما سال‌های آخر جنگ جهانی دوم پیش آمد و این میسر نشد. سرانجام در سال ۱۹۵۲ رساله خود را نزد اویگن فینک (۴) به اتمام رساند، در مورد نسبت مارکسیسم با ایدئالیسم آلمانی. نولته پس از پژوهش‌های گسترده، عمیق و موشکافانه نخستین کتاب خود را در مورد فاشیسم با عنوان فاشیسم در دوران آن در سال ۱۹۶۳ منتشر ساخت. این کتاب بسیار مورد توجه قرار گرفت (به‌خصوص در میان چپ‌ها) و بی‌تردید همچنان تا به امروز همتایی برای آن نمی‌توان پیدا کرد. نولته در این کتاب با روش پدیدارشناختی خاص خود به بررسی سه پدیده فاشیستی (یعنی «آکسیون فرانسیز» به عنوان فاشیسم نخستین، فاشیسم ایتالیا به عنوان فاشیسم عادی و ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان به عنوان فاشیسم رادیکال) پرداخته و شناختی فلسفی از فاشیسم به دست داده و ریشه‌های آن را در تاریخ ایدئولوژی و اندیشه اروپا از دل تاریخ بیرون کشیده است. این کتاب و اساساً فاشیسم‌شناسی نولته از اهمیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، زیرا او نخستین نظریه‌پرداز بود که از منظر غیرمارکسیستی پدیده فاشیسم را به عنوان پدیده‌ای مربوط به سراسر اروپا تعریف می‌کرد. در واقع، نولته «محتوا»یی فاشیستی تعریف می‌کند که فاشیسم ایتالیا تنها یکی از مصادیق آن است. این‌گونه نیست که نولته جنبش‌ها و جریان‌های مشابه فاشیسم «ایتالیا» را پیدا کرده و آن‌ها را فاشیستی نامیده باشد، بلکه او با شکافتن بافته‌های درهم‌تنیده ایدئولوژی‌های اروپا در قرون اخیر محتوای خاصی را شناسایی کرده. این محتوا، وابسته به شرایط تاریخی و اجتماعی، امکان داشته در سرتاسر اروپا در قالب‌های ظهوری متفاوتی پدیدار شود. شاید شاهکار نظری بی‌همتای نولته نیز همین باشد که او از منظری غیرمارکسیستی پدیده‌ای به نام «فاشیسم» را تعریف و حد و مرز آن را مشخص کرده است. کم نبودند و نیستند

محافظه‌کارانی که اتفاقاً به همین دلیل از نولته انتقاد می‌کردند، زیرا آن‌ها معتقدند فاشیسم پدیده‌ای صرفاً ایتالیایی است و خارج از این کشور چیزی به نام فاشیسم وجود ندارد. (۵) البته مارکسیست‌ها بر اساس میانی نظری خود، به عبارتی، پیش از آن‌که فاشیسم ظهور کند، کمابیش تعریف آن را در صندوقچه نظری خود آماده داشتند و از همان ابتدا آن را پدیده‌ای جهان‌شمول می‌دانستند، تعریفی که بیش از همه در نظریه بُناپارتیسمِ مارکس و انگلس ریشه داشت.

این نگرشِ ایدئولوژی‌شناختی و اندیشه‌شناختی نولته باعث شده است که همیشه او را تاریخ‌نگاری فیلسوف شناخته‌اند. البته خود او هیچ‌گاه عنوان فیلسوف بر خود نهاده است، بلکه خود را متفکر تاریخ می‌داند، متفکری که صندلی خود را در جایی میان فلسفه و تاریخ قرار داده: عینیات را از تاریخ برمی‌گیرد، با انتزاعات فلسفی درمی‌آمیزد و خواننده را به ساحتی فراتر از تاریخ می‌برد. هدف نهایی او به عنوان متفکر تاریخ این است که تصویر آینده را با تکه‌های گذشته ترسیم کند. نولته تاریخ را روایت نمی‌کند، بلکه متفکرانه واکاوی، آنگاه تحلیل و تفسیر می‌کند. به همین دلیل است که هابرماس حساب نولته را از مابقی تاریخ‌نگاران جدا می‌کند و به‌صراحت در همان مقاله ژوئیه ۱۹۸۶ نیز می‌گوید نولته «از جنس دیگری ساخته شده است» و احتمالاً به همین دلیل هم بود که هابرماس به این نتیجه رسیده بود که باید خودش دست‌به‌کار شود و نشان دهد نولته چگونه به دفاع از ناسیونال‌سوسیالیسم پرداخته است. با آن‌که نزدیک به بیست و هفت سال از دعوای تاریخ‌نگاران می‌گذرد، این دو متفکر هیچ‌گاه رودرروی یکدیگر به مناظره نپرداخته‌اند. آن‌طور که نولته می‌گوید، ظاهراً هابرماس هیچ‌گاه نپذیرفته مناظره کند، با ذکر این دلیل که تاریخ‌نگار نیست و نمی‌تواند به پرسش‌های جزئی تاریخی پاسخ دهد یا شاید به این سبب که – با جمله‌بندی نولته – این را دون شأن خود می‌دانسته است. (۶) البته در همان سال ۱۹۸۸ ایمانوئل گایس، (۷) که خود از تاریخ‌نگاران بنام بود و دعوای تاریخ‌نگاران را اصلاً «مجادله هابرماس» می‌نامید، معتقد بود پیش‌شرط اخلاقاً الزامی هر بحث سازنده‌ای این است که هابرماس ابتدا از بابت آسیب‌هایی که برخی افراد – پیش از همه نولته – در پی حمله او متحمل شده‌اند عذرخواهی کند. (۸)

به نولته پس از دعوای تاریخ‌نگاران از جانب رسانه‌ها و ناشران بسیار بی‌مهری و اجحاف شد و این بی‌اعتنایی تعمدی تا به امروز وجود داشته است. اما او هیچ‌گاه تحت تأثیر این فشارها قرار نگرفت و به روش و اصول علمی خود همواره وفادار ماند. آنچه بیش از هر ویژگی نولته درخور ستایش است شهامت علمی اوست. کمتر کسی در آلمان شهامت آن را داشته است که به‌صراحت نولته در نقد «صهیونیسم» سخن بگوید. اما او آن‌قدر از صلابت علمی برخوردار هست که اجازه ندهد هیچ چیز مسیر تفکر او را مسدود کند. نولته زمانی نخستین کتابش را برای استاد خود، هایدگر، فرستاده بود. هایدگر، در نامه خود به تاریخ

هفتم مارس ۱۹۶۵، ضمن تشکر گفته بود با مطالعه بخشی از کتاب «متحیر و شادمان دریافتم شما چه تسلطی دارید».^(۹) این همان صلابت علمی است که از همان نخستین اثر نولته مایه شگفتی هر خواننده‌ای بود و استاد سختگیری چون هایدگر نیز بدان اذعان داشت.

دومین کتاب نولته در حوزه فاشیسم‌پژوهی همین کتاب است: جنبش‌های فاشیستی. نولته در این کتاب سرتاسر اروپا را بین سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۴۵ (دوره‌ای که او آن را «دوران فاشیسم» می‌نامد) زیر ذره‌بین نظری خود می‌گیرد و تک‌تک مصادیق یا شبه‌مصادیق همان پدیده‌ای را که در کتاب نخست خود تعریف کرده بود در کل اروپا شناسایی می‌کند. نولته دو کتاب دیگر نیز در حوزه فاشیسم‌پژوهی نگاشته است و بی‌تردید با این آثار در قبولاندن مفهوم «فاشیسم» به عنوان پدیده‌ای مربوط به سراسر اروپا نقش مهمی داشته است.^(۱۰) اما در زندگی علمی و پژوهشی پربار نولته فاشیسم‌پژوهی تنها ایستگاه نخست بود. او تا به امروز هیچ‌گاه قلم را از دست فرونگذاشته و آثار گرانبهایی در حوزه‌های مختلف نوشته است: یکی از شاخص‌ترین آثار او مارکسیسم و انقلاب صنعتی (۱۹۸۳) است، کتابی که زوایای ناپیدای اندیشه مارکسیستی را هویدا می‌کند و نولته آن را در ادامه فاشیسم‌پژوهی خود می‌داند. پس از دعوای تاریخ‌نگاران، کتاب‌های او فلسفی‌تر شدند: تفکر تاریخی در قرن بیستم (۱۹۹۱)، وجود تاریخی (۱۹۹۸). نولته همچنان در نودسالگی با شور و توانی بی‌نظیر فعالیت‌های خود را ادامه می‌دهد. در سال ۲۰۰۹ کتابی در زمینه اسلام‌گرایی منتشر کرد با عنوان سومین جنبش مقاومت رادیکال: اسلام‌گرایی و در سال ۲۰۱۱ نیز کتاب واپسین تأملات وی منتشر شد.

دلیل اصلی ترجمه این کتاب نام، اندیشه و جایگاه نولته بوده است. در سال ۱۹۶ تاریخ‌نگار و روزنامه‌نگاری آلمانی به نام والدیمار پسون،^(۱۱) ضمن بیان این‌که نولته «نخستین تفسیر فراگیر علمی از فاشیسم را در گستره کامل مظاهر تاریخی آن» مطرح کرده است، نتیجه‌گیری کرده بود که «در آینده ادامه پژوهش‌ها در مورد فاشیسم له یا علیه نولته جریان خواهد داشت».^(۱۲) هنگامی که می‌بینیم اواسط دهه هشتاد، یعنی دو دهه پس از انتشار آثار فاشیسم‌پژوهانه نولته، با محوریت آرای او دعوایی نظری در ابعاد و با شدتی شگفت‌آور به پا می‌شود و در جریان آن متفکران و تاریخ‌نگاران آلمانی وارد نزاعی آشتی‌ناپذیر با یکدیگر می‌شوند، درمی‌یابیم پیش‌بینی پسون کاملاً درست بوده است. درست است که دعوای تاریخ‌نگاران بر سر فاشیسم‌پژوهی نولته نیست، اما نکته این است که مبانی نظری نولته از همان کتاب نخستین وی در مورد فاشیسم که بیست و سه سال پیش از دعوای تاریخ‌نگاران نوشته بود هویدا شده بود. به همین دلیل است که پس از آغاز دعوای تاریخ‌نگاران هورست مِیلر،^(۱۳) از تاریخ‌نگاران بنام آلمان، به‌سخره گفته بود هابرماس واقعاً «حالا پس از بیست و سه سال» تزه‌ای نولته را کشف کرده است.^(۱۴) فاشیسم‌پژوهی نولته بر روشی پدیدارشناختی استوار است که نتایج آن برای جریان

نئومارکسیسم (به‌خصوص «تاریخ‌نگاران اجتماعی») قابل قبول و چه‌بسا قابل تحمل نبوده و نیست. کتاب پیش رو را باید در این بافت ملاحظه کرد.

در این فرصت ابتدا باید از پروفیسور نولته، این اندیشمند بزرگ و فروتن، صمیمانه تشکر کنم؛ ایشان بزرگوارانه پذیرفتند مقدمه‌ای بر این ترجمه بنویسند و هیچ لطفی را از بنده دریغ نکردند. همچنین باید از آقای امیر حسین‌زادگان، مدیر انتشارات ققنوس، سپاسگزاری کنم؛ نگاهی به کارنامه درخشان ایشان گواهی است بر این‌که هیچ‌گاه علم و آگاهی را قربانی اولویت‌های اقتصادی نکرده‌اند. و البته از دوست گرانقدرم آقای مجتبی گلستانی تشکر می‌کنم که برادرانه تجربه‌های خود را در اختیار من قرار دادند.

از آن‌جایی که نولته با همان سیاق خاص خود بیشتر به تحلیل و تفسیر تاریخ فاشیسم پرداخته تا روایت آن، فهم کتاب ممکن است برای مخاطب فارسی‌زبان کمی دشوار باشد. به همین دلیل مترجم کوشیده با افزودن برخی داده‌های تاریخی به صورت پانوش‌خوانندگان محترم را در فهم کتاب کمک کند. برای جلوگیری از تداخل، یادداشت‌های مؤلف که با شماره‌های متوالی و داخل پرانتز در متن آمده در انتهای بخش‌ها، و پانوش‌های مترجم در داخل متن آورده شده است. کتاب از آلمانی ترجمه شده، اما در پانوش‌ها تنها اصطلاحات خاص آلمانی به زبان آلمانی ذکر شده. به جای آن، اصطلاحات عام به زبان انگلیسی داده شده و نام احزاب و جریان‌ها نیز هم به زبان بومی هر کدام از کشورها و هم به زبان انگلیسی آورده شده است. همچنین منابع مورد استناد مترجم تمامی لاتین هستند.

مهدی تدینی

شهریور ۱۳۹۲

پیشگفتار مؤلف بر ترجمه فارسی

در پایان جنگ جهانی اول تعبیر «فاشیسم» در اروپا تعبیری بیگانه بود. اما چهار سال بعد تقریباً هر اروپایی نام حزبی را می‌دانست که در ایتالیا، پس از درگیری‌های سخت و طولانی که به جنگ داخلی می‌مانست، از طریق عملیاتی موسوم به «رژه به سوی رم» قدرت را به چنگ آورده بود، آن هم به رهبری مردی که در سال‌های پیش از جنگ رهبر «حزب سوسیالیست ایتالیا» و شناخته‌شده‌ترین انقلابی کشور قلمداد می‌شد؛ یعنی، بنیتو موسولینی. تنها در عرض چند سال، کمابیش در سرتاسر اروپا احزابی پدیدار شدند که خود را «فاشیست» می‌نامیدند یا با تعبیری شبیه آن خود را نامگذاری می‌کردند. اما در سال ۱۹۳۳، وقتی «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان» به رهبری آدولف هیتلر – که تا چندی پیش از آن فرد چندان شناخته‌شده‌ای نبود و گاه «مردی از میان مردم» و گاه «عوام‌فریب» خوانده می‌شد – به طریق به هر حال مشروع قدرت را به دست گرفت، دیگر کم نبودند کسانی که دریافته بودند فصل جدیدی از کتاب تاریخ جهان گشوده شده است.

این‌که در اوایل قرن بیستم در سرتاسر اروپا امر کاملاً جدیدی رخ خواهد داد به انحای مختلف پیش‌بینی شده بود. دلیل آن این بود که به نظر می‌رسید حزب «سوسیالیستی» «کارگران»، که دکتترین نظری اساسی کارل مارکس و فریدریش انگلس را تحت عنوان مارکسیسم مبنای خود قرار داده بود، در یک قدمی پیروزی نهایی ایستاده است. برخلاف تقریباً تمام احزاب دیگر، حزب مارکسیستی سوسیال‌دموکرات آلمان حزبی صرفاً «ملی» نبود، بلکه در بیشتر کشورهای اروپا معادلهایی داشت؛ وابستگان به این حزب، آن‌گونه که به نظر می‌رسید، به یک گروه‌بندی بین‌المللی تعلق داشتند، یعنی «کارگران» یا «پرولترها» و تقریباً همگیشان احساس می‌کردند با این سرنوشت یکسان دست‌به‌گriبایند که در نظام بین‌المللی اقتصاد بازار جهانی یا به عبارتی در نظام «سرمایه‌داری» به استثمار گرفته شده‌اند. این تصور خوشایندی بود که به زودی زود، در دوران «بین‌الملل»، جنبش «بین‌المللی» و همگن انسان‌های ساده‌زیست قدرت را به دست خواهد گرفت و بر اساس آرمان‌های خود سایه هر قدرت و سلطه‌ای را از سر انسان‌ها «برخواهد چید».

به‌رغم پیشروی‌های بسیاری که باعث شد حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در سال ۱۹۱۲ به نیرومندترین حزب در پارلمان امپراتوری آلمان تبدیل شود، جنگ جهانی‌ای که در سال ۱۹۱۴ در پی عوامل تصادفی درگرفته بود موقعیت جدیدی پدید آورد که نخستین عامل تعیین‌کننده آن تقابل قدرت‌های پیروز و مغلوب بود: انگلستان و آمریکا در پس‌زمینه، فرانسه و ایتالیا در یک سو و آلمان پس از فروپاشی امپراتوری اتریش-مجارستان در سوی دیگر. هیچ واقعیت دیگری به اندازه معاهده صلح ورسای، که عملاً معاهده ناعادلانه‌ای بود، باعث درگرفتن

بحث و برانگیختگی احساسات نمی‌شد. از آنجایی که این صلح منازعه را، به جای حل و فصل یا دست‌کم تلطیف، تشدید می‌کرد، به نظر می‌رسید که دوران پیش رو دوران نبردهای شدید کشورها خواهد بود.

واقعیت بنیادینی که در ابتدا چندان به آن توجه نشد این بود که روسیه در مقام خاص‌ترین ابرقدرت، که گرچه نه به صورت اسمی اما در واقع در جنگ شکست خورده بود، همان آموزه‌های سوسیالیستی دوران پیش از جنگ را در شکل فراکسیون «بولشویکی» «حزب کارگران» از آن خود کرده و، آن‌گونه که از زبان رهبران پیروز انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ شنیده می‌شد، آن‌ها نه تنها این خواسته‌های دم‌دست و شدنی را هدف خود قرار داده بودند که روسیه «عقب‌مانده» به کشورهای «پیشرفته» اروپای غربی و مرکزی «برسد»، بلکه در پی تحقق هدف نهایی مارکسیسم نیز بودند؛ یعنی، تحقق جامعه جهانی بدون مرزبندی‌های ملی و بدون طبقه از طریق «انقلاب جهانی». بر این اساس، آنچه هدف قلمداد می‌شد هیچ نبود، مگر براندازی مهیب تمام مناسبات، اما این هدف خود بر تناقضی عظیم استوار بود: بزرگ‌ترین و قدرتمندترین کشور در میان کشورهای عقب‌مانده قصد کرده بود اصل اقتصاد بازار جهانی یا اصل «کاپیتالیسم» را از صفحه روزگار محو کند، در حالی که این اصل همان چیزی بود که در نظر بیشتر «مترقی‌ها» مبنا و پیش‌شرط ترقی قلمداد می‌شد.

تصور این بود که اگر بولشویسم جدی گرفته شود، عصری تاریخی آکنده از نبردهای پردامنه در پیش باشد، نبردهایی که در آن‌ها هیچ‌یک از طرف‌ها اجازه ندارد مدعی حقی انکارناپذیر باشد. در این بین، ناامیدی عمیق تمام هواداران آن ایده هدایت‌بخش مارکسیسم نخستین به یکی از عوامل این نبردها تبدیل می‌شد. اینان حس می‌کردند، به سبب اوضاع نامساعد یا به دلیل تأثیرگذاری قدرت‌های پنهان، پیروزی‌ای که قرار بود تاریخ پرتنازع بشر را به فرجامی هماهنگ و مطلوب هدایت کند از کفشان ربوده شده است.

اما پیش‌شرط اساسی این نظریه تاریخ چه بود؟ از یک سو، لازم بود آنچه معاصران آن را ویژگی اصلی مارکسیسم به صورت گرایش نهفته در آن حس کرده بودند نادیده انگاشته یا بی‌عیب جلوه داده شود؛ یعنی، تحقق «مرگ بورژوازی» که مطالبه‌ای دیرینه بود و مرگ صدها هزار قربانی آن در شوروی نادیده گرفته یا بی‌عیب جلوه داده شود و، از دیگر سو، لازم بود صرفاً لشکرکشی نابودگرانه ناسیونال‌سوسیالیسم علیه یهودیان برجسته شود. حال آن‌که با مشاهده دقیق‌تر مشخص می‌شود اقدام ناسیونال‌سوسیالیست‌ها برای نابودی یهودیان مابازایی است برای اقدام بولشویک‌ها برای نابودی «بورژوازی» و، به همین سیاق، اقدام علیه یهودیان تازه زمانی در چشم‌انداز درست جای می‌گیرد که ارتباط آن با خواسته روزولت مبنی بر «تسلیم شدن بی‌قید و شرط آلمان» در ژانویه ۱۹۴۳ مسکوت گذاشته نشود. وقتی «قوم‌کشی»‌های ناسیونال‌سوسیالیسم و «طبقه‌کشی»‌های بولشویسم را نتوان از یکدیگر جدا نگاه داشت، عصری مالا مال از اشتباهات

بزرگ اما فهم‌پذیر از هر دو جانب تحت عنوان «دوران فاشیسم» قابل شناسایی می‌شود. فاشیسم سرانجام شکست خورد، همان‌گونه که دشمنان آن نیز در تحقق اهدافی که بسیار تبلیغ می‌کردند به شکلی ظریف‌تر شکست خوردند. شاخصه آینده نوع بشر این نخواهد بود که ملت‌ها محو و تمایزهای درونی ملیت‌ها رؤیت‌ناپذیر خواهد شد، بلکه یک یا چند ترکیب، که از هم‌اکنون به‌روشنی در حال پدیدار شدنند، شاخصه آینده بشر خواهد بود. نظریه فاشیسمی که از این رویکردها سر برمی‌آورد با نظریه‌های فاشیسم مارکسیستی یا نیمه‌مارکسیستی اساساً متفاوت است. این را که چه آثار جدیدی این بستر نو را گسترانده‌اند موقتاً کنار می‌گذارم. اما یکی از تعاریفی که در این بحث نمی‌توان از آن چشمپوشی کرد این است: «فاشیسم آنتی‌مارکسیسمی است که می‌کوشد دشمن خود را از طریق ایجاد ایدئولوژی‌ای مطلقاً متضاد اما در عین حال همسایه و، همچنین، از طریق به‌کارگیری روش‌های تقریباً همسان اما در عین حال به شکل شاخص بازسازی‌شده نابود کند» (فاشیسم در دوران آن، ۱۹۶۳، ص ۵۱).

کتاب جنبش‌های فاشیستی، که سال ۱۹۶۶ در مونیخ در قطع جیبی به چاپ رسید، ضمن خودداری از تمرکز بر جزئیات، به جنبش‌های فاشیستی کوچک‌تری پرداخته که خود را اغلب «فاشیستی» می‌نامیدند. برخلاف کتاب فاشیسم در دوران آن، که زمینه پیدایش آن تصمیمی فردی بود، این کتاب ثمره پیشنهاد «انتشارات کتاب‌های جیبی آلمان» بود که طرح جامعی داشت برای تدوین مجموعه‌آثاری درباره تاریخ معاصر با عنوان «دی.تی.وی، تاریخ جهان در قرن بیستم». این کتاب چهارمین مجلد آن مجموعه است.

این تکاپوی فکری گرایش به این هدف دارد که فاشیسم نیز «فهمیده» شود و، به همین دلیل، در چشم بسیاری از «چپ‌ها» «مدافعه‌جویانه» به نظر می‌رسد. بشخصه برای من به‌غایت غافلگیرکننده بود وقتی دیدم این رویکرد فکری، که در آلمان به آن با سوءظن می‌نگرند، در تهران توانسته چنین علاقه‌مندی پرشوری برانگیزد که مانند آن را مدت‌هاست در آلمان دیگر سراغ ندارم. از این روی، باید از آقای تدینی بسیار تشکر کنم که پیش از بستن قرارداد با ناشر ترجمه کتاب را آغاز کرده بود.

ارنست نولته
برلین، اکتبر ۲۰۱۳

بخش اول: کلیات تاریخ اروپا در عصر فاشیسم

مقدمه: پیروزی پرمخاطره دموکراسی و امکان درونی فاشیسم

در نوامبر ۱۹۱۸ جووانی جولیتی به یکی از معتمدان خود گفت: «کار آخرین امپراتوری‌های میلیتاریستی تمام شد و این بسیار عالی است... میلیتاریسم تضعیف شده، دموکراسی آخرین و وحشتناک‌ترین آزمون خود را نیز پشت سر گذاشته است و حالا در تمام دنیا به پیروزی خواهد رسید. پس این همه قربانی بیهوده نبوده...» (۱) در آن روزها، لحن اظهارنظرهای تمام دولتمردان دول متفق و متحدانشان این‌گونه بود، چه وودرو ویلسون، لوید جورج، دِشانل (۱۵) رئیس مجلس نمایندگان فرانسه، و چه آرلاندو نخست‌وزیر ایتالیا. اما اظهارنظر جولیتی در این مورد از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است، زیرا در شخص و در تجربیات این مرد سالخورده که از بزرگان رجال سیاسی ایتالیا بود به ساده‌ترین شکل مشخص می‌شود مقولاتی که حاکی از امیدواری‌های آن روزها بود چقدر ناکافی بوده است.

در سال ۱۹۱۵، در روزهایی که این پرسش مطرح می‌شد که آیا ایتالیا باید همدوش دولت‌های دموکراتیک هم‌خانواده خود وارد جنگ شود یا خیر، جولیتی که بدون تردید اکثریت پارلمان ایتالیا را نمایندگی می‌کرد طرفدار صلح بود، در حالی که در روزهای سرنوشت‌ساز ماه مه آن سال یک اقلیت ایتالیا را وارد جنگ کرد. گابریله دانونتسیو (۱۶) از پنجره هتلی در خیابان وِنتو با سخنانی پرشور از جماعت هیجان‌زده خواست که آن «دسیسه‌باز»، یعنی جولیتی، را که خانه‌اش در همان نزدیکی بود بکشند و آن دولتمرد سالخورده در آخرین لحظه توانست از غضب جماعت خشمگین جان سالم به در ببرد. در واقع، تأثیرگذاری همزمان دو اقدام بسیار غیردموکراتیک باعث شد که ایتالیا به یکی از شرکای جنگ در جبهه دموکراسی تبدیل شود؛ آن دو اقدام از این قرار بودند: اول، مذاکرات مخفیانه دولت سالاندر و سونینو (نخست‌وزیر و وزیر امور خارجه ایتالیا) و، دوم، عوام‌فریبی افسارگسیخته مردانی چون گابریله دانونتسیو و بنیتو موسولینی. اما اصلاً بر مبنای کدام دلیل می‌توان ایتالیا را کشوری دموکراتیک نامید و نه مخالف دموکراسی؟ اگر معیار اصلی دموکراتیک بودن حق شرکت عمومی در انتخابات آزاد است، پس امپراتوری آلمان نیم قرن و حتی اتریش چند سال از ایتالیا جلوتر بودند. اگر وجه تمایز تعیین‌کننده سطح سواد مردم است، در این صورت نیز ایتالیا به دلیل خیل پرشمار جمعیت بی‌سواد خود اصلاً نمی‌توانست مدعی دموکراسی باشد.

جولیتی از این امور بی‌اطلاع نبود. او در سال ۱۹۱۹ سخنرانی انتخاباتی معروف

خود را در درُئرو(۱۷) ایراد کرد و در آن از نخستین دولت ایتالیا در دوره جنگ به سبب در پیش گرفتن رویکرد غیردموکراتیک به شدت انتقاد کرد و خواستار آن شد که سیاست خارجی کشور تحت نظارتی دموکراتیک قرار گیرد و توده‌های گسترده مردم در تصمیم‌گیری‌های سیاسی مشارکت داشته باشند. اما هنگامی که در سال ۱۹۲۰ مقام نخست‌وزیری را مجدداً بر عهده گرفت، بزرگ‌ترین خواسته قلبی او این بود که نتایج به‌دست‌آمده در انتخابات مجلس را به شکلی ابطال کند، انتخاباتی که باید آن را نخستین انتخابات دموکراتیک ایتالیا نامید. او برای رسیدن به این هدف خود حتی در به خدمت گرفتن فاشیست‌ها نیز لحظه‌ای درنگ نکرد و این فاشیست‌ها همان‌هایی بودند که روح و سبک عملیاتِ دانونتسیو در فیومه در وجود آن‌ها باقی مانده بود. و عملیات فیومه نیز هیچ نبود، مگر ادامه همان قیام مه ۱۹۱۵ که باعث ورود ایتالیا به جنگ شده بود. هنگامی که فاشیست‌ها، پس از کناره‌گیری جولیتی از نخست‌وزیری، با اقدامات رعب‌انگیز خود کشور را چنان در ترس و وحشت فروبردند که در تاریخ دولت‌های مدرن اروپایی بی‌سابقه بود، جولیتی همچنان از پذیرش رهبری دولتی ضدفاشیستی که بتواند نظم را به کشور بازگرداند اجتناب کرد. دلیل خودداری او این بود که باور داشت اصول دموکراتیک ایجاب می‌کند نیروی سیاسی جدیدی نمایندگی مردم را در پارلمان و در دولت به عهده داشته باشد. اما دلیل واقعی او وحشتش از سوسیالیسمی بود که یا واقعاً انقلابی بود یا خود را انقلابی نشان می‌داد، سوسیالیسمی که سایه تهدیدآمیزش را بر نخستین سال‌های پس از جنگ افکنده بود و، در صورتی که فاشیسم نیز در این بین متحمل شکستی قطعی می‌شد، امکان داشت آن سوسیالیسم انقلابی مجدداً بسیار نیرومند شود. به همین دلیل، جولیتی حتی پس از «رژه به سوی رم»(۱۸) نیز در رویکرد سازشکارانه خود به فاشیسم تغییری ایجاد نکرد و فقط زمانی که دیگر کاملاً مشهود و مشخص شده بود که موسولینی اصولاً اهل تن دادن به بنیادی‌ترین اصل لیبرال دموکراسی (اصل مشروعیت‌بخشی به حاکمیت از مجرای تأیید آزادانه مردم تحت حاکمیت) نیست، رسماً در برابر موسولینی موضع‌گیری کرد. اما این موضع‌گیری نیز تسکینی گذرا بود، تنها چند هفته پیش از مرگ خودش در سال ۱۹۲۸.

بنابراین، روشن نیست که در سال ۱۹۱۸ چه تصویری از دموکراسی وجود داشت. ظاهراً، در کانتون‌های (استان‌های) سویس دموکراسی به معنای «حاکمیت مردم» بود. اما شاید بهتر باشد دموکراسی را این‌گونه تعریف کنیم: شکلی از زندگی حکومتی- اجتماعی که در آن نه‌تنها از رهبری دولت حاکم، بلکه از تمام وضعیت همزیستی موجود می‌توان انتقاد رادیکال کرد؛ علاوه بر این، این انتقاد ممکن است به تأثیرگذاری به رسمیت شناخته‌شده‌ای نیز نائل آید. از چنین منظری، «روزهای درخشان» مه ۱۹۱۵ در ایتالیا عملاً گواهی بود بر ماهیت دموکراتیک این حکومت و خودداری جولیتی از سرکوب کردن فاشیسمِ نوپا با ابزارهای قدرت حکومتی که حاکی از درک دموکراتیک اصیل او بود. و باز

هم، از این لحاظ، به ایتالیای سال ۱۹۱۴ می‌توان سطح بالاتری از دموکراسی را نسبت داد تا به امپراتوری آلمان، زیرا در آلمان «تهییج افکار عمومی»، (۱۹) مانند آنچه دانونتسیو در ایتالیا به انجام رسانده بود، بدون تردید غیرممکن بود. اما ظاهراً هیچ چیز به اندازه چنین شکلی از زندگی غیربدهی نیست، هیچ چیز بیش از این شکل زندگی نیازمند توضیح نیست و هیچ چیز بیش از این شکل زندگی آدمی را به تحیر و انمی‌دارد. در مورد امپراتوری خلفای عرب و پسران آسمان (۲۰) که اصلاً تعبیر «انتقاد رادیکال» امکان مطرح شدن ندارد. در دوران استبدادهای مطلقه قرن هجدهم اروپا نیز دامنه تأثیرگذاری انتقاد رادیکال بسیار محدود بود. نخست، از دوران انقلاب فرانسه بود که زمینه انتقاد رادیکال مهیا شد، گرچه هم پیش‌تازان آن انقلاب و هم دشمنان آن به‌خوبی توانستند نمایان کنند که چگونه می‌توان انتقاد رادیکال را سرکوب کرد. انتقاد رادیکال تنها در جایی وجود دارد که دریافت‌های متفاوت از زندگی در کنار همدیگر موجودیت خود را حفظ کنند، بدون آن‌که مرکز راهبری، یعنی حکومت، با یکی از آن دریافت‌ها یکی شود. دموکراسی در این معنا محصول قرن نوزدهم اروپاست، اما در دوره تاریخی بسیار کهن‌تری ریشه دارد. با اصطلاحی پیچیده اما دقیق‌تر می‌توان از «نظام لیبرالی» سخن گفت که با ایدئولوژی لیبرالیسم به هیچ عنوان یکی نیست، اما بدون تأثیر میانجیگرانه آن قادر به حفظ موجودیت خود نخواهد بود. اصطلاح «جامعه تکثرگرا» (۲۱) بیش از حد صوری است و اجازه نمی‌دهد پویایی اجتماعی و تحرکی که به هر روی با تعبیر «نظام لیبرالی» یا «نظام پارلمانی اروپایی» بیان می‌شود شناخته شود.

نظام لیبرالی نخستین پیش‌شرط لازم برای فاشیسم است: بدون جولیتی موسولینی هم وجود نخواهد داشت؛ دست‌کم، موسولینی پیروز وجود نخواهد داشت. اما، همان‌گونه که جولیتی در این‌جا نماینده نوعی نظام شناخته می‌شود، موسولینی نیز ممکن نیست پدیده‌ای صرفاً متعلق به حیات سیاسی ایتالیا باشد. پدیده‌هایی که موسولینی علیه آن‌ها زبان به مجادله می‌گشود، شکاف‌های اجتماعی‌ای که او از آن‌ها به نفع خود بهره می‌برد، تجربیاتی که او به آن‌ها استناد می‌کرد، همه و همه اموری بودند که کمابیش در تمام کشورهای اروپایی در سطحی بالا وجود داشتند. در عمل نیز از سال ۱۹۲۳، مکرراً در مطبوعات خبرهایی منتشر و در مکاتبات دیپلماتیک گزارش‌هایی دیده می‌شد که از تشکیل گروه‌های «فاشیستی» در پاریس یا بروکسل، در بخارست یا ورشو حکایت داشت. درست است که این گروه‌ها بر اساس این گمان که صرفاً تقلیدی کورکورانه از فاشیسم ایتالیا بوده‌اند دست‌کم گرفته می‌شوند و حتی امروز نیز اغلب مایلند این گروه‌ها را با رژیم‌های فاشیستی پیروز مقایسه و در پی آن آن‌قدر ناقص معرفی کنند که حتی شایسته صفت «فاشیستی» نیز نباشند، اما با همه این اوصاف مگر خود موسولینی نیز از برخی جنبه‌ها مقلد دانونتسیو نبود؟ مگر خود هیتلر نیز تا سال ۱۹۳۳ در سرتاسر دنیا مقلد موسولینی شناخته نمی‌شد، مگر او را رونوشتی کمرنگ از

دوچه (۲۲) نمی‌پنداشتند؟ با این‌که بجز هیتلر و موسولینی هیچ رهبر فاشیست دیگری با اتکا به توان خود به قدرت نرسید، باز هم رهبرانی چون کادرئانو و دُگِرل خود را تا آستانه تسخیر قدرت رساندند. در این کتاب، بیشتر در مورد جنبش‌های فاشیستی بحث می‌شود و فقط به شمه‌ای از رژیم‌های فاشیستی اشاره خواهد شد. اگر نظام لیبرالی نخستین پیش‌شرط فاشیسم بوده و اگر این نظام در هر یک از کشورهای اروپایی شکل و شمایل متفاوتی داشته است، پس حتی تصویر گروهی کوچک نیز ممکن است برای روشن کردن ابعاد مختلف جنبشی بزرگ یا یک رژیم سودمند واقع شود و گونه‌گونی حاصل از آن نیز همزمان ممکن است تصحیحی باشد بر مفهوم‌مداری بیش از حد خشک. از همین روی، در ابتدا آن جنبش‌هایی فاشیستی نامیده می‌شوند که خود را، چه از حیث کردار سیاسی (۲۳) و چه از حیث ایدئولوژی، به صراحت به الگوی فاشیسم ایتالیا و، پس از آن، به الگوی ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان ارجاع می‌دادند. تلقی آن‌ها از خویش ممکن است در مواردی بر نوعی اشتباه مبتنی بوده باشد؛ با وجود این، در ابتدا همین فهم آن‌ها از خویش در حکم ساده‌ترین نشانه است برای شناساییشان.

با این‌که جنبش‌های فاشیستی تنها در زمینه نظام لیبرالی می‌توانند به وجود آیند، این‌گونه نیست که خود آن‌ها ظهور اصیل همان اعتراض رادیکالی باشند که در این زمینه امکان‌پذیر است؛ این جنبش‌های فاشیستی، از قضا، همیشه خود را پاسخی می‌دانند به آن اعتراض رادیکال و، در مراحل آغازین تکوین خود، اغلب در مقابل حمله‌ای که حکومت در برابر آن بی‌پناه به نظر می‌رسد به دفاع از نظام لیبرال پرداخته‌اند. بدون بولشویسم فاشیسمی هم وجود ندارد. اما این دلیل نمی‌شود که فاشیسم نوعی آنتی‌بولشویسم محض باشد. شاخصه هر فاشیسم غالباً این است که نشئت‌گیری بولشویسم از مارکسیسم را (در این نشئت‌گیری تردیدی نیست، گرچه میزان آن مورد اختلاف است) بی‌هیچ کم و کاستی ناگزیر می‌پندارد و به همین دلیل فاشیسم همواره پیش از هر چیز می‌خواهد که نوعی آنتی‌مارکسیسم باشد. در حالی که همیشه برخی گروه‌های راست افراطی با بولشویسم رابطه‌ای دوستانه داشتند و حتی دیالکتیک مارکسیستی برایشان الهام‌بخش بود، هیچ‌گاه خود را به موسولینی و هیتلر منسوب نمی‌کردند و، در نتیجه، باید آن‌ها را زیر مفهومی غیر از فاشیسم جای داد.

مبارزه‌طلبی با نظام‌های لیبرالی در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ از سوی بولشویسم، که در روسیه به پیروزی رسیده بود و خود را در قالب بین‌الملل کمونیستی (کمینترن) به صورت حزبی جهانی سازماندهی می‌کرد، رویداد پایه‌ای تاریخ اروپا در دوران میان دو جنگ جهانی است. اما این رویداد به هیچ عنوان یگانه رویداد یا رویداد کانونی آن دوران نبود. در کشورهای مهم اروپا تلاش برای انقلاب کمونیستی پیش از آن‌که به‌درستی پا بگیرد، به شکست منتهی شده بود. اما این تلاش در جاهایی که تأثیر عمیق‌تری از خود بر جای گذاشته

بود مجال می‌داد که در واکنش به آن جنبشی نوظهور، یعنی فاشیسم، در برابر آن شکل گیرد. تلاش‌های انقلابی در حکومت‌هایی که اتفاقاً کمترین آسیب ممکن را از آن متحمل شده بودند باعث می‌شد احساس همدلی گسترده‌ای به مقاومت ضدانقلابی، که از ژرفای جامعه نیرو می‌گرفت و به نظر می‌رسید حکومت را نجات داده است، شکل بگیرد. اگر این همدلی و هواداری وجود نمی‌داشت، بعید بود که حزب فاشیست ایتالیا بتواند بحران قتل مائوتوتی را از سر بگذراند و بعید بود کسی سخنرانی‌های هیتلر را در مورد اعتقاد راسخ او به صلح باور کند. با وجود این، گسترش گونه فاشیستی در ابتدا همانند گسترش گونه بولشویکی متوقف شد. در فاصله سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۳۰، در اروپا در مورد فاشیسم سخن‌چندانی بر سر زبان‌ها نبود. این سال‌ها دوران باشکوه جامعه ملل (۲۴) بود و دوران مذاکراتی که اروپا و آلمان را از تبعات جنگ تا حدود زیادی می‌رهانید. به هر حال، در آن دوران این‌که سفیر ایتالیا در صوفیه خود شخصاً در رأس یک گروه رژه متعلق به «رُدنا زاشتیتا» (۲۵) قرار می‌گرفت (۲) هنوز مضحک به نظر می‌رسید - خود موسولینی هم فاشیسم را یک «کالای صادراتی» معرفی نکرده بود. اما سال ۱۹۳۰ نقطه عطفی را در بر دارد و به قدرت رسیدن هیتلر را می‌توان به شکسته شدن سد تشبیه کرد. از آن پس، در هر یک از کشورهای اروپا، گروه‌های سیاسی کمابیش نیرومندی سر برمی‌آوردند که خواستار «اقدام قاطعانه» بر اساس الگوی موسولینی و هیتلر بودند - البته گاهی نیز این رویکرد جنبه آلمان‌دوستانه نداشت. اما گرایش‌های مخالف آن‌ها نیز تغییر می‌کردند و نیرومند می‌شدند. مقاومت دولفوس (۲۶) به پِنش (۲۷) شهادت بخشید و واژه «آنتی‌فاشیسم»، که از سال ۱۹۲۳ در خارج از ایتالیا و خارج از محافل ایتالیایی‌های مهاجر در کل مترادف «کمونیسم» بود، به واقعیتی فراگیر بدل شد، واقعیتی که مدتی در فرانسه و اسپانیا موفقیت‌هایی کسب کرد. حتی سیاست بین‌المللی نیز زیر سایه فاشیسم و آنتی‌فاشیسم قرار گرفت، هر چقدر هم که محافظه‌کاران انگلیسی با تمام توان تلاش می‌کردند خود را از این گرداب بیرون نگاه دارند. آرایش سیاسی‌ای که جنگ جهانی دوم در چهارچوب آن آغاز شد، توأمان، هم تکرار همان جبهه‌گیری‌های معمول در عرصه سیاست داخلی بود و هم تغییر آن؛ پیروزی‌های هیتلر راه را برای به قدرت رسیدن شماری از جنبش‌های فاشیستی کوچک‌تر هموار می‌ساخت؛ جنگ با اتحاد جماهیر شوروی و همچنین هجمه برای نابودی یهودیان از برخی جنبه‌ها کار مشترک فاشیست‌های اروپا بود و، سرانجام، شکست هیتلر به معنای افول تمام رژیم‌های فاشیستی و بیشتر جنبش‌های فاشیستی اروپا بود (در مورد اسپانیا بنگرید به صفحه ۴۳۷).

از این منظر، در بخش نخست، ابتدا باید مختصات تاریخی این دوران را ترسیم کنیم، البته با لحاظ کردن این نکته که به هیچ عنوان قصد نداریم تمام رویدادها را بررسی کنیم، بلکه ویژگی‌های اساسی این دوران را به تدریج بررسی خواهیم کرد، به ترتیبی که تصویر به‌دست‌آمده در مجموع بتواند جنبه شاخص این دوران

را ترسیم کند. این‌جا امکان آن وجود ندارد که به طور دقیق‌تر به بنیادی‌ترین پیش‌شرط فاشیسم، یعنی نظام لیبرالی، بپردازیم. تنها به ذکر همین نکته بسنده می‌کنیم که پیشینه این نظام، همان‌گونه که اوتو هینتسه (۲۸) نشان داده است، به اعماق تاریخ قرون وسطی بازمی‌گردد. به طریق مشابه، مارکسیسم را نیز در این مقال نمی‌توان به طور مبسوط بررسی کرد. تنها می‌توان به طور تِزمانند محتوای عقیده مارکسیستی را در این فرمول صورت‌بندی کرد: پرولتاریا در مقام بخش اصلی جامعه کاپیتالیستی، بخشی که یگانه نیروی مولد و بنابراین همگن و در عین حال در مسیر فلاکتِ روزافزون است، الزاماً به سوی انقلاب سیر می‌کند، انقلابی که باید به جامعه بدون طبقه بشر به وحدت رسیده منجر شود.

اما جنگ نیز باید به منزله عامل اصلی فاشیسم در فصلی مجزا بررسی شود؛ البته به روند کامل آن نمی‌پردازیم، بلکه به رویکردهای روحی خاص و استعدادهای اجتماعی برآمده از آن بذل نظر می‌کنیم. انقلاب بولشویکی نیز نباید از نظر دور بماند: تکامل فاشیسم در میانه یک کل فراگیر در جریان بود، یک کل فراگیر متشکل از مقدمات و واکنش‌ها، و تصویرنگاری واقعی آن نیز، دست‌کم در حد اشاراتی، باید همواره در درون این کل جای داده شود. این تصویرنگاری پیش‌شرطی است برای آن‌که در بخش دوم کتاب بتوانیم جنبش‌های فاشیستی را تک‌به‌تک و هر یک را در چهارچوب ملی خود شرح دهیم.

۱. مقدمات بلا فصل فاشیسم

جنگ جهانی - احساسات عظیم و گونه‌های نو انسان

فاشیسم - آن گونه که اغلب مورخان معتقدند - نوعی مارکسیسم ستیزی (۲۹) محض نبود؛ احساسات همه‌گیری که به سبب جنگ جهانی پدید آمده بود در همه جا پیش‌شرطی الزامی برای شکوفایی فاشیسم بود و در نبرد سیاسی‌ای که پس از جنگ به جریان افتاده بود - نبردی که در چهارچوب آن جنگ در جامه‌ای مبدل همچنان استمرار داشت - آرایش نمایندگان مواضع افراطی دیگر این چنین نبود که در یک سو ناسیونالیست‌های خوشبین و در دیگر سو مارکسیست‌های جبرباور (۳۰) ایستاده باشند، بلکه در یک سو ناسیونالیست‌هایی بودند که جنگ به آن‌ها سر و شکل بخشیده بود و در دیگر سو مارکسیست‌هایی که فروپاشی جنبش جهانی سوسیالیسم آن‌ها را متزلزل ساخته بود. درباره موضوعی که این‌جا به بحث می‌گذاریم تنها این احساسات و این گونه‌های نو انسانی از اهمیت برخوردار است.

اگر دستگاهی وجود می‌داشت که با آن می‌شد شدت، حجم و نبودگی احساسات جمعی را اندازه‌گیری کرد، به خوبی مشاهده می‌شد که عقربه دستگاه در هیچ برهه‌ای به اندازه ماه‌های آغازین جنگ جهانی اول این چنین سیر صعودی به خود نگرفته است؛ یعنی، همان روزهایی که نقطه پایانی بود بر یک دوره صلح چهل‌ساله. گزارش‌های بی‌شمار شاهدان عینی شور و شوقی را روایت می‌کند که تمام توده‌ها را در سرتاسر اروپا در بر گرفته بود. در این گزارش‌ها می‌توان دید که اقدامات دولت‌ها چگونه با تأیید مردم روبرو می‌شد؛ این تأیید مردمی گاهی با پایکوبی همراه بود و گاهی با هیاهوی بسیار و در خفیف‌ترین حالت با سکوت و قاطعیت. عکس‌هایی در دست داریم که عزیمت نیروهای نظامی را نشان می‌دهد، گل‌های نصب‌شده به اونیفرم‌های سربازها، زنانی که دست تکان می‌دهند، سربازهایی که در واگن‌های قطار خنده بر لب دارند و نوشته‌هایی که با لحنی قاطعانه از پیروزی سخن می‌گویند و دورتادور واگن‌ها را پوشانده‌اند. گزارش‌هایی می‌خوانیم از انبوه مردمی که شامگاه اول اوت در اطراف کاخ برلین ازدحام کرده بودند و فریاد می‌زدند: «ما می‌خواهیم امپراتورمان را ببینیم، ما می‌خواهیم امپراتور دوست‌داشتنی‌مان را ببینیم.» جمله معروف ویلهلم دوم را می‌خوانیم که - اگر آن را با جمله‌بندی‌ای که بعدها به خود گرفت روایت کنیم - گفته بود: «من دیگر هیچ حزبی نمی‌شناسم. اکنون فقط آلمانی‌ها را می‌شناسم.»

این تظاهرات احساساتی، اگرچه شاید فرسنگ‌ها از عقل فاصله داشتند، در تار و پود تصورات و تفسیرها و باورهای مردم تنیده بودند. زمانی که کشور در حالت بسیج عمومی نیروهای خود برای جنگ قرار داشت، امپراتور در سی و

یکم ژوئیه ۱۹۱۴ خطاب به ملت گفت: «حسدورزان، در هر سوی، ما را به دفاعی مشروع وادار می‌کنند.» با این گفته ویلهلم هم مبانی کلی تفسیر آلمانی‌ها از اوضاع و هم کلیات «فرضیه مقصر جنگ» در روایت مورد نظر آلمانی‌ها پیشاپیش ترسیم شده بود. فیلیپ شایدمان(۲۱) در خاطرات خود می‌نویسد، در روزهای آغازین ماه اوت ۱۹۱۴، در فراکسیون سوسیال‌دموکرات‌های مجلس نیز عموماً همه حمله‌ای را که به آلمان شده بود، بمب‌افکن‌های فرانسوی و چاه‌هایی را که به دست دشمن مسموم شده بود باور داشتند. در طرف مقابل نیز این جمله ساده را می‌توان به عنوان باور بنیادین حاکم قلمداد کرد، حمله‌ای که میسیمی،(۲۲) وزیر جنگ فرانسه، در اول اوت به ادوارد اریو(۲۳) گفته بود: «از هم‌اکنون این نبردی است میان تمدن و بربریت.»(۲)

واقعیت این واکنش به‌تنهایی می‌توانست گواهی باشد بر این‌که جنگ جهانی در اصل خواسته هیچ‌کس نبود. اظهارات متعددی که از شادی مردم حکایت دارد این فرضیه را بیشتر تأیید می‌کند تا رد. اما انواع واکنش‌های ملی آن‌قدر با یکدیگر متفاوت بود و هر کدام در چنان بافت متفاوتی قرار داشت که شکل‌گیری و استمرار اتهام‌زنی‌های سنگین متقابل نتیجه الزامی آن بود. البته، برخی واقعیت‌های عینی نیز وجود داشت که تفاوت بنیادینی را در واکنش‌های دو اردوگاه متخاصم ایجاد کرده بود.

نقطه آغاز جنگ جهانی بدون تردید سوءقصد به جان فرانتس فردیناند، دوک اعظم و ولیعهد اتریش، در بیست و هشتم ژوئن ۱۹۱۴ در سارایوو بود که به مرگ او منجر شد. اما این‌که آیا و تا چه اندازه این رویداد سوءقصدی صربستانی بود و نه صرفاً اقدام انفرادی چند آدم متعصب پرسشی نبود که در همان ابتدا بتوان با قاطعیت به آن پاسخ داد. در بدو امر، همدلی‌های بسیاری با اتریش پدید آمده بود و این کشور در سرتاسر اروپا می‌توانست به آن دلگرم باشد، اما لجاجتی که در اتهام‌زنی‌های اتریش به حکومت صربستان وجود داشت و همچنین کندی اقدام اتریش و، سرانجام، سرسختی مغروران‌های که در اولتیماتوم این کشور به صربستان در بیست و سوم ژوئیه احساس می‌شد، همگی موجب شدند از آن همدلی‌ها رفته‌رفته تا حدود زیادی کاسته شود و، وقتی در بیست و هشتم ژوئیه نوبت به اعلام جنگ رسید، دریافت غالب این بود که کشوری بزرگ قصد دارد موجودیت مستقل ملتی کوچک را از آن سلب کند و، همزمان، در سر دارد با اتکا به آلمان، به منزله متحد و همپیمان خود، حامی این ملت کوچک، یعنی روسیه، را نیز تحقیر کند. کاملاً روشن بود که جنگی با این نشانه‌های اولیه ممکن نبود به منطقه خاصی محدود شود. از رویدادهای دیپلماتیکی که از بیست و هشتم ژوئیه تا چهارم اوت در جریان بود هیچ معنای دیگری دریافت نمی‌شود، مگر آن‌که قضیه صرفاً نوعی قمار سیاسی بود تا بالاخره کارت بازنده دست یکی از طرف‌ها بیفتد؛(۲۴) در این میان، روسیه مرتکب این اشتباه شد که به عنوان نخستین قدرت بزرگ دستور بسیج عمومی

صادر کرد، البته در موقعیت روسیه این اشتباه کاملاً فهم‌پذیر بود. در مقابل، آلمان از روسیه با فاصله‌ای فاحش پیشی گرفت، به این شکل که این کشور هم به روسیه اعلام جنگ کرد و هم به فرانسه و در جریان برنامه لشکرکشی خود - برنامه لشکرکشی به لحاظ سیاسی آن‌قدر ابلهانه بود که تنها بر مبنای پیش‌فرض‌های کاملاً خاص - تاریخ و ذهنیت پروس - آلمانی ممکن است فهم‌پذیر باشد - بی‌طرفی بلژیک را نیز نقض کرد و انگلستان را به طور قطع به مداخله در جنگ وادار کرد.

در صورتی که فقط بازه زمانی بین بیست و هشتم ژوئیه تا چهارم اوت را در نظر بگیریم، هیچ‌کس نمی‌تواند این را انکار کند که ابتکار عمل بیشتر در اختیار اتریش و آلمان بود. به‌خصوص با ورود نیروهای آلمانی به بلژیک این ابتکار عمل چنان جنبه خشونت‌آمیز و چنان شکل و شمایل آلمانی‌ای به خود گرفت که از همان روزهای اول جنگ بخش اعظم جهان پاسخ این پرسش را که مقصر جنگ کیست پیدا کرده بود. در سوی دیگر میدان، در خود آلمان، نیز پرسش در مورد مقصر جنگ آن‌چنان خودجوش و گسترده نقل محافل شده بود که خود ممکن است نشانه‌ای از ماهیت غافلگیرکننده جنگ جهانی و حتی نشانه‌ای از بی‌تقصیری آلمانی‌ها قلمداد شود. موقعیت خاصی که آلمانی‌ها با آن دست‌به‌گریبان بودند از این قرار بود: آن‌ها نیز مانند همه ملت‌ها «جنگ» و «تقصیر» را به هم پیوند داده بودند و خود را بی‌تقصیر تصور می‌کردند، ولی این را نیز به‌خوبی می‌دانستند که فرضیه‌ای همه‌گیر در مورد جنگ بر سر زبان‌ها افتاده بود که طبق آن آلمان مقصر جنگ شناخته می‌شد. از طرف دیگر، آن‌ها نمی‌توانستند ابتکار عمل دولت خود را در شروع جنگ انکار کنند. اما از آن‌جایی که، در مقایسه با طرف مقابل، دست آلمانی‌ها به نحو ناامیدکننده‌ای از شواهد عینی خالی بود، مجبور بودند اثبات کنند دشمنان آن‌ها نیز تقصیرکار بوده‌اند، اما تقصیری نهفته، تقصیری مربوط به دوران بسیار گذشته و، از همین روی، تقصیری بسیار موزیانه. مجبور بودند برای طرف مقابل خود ابتکار عمل جنگی رؤیت‌پذیر بتراشند، اما وقتی بحث داغ شد، به‌یکباره مجبور بودند زمینه مشترک بحث را، که در واقع به رسمیت شناختن مفهوم تقصیر بود، رها کنند و حقی جدید و قدیم برای جنگیدن در جانب تمام تصورات اخلاقی برای خود مطالبه کنند.

تمام این‌ها در شعری آلمانی با موضوع جنگ، که بسیار هم شعر محبوبی بود، کاملاً نمایان می‌شود. تصور مورد هجوم واقع شدن مضمون محوری این شعر است، اما از آن‌جایی که این تهاجم، برخلاف وضعیتی که در فرانسه حاکم بود، به طور واقعی و مستمر رؤیت‌پذیر و در معرض تجربه نبود، لاجرم این تهاجم بایست در قالب توصیف پورش موزیانه حسودان بی‌شماری اسطوره‌سازی می‌شد و در خودبینی مایوسانه‌ای انعکاس پیدا می‌کرد. چنین چیزی را در شعری از سِزار فلایشیلین (۲۵) می‌توان دید:

خُرده شهامتی در کس نبود
تا آشکارا شمشیر از نیام برکشد،
حقیر مردی را اجیر کردند
تا آتش به خانه درافکند.
... و اکنون ما مقصر شده‌ایم.
... و تمام جهان ویران می‌شود
در وزش خون و شعله‌ها
و به‌راستی قیامت می‌شود.
ما می‌مانیم و ما ایستاده‌ایم... (۴)

هیتلر نیز کاملاً همین احساس را داشت، هنگامی که نخستین بار رودخانه راین را مشاهده کرد و «در امتداد امواج آرام آن» به جانب غرب رفت، «تا از راین، این رود آلمانی، این رود تمام رودها، در برابر طمع‌ورزی دشمن قدیمی دفاع کند». (۵) اما در میان فرهیختگان نیز دیده می‌شد که واقعیتی عموماً به رسمیت شناخته شده با حرکتی استیصال‌آمیز قلب می‌شد، فرهیختگانی مانند ماکس شیلر (۲۶) و ورنر ژمبارت (۲۷) که اتفاقاً آنچه را تا آن زمان بیشتر به منزله عقب‌مانده بودن آلمان در مقابل تکامل مدنی‌تر و آزادانه‌تر غرب فهمیده می‌شد در آن موقع امری عادی و سالم معرفی می‌کردند و جنگ آلمان در برابر انگلستان را جنگ با کاپیتالیسم قلمداد می‌کردند، کاپیتالیسم به منزله نوعی «بیماری انگلیسی».

در مقابل، در فرانسه و بلژیک و به طور کلی در طرف متفقین، آگاهی‌ای متقن و عمیق از عمل ناحقی که دشمن بر آن‌ها روا داشته بود نفرتی شدید از «بربرها»ی مهاجم در دل‌ها ایجاد کرده بود، نفرتی آن‌چنان مهارناپذیر که هیچ حوزه‌ای را از تأثیر خود بی‌نصیب نگذاشته بود و هیچ رفتار سبعانه‌ای را از سوی مهاجم نامحتمل نمی‌پنداشت، نفرتی که حتی در دعاها نیز این‌چنین انعکاس پیدا می‌کرد: «ای قلب مقدس عیسی مسیح، با ساکنان مناطق تحت تهاجم همدردی کن؛ با آنانی که بربرها بی‌هیچ ترحمی به خاک و خون می‌کشندشان، می‌کشندشان و آتش می‌زنندشان؛ با کودک، با پیرمرد، با زن و با مجروحی که دشمن او را مثله می‌کند و رها می‌کندش تا بمیرد؛ با کشیش، با راهب و راهبه‌ای که آلمانی‌ها به ضرب گلوله می‌کشندشان.» (۶) و فرهیختگان و دولتمردان نیز، همانند وضعیتی که در آلمان وجود داشت، به‌ندرت می‌توانستند خود را از سیطره ادراک‌های بنیادیِ محبوب میان مردم برهانند، چه زمانی که در سخنرانی‌های خود در مجلس موءکداً «تمدن» را یادآوری می‌کردند و چه زمانی که مانند آنری پرگسون (۲۸) مسئله فرانسه را یا مسئله نوع بشر یکی می‌انگاشتند. حتی مردی چون ویلسون نیز، که ذاتاً به هیچ عنوان آلمان‌ستیز نبود، با شنیدن خبر به آتش کشیدن شهر لُون در بلژیک حرف‌هایی بر زبان جاری کرد که از عصبانیت حقیقی او حکایت داشت. (۷)

در این میان تنها سوسیالیست‌ها بودند که در تمام کشورهای درگیر جنگ استقلال رأی خود را حفظ کردند. با وجود این، آن‌ها نیز با استثناهایی انگشت‌شمار جانب حکومت‌های خود را گرفتند و با این اقدام خود اثبات کردند آن جدیت و قاطعیت عقیدتی که در قطعنامه ضدجنگ کنگره بین‌الملل سوسیالیستی در بازل در سال ۱۹۱۲ ابراز شده بود دیگر وجود خارجی ندارد. فقط در صربستان و روسیه بود که نمایندگان سوسیال-دموکرات از دادن رأی مثبت به اعتبارهای جنگی خودداری می‌کردند. البته، برخلاف آنچه در قالب ساده‌سازی تحریف‌کننده‌ای ادعا می‌شود، در تمام این موارد موضوع پیروزی اندیشه‌های ملی بر اندیشه‌های بین‌المللی نبود - اگر چنین چیزی صادق بود، روسیه و اتریش باید فرومی‌پاشیدند (۳۹) - بلکه این گواهی بود بر استحکام حکومت‌ها در برابر نیروهای جامعه. البته سوسیالیست‌ها همه‌جا دست‌کم ته‌مانده‌ای از این باور را در خود حفظ کردند که این جنگ در درجه نخست تقصیر این دولتمرد یا آن دولتمرد، این ملت یا آن ملت نیست، بلکه باید آن را به اشتباه «نظام کاپیتالیستی» نسبت داد و به همین دلیل آن‌ها در همه‌جا زودتر از همه به برقراری صلحی آشتی‌جویانه تمایل نشان دادند. اما این امر هرگز باعث نمی‌شد که آن‌ها از اتهام‌زنی‌های شدید دسته دیگری از مارکسیست‌ها در امان بمانند، مارکسیست‌هایی که «فروپاشی بین‌الملل» را نتیجه «خیانت سوسیالیست‌های میهن‌پرست متعصب» (۴۰) می‌دانستند و به همین دلیل در آن موقعیت با لهیب سوزان نفرتی عمیق از رفقای دیروز خود روی گردانده بودند، نفرتی که نه دشمنان، بلکه سوسیالیست‌های مرتد را نشانه گرفته بود.

هیچ‌کس کامل‌تر از رُزا لوکزامبورگ این گونه جدید مارکسیست‌ها را در وجود خود عینیت نبخشیده است، گونه‌ای که جنگ جهانی برایشان در حکم تردید اعتقادی آزاردهنده‌ای بود، اما با نیروی اراده‌ای بزرگ‌تر بر تردید خود چیرگی می‌یافتند. رُزا لوکزامبورگ در جزوه‌ای با عنوان «بحران سوسیال‌دموکراسی»، که در اوایل سال ۱۹۱۵ در «زندان زنان پادشاهی پروس در خیابان بارنیم» نوشته و در قالب بروشوری موسوم به یونیوس (۴۱) به چاپ رسانده بود، این‌چنین آورده است: «جامعه بورژوازی، با عفت و عصمتی به یغما رفته، تا زانو در خون فرورفته و در حالی که کثافت از سر و رویش می‌بارد آن‌جا ایستاده است. آری، او این‌چنین است. بورژوازی آنی نیست که، خوشپوش و موقر، ادا و اطوار فرهنگ، فلسفه، اخلاق، نظم، صلح و حکومت قانون را درمی‌آورد، نه، بلکه در هیئت جانوری درنده، همانند شب‌عیاشی جادوگران آنارشی، همانند نَفْسِ طاعون‌زا برای فرهنگ و انسانیت، آری، بورژوازی در این هیئت است که پیکر راستین و عریان خویش را نشان می‌دهد.»

تمام این بروشور یک شکوائیه پرشور و حرارت است، دقیقاً همانند نامه‌های اسپارتاکوس، (۴۲) که بعدها انتشار می‌یافت، شکایت‌نامه‌ها و محکوم‌سازی‌هایی که با ضربه‌های توفنده تازیانه خود نه‌تنها تکتک پدیده‌ها، بلکه وضعیت جهان را به‌تمامی به باد انتقاد می‌گرفت: همه را از

امپریالیست‌های آلمانی و بریتانیایی و امپراتور اتریش و رئیس‌جمهور فرانسه گرفته تا کاپیتالیست‌های آمریکایی و سوسیال‌دموکرات‌های خیانت‌پیشه در شرق و غرب را - جملگی اهل شقاوت (۴۳) بودند و تفاوت‌های صوری آن‌ها بی‌اهمیت و سطحی پنداشته می‌شد. اما ایمان به این اصل که امکان ندارد حق با مارکسیسم نباشد نیازمند غلبه بر چند تردید بود! پس کجا بود پرولتاریای آلمان که قرار بود مترقی‌ترین، آموخته‌ترین و بالغ‌ترین سپاه توده‌ای سوسیال‌دموکراسی بین‌الملل باشد؟ حتی در ماه ژوئن ۱۹۱۸ کارگران آلمان «تا زانو فرو رفته در خون، استخوان‌های پرولتاریای انقلابی روسیه و اوکراین، بالتیک و فنلاند» را زیر پاهای خود له می‌کردند و به پیش می‌رانند «تا پرچم پیروزی امپریالیسم آلمان را همه‌جا برافراشته سازند». (۸) در پاسخ به این شبهات گفته می‌شد: آنچه در پیش روی قرار دارد مثالی بی‌همتاست از ناکامی طبقه‌ای اجتماعی در انجام تکالیف اجتماعی خود. گفته می‌شد اگر روزی روزگاری پیکره‌تراشی مانند توروالدسن (۴۴) بخواهد وفاداری برده‌وار و رقت‌انگیز پرولتاریای آلمان را در قالب پیکره‌ای بتراشد، نه شیر، بلکه سگی را نماد این وفاداری برده‌وار بخواهد گزید. (۹) به این طریق، تنها مجالی که باقی می‌ماند این بود که خوشبینانه بگویند: تاریخ با ضربات چکش خود دیالکتیک را در مغز عبرت‌ناپذیر پرولتاریای اروپا فرو خواهد کرد. اما آیا دیالکتیک واقعاً می‌توانست از سگ شیر بسازد؟ آیا «ناکامی» پرولتاریای اروپا دلایل عمیق‌تری از خیانت برخی رهبران آن - آن‌طور که ادعا می‌شد - نداشت؟ آیا در چنین اوضاعی بی‌اعتنایی به پارلمان‌ها و انتخابات و استوار کردن تمام امیدها بر روی انقلاب در کف خیابان می‌توانست نویدبخش موفقیت باشد؟ آیا در چنین اوضاعی چسبیدن به رویکرد مبارزه با کلیت جامعه بورژوایی بدون قائل شدن هیچ‌گونه تمایز درونی رویکرد درستی بود؟ این در حالی بود که، با توجه به پیروزی‌های آلمان در تابستان سال ۱۹۱۸، چنین دریافتی به ذهن یکی از نویسندگان نامه‌های اسپارتاکوس رسیده بود: حتی این امکان وجود دارد که جامعه بورژوایی اصلاً به دست نیروی ضدسوسیالیست نابود شود، (۱۰) این نیرو نوعی کهن‌گرایی (۴۵) انقلابی است که ممکن است در نوع خود امری کاملاً جدید و بی‌سابقه در تاریخ جهان باشد.

اگر رُزا لوکزامبورگ تا اواسط دهه بیست زنده مانده بود، می‌توانست آن گونه انسان را که حامل این نوع کهن‌گرایی انقلابی بود، در کامل‌ترین هیبت خود، در نخستین کتاب نظریه‌پردازانه ارنست یونگر، مبارزه به منزله تجربه‌ای درونی، (۴۶) مشاهده کند.

هیچ‌کس مانند ارنست یونگر - افسر جوان جبهه‌های جنگ جهانی که به دریافت عالی‌ترین نشان نظامی نیز نائل آمده بود - با چنین قاطعیت و وضوحی جانور درنده نهفته در کنه وجود انسان را توصیف نکرده است، جانوری بی‌تاریخ، خردستیز و لبریز از غریزه: «در نبرد، در جنگ، جنگی که تمام مفاهیم انسانی را مانند ژنده‌پیراهن چهل‌تکه در یوزه‌گران از هم می‌درد، جانوری به‌سان هیولایی

رازآلود از ژرفای روح آدمی برمی‌خیزد. مانند شعله‌ای همه چیز را فرومی‌بلعد و به آسمان زبانه می‌کشد، مانند نشئگی مقاومت‌ناپذیری که توده‌ها را مدهوش می‌کند، الوهیتی تکیه‌زده بر سریر، بر فراز سپاهیان... تا زمانی که انسان‌ها می‌جنگند، این جانور بر اریکه خدایی خویش می‌ماند و تا زمانی که انسان‌ها وجود دارند، جنگ‌ها نیز ادامه خواهند داشت. شکل بیرونی جنگ هیچ مهم نیست... خیز انسان، هنگامی که از نفس افتاده است، و آخرین تقلای انسان از سر ناامیدی همواره احساس‌های مشابهی را در آدمی برمی‌انگیزد، حال مشیت آدمی چه گریز تراش‌خورده را در هوا بچرخاند و چه نارنجکی دست‌ساز آکنده از مواد منفجره را.» (۱۱)

اما این گونه انسان، که خود را به‌سان جانوری درنده می‌پندارد و اصلاً خود می‌خواهد که این‌گونه باشد، جانور عجیبی است؛ در واقع، جانوری درس‌خوانده است. او فرانسوا ویون (۴۷) و سیمپلیسیوس سیمپلیسیسموس (۴۸) را در کوله‌پشتی خود دارد و در سنگری که خود تصرف کرده است رابله، مولیر و بودلر (۴۹) می‌خواند. او «رنگ و لعاب نازک آنچه را به‌اصطلاح فرهنگ خوانده می‌شود» به سخره می‌گیرد، او واقعاً آدم‌کشی بزرگ چون تیمور لنگ را به مردمان میانه‌حال گمنام ترجیح می‌دهد، اما همچنان با وحشت به روزگاری که ممکن بود فرا برسد می‌اندیشد، روزگاری که «سم اسبان تیزروی بربرها تلقی‌تلق‌کنان از ویرانه‌های شهرهایمان بالا می‌رود». (۱۲) او خود و امثال خود را واقعاً به عنوان یک گونه تاریخی تاکنون ناشناخته می‌انگارد، گونه‌ای که چهره جدید جهان را تراشیده است و آینده آن را نیز رقم خواهد زد، اما در عین حال به نحوی کاملاً مشهود ویژگی‌های بورژوایی نیز دارد، اتفاقاً به معنای خاص و سنتی آن. او به مردان خود «عشق می‌ورزد»، اما تنها به این دلیل که آنان «کودکان بزرگی» هستند که همچنان در لحظه مرگ نیز پاشنه پوتین‌های خود را به نشانه فرمانبرداری به هم می‌کوبند. و، به محض آن‌که همین مردان شروع کنند به سیاسی شدن، او آن‌ها را خوار می‌شمارد، زیرا به باور او «برای آن‌ها فقط ظواهر، فقط سطح زمخت اهمیت دارد»، زیرا آن‌ها به گفته او به سراغ تعبیری نخ‌نما می‌روند، تعبیری چون: «مبارزه ما برای شرف آلمان نیست، بلکه ما داریم برای میلیون‌های فربه می‌جنگیم.» (۱۳) این گونه جدید هم موجودی ازلی است و هم انسان آینده: او همیشه انسانی بورژوا باقی می‌ماند، حتی اگر «شرم و حیای بورژوایی» را فرسنگ‌ها پشت سر گذاشته باشد و از ته قلب از عوام‌الناس غیرجنگجو بیزار باشد.

این‌طور نیست که تمام ویژگی‌های گونه مورد توصیف یونگر ویژگی‌هایی خاص آلمانی‌ها باشند، همان‌گونه که شاخصه‌های گونه‌ای که رزا لوکزامبورگ نماینده آن بود نیز خاص آلمانی‌ها نبود. این جنگ پر دامنه و بزرگ در میان انسان‌هایی که درگیر آن شده بودند سیاق‌های ارزشیابی و ادراک‌هایی را پدید آورده بود که به‌غایت با یکدیگر متضاد بودند. در دوران پس از جنگ، همین ادراک‌ها و ارزشیابی‌های متضاد بایست با یکدیگر دست و پنجه نرم می‌کردند و همین‌ها

بودند که، وقتی به درون جبر تکامل‌های جدید کشیده شدند، بنیادی‌ترین جوهر احزاب بولشویکی و فاشیستی را شکل دادند.

انقلاب بولشویکی

جنگ بیش از آن‌که گام‌های لنین را متزلزل کند برای او در حکم نوعی تأیید بود. او از پانزده سال پیش از آن با مینشویک‌ها(۵۰) در داخل حزب و با تجدیدنظرطلب‌ها در سطح بین‌المللی مبارزه کرده بود. لنین با پروراندن برخی گفته‌های انگلس نظریه اشرافیت کارگری(۵۱) را تکامل بخشیده بود. به اعتقاد او اشرافیت کارگری با دریافت کردن بخشی از مازاد عواید امپریالیستی از بورژوازی ملی به نوعی رشوه گرفته و تطمیع شده بود. در آن زمان، او شکست انترناسیونال (همگرایی بین‌الملل کارگران) را نتیجه ناگزیر همان گرایش‌های خیانتکارانه و مخرب معرفی می‌کرد. او پیش از جنگ در جنبش سوسیالیستی فردی نسبتاً منزوی بود. پس از شروع جنگ جهانی نیز، در حالی که در سوئیس در تبعید به سر می‌برد، همچنان سرکرده فرقه‌ای کوچک به نظر می‌رسید. تز رادیکال او از این قرار بود: اگر نظام سلطنتی تزار در جنگ جهانی شکست بخورد، بهتر از آن است که پیروز شود، زیرا نسبت شکست تزار با پیروزی وی نسبت بین بد و بدتر است. به همین دلیل، کار درست را تلاش برای شکست روسیه در جنگ می‌دانست و معتقد بود بعد از شکست می‌توان جنگ را به جنگی داخلی بدل کرد. اما نظر او با موافقت تمام روس‌های حاضر در بین‌الملل روبرو نشد، به ترتیبی که در کنفرانس سوسیالیست‌های چپ، که در زیمروالد و کینتال(۵۲) برگزار شد، او با گروه پیرامونی‌اش همچنان در اقلیت بود.

با این حال، در مقایسه با تلاش‌های رقبای داخلی او که می‌کوشیدند پیوستگی تنگاتنگ خود را با جنبش کارگری اروپا تا حد ممکن حفظ کنند، احتمالاً همین انزوا و رادیکالیسم لنین وضعیت خاص روسیه را به شکل متناسب‌تری منعکس می‌کرد، زیرا در روسیه از نظام لیبرالی خبری نبود، نظام لیبرالی که در اروپای مرکزی و غربی برای پیشرفت‌های سوسیالیسم در حکم هوای حیات‌بخش بود. پیش‌شرط‌های تاریخی برای استقرار چنین نظامی در روسیه وجود نداشت، مقدماتی چون کلیسای مستقل، شهرهایی که اداره امور در اختیار خودشان باشد و نجای مستقل. گرچه این‌گونه هم نبود که روسیه با دیواری از بقیه اروپا جدا شده باشد و عقاید لیبرالی در روسیه نیز پیشقراولانی به خود دیده بود، حتی هرازگاهی خود تزارها نیز از زمره آن لیبرال‌ها بودند. اما در روسیه بورژوازی و نجای لیبرال ضعیف مانده بودند. در اوایل قرن بیستم، روسیه سرزمین دهقانان بی‌سواد و کم‌زمین بود، تحت حاکمیت نظام دیوان‌سالاری نیرومندی. بخش اعظم این نظام دیوان‌سالاری با نجیب‌زادگان ملاک همپوشانی داشت و در رأس آن «فرمانروایی مطلق»(۵۳) تکیه زده بود. درست است که انقلاب سال ۱۹۰۵ به زلزله‌ای پردامنه منجر شد - به‌خصوص به این دلیل که

توده‌های کارگر فعال در مراکز شتابان صنعتی‌شده امپراتوری نشان دادند بسیار آماده مبارزه‌اند - اما سرانجام دولت توانست از پارلمان تازه‌تأسیس دوباره خلع قدرت کند و حتی توانست در مسیر دشوار اصلاحات ساختاری گام نهد. هدف از این اصلاحات این بود که بقایای شکل سنتی مالکیت جمعی بر زمین از میان برداشته شود و، از طریق آن، جماعتی از دهقانان متمول از مابقی دهقانان ناراضی جدا شوند. با وجود این، روسیه‌ای که در سال ۱۹۱۴ وارد جنگ شد امپراتوری‌ای نبود که دارای انسجام درونی باشد؛ روسیه‌ای که قدرت‌های غربی، برای مبارزه با حکومت‌های سلطنتی نظامی حاکم بر دول مرکز (متحدین)، با آن همپیمان شدند هیچ قرابتی با دموکراسی نداشت.

در انقلاب فوریه ۱۹۱۷، نیروهایی که جهت‌گیری غربی داشتند به قدرت رسیدند: دموکرات‌های مشروطه‌خواه، (۵۴) انقلابیون سوسیالیست (۵۵) و منشویک‌ها، که وظیفه خود می‌دانستند انقلاب مدنی دموکراتیک مورد نظر خود را که دیرزمانی به تأخیر افتاده بود سرانجام محقق سازند. آن‌ها از این لحاظ در وضعیت مساعدی به سر می‌بردند، چنان‌که حتی بولشویک‌های حاضر در کشور، در رأس آن‌ها استالین و کامیف، نیز این خط‌مشی را به طور اصولی تأیید می‌کردند. اما کاری که آن‌ها در پیش داشتند بسیار دشوار بود، به این می‌مانست که بخواهند بر پشت شیر سوار شوند، چرا که نمی‌توانستند خواسته توده مردم را که زخمی و خسته از جنگ حالا آرزومند برقراری صلح بودند آن‌گونه که باید و شاید تحقق بخشند، بدین سبب که نمی‌خواستند قدرت‌های غربی را که آن وقت به لحاظ ایدئولوژیک نیز با آن‌ها همپیمان بودند وسط معرکه جنگ به حال خود رها کنند. از آنجایی که آن‌ها پیروزی خود را نه به لطف قدرت خود، بلکه به مدد شکست‌های نظامی نظام تزاری به دست آورده بودند، نمی‌توانستند خود را در قالب یک مرکز یکپارچه اداره دولت سازماندهی کنند: در کنار «دولت موقت»، «شورای نمایندگان کارگران و سربازان» نیز جایگاه و اعتبار خود را حفظ کرد و، در نتیجه، حاکمیتی دوگانه شکل گرفت. این حاکمیت دوگانه در ابتدا موجب هیچ تضاد و تعارضی نمی‌شد، اما دولت را همواره در زیر فشار خواسته‌های توده‌ها نگاه می‌داشت.

در چنین اوضاعی بود که لنین به روسیه آمد، با عزمی راسخ برای آن‌که با همه مبارزه کند، حتی با هم‌حزبی‌های خودش. دو چیز را بایست از ذهن هم‌حزبی‌های خود پاک می‌کرد: اول، این باور مارکسیستی آنان که پیش‌شرط تحقق سوسیالیسم تکامل طبیعی و زمانبر سرمایه‌داری است و، دوم، این تصور که تسخیر قدرت از سوی حزب کوچک کاملاً بولشویک غیرممکن است. جای شگفتی نیست اگر هم‌قطاران لنین خیلی زود بر او خرده گرفتند که او اصلاً مارکسیست نیست، بلکه باکونیست (۵۶)، طرفدار کودتای اقلیت، است. به‌علاوه، هیچ جای شگفتی نیست اگر احزاب دیگر و دولت به او شک داشتند که «عامل آلمان» است، زیرا او برای بازگشت به روسیه در واگنی پلمپ‌شده از درون خاک آلمان عبور کرده بود و به‌وضوح مشخص بود که به مهره‌ای در بازی

ستاد کل ارتش آلمان(۵۷) تبدیل شده بود. اما او حرف خود را در حزب به کرسی نشاند، البته با کمک تروتسکی، همان تروتسکی‌ای که مدت‌ها با او مبارزه کرده بود. مطالباتی که لنین مطرح می‌کرد، از جمله برقراری فوری صلح، مصادره اراضی تمام ملاکان و واگذاری قدرت به شوراهای، باعث شده بود بر امواج مقاومت‌ناپذیر آرزوهای توده‌ها سوار شود، خصوصاً پس از آخرین تلاش نظامی بزرگ سپاهیان روس در میدان جنگ در عملیات موسوم به هجوم کرنسکی. (۵۸) از دیگر سو، لنین همزمان به‌خوبی می‌دانست چگونه عملکرد خود را بر پایه ادله و دریافت‌های کاملاً مارکسیستی استوار سازد: به ادعای او، شوراهای به منزله نمایندگان بی‌واسطه خلق، در مقایسه با جمهوری پارلمانی، گونه عالی‌تری را از حکومت مردمی به منصفه ظهور می‌رساندند؛ یک حکومت از گونه کمون که در حقیقت دیگر حکومت نیست. و معتقد بود پایان جنگ تنها زمانی فرامی‌رسد که بورژوازی در روسیه و در سرتاسر جهان از قدرت خلع و سرکوب شود. لنین در مدت زمان کوتاهی که در فنلاند در تبعید به سر می‌برد(۵۹) نظریات مارکس و انگلس را در مورد حکومت با دقتی موشکافانه تشریح و تفسیر کرد. بولشویک‌ها، به‌رغم شکست خود در ماه ژوئیه، نفوذ خود را بر پادگان پترزبورگ، که بی‌تحرك در پایتخت مستقر بود، بر کارگران کارخانه‌های صنعتی بزرگ و بر شوراهای بیشتر شهرهای بزرگ بی‌وقفه افزایش دادند. در حالی که لنین در فنلاند اقامت داشت، کودتای ژنرال کارنیلف،(۶۰) فرمانده عالی ارتش، گشایشی سرنوشت‌ساز در کار او ایجاد کرد. در ابتدا، تنها خواسته کارنیلف از نخست‌وزیر کرنسکی این بود که «حاکمیت دوگانه‌ای» را که دامنه تأثیر آن روزبه‌روز به ضرر دولت افزایش می‌یافت از میان بردارد. اما کرنسکی و دیگر احزاب چپ اعلام کردند که این خواسته در حکم سوءقصدی ضدانقلابی است و برای مقاومت در برابر او به سازماندهی پرداختند و بولشویک‌های مطرود نیز وارد این جبهه مقاومتی شدند. اقدام کارنیلف علیه پایتخت با سلاح اعتصاب و خرابکاری بدون هیچ جنگ و جدالی به شکست انجامید، اما با این رویداد دولت در برابر دشمنی که اکنون همپیمانش شده بود و هیچ رحم و مروتی نمی‌شناخت بی‌پناه ماند، دشمنی که حالا «گارد سرخ»، سازمان مبارزات مسلحانه بولشویک‌ها، را به قدرت نظامی انکارناپذیری تبدیل کرده بود. این بار نیز، با توجه به مقاومت‌هایی که در حزب وجود داشت، لنین برای به کرسی نشاندن حرف خود در مورد برپایی قیام مسلحانه مجبور بود خود را به آب و آتش بزند، اما بالاخره موفق شد و حزب در دهم اکتبر با خواسته او موافقت کرد. همین که کمیته نظامی انقلاب به رهبری تروتسکی عملیات خود را آغاز کرد، دولت تقریباً بدون خونریزی سقوط کرد(۶۱) و آنک مردی که از تبعید در فنلاند باز می‌گشت، مردی که در برابر جهان ایستاده و عقاید مارکس را تصحیح کرده بود، به ارباب روسیه بزرگ و – به‌زعم خود – به گلا دیاتور انقلاب جهانی بدل شده بود.

انقلاب بولشویکی انقلابی بود برآمده از روح مارکسیسم، نه صرفاً مبتنی بر

آموزه‌های مارکسیسم. بیزاری از بورژوازی، خوار شمردن دیگر گروه‌های سوسیالیست که اهل مصالحه بودند، و داشتن اراده‌ای قوی برای انقلاب جهانی: این‌ها همه خلیات(۶۲) اصیل مارکسیستی بودند. اما منزوی بودن حزب پس از پیروزی، وضعیت عقب‌مانده کشور، و انتقال املاک نجیب‌زادگان به دهقانان، همه این موارد نیز گویای واقعیتی محض بود که با دکتین مارکسیستی جمع نمی‌شد. لنین از دو طریق برای تقویت خویش کوشید: از یک سو، از این طریق که تمام امیدهای خود را به انقلاب جهانی معطوف ساخت (این انقلاب جهانی ممکن بود انقلاب روسیه را از بی‌قاعدگی‌ای که با آن دست‌به‌گریبان بود نجات بخشد) و، از دیگر سو، از این طریق که اصولی برای دوران گذار طرح و تدوین کرد. این اصول بر این تصور استوار بود که روسیه عقب‌مانده باید از طریق نوعی قدرت‌سازی شدیداً تمرکزآفرین و انضباط‌بخش در مسیر پیشرفت حرکت کند و دیگر این‌که، اگر تزار کشور را با ۱۵۰ هزار نجیب‌زاده اداره می‌کرد، پس از پیروزی انقلاب به طور قطع اداره کشور با دویست هزار کمونیست خیلی بهتر میسر می‌بود.

لنین، با صدور احکامی در مورد برقراری صلح فوری در جبهه‌های جنگ جهانی و در مورد اراضی و املاک، در ابتدا به نوعی انقلاب را تثبیت کرد. این احکام هیچ معنایی نداشت، مگر آن‌که حکومت قصد دارد یک نیروی بنیادین اجتماعی را تحریم کند، اما او بایست از انقلاب در برابر دشمنانی بسیار دفاع می‌کرد، دشمنانی که بسیار فعالانه عمل می‌کردند: در داخل، در برابر بورژوازی ضعیف و حزب نیرومند انقلابیون اجتماعی و همچنین در برابر تمام گروه‌های سوسیالیست دیگر و، در خارج، نیز در برابر آلمانی‌ها، متفقین، در برابر کولچاک و دینکین و همچنین در برابر یودنیچ و پتلیورا.(۶۳) در جریان این دفاع حکومت جدیدی شکل گرفت، ارتش و خصوصاً پلیسی جدید که سوسیالیست و بورژوا، گناهکار و بی‌گناه را فردی یا گروهی اعدام می‌کرد. درست است که در آن اوضاع ممکن بود برای «ارعاب سرخ» دلایل خوبی وجود داشته باشد (ضمن این‌که سوءقصد‌های صورت‌گرفته به جان رهبران بولشویک نیز به محق جلوه کردن این ارعاب دامن می‌زد)، اما این ارعاب باعث شده بود وحشتی بی‌سابقه در روسیه و سرتاسر جهان برانگیخته شود، چرا که هدف ارعاب سرخ هیچ نبود، مگر نابودی تمام طبقات و بولشویک‌ها این نابودسازی را با چنان شور و حرارتی در پیش گرفته بودند که تنها می‌توانست بر نوعی ایمان قطعی استوار بوده باشد. یک روزنامه بولشویکی در آن زمان نوشته بود: «ما اخلاقیات(۶۴) جدیدی داریم»، «اومانيسم ما مطلق است، زیرا پایه‌های آن بر این آرزو استوار است که تمام سرکوبگری‌ها و ستمگری‌ها از میان برداشته شود. برای ما همه چیز مجاز است، زیرا ما در این جهان نخستین کسانی هستیم که نه از برای سرکوبگری و به بردگی کشیدن انسان‌ها، بلکه به نام آزادی و برای برچیدن برده‌داری شمشیر از نیام برکشیده‌ایم. ما با افراد نمی‌جنگیم، بلکه می‌خواهیم طبقه بورژوا را نابود کنیم.» (۱۴) این‌که «نابودی طبقه بورژوا» به معنای کشتن تک‌تک

افراد بورژوا نیست، این‌که بیشترین شمار قربانیان انقلاب در جنگ داخلی جان خود را از دست داده بودند، این‌که فقر و نیازمندی بی‌حد و حصر کشور در اصل به دلیل همین جنگ داخلی بود، این‌که دلایل کاملاً خاص و فهم‌پذیری برای این موضوع وجود داشت که چرا یهودیان و لتونیایی‌ها در میان پیشقراولان انقلاب چنین نقش ویژه‌ای ایفا می‌کردند، هیچ‌کدام از این‌ها برای کاستن از این وحشت کفایت نمی‌کرد. نه دوستان انقلاب روسیه به شخصیت دوگانه انقلاب روسیه پی بردند و نه دشمنان آن: دشمنان انقلاب در این انقلاب دلایلی می‌یافتند برای در پیش گرفتن یک مشی ضدمارکسیستی به‌غایت سرسختانه‌تر و دوستان آن نیز، هر چقدر که این انقلاب بیشتر با دشمنی تمام دشمنانش روبرو می‌شد، هویت خود را بیشتر و پرشورتر از پیش با آن گره می‌زدند. پیش از آن‌که جنگ جهانی پایان یابد، انقلاب بولشویکی – انقلابی که از یک سال پیش‌تر هم خود در نبرد بود و هم بر سر آن جنگ بود – شاید بیش از هر پدیده دیگری تا بدان زمان در تاریخ جهان هم برای خود دشمن‌تراشی کرده و هم دوستانی برای خود جمع کرده بود و بیش از هر پدیده دیگری مفاهیم را به آشفتگی درانداخته بود.

اتمام جنگ و پیشروی انقلاب به جانب برلین، بوداپست و مونیخ

انقلاب آلمان در نوامبر ۱۹۱۸ از همان ابتدا زیر سایه این امر قرار داشت. امپراتوری آلمان خود درخواست کرده بود که آتش‌بس برقرار شود و در واقع با این درخواست، بدون آن‌که در میدان نبرد به طور قطع شکست خورده باشد، پیشاپیش شکست خود را پذیرفته بود. در آن زمان، همان‌قدر که آشکار بود انقلاب آلمان از فروپاشی نظام امپراتوری آن نشئت گرفته است، در مقابل، از نظر رُزا لوکزامبورگ نیز به همان میزان هیچ تردیدی وجود نداشت که تاریخ پرسشی بنیادین مطرح ساخته است: دموکراسی بورژوایی یا دموکراسی سوسیالیستی. «سران انقلاب» آلمان که سرنگونی نظام امپراتوری را سازماندهی کرده بودند نیز همین اعتقاد را داشتند. آن‌ها در کمیته اجرایی شوراهای سربازان و کارگران از نفوذ گسترده‌ای برخوردار بودند. این شورا بالاترین نهاد حکومتی قلمداد می‌شد و دولت نمایندگان خلق نیز، در مقام دولت موقت، اقتدار خود را از همان شورا دریافت کرده بود. این دولت موقت تنها از نمایندگان دو حزب سوسیالیست بزرگ آلمان تشکیل شده بود: حزب سوسیال‌دموکرات آلمان (اس. پ. د) و حزب سوسیال‌دموکرات مستقل آلمان (او. اس. پ. د).

اما سوسیالیست‌های اکثریت (۶۵) از اعتقادات مارکسیستی بسیار دور بودند و، همان‌گونه که خیلی زود مشخص شد، اکثریت طبقه کارگر آلمان را آنان نمایندگی می‌کردند. فریدریش اِبرت (۶۶) پیش از فروپاشی نظام امپراتوری پیش‌بینی کرده بود که اگر امپراتور از تاج و تخت کناره‌گیری نکند انقلابی

اجتماعی رخ خواهد داد، اما خود ابرت گفته بود که نمی‌خواهد چنین انقلابی رخ دهد و از چنین انقلابی بیزار است، آن‌سان که از گناه. وقایع روسیه حتی لحظه‌ای از پیش چشمان این رهبران سوسیال‌دموکرات کنار نمی‌رفت. فیلیپ شایدمان، از رهبران سوسیال‌دموکرات‌ها، شب قبل از نهم نوامبر تصریح کرده بود که حزب او تلاش خواهد کرد تا آلمان از خطر بولشویسم در امان بماند و فریدریش اشتامپفر(۶۷) در روزنامه فرورتس(۶۸) کارزار شدیدی علیه «سوسیالیسم آسیایی»(۶۹) به راه انداخته بود.

بر این اساس، انقلاب آلمان در ابتدای راه خود در نوامبر ۱۹۱۸ به نظر همان جایی ایستاده بود که انقلاب روسیه در اکتبر ۱۹۱۷ کار خود را در آن‌جا به اتمام رسانده بود. اما حرکت انقلاب آلمان در مسیر عکس انقلاب روسیه به جریان خود ادامه داد؛ به عبارتی، به جانب انقلاب فوریه روسیه حرکت کرد و انقلاب آلمان که در مقایسه با انقلاب روسیه از رادیکالیسم کمتری برخوردار بود ریشه‌های عمیقی داشت که باید آن‌ها را در وضعیت اجتماعی پیشرفته‌تر آلمان جستجو کرد، به‌خصوص در درجه نخست در اعتقاد اصلاح‌طلبانه (رفورمیستی) بخش عمده‌ای از جنبش کارگری آلمان که شعار تشکیل مجمع ملی را خطمشی خود قرار داده و، به این طریق، داوطلبانه مرکز ثقل سیاسی کشور را، از توده‌های هیجان‌زده و خشمگین پایتخت به نیروهای سنت‌گرای شهرستان‌ها، جابه‌جا کرده بود.

رویدادهایی که از نوامبر ۱۹۱۸ تا مارس ۱۹۱۹ در برلین در جریان بود، بیش از آن‌که نشان‌دهنده خیز چندباره «اسپارتاکیست‌ها» برای به‌دست‌گیری قدرت باشد، نشان‌دهنده مقاومت ناامیدانه «مدافعان سلطه دوگانه»(۷۰) بود: مقاومت در مقابل فرماندهی واحد کشور که خود را رفته‌رفته زیر پرچم «بورژوازی» بازسازی می‌کرد. ریشارت مولر،(۷۱) رئیس کمیته اجرایی شوراهای کارگران و سربازان، در اواخر نوامبر تهدید کرده بود که برای برپایی مجمع ملی اول باید از روی نعش او عبور کنند؛ در اوایل دسامبر، تعداد زیادی از اسپارتاکیست‌ها کشته شدند. این نخستین بار بود که درگیری‌ها به کشته شدن شمار زیادی منجر می‌شد. ماجرا از این قرار بود که آن‌ها در اعتراض به کودتایی که معدودی از عناصر دست راستی در صدد اجرای آن بودند برای برپایی راهپیمایی وارد محله دولت شده بودند. در روزهای کریسمس، نمایندگان سوسیال‌دموکرات‌های اکثریتی حاضر در دولت موقت یک‌جانبه مصوبه‌ای را – که به‌سختی می‌شد آن را چندان مشروع نامید – به تصویب رساندند و همین امر باعث شد زد و خورد شدیدی با لشکر نیروی دریایی خلق، که در کاخ برلین و ساختمان مارشثال(۷۲) سنگربندی کرده بود، درگیرد.(۷۳) بعد از آن، در ماه ژانویه، دولت سوسیال‌دموکرات، که در این بین ترکیبش عوض شده بود و تمام اعضای آن را سوسیال‌دموکرات‌های اکثریت تشکیل می‌دادند، آیشهورن،(۷۴) رئیس پلیس برلین، را که از چپ‌های رادیکال بود از مقام خود برکنار کرد. این اقدام باعث بروز شورش‌هایی موسوم به قیام ژانویه شد. قیام

ژانویه نشان داد که نیروهای چپ افراطی در سطح خیابان نیرومندترند: ساعت‌های متمادی صدها هزار نفر ضمن راهپیمایی‌های گسترده خیابان‌های مرکز شهر برلین را پر می‌کردند. ساعت‌ها صبورانه در انتظار تصمیم‌های رهبران‌شان می‌ماندند، رهبرانی که با تعلل‌های خود فرصت‌سوزی می‌کردند و صبر می‌کردند تا دولت با حکم عزلی کاغذی آن‌ها را در موضع ناحق قرار دهد. در ابتدا، تنها چند هزار نفر از طرفداران دولت در خیابان ویلهلم برای دفاع از دولت صف‌آرایی کرده بودند و دولت به لحاظ دفاعی اصلاً در وضعیت خوبی قرار نداشت، اما سرانجام گوستاو نوسکه (۷۵) آستین‌ها را بالا زد و در محلات غربی شهر برلین از بقایای ارتش امپراتوری نیروی مسلحی ترتیب داد و سپس محدود تظاهرات‌کنندگانی را که در محله دفاتر روزنامه‌ها مستقر شده بودند سرکوب و متواری کرد. پیامدهای این رویداد برای حزب کمونیست آلمان که چند روز پیش از آن پایه‌گذاری شده بود به مراتب سنگین‌تر از پیامدهایی بود که قیام ناموفق ماه ژوئیه در روسیه برای بولشویک‌ها به بار آورده بود: رزا لوکزامبورگ و کارل لیپکنشت در محل اختفای خود بازداشت شدند و به فرمان سروان پابست (۷۴) توسط گارد تک‌تیراندازهای سواره‌نظام به قتل رسیدند. چند روز بعد، در شهر وایمار (۷۷) مجمع ملی افتتاح شد؛ در وایمار دیگر دست کمونیست‌های برلینی به مجمع نمی‌رسید. کمونیست‌ها در اوایل ماه مارس یک‌بار دیگر ناامیدانه کوشیدند تا در برابر روند بی‌وقفه «عادی‌سازی» اوضاع مقاومت کنند، اما شکست خونین آن‌ها این نکته را روشن کرد که حالا دیگر نظامیان آن‌چنان در موضع برتر قرار دارند که احتمالاً یک روز برای خود نوسکه و سوسیال‌دموکرات‌ها نیز خطرناک می‌شوند.

همان‌قدر که کارل لیپکنشت و رزا لوکزامبورگ در آن روزهای ماه ژانویه به پیروزی نزدیک شده بودند – طبعاً فقط در برلین! – به همان میزان نیز دلایل شکستشان مشخص است. در آلمان، صلح با به راه افتادن انقلاب تضمین شده بود و امور زراعی و ارضی موضوع اصلی نبود. بورژوازی آلمان بسیار نیرومندتر از بورژوازی روسیه بود و علاقه ریشه‌دار آلمانی‌ها به نظم و انتظام خیلی زود در مقابل عناصر انقلابی قرار گرفت – لیپکنشت و لوکزامبورگ نتوانستند در نخستین کنگره شوراهای کارگران و سربازان، که از شانزدهم تا بیستم دسامبر ۱۹۱۸ در برلین برگزار می‌شد، حتی یک کرسی دریافت کنند. آن موقع، حزب کمونیست آلمان تازه تأسیس شده بود و هنوز امتحان خود را پس نداده بود. اما شاید عامل غیرآلمانی دیگری نیز وجود داشت که بیش از هر چیز تأثیرگذار بود و آن عامل هیچ نبود، مگر مورد روسیه که حتی برای خود سوسیال‌دموکرات‌ها نیز رعب‌آور بود. در مجموع، شکست آن‌ها به معنای پیروزی نظام لیبرالی بود، نظامی که قدرت متحول‌کننده خود را به دشمنان دیروز خود نشان داده بود. اما، از طرف دیگر، این شکست مبتنی بر ماهیت خاص خود سرنوشت آتی آلمان را نیز برای سال‌های طولانی مشخص ساخت: این شکست قلب کمونیست‌ها را لبریز از نفرتی از سوسیال‌دموکرات‌های خیانتکار، این قاتلان «رزا و کارل»، کرد که هیچ

گاه از دلهای آنها پاک‌شدنی نبود. ضمن آن‌که این شکست سوسیال‌دموکرات‌ها را مجبور کرد تا با نیروهای نظامی داوطلب، که هر روز بر شمارشان افزوده می‌شد، وارد همپیمانی تنگاتنگی شوند، اما این همپیمانی بر احترام متقابل استوار نبود. و آخرین پیامد این‌که این شکست جوانه‌های احتمالی رویش یک جنبش شورایی مثبت و مفید را، که با کمونیسم و بولشویسم به هیچ وجه همسان نبود، نابود کرد.

اما، در مقابل، رویدادهایی که در بوداپست در جریان بود این را اثبات کرد که صرف پیروزی یک انقلاب رادیکال به هیچ عنوان نمی‌تواند تضمین‌کننده بقا و استمرار آن انقلاب باشد. در بوداپست، سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌ها به یکدیگر پیوستند، در حالی که یک دولت ناتوان به رهبری کنت میهای کارولیی (۷۸) تلاش می‌کرد تا همه امیدواری‌های خود را به ویلسون و متفقین گره بزند، با این امید کمرنگ که شاید از این طریق قلمرو چندملیتی پادشاهی مجارستان را در برابر ادعاهای ارضی رومانیایی‌ها، یوگسلاوها و چکسلواک‌ها نجات دهد. وقتی کاملاً روشن شد که این تلاش سرانجامی جز شکست نخواهد داشت، کارولیی از مقام ریاست‌جمهوری موقت کناره‌گیری کرد و قدرت به دست احزاب سوسیالیستی متحد افتاد. بلا کون، (۷۹) که به‌تازگی از اسارت در روسیه به خانه بازگشته بود، در میان نمایندگان احزاب سوسیالیست نقش ویژه و اثرگذاری ایفا می‌کرد. یکی از نخستین اعلامیه‌هایی که رژیم جدید صادر کرد طبعاً اعلام همبستگی با دولت اتحاد جماهیر شوروی بود. تصمیم‌هایی که در آن دولت گرفته شد عبارت بودند از برچیدن رتبه‌ها و عناوین، جدایی کلیسا از حکومت، و ملی کردن املاک بزرگ و متوسط، ضمن آن‌که دادگاه‌های انقلاب و کار اجباری عمومی نیز برقرار شد. اما مشغله اصلی جمهوری شورایی جدید جنگ بود، که ضمن آن با اشغال مجدد بخش وسیعی از اسلواکی موفقیت بزرگی کسب شده بود، اما این پیروزی دیری نپایید، زیرا متفقین با ارسال یادداشتی تهدیدآمیز آن‌ها را مجبور کردند مناطق اشغالی را تخلیه کنند. دولت شورایی، که اوایل بسیار نرم و ملایم بود، رفته‌رفته رو به تندی و تحکم نهاد، به ترتیبی که دولت از اواخر ژوئن دیگر به طور کامل در اختیار کمونیست‌ها بود. این کمونیست‌ها در باورهای خود آن‌قدر جزم‌اندیش بودند که املاک صادره‌شده ملاکان بزرگ را میان رعایا تقسیم نکنند. به همین دلیل نیز نارضایتی بسیاری در روستاها پدید آمده بود و در تأمین مواد غذایی مورد نیاز بوداپست مشکلاتی ایجاد شد. دولت می‌کوشید از طریق فرستادن کمیته‌های ویژه با این مشکلات مقابله کند، اما این کمیته‌ها نیز معمولاً با سخت‌گیری‌های بی‌دلیل و جریحه‌دار ساختن بی‌خردانه احساسات مذهبی روستاییان خشم و بیزاری آن‌ها را برمی‌انگیختند. از میان رهبران آنان، به‌خصوص بی‌رحمی‌های بی‌محابای تیور ساموئلی (۸۰) بر سر زبان‌ها افتاده بود. در این زمان در شهر سیگد و دیگر مناطق جنوب شرقی مجارستان که در اشغال نیروهای فرانسوی بود دولتی دیگر در مقابل دولت سوسیالیستی بوداپست تشکیل شده بود. تعداد بی‌شماری از

افسران جوان به جانب این دولت جدید سرازیر شدند و اندکی بعد دریادار هورتی (۸۱) به مهم‌ترین شخصیت آن تبدیل شد. اما دولت شورایی مجارستان نه در مقابل دشمنان و رقبای داخلی خود، بلکه در پی تهاجم رومانیایی‌ها و رفتار خصمانه متفقین از هم فروپاشید. بلا کون تقریباً بدون مبارزه قدرت را رها کرد؛ یعنی، به همان شکلی که قدرت را به دست گرفته بود و همراه بیشتر همکاران خود، از جمله گئورگ لوکاج (۸۲) کمیسر پیشین در امور آموزش خلق، به اتریش گریخت. دولت موقت سوسیالیست‌ها دیری نپایید. پیش از خروج نیروهای رومانی، نیروهای سنتی نجبای بزرگ و خرد دوباره قدرت را به دست گرفتند و هنگامی که در شانزدهم نوامبر ۱۹۱۹ ارتش ملی – بی‌آن‌که هیچ پیروزی‌ای به دست آورده باشد – با مراسمی خاص وارد بوداپست شد، هورتی پایتخت‌نشینان را سخت شتمات و سرزنش کرد که چرا گذشته خود را انکار کرده‌اند، چرا تاج سلطنت را زیر پا نهاده و ژنده‌لباسی سرخ بر تن کرده‌اند. «ارعاب سفید» که به دنبال آن گریبان مردم را گرفت از «ارعاب سرخ» به‌مراتب فزون‌تر بود، همان‌گونه که اقدام‌های سرکوبگرانه و بی‌رحمانه نوسکه در آلمان در ماه مارس اقدام‌های اسپارتاکیست‌ها را در سایه خود محو کرده بود. اما به نظر می‌رسید که در جریان این ارعاب خیلی زود این امر به دست فراموشی سپرده شده بود که شکل‌گیری جمهوری شورایی اصلاً کار جامعه کارگری بوداپست بود و، به جای آن، موضع‌گیری‌های کینه‌توزانه شدیدی بر ضد یهودیان مجار شکل گرفت. یهودیان مجار، در میان جامعه نجبای مجارستان، غالباً متعلق به طبقه بورژوا بودند، اما مسئولیت کارهای بلا کون و تیور ساموئلی به پای آن‌ها نوشته شده بود.

اما درست همان رویداد انقلابی‌ای که اتفاقاً در مقایسه با رویدادهای برلین و بوداپست کم‌آسیب‌ترین ویژگی‌ها را داشت بیشترین تأثیر را در اردوگاه مخالفان، یعنی اردوگاه ضدانقلاب، از خود بر جای گذاشت و آن رویداد چیزی نبود مگر جمهوری شورایی مونیخ. این جمهوری شورایی، که در مراحل آغازین خود با کمونیسم فاصله زیادی داشت، بیشتر راه‌حلی جایگزین در مقابل افراطی‌گری‌های چپگرایانه صورت گرفته در برلین پیشنهاد می‌کرد. اعتقاد کورت آیسنر (۸۳) همان اعتقاد ویلسون بود، اعتقاد روشن‌گری: با مجاب‌سازی و خرد زیر پرچم دموکراسی می‌توان فئودالیسم و ناسیونالیسم را از میان برداشت و زمینه را برای فرارسیدن عصر صلح ملت‌ها فراهم آورد. آیسنر بسیار مورد تمسخر قرار می‌گرفت و او را «خیال‌پرداز» می‌خواندند، اما او با نگاهی کاملاً واقع‌بینانه معتقد بود که تنها به سبب فروپاشی نظام امپراتوری چنین تغییراتی امکان‌پذیر شده و، در مقابل، اعتقاد داشت پیگیری مجددانه این تغییرات با نیروی اقناعی باعث خواهد شد که آلمان در کنفرانس صلح در موقعیت مناسبی قرار گیرد و زمینه لازم برای شروعی دوباره برای آلمان فراهم خواهد آمد. به نظر او، از جنبه سیاست داخلی راه و روش صحیح توسعه و تکامل نظام شورایی و تبدیل آن به نظامی برای مشارکت سیاسی و اقتصادی گسترده‌تر توده‌ها بود و

از جنبه سیاست خارجی نیز لازم بود تمام مردانِ «بی‌آبرو» کنار گذاشته شوند. او اِرتسبرگر(۸۴) را نیز از جمله همین مردان بی‌آبرو می‌دانست، زیرا اِرتسبرگر را به واسطه تبلیغات خارجی‌اش مسبب «مسموم شدن افکار جهان» می‌دانست. به همین دلیل، آیسنر ترتیبی داد تا از آرشیو ایالتی بایرن اسنادی درباره آغاز جنگ جهانی منتشر شود. به اعتقاد آیسنر این اسناد اثبات می‌کرد که آغاز جنگ جهانی نه تقصیر «آلمان»، بلکه تقصیر لایه رهبری آن بوده است. بعید بود این اسناد بیشتر از تلگراف تاریخی اِمس(۸۵) کوتاه شده باشد، اما انتشار آن‌ها خشم مهارنشدنی مخالفان آیسنر را سبب شد. همچنین، حضور او در نخستین کنفرانس بین‌المللی سوسیالیست‌ها در برن باعث بروز عصبانیت‌های بیشتر و ماندگارتی در میان مخالفان وی شد، زیرا گفته می‌شد مطالبی که او بیان کرده به معنای چشمپوشی از اسرای جنگی آلمانی بوده است. اما حقیقت کاملاً برعکس این تصور بود. سخنرانی آیسنر در آن کنفرانس نخستین سخنرانی یک آلمانی پس از پایان جنگ جهانی بود که توانست تأثیر فوق‌العاده سودمندی در مخاطبان بین‌المللی خود بگذارد، حتی درباره موضوع اسرای جنگی. اما تبلیغات بی‌شرمانه مخالفان وی زمانی به ثمر نشست که مردم ایالت دهقان‌نشین و کاتولیک بایرن در انتخابات ایالتی در تاریخ دوازدهم ژانویه ۱۹۱۹ به نخست‌وزیر یهودی خود آیسنر رأی منفی دادند.(۸۶) آیسنر دو هفته پس از برگزاری کنفرانس برن در مسیر مجلس ایالتی، در حالی که قصد داشت استعفای خود را تقدیم مجلس کند، به دست نجیب‌زاده‌ای جوان به نام آنتون فون آرکووالی(۸۷) ناجوانمرادنه به قتل رسید. این رویداد موضوع نظام شورایی را دوباره زنده کرد. دولت ایالتی بایرن، که با دشواری‌های بسیار به رهبری هوفمان، سیاستمدار سوسیال‌دموکرات، تشکیل شده بود، خیلی زود به سایه‌ای تبدیل و در هفتم آوریل در آن ایالت جمهوری شورایی اعلام شد. در هشت روز اول، آنارشیست‌های خیرخواه و جماعتی که تصور می‌کردند می‌توانند جهان بهتری بسازند، از جمله اریش موزام، گوستاو لانداور و سیلیویو گِزل،(۸۸) اداره جمهوری شورایی را در اختیار داشتند، اما پس از آن‌که کودتایی با هدف سرنگونی این جمهوری صورت گرفت بادهای تغییر با شدت بیشتر وزیدن گرفت و از سیزدهم آوریل کمونیست‌ها قدرت را در دست گرفتند. دو آلمانی روس‌تبار با اصلیت یهودی به نام‌های ماکس لَوین(۸۹) و اویگن لَوینه(۹۰) در رأس آن‌ها حضور داشتند. لَوینه معمولاً با چکمه‌های سوارکاری و شلاق در انتظار عمومی حاضر می‌شد و با اسکورت اتومبیل در شهر مونیخ می‌تاخت و اثر مرعوب‌کننده‌ای در مردم می‌گذاشت. او آن‌قدر بی‌فکر بود که حاکمیت خود را با اعتصاب عمومی هشت‌روزه‌ای آغاز کند، اعتصابی که به کسب و کار خُرد بسیار آسیب زد و باز هم آن‌قدر بی‌فکر بود که از «سوسیالیزه کردن اراضی کشاورزان بزرگ» سخن بگوید، چیزی که باعث شد علاقه روستاییان از او سلب شود، در حالی که در ابتدا بخش عمده روستاییان حامی جمهوری شورایی بودند. با آن‌که دادگاه انقلاب ایجاد شد، این دادگاه هیچ حکم اعدامی صادر نکرد. ارتش

سرخ این ایالت، که فرماندهی آن را شاعری به نام ارنست تولر (۹۱) در اختیار داشت، به هیچ عنوان ابزاری برای ارباب نبود. سرانجام نیز جمهوری شورایی مونیخ به واسطه نیروی بیرونی، یعنی دولت رایش (= مرکزی)، سقوط کرد. دولت رایش که تحت فشار خواست متفقین بود نیروی نظامی بسیار نیرومند و بی‌تناسبی را برای سرنگونی این جمهوری گسیل داشت. در میان این رویدادها، بیش از همه ماجرای «قتل گروگان‌ها در دبیرستان لوئیت‌پولد» (۹۲) در حافظه مردم باقی مانده که البته موج تبلیغات یک‌طرفه در ماندگار شدن آن ماجرا در اذهان بسیار مؤثر بوده است. اما واقعیت این است که کشته‌شده‌ها گروگان نبودند، بلکه اعضای یک سازمان ضدانقلابی به نام جامعه توله (۹۳) بودند. این در حالی است که قربانی شدن بیش از صدها تن بی‌گناه پس از ورود نیروهای نظامی دولت مرکزی و نیروهای داوطلب خودخواسته به دست فراموشی سپرده شد. از این تاریخ به بعد، مونیخ زیر چکمه نظامیان بود، اما خیلی زود این باور پدیدار شد که در روزهای رعب و وحشت حکومت شورایی دسته‌ای از یهودیان و اجنبی‌ها این شهر را آماج تجاوزها و ترورهای خود قرار داده بودند.

نحوه عملکرد حکومت اتریش نشان داد سبک و سیاقی که آیسنر در مطرح کردن مقوله مقصر جنگ در پیش گرفته بود دربردارنده امکان سیاسی واقعی‌ای بود. البته، مورد اتریش این نکته را نیز نشان داد که در پیش گرفتن چنین روشی ممکن بود چه پیامدهای دامنه‌داری با خود همراه داشته باشد. در اتریش، پس از انحلال امپراتوری اتریش-مجارستان، حکومت جدیدی تشکیل شده بود که به گفته صدراعظم آن نمی‌خواست «با سنت‌های به‌اصطلاح اتریشی» هیچ میانه‌ای داشته باشد، (۱۵) به همین علت این کشور بی‌هیچ درنگی می‌توانست تقصیر حاکمان خود را در وقوع جنگ تأیید کند و با انتشار اسنادی حتی آن تقصیر را دیگر انکارناپذیر جلوه دهد. این حکومت اساساً موجودیت خود را تأیید نمی‌کرد و می‌خواست در اسرع وقت با پیوستن به کشوری دیگر (یعنی آلمان) کشوری جدید ایجاد کند. البته در اتریش نیز اغلب فرضیه‌ای که از تقصیر عمومی سخن می‌گفت فرضیه تقصیر گروهی محدود را که بر ضد «طبقه حاکمه» مطرح می‌شد کنار می‌زد. چنان‌که یکی از نمایندگان سوسیالیست در مجمع ملی اتریش گفته بود، سیاست شکست‌خورده بورژوازی این ضرورت را پدید آورده بود که یک مداخله ریشه‌ای در پیکره نظام سرمایه‌داری اتریش صورت گیرد، نظامی که در گستره تاریخ جهان دو بار این افتخار را نصیب خود کرده بود که دست به توحش بزند. (۱۶) اما وابستگی شدید اتریش به اراده مساعد متفقین سوسیالیست‌های اتریشی را از اتخاذ تدابیر قاطع و ریشه‌ای بازمی‌داشت.

تصور وجود تقصیری عام در کشورهای متفقین نیز بسیار شایع بود که البته در این مورد به نفع آلمان تمام می‌شد. در مطبوعات سوسیالیست انگلستان و فرانسه، همانند آلمان، از معاهده ورسای به‌شدت انتقاد می‌شد. شورای ملی

سوسیالیست‌های فرانسوی در ماه ژوئیه اعلام کرد از پیروزی انقلابی‌های مجار بر «دار و دسته»ی متفقین استقبال می‌کند؛ بلافاصله پس از جنگ، حتی در هلند و سوئیس، آشوب‌های انقلابی به پا شد. با آن‌که در کشورهای عضو متفقین یا بی‌طرف دولت‌ها محکم بر سر جای خود باقی ماندند، در مجموع باید گفت که قیام در برابر مسببان جنگ در ماه‌های ابتدایی پس از جنگ عارضه‌ای فراگیر بود و منحصر به کمونیست‌ها نمی‌شد، هرچند کمونیست‌ها آن را به مشهودترین شکل به انجام می‌رساندند. ناکامی کمونیست‌ها راه را برای چرخاندن اتهام به جانب خود ایشان فراهم آورد، اتهامی که خیلی زود در تمام کشورها زمینه مناسبی برای گسترش پیدا کرد.

نخستین واکنش‌های راست‌ها

انقلاب در آلمان در ابتدا باعث شده بود احزاب دست راستی در وضعیت سردرگمی مطلق و انحلال فروافتند. فون هایدبرانت، (۹۴) رهبر محافظه‌کاران ایالت پروس، در آن روزها ناامیدانه چنین گفته بود: «به ما دروغ گفته‌اند و فریبمان داده‌اند.» این گفته او مشتتی است نمونه خروار. در اواخر نوامبر ۱۹۱۸، بقایای تمام احزاب محافظه‌کار به انضمام یهودی‌ستیزان به یکدیگر پیوستند و حزب ملی مردم آلمان (۹۵) (یا دویچ‌ناسیونال) را تشکیل دادند. این حزب جدید خود را با توانایی انطباق‌پذیری جالب‌توجهی در زمینه حاصل از شکل جدید حکومت مستقر ساخت و جالب آن‌که مطالبات مندرج در برنامه این حزب دست راستی، اگر با معیارهای چند سال پیش‌تر سنجیده می‌شد، بیشتر به مطالبات یک حزب چپ میانه شباهت داشت: آزادی شخص و آزادی وجدان، آزادی ابراز عقیده، حمایت از شکل فعالیت اقتصادی عام‌المنفعه و حمایت از مشارکت زنان. از قرار معلوم، مهم‌ترین هدف حزب مبارزه با «دیکتاتوری یک طبقه اجتماعی خاص» بود. این حزب به عنوان نماینده اصلی راست‌ها بی‌هیچ مقاومتی خود را تحت تبعیت جبهه دموکراتیک که زمانی آن همه از آن بیزار بود درآورد، البته از این طریق منافع سرشاری نیز کسب کرد، چراکه این حزب آن‌طور که در افواه شایع بود بخش زیادی از ۴۴ کرسی‌ای را که در انتخابات مجمع ملی به دست آورده بود مدیون حق رأی زنان بود؛ جالب آن‌که قانون حق رأی زنان، که به‌تازگی در نظام انتخاباتی آلمان تصویب شده و به اجرا درآمده بود، از جمله اهدافی بود که همواره فقط مورد مطالبه و پیگیری احزاب چپ بود. (۹۶) حزب ملی مردم آلمان در سطح سیاسی همزمان چند موضع را نمایندگی می‌کرد: این حزب، در عین پذیرش جمهوری، از دیگر سو فرماندهی ستاد کل ارتش و اتحادیه‌های مختلف مبارزان داوطلب را نیز نمایندگی می‌کرد.

اما در همان ماه‌های آغازین بعد از انقلاب نوامبر تحرکاتی در میان راست‌ها دیده می‌شد که از فرایندهای تا حدودی نوگرا و تا حدودی واپس‌گرایانه حکایت داشت.

در اول دسامبر ۱۹۱۸، حتی پیش از آنکه اسپارتاکیست‌ها نخستین تظاهرات‌های خیابانی بزرگ خود را ترتیب دهند، ادوارد اشتاتلر (۹۷) «دفتر کل مطالعات و مبارزه با بولشویسم» و همزمان «اتحادیه ضدبولشویکی» را تأسیس کرد. اشتاتلر پیش‌تر دبیرکل اتحادیه ویندثُرست (۹۸) بود و در جریان جنگ به اسارت روس‌ها درآمده بود. او پس از بازگشت با هلفریش (۹۹) و فریدریش ناومان (۱۰۰) ارتباط برقرار کرد. این دو سیاستمدار حاضر بودند با مبالغه البته بسیار اندک از کارزار ضدبولشویکی او حمایت کنند. او همراه تعدادی از دوستان خود، که اکثرشان افسران جوان جبهه‌های جنگ بودند، فعالیت‌های فوق‌العاده گسترده‌ای در پیش گرفت؛ بروشورهای در تیراژ بالا منتشر می‌ساخت و، بی‌آنکه خستگی به خود راه دهد، در تجمع‌های پرجمعیتی که در ابتدا از سوی «شورای شهر برلین بزرگ» ترتیب داده می‌شد سخنرانی می‌کرد. او در این سخنرانی‌ها نوعی «سوسیالیسم ملی» را راه نجات می‌دانست. این سوسیالیسم ملی به گفته او با سوسیالیسمی که شناخته شده بود یا با احزاب سوسیالیست پیشین هیچ سنخیتی نداشت. او به نحوی خستگی‌ناپذیر درباره «فاجعه اقتصادی و حکومتی بولشویسم»، آن‌گونه که معتقد بود در روسیه بعینه مشاهده کرده است، هشدار می‌داد، اما در عین حال درباره مفهوم «انقلاب جهانی»، که در محافل دست راستی تا آن زمان مفهوم بسیار ناخوشایندی بود، درک جالب‌توجهی از خود نشان می‌داد. اشتاتلر در محافل پرنفوذ اقتصادی بسیار زود مورد توجه قرار گرفت. بر اساس گزارش وی (۱۷) در دهم ژانویه سال ۱۹۱۹، جلسه «مدیران اقتصاد» در خانه اتحادیه هواپیمایی برگزار شد که پنجاه نفر از بزرگان اقتصادی از جمله هوگو اشتینس، فُگلر، بورزیگ، زیمنس، دویچ، زالومونس‌زُن (۱۰۱) و دیگران در آن شرکت کرده بودند. سخنرانی اشتاتلر با عنوان «بولشویسم، خطری جهانی» چنان تأثیرگذار بود که شرکت‌کنندگان در جلسه در واکنش به درخواست اشتینس تصمیم گرفتند «سهام‌الشراکه‌ای ضمانتی» حداقل به میزان پانصد میلیون مارک بین خود جمع‌آوری کنند. این وجوه باید به منزله «صندوق ضدبولشویکی» از طریق تمامی مجاری ممکن در اختیار جنبش ضدبولشویکی نیرومندی که در اوایل سال ۱۹۱۹ به راه افتاده بود قرار می‌گرفت. حتی این نکته نیز در نظر گرفته شده بود که بخشی از این وجوه به دست حزبی چپ‌گرا چون «حزب سوسیال‌دموکرات» برسد. با آن‌که صحت و سقم این اطلاعات را نمی‌توان جزءبه‌جزء بررسی کرد، این اطلاعات نکته‌ای را به‌خوبی نشان می‌دهد و آن این است که جناح راست در لحظه احساس خطر علاوه بر سازگار ساختن خود با وضعیت موجود راه‌های دیگری نیز برای واکنش نشان دادن سراغ داشت. از قرار معلوم، جناح راست تمایل داشت به گونه جدیدی از جنبش جمعی تبدیل شود، جنبشی که شاخه‌های آن حتی تا صفوف حزب کاتولیک مرکز نیز برسد، جنبشی که نظام حزبی‌ای را که تا آن زمان برقرار بود قبول نداشت و در عین حال می‌توانست در هزینه تبلیغاتی از رقیب اصلی خود، یعنی جنبش کارگری،

پیشی بگیرد و تلاش می‌کرد تا هم نام رقیب خود، یعنی سوسیالیسم، و هم روش او را در توسل به توده‌ها از چنگ او بریاید. تردیدی وجود ندارد که ادوارد اشتاتلر مدتی توانست نقش مهمی ایفا کند، اما او قطعاً مردی نبود که توان آن را داشته باشد که چنین جنبشی را گردآوری، ساماندهی و رهبری کند. با آن‌که توضیحات و تشریحات او وحشت عمیقی در دل شنوندگان و خوانندگان ایجاد می‌کرد، نتوانسته بود از طریق ایمان و نفرت صرف به کلیات مبهم آنتی‌دکترین خود نیروی ضربه‌زنی ببخشد؛ بار این آنتی‌دکترین تنها بر دوش میلی پرتب و تاب برای اقدام عملی نهاده شده بود. بنابراین، آنچه او سنگ بنایش را نهاد برای خود او چندان سودمند واقع نشد. او تمام توان خود را در راه ابلاغ نوعی دیکتاتوری ملی برآمده از انقلاب اجتماعی سوسیال صرف کرد، ابلاغی که از مجرای هوگو اشتینس صورت گرفت. (۱۰۲)

نیروهای دست راستی، که هوادار جلال و شکوه ظاهری دوران امپراتوری آلمان بودند، برای پیدا کردن زبانی جدید که با مقتضیات دگرگون‌شده زمان حال نیز تناسب داشته باشد دشواری‌های بسیاری پیش رو داشتند. این دشواری‌ها در مورد «حزب کارگران آلمان» (۱۰۳) به‌خوبی مشهود بود. این حزب در زمان تأسیس به لحاظ اهمیت با اتحادیه ضدبولشویکی اصلاً قابل مقایسه نبود، اما در مقابل دست‌کم نشانه بسیار جالب‌توجهی را در خود متجلی ساخته بود و آن این بود که گروهی با جهت‌گیری دست راستی نام «حزب کارگری» بر خود نهاده بودند و در عمل نیز بیشتر اعضای آن را کارگران تشکیل می‌دادند. در «خط‌مشی‌ها»ی مصوب حزب در تاریخ پنجم ژانویه ۱۹۱۹ آمده است: «حزب کارگران آلمان خواستار نجیب‌سازی کارگر آلمانی است. کارگران کارآزموده و بومی حق دارند که جزو طبقه متوسط به حساب بیایند. بین کارگران و پرولتاریا باید خط جداکننده دقیقی کشیده شود. دستمزدها باید با توافقی‌های بین‌المللی با اتحادیه‌های کارگری دیگر کشورها به شکلی تنظیم شود که تقلیل حقوق کارگران در هیچ کشوری ممکن نباشد... از سرمایه‌داران عمده به منزله تأمین‌کننده نان و کار باید محافظت شود، تا آن‌جایی که بهره‌کشی بی‌ملاحظه از کارگران بر خورداری از موجودیتی در شأن انسان را برای کارگران غیرممکن نسازد... حزب کارگران آلمان با تمام توان با نزول‌خواران و گران‌فروشان مبارزه می‌کند، با کسانی که هیچ ارزشی خلق نمی‌کنند، آنان که بی‌هیچ کار فکری و جسمی سودهای سرشار به چنگ می‌آورند، با انگل‌صفت‌های درون حکومت که اکثرشان یهودی‌اند؛ بهشان خوش می‌گذرد و در جایی که هیچ بذری نیفشانده‌اند محصول درو می‌کنند. آن‌ها با پولشان بر ما سلطه دارند و حکومت می‌کنند. این انگل‌ها به آلمان و تمام ملت آن تنها به چشم دستاویزی برای سرمایه‌گذاری سوداگرانه می‌نگرند. ماهیت شعارهایی که در احزاب سر می‌دهند نیز همین است. حرف بسیار می‌زنند، اما عمل هیچ... هر کس باید احساس کند که یک آلمانی آزاد است. اصطلاحات و تعابیر پوچی که در تجمعات، تظاهرات و انتخابات گفته می‌شود خوشبختی نمی‌آورد. تلاش و

تکاپوی ما رسیدن به خوشبختی آزادانه همراه شغل خوب، قابلمه‌ای پر و فرزندی در حال پیشرفت است.» (۱۸)

واقعاً این تعبیر ناپخته و رقت‌انگیز، این معجون فرح‌بخش از کینه‌توزی‌های شبه‌سوسیالیستی و ساده‌لوحی خرده‌بورژوازی، چگونه می‌توانست در برابر بینش موشکافانه مارکس، دریافت‌های به‌غایت جدی رزا لوکزامبورگ و اشتیاق زلال لنین عرض اندام کند؟ اما اتفاقاً نکته همین است: امر پرمحتواتر و معتبرتر در برابر امکان اشتباه بزرگ مغلوب می‌شود؛ امر ناقص، ضعیف و میان‌مایه در برابر امر پرمحتواتر و معتبرتر در هزار مورد حرف عامیانه خود را به کرسی می‌نشانند. واقعاً مجاب‌کننده‌ترین استنباط‌های ممکن از مقدمات نظری ریکاردو، اقتصاددان بریتانیایی، به چه دردی می‌خورد، وقتی تعداد زیادی از کارگران آلمانی همانند آنتون درکسلر آهنگر (پایه‌گذار «حزب کارگران آلمان») فکر می‌کردند. کسانی که می‌توانستند تحولات آتی را حدس بزنند، در همان روزهای تاریک ژانویه ۱۹۱۹، بایست این را پیش‌بینی می‌کردند: اصلی که این حزب بسیار کوچک بر آن استوار بود آینده بسیار بزرگی می‌داشت، البته تنها به این شرط که این حزب راه خود را به سوی بخش خاصی از جناح راست پیدا می‌کرد، دقیقاً آن بخش از جناح راست که، سخت‌سرانه و پیگیر، مواضع سنتی خود را نه تنها از دست فرو نمی‌نهاد، بلکه بر شدت و حدت آن نیز می‌افزود.

این همان مورد اتحادیه پان‌ژرمن (۱۰۴) بود. با آن‌که هاینریش کلاس، رئیس این اتحادیه، در کتاب خود که در سال ۱۹۱۲ با عنوان اگر من امپراتور بودم بدون ذکر نام مؤلف منتشر ساخته بود، صورت‌بندی کلاسیکی از تمامیت‌طلبی (توتالیتاریسم) دست‌راستی به دست داده بود، اما این اتحادیه در دوران امپراتوری در مجموع تلاش می‌کرد تا حدود زیادی فراحزبی بودن خود را حفظ کند. ولی در آن زمان این اتحادیه نیز به طور قطع به حزب بدل شده بود. این اتحادیه در شانزدهم فوریه سال ۱۹۱۹ در بیانیه خود معروف به «بیانیه بامبرگ» (۱۰۶) به «حکومت نوامبر»، یعنی دولت برآمده از انقلاب نوامبر، قویاً اعلام جنگ داده بود، زیرا بنا بر آنچه در این بیانیه آمده بود شکست آلمان در جنگ تقصیر این حکومت بود؛ این حکومت در همه چیز کوتاه می‌آید، راه یهودیان را برای رسیدن به بالاترین مناصب باز کرده است و به امور خیال‌پردازانه‌ای چون جامعه ملل و صلح جاویدان اعتقاد دارد. اتحادیه در این بیانیه ذکر کرده بود که پیامد ناگزیر وضعیت فعلی آلمان این است که آلمان باید در آینده در مسیر – به قول آن‌ها – جنگ زاد و ولد، جنگ برای بقا و جنگ برای اسکان گام نهد. آنچه اتحادیه در بحث درباره مقصر شکست آلمان در جنگ مطرح می‌کرد در نوع خود چرخشی بی‌شرمانه بود، آن هم چرخش در تصویری که تقریباً مورد پذیرش همگان بود؛ البته این نوع چرخش در بحث قدرتی عظیم نیز داشت، قدرت «اکنون»: «اکنون» تنها آنچه را بعینه می‌بیند قبول می‌کند و به حساب می‌آورد و از بازبینی توأم با تأمل گذشته سر باز می‌زند.

بنابراین، جناح راست در آلمان در همان ماه‌های نخستین پس از سرنگونی

نظام سلطنتی زمینه‌های لازم را برای ضربه متقابل فراهم آورد: نیروهایی را برای تحقیق و تفحص به اردوگاه دشمن می‌فرستاد، در شکل و شمایلی دیگر در مسیر جنبش توده‌ای و مردمی گام نهاد، در زبان و ایدئولوژی به رقیب خود نزدیکی می‌جست و البته با سرسختی هرچه بیشتری به مبانی سنتی خود رجعت می‌کرد. پرسش اصلی این بود که آیا اردوگاه راست می‌تواند خود را از پراکندگی و گسستگی‌ای که گرفتار آن شده برهاند و دوباره یکپارچه شود و به نیروی عمل واحدی تبدیل شود یا نه.

در این میان، رویکرد اتحادیه‌ها و یگان‌های نیروهای داوطلب، که فی‌نفسه جزو اردوگاه «راست» به حساب نمی‌آمدند، اهمیت بسیاری پیدا کرد، زیرا این نیروها بخشی از تشکیلات حزبی نبودند، بلکه خواست و اراده دولت در جنگ داخلی (مقابل تحركات انقلابی چپ‌ها) و در منازعات مرزی باعث به وجود آمدن آن‌ها شده بود. اما به ندرت پیش می‌آمد که این نیروها واقعاً غیرسیاسی باشند. حتی «نیروهای دفاع محلی» نیز علی‌القاعده ضدکمونیستی بودند، زیرا آن‌ها بیش از هر چیز می‌خواستند از «معیشت و دارایی» در محله خود دفاع کنند. به این طریق، اغلب بر شدت کمونیسم‌ستیزی این نیروها، که ویژگی نوعی آن‌ها بود، افزوده می‌شد و رفته‌رفته به ایدئولوژی‌ای تبدیل می‌شد که به لحاظ نوع و گونه کاملاً دست راستی بود، اما در عین حال با کل «سیاست قدیم» و حتی با «ژنرال‌های قدیمی» خصومت شدیدی از خود نشان می‌داد. هرچند، این واحدهای داوطلب، به محض آن‌که دوباره می‌خواستند به زندگی غیرنظامی بازگردند، سرنوشت سیاسیشان رقم می‌خورد.

در مقایسه با آلمان، تکامل نیروهای دست راستی در دیگر کشورهای اروپایی در طول ماه‌های آغازین پس از جنگ جلوه‌نمایی نداشت. در فرانسه و انگلستان، جناح راست بر پارلمان حاکم بود. البته مواردی هم وجود داشت که از این قاعده کلی مستثنی بود، از جمله: فریادهای پرخاشجویانه عناصر آکسیون فرانسیز (۱۰۷) در فرانسه که می‌خواستند معاهده صلح نابودکننده‌ای علیه آلمان منعقد شود و همچنین نخستین شواهد دال بر بیزاری از «رجال سیاسی قدیمی» در نسل جوان انگلیسی‌هایی که در جنگ شرکت کرده بودند. در نظر بسیاری، جنبش تازه شکل‌گرفته فاشیسم در ایتالیا بیشتر دربردارنده تمایلات چپگرایانه بود. در مجارستان، اتریش و منطقه بالتیک نیز واحدهای نظامی داوطلب به منظور مقابله با بولشویسم (و طبعاً در اکثر موارد همزمان برای دفاع از مرزها) تشکیل شده بود. در حالی که احزاب دست راستی سنتی به سیاق معمول خود تعارض‌های ملی را تشدید می‌کردند و به اوج خود می‌رساندند، جریان‌ی آغاز شده بود که از نوعی همبستگی بین‌المللی حکایت داشت، نوعی همبستگی میان آن دسته از جریان‌های سیاسی که در میانه مبارزه نظامی و سیاست‌ورزی غیرنظامی، در حد وسطی که هنوز چندان تعریف نشده بود، قرار داشتند.

سازماندهی قیام و شکاف اندازی در آن از سوی کمیترین (بین الملل کمونیستی)

اما در همان ایام بین الملل گرای (۱۰۸) نیرومندی با خودآگاهی بی همتایی در رؤیت پذیرترین نقطه صحنه با تمام توان در حال ایفای نقش بود. بی دلیل نبود که گئورگی زینوفیف (۱۰۹) رئیس کمیترین، در ماه های آغازین سال ۱۹۱۹ در نخستین شماره نشریه انترناسیونال کمونیستی این چنین اظهار نظر کرده بود: «اکنون که ما این سطرها را می نویسیم، بین الملل سوم از سه جمهوری شورایی به عنوان پایگاه های اصلی خود برخوردار است: در روسیه، در مجارستان و در بایرن. اما هیچ کس شگفت زده نخواهد شد، اگر زمانی که این سطرها منتشر می شوند ما، به جای سه جمهوری، شش یا تعداد بیشتری جمهوری شورایی را پشت سر خود داشته باشیم. اروپای پیر با سرعتی سرسام آور به سوی انقلاب پرولتاریایی می تازد.» (۱۹) گرچه این امید خیلی زود به یأس بدل شد، حال و هوا پرتب و تاب بود و امید به پیروزی تقریباً تا دو سال همچنان در دل رهبران مسکو زنده ماند که البته دلایل کافی هم برای این خوش بینی وجود داشت.

پایه گذاری بین الملل سوم در روزهای آغازین مارس سال ۱۹۱۹ عامل بروز انقلاب در مونیخ و بوداپست نبود. با این که دو طرف برای یکدیگر پیام تبریک می فرستادند و نمایندگان ویژه میان مسکو و بوداپست رد و بدل می شدند و با این که لنین نامه ای، دربردارنده خواسته ها و نصایح، خطاب به جمهوری شورایی مونیخ ارسال کرده بود، همه این ها صرفاً نمودهایی جنبی بود. در ماه های آغازین سال ۱۹۱۹، بولشویک ها خود هنوز درگیر جنگ داخلی بسیار شدیدی بودند، خطوط مواصلاتی خبری و حمل و نقل میان روسیه و غرب هنوز بسیار نامناسب بود و گروهی که در زمان تأسیس بین الملل سوم در مسکو گرد آمده بودند شمار بسیار اندکی از نمایندگان اعزامی بودند که در مشروعیتشان اما و اگرهایی وجود داشت. لنین روند رویدادها را شتاب بخشیده بود، زیرا برگزاری کنفرانس سوسیالیست ها در برن، در اوایل فوریه، او را نگران ساخته بود و می خواست، با توجه به احتمال ازسرگیری مجدد فعالیت بین الملل دوم، پیش دستی کرده باشد. اما هر چقدر کنگره مسکو به میزان اندکی نماینده واقعی اردوگاه سوسیالیسم بود، نگرانی ها در باب تأسیس شتاب زده بین الملل کمونیستی در جمع نمایندگان اعزامی به طور روزافزون شدت می گرفت: مانیفست های مختلف این گردهمایی، که بهترین اذهان حزب روسیه - یعنی لنین، بوخارین و تروتسکی - آن را نگاشته بودند، لبریز بود از تنفیس پرحرارت ایمانی پرشور و توفنده. این مانیفست ها، همان گونه که موفقیت آتی بایست نشان می داد، بیان کننده باورها و امیدواری های میلیون ها انسان در سرتاسر جهان بودند. در «اصول» بین الملل کمونیستی ذکر شده بود «دوران جدید آغاز شده است»، «دوران اضمحلال سرمایه داری، تجزیه درونی سرمایه داری، دوران

انقلاب کمونیستی پرولتاریا». بشر در معرض خطر نابودی کامل است و تنها طبقه کارگر است که می‌تواند منجی نوع بشر باشد. طبقه کارگر باید سلطه سرمایه‌داران را درهم شکند، وقوع جنگ را غیرممکن سازد، مرزهای میان کشورها را برچیند، جهان را تبدیل کند به اجتماعی که برای خودش کار می‌کند، باید برادری و رهایی ملت‌ها را محقق سازد: «پیروزی نهایی پرولتاریا به معنای آغاز تاریخ واقعی بشر آزاد است.» (۲۰) از دیگر سو، این نکته نیز تأیید بر آن می‌شد که طبقات حاکم به طور عام مقصران جنگ بوده‌اند، همان‌ها که «در میدان نبرد بیش از ده میلیون انسان را قتل عام و شمار بسیار بیشتری را نیز نقص عضو کرده‌اند». این تأکید بر تقصیر جهانی و عام توأم بود با نفی فرضیه تقصیر محدود (یعنی تقصیر برخی رهبران)، و جالب آن‌که این تأکید بر تقصیر جهانی مقدمه همان استدلال راست‌ها بود: چنان‌که در مطالب کنگره ذکر شده بود، انگلستان هم به اندازه آلمان در جنگ مقصر بود، انگلستان تحریکات مستقیم و آگاهانه‌ای را مرتکب شده بود. آن‌جا همچنین ذکر شده بود اگر وطن‌پرستان سوسیالیست آلمانی سلطنت سرنگون‌شده ویلهلم را مقصر اصلی جنگ قلمداد کنند، مرتکب خودشیرینی شیرانه‌ای شده‌اند. لنین با بیشترین تأکید تضاد دموکراسی بورژوازی را با دیکتاتوری پرولتاریا به منزله دو گزینه حاکم بر این دوران برجسته‌سازی می‌کرد. به گفته او، تضاد این دو نوع حکومت از نوع تفاوت آزادی با اجبار نیست، بلکه، کاملاً برعکس، تضاد میان این دو اختلافی است که میان آزادی‌ای صرفاً صوری و آزادی واقعی وجود دارد، زیرا تمام سوسیالیست‌ها در این نکته با مارکس هم‌عقیده بودند که حتی دموکراتیک‌ترین جمهوری بورژوازی نیز هیچ نیست مگر ماشین در خدمت سرکوب طبقه کارگر از سوی بورژوازی. لنین این نکته را در نظر نگرفته بود که شاید امکان تاریخی سومی نیز وجود داشته باشد، در حالی که کنگره قطعنامه‌ای درباره «ارعاب سفید» تهیه کرده بود، که در آن با استناد به واقعیت‌های دهشتناک جاری در مجارستان، فنلاند و دیگر کشورها تلاش می‌شد «جنایات و ددمنشی‌های غیرانسانی بورژوازی روبه‌زوال» در پیشگاه خشم جهانی رسوا شود. بنابراین، از قرار معلوم در نظر کمونیست‌ها ارعاب سفید به‌رغم دهشتناک بودنش از منظر تاریخی چندان جدی قلمداد نمی‌شد، همان‌گونه که این گفته نیز جدی گرفته نمی‌شد: کسی که خود در خانه شیشه‌ای نشسته است سنگ‌پراکنی نمی‌کند. به نظر کمونیست‌ها، در نبرد سرنوشت‌ساز آخرالزمانی برای برپایی حکومت هزارساله پرولتاریا، اگر دشمن به جای نارنجک‌های متعارف از گاز سمی استفاده کند، اتفاقاً گواهی است بر پیروزی قریب‌الوقوع ایشان. و این نگرش آن‌ها کاملاً منطبق بود بر دیگر تحلیلشان که نابودی مطلق سوسیال‌دموکرات‌ها را پیش‌بینی می‌کرد: زینوفیف، در مقاله‌ای که اشاره شد، می‌نویسد شعاری که باید در برابر سوسیال‌دموکرات‌های سفید به کار برد این است، «پنجه بر حلقوم دشمن و زانو بر سینه‌اش»: خیانتکاران (یعنی سوسیال‌دموکرات‌ها) در سرنوشت

بورژوازی اروپا، که دارد از لحاظ تاریخی نفس‌های آخر خود را می‌کشد، سهیم خواهند بود. یکی از مصادیق کلاسیک این خوش‌بینی و امیدواری به کسب پیروزی فراخوانی بود که برای اول ماه مه، روز جهانی کارگر، از سوی کمیته اجرایی کمینترن در بیستم آوریل سال ۱۹۱۹ «خطاب به کارگران سراسر دنیا» صادر شده بود: «... کارگران تمام کشورها دریافته‌اند که لحظه سرنوشت‌ساز فرا رسیده است... طوفان آغاز می‌شود. آتش مهیب انقلاب پرولتری با نیرویی رام‌ناشدنی در سراسر اروپا زبانه می‌کشد. لحظه‌ای که پیشگامان و آموزگاران ما چشم‌انتظار آن بودند نزدیک می‌شود، لحظه‌ای که مارکس و انگلس، بنیانگذاران نابغه سوسیالیسم علمی، آن را پیش‌بینی کرده بودند. رؤیای شایسته‌ترین منادیان انسانیت به واقعیت تبدیل می‌شود. پرچم سرخ ما، آغشته به خون دل تمام نسل‌های مبارز و شهدای طبقه کارگر، آری، همین پرچم در سرتاسر دنیا برافراشته است. ساعت مرگ کسانی که بر ما ستم کرده‌اند فرا رسیده است. روز اول مه ۱۹۱۹ باید روز پیشروی باشد، روز انقلاب پرولتری در سراسر اروپا.» (۲۱)

چند ده‌رجل سیاسی با سر و وضعی نه‌چندان مناسب در دل پایتختی منجمد و گرسنه با چنین قطعیتی حرف از پیروزی می‌زدند، مردانی که حتی نمی‌توانستند کشور خود را در کوران جنگ داخلی اداره کنند. با آن‌که آن‌ها پس از مدت‌زمانی کوتاه به مرحله‌ای می‌رسیدند که اعتراف کنند متحمل شکست‌های متعددی شده‌اند، امیدهایشان همچنان پابرجا بود، چه‌بسا در ماه‌های ژوئیه و اوت سال ۱۹۲۰، زمانی که دومین کنگره بین‌الملل کمونیستی برگزار شد، این امیدواری‌ها از برخی لحاظ حتی موجه به نظر می‌رسید. جنگ داخلی در روسیه به نفع بولشویک‌ها به پایان رسیده بود و در این کنگره نمایندگانی با اعتبارنامه‌های تأییدشده از برخی از بزرگ‌ترین احزاب سوسیالیست حضور داشتند. این بین‌الملل موجی از شور و هیجان در تقریباً تمام جوامع کارگری اروپا پدید آورده بود: در ایتالیا، فرانسه، چکسلواکی، نروژ و سوئد اکثریت به این بین‌الملل متمایل بودند. در آلمان، اتریش و انگلستان نیز در هر حال اقلیت نیرومندی به آن علاقه‌مند بود. از قرار معلوم، در بخش‌های گسترده‌ای از اروپا هنوز حال و هوای انقلابی حاکم بود: در آلمان، کمونیست‌ها پس از کودتای کاپ در مبارزات منطقه رور (۱۱۰) نیروی شگفت‌آوری از خود نشان داده بودند. (۱۱۱) در ایتالیا، مقدمه‌چینی برای عملیات بزرگ تصرف کارخانه‌ها در حال انجام بود. کنگره دوم در مانیفست خود ذکر کرده بود «اروپای بورژوایی، ملی، متمدن، حکومتی و رسمی در وضعیتی که پس از جنگ و عهدنامه ورسای بر آن حکمفرما شده به دارالمجانین شبیه شده است»، تشبیهی که به طور قطع با تأیید گسترده‌ای همراه بود. و پیشنهاد‌های مطرح‌شده از سوی کنگره گویی که برآمده از الزامات عقلی بود: «مقوله گرمایش و تأمین مواد اولیه مشکلی بین‌المللی است که تنها بر اساس نظام تولید برنامه‌ریزی‌شده، همگانی و سوسیالیستی حل‌شدنی است... باید مرزهای میان کشورها

برچیده شود، باید اقتصاد جهانی تکه‌تکه‌شده برچیده شود... سرمایه‌داری را باید کشت تا نسل بشر بتواند به حیات خود ادامه دهد.» (۲۲) اما از همه مهم‌تر این بود: ارتش سرخ به سوی لهستان در حال پیشروی بود و کمینترن می‌توانست خطاب به پرولتاریای اروپا، با بیانی ظفرمندانه، بگوید: «وظیفه شما اکنون این است که در تمام بنادر و در تمام مرزها دیده‌بانی کنید تا هیچ قطار یا کشتی حامل مواد غذایی یا اسلحه به سوی لهستان حرکت نکند.» (۲۳)

در آن لحظه، لنین تصور می‌کرد زمان آن فرا رسیده است که کمینترن را به یک حزب متمرکز جهانی تبدیل کند و همدلی‌های جسته‌گریخته‌ای را که در اقصی نقاط اروپا با بین‌الملل کمونیستی انجام می‌گرفت به سرسپردگی قابل اعتمادی بدل سازد. مفاد شروط بیست‌ویک‌گانه‌ای که کنگره دوم برای عضویت در بین‌الملل کمونیستی به تصویب رساند نیز مبین همین بود. معنایی که از این شروط برمی‌آمد، در یک کلام، عبارت بود از انفصال ریشه‌ای از «اصلاح‌طلبان با هر جهت‌گیری‌ای که می‌خواهند داشته باشند». بر اساس این شروط، تمام احزاب کمونیستی باید از اصل «تمرکزگرایی دموکراتیک» (۱۱۲) تبعیت می‌کردند و، در واقع، تحت فرمان کمیته اجرایی کمینترن، که در مسکو مستقر بود، قرار می‌گرفتند. در این شروط از اعضا خواسته شده بود در قبال امور مربوط به «جماهیر شوروی» و در واقع در قبال امور مربوط به روسیه فداکاری بی‌چون‌وچرای از خود نشان دهند. برای تحقق این فداکاری، اعضا باید خود را برای هر گونه خیانت فعالیت‌ها به کشورهای خود آماده می‌کردند. این شروط در مجموع بین‌الملل کمونیستی را صراحتاً سازمانی معرفی می‌کرد که «به تمام جهان بورژوایی و به تمام احزاب سوسیال‌دموکرات زرد اعلام جنگ کرده بود».

(۲۴)

به این طریق، قیام در برابر مسببان جنگ سازماندهی و بر تفسیری مشخص استوار شد. اما از طرف دیگر این قیام دچار شکاف نیز شد و هرچه از پایان جنگ می‌گذشت نیروی بنیادین خود را بیشتر از دست می‌داد. از این پس، این‌طور به نظر می‌رسید که گویی این قیام تنها مربوط و منحصر به کشور خاصی است، کشوری که با اعلام جنگ مستمر به تمام جهان وضعیت عادی را که سرانجام دوباره برقرار شده بود دائماً شریrane به خطر می‌انداخت، حتی با اعلام جنگ به آن‌هایی که تا همین دیروز هوادار آن بودند اما نمی‌خواستند خود را تابع دستورات پیکره‌ای مرکزی قرار دهند، پیکره‌ای که نمایندگان ملتی خاص، روس‌ها، در آن از نفوذی حاکمانه برخوردار بودند. زمانی که بین‌الملل کمونیستی در ماه‌های ژوئن و ژوئیه ۱۹۲۱ سومین کنگره خود را در مسکو برگزار می‌کرد، وضعیت عملاً به طور کامل دگرگون شده بود.

جنگ با لهستان به شکست انجامید و زمستان فاجعه‌ای اقتصادی را بر سر روسیه مجروح از جنگ آوار کرده بود، چنان‌که لنین مجبور شد با راه‌اندازی مجدد و محدود نوعی سرمایه‌داری، تحت عنوان سیاست اقتصادی جدید، (۱۱۳) در صدد مقابله با آن فاجعه برآید. ملوانان کرونشتات، قهرمانان انقلاب اکتبر، دیگر از

نظام بوروکراتیک حزب عمیقاً ناخرسند و خواستار بازگشت به وضعیت شورایی بودند. اما آن‌ها به دست ارتشی که مدت‌ها بود دیگر شوراهای سربازان را به رسمیت نمی‌شناخت قلع و قمع شدند. (۱۱۴) در کنگره‌های حزبی در هاله آلمان، تور فرانسه و لیورنوی ایتالیا تنها بخشی از سوسیال‌دموکرات‌های مستقل آلمان، بخشی از حزب فرانسوی بین‌الملل کارگران (۱۱۵) و بخشی از حزب سوسیالیست ایتالیا به کمینترن پیوستند. کمونیست‌های آلمان در مارس سال ۱۹۲۱، با تحریک و تهییج فرستادگان کمینترن، در قیامی ناامیدانه و همراه با افراطی‌گری‌های جنایتکارانه و وحشیانه، عملیاتی موسوم به اقدام مارس ترتیب دادند و کوشیدند تا ابتکار عمل را در دست گیرند، اما سرکوب شدند. پاول لوی، رهبر پیشین کمونیست‌ها، به این «کودتای طلبی» اعتراض کرد و این آغازی بود بر جنبش برائت‌جویی کمونیست‌های برجسته از کمینترن، جنبشی بی‌پایان که به مدت دو دهه به شاخصه اصلی کمینترن مبدل شد. (۱۱۶)

به این طریق، تروتسکی باید این پرسش را که به مسئله راهبردی کمینترن بدل شده بود مطرح می‌ساخت: «کاپیتالیست‌ها تقریباً در سراسر جهان همچنان بر اریکه قدرت نشسته‌اند و ما در این مورد باید پاسخگو باشیم که آیا موضع ما، موضع ما در مورد انقلاب جهانی، در کل در وضعیت فعلی همچنان موضع صحیحی است یا خیر.» (۲۵) پاسخ او به این پرسش مثبت بود، اما به این شرط که تغییری رادیکال در تاکتیک اتخاذ می‌شد. بنابراین، لازم بود در آینده با سوسیال‌دموکرات‌ها همکاری‌هایی صورت گیرد، همکاری در زمینه مبارزات روزمره جامعه کارگری برای افزایش حقوق‌ها و دستمزدها، در زمینه مفاهیم بیشتر در مورد پذیرش عناصر خرده‌بورژوازی و همچنین در زمینه اقدامات دیگری از این دست که با هدف سازگاری بیشتر ناگزیر باید اتخاذ می‌شد. نمایندگان حزب کمونیست کارگران آلمان (۱۱۷) که در نشست حاضر بودند بلافاصله ایده همکاری با سوسیال‌دموکرات‌ها را با برچسب فرصت‌طلبی تخطئه کردند، اما تروتسکی در قبال این تندمزاجی انقلابی درکی بسیار عمیق و توأم با خودانتقادی از خویش نشان داد: «انقلاب چنان فرمانبردار و چنان رام نیست که بتوان آن را، آن‌گونه که ما تصور می‌کردیم، با ریسمانی نحیف هدایت کرد. انقلاب فراز و نشیب‌های خود را دارد، بحران‌ها و اوج‌گیری‌های خود را دارد.» (۲۶) اما آیا واقعاً موضوع این نبود که انقلابی از سنخ انقلاب کمونیستی ماهیتاً به گونه‌ای بود که فقط در مقاطع زمانی پس از فروپاشی جنگی می‌توانست دوره‌ای توأم با رونق و اوج‌گیری را از سر بگذراند – دست‌کم در اروپا؟ انقلابی که نمی‌توان، حتی با وجود همپیمانی نیم‌بندش با سوسیال‌دموکرات‌ها، ماهیت خشونت‌طلبانه و همه‌دشمن‌پنداری آن را انکار کرد. در واقع، این‌گونه نیست که مارکسیسم پیشقراول آرمانی باشد که در هر زمان دلخواه بتوان برای تحقق آن تلاش کرد. وجاهت مارکسیسم به شکل تنگاتنگی به خصایص عینی دوران وابسته است، به طوری که یک اشتباه در این امر اساسی کل بنای آن را به لرزه درمی‌آورد. تروتسکی همین نکته را چند سال بعد به روشنی بیان می‌کند:

اگر سرمایه‌داری می‌تواند خود را در بخش اعظم جهان به صورت مستمر بازسازی کند (آن‌گونه که تعالیم سوسیالیسم آن را در مورد کشوری خاص پیش‌بینی کرده است)، پس به گفته او در تشخیص دوران (۱۱۸) نیز به طور کلی اشتباهی صورت گرفته و انقلاب اقدامی زود هنگام بوده است. این گفته او را می‌توان این‌طور تکمیل کرد که آنچه به بار آمده کاملاً متفاوت با آنچه می‌خواستند به بار بنشانند بوده است. لنین نیز در آخرین سخنرانی بزرگ خود، در سومین کنگره بین‌الملل، دقیقاً - به لحاظ مضمونی - همین نکته را بیان می‌کند: انقلاب روسیه «تا حدود مشخصی» انقلابی بورژوازی بوده است؛ این انقلاب یک سرمایه‌داری حکومتی ایجاد کرده است و «در دوران توازن قوا، در دورانی که رفقای خارجی به صورت پایه‌ای مقدمات انقلاب خود را فراهم می‌آورند» تنها از این طریق می‌تواند بقای خود را حفظ کند. (۲۷)

اما آیا واقعاً نظامی که یکی از عناصر آن با ارزیابی غلطی از وضع موجود می‌خواهد موجودیت عنصر دیگر را از آن سلب کند ممکن است توازن قوای خود را حفظ کند؟ و مگر لنین خود اذعان نمی‌کرد که اتحاد شوروی صد درجه ضعیف‌تر از رقبای خود بوده است؟ آیا اتحاد شوروی می‌توانست مدعی رهبری جنبش کارگری در کشورهای باشد که بر مبنای تمام مفاهیم مارکسیستی پیشرفته‌تر از روسیه بودند؟ آیا چنین باوری متوهمانه نبود که پس از شکاف افتادن در جنبش کارگری، شکافی که بر ارزیابی غلط ماهیت دوران استوار بود، در هر مقطع زمانی دلخواهی مجدداً می‌توان انقلاب پرولتری را در برابر قدرتی حاکم و استوار احیا کرد؟ آیا ملتزم ساختن فعال‌ترین جنبش‌های انقلابی، در کشورهای کاملاً متفاوت، به حکومتی با ساختار «بورژوازی» و بوروکراتیک برای هر دوی آن‌ها دربردارنده خطری بزرگ نبود؟ التزامی که سرانجام منجر به خنثی شدن جنبش می‌شد. آیا حکومتی که در مورد ماهیت دامنه تأثیر خود در چنین توهمی به سر می‌برد در انزوا از اصول سوسیالیستی بیش از پیش فاصله نمی‌گیرد؟

خیلی زود انسجام اعتقادات مارکسیستی و، سرانجام، حتی هستی‌کسانی که به این اعتقادات ایمان داشتند در آسیاب این مشکلات از هم گسیخته شد. اما ایمان صرفاً نگرش نیست که به سرعت دستخوش تغییر شود و، اغلب، تحولات جدید ایمان را به نحوی غیرمنتظره تقویت می‌کنند. کمینترن به حیات خود ادامه داد و تأثیر بسیاری گذاشت، اما اعتبار و ابتکاری را که در زمان کنگره دوم داشت دیگر هیچ گاه به دست نیاورد و کار روزمره و فرمول‌های مشخص بیشتر و بیشتر جای پویایی گذشته را گرفتند.

در سال ۱۹۲۱، دیگر محرز شده بود که انقلاب پرولتری به آن سیاقی که زمانی زینوفیف اعلام کرده بود به شکست انجامیده است. آنچه انقلاب را به شکست محکوم کرد، مقاومت غیرمنتظره‌ای بود که نظام لیبرالی از خود نشان داده بود. نظام لیبرالی توانسته بود، در مقایسه با «سرمایه‌داری» خالص و بی‌غشی که نظریه مارکسیستی آن را مبنای خود قرار داده بود، ساختار بسیار پیچیده‌تر و

نیرومندتری از خود نشان دهد. ضمن آن‌که در کنگره سوم هرازگاهی درباره فاشیست‌های ایتالیا نیز سخنانی به میان می‌آمد.

بازسازماندهی اروپا در نظام ورسای

منظور از «نظام ورسای» نظام حاکم بر مناسبات اروپاست که استوار بود بر معاهدات منعقدشده در حومه پاریس (۱۱۹) در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ یا معاهدات دیگری که با معاهدات پاریس ارتباط مستقیم داشت. در نتیجه، مقررات صلح ریگا (۱۲۰) را تا جایی که قلمرو کشور لهستان را مشخص می‌کرد، باید بخشی از این نظام دانست و شکل جدید مناسبات سیاست داخلی آلمان را نیز، به همین سیاق. اما روسیه شوروی را خیر، چراکه روسیه اساساً از پذیرش روح و مرجعیت قضایی این معاهدات اجتناب می‌ورزید. درباره موضوع مورد بحث ما تنها این پرسش اهمیت دارد که آیا نظام ورسای از روح نظام لیبرالی برآمده بود یا نه، اگر پاسخ مثبت است، تا چه اندازه. آیا نظام ورسای به گسترش نظام لیبرالی کمک می‌کرد و بقای آن را تضمین می‌کرد؟ اگر باز هم پاسخ مثبت است، تا چه اندازه.

بخش اول پرسش را با دو اشاره منفی می‌توان پاسخ داد: صلح ورسای (برای آن‌که با تعبیری اختصاری از آن نام ببریم) مبتنی بر عدالت نبود، اما در عین حال نیز صلحی نبود که تماماً بر قدرت‌طلبی محض استوار باشد؛ بنابراین، صلح ورسای منطبق بود بر همان ماهیت مصالحه‌گرانه (۱۲۱) نظام لیبرالی.

صلح ورسای از این منظر صلحی مبتنی بر عدالت نبود که ملت‌های بسیار و انسان‌های بی‌شماری احساس می‌کردند بر اساس آن در حق آن‌ها بی‌عدالتی شده است. اما مورد آلمانی‌ها و مجارها، که بر روی نقشه‌های متعدد و در سخنرانی‌های بی‌شمار مناطق جداشده از خاک کشور را اعضا و جوارح سرزمین پدری مثله‌شده خود معرفی و ترسیم می‌کردند، به بهترین و گویاترین شکل نشان می‌داد که چنین تلقی روان‌شناختی‌ای از عدالت تا چه اندازه مورد تردید است. در این موارد، احساس مثله‌شدگی وجود داشت، حال چه جدا شدن آلتاس‌لورن (۱۲۲) در میان بود – که باز پس دادن آن به فرانسه از سوی آلمان، ضمن پذیرش اصول چهارده‌گانه ویلسون و در مراسمی خاص و به طور داوطلبانه صورت گرفته بود – چه زمانی که مورد ایشلسویگ شمالی (۱۲۳) مطرح بود – منطقه‌ای که آلمان آن را بر اساس پیمان‌شکنی در تملک خود داشت – و چه وقتی پای تیrol جنوبی در میان بود – منطقه‌ای که جدا کردن آن از اتریش و واگذاری آن به ایتالیا تحت هیچ شرایطی توجیه‌پذیر نبود، زیرا این منطقه کاملاً آلمانی بود و تصاحب منطقه مرزی برز برای ایتالیا در همسایگی اتریش کوچک‌شده اصلاً لزومی نداشت و در برابر آلمانی احتمالاً بزرگ‌تر (۱۲۴) نیز داشتن این منطقه اساساً بی‌فایده بود. همین امر، با در نظر گرفتن ملاحظات لازم، در مورد مناطق جداشده از «پادشاهی» مجارستان نیز صادق

بود، یعنی اسلواکی، کرواسی و ترانسیلوانیا. هر معاهده صلح دیگر هم، دست‌کم از سوی تعداد مشابهی بر اساس چنین دلایلی، ناعادلانه تلقی می‌شد. صلح ورسای از منظری دیگر نیز ناعادلانه بود، به این دلیل که تمام بندهای آن جزء به جزء با دقت نظری لازم و بر مبنای اصولی جامع تنظیم نشده بودند. اما واقعاً چگونه می‌شد بدون قید و شرط بر اصول تسلط پیدا کرد، زیرا حتی امکان اجرا کردن بنیادی‌ترین اصل، یعنی اصل جبران مافات، نیز وجود نداشت؟ چگونه یک اصل می‌توانست مشخص کند که برای تعیین سرنوشت شهرهای فیوم و دانتسیگ باید ماهیت نژادیشان مبنای تصمیم‌گیری قرار گیرد یا پیشینه تاریخی یا وضعیت جغرافیایشان؟ تنها قانون‌گذاری منفرد و بی‌نهایت دانا با اختیارات تام می‌توانست مورد به مورد، بر اساس اصول و با حفظ تناسب و بر حسب اوضاع، حکم کند و صلحی عادلانه را رقم بزند: درست است که چهار ابرقدرت تصمیم‌های خود را مبتنی بر روح دموکراسی اتخاذ نکردند (دموکراسی‌ای که از مذاکرات پنهانی بیزار است)، اما تصمیم‌هایشان مبتنی بر روح نظام لیبرالی بود. ماهیت روح نظام لیبرالی در جدال نظرگاه‌های مختلف نهفته است.

از آنجایی که جنگ هیچ نیست مگر شدیدترین نوع پیشبرد منازعات برآمده از تضاد قدرت، امکان ندارد صلحی وجود داشته باشد که در آن در زمینه امور مربوط به قدرت تصمیمی به منظور تحمیل اراده طرف پیروز بر طرف مغلوب اتخاذ نشود. بنیادی‌ترین منفعت طرف پیروز این است که اطمینان پیدا کند این جنگ برای او بیهوده نبوده است؛ یعنی، طرف پیروز نباید مجبور باشد بعد از چند سال دوباره همین جنگ را تکرار کند. در همان صلح فرانکفورت، بیسمارک تمام راه‌های فرانسه را برای به راه انداختن جنگ تهاجمی مستقل با آلمان مسدود کرد، چنان‌که جنگ ۱۸۷۰ دست‌کم در ظاهر چنین جنگی بود: تهاجمی و مستقل. جنگ جهانی اول گرچه از منظر عینی مبتنی بر نیتی از پیش تعیین‌شده نبود، جدالی بود میان آلمان و فرانسه بر سر کسب سروری (هژمونی) در اروپا و شکل دادن به امپراتوری‌ای در شرق اروپا. تکرار چنین تلاشی، اگر در چهارچوب مقولات قدرت محض ملاحظه می‌شد، تنها زمانی به طور قطع به امری غیرممکن تبدیل می‌شد که وحدت سیاسی آلمان متلاشی می‌شد و بخش‌هایی از آن تابع نظام‌های عالی‌تر قرار می‌گرفت و علاقه این بخش‌ها به کسب موجودیت مستقل برانگیخته می‌شد. راه‌حل جایگزین دیگر (که البته کارایی به مراتب کمتری داشت) این بود که آلمان به طور کامل خلع سلاح شود و مرزهای آن با چندین بلوک متشکل از رقیبان آلمان، که همیشه متحد می‌ماندند، محصور شود. اما چهار ابرقدرت پیروز فرسنگ‌ها از اندیشیدن در چهارچوب چنین مقولاتی به دور بودند، زیرا آن‌ها نمی‌توانستند متفاوت با افکار عمومی کشورهای خود، که به آن وابسته بودند، بیندیشند. حتی در فرانسه نیز راه‌حل قدرت‌مدارانه افراطی تنها از سوی گروه‌های راست‌گرای کوچک حمایت می‌شد و ویلسون با این اراده به فرانسه آمده بود که قرارداد صلحی حق‌مدارا

منعقد سازد. اراده او گره خورده بود به دریافتی منحصر به فرد از مقصر رقم خوردن جنگ جهانی: دریافت او از مقصر جنگ هم با فرضیه تقصیر جهانی که کمونیست‌ها مطرح می‌کردند تفاوت داشت و هم با فرضیه تقصیر جنگی محدود که ناسیونالیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها مطرح می‌کردند. از نظر ویلسون نوعی تقصیر تاریخی در کلیت نظام اروپا نهفته بود: نظام اروپا در نبردهای قدرت میان خاندان‌های سلطنتی مرزهایی ناعادلانه و، علاوه بر آن، مبنایی نادرست پدید آورده بود - بیش از همه در آلمان، اما در کشورهای دیگر نیز به همین منوال. او بر این باور بود که مسائل امنیتی به خودی خود قاعده‌مند خواهند شد اگر اروپا و کل جهان بر اساس اصل «طبیعی» تعیین سرنوشت از مرزهایی عقلانی برخوردار و برای دفاع از خود در برابر هر گونه بازگشت به عادات گذشته در قالب جامعه ملل (۱۲۵) با یکدیگر متحد شوند.

بنابراین، گسترش نظام لیبرالی، آنچه به زبان ساده «دموکراسی» فهمیده می‌شود، اراده موءکد ویلسون بود. او آن‌قدر ادراک تاریخی داشت که اروپای شرقی را محل واقعی این گسترش محسوب کند. ملت‌های کوچک اروپای شرقی و بالکان تا سال ۱۹۱۸ یا تا سال ۱۹۱۲ عمدتاً تحت سلطه اتریشی‌ها، روس‌ها و ترک‌ها بودند، اما از دیرباز حیات فرهنگی خاص خود و آرزوی برخورداری از استقلال حکومتی را در خود پرورش داده بودند. اگر بلوغ یافتن تکاملی اقوام تا رسیدن به حکومتی مستقل به منزله محتوای اساسی تاریخ جهان به شمار آید، پس در آن زمان لحظه موعود برای چک‌ها، لهستانی‌ها و اسلاوهای جنوبی (۱۲۶) فرا رسیده بود؛ یعنی، پس از آن‌که همسایگان غربی آن‌ها، آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها، از نیم قرن پیش به وحدت ملی خود دست یافتند. بنابراین، احتمالاً این موضوع اکنون فهم می‌شود که چرا ویلسون در مورد مسائل دشوار مربوط به سرنوشت شهرهای دانتسیگ، فیومه دالماتیا و آلمانی‌های منطقه زودتنلاند (۱۲۷) برخلاف میل آلمانی‌ها و ایتالیایی‌ها تصمیم گرفت، زیرا برای لهستان، یوگسلاوی و چکسلواکی مسئله موجودیت مطرح بود. از این منظر، حتی خودداری از اعطای حق تعیین سرنوشت به اتریش نیز توجیه‌پذیر بود: آلمانی‌ها پنجاه سال پیش تصمیم خود را گرفته بودند. آن‌ها نمی‌توانستند در آن اوضاع، در سایه فروپاشی، با دوز و کلک رویدادی را رقم بزنند که باید در لحظه درست خواستار آن می‌بودند و برای تحقق آن تلاش می‌کردند. (۱۲۸) ویلسون در عین حال بر این نکته نیز کاملاً واقف بود که در اروپای شرقی ممکن نیست کشورهای تشکیل شوند که به لحاظ نژادی کاملاً همگن باشند. به همین دلیل او با هدف محافظت از اقلیت‌ها کشورهای تازه‌تأسیس را به پذیرش قراردادهایی مجبور کرد. این قراردادها همزمان تضمین‌هایی قطعی بودند برای کارا بودن نظام لیبرالی، زیرا تنها در نظام لیبرالی است که به معنای واقعی می‌توان از «حقوق سیاسی» اقلیت‌ها سخن گفت. این منشورهای بین‌المللی در تأثیرگذاری عملی خود در درجه نخست اقلیت‌های آلمانی را در پناه خود می‌گرفت و آن‌ها را در کنار یهودیان، یعنی

اقلیتی که در همه‌جا پراکنده بودند، در قالب نوعی وحدتِ سرنوشت به هم پیوند می‌داد. در مجموع باید گفت که، از منظر «تعیین سرنوشت»، (۱۲۹) مناسبات حاکم بر اروپای شرقی پس از سال ۱۹۱۸ بسیار راضی‌کننده‌تر از زمان پیش از آن بود، چراکه معنای اصیل «تعیین سرنوشت» هیچ نیست مگر، از جنبه خارجی، استقلال ملت و، از جنبه داخلی، آزادی حلقه‌های آن که در طول تاریخ شکل گرفته‌اند. البته این‌که آیا این منظر می‌توانست منظر تعیین‌کننده نهایی باشد و این‌که آیا مناسبات جدید حاکم بر کشورهای جدید تاب و توان مقاومت در برابر آزمونی دشوار را داشت یا خیر، همگی پرسش‌هایی بودند که در همان بدو امر نمی‌شد پاسخ‌هایی قطعی به آن داد. هر چقدر که تک‌تک حلقه‌های این نظام متقابلاً موجودیت یکدیگر را بیشتر تضمین می‌کردند و هر چقدر که حداقل‌های الزامی اشتراک در سیاست داخلی را بیشتر تأمین می‌کردند و هر چقدر که در این نظام طرف‌های مغلوب جنگ زودتر می‌توانستند نفسی تازه کنند - زیرا این‌گونه نبود که تمام امکانات توسعه به‌زور از آن‌ها سلب شده باشد - استمرار موجودیت این نظام نیز بیشتر تضمین می‌شد؛ به‌خصوص، با توجه به این‌که این نظام با چنین سرعت و در چنین ابعادی گسترش پیدا کرده بود. تشکیل جامعه ملل برای تأمین هدف اول بود و بند موسوم به بند تجدیدنظر در ماده نوزدهم اساسنامه جامعه ملل (۱۳۰) برای تأمین هدف دوم. اولی برای ثبات و دومی برای انعطاف‌پذیری نظام در نظر گرفته شده بود. اما، هنگامی که ایالات متحده آمریکا از پیوستن به جامعه ملل خودداری کرد، توان این نهاد بین‌المللی از همان ابتدا به شکل فاحشی تضعیف شد و بند مربوط به بازبینی (تجدیدنظر) نیز همواره در معرض این خطر قرار داشت که با طرح مطالباتی از سوی دولت‌های مغلوب، مبنی بر اعمال تغییرات اساسی در مرزها، دیگر کارایی خود را از دست بدهد. بنابراین، خیلی زود به نظر رسید نظام ورسای به ریسمان بسیار سستی، یعنی فرانسه، آویخته شده و از محتوایی بسیار کم‌مایه، یعنی حفظ نظام همپیمانی فرانسه، پر شده است. از آنجایی که حیات این نظام برآمده از ساحت عمومی و در گرو آن بود، ناگزیر باید تمام زخم‌های خود را بی‌وقفه گشوده می‌گذاشت و اجازه می‌داد دما دم هر گله و شکایتی که وجود دارد مطرح شود. با تمام این‌ها، این نظام توان حیاتی بسیار بیشتری از خود نشان داد نسبت به آن مقداری که دشمنانش پیش‌بینی کرده بودند. این نظام به هیچ‌یک از اعضای خود احساس غرورآمیز ابرقدرتی نداد، اما منافع حیاتی هیچ‌کدام از آن‌ها را نیز زیر پا نگذاشت. این نظام آلمان را دوباره به حلقه قدرت‌های اثرگذار باز گرداند و مجموعه‌ای از امکانات سیاسی و معنوی پیش پای آلمان نهاد که این کشور حتی در دوران امپراتوری نیز از آن برخوردار نبود. این نظام آن‌قدر خود را نیرومند نشان داد که در برابر هجوم آخرین ایمان اجتماعی (یعنی مارکسیسم) به درون خود تسلیم نشود، بدون آن‌که مجبور شود ضربه‌ای نابودکننده بر آن وارد آورد. اما استمرار موجودیت این نظام احتمالاً زمانی به شدیدترین شکل ممکن در معرض خطر قرار می‌گرفت که، در بازی

پیچیده نسبت‌های متنوع و متعدد موجود درون این نظام، در حرکتی
تقابل‌جویانه، اراده‌ای مطلق برای اثبات حکومتی و اجتماعی خود سر برمی‌آورد
و راه خود را برای تحقق اهدافش باز می‌کرد.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

۲. سرآغاز جنبش‌های فاشیستی

علیه لنین و ویلسون: سرآغاز فاشیسم در ایتالیا (۲۸)

این امر نیز در نوع خود واقعیت جالب‌توجهی است که نخستین مقاومت سرسختانه در مقابل ویلسون در همان کشوری برخاست که مردمانش در ژانویه سال ۱۹۱۹ استقبالی پرشور و حرارت از رئیس‌جمهور ویلسون کرده بودند، کشوری که نخست‌وزیرش در کانون مهم‌ترین تصمیم‌گیری‌ها، یعنی در شورای «چهار قدرت بزرگ» (آمریکا، بریتانیا، فرانسه و ایتالیا)، حضور داشت. به‌علاوه، ایتالیا رسماً تحت عنوان «چهارمین جنگ آزادی‌بخش» برای آزادی «برادران دربند» خود در مناطق ترنتینو و تریست (۱۲۱) وارد جنگ شده بود – هیچ چیز بهتر از این ممکن نبود با اصول ویلسون مطابقت داشته باشد. اما کشوری که زمانی بر اصل ملیت استوار بود، در این اثنا – گرچه دیرتر از دیگر ابرقدرت‌ها – با امتیازات امپریالیسم و ارزش برخورداری از جایگاه‌های استراتژیک آشنا شده بود. از همین روی، این کشور پیش از ورود به جنگ با انعقاد معاهده محرمانه لندن در بیست و ششم آوریل سال ۱۹۱۵ تضمین‌هایی در باب برخی مناطق ارضی مورد نظر خود دریافت کرده بود، مناطقی که تسخیر آن‌ها را نمی‌شد با اصل ملیت توجیه کرد، به‌خصوص مناطقی چون سرتاسر تیرول جنوبی تا برنر (۱۲۲) و بخش اعظم دالماتیا (۱۲۳). پس از جنگ، هیئت اعزامی ایتالیایی و به‌خصوص سونینو، وزیر امور خارجه این کشور، در مذاکرات صلح با پافشاری عجیبی مصمم به پیگیری مفاد این معاهده محرمانه بودند، با آن‌که ویلسون اعلام کرده بود که معاهدات محرمانه را به رسمیت نمی‌شناسد. علاوه بر آن، ایتالیایی‌ها مدعی مالکیت شهر فیومه (۱۲۴) نیز شده بودند، که تنها شهر بندری در منطقه پهناوری از خاک کرواسی بود. این در حالی بود که ایتالیایی‌ها صراحتاً در معاهده لندن از این شهر صرف‌نظر کرده بودند. به این طریق، آن‌ها با «نه!» ای مضاعف از سوی ویلسون برخورد کردند و اواخر آوریل ارلاندوی نخست‌وزیر و سونینو به نشانه اعتراض کنفرانس صلح را ترک کردند. با آن‌که آن‌ها خیلی زود دوباره به میز مذاکرات بازگشتند، اما مطبوعات ناسیونالیست ایتالیا حالا موضوعی داغ پیدا کرده بودند تا در مورد آن بگویند و بنویسند و قلم‌فرسایی کنند، و خیلی زود، با بهره‌گیری از تعبیری که نخستین بار دانونتسیو آن را مطرح کرد، از «پیروزی مثله‌شده» سخن گفتند و رئیس‌جمهور آمریکا را به سبب بی‌عدالتی‌ای که به‌زعم آنان در حق ایتالیا انجام داده بود، آماج ناسزاگوپی‌های خود قرار دادند. چیزی نگذشت که جو برافروختگی ملی‌گرایانه بسیار ملتهبی در کشور ایجاد شد و در چنین فضایی دانونتسیو، که در زمان جنگ اقدامات قهرمانانه و نمایشی از خود نشان داده بود، در یازدهم سپتامبر ۱۹۱۹ با تعدادی از واحدهای ارتش، که از خدمت زیر پرچم خارج شده

بودند، عملیات معروف خود را برای تصرف شهر فیومه آغاز کرد و به این شکل این شهر را تحت حاکمیت خود درآورد، در حالی که نیروهای اشغالگر فرانسوی و انگلیسی به دستور دولت‌های خود بدون ورود به درگیری میدان را خالی کردند. این شاعر فرمانده با «لژیونرهای» خود، که از سراسر ایتالیا به سوی او روانه شده بودند، در شهر فیومه، واقع در خلیج کوارنرو، (۱۲۵) در مدت حاکمیت شانزده‌ماهه خود، سبکی بی‌سابقه از زندگی و تفکر را تکامل بخشید: او از بالکن کاخ فرماندهی شهر برای توده‌های هیجان‌زده سخنرانی‌هایی تهییج‌کننده ایراد می‌کرد، با برقراری نوعی گفت‌و شنود متقابل با جمعیت حاضر این نطق‌های آتشین را جذاب‌تر می‌کرد و با شعارهای مبارزاتی ابداعی خود همچون «برای ماست» یا «هورا، هورا، آلا» (۱۲۶) بر تأثیرگذاری آن‌ها می‌افزود؛ لژیونرها با پیراهن‌های سیاه، خنجر در کمر، با فریاد سلامتی برای فرمانده، پشت پرچم‌های نوک‌تیزی با علامت جمجمه و استخوان رژه می‌رفتند. قانون اساسی جدیدی برای شهر تعیین شد که تلفیق رمانتیکی بود از عناصر قرون وسطایی و سندیکالیستی، قانون اساسی‌ای که مدعی بود آینده نوع بشر را در برابر جهان‌های منقرض‌شده پاریس و مسکو نمایندگی می‌کند. با آن‌که نیمی از جمعیت شهر با او دشمن بودند، تهدیدهای مرگبار مندرج در قوانین حالت فوق‌العاده همه مخالفان را منکوب کرده بود. او به خود می‌بالید که از فرهنگ چندین هزارساله ایتالیا در برابر «ایل‌های بی‌تاریخ و بی‌پیشینه اسلاو»، که از هر سوی فیومه را به تنگ آورده‌اند، دفاع می‌کند، در حالی که از دیگر سو ملت‌های ستم‌دیده را در برابر «ملت‌های چپاولگر»، که در پاریس در شورای چانه‌زنی جمع شده بودند، به قیام دعوت می‌کرد. شورای بزرگ مذاکرات صلح در پاریس در حالی با این معضل روبرو شده بود که دولت ایتالیا – آن‌گونه که زمزمه‌هایی در این زمینه به گوش می‌رسید – از پدید آمدن این معضل خیلی هم ناخرسند نبود، زیرا می‌توانست موضع این کشور را در مذاکرات تقویت کند، با وجود آن‌که هرازگاهی ندهای انقلابی بسیار شدیدتری از فیومه (از سوی دانونتسیو و هواداران او) به گوش می‌رسید و حتی گاهی از احتمال «رژه به سوی رم» صحبت‌هایی به میان می‌آمد. با وجود این، می‌توان این گمان را مطرح کرد که اگر در ایتالیا آن همه ندهای یاری‌طلبی خطاب به لنین به گوش نمی‌رسید، خشم و عصبانیت ملی‌گرایانه‌ای که علیه ویلسون به‌پا شده بود نیز چنین شدت و وسعتی پیدا نمی‌کرد و، در پی آن، عملیات دانونتسیو هم هرگز این‌قدر اهمیت نمی‌یافت. زیرا، با توجه به تعدد و گستردگی مشکلات سیاسی و اجتماعی‌ای که ایتالیایی پس از جنگ با آن‌ها دست به گریبان بود، این همه برآشفستگی در مورد پیروزی به‌زعم آن‌ها «مثله‌شده» خیلی غیرعادی و ساختگی به نظر می‌رسید.

دلایل ایتالیا برای ورود به جنگ جهانی اول از دلایل دیگر کشورهای اروپایی کم‌اهمیت‌تر بود و در هیچ کشور اروپایی دیگر به‌سادگی ایتالیا نمی‌شد این پرسش را که چه کسانی مسبب ورود ایتالیا به جنگ بودند با قطعیت پاسخ داد.

در ایتالیا، گروهی موسوم به مداخله‌طلبان(۱۳۷) ورود ایتالیا به جنگ را به اکثریتی که مخالف مداخله ایتالیا در جنگ بودند تحمیل کرده بودند: هسته فعال مداخله‌طلبان غالباً از دانشجویان و سندیکالیست‌ها تشکیل شده بود. بسیاری از این مداخله‌طلبان در جبهه‌ها کشته شده بودند و بسیاری از آنها با بی‌میلی به زندگی شهری (مدنی) مراجعت می‌کردند، ضمن آن‌که آنان – در پی بازگشت به زندگی مدنی – با خصومت‌های پیدا و پنهان توده‌های کاتولیک و سوسیالیست مواجه می‌شدند. پس از جنگ، در میان سوسیالیست‌ها فراکسیون بیشینه‌خواه (ماکسیمالیست‌ها)(۱۳۸) غلبه پیدا کرده بود. آن‌ها، که آرای مردمان بسیاری را پشت سر خود داشتند، خواستار انقلابی فوری و خشونت‌آمیز به سبک روسی بودند (البته نه با آن قاطعیت) تا عاملان جنگ و همچنین نظامی را که آن‌ها را این‌چنین از زندگی ساقط کرده بود از میان بردارند. در سراسر ایتالیا فریادهای «زنده باد لنین» به گوش می‌رسید. این شعار بود که بر دیوار بسیاری از خانه‌ها نوشته شده بود. اما در بیشتر موارد این شعار صرفاً ابراز نوعی اعتراض اجتماعی مبهم بود، اعتراضی که به همان میزان در تظاهرات‌ها، به دلیل گرانی، و در اعتصاب‌های متعدد، به دلایل جدی و مهم یا پیش‌پاافتاده، خود را متجلی می‌ساخت. همزمان توده‌های میلیونی دهقانان بی‌زمین خواستار تحقق وعده‌هایی بودند که دولت در زمان جنگ به آن‌ها داده بود. وعده‌های دولت تا به آن‌جا پیش رفته بود که تحقق خواسته قدیمی دهقانان، یعنی واگذاری «زمین به دهقانان»، نیز مطرح شده بود. ترس از ماهیت چنگانه، بدون سازماندهی و خودجوش جنبش اجتماعی، سوسیالیست‌ها را از این‌که با جدیت به اقدامات انقلابی دست بزنند برحذر می‌داشت. البته آن‌ها بی‌تردید این را نیز می‌دانستند که ایتالیا به هر حال برای تأمین مایحتاج خود به طور کامل به متفقین وابسته است. اما، از دیگر سو، سوسیالیست‌ها با این توده‌ها چنان پیوند تنگاتنگی داشتند که اقدامات خشونت‌آمیز و البته بی‌فایده‌ای که به‌وفور از توده‌ها سر می‌زد، به‌خصوص اقدامات آزاردهنده‌ای که در قبال افسران اخراجی و حتی در قبال سربازان رنجور و از نفس افتاده جنگ صورت می‌گرفت، در هر صورت به پای آن‌ها نوشته می‌شد. سرانجام، در کنار سوسیالیست‌ها حزب توده‌ای بزرگ اما غیرانقلابی دیگری به وجود آمد: حزب کاتولیک مردم(۱۳۹) که نفوذ آن بر روستاییان از سوسیالیست‌ها بیشتر بود. اما هر دوی این احزاب در یک امر وحدت نظر داشتند: تضاد با حزب لیبرال. حزب لیبرال قدرت را در اختیار داشت، اما سازماندهی خوبی نداشت و اکثراً از دار و دسته‌های شخصی تشکیل شده بود، حزبی که با مقابله با سرخ‌ها و سیاه‌ها(۱۴۰) پادشاهی ایتالیا را بنیانگذاری کرده بود. حزب مردم (پوپولاری)، با آن‌که قاطعانه مسیر مخالفت با لنین و هواداری از ویلسون را در پیش گرفته بود، خواستار اجرای اصلاحاتی عمیق و گسترده بود و این در نظر ملاکان نوعی «بولشویسم سیاه» بود. اما به هر حال لیبرال‌ها برای سر پا نگاه داشتن یک رژیم پارلمانی عادی مجبور بودند با یکی از این دو «بولشویسم» همپیمان

شوند، زیرا در نخستین انتخاباتی که در شانزدهم نوامبر ۱۹۱۹ بر اساس قواعد حق رأی نسبی برگزار شده بود این دو حزب توده‌ای بیش از نیمی از کرسی‌ها را از آن خود کرده بودند. از قرار معلوم، «حزب مردم» باید در بازی قدرت دخیل می‌شد و، بالاخره هرچه باشد، حضور کاتولیک‌ها در حیات سیاسی ایتالیا، پس از دهه‌های متمادی که سیاست بایکوت خصمانه‌ای در پیش گرفته بودند، نوعی پیروزی برای نظام لیبرال محسوب می‌شد. حتی در داخل فراکسیون سوسیالیست‌ها در پارلمان نیز سیاستمدارانی بودند که تصور می‌کردند زمان همکاری سوسیالیست‌ها با دولت فرا رسیده است. اما این پیروزی نظام لیبرال بزرگ‌تر از آن بود که جناح‌های سهمیم در آن بتوانند آن را تحقق بخشند. بنابراین، لیبرال‌ها همچنان امیدوار بودند که در انتخابات بعدی مناسبات، به تعبیر آنان، «عادی» را دوباره در پارلمان ایجاد کنند. جناح پیشینه‌خواه سوسیالیست‌ها بی‌وقفه از انقلاب حرف می‌زد، اما در برابر کمینترن، که فشار وارد می‌آورد تا هرچه سریع‌تر از سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب جدا شوند، سرسختانه مقاومت می‌کرد. اعضا و هواداران «حزب مردم» به رهبران لیبرال‌ها بی‌اعتماد بودند و ناسیونالیست‌ها (که تا حدودی همانند جریان پان‌ژرمن‌های آلمانی بودند) از تمام احزاب پارلمانی بیزار بودند. این‌گونه به نظر می‌رسید که دولت‌های ضعیف یکی پس از دیگری فقط سر کار می‌آیند تا در انفعال محض خود صرفاً تماشاگر تشنج‌های اجتماعی باشند. حتی اگر عملکرد دولت‌ها برآمده از خردمندی بود، باز هم از سوی بسیاری به منزله ضعف آن‌ها قلمداد می‌شد. این تصور ضعف، خصوصاً در مورد عملکرد و مشی محتاطانه جولیتی، نخست‌وزیر جدید، زمانی که کارگران کارخانه‌ها را به تصرف خود درآوردند، وجود داشت. در جریان تصرف کارخانه‌ها در ماه‌های اوت و سپتامبر ۱۹۲۰، موج انقلاب در ایتالیا به نقطه اوج خود و البته، در عین حال، به نقطه پایان خود رسید. جولیتی معتقد بود کارگران باید «تجربه‌های خود» را داشته باشند و در عمل نیز کارگران، پس از آن‌که معلوم شد در برابر مقاومت پرسنل فنی و مقاومت بانک‌ها توان آن را ندارند که جریان تولید را حفظ کنند، برای حصول توافق آماده بودند. اما مالکان کارخانه‌ها، بانکداران، تجار خرد، زارعان، روشنفکران و افسران، همه و همه، در جستجوی مرد یا نیرویی بودند که توان آن را داشته باشد تا ناامنی حکمفرما بر زندگی آن‌ها را پایان بخشد. آن‌ها سناتور لوئیجی آلبرتینی، (۱۴۱) مدیر روزنامه کوریره دِلا سِرا، (۱۴۲) را سخنگویی بسیار تأثیرگذار یافته بودند. شگفت‌آور نیست که آلبرتینی با دیدی کاملاً هوادارانه به جنبش جدید در حال شکل‌گیری می‌نگریست، جنبشی که بنیتو موسولینی در بیست و سوم مارس سال ۱۹۱۹ در ساختمان اتاق صنایع و بازرگانی در میدان سان سیپولکرو در شهر میلان بنیانگذاری کرد. موسولینی در سال‌های پیش از جنگ جهانی بانفوذترین سوسیالیست ایتالیا و رهبر جناح انقلابی حزب و مدیر روزنامه آوانتی!، (۱۴۳) ارگان مطبوعاتی حزب سوسیالیست ایتالیا بود. او پس از دو ماه جدال با وجدان خویش تصمیم گرفته بود از مداخله‌جویی در جنگ حمایت کند و چون حزب

سوسیالیست با مداخله ایتالیا در جنگ مخالف بود از حزب اخراج شده بود. همان‌گونه که او برای تصمیم خود می‌توانست دلایل مارکسیستی موجهی به دست دهد، رقبای سوسیالیست او نیز می‌توانستند برای عدم مداخله ادله مارکسیستی بیاورند. موسولینی پس از جنگ ابتدا «اتحادیه‌های مبارزاتی» (۱۴۴) خود را بنیانگذاری کرد که هدف از ایجاد آن به‌خصوص دفاع از «پیروزی» بود؛ یعنی، دفاع از مداخله‌طلبی در جنگ. به همین دلیل، آن چنده هوادار اندکی که گرد آورده بود در اصل از سندیکالیست‌های پیشین و افسران اخراجی بودند. از همان ابتدا شدیدترین موضع‌گیری موسولینی علیه گرایش‌های بولشویکی سوسیالیست‌های ایتالیا بود. او، با کینه‌های شخصی کاملاً مشهود به سبب اخراج از حزب و البته با استدلال‌های تخصصی عالی، با آن گرایش‌ها مبارزه می‌کرد. البته از همان مراحل ابتدایی زور بازو نیز در کنار این استدلال‌ها به کار گرفته می‌شد؛ در آوریل سال ۱۹۱۹، هواداران موسولینی ساختمان روزنامه آوانتی! را به آتش کشیدند. این جنبش جدید به واسطه برنامه حزبی کاملاً چپ‌گرایانه از ناسیونالیست‌ها متمایز شده بود، به ترتیبی که به صورت بالقوه می‌توانست نظر توده ساکنان شهرهای صنعتی را جلب کند. البته این جنبش در یک سال و نیم آغازین موجودیت خود، یعنی دقیقاً در همان دوره واقعاً انقلابی ایتالیا، پیشرفت‌های نسبتاً اندکی به دست آورد و در جریان تصرف کارخانه‌ها، که موسولینی حتی از آن با عنوان آغاز دوران اجتماعی جدید تمجید می‌کرد، همچنان رفتار کاملاً آرامی داشت. موسولینی در این زمان خود و خودی‌ها را – البته با ملاحظات – با عملیات دانونتسیو در فیوم همراه می‌پنداشت، چنان‌که تا مدتی می‌خواست روزنامه‌نگار شخصی دانونتسیو شناخته شود و دشمنی با ویلسون و «شورای عالی گرگ‌ها، روباه‌ها و شغال‌ها در پاریس» (۲۹) را از او به عاریت گرفته بود. به این طریق، جنبش در همجواری با دانونتسیو نخستین پیروزی‌های بزرگ خود را به دست آورد؛ در واقع، ضمن مبارزات نژادی با اسلوونیایی‌های ساکن در مناطق ایستریا (۱۴۵) و تریست. جنبش با بی‌رحمی تمام، در مقام پلیس کمکی در کنار نیروهای ایتالیایی، در این مبارزات حضور داشت. اما اوج‌گیری واقعی جنبش کاملاً بدون تأثیرگذاری موسولینی و در برابر دیدگان حیرت‌زده او در طول زمستان ۱۹۲۰-۱۹۲۱ در مناطق زراعی حاصلخیز جلگه رودخانه پو (۱۴۶) صورت گرفت. در این مناطق، سوسیالیست‌ها جمعیت «روزمزد» (۱۴۷) را، که زمانی بی‌هیچ پناهی اسیر بهره‌کشی‌های بی‌رحمانه ملاکان بودند، متحد ساخته و اتحادیه‌های نیرومندی شکل داده بودند. این اتحادیه‌ها آن‌قدر نیرومند بودند که حتی تعداد نیروی کاری را که باید استخدام می‌شد تعیین و به ملاکان زارع تحمیل می‌کردند؛ علاوه بر آن، تعداد زیادی از ادارات محلی نیز به دست سوسیالیست‌ها افتاده بود. کسانی که در جریان این رویدادها مغبون شده بودند ماه‌های متمادی از حکومت می‌خواستند که «آزادی کار» در این مناطق دوباره برقرار شود، اما هیچ نتیجه‌ای نگرفته بودند. پس از آن بود که قتل یکی از

نمایندگان ناسیونالیست مجلس محلی در بولونیا، «پایتخت سرخ ایتالیا»، سبب شد فاشیست‌ها، که تا آن زمان نسبتاً ضعیف بودند، به نحوی فزاینده با سیل هواداران جدید روبرو شوند، بنابراین آن‌ها با گروه‌های خود موسوم به «دسته‌های اقدام» (۱۴۸) - گروه‌هایی کوچک با سلاح‌هایی ضعیف، جوانانی ملبس به پیراهن‌های سیاه و ساق‌بند - توانایی آن را پیدا کرده بودند که لشکرکشی نابودکننده و بی‌رحمانه‌ای علیه سازمان‌ها و نهادهای متعدد سوسیالیستی در شهرها و روستاها به راه اندازند. ساختمان‌های مجالس و اتاق‌های کارگری، خانه‌های فرهنگ و دفاتر اتحادیه‌ها به آتش کشیده می‌شد؛ رهبران سوسیالیست‌ها ضرب و شتم می‌شدند و به قتل می‌رسیدند (یا آن‌ها را با خوراندن میزان زیادی روغن کرچک «تطهیر» می‌کردند). (۱۴۹) نهادهای حکومتی در این جنگ داخلی، که چیزی از کشتار کم نداشت، تلاش می‌کردند نوعی بی‌طرفی جانبدارانه را حفظ کنند.

موسولینی اوج‌گیری، به تعبیر او، «فاشیسم زارعان» (۱۵۰) را با حیرت و بی‌تردید با نگرانی‌هایی ملاحظه می‌کرد. اما بازگشت او به عرصه سیاسی کلان کشور مدیون همین «فاشیسم زراعی» بود، زیرا او تنها فرد در جنبش جدید بود که نام و آوازه و روزنامه‌ای در اختیار داشت و دیگر از هر سو نام او را در مقام رهبر جنبش نوپا فریاد می‌زدند. جولیتی مصمم بود که از نیروی سیاسی جدید بهره گیرد. در روزهای کریسمس، جولیتی دستور داد دانونتسیو را، که اکنون به دردسری برای سیاست خارجی ایتالیا تبدیل شده بود، از فیومه بیرون کنند و تصور می‌کرد زمان آن رسیده است که سوسیالیست‌ها و حزب مردم را نیز از جایگاه نیرومندشان پایین بکشد. به همین دلیل در مقام نخست‌وزیر، تاریخ جدیدی برای برگزاری انتخابات مجدد مشخص کرد و فاشیست‌ها را نیز در داخل بلوک موسوم به بلوک ملی جای داد. این بلوک فهرست مشترکی از احزاب «وفادار به حکومت» بود. اما برنامه او به شکست انجامید: حزب مردم در این انتخابات آرای خود را تقویت کرد و سوسیالیست‌ها تنها اندکی تضعیف شدند. (۱۵۱) در منتهی‌الیه جناح راست نیز، در کنار ناسیونالیست‌ها، فاشیست‌ها ۳۵ کرسی را به خود اختصاص داده بودند و از نخستین فرصت پیش‌آمده استفاده کردند تا، به علت «سیاست خارجی ضعیف»، از دادن رأی اعتماد به جولیتی، حامی خود، خودداری کنند، به نحوی که این سیاستمدار کهنه‌کار و نیرومند ایتالیا از سوی ائتلافی متشکل از نیروهای کاملاً ناهمگن سرنگون شد.

علیه «منجی جهانی» و «منجی جهانی جهود»: (۱۵۲) آدولف هیتلر و سرآغاز ناسیونال سوسیالیسم

نخستین ظهور فاشیسم بدون و، از جنبه‌ای، در تقابل با بنیانگذار آن بود. اگر مخبری به نام هیتلر، با هدف تهیه گزارش برای فرماندهی دسته‌های ارتش، در یکی از گردهمایی‌های بسیار خلوت و کم‌رونق حزب کارگران آلمان (۱۵۳) حضور

پیدا نمی‌کرد، شاید آن حزب تا ابد در انزوای وجودی خود باقی می‌ماند. اما هیتلر به اصول این حزب نوپا علاقه‌مند شد و، پس از آن‌که به عنوان مدیر تبلیغات در رسته رهبری حزب پذیرفته شد، در مدت زمان کوتاهی حزب را به پدیده سیاسی شناخته‌شده‌ای در سراسر مونیخ تبدیل کرد.

آدولف هیتلر نیز همانند موسولینی اصالتاً از خرده‌بورژواهای کاتولیک و شهرستانی بود. او تا سی‌سالگی زندگی غیرسیاسی‌ای را پشت سر گذاشته و به چشم هیچ‌کسی نیامده بود. از قرار معلوم، هنرمندی شکست‌خورده بود در حاشیه لَمپِن پرولتاریا. جنگ جهانی او را از رخوت خیال‌پردازانه خود بیرون کشید. البته تجربیات او در شهر وین از همان ایام وجودش را از نفرت به یهودیان لبریز کرده بود. او به عنوان نیروی داوطلب در هنگی اعزامی از ایالت بایرن در جبهه‌ها جنگیده و در زمان وقوع انقلابِ نوامبر در آلمان از مقصود سیاسی خود آگاهی یافته بود. زمانی که در بایرن جمهوری شورایی اعلام شد، سرباز بود و در مونیخ از نزدیک شاهد این رویداد بود، البته بی‌آن‌که تأثیر چندانی از او در جایی دیده شود و، بعد از آن، از سوی دایره تازه‌تأسیس تبلیغات و مطبوعات لشکر مستقر در بایرن به عنوان سخنران به دوره‌هایی موسوم به دوره‌های توجیهی اعزام می‌شد. از طریق برگزاری این دوره‌ها تلاش می‌شد تا روحی تازه در کالبد بخش‌هایی از نیروهای ارتش (رایشسور) که روحیه خود را از دست داده بودند دمیده شود. پس از پایان این مأموریت، که در جریان آن استعداد خارق‌العاده او در سخنرانی مورد توجه قرار گرفت، در مقام مخبر در کار نظارت بر گروه‌ها و دسته‌بندی‌های سیاسی مونیخ به خدمت گرفته شد. در حین انجام همین مأموریت بود که در سپتامبر سال ۱ در یکی از گردهمایی‌های حزب کارگران آلمان شرکت کرد، روزی که سرنوشت هیتلر و حزب رقم خورد. او با جد و جهدی خستگی‌ناپذیر آن گروه بی‌نام و نشان را پیش چشم همگان نمایان ساخت و به عنوان سخنران همواره جمعیت‌های رفته‌رفته بزرگ و بزرگ‌تری را به تشویق‌هایی پرشور و حرارت وامی‌داشت. طولی نکشید که هیتلر فاشیسم ایتالیا را الگوی خود قرار داد. بعد از این، از سوی مخالفانش «سرکرده فاشیست‌ها» خوانده می‌شد. اما تفاوت‌های چشمگیری میان آن دو جنبش وجود داشت.

در درجه نخست، این امر بسیار به چشم می‌آید که این گروه مونیخی در مقایسه با ایتالیایی‌ها از واقعیات مبارزات اجتماعی زمان خود دورتر بود. در بولونیای ایتالیا، سوسیالیست‌ها حاکم بودند و فاشیست‌ها باید با مبارزاتی سخت و خونین مسیر خود را باز می‌کردند. در مونیخ، هرچند با اقدامات چپ‌های افراطی چند صبحی جمهوری شورایی برپا شده بود، اما از ماه مه سال ۱۹۱۹ این ارتش بود که کمابیش حاکم مطلق میدان بود و، از زمان کودتای کاپ به بعد، حتی سوسیال‌دموکرات‌ها نیز جایگاه خود را در دولت از دست داده و به اپوزیسیون رفته بودند. کودتای کاپ کلاً در مونیخ با موفقیت همراه بود، زیرا ارتش در یازدهم مارس سال ۱۹۲۰ هوفمان، نخست‌وزیر سوسیال‌دموکرات

دولت ایالتی بایرن، را مجبور به کناره‌گیری کرده بود و فون‌کار، (۱۵۴) رئیس دولت محلی نیدربایرن، (۱۵۵) را رئیس دولت ایالتی بایرن قرار داده بود. با آن‌که هیتلر در کتاب خود در مورد اربعاب تجمعات سرخ خیلی غلو کرده است و می‌گوید این اربعاب تنها با به میدان آمدن اِس.آ (۱۵۶) در هم شکسته شد، حقیقت آن‌گونه که او روایت کرده است نبود. البته حاکمیت نظامی در بایرن نیز آن‌چنان مطلق نبود که اپوزیسیون به طور کامل بی‌تحرک شده باشد و گزارش‌های متعددی که درباره تجمعات اولیه حزب نازی هم‌اکنون در دست است نشان می‌دهد در این تجمعات در موارد زیادی اعتراضات یا فریادهای مختل‌کننده از سوی رقبای کمونیست و سوسیال‌دموکرات پیش می‌آمده. اما این موارد بقایا و ته‌مانده‌هایی از سبک و سیاق گردهمایی‌های مرسوم در عصر لیبرالی بودند. هیتلر بود که سبک جدیدی برای تجمعات سیاسی ایجاد کرد: او یادداشت‌برداری در حین سخنرانی‌هایش را ممنوع کرد و دستور داد حراست سالن کسانی را که در تجمعات اخلاص می‌کنند یا تمام گروه‌های مخالف را با ضرب و شتم از سالن بیرون بیندازد. مابقی فعالیت مبارزاتی ملموس آنان محدود می‌شد به ناسزاگویی به یهودیان و خواندن «سرودهای پوگرم» (۱۵۷) به صورت دسته‌جمعی پس از اتمام تجمعات و تقلیدی حتی‌المقدور دقیق از تاکتیک رقیب، آن‌گونه که در دوران انقلاب و در دوره‌ای که شوراها برقرار بود یاد گرفته بودند: پلاکاردهای سرخ براق، رژه‌های جمعی، خیابان‌گردی‌های تبلیغاتی در کامیون‌ها با پرچم‌ها و پارچه‌نوشته‌ها. ناسیونال‌سوسیالیسم آغازین واقعیت‌های اجتماعی جدیدی ایجاد نکرده بود، بلکه در همان زمینه‌ای مستقر شد که پیش‌تر ارتش و نیروهای نظامی داوطلب آن را شخم زده و «بلوک نظم» بایرن (۱۵۸) آن را بارور کرده بود: ناسیونال‌سوسیالیسم به پشت‌گرمی سروان رُهم (سازمان‌دهنده نیروی ضربت حزب) و پونر، (۱۵۹) رئیس پلیس مونیخ، با دشمنی می‌جنگید که بیشتر فرضی بود تا واقعی.

دعوی لفظی با این دشمن فرضی حتی به مراتب شدیدتر بود. البته از خلال گزارش‌های موجود معلوم می‌شود که این دعوا در ابتدا از موضعی دفاعی برخاسته بود و در واقع تلاش می‌شد تا با دگرگون جلوه دادن امور یا انحراف اذهان شدت و حدّت پرسش‌هایی که با بروز انقلاب مطرح شده بود خنثی شود. این‌که تقصیر جنگ به پای پان‌ژرمن‌ها (آلدویچ) (۱۶۰) نوشته می‌شد، در ابتدا چنان عقیده رایجی بود و چنان بدیهی انگاشته می‌شد که هیتلر برای دفاع تنها می‌توانست متقابلاً ادعایی مطرح کند که بیشتر شبیه حرکتی بسیار جسورانه در شطرنج بود. هیتلر می‌گفت: پان‌ژرمن‌ها نبودند که پیش از جنگ سیاست آلمان را تعیین می‌کردند، بلکه پان‌یهودیان بودند! روش او در مورد متهم دیگر فرضیه مقصران جنگ، یعنی خاندان هابسبورگ (خاندان حاکم بر امپراتوری اتریش)، نیز همین‌گونه بود: هیتلر آن‌ها را حتی «جنایتکار» می‌نامید، البته نه به آن معنا و دلیل شناخته‌شده، بلکه از این رو که به‌زعم او اراده استقامت‌جویی لازم را نداشتند.

از قرار معلوم، در آن زمان این عقیده بسیار فراگیر شده بود که آلمان حق ندارد به معاهده ورسای اعتراض کند، زیرا خود آلمان، پیش‌تر و در جریان انعقاد معاهده صلح برست‌لیتوفسک، دقیقاً چنین صلح سختگیرانه‌ای را به روسیه تحمیل کرده است. (۱۶۱) هیتلر با تمام دشواری‌هایی که برای ارائه شواهد وجود داشت، همچنان سخت تلاش می‌کرد تا نشان دهد معاهده صلح برست‌لیتوفسک در حقیقت برآمده از مهربانی آلمان و نمونه‌ای از قانون‌گذاری عادلانه بوده است.

این تلقی که کاپیتالیسم نماینده قدرتی منجرکننده است آن‌چنان در سال ۱۹۲۰ پذیرفته شده بود که تنها راه هیتلر برای آن‌که بتواند پیامدهای انقلاب را به نوعی دور بزند تمایز قائل شدن میان کاپیتالیست‌های صنعتی و تولیدکننده آلمانی و کاپیتالیست‌های بین‌المللی نزول‌خوار (یهودی) بود. به همین منوال، او نمی‌توانست مدعی شود که مبارزه طبقاتی اصلاً وجود ندارد، بلکه در عوض می‌کوشید تا تعبیر تازه‌ای از نزاع طبقاتی به دست دهد: از این پس دیگر نباید آلمانی‌ها در برابر آلمانی‌ها قرار گیرند، بلکه آلمانی‌ها همه باید در برابر غیرآلمانی‌ها (یهودیان) بایستند، زیرا به باور او حتی ریشه نارضایتی‌های انکارناپذیر اجتماعی نیز در یهودیان تجمل‌طلب نهفته بود.

هیتلر برای مسئله «حق» و «عدالت»، که پس از انقلاب در همه‌جا با صدای رسا مطرح شده بود، راه‌حل غافلگیرکننده‌ای به دست می‌داد، به این طریق که حق و قدرت را همذات (همسان) می‌پنداشت. سرآغاز دکترین او در باب پالودگی نژادی، فضای حیاتی و سیاست تصرف شرق اروپا نیز مرتبط با همین همذات‌پنداری بود.

اما او بیشتر اوقات خود را در موضعی قرار می‌داد که بتواند، بدون اشاره توجیه‌گرانه به معاهده برست‌لیتوفسک و با ادبیاتی احساسی و با مرور جزئیات بسیار، آسیب‌های معاهده تحمیلی ورسای را شرح دهد. او در قبال ویلسون هیچ شفقتی نمی‌شناخت: رئیس‌جمهور آمریکا در نظر او «پست‌فطرت درجه یک»، «جنایتکار» و «رسول کم‌مایه» بود. در مقابل، از تصمیم و اراده خلل‌ناپذیر خود سخن می‌گفت: «قدرت را که در اختیار گرفتیم، آن موقع این کاغذپاره (اشاره به عهدنامه ورسای) را پاره می‌کنیم.» (۳۰)

او به همین اندازه وقت صرف می‌کرد و حتی بیش از این شور کلامی به کار می‌بست تا رویدادهای دهشتناک رخ داده در روسیه را، که به گفته او کار یهودیان بود، شرح دهد و خاطره حاکمیت یهودیان را در زمانی که در مونیخ جمهوری شورایی اعلام شده بود برای شنوندگان خود زنده کند. او از لنین حرفی به میان نمی‌آورد، اما دیترایش اکارت، (۱۶۲) شاعر و دوست و آموزگار هیتلر، در نشریه خود به نام آوف گوت دویچ (۱۶۳) که مدت کوتاهی منتشر می‌شد، درباره لنین چنین می‌نوشت: «دیکتاتورِ لنین، این منجی جهانی جهود، و الیاس تروتسکی برونشتاین، (۱۶۴) دیکتاتورِ ای که مسیحیت را ذبح می‌کند.» (۳۱) اکارت به همراه آلفرد روزنبرگ، (۱۶۵) که اهل بالتیک بود و

به تازگی از روسیه به مونیخ آمده بود، تحریریه روزنامه فولکیشه بئوباختر (۱۶۶) را اداره می‌کردند. امتیاز این روزنامه در اواخر سال ۱۹۲۰ خریداری شده بود. رفته رفته تعداد بیشتری از مهاجران روسیه سفید و صاحبان سرمایه‌های مالی اطراف هیتلر جمع شدند. آرام‌آرام ایده‌های او در مورد سیاست آلمان سر و شکل پیدا کرد، همان ایده‌هایی که او دو سال بعد در کتاب خود آن‌ها را تکامل بخشید. در همان سال ۱۹۲۱ مبانی سیاسی مورد نظر او دیگر مشخص بود. این مبانی از جنبه ذهنی استوار بود بر خصومتی ریشه‌ای با معاهده ورسای و نفرت از «یهودیان». یهودیان تجسم عینی تمام گرایش‌های «مخرب» و، پیش از هر چیز، تجسم عینی کمونیسم به حساب می‌آمدند. این دشمنی با معاهده ورسای چنان ابعادی داشت که ممکن نبود صرفاً به بازگشت به وضعیت پیش از جنگ جهانی بسنده کند. این دو احساس - یعنی دشمنی و نفرت - در نهاد هیتلر آن قدر نیرومند بودند که بتوانند نیروی اقناعی پیدا کنند و به هیئت صلابت ایمانی دربیایند، البته این ایمان در واقع نوعی ضدایمان بود، ضدایمانی که حتی از پایگاه نظری ناچیز و محقری نیز برخوردار نبود. خصایص ویژه آن برهه تاریخی امکان منحصربه‌فردی ایجاد کرده بود و مبانی و طرح کلی سیاست مورد نظر هیتلر نیز در آگاهی از این امکان منحصربه‌فرد نهفته بود: هیتلر، به سان خیال‌پردازی که همه چیز را بدون تأمل و ملاحظه لازم ساده‌سازی می‌کند، با تمام توان این امکان را دستمایه خود قرار داده بود. اما این امکان چه بود؟ ریشه‌کنی انقلاب روسیه به دست آلمان با هواداری و همراهی بورژوازی و کشورهای اروپایی تا از این طریق جایگاه ژئوپولتیک جدیدی برای آلمان ایجاد شود، جایگاهی که آینده آلمان را تضمین می‌کرد. آلمان در نبرد برای نابودی انقلاب روسیه باید به یک پیکره قومی- ملی سخت چونان فولاد تبدیل می‌شد. احتمال تحقق این امکان بدین دلایل بالا بود: نخست این‌که تلاش‌ها برای انقلاب بولشویکی (در آلمان و برخی مناطق دیگر اروپا) با شکست مواجه شده بود، بورژوازی اروپا عمیقاً وحشت‌زده بود و، از دیگر سو، اتحاد شوروی ضعیف و نظام برآمده از ورسای شکننده بود و سرانجام این‌که آلمان از قدرت بالقوه بسیار بالایی برخوردار بود.

قطعاً در آن اوایل تمام این موارد زیر لایه‌ای قطور از جو حاکم بر مونیخ و حال و هوای خوش بایرن پنهان بود. اما مشاهده فاشیسم ایتالیا یا آن هوشیاری عمل‌گرایانه (پراگماتیک) و ماهیت اجتماعی آشکار مبارزات آن در آن مقطع زمانی ممکن بود موجب شود در آلمان نیز جنبشی شکل گیرد که، اگر در ادامه موفق می‌شد در عرصه کلان سیاست جای پای خود باز کند، می‌توانست به سطحی از تأثیرگذاری برسد که در تاریخ جهان بی‌سابقه باشد. با تمام تفاوتی که این دو جنبش با یکدیگر داشتند، آشکار بود که هر دو متعلق به گونه یکسانی بودند: گونه احزاب دست راستی عوام‌فریب و ارتش‌سالار، گونه‌ای که به هر روی پیش از جنگ جهانی نخستین جوانه‌های آن روییده بود.

اوج‌گیری فاشیسم و رژه به سوی رم

در مورد ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان از همان ابتدا این امر آشکار بود که این جنبش صرفاً نیروی کمکی کوچکی برای یاری رساندن به بورژوازی در مبارزه طبقاتی با پرولتاریا نیست، اما فرایند طولانی و دشواری باید سپری می‌شد تا این امر درباره فاشیسم ایتالیا نیز آشکار شود. کمیته‌ای پارلمانی که برای تحقیق و تفحص درباره رویدادهای بولونیا مأمور شده بود فاشیسم را نوعی ژاکری (۱۶۷) مدنی (یا بورژوایی) نامید و پس از آن‌که با گشایش مجلس جدید درگیری‌های شدیدی میان موسولینی و بخش بزرگی از هواداران وی درگرفت، این نگرش به فاشیسم تقویت شد. موسولینی «گرایش جمهوری‌خواهانه»ی فاشیسم را برجسته می‌کرد و سعی می‌کرد تا شرکت در جلسه موسوم به «نشست سلطنتی» (۱۶۸) را برای آن دسته از نمایندگان فاشیست که به پارلمان راه یافته بودند ممنوع کند، اما او در رأی‌گیری برای تصمیم‌گیری در این باره اکثریت را در اختیار نداشت و بخش عمده فراکسیون پارلمانی فاشیست‌ها منش سلطنت‌طلبانه خود را عیان کرد. موسولینی خواستار همپیمانی سه حزب بزرگ بود، یعنی حزب مردم، سوسیالیست‌هایی که راه خود را از بولشویسم جدا کرده بودند و فاشیست‌ها. اما فریادهای اعتراضی راست‌ها و بخش بزرگی از هوادارانش خیلی زود او را به عقب‌نشینی محتاطانه دیگری مجبور کرد. موسولینی از انعقاد قرارداد آشتی میان فاشیست‌ها و سوسیالیست‌ها با تمام نیرو حمایت می‌کرد، زیرا به اعتقاد او ارباب فاشیست‌ها مدت‌ها بود که اهداف خود را محقق ساخته و حالا به خشونت‌ورزی افراطی‌ای در برابر سازمان‌های کارگری تغییر شکل پیدا کرده بود. در مقابل، بسیاری از رهبران فاشیست سطوح پایین‌تر با نهایت توان خود در این قرارداد کارشکنی می‌کردند، چنان‌که موسولینی مدتی تمایل داشت از «این» فاشیسم، که از تصورات اولیه او این همه انحراف پیدا کرده بود، جدا شود. نظاره‌گران پیگیر معتقد بودند در تمام این رویدادها می‌شود رویگردانی فاشیسم از گرایش‌های چپگرایانه آغازین و هرچه بیشتر مطیع جبهه طبقاتی ضدپرولتری شدن را مشاهده کرد. اما این نتیجه‌گیری اشتباه بود. زمانی که فاشیست‌های دره رودخانه پو، برخلاف میل موسولینی، «اردوکشی‌های تنبیهی» خود را همچنان بر ضد ادارات و تعاونی‌های سوسیالیستی بخش‌ها و مناطق مختلف ادامه می‌دادند، به نظر می‌رسید تنها دارند از خواسته بزرگ‌مالکان پیروی می‌کنند، زارعان ملاکی که بنزین کامیون‌ها و پول لازم را برای تدارک نیروهای آن‌ها تأمین می‌کردند، فتوئال‌هایی که کاملاً هویدا بود بیش از آن‌که از گنده‌گویی‌های انقلابی‌ها بهراسند نگران فعالیت‌های آرام و بی‌سر و صدای سازمان‌های سوسیالیست‌های اطلاع‌طلبند. اما ضمن رویدادهای مذکور در فاشیست‌ها اراده‌ای برای دستیابی به پیروزی مطلق خودنمایی می‌کرد، اراده‌ای که از نقطه مشخصی دیگر با تبعیت فاشیست‌ها از «کارفرمایان» خود

زارعان و ملاکان، قابل جمع نبود. به طور قطع، برخی عناصر بزهکار به سوی یگان‌های عملیاتی فاشیست‌ها سرازیر شده بودند، اما هسته مستحکم این یگان‌ها را دانشجویان، دبیرستانی‌ها و افسران سابق تشکیل می‌دادند، کسانی که آن‌چنان اعتقاد راسخی برای خدمت به منافع میهن خویش داشتند که نمی‌شود آن‌ها را با «چماقدارانی» (۱۶۹) مقایسه کرد که بزرگ‌ملاکان جنوب ایتالیا از دهه‌های پیش اجیر می‌کردند تا دهقانان ناراضی را کتک بزنند و سر عقل بیاورند. علاوه بر اینان، چپ‌ها، سندیکالیست‌های پیشین و سوسیالیست‌های انقلابی نیز از حزب فاشیست کناره‌گیری نکرده بودند و موسولینی با وجود برخی مخالفت‌ها در کنگره رم در نوامبر سال ۱۹۲۱ ترتیبی داده بود تا فاشیست‌ها او را در فریادهای خود «دوچه» بنامند. نیاز چپ‌ها به انسجام و فشار راست‌ها برای دستیابی به تمامیت به یکدیگر آمیخته بود: فاشیست‌هایی که در شهر رم به این‌سو و آن‌سو رژه می‌رفتند همه مردم را – چه بورژوا و چه پرولتر – مجبور می‌کردند در برابر «پرچم‌ها» کلاه از سر بردارند، و البته واکنش شهروندان به این خواسته فاشیست‌ها عصبانیتی نسبتاً یکپارچه بود. در همین ایام موسولینی نخستین بار این پرسش را مطرح کرد: «سلطه بر ایتالیا حق کیست؟» و با همان تعبیر دانونتسیو به این پرسش پاسخ داد: «ما!» این در حالی بود که او بیشتر و بیشتر نظریه دشمن خود را می‌پذیرفت، نظریه‌ای که ناسیونالیسم ایتالیایی آن را همسو با آکسیون فرانسویز تکامل بخشیده بود و آنارشیزم و سوسیالیسم را نشئت‌گرفته از آموزه‌های دموکراتیک انقلاب فرانسه و اصحاب دائرةالمعارف (۱۷۰) می‌دانست.

این‌که پلیس کمکی ظاهری، با درآمیختگی این عوامل و با دمیده شدن روح حیات‌بخش پیروزی در آن، چقدر سریع ممکن بود به نیرویی خودمختار تبدیل شود در سال ۱۹۲۲ مشخص شد. دسته‌های اقدام فاشیست‌ها به سپاه سازمان‌یافته مستحکمی تبدیل شدند و اردوکشی‌های تنبیهی پیشین گسترش یافت و ابعاد لشکرکشی به خود گرفت. فاشیست‌ها تمام مناطق را فتح کردند، مقامات محلی سوسیالیست مجبور شدند از مقام خود کناره‌گیری کنند و نمایندگان سوسیالیست مجلس با «تبعید» مجازات می‌شدند. اما از مدت‌ها پیش دیگر این خشونت‌ها تنها بر ضد گروه‌بندی‌های مختلف سوسیالیستی اعمال نمی‌شد. حتی روزنامه‌های حزب مردم نیز، وقتی مطالبی بر ضد فاشیسم مطرح می‌کردند، مورد هجوم واقع می‌شدند. ایتالو بالبو (۱۷۱) ده‌ها هزار نفر از پیراهن‌مشکی‌های فاشیست را به سوی شهر فرارا بسیج کرده بود. این فاشیست‌ها، که اغلب کارگران روستایی بیکار بودند، پس از متلاشی شدن سازمان‌های سوسیالیستی به فاشیسم پیوسته و از حکومت خواستار کار بودند. فاشیست‌ها چندین روز بولونیا را اشغال کردند تا آن‌که فرماندار مجبور شد از مقام خود کناره‌گیری کند. نه سوسیالیست‌ها هیچ‌گاه موفق شده بودند قیامی را سازماندهی کنند که توانسته باشد حتی بخشی از موفقیت‌های قیام فاشیست‌ها را محقق سازد و نه آنارشیزم‌ها.

اما رهبر این جنبش رفته رفته بیشتر و بیشتر همانند محافظه کاران مکتب قدیم سخن می گفت: جهان به جانب راست در حرکت است، مثال لنین و اتحاد شوروی شاهد روشنی است در این باره که اثبات می کند حکومت نظامی است از سلسله مراتب ها، رم باستان الگویی است برای ایتالیای آینده و حرف هایی از این دست. او ماهیت این پدیده جدید را کاملاً درست تشخیص داده بود، زمانی که با به کارگیری «تضادی متناقض نما» با کمی تحیر چنین اظهار نظری را بیان کرده بود: «آدم همزمان هم می تواند باشد هم نباشد. همزمان هم می توان محافظه کار بود و هم برانداز.» (۳۲)

حکومت با وجود آن که از سوی فاشیست ها تهدید شده بود، همچنان موضعی دوستانه در قبال آن داشت. از قرار معلوم، محافل خط دهنده کشور از تغییر و تحولات خاصی که در اردوگاه رقیب فاشیسم (یعنی کمونیسم) رخ می داد بیشتر از خود فاشیسم واهمه داشتند. کمونیست ها، که از ژانویه سال ۱۹۲۱ صاحب حزب شده بودند، نخستین گروهی بودند که از مفهوم تازه «آنتی فاشیسم» (فاشیسم ستیزی) اسلحه ای برای خود ساخته بودند و خود را مدعی آن می دانستند و به این طریق جذابیت خود را در نظر آن دسته از هسته فعال جامعه کارگری که از عملکرد منفعلانه حزب سوسیالیستی ناامید شده بودند افزایش می دادند. شکست های سنگین سال ۱۹۲۱ و تأثیرگذاری های کنگره سوم کمینترن به نزدیک شدن شاخه های متخاصم جنبش کارگری منجر شد و آنتی فاشیسم نخستین بار در «اتحاد کارگران» (۱۷۲) معنایی فراحزبی پیدا کرد، چنان که شعبه های مختلف جنبش کارگری در اوایل سال ۱۹۲۲ این اتحاد را تشکیل دادند. فعال سازی دوباره جنبش کارگری، که در ابتدا فلج و بعد مغلوب شده بود، در میان صاحبان صنایع و بزرگ ملاکان تشویش و نگرانی فوق العاده ای پدید آورده بود. این گرایش همزمان در میان نمایندگان اصلاح طلب پارلمان رفته رفته تقویت می شد که با نمایندگان حزب مردم و با دموکرات های چپگرا مفاهمه ای حاصل کنند و دولتی ضد فاشیستی را با ترکیب سوسیال دموکرات ها و چپ بورژوا به قدرت برسانند. اما این گرایش با مقاومت واتیکان و جولیتی روبرو شد، چنان که جولیتی در نامه ای سرگشاده به مالاگودی (۱۷۳) این پرسش تحقیرکننده را مطرح کرد که «از ازدواج دُن اِستورتسو، تروس و توراتی چه چیز خوبی برای کشور بیرون خواهد آمد؟» (۱۷۴) از قرار معلوم، جولیتی فاشیسم را خطری جدی برای نظام لیبرال نمی دانست و به همین دلیل این فکر به ذهن او خطور نمی کرد که آنتی فاشیسمی فراگیر، متشکل از بورژواها و سوسیال دموکرات ها، ممکن است امکان پذیر باشد و برای دفاع از نظام تنها چنین آنتی فاشیسم فراگیری ممکن است از قدرت کافی برخوردار باشد. اما فقط استمرار بیزاری ها و خصومت های پیشین نبود که برای جولیتی و بسیاری از دوستان هم مسلک او در این باره تعیین کننده بود، بلکه آن ها از دیگر سو مطمئن بودند موسولینی میانه روی پیشه خواهد کرد. آن ها به دلایلی موسولینی را مخالف افراطی گری فاشیست ها می دانستند، زیرا در

اظهارات او، علاوه بر ادعای جدیدش برای قبضه کامل قدرت، لحن سازش‌پذیرتر پیشین او نیز همچنان به گوش می‌رسید. از این روی، دخیل کردن موسولینی و جناح میانه‌رو فاشیسم در دولتی که رهبری آن به دست لیبرال‌ها باشد – گرچه نه به نظر تمام بورژوازی، اما به هر حال – به نظر بخش بزرگی از بورژوازی راه‌حل جایگزین بهتری بود.

تحولات نهایی در نتیجه سقوط دولت اول نخست‌وزیر فاکتا (که از دنباله‌روهای جولیتی بود) در ژوئیه سال ۱۹۲۲ و در پی دومین لشکرکشی ایتالو بالبو به شهر راونا به جریان افتاد. در حالی که سوسیالیست‌ها و حزب مردمی‌ها برای تشکیل دولتی ضدفاشیست تشریک مساعی می‌کردند، این فرمانده جوان دسته‌های اقدام فاشیستی (که فراماسون هم بود) تصمیمی گرفت که به موجب آن اقتدار حکومت به شکل بی‌سابقه‌ای خدشه‌دار می‌شد. او به همراه چند هزار تن از مردان خود به مرکز جنبش تعاونی سوسیالیستی (۱۷۵) (یعنی شهر راونا) حمله کرد. آن‌ها همه چیز را به آتش کشیدند و در یک شب تمام آنچه نسل‌های متمادی ساخته بودند به دست آن‌ها ویران شد، بدون آن‌که با کمترین مقاومتی از سوی ادارات و نهادهای دولتی مواجه شوند. اتحادیه کار (۱۷۶) اعتصاب عمومی اعلام کرد که این امر همزمان ممکن بود به شکل‌گیری دولتی ضدفاشیستی کمک کند، اما عکس آن اتفاق افتاد: دولت (فاکتا) بر پایه مصالحه‌ای ضعیف دوباره تشکیل شد و فاشیست‌هایی که اکنون بسیج شده بودند اعتصاب عمومی را در هم شکستند.

از آن لحظه به بعد، در بخش عمده‌ای از ایتالیا سبک جدیدی از سلطه دوگانه ایجاد شد. قوای حکومتی همچنان موجودیت خود را حفظ کرده بود، اما گویی در وضعیتی ناپیدا به سر می‌برد. در مقابل، تصویر بیرونی شهرها و روستاها آکنده از اقدامات و فعالیت‌های پیراهن‌مشکی‌ها بود. در آن هنگام لژیونرهای دانونتسیو و پیراهن‌آبی‌های ناسیونالیست‌ها بیشتر و بیشتر به آنان می‌پیوستند. در اکتبر سال ۱۹۲۲ برخی واحدها به رهبری سروان سابق ارتش، آکیله استارچه، (۱۷۷) شهر بوتسن (۱۷۸) را اشغال و کمیسر حکومت را مجبور کردند از مقام خود کناره‌گیری کند و به آلمانی‌های نافرمان نشان دادند ترس از ایتالیای پیروز چگونه احساسی است. در این بین، موسولینی در حال مذاکره با رجال سیاسی پرنفوذ بود، به‌خصوص با جولیتی؛ او این تصور را ایجاد می‌کرد که آمادگی همکاری دارد. اما همزمان بالبو و بیانکی (۱۷۹) (رهبران «دسته‌های اقدام» فاشیست‌ها) در تدارک رژه به سوی رم بودند. با صدور اعلامیه‌های اعلام وفاداری، اطمینان‌خاطری در دل خاندان سلطنتی، ارتش و واتیکان ایجاد شد، به صاحبان صنایع قول‌های مهمی داده شد و کشوری که از ناآرامی‌های چهار سال گذشته به تنگ آمده بود بی‌هیچ ترس و وحشتی به این گفته موسولینی گوش جان می‌سپرد که می‌گفت: «برنامه ما ساده است. ما می‌خواهیم بر ایتالیا حکومت کنیم.» (۲۳)

به این ترتیب، فاشیسم در بیست و هفتم اکتبر سال ۱۹۲۲ نیروی خود را در

برابر حکومتی بسیج می‌کرد که از ترس انقلاب پیشین نمی‌خواست این واقعیت را بپذیرد که انقلاب کنونی نیز انقلاب است. و چنین خطری که تا آن زمان ناشناخته مانده بود در برابر نظام پدیدار شد، نظامی که نتوانسته بود عناصر قدیمی و جدید را با یکدیگر هماهنگ سازد. و در عمل قدرت هنگ‌های موسولینی نبود که راه او را به سوی شهر رم و کرسی نخست‌وزیری باز کرد، بلکه خودداری پادشاه از امضا و تأیید حکومت نظامی عامل این امر بود، در حالی که حتی خبر حکومت نظامی اعلام شده بود. (۱۸۰) هنگامی که ستون پیراهن‌مشکی‌ها از دروازه‌های رم، شهر جاودان، عبور کرد، پیش‌تر با دستور از بالا راه را برای ورود آن‌ها باز کرده بودند و این‌چنین جهان با سنخ جدیدی از انقلاب آشنا می‌شد.

ویژگی‌های خاص فاشیسم ایتالیا در سال ۱۹۲۲ و ویژگی‌های عام احتمالی آن

رژه به سوی رم، این انقلاب ضدانقلابی محافظه‌کاران برانداز، روپدادی بود که گویی رقم خورده بود تا در ایتالیا به اسطوره و در خارج از ایتالیا به رؤیا و کابوسی توأمان بدل شود. در این‌جا مناسب است برای لحظه‌ای روایت را متوقف کنیم و پرسش‌هایی را در مورد ذات خاص این جنبش سیاسی، جنبشی که حامل این رویدادها بود، مطرح کنیم. به نظر می‌رسد که شش شاخصه از اهمیت بیشتری برخوردارند، شاخصه‌هایی که کلیت آن‌ها برای نمایان کردن منحصربه‌فرد بودن این پدیده جدید کفایت می‌کند.

۱. فاشیسم در زمینه سخت‌ترین بحرانی که نظام لیبرالی تا آن زمان به خود دیده بود پدید آمده بود. این بحران نه از درون یک شکست، بلکه از درون پیروزی اغراق‌آمیزی سر برآورده بود. از دهه‌های پیش‌تر، می‌شد پیش‌بینی کرد که روزی توده‌های وسیع «سرخ» و «سیاه» (یعنی سوسیالیست‌ها و کاتولیک‌ها) در حیات سیاسی پدیدار خواهند شد. چنین چیزی اصلاً قانون نظام لیبرالی بود، حال خواست و آرزوی بسیاری از لیبرال‌ها ممکن بود چیز دیگری باشد، لیبرال‌هایی که دوست داشتند تدابیر سرکوبگرانه موقت را به نهادهای دائمی تبدیل کنند. اما راهی که با اصلاح نظام انتخاباتی در سال ۱۸۸۲ آغاز شده بود ادامه پیدا کرد، چنان‌که نخستین انتخاباتی که تقریباً بر اساس حق رأی همگانی بود در سال ۱۹۱۳ برگزار شد و نظام انتخابات تناسبی، (۱۸۱) از سال ۱، گام دیگری بود در همین مسیر. اما این مسیر در مدت زمانی بیش از حد کوتاه و همزمان با رویدادهایی بی‌سابقه به بار نشسته بود. به این طریق، آنچه مدت‌ها انتظار تحقق آن می‌رفت با جهش از روی چند پله و بدون برخورداری از فرصت کافی برای سازگارسازی تحقق پیدا کرد. نتیجه این شد که گروه‌های بزرگ در درون پارلمان، به جای تلاش برای همکاری، در جهت فلج‌سازی متقابل با یکدیگر مؤتلف می‌شدند. در فضایی که در نتیجه این فلج‌سازی متقابل ایجاد

شده بود فاشیسم شکل گرفت.

۱. فاشیسم بلافاصله بعد از جنگ زاده شده بود و در ابتدایی‌ترین شکل خود هیچ نبود مگر اتحاد شرکت‌کنندگان در جنگ برای دفاع از اهداف همان جنگی که در مقابل آن مخالفت بسیار گسترده‌ای صورت می‌گرفت. نیروهایی از نظامیان داوطلب، که نخستین گروهی بودند که تلاش کرده بودند تا یکی از مسائل زمان صلح – یعنی مسئله فیومه – را با روش‌های جنگی حل و فصل کنند، به این فاشیسم اولیه پیوستند. همین امر فاشیسم را به شکل سرنوشت‌سازی تقویت کرد. فاشیسم خود را بر اساس الگوی نظامی سازماندهی کرد: عضویت در حزب و تعلق به گروه‌های مبارزاتی از همان ابتدا یکی بود، اصل رهبری از مناسبات نظامی می‌آمد، جلال و شکوه رژه‌ها نیز به همین سیاق. پیش از رژه فاشیست‌ها به سوی رم، فرمانده شبه‌نظامیان فاشیست تمام ایتالیا را به مناطق عملیاتی نظامی تقسیم کرده بود. آن‌ها نشان‌های نظامی خود را به کار می‌بردند و مجموعه قوانین جزایی خاص خود را داشتند. روش‌های جدید آن‌ها در مبارزات سیاسی نیز از جنگ به عاریت گرفته شده بود: عملیات گروه‌های ضربت علیه قرارگاه‌های دشمن، لشکرکشی به مناطق دشمن، و گلوله‌باران تبلیغاتی با گرایش نابودگرانه. تمام آن‌ها با سبک و سیاق معمول در حیات سیاسی منافات داشت و برخی از فرایندهایی را که اتفاقاً پیش‌تر در اشکال ابتدایی در اردوگاه دشمن اصلی (یعنی سوسیالیسم انقلابی) وجود داشت به کمال رسانده بود.

۲. نسبتی که میان فاشیسم و بورژوازی برقرار است نسبت عجیبی است: نوعی همذاتی ناهمذات. (۱۸۲) فاشیسم خود را به پیشقراول خواست اصلی بورژوازی بدل ساخت: مبارزه با تکاپوهایی که با هدف انقلاب مارکسیستی و بر ضد کلیت جامعه بورژوایی صورت می‌گرفت. اما فاشیسم این مبارزه را با روش‌ها و نیروهایی پیش می‌برد که در سنت‌های فکری و حیاتی بورژوایی ناآشنا به نظر می‌رسید. این عدم قانون‌مداری فاشیسم هیچ‌گاه در مطبوعات بورژوایی با تأیید اصولی روبرو نشد، بلکه حتی انتقادات تند و تیزی از آن صورت می‌گرفت. کادر نیروهای مبارزاتی فاشیسم نه از بورژوازی، بلکه از اقشار حاشیه‌ای مشخصی در خرده‌بورژوازی تشکیل می‌شد: یعنی، از «پیاده‌نظام مزدور» و آن دسته از جوانان دانشگاهی که روحیات خردستیزانه (۱۸۳) داشتند. مخارج مالی آنان را بیشتر بزرگ‌ملاکان تأمین می‌کردند تا صاحبان صنایع. بخش‌های زیادی از بورژوازی همواره ضدفاشیست باقی ماند و، برخلاف آن، سازمان‌های مهمی از جامعه کارگری خیلی زود با موسولینی و، بیش از آن، با دانونتسیو ارتباط برقرار کردند. شاخصه جامعه لیبرال از جنبه خط‌کشی‌های سیاسی – یعنی این‌که خطوط جداکننده سیاسی تنها کمابیش در روند کلی خود با ساختار طبقات اقتصادی انطباق دارند، ساختار طبقاتی‌ای که خود نیز در درون سیال و درهم‌رونده است – در فاشیسم نیز خود را حفظ کرد، چنان‌که لایه رهبری و جامعه هواداران فاشیسم بسیار بی‌طبقه‌تر (یا، به تعبیر بهتر، بسیار

پرتبقة‌تر) از آن چیزی بود که نظریه مارکسیستی می‌توانست اجازه دهد.

۴. فاشیسم قرابت خاصی با مخالف و رقیبش دارد. شمار زیادی از برجسته‌ترین رهبران آن پیش از جنگ از سوسیالیست‌های انقلابی و سندیکالیست‌ها بودند. موسولینی با افتخار و البته به دلایلی خود را پدر کمونیسم ایتالیا احساس می‌کرد. میکله بیانکی بزرگ‌ترین اعتصاب دهقانان در منطقه پارما را سازماندهی کرده بود. سرجیو پانونتسیو(۱۸۴) یکی از نظریه‌پردازان سندیکالیسم بود. اکثر قریب به اتفاق این مردان نه فاسد بودند و نه اهل رشوه گرفتن،(۱۸۵) بلکه آنان در موقعیت‌های مشخص، خصوصاً در زمان آغاز جنگ، با دلایل احترام‌برانگیزی تصمیماتی متفاوت با تصمیمات رفقاییشان گرفته بودند. خروج آن‌ها از زیر پرچم سوسیالیسم خود در حکم علنی شدن بحران‌ها و تضادهای درونی سوسیالیسم بود. البته آن‌ها بخش بسیاری از اعتقادات و باورهای قدیمی (یعنی سوسیالیستی) و بخشی از هواداری‌ها و شور و هیجان‌های پیشین خود، خصوصاً تجربه‌های خود در برخورد با توده‌ها، را به درون جنبش جدید آورده بودند. با حضور آن‌ها استقلال فاشیسم از بورژوازی بسیار برجسته‌تر شد. نتیجه‌گیری نظریه کمونیستی، که فاشیسم را ماهیتاً عامل و کارگزار بورژوازی معرفی می‌کند، تنها تا آن‌جا منطقی و پذیرفتنی است که در نظر داشته باشیم رهبران فاشیست‌ها هیچ‌گاه نمی‌توانستند از پی آن برآیند که با سلب مالکیت از بورژوازی خود را جایگزین آن‌ها کنند.(۱۸۶) اما در هیچ جای دیگر عدم انطباق لایه رهبری سیاسی فاشیسم با بورژوازی به اندازه فاشیسم ایتالیا روشن نبوده است.

۵. فاشیسم ایتالیا ناسیونالیسم ایتالیایی را، که از مدت‌ها پیش پدیده شناخته‌شده‌ای بود، به دست گرفت و آن را به نقطه اوج عملی رساند، اما نه ناسیونالیسم ماتسینی،(۱۸۷) بلکه ناسیونالیسم امپریالیستی انریکو کرادینی(۱۸۸) را. این همان ناسیونالیسمی بود که، وقتی پای مناطق تیرول جنوبی یا ایستریا به میان می‌آمد، دیگر به هیچ اصل وجدانی پایبند نبود. رم باستان را الگوی ایتالیای جدید معرفی می‌کرد و دریای مدیترانه را «دریای ما»(۱۸۹) می‌دانست.

۶. گرایش به ایدئولوژی نیز در مراحل آغازین تکوین فاشیسم ایتالیا قابل شناسایی بود، با آن‌که فاشیسم خود را مصرانه جنبشی غیرنظری و تجلی اقدام محض معرفی می‌کرد. فاشیسم، از آنجایی که در رفتار عملی خود و برخلاف میل اصلی موسولینی نهادهای متعلق به جناح سوسیالیسم اصلاح‌طلب را در فهرست لشکرکشی‌های تخریبی خود قرار داده بود، مجبور بود مفهومی حتی‌المقدور بسیط از «مارکسیسم» را به وجود آورد و مارکسیسم‌ستیزی خود را در برابر نظام لیبرال قرار دهد، نظام لیبرالی که زمینه رشد مارکسیسم را فراهم آورده است. فاشیسم، از دیگر سو، باید مارکسیسم‌ستیزی خود را تا اعماق تاریخ بسط می‌داد(۱۹۰) و به این شکل به یهودی‌ستیزی و نوعی کاتولیک‌گرایی ضد مسیحی نیز نزدیکی می‌جست. این

یهودی‌ستیزی و این نوع کاتولیک‌گرایی پیش از آن در دکترین کرادینی وجود داشت. این گرایش سال‌های متمادی در شکل اولیه خود در ذهن موسولینی باقی ماند و وجود آن را انکار نمی‌توان کرد. از آنجایی که این گرایش به هیچ عنوان صرفاً ملی نبود، این امکان منتفی نبود که روزی این ایدئولوژی خود را از پیوستگی به ملت جدا سازد.

این شاخصه‌ها تماماً در سراسر اروپا مشترکند و صرفاً مختص ایتالیا نیستند. با گسترش نظام لیبرالی بحران آن نیز خود را تا مرزهای اروپا گسترانده بود. اتحادیه‌های شبه‌نظامیان داوطلب با موضع‌گیری‌های ضدبولشویکی تقریباً در همه‌جا برپا بود، حتی در شکل بی‌آزار «اتحادیه‌های شهروندی» (۱۹۱) و امثال آن. گرایشی خردستیزانه در بسیاری از نقاط اثبات‌گرایی (۱۹۲) را برانداخته بود. نزاع طبقاتی در همه‌جا تشدید شده بود. در مقایسه با کل اروپا، ویژگی‌های خاص ایتالیا به نسبت کم‌اهمیتند؛ ویژگی‌هایی چون نقش «زارعان» (یعنی بزرگ‌ملاکانی که خود در روستاها زندگی نمی‌کردند)، مبارزه برای «آزادی کار» و امثال آن. موجودیت یافتن جنبش‌های مشابه در تمام کشورهای اروپایی به طور کلی امکان‌پذیر بود. بنابراین، پیروزی فاشیسم را نباید به وضعیت خاص ایتالیا نسبت داد، بلکه فقط پیروزی زودهنگام آن را باید به وضعیت خاص ایتالیا وابسته دانست.

حال به سادگی می‌توان فهمید که وجود تفاوت‌هایی چشمگیر در درون گونه‌ای خاص کاملاً امکان‌پذیر است: بحران نظام لیبرالی ممکن است بحرانی سخت و سنگین باشد یا سطحی و سبک. امکان دارد لایه رهبری فاشیسم از سوسیالیسم یا از جریان محافظه‌کار یا از ناسیونالیسم بیاید. نقش ایدئولوژی ممکن است بیشتر باشد (در مقابل، بعید است نقش ایدئولوژی کمتر از نمونه ایتالیایی باشد). سطح خردستیزی (۱۹۳) و میزان رجعت به گذشته ممکن است پراهمیت باشد و، سرانجام، انطباق خصمانه آن با مارکسیسم ممکن است جدی‌تر باشد. اما تا زمانی که این تفاوت‌ها در چهارچوب آن شش شاخصه‌ای که برشمرده شد باشد، به کارگیری مفهوم عام «فاشیستی» باید موجه قلمداد شود.

شکست هیتلر در رژه به سوی برلین و شکست نهایی کمونیسم آلمان در سال ۱۹۳۳

روزنامه فولکیشه بئوباختر در ابتدا با دیدی تحقیرآمیز رژه به سوی رم را «کار فراماسونرها» معرفی کرد، اما لحن این روزنامه خیلی زود تغییر کرد و هیتلر، در سال‌های بعد، در گفتگوهای سر میز غذا (۱۹۴) در این باره گفته بود که رژه فاشیست‌ها به رم انگیزه بی‌سابقه‌ای به او داده بود. در عمل نیز «کودتا»ی او در سال ۱۹۳۳ قرار بود آغازی باشد برای «رژه به سوی برلین»، اما این کودتا به سبب اختلاف‌ها و سوءتفاهم‌های مجریان آن در همان آغاز با شکست روبرو

شد.

وضعیتی که کودتای هیتلر در زمینه آن روی داد، نسبت به موقعیت مشابه آن در ایتالیا، بسیار پیچیده‌تر بود. در سال ۱۹۲۳، هیتلر دیگر یک پدیده عجیب و غریب مونیخی نبود و ایالت بایرن در سیاست آلمان نقشی محوری ایفا می‌کرد. هیتلر خود را به رهبر بلامنازع جنبش مردمی بزرگی تبدیل و ارتشی حزبی - نیروی اس.ا - را سازماندهی کرده بود. این ارتش حزبی با ماهیت موعظ‌گرای سیاسی خود به‌روشنی از دیگر اتحادیه‌های دفاعی معمول، که جهت‌گیری آن‌ها تماماً معطوف بود به آموزش‌های مقدماتی نظامی، متمایز بود. هیتلر در ماه مه ۱۹۲۱ نخستین بار به طور رسمی از سوی فون‌کار، نخست‌وزیر ایالت بایرن، به حضور پذیرفته شد. حتی پس از فون‌کار، در زمان نخست‌وزیری لرشینفلد (۱۹۵) و فون کنیلینگ (۱۹۶) نیز به‌رغم اصطکاک‌های گاه‌وبی‌گاه رابطه هیتلر با دولت ایالتی در کل نزدیک و دوستانه بود. ایالت بایرن همچون «سلول نظام‌بخش» (۱۹۷) به پناهگاهی برای تمام نیروهای مزدور و تمام انقلابی‌های ملی‌گرا بدل شده بود که پس از ترور اِرتسبرگر و راتناو ایالت پروس دیگر جای امنی برایشان نبود. این ایالت با شعار سلول نظام‌بخش تمام گرایش‌های جدایی‌طلبانه متنوعی را که در حزب حاکمه مردم بایرن و در سازمان‌های پیرو «آرگش» (۲۴) نیرومند بودند زیر چتر خود می‌گرفت. اما تنفر از حکومت مرکزی برلین، که آن را «جمهوری جهودان» می‌نامیدند، خصیصه مشترک هر دو جناح این «جنبش ملی» بود، هم جناح هیتلر و هم مسلکانش و هم جناح فون‌کار و حزب متبوعش، و این امر موقتاً می‌توانست تعارض‌های موجود میان هیتلر، لودندورف و اِرهارت (۱۹۸) در یک سو، و دکتر هایم، فون‌کار و پیتینگر (۱۹۹) در دیگر سو را برطرف کند. همزمان، ایالت بایرن به دلیل کشمکش‌های دائمی خود با رایش (دولت مرکزی) مورد توجه سیاست فرانسه نیز قرار گرفته بود؛ فرستاده‌ای از طرف فرانسه به نام سرهنگ ریشیر (۲۰۰) در مونیخ اقامت گزیده بود که در تمام امور سیاست بایرن دستی داشت و مساعدت‌های مالی فرانسوی‌ها از طریق او و از مسیرهای پیچ‌درپیچ بالاخره راه خود را به جیب اتحادیه‌های شدیداً «ملی» پیدا می‌کردند. با این اوصاف، در سال ۱۹۲۳ به نظر می‌رسید هیتلر برگ برنده‌ای است برای قدرت‌هایی که می‌خواهند از فرصتی استثنایی استفاده کنند تا رایش آلمان را از بین ببرند. زیرا در تاریخ معاصر شاید هیچ کشور دیگری را نتوان نام برد که در وضعیتی به وخامت موقعیت آلمان در سال ۱۹۲۳ قرار گرفته باشد. کودتای کاپ و ماجرای سرکوب آن یک بار دیگر اثبات کرد که در جمهوری نوپای آلمان جمهوری‌خواهانِ رادیکال بی‌شماری وجود دارند که بدون کمک سلطنت‌طلب‌ها نیز می‌توانند گلیم خود را از آب بیرون بکشند؛ در ماجرای کودتای کاپ، کمونیست‌ها تلاش می‌کردند تا اعتصاب عمومی را، که اعضای سوسیال‌دموکرات حاضر در دولت اعلام کرده بودند، حتی پس از سرکوب کودتا نیز استمرار دهند و آن را به انقلابی پرولتری تبدیل کنند. این امر منجر به بروز موقعیت‌های پرتضادی شد: یک هنگ نیروی دریایی به نام هنگ اِرهارت نیروی

اصلی اجرای کودتای کاپ بود. ویلهلم کاپ به نیروهای هنگ قول داده بود برای دستمزد به آن‌ها پاداش‌هایی خواهد داد. دولت رایش، پس از در هم شکستن و سرکوب کودتا، پاداش‌هایی به همین هنگ داد تا بتواند آن‌ها را برای سرکوب کمونیست‌های انقلابی اعزام کند. پیش‌تر اشاره شد که کورت آیسنر، نخست‌وزیر سوسیالیست بایرن، در ماه‌های پس از جنگ تز خاصی در مورد مقصر جنگ جهانی مطرح می‌کرد. (۲۰۱) پس از کودتای کاپ، گوستاو باوئر، صدراعظم سوسیال‌دموکرات، بلافاصله این فرضیه را دوباره مطرح کرد، اما سرنوشت نهایی این فرضیه خیلی زود رقم خورد: نیروهای ضدجمهوری این نگرش را به افکار عمومی قبولاندند که اتهام تقصیر جنگ علیه کل «آلمان» مطرح می‌شود و، بدین سان، نیروهای جمهوری‌ستیز توانستند پیروزی معنوی بزرگی برای خود رقم بزنند، پیروزی‌ای که پیامدهای گرانباری با خود همراه داشت. البته این عناصر به‌دقت از یکسان پنداشتن خود با آن آلمان مقصری که پوئانکاره، نخست‌وزیر فرانسه، مطالبات لجوجانه‌ای از آن طلب می‌کرد و مترصد بود تا ضربه‌ای کشنده بر آن وارد کند اجتناب می‌ورزیدند. زمان این ضربه زمانی فرارسید که در یازدهم ژانویه سال ۱۹۲۳ پوئانکاره، به بهانه تخلف ناچیزی که آلمان در اجرای تعهدات خود در پرداخت غرامات جنگی مرتکب شده بود، دستور داد نیروهای نظامی فرانسه مناطق راین و رور را در خاک آلمان اشغال کنند (بحران اشغال منطقه رور) (۲۰۲). مدت کوتاهی این‌طور به نظر می‌رسید که انگار قرار است قیام اجتماعی (سوسیال) و قیام ملی (ناسیونال) پیوند بخورند و در زمینه‌ای واحد مستقر شوند: کمونیست‌ها در واکنش به اشغال منطقه رور با کوشش بسیار زیادی در مقاومت در برابر این «چپاولگری امپریالیستی» مشارکت کردند. در تابستان سال ۱۹۲۳ کارل رادک (۲۰۳) در سخنرانی معروفی مراتب احترام خود را به رزمنده‌ای به نام اشلایگر که در مبارزه برای آزادی منطقه رور به دست فرانسوی‌ها بازداشت و اعدام شده بود ابراز کرد، با آن‌که اشلایگر از اعضای حزب هیتلر و از نیروهای نظامی داوطلب بود. (۲۰۴) حتی در برخی از محافل دست راستی احتمال همپیمانی با شوروی با جدیت مطرح و ارزیابی می‌شد. اما از همان ابتدا نامحتمل بود که این دو جریان در اتخاذ تدابیر عملی به اتحاد روشی صادقانه دست یابند؛ یعنی، میان قاتلان رزا لوکزامبورگ و مردانی که در قیام ماه مارس سال ۱۹۲۰ با تمام ابزارهای ممکن قصد داشتند «چوب لای چرخ دستگاه سرمایه‌داری» بگذارند. کمونیست‌ها بر اساس تاکتیک جدید خود بیشتر به اقدامات «دولت کارگری» امید بسته بودند و در ماه مارس برای اجرا کردن همین تاکتیک جدید بود که در ایالت زاکسن از دولت ایالتی دکتر تسایگنر، (۲۰۵) سیاستمدار سوسیالیست چپ، حمایت کردند و سوسیال‌دموکرات‌ها را ترغیب کردند که مشترکاً با یکدیگر سازمان‌های دفاعی پرولتری ایجاد کنند. با روی کار آمدن دولت دکتر تسایگنر در ایالت زاکسن، دومین مناقشه شدیدی که دولت مرکزی در چهارچوب حکومت خود در این سال باید از پس آن برمی‌آمد درگرفت: در حالی که دولت مرکزی در اختیار احزاب بورژوای

میان‌ه‌رو بود (البته از سیزدهم اوت سوسیال‌دموکرات‌ها نیز وارد دولت شده بودند)، جناح راست افراطی و چپ افراطی به ترتیب در ایالت‌های بایرن و زاکسن پایگاه‌های خود را محکم می‌کردند. در شهر لایپزیگ، تجمعاتی پرتنش با فراخوان‌هایی پرشور برای «دفع خطر فاشیست‌ها» یکی پس از دیگری برگزار می‌شد. در شهر نورنبرگ و دیگر شهرهای ایالت بایرن در روزهای خاص، که به «روزهای آلمان» معروف بود، یگان‌های دفاعی با جهت‌گیری‌های سفید - آبی (۲۰۶) و سیاه - سفید - سرخ (۲۰۷) با نظم و هماهنگی تمام‌عیاری مراسم رژه برگزار می‌کردند. در مرز کوبورگ، در شمال ایالت بایرن، واحدهای مبارزاتی پرولتری و نیروهای دست راستی موسوم به نیروهای اِرهارت با سلاح‌های آماده شلیک در برابر یکدیگر صف‌آرایی کرده بودند. همزمان، در مناطق غربی آلمان با حمایت فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها، که منطقه رور را اشغال کرده بودند، عناصر جدایی‌طلب فعالیت‌های خود را به شدت گسترش داده بودند: بخش عمده‌ای از جناح افراطی آن‌ها از عناصر بزه‌کار و مزدور تشکیل شده بود، اما روحیات ضدپروسی که در افکار عمومی ریشه داشت نیز پشتوانه این جریان‌های جدایی‌طلب بود. ضمن آن‌که باور جدیدی شکل گرفته بود که همکاری آلمان و فرانسه را امری ضروری می‌پنداشت. همچنین جناح میان‌ه‌روتر آن‌ها حتی تا درون محافل صاحبان صنایع بزرگ نیز می‌رسید. به اعتقاد آن‌ها کوشش‌های مصرانه دولت مرکزی در حمایت از مقاومت منفی برای آزادسازی منطقه رور کاری بی‌فایده و خطرناک بود، زیرا در نتیجه این مقاومت منفی و سیاست‌های مرتبط با آن ارزش واحد پولی آلمان روبه‌روز بیشتر سقوط می‌کرد. این در حالی بود که آن‌ها از سقوط واحد پولی عواید بسیاری به جیب زده بودند، حتی بعضاً با روش‌های غیرقانونی. اما از همه بدتر این بود که این کشور پرتنش ارتشی مقتدر در اختیار نداشت. ژنرال فون زکت، رئیس نظامی ارتش آلمان، این ارتش را ابزاری غیرسیاسی در خدمت اهداف والایتر و به دور از دعوای حزبی می‌دانست؛ او در واقع با این رویکرد خود را در جایگاه بالاترین قاضی سیاسی نشانده بود و به همین دلیل دولت مرکزی هرگز نمی‌توانست با اطمینان خاطر به مساعدت او دلگرم باشد. (۲۰۸)

زمانی که دولت رایش در اواخر سپتامبر ۱۹۲۳، ناکام در مبارزه برای آزادسازی منطقه رور، خود را ناگزیر دید پایان مقاومت منفی را اعلام کند، منازعات چنگانه نیز فروکش کرد، به این طریق که دولت ایالتی بایرن علناً در مسیر خیانت به دولت مرکزی گام نهاد: در حالی که دولت مرکزی پایان وضعیت فوق‌العاده را اعلام کرده بود، دولت بایرن رأساً در این ایالت حالت فوق‌العاده و فون‌کار، نخست‌وزیر پیشین این ایالت، را کمیسر کل حکومتی اعلام کرد. از این طریق، قوای اجرایی به طور کامل در اختیار او قرار می‌گرفت. وزیر دفاع دولت مرکزی در نوزدهم اکتبر روزنامه فولکیش‌ه بئوباختر را توقیف کرد، اما فون‌لوسف، (۲۰۹) فرمانده لشکر بایرن، از اجرای این دستور خودداری کرد و دولت بایرن، با تظاهر به این‌که بایرن می‌خواهد «برج و باروی آلمانیّت باشد»،

آلمانی‌تی که به گفته آن‌ها این‌چنین «در تنگنا نهاده شده است»، نیروهای ارتش مستقر در این ایالت (موسوم به لشکر بایرن) را از فرماندهی دولت رایش خارج و تحت فرماندهی خود درآورد. تقریباً هم‌زمان، کمونیست‌ها نیز تصمیم گرفتند در ایالت‌های زاکسن و تورینگن (دو ایالت شمالی بایرن) وارد دولت‌های ایالتی خود شوند. مهم آن بود که این تصمیم کاملاً تحت لوای «فاشیسم‌ستیزی» اتخاذ شده بود. شوراهای کارگران در واحدهای صنعتی و کارخانه‌ها در ایالت تورینگن دستورهای صادر کرده بودند برای بسیج عمومی کارگران، کارمندان و اداریان و تشکیل واحد دفاعی پرولتری برای به گفته آن‌ها «دفع ارتجاع فاشیستی که در بایرن علیه آلمان مرکزی» صف‌آرایی کرده بود. (۳۵) در همان روزها، کودتاهایی از سوی جدایی‌طلبان در مناطق تحت اشغال فرانسوی‌ها و بلژیکی‌ها در حال مقدمه‌چینی بود. هدف از این کودتاها آن بود که در اواخر اکتبر بخش‌هایی از راینلاند و تمام منطقه فالتس (۲۱۰) از کشور جدا شود. در این وضعیت شدیداً پیچیده که اوضاع آبستن مصائب بسیار بود، دولت مرکزی تصمیم گرفت نخستین ضربه خود را به نزدیک‌ترین و ضعیف‌ترین حریف وارد آورد، یعنی به دولت ایالت زاکسن. البته نمی‌توان گفت که چنین تصمیمی تنها به دلایل تاکتیکی اتخاذ شده بود، زیرا بدون تردید ژنرال فون زکت خود را به «فاشیست‌ها»ی ایالت بایرن خیلی خیلی نزدیک‌تر احساس می‌کرد تا به «آنتی‌فاشیست‌ها»ی ایالت زاکسن. در این وضعیت بود که دولت مرکزی ابتدا از دولت زاکسن خواست که از قدرت کناره‌گیری کند و سپس ارتش بدون روبرو شدن با مقاومت چندانی شهرهای بزرگ این ایالت را اشغال کرد. در همان روزها، پلیس امنیتی قیامی را که از سوی کمونیست‌های هامبورگ ترتیب داده شده بود سرکوب کرد و در همین ماجرا بود که نخستین بار نام ارنست تِلْمَن (۲۱۱) برای بسیاری به نامی شناخته‌شده تبدیل شد.

موفقیت‌های دولت رایش هرگز موجب نمی‌شد هیتلر و فون کار در تب و تاب هیجان خود از مقدمه‌چینی برای «رژه به سوی برلین» دست بکشند. از قرار معلوم، فون کار تصور می‌کرد بازگرداندن مناسبات اصیل فرماندهی فون زکت را مجبور خواهد کرد به واحدهای ارتش بایرن، که در حال پیشروی به سوی برلین خواهند بود، بپیوند و جمهوری رایش را وادار خواهد ساخت دیکتاتوری‌ای راست‌گرا برپا کند. اما آدولف هیتلر، که به‌تازگی رهبری سیاسی اتحادیه‌ای متشکل از واحدهای ملی-میهنی به نام اتحاد مبارزاتی (= دسته‌های مبارزاتی فاشیستی ایتالیا!) (۲۱۲) را برعهده گرفته بود، برخلاف فون کار در پی براندازی کل نظام بود و در اصل بر واحدهای خود اتکا می‌کرد. نگرش فون کار بر همان شکل مبارزه با رقبای چپ رادیکال منطبق بود که تا آن زمان در آلمان بسیار متداول بود. این روش چیزی نبود مگر به‌کارگیری نیروهای رسمی و غیررسمی ارتش. اما، برخلاف آن، طرح هیتلر فاشیستی بود: او با نیروهای سیاسی عمل می‌کرد، گرچه این نیروها سازماندهی شبه‌نظامی داشتند. اگر هدف او به میزان زیادی رادیکال‌تر از هدف مورد نظر موسولینی بود، این امر نتیجه متفاوت

بودن وضعیت دو کشور بود. اما فقدان یکپارچگی لازم در برنامه مورد نظر هیتلر باعث شد طرح رژه به برلین نافرجام بماند: هیتلر در شامگاه هشتم نوامبر سال ۱۹۳۳ علیه شریک و همپیمان خود (یعنی فون کار و دولت بایرن) کودتا کرد. این کودتا شروع خوبی برای رژه به سوی برلین نبود: کودتا فردای آن روز، روبروی تالار فلدهر در شهر مونیخ، در زیر آتش همان کسانی که تا دیروز متحد هیتلر بودند، به شکل مفتضحانه‌ای سرکوب شد و رژه به برلین در نطفه شکست خورد. به این ترتیب، با فاصله‌ای اندک و یکی پس از دیگری، ابتدا یک خیزش انقلابی کمونیستی و سپس یک خیزش انقلابی فاشیستی در آلمان با شکست روبرو شد، در آلمانی که در آزمون بسیار دشوار این سال‌ها دوباره به «محل تلاقی جریان‌های بین‌المللی» تبدیل شده بود. اما آینده باید این نکته را به همگان می‌آموخت که اصل انقلاب بولشویکی در اروپای آن زمان که دیگر به ثبات رسیده بود، دیگر هیچ امیدی برای کامیابی ندارد. اصل انقلاب بولشویکی عبارت بود از فتح خشونت‌آمیز قدرت حکومتی از طریق بخش‌هایی از جامعه کارگری به رهبری حزبی که به لحاظ ایدئولوژیک شالوده کاملاً محکمی داشت و در رأس آن بیش‌تر اعضا اصلیت بورژوایی داشتند. این در حالی بود که اصل فاشیستی خود را انعطاف‌پذیرتر و آتیه‌دارتر نشان می‌داد، اصل فاشیستی‌ای که از این قرار بود: تسخیر قدرت از طریق جنبش جمعی ضدمارکسیستی‌ای که در اصل رنگ و بوی خرده‌بورژوایی داشته باشد با دستکاری حکومت یا گروه‌های حاکم بر جامعه. در چشم بورژوازی، تهدیدها و ترس‌های سال‌های پس از جنگ فراموش نمی‌شدند، بلکه تنها درک‌پذیری خود را از دست می‌دادند و، به این طریق، به عنصری اسطوره‌ای ارتقا پیدا می‌کردند و با احساس وحشت جدیدی درآمیخته می‌شدند: وحشت از روسیه دور و دهشتناک. احزاب کمونیستی همه‌جا ضعیف‌تر از آن بودند که بتوانند فرایند انقلابی‌ای را از درون خود به جریان اندازند، اما آن‌قدر قدرت و خودآگاهی داشتند که کلیت چندگانه جامعه لیبرال را، با تأثیرگذاری‌های خود که تا اعماق پرولتاریا می‌رسید، به طور مستمر علیه خود بسیج کنند.

فقط حزب کمونیست آلمان نبود که در سال ۱۹۳۳ شکست سنگینی متحمل شده بود، بلکه حزب کمونیست بلغارستان نیز در این سال با ناکامی روبرو شد. این در حالی بود که آرای این حزب در آخرین انتخابات گذشته از مجموع آرای احزاب بورژوایی (غیرسوسیالیستی) بیشتر بود و از حزب دهقانی آکساندر استامبولیسکی، که حزبی بسیار تندرو بود و قدرت را در اختیار داشت، چندان ضعیف‌تر نبود. در ماه ژوئن، بورژوازی پایتخت به رهبری پروفیسور زانکف حزب استامبولیسکی را با کودتا سرنگون کرد. حزب کمونیستی در ابتدا بی‌اعتنا باقی ماند، زیرا کشمکش پیش‌آمده را دعوایی میان «دو جناح بورژوازی» می‌دانست، تا آن‌که در پاییز همراه بقایای حزب دهقانان، در حالی که ناامیدانه به مقاومت پرداخته بود، بی‌رحمانه سرکوب و متلاشی شد. (۲۱۲) کارل رادک در کنفرانس کمیته اجرایی گسترش‌یافته بین‌الملل کمونیستی، در واکنش به

گزارش کودتا در بلغارستان، این‌چنین اظهارنظر کرد: «نخستین بار بود که حزب کمونیستی بزرگی درگیر نبرد شده بود. این حزب اکنون نبرد را باخته و اندوه‌بارتر این است که شکست خود را نمی‌بیند.» (۳۶) آنچه رادک، این برجسته‌ترین روزنامه‌نگار بین‌الملل کمونیستی، خود قادر به دیدن آن نبود این واقعیت بود که اندکی بعد در سرتاسر اروپا منزوی کردن کمونیست‌ها تبدیل خواهد شد به شعار مبارزاتی همه، حتی جناح چپ احزاب کمونیستی (که در همه جا نیز جناح پیروز بودند) و خود او همراه زینوفیف، تروتسکی و بوخارین خیلی زود به درون گرداب مرگباری کشیده خواهد شد که در پیچ و تاب آن تمام امیدهای کمونیسم بین‌الملل به ناامیدی خواهد گرایید و واقعیت‌های روسیه استالینیستی خود را نمایان خواهد ساخت.

تحکیم نظام ورسای و برپایی نخستین دیکتاتوری‌ها

روزگار چند سالی به نظام ورسای و همراه آن به جمهوری وایمار فرصت داد تا بخت خود را بیازمایند. از سال ۱۹۲۴، دوره بهبود اقتصادی محسوسی آغاز شد. در سال ۱۹۲۵ تولید جهانی حدود یک‌پنجم بیشتر از سال ۱۹۱۳ بود. ناامیدی اقتصادی اکنون رو به کاهش نهاده بود. این یأس همانند التهاب‌های دوران پس از جنگ در ظاهر امر این تصور را ایجاد می‌کرد که وضعیت پیشین همچنان استمرار دارد، اما در واقع دلایل سیاسی یأس اقتصادی یکی یکی برطرف می‌شدند. پیروزی ائتلاف چپ‌ها در انتخابات فرانسه در مه ۱۹۲۴ پایانی بود بر خط‌مشی سیاسی پوئانکاره و راه را برای در پیش گرفتن سیاستی مفاهمه‌جویانه میان بریان و اشتیرزمان (۲۱۴) باز کرد. با نهای شدن طرح دوز (۲۱۵) سازوکاری بررسی‌شده برای نحوه پرداخت غرامات جنگی جای قواعد آمرانه پیشین را گرفت. طرح دوز، با آن‌که با مقاومت تند و پرحرارت «اپوزیسیون ملی» در آلمان روبرو شد، اما در جریان تصویب این طرح در پارلمان آلمان تعداد زیادی از نمایندگان حزب ملی مردم آلمان (بزرگ‌ترین حزب دست راستی و محافظه‌کار) به آن رأی مثبت دادند که این تضمینی بود برای پذیرفته شدن این طرح. مسئله غرامات جنگی آلمان به عاملی برای پریشانی‌های دائمی تبدیل شده بود، به‌ویژه که این مسئله با حساب و کتاب‌ها و بدهی‌هایی که دولت‌های متفقین میان خود داشتند پیوند خورده بود و در نتیجه، یکی پس از دیگری کنفرانس‌هایی برگزار می‌شد تا بلکه راه‌حلی جهانی برای آن پیدا شود: آمریکا در برابر این خواسته که طلب‌هایش لغو شود سرسختانه مقاومت می‌کرد و، بنابراین، طبیعی بود که فشار فرانسه بر آلمان و اختلال‌های پدیده در بازار مالی بین‌المللی همچنان ادامه پیدا کند. اما این مشکل دیگر شدت و حدت پیشین خود را نداشت، زیرا دیگر پای تهدیدات نظامی در میان نبود و، به‌علاوه، آلمان اعتبارات بسیار بالایی به‌خصوص از آمریکا دریافت کرده بود. روند فروکش کردن تنش‌های سیاسی با انعقاد معاهده لوکارنو (۲۱۶) تقویت شد. به موجب

این معاهده، آلمان و فرانسه و بلژیک و ایتالیا مرزهای غربی فعلی را تضمین می‌کردند و آلمان نیز می‌پذیرفت منطقه راینلاند غیرنظامی شود. آلمان در مورد مرزهای شرقی از پذیرش قراردادی مشابه طفره رفت، اما اعلام کرد در این مورد به زور متوسل نخواهد شد. معاهده لوکارنو نیز همانند پذیرش طرح دوز به این معنا بود که مناسبات نظام ورسای با اتکا به این معاهدات در مسیر تثبیت هرچه بیشتر قرار گرفته است. از دیگر سو، معاهده لوکارنو وضعیت را به نفع آلمان تعدیل می‌کرد. این معاهده راه را برای عضویت آلمان در جامعه ملل هموار می‌کرد، اتفاقی که در سپتامبر ۱۹۲۶ افتاد. جامعه ملل با آغوش باز و به گرمی از آلمان، این مغلوب دیروز، استقبال کرد و یک کرسی دائمی در شورای جامعه ملل در میان ابرقدرت‌ها به آلمان اختصاص داده شد. عضویت آلمان در شورای جامعه ملل، از یک سو، به معنای آن بود که در آینده دیگر می‌شد افکار عمومی را در مورد خواسته‌های تجدیدنظرطلبانه آلمان در چهارچوب نظام حاکم با خود همراه کرد و، از دیگر سو، آینده اقلیت‌های آلمانی، که در کشورهای مختلف اروپای شرقی زندگی می‌کردند، نیز تضمین شده بود. زیرا آدم‌های واقع بین دیگر همانند سال‌های ابتدایی پس از جنگ به جامعه ملل به دیده تمسخر نمی‌نگریستند: جامعه ملل به‌رغم تمام ضعف‌های موجود در ساختار خود توانسته بود وجهه مطلوبی کسب کند. این احتمال وجود داشت که جامعه ملل در قبال منازعات خیلی جدی ابرقدرت‌هایی که همچنان موضع مقتدرانه خود را حفظ کرده بودند نتواند کاری از پیش برد، اما تا زمانی که امیدواری‌ها و باورهای مشترکی که به این سازمان حیات بخشیده بود به منزله سرمایه‌ای شکننده اما خدشه‌ناپذیر پشتوانه آن باقی مانده بود، این نهاد با موجودیت خود در عدم شکل‌گیری چنین منازعاتی تأثیرگذار بود. اعطای جایزه صلح نوبل به اشتِرِزمان، برِیان، چمبرلین و چارلز دوز(۲۱۷) در دسامبر ۱۹۲۶ و انعقاد پیمان موسوم به برِیان-کلاگ،(۲۱۸) که امضاکنندگان با پیوستن به آن می‌بایست جنگ را طرد می‌کردند، همگی را می‌توان نقاط اوج دورانی دانست که عامل قدرتمند بودن آن توهم‌های آن بود، زیرا هیچ‌کس قدرت آن را نداشت که ماهیت این توهم‌ها را برملا سازد: نه اتحاد شوروی که البته بی‌وقفه و خستگی‌ناپذیر اصرار داشت جامعه ملل مبتنی بر پیمانی امپریالیستی است علیه ملت‌های به‌پاخاسته شرق اروپا و مشرق‌زمین، و نه ایتالیای فاشیست که به صلح جاویدان هیچ اعتقادی نداشت، خیال‌پردازی‌های دموکراتیک را استهزا می‌کرد و خود را به پیشقراول جریان تجدیدنظرطلبی بدل کرده بود. این ایتالیا با تمام این اوصاف در ابتدا تنها در همین حد و اندازه بود و صرفاً می‌توانست در درون این نظام عامل نگرانی باشد. (۳۷) اما توهم‌ها، تا زمانی که برملا نشده‌اند، در حکم واقعیتند و هر امید زمانی به توهم تبدیل می‌شود که اشخاص سهیم در آن دیگر تمایلی به پروراندنش نداشته باشند. اما برای آن‌که امیدها و آرزوهای سال‌های ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۹ به توهم تبدیل شوند دلیلی به بزرگی بحران جهانی اقتصاد لازم بود. آن وقت بود که با وضوحی دهشتناک معلوم شد که هر یک از این دولتمردان اهداف

خودخواهانه خود را دنبال می‌کرده‌اند: اوستن چمبرلین پروتکل‌هایی را که در سال ۱۹۲۴ در ژنو به تصویب رسیده بود به دلیل خودمحوری امپراتورمابانه محافظه‌کاران بریتانیایی از درجه اعتبار ساقط کرد، بریان در صدد بود تا نظام همپیمانان فرانسه را تقویت کند و اشتی‌زمان نیز در پی تغییر مرزهای شرقی آلمان بود. اما در این توهم‌زدایی به‌سادگی فراموش شد که مردان خودخواهی که مأمور شده‌اند تا در پیشگاه هر اجلاس و گردهمایی عمومی و شناخته‌شده‌ای دائماً عمل خود را توجیه کنند به اهدافی غیر از آنچه در سر دارند می‌رسند، و همچنین فراموش شد که نظام ورسای به عنوان یک نظام چیزی بیشتر از عناصر تشکیل‌دهنده خود است و نیز معلوم شد بحران جهانی اقتصاد به صرف وجود خود برای نابود کردن آن نظام کفایت نمی‌کند.

نقطه ضعفی که خود را خیلی زود نمایان ساخت این بود که عناصر تشکیل‌دهنده این نظام در درون خود نمی‌توانستند به منزله نظام‌هایی همسان و عضو یک نظام کل موجودیت داشته باشند؛ به بیان ساده، این جمع دموکراتیک کشورها به طور یکدست از کشورهای با نظام دموکراتیک تشکیل نشده بود. با آن‌که پس از جنگ تقریباً در تمام کشورهای اروپایی نظام کمابیش دگرگون‌شده دموکراتیکی مستقر شده بود، این نظام در برخی کشورها در دهه بیست تحت فشارهایی خاص در هم شکست.

در اسپانیا پس از جنگ تهییج‌های آنارشستی بسیار گسترش پیدا کرده بود، جنبش کاتالان زلزله‌ای بر پیکره نظام تمرکزگرای سنتی انداخته بود و شکست‌های سنگین ارتش در مراکش و جبهه پادشاه و طبقه حاکم را تخریب کرده بود. از دل این وضعیت و کمی هم تحت تأثیر الگوی ایتالیا، در سپتامبر ۱، با تأیید پادشاه، ژنرال میگل پریمو دِریورا،^(۲۱۹) فرماندار نظامی کاتالونیا، بدون خونریزی نظامی دیکتاتوری بنا نهاد. پریمو آنارشست‌ها و کاتالان‌ها را به شدت هرچه تمام‌تر سرکوب کرد و وضعیت مراکش را دوباره سامان بخشید. او مهربانانه و خیرخواهانه در نظر داشت که هم خود زندگی کند و هم بگذارد دیگران زندگی کنند، البته تا زمانی که پای جدایی‌طلب‌ها و انقلابی‌ها در میان نبود: با اتحادیه‌های کارگری اصلاح‌طلب، یعنی با اتحادیه کل کارگران،^(۲۲۰) همکاری تنگاتنگی داشت و آزادی بیان و عقیده را نیز عموماً بی‌خدشه حفظ کرد. حزبی با عنوان اتحاد میهن‌پرستی اسپانیا^(۲۲۱) تأسیس کرد که دربرگیرنده گروه‌ها و جهت‌گیری‌های مختلف بود، البته این حزب به یک جنبش تمامیت‌طلب شباهت اندکی داشت. سرکوب به دولت او – با توجه به آن‌که او نیز همانند هر دیکتاتور دیگری بدون سرکوب توفیق چندانی نمی‌یافت – ماهیت حکومت‌های پلیسی را می‌بخشید. البته این سرکوب گریبانگیر برجسته‌ترین شخصیت‌های کشور می‌شد، کسانی چون میگل دِ اونامونو.^(۲۲۲) احداث خیابان‌ها و بزرگراه‌های باکیفیت نیز نتوانست روشنفکران رادیکال را با این دیکتاتوری نظامی پدرسالار آشتی دهد، دیکتاتوری‌ای که بعضاً تلاش می‌کرد به یک نظام پارلمانی معتدل بازگردد، اما هیچ‌گاه نمی‌توانست پای را از سایه عدم

تحرك فكري خود، كه متأثر از روحانيت شكل گرفته بود، فراتر نهد. لهستان در سال ۱۹۱۹ قانون اساسي فوق العاده آزادي محوري براي خود تدوين كرده بود. اين قانون اساسي نفوذ پيلسودسكي، (۲۲۳) بنيانگذار حكومت لهستان، و لژيونرهای او را بسيار محدود كرده بود، اما همزمان راه را براي درگرفتن منازعات حزبي بسيار سرسختانه باز می گذاشت، مبارزاتی كه به بحران‌هایی پرمناقشه منتهی می شد؛ از جمله، ترور ناروتوویچ (۲۲۴) رئيس جمهور دولت لهستان در سال ۱۹۲۲. در ماه مه ۱۹۲۶ پيلسودسكي - كه عزم خود را جزم كرده بود تا به حاكميت احزاب، يعني به زعم او ریشه تمام مصيبت‌های كشور پايان دهد - با چند هنگ از نيروهای وفادار خود به سوی ورشو عزيمت كرد و پس از جنگ خیابانی شديدي كه سيصد كشته بر جای گذاشت قدرت را به دست گرفت، رویدادی كه از الگوی خود، يعني رژه به سوی رم، بسيار جدی تر بود، ضمن آن كه حزب سوسياليست نیز با برپايی اعتصاب عمومي از اين اقدام او حمايت كرد. اين حزب از رهبر پيشين خود پيلسودسكي انتظار داشت يك دولت كارگري- دهقانی ايجاد كند. اما پيلسودسكي اميدها را نااميد كرد و نوعی «ديكتاتوری اخلاقی» برپا ساخت كه خود نیز در هر مقطع در يکی از مناصب آن حضور می یافت، البته جایگاه خود را در مقام مرد اول ارتش و حكومت همواره حفظ می كرد. ديكتاتوری او وعده می داد هدف از فعاليت‌های نيروهای نظامی و همكاران آن هيچ نيست مگر «سالم سازی» كشور، بدون آن كه نظام حزبی به طور كامل نابود و آزادی مطبوعات برچيده شود.

در همان ماه مه ۱۹۲۶، ارتش پرتغال عمليات «رژه به سوی ليسبون» را اجرا كرد و «رژيم حزبی» حاكم را در پاي تخت برچيد و به جای آن حاكميت نيروهای سنتی را دوباره مستقر گردانيد. حكومتي كه نظاميان آن، در واقع، حاكميت روشنفكران روحانی ستيز بود و در اين كشور كاتوليك زنجيره‌ای تمام ناشدنی از بحران‌های سياسی ايجاد كرده بود. ديكتاتوری نظامی پرتغال اين خوش اقبالی را داشت كه توانست آنتونیو د اولیویرا سالازار (۲۲۵) را، كه در دانشگاه شهر كومبرا (۲۲۶) در رشته علوم مالی كرسی استادی داشت، در مقام يك غير نظامی برجسته پيدا كند. سالازار می دانست كه چگونه اين ديكتاتوری را در چهارچوب اندیشه‌های اجتماعي كاتوليك به ثبات برساند و به آن سر و شكل ببخشد.

یوگسلاوی از زمان پایه گذاری به دليل تعارض صرب‌ها و كروات‌ها دوباره شده بود. اين دو گروه خويشاوندی نزديکی با يكدیگر دارند، اما به دليل تفاوت‌های عميق فرهنگی از يكدیگر جدا هستند. سرانجام، در سال ۱۹۲۵، حزب دهقانان كروات و استپان رادیچ، (۲۲۷) رهبر آنان، توانستند با حكومت جديد به آشتی دست پيدا كنند، اما در ژوئن ۱۹۲۸ يك صرب متعصب، استپان رادیچ رهبر قومی كروات‌ها را در حين جلسه اسكوپشتينا (۲۲۸) به ضرب گلوله به قتل رساند. براي آلکساندر، پادشاه يوگسلاوی، چاره دیگری باقی نمانده بود مگر آن كه در ژانويه ۱۹۲۹ نوعی «ديكتاتوری پادشاهی» ايجاد كند، به ترتیبی كه قانون اساسی به تعليق درآمد و حقوق مبتنی بر آزادی‌های فردی برچيده شد. (۳۸)

تمام این دیکتاتوری‌ها از موقعیت‌های اضطراری عینی برآمده بودند. این نظام‌ها اختیارات قوای مقننه را به نفع قوای مجریه محدود می‌ساختند یا گاهی پارلمان را به طور کامل از جایگاه خود خارج می‌کردند. اما در مورد هیچ‌کدام از آن‌ها این‌گونه نبود که حزب خاصی را که تا آن زمان ناشناخته بوده در جایگاهی تعیین‌کننده نشانده باشند، و هیچ‌کدام از پیروزی خود نوعی ایدئولوژی نساخته بودند، ایدئولوژی‌ای که خود را با هر آنچه پیش از خود وجود داشته اساساً در تعارض تعریف کند. به این ترتیب، این دیکتاتوری‌ها در نظام لیبرالی برآمده از معاهده ورسای، یعنی جامعه ملل، کمابیش عناصر بیگانه محسوب می‌شدند، اما نیروی انهدامی در خود نداشتند. وجه اشتراک تمام آن‌ها این بود که همگی در «کشورهای عقب‌مانده» برپا شده بودند. از همین روی، تا اواخر دهه بیست حتی در میان سوسیال‌دموکرات‌ها نیز مرسوم بود که برای تبیین نظری پدیده نگران‌کننده فاشیسم به چنین تعریفی متوسل شوند: باید میان اروپای اسب بخار و اروپای اسب‌های زنده تفاوت قائل شد. شاخصه این اروپای دومی همین نظام‌های دیکتاتوری است که دیکتاتوری‌های فاشیستی نیز زیرمجموعه آن‌ها به حساب می‌آیند. اما آن‌ها ظاهراً این مسئله را فراموش کرده بودند که فاشیسم اصلاً در شمال ایتالیا به وجود آمده بود، یعنی در منطقه‌ای که به هیچ عنوان عقب‌افتاده نبود. آن‌ها با این تعریف راه مشاهده این واقعیت را به روی خود می‌بستند که فاشیسم، به محض آن‌که پای را از مراحل آغازین خود فراتر نهد، برای نظام لیبرالی، هم در درون حکومت‌ها و هم بین حکومت‌ها، خطر دیگری به همراه خواهد آورد، خطری متفاوت با آنچه دیکتاتوری‌های نظامی و رژیم‌های محافظه‌کار حاکم در مناطق هنوز صنعتی‌نشده ممکن بود برای نظام لیبرالی داشته باشند.

شکل‌گیری حاکمیت فاشیستی: تمامیت‌طلب در ایتالیا

گروه‌هایی که در ابتدا طعم ضربه‌های مشت آهنین فاشیسم را نچشیده بودند در قضاوت خود درباره فاشیسم بسیار پرنوسان بودند، که این امر با توجه به ذات مسئله پذیرفتنی است. رژه به سوی رم، به عنوان نوعی انقلاب که از حمایت حکومت برخوردار بود، فرایندی بود که به سختی می‌شد به ماهیت آن پی برد. موسولینی در ابتدا کابینه‌ای ائتلافی متشکل از احزاب مختلف و شخصیت‌های مستقل تشکیل داد، به ترتیبی که فاشیست‌ها در آن کابینه در اقلیت بودند. نخستین سخنانی موسولینی در مقام نخست‌وزیر در پارلمان لحنی متعادل و آشتی‌جویانه داشت و تهدیدهای خشنی نیز که در سخنانی وجود داشت در لفاف فرض و احتمال پوشانده شده بودند، از جمله آن‌جا که می‌گفت: «من می‌توانستم این تالار کثیف و خاکستری را به اُتراق‌گاهی برای یگان‌های نظامی (۲۲۹) تبدیل کنم.» (۳۹) در آن زمان این گمان که فاشیسم پس از سهیم شدن در قدرت افراط‌گرایان را از دامان خود طرد خواهد کرد و در کنار سایر

احزاب به بخشی از نظام لیبرال تبدیل خواهد شد چندان دور از ذهن نبود، همان‌گونه که احزاب سوسیالیستی زمانی چنین کرده بودند. این تصور که نوعی فاشیسم «مشروطه» (یعنی مبتنی بر قانون اساسی) وجود دارد که عارضه‌های (۲۲۰) نظام لیبرال، عارضه‌ای همچون بی‌ثباتی دولت‌ها، را برطرف خواهد کرد، باعث خوشبینی یا دست‌کم امید «حامیان» (۲۲۱) لیبرال فاشیسم بود که در آن موقع مصرانه خواستار «عادی‌سازی» و بازگشت به شرایط مبتنی بر قانون اساسی بودند. باعث برخی - و البته نه همه - نشانه‌ها نیز مؤید آن بود که مطالبات این‌چنینی با تمایلات خود موسولینی نیز همخوانی دارد. به این طریق، ابهام و عدم قطعیتی بنیادین به مدت دو سال بر حیات ایتالیا حکمفرما بود.

در همان ماه‌های پایانی سال ۱۹۲۲، تدابیر اقتصادی مشخصی اتخاذ شد که به واسطه آن تمام خواسته‌های لیبرال‌ها و کاپیتالیست‌ها به نظر در مسیر تحقق بود، اما در ماه دسامبر شبه‌نظامیان فاشیست (اسکوادریست‌ها) در تورین به چنان کشتارهای وحشتناکی دست زدند که مشابه آن را در هیچ کشور متمدن دیگری نمی‌شد سراغ گرفت، و در ماه مارس ۱۹۲۳ موسولینی در مقاله‌ای با لحنی تحقیرآمیز در مورد آزادی نوشت: «لاشه تقریباً گندیده الهه آزادی» (۴۰) و اشاره کرد که فاشیسم، اگر لازم باشد، دوباره از روی این لاشه عبور خواهد کرد. درست است که موسولینی با یکپارچه ساختن و انتظام بخشیدن به واحدهای شبه‌نظامی حزب در چهارچوب «شبه‌نظامیان داوطلب برای امنیت ملی» (۲۲۲) حاکمیت خشونت‌آمیز این نیروهای فاشیستی را در بخش‌های عمده‌ای از ایتالیا پایان بخشید، اما او ترتیبی داد که این نیروها به نام او سوگند یاد کنند، نه به نام پادشاه، و بدین‌گونه فاشیسم اکنون ارتشی حزبی در اختیار داشت که هزینه‌های آن را دولت تأمین می‌کرد. با اصلاحاتی که جووانی جنتیله (۲۲۳) در نظام آموزشی مدارس ایجاد کرد، امتیازات بزرگی به کاتولیک‌ها داده شد: پس از نیم قرن لائیسزم (دین- جداگری) دوباره صلیب در مدارس عمومی ظاهر شد. اما هنگامی که در کنگره حزب کاتولیک مردم در تورین انتقاد از فاشیسم بالا گرفت، موسولینی بلافاصله وزرای این حزب را از دولت بیرون کرد و در اوت ۱۹۲۳ بود که در نزدیکی شهر فرارا کشیشی به نام دُن مینتسونی (۲۲۴) قربانی خشونت فاشیست‌ها شد. لیبرال‌ها به قانون انتخاباتی جدید در ژوئیه ۱۹۲۳ رأی مثبت دادند، با آن‌که در این قانون نوعی نظام پاداش‌دهی افراطی (در تقسیم کرسی‌ها) پیش‌بینی شده بود (به این ترتیب که در انتخابات پارلمانی بزرگ‌ترین حزب، به شرط آن‌که حداقل یک‌چهارم آرا را کسب کرده باشد، حداقل دوسوم کرسی‌ها را به دست می‌آورد)، فاشیست‌ها مبارزات انتخاباتی را در ماه‌های آغازین سال بعد با حجم گسترده‌ای از زور، فشار و خشونت به پیش می‌بردند. جاکومو ماتئوتی، نماینده سوسیالیست، در یکی از نطق‌های آتشین خود در مجلس به‌تندی از این روش فاشیست‌ها شکایت کرد و در اعتبار و درستی انتخابات تردید کرد: ناپدید شدن

او در دهم ژوئیه ۱۹۲۴ باعث شد تمام ناخرسندی‌ها و عصبانیت‌هایی که در طول یک سال و نیم گذشته، هم در میان بورژوازی و هم در جامعه کارگری، روی هم جمع شده بود به فورانی خودجوش و عظیم تبدیل شود. (۲۲۵) بعدها مشخص شد فاشیست‌ها ماتئوتی را به داخل خودرویی کشانده و وقتی با مقاومت او روبرو شده‌اند او را به قتل رسانده‌اند. از مدت‌ها پیش صحبت‌هایی در مورد وجود نوعی «چکا» (۲۲۶) ی فاشیستی به میان آمده بود که به دستور رئیس دولت یا همکاران بلندپایه او افرادی را به صورت غیرقانونی مجازات می‌کرد. موسولینی تا پیش از آن همیشه در برابر اعتراض‌های سوسیالیست‌ها با زبانی تمسخرآمیز مثال اتحاد شوروی را پیش می‌کشید، این بار همین مثال گریبانگیر خود او شده و علیه خود او در حال تأثیرگذاری بود: وجود نوعی «چکا» در نظر تمام مردم ایتالیا، به استثنای افراط‌گرایان فاشیست، اساساً تحمل‌ناپذیر بود. یک‌شنبه، دره‌ای ژرف میان موسولینی و مردم دهان گشود، میان او و مردمی که همین دیروز برای او هورا می‌کشیدند. این در حالی بود که او بلافاصله پس از ناپدید شدن ماتئوتی در سخنرانی‌ای در مجلس چنان لحن صادقانه، گلایه‌آمیز و تأسفباری به خود گرفته بود که احتمال می‌رفت او شخصاً بی‌گناه باشد و به نظر می‌رسید تمایل دارد راه‌حلی مبتنی بر قانون اساسی برای این شکاف عمیق پیدا شود. روزها و هفته‌های متمادی موسولینی در کاخ کیچی (۲۲۷) مانند فردی جزامی درمانده و تنها می‌نشست. اما مثال اتحاد شوروی دوباره به نفع او عمل کرد. زیرا مخالفان موسولینی با در نظر گرفتن آن نمی‌توانستند به اتحادی تاکتیکی دست پیدا کنند. کمونیست‌ها بلافاصله پیشنهاد دادند اعتصابی عمومی برگزار شود. اگر این اعتصاب قاطعانه به اجرا درمی‌آمد، احتمالاً طومار فاشیسم را در هم می‌پیچید. اما نمایندگان هر دو حزب کارگری دیگر، یعنی سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب و سوسیالیست‌های بیشینه‌خواه، (۲۲۸) با این پیشنهاد مخالفت کردند. البته مخالفت آن‌ها بی‌تردید بر اساس اندیشه ماتئوتی صورت گرفته بود، زیرا ماتئوتی همان کسی بود که در مقام دبیر حزب اصلاح‌طلب همواره پیشنهادهای مکرر کمونیست‌ها را برای تشکیل جبهه واحد رد کرده بود. او نمی‌خواست، به زعم خود، با یک دیکتاتوری به نفع دیکتاتوری دیگری (یعنی کمونیسم) مبارزه کند. به این طریق، مخالفان غیرکمونیست فاشیسم تصمیم گرفتند رویکردی صرفاً اعتراضی در پیش گیرند: آن‌ها دیگر در جلسات پارلمان شرکت نکردند و جبهه «آونتین» را تشکیل دادند. (۲۲۹) پشتوانه قدرت این آنتی‌فاشیسم متشکل از جریان‌های بورژوازی چپ و سوسیال‌دموکراتیک، که دو سال قبل شاید می‌توانست مسیر به قدرت رسیدن فاشیسم را مسدود کند، حمایت گسترده مطبوعات بزرگ بود. لوئیجی آلبرتینی نیز با روزنامه خود، کوریره دلا سیرا، از مدت‌ها پیش زبان به مخالفت با فاشیسم گشوده بود. اما نقاط ضعف این جبهه ضدفاشیسم این بود که به تصمیم پادشاه اعتماد داشت و، از دیگر سو، حزب مردم به نظر واتیکان وابسته بود و جولیتی (۲۴۰) نیز ترجیح می‌داد در پارلمان بماند، گرچه او هم در برابر فاشیسم

خیلی زود در موضع اپوزیسیون قرار گرفت. دربار، کلیسا و محافل پرنفوذ لیبرال فاشیسم را دوست نداشتند، اما از کمونیسم سخت در هراس بودند و به همپیمانی با اصلاح‌طلبان و حزب مردم نیز تمایلی نداشتند. موسولینی، پس از آن‌که از رخوت بیرون آمد، دیگر به‌خوبی می‌دانست چگونه با مهارتی فوق‌العاده از کمونیسم هراسی وسیله‌ای برای پیشبرد مقاصد خود بسازد. فاشیست‌های افراطی به سرکردگی روبرتو فاریناتچی (۲۴۱) راه‌حلی رادیکال پیشنهاد می‌دادند، اما موسولینی در طول شش ماه بعد خیلی محتاطانه عمل کرد، در حالی که جدالی سخت در جریان بود. حزب لیبرال، که در آن سال‌ها تلاش کرده بود تا از جنبه سازمانی خود را مستحکم کند و حتی کوشیده بود تا با تشکیل دسته‌های شبه‌نظامی متعلق به خود از فاشیسم تقلید کند، رسماً در موضع اپوزیسیون جای گرفت، اما وزرای آن تصمیم گرفتند در کنار موسولینی باقی بمانند. از حزب مردم نیز یک جناح هوادار فاشیسم انشعاب کرد. اتحادیه‌های رزمنده‌های جبهه‌های جنگ، برخلاف گذشته که برای فاشیسم پشتوانه‌ای ارزشمند قلمداد می‌شدند، به رقیبی خطرناک تبدیل شده بودند. موسولینی با سوگند خوردن شبه‌نظامیان به نام پادشاه موافقت کرد و، بر اساس اطلاعاتی که خودش فاش کرده بود، دستور داد هزار نفر از فاشیست‌های افراطی را به زندان ببندازند. اما با توجه به حملات مداوم جبهه آونتین او سرانجام با رویکرد رادیکال فاریناتچی موافقت کرد. در سخنرانی خود در پارلمان در سوم ژانویه ۱۹۲۵ از «حل و فصل نهایی وضعیت موجود» خبر داد و در روزهای آتی موجی هماهنگ از خشونت دسته‌های نظامی فاشیست‌ها و فشار پلیسی تمام راه‌ها را برای مقاومت ضدفاشیستی موفقیت‌آمیز مسدود ساخت. فاریناتچی دبیرکل حزب شد و موسولینی در ماه ژوئن در چهارمین کنگره ملی حزب ناسیونال فاشیست (۲۴۲) از «بلوک پولادین فاشیسم» سخن گفت، از «اراده‌ای سرسختانه و تمامیت‌طلب» و از «فاشیستی‌سازی ملت»، ملتی که از این پس لبریز خواهد بود از بیزاری از صلح‌طلبی و سرشار از اراده‌ای راسخ برای برپایی امپراتوری. (۴۱) فاشیست‌ها به نمایندگان برجسته جناح ضدفاشیسم، کسانی چون جورجو آمندولا (۲۴۳) رهبر جبهه آونتین و پیرو گوبتی (۲۴۴) ناشر تورینی، حمله و آن‌ها را چنان ضرب و شتم کردند که هر دو چند ماه بعد در اثر صدمات وارده جان باختند؛ فاشیست‌ها در ناپل در نهایت بی‌پروایی کتابخانه بندتو کروچه (۲۴۵) را که شهرتی جهانی داشت غارت کردند؛ آلبرتینی از ریاست روزنامه کوریره دلا سرا کنار گذاشته شد و حزب اصلاح‌طلب (حزب سوسیالیستی واحد) پس از سوءقصدی به جان موسولینی منحل شد. حق نمایندگی انحصاری کارگران و کارمندان به اتحادیه‌های فاشیستی واگذار شد و بر اساس توافق اتحادیه‌های فاشیستی و سازمان کارفرمایان، که اتفاقاً آن هم فاشیستی شده بود، زمینه‌های لازم برای بنا نهادن «حکومتی شرکتی» (۲۴۶) ایجاد شد که شکل‌گیری آن حتی تا ده سال بعد نیز آغاز نشد. موجودیت صوری آن تنها برای برچیدن حق اعتصاب و ایجاد نوعی نظارت حکومت حزبی بر تمام

صنایع کشور بود. همزمان، آلفردو روکو، وزیر دادگستری، که از سیاستمداران ناسیونالیست و شدیداً راست‌گرا بود، مجموعه‌ای از «قوانین فاشیستی» (۲۴۷) تدوین کرد که سلطه همه‌جانبه موسولینی و حزیش را به لحاظ حقوقی تثبیت می‌کرد: موسولینی در مقام «رئیس دولت» (۲۴۸) قوای مجریه را به طور کامل در اختیار داشت و این اختیار را داشت که احکام قانونی صادر کند. حق انتخاب شهرداران از ادارات محلی سلب شد، برای کارمندان دولت وفاداری به رژیم و برای روزنامه‌نگاران عضویت در انجمن شغلی الزامی شد. در ادامه، سه سوءقصد دیگر به جان موسولینی لازم بود تا بهانه‌ای باشد برای آن‌که تمام احزاب منحل و تمام ارگان‌های مطبوعاتی اپوزیسیون سرکوب شوند. وضع مجازات اعدام برای برخی جرایم سیاسی، تشکیل یک «دادگاه ویژه»، (۲۴۹) از درجه اعتبار ساقط کردن تمام کرسی‌های اپوزیسیون و برپایی اردوگاه‌های کار اجباری آخرین میخ‌ها بودند بر تابوت نظام لیبرال.

چهار سال پس از رژه به سوی رم، ایتالیا فاشیستی-توتالیتار شده بود. به این پرسش که آیا آن راه‌حل دیگر، یعنی راه‌حل فاشیسم مشروطه، امکان‌پذیر بوده است یا خیر نمی‌توان پاسخی قطعی داد. به نظر می‌رسد که خود موسولینی تا مدت‌ها به چنین رویکردی تمایل داشت، حال بگذریم از این‌که پادشاه و صنایع نیز خواستار چنین راه‌حلی بودند. اما از همان ابتدا حتی در خود موسولینی نیز گرایش‌های نیرومندی برای برنافتن این راه‌حل وجود داشت. این گرایش‌ها با وزن خاص نیروی شبه‌نظامی و حزب فاشیستی ترکیب شد، حزبی که نه تنها از جنبه سطحی و ظاهری، بلکه از جنبه ساختاری و نوع اندیشه نیز با سایر احزاب متفاوت بود. بدون تردید آزادی عمل (خصوصاً آزادی عمل موسولینی) و اتفاقات (همانند قتل ماتتوتی) در روند رویدادها نقش داشتند، اما زمانی که در روزهای پایانی دسامبر ۱۹۲۶ تقویم فاشیستی (۲۵۰) برقرار شد و تیردان (۲۵۱) نشان رسمی کشور ایتالیا معرفی شد، پایان منطقی فرایندی ناگزیر سر رسید.

ایتالیا تحت حاکمیت فاشیسم و مهاجرت ضدفاشیستی

با وجود این، بسیاری از خارجی‌هایی که در نیمه دوم دهه بیست از ایتالیا دیدار می‌کردند، خصوصاً آن‌هایی که از کشورهای دموکراتیک غربی می‌آمدند، همواره از تصویری که از ایتالیا پیش چشم آن‌ها نهاده شده بود ابراز خرسندی می‌کردند. آن‌ها در گزارش‌های بی‌شماری، با شگفتی فراوان، تعریف می‌کردند که در زمان حاکمیت فاشیسم قطارها به موقع تردد می‌کنند، گداهای مزاحم دیگر در درگاه کلیساها به چشم نمی‌خورند و دیگر در هیچ‌جا اعتصابی برپا نشده است. بخشی از این ارزیابی‌ها ریشه در قرابت ایدئولوژیک با فاشیسم داشت و بخشی نیز نتیجه‌گیری‌های ذهنیت سطحی‌نگر جهانگردان بود: این قطارها پیش از جنگ نیز به موقع رفت و آمد می‌کردند و در سال‌های ۱ و ۱۹۲۲، پیش از به قدرت رسیدن فاشیسم، نیز عموماً وضع همین‌گونه بود. در

مورد گداها نیز ماجرا از این قرار بود که پلیس آن‌ها را به درون اقامتگاه‌های کثیفشان رانده بود و هیچ بیگانه‌ای حتی اگر راه خود را گم می‌کرد هم گذارش به اقامتگاه‌های آنان نمی‌افتاد. اما درباره اعتصاب‌ها باید گفت فقط در ایتالیا نبود که اعتصابی برگزار نمی‌شد، در تمام کشورهای دیگر نیز وضع همین‌گونه بود، مگر در کشورهای صنعتی اروپای مرکزی و اروپای غربی. اما این را نمی‌توان انکار کرد که رژیم فاشیستی مزایایی نیز داشت که نفرت هواداران فاشیسم را از «پهانه‌گیران» جبهه آونتین فهم‌پذیر می‌کند. با به قدرت رسیدن فاشیسم عملاً موجی از اشتیاق کاری تمام کشور را درنوردید که نقطه اوج آن در وجود خود موسولینی بود. سررشته تمام امور به داخل اتاق کاری او کشیده شده بود و او نیز خستگی‌ناپذیر انگیزه‌هایی نو از خود پراکنده می‌کرد. اراده او باعث شد در مدت‌زمانی کوتاه موانع بوروکراتیکی که همواره راه را بر اقدامات جسورانه مسدود می‌کرد از سر راه برداشته شود: احداث بزرگراه‌ها آغاز شد، صنایع خودروسازی با حمایت‌های سخاوتمندانه‌ای روبرو شد، زراعی‌سازی باتلاق‌های پونتینو (۲۵۲) باعث شگفتی جهانیان شد و تمام این اقدام‌ها، در پی انحصار مطبوعاتی حاکم، در سایه توجه عمومی بی‌سابقه‌ای در جریان بود: موسولینی در منطقه باتلاقی پیشین، که آن موقع به اراضی زراعی تبدیل شده بود، با بالاتنه برهنه، در حالی که قطرات عرق بر بدنش زیر نور آفتاب می‌درخشید، روی ماشین خرمن‌کوب ایستاده بود و به دهقانان در جمع‌آوری محصول کمک می‌کرد. این تصویر راه خود را تا دورافتاده‌ترین نقاط کشور پیدا می‌کرد. چگونه می‌شد مردم دولتمردی را که، برخلاف سیاستمداران پیشین، آشکارا فرزند ملت بود دوست نداشته باشند؟ محبوبیت فوق‌العاده‌ای که موسولینی به‌خصوص در میان عامی‌ترین محافل به دست آورده بود همواره برای رقبای او فهم‌ناپذیر بود، رقبایی که می‌خواستند برای مردم تغییرات اقتصادی ساختاری و ارتقای سطح معیشتی به ارمغان بیاورند، اما کت‌های بلند می‌پوشیدند و بلد نبودند چگونه با ساز مطبوعات آهنگی خوش بنوازند. از این لحاظ، موسولینی به طور قطع پدیده‌ای نو بود، نوبودنی که موسولینی خود به آن می‌بالید، هنگامی که بی‌صبرانه می‌گفت تمام ایتالیا باید به «یک کارگاه کشتی‌سازی، یک کارخانه» تبدیل شود، (۴۲) هنگامی که در تجمعات عظیم پیشگویانه اعلام می‌کرد: «ده سال بعد دیگر هیچ‌کس ایتالیا را باز نخواهد شناخت.» از جمله موارد دیگری که به افزایش محبوبیت دوچه کمک کرد این موضوع به‌ظاهر متناقض بود که او توانست با قدیمی‌ترین قدرت کشور، یعنی واتیکان، به مصالحه برسد. به موجب معاهدات لاتران، که در سال ۱۹۲۹ به امضا رسید، حق حاکمیت قانونی به واتیکان بازگردانده شد و واتیکان نیز، در مقابل، تغییر و تحولات سال ۱۸۷۰ را به رسمیت شناخت. (۲۵۳) به این طریق، به نظر می‌رسید ایتالیا با هدایت رهبری نابغه به حکومت دیکتاتوری فراگیری بدل شده که با قدرت‌های سنتی مصالحه کرده و بر بولشویسم چیرگی یافته است. جای شگفتی نیست اگر فاشیسم در حدود سال ۱۹۳۰ از هواداری و مقبولیت

گسترده‌ای در میان کاتولیک‌ها و محافظه‌کاران تمام دنیا برخوردار بود. اما کاملاً آشکار بود که رژیم نقاط تاریکی نیز دارد و حتی در موضع‌گیری‌های توأم با ستایش و تمجید از رژیم نیز همچنان نگرانی‌هایی پنهان احساس می‌شد. حتماً محبوبیت حزب مطلق و بی‌معارض نبود که، علاوه بر ارتش رسمی کشور، لازم بود چنان تشکیلات مسلحی - پلیس و شبه‌نظامیان - با چنین قدرتی وجود داشته باشد، در حالی که هیچ‌یک از دولت‌های پیشین حتی به صورت تقریبی نیز از چنین تشکیلات مسلحی برخوردار نبودند: در مقایسه با هزینه‌ای که در گذشته ناآرامی‌های اجتماعی (همان ناآرامی‌هایی که در نظر جهانگردان آن‌قدر آزاردهنده بود) به دولت‌های لیبرال تحمیل می‌کرد، ایجاد آن آرامش اجتماعی مطلق هزینه بسیار سنگین‌تری بر فاشیسم تحمیل کرده بود. و این چیزی بود که در تمام حوزه‌ها تأثیر بسیاری داشت. خیلی زود نشانه‌های چاپلوسی پدیدار شد: این جمله مضحک که «همیشه حق با موسولینی است» نشان‌دهنده عقب‌نشینی فکری یک ملت بود و چنان جدی گرفته شد - حتی از سوی خود موسولینی - که او خیلی زود حتی برای همکاران نزدیک خود نیز جایگاهی قائل نبود. هنگامی که دوچه از راه می‌رسید، اعضای عالی‌ترین نهاد فاشیسم، یعنی شورای بزرگ، (۲۵۴) همانند کودکان مدرسه‌ای از جا می‌پریدند و خبردار می‌ایستادند. حیات فکری در مقابل سلطه مطلق زبان تبلیغاتی بیشتر و بیشتر به مهاجرتی درونی (۲۵۵) روی آورد: رفتار پندتو کروچه بزرگ‌ترین فیلسوف و لوئیجی اینائودی (۲۵۶) برجسته‌ترین اقتصاددان کشور، کسانی که هر دو زمانی از ورود فاشیسم استقبال کرده بودند، به‌خوبی نشانگر وضعیتی بود که در آن آزادی اندیشه و تجربه تنها در حوزه‌هایی بسیار ویژه و در دایره‌هایی بسیار محدود همچنان تحمل می‌شد. موسولینی شعار معروفی داشت: «همه چیز باید داخل حکومت باشد. هیچ چیز نباید بیرون از حکومت باشد، نباید در مقابل حکومت باشد.» برخی به اشتباه این شعار را شاهی گرفته‌اند بر نوعی اندیشه حکومتی رومی و آن را در برابر دریافت‌های «قومی» ناسیونال‌سوسیالیسم (نازیسم) قرار داده‌اند، در حالی که منظور او حاکمیت قانون و مدیریت به شکل و شمایل کلاسیک آن نبود، بلکه مراد حکومت حزبی مردی بود که تصمیم‌های خود را به نحوی روزافزون به نفع و به کام خویش می‌گرفت. موسولینی بعضاً تمایل داشت آن دسته از مخالفان سیاسی خود را که بر روی «جزیره‌ای» قرار داشتند عفو کند، اما این کار او اصول مشخصی نداشت و تنها زمانی چنین عفو‌هایی جاری می‌شد که مخالفان تبعیت خود را نشان داده بودند. ضمن آن‌که اعمال گسترده عفو مخالفان سیاسی هیچ چیز را در مورد این واقعیت بنیادین عوض نمی‌کرد که تمام گروه‌ها و اقشار مردم ایتالیا، که تصاویر ویرانه‌های دفاتر تشکلهای کارگری و خانه‌های فرهنگی همواره چنان خاطرهای دهشتناک در ذهنشان باقی مانده بود، همیشه تحت ارباب دائمی نگاه داشته می‌شدند: مثلاً، تشکیلاتی همچون «حفاظت» (۲۵۷) (حدوداً چیزی معادل زندگی تحت نظارت پلیس) اشخاص مورد نظر را در زندگی

شهروندی عملاً به زندانی بدل می‌کرد و، وقتی چنین حفاظتی از سوی پلیس و به طور غیرمستقیم از سوی حزب به روش‌های مدیریتی اعمال می‌شد، وحشت بیشتری پدید می‌آورد. این «قلمرو ملال و یکنواختی» سرسختانه و دائم بر گستره خود می‌افزود تا جایی که زیاده‌خواهی‌های آن سرانجام گریبانگیر قدرت‌هایی می‌شد که فاشیسم بقای خود را مدیون آن‌ها بود، اما این واقعیت اکنون از قربانیان این ارباب چندان دردی دوا نمی‌کرد. تردیدی بسیار جدی در مورد «مرد تقدیر» (۲۵۸) بر دل پاپ سایه افکنده بود. موسولینی هنگام بحث در مورد تصویب معاهدات لاتران مسیحیت «فلسطینی» و کاتولیک‌گرایی «رومی» را در برابر یکدیگر قرار داد. او این مقایسه و مقابله را بر اساس دکتربینی انجام داد که سه سال پیش کلیسا آن را در مورد شارل مورا و آکسیون فرانسیز محکوم کرده بود. تنها دو سال بعد، منازعاتی بسیار جدی بر سر اقدام‌های کلیسای کاتولیک و گروه جوانان کاتولیک میان واتیکان و حکومت فاشیستی درگرفت و در جریان آن موسولینی دعوی تمامیت‌خواهانه فاشیستی خود را از پیش برد. پاپ مجبور به عقب‌نشینی شد. البته این عقب‌نشینی در مقایسه با زمانی که پاپ پیوس یازدهم، اواخر ژوئن، در اعلامیه‌ای با عنوان «ما نیازی نداریم»، دکتربین «کفرآمیز» الوهیت‌بخشی به حکومت را به شدت محکوم کرده بود دیگر چندان مایه افتخار نبود. شریان حیاتی سلطنت نیز از ضربه‌های فاشیسم مصون نماند، به این شکل که، بر اساس قانون مربوط به شورای بزرگ سیستی (مصوب ۱۹۲۸)، این شورا که ارگان حزب بود در امور مربوط به جانشینی تاج و تخت نیز حق اظهارنظر پیدا کرد. البته قانون انتخاباتی جدید که بر اساس آن در انتخابات تنها فهرستی واحد از سوی شورای بزرگ فاشیستی ارائه می‌شد - قانونی که سرانجام صدای اعتراض قاطعانه جولیتی را نیز درآورد - این سؤال را در ذهن ویکتور امانوئل سوم، پادشاه ایتالیا، برانگیخت که آیا او با تأیید این قانون سوگندی را که روزی به قانون اساسی نیای خود کارلو آلبرتو (۲۵۹) خورده بود زیر پا نگذاشته است.

اما گذشته از این واقعیت‌های پیش چشم، که می‌توان آن‌ها را همچون نقاط تاریک و روشن در برابر یکدیگر قرار داد و با یکدیگر قیاس کرد، گرایش‌های جدی دیگری نیز وجود داشتند که از اهمیت به مراتب بیشتری برخوردار بودند و از همان ابتدا در پیش چشم قرار نداشتند: از جمله گرایش به نوعی تمامیت‌ایدئولوژیک، گرایش به تجدیدستیزی (۲۶۰) و گرایش به توسعه جنگ‌محور. گرایش اول خیلی زود، در نبردی که بر ضد تمام اصول انقلاب فرانسه اعلام شده بود، خود را نشان داد. گرایش دوم خود را در مجادله‌های بی‌وقفه موسولینی در تخطئه کاهش زاد و ولد، که مصرانه «روستایی‌سازی مجدد» ایتالیا را پیگیری می‌کرد، نمایان ساخته بود. تاختن او بر کاهش زاد و ولد صرفاً از سیاست جمعیتی مشخصی نشئت نمی‌گرفت، بلکه دغدغه اصلی فقدان فرزندان بود که قرار بود در آینده جامه سربازی بر تن کنند. و، در آخر، گرایش به توسعه جنگ‌محور نیز گرایش سوم بود که خود را در ستایش‌های بی‌حد و حصر او

از جنگ و اشاره خستگی‌ناپذیر او به فتوحات امپراتوری روم نشان می‌داد. اگر این گرایش‌ها جدی گرفته می‌شدند، به‌وضوح معلوم می‌شد که فاشیسم، برخلاف آنچه با نگاه به نقاط روشن آن برداشت می‌شد، پیروزی جنبشی مدرن بر بولشویسم نبود، بلکه بسیج‌سازی جنگ‌طلبانه مردمی بود که عقب‌افتادگی خود و مطامع امپریالیستی دوران پیش از جنگ را بی‌چون‌وچرا تأیید می‌کردند، بسیج‌سازی‌ای با هدف ایجاد امپراتوری‌ای در برابر ملت‌های «زرسالار» (۲۶۱). این نکته در حدود سال ۱۹۳۰ دیگر چندان مکتوم نبود: در دورانی که به نظر می‌رسید اصول فکری جامعه ملل پذیرفته و همه‌گیر شده، جنگ با هدف اشغال سرزمین‌ها و برای کسب قلمرو مستعمراتی تنها در ایدئولوژی و بینش فاشیستی همچنان امکان‌پذیر بود. اما این‌که آیا موسولینی توان چنین جنگی را داشت بسیار جای تردید بود. هیچ نشانه‌ای دال بر آن وجود نداشت که انگلستان و فرانسه تمایل دارند به کشوری که به‌مراتب ضعیف‌تر از آنان است امتیازی اساسی بدهند. اما بحران جهانی اقتصاد ایتالیا را در وضعیتی اضطراری قرار داده بود. اگر موسولینی به وعده خشک و خالی بسنده می‌کرد، وجهه و اعتبار خود را رفته‌رفته از دست می‌داد. فقط ظهور یک قدرت فاشیستی دیگر می‌توانست راه را برای عملی کردن اهدافی که او در سر داشت و برای تحقق قول‌هایی که داده بود بگشاید. از این منظر می‌توان این‌گونه گفت: موسولینی یا بایست هیتلر را طلب می‌کرد یا بایست با مرد بزرگ بودن خداحافظی می‌کرد. مهاجران ایتالیایی مخالف فاشیسم، مدت‌ها پیش از آن‌که چنین گمان‌هایی مطرح شود، سرسختانه تبعات دست‌کم گرفتن پدیده فاشیستی را هشدار می‌دادند، گرچه آن‌ها همچنان فاشیسم را پدیده‌ای خاص ایتالیا می‌دیدند. اما صرف وجود این مهاجران ایتالیایی برای کسانی که در دیگر کشورها در معرض آسیب بودند ممکن بود به منزله هشدار باشد، زیرا به استثنای روسیه شوروی هرگز مشاهده نشده بود که نمایندگان تقریباً تمام طیف‌های سیاسی مجبور به مهاجرت از کشور خود شده باشند. در میان این مهاجران، از زمره رهبران لیبرال پیشین کشور، می‌توان به افرادی چون فرانچسکو ساوریو نیتی (۲۶۲) نخست‌وزیر پیشین ایتالیا و کارلو اسفورتسا (۲۶۳) وزیر امور خارجه ایتالیا اشاره کرد، در حالی که در داخل ایتالیا فردی چون ویتوریو امانوئله آرلاندو (۲۶۴) از کرسی تدریس در دانشگاه کناره گرفت، زیرا در سال ۱۹۳۱ از جامعه مدرسان دانشگاه‌های کشور خواسته شده بود در برابر رژیم سوگند وفاداری یاد کنند. از حزب مردم، دُن استورتسو (۲۶۵) دبیر حزب و جوزپه دُناتی (۲۶۶) سردبیر روزنامه حزب از ایتالیا مهاجرت کردند. آلچیده دِ گاسپری، (۲۶۷) پس از آن‌که تلاش کرد تا از مرز عبور کند و موفق نشد، در مقام صاحب‌منصبی خُرد در واتیکان زندگی می‌کرد. از میان دموکرات‌های چپ، گائتانو سالومینی (۲۶۸) تاریخ‌نگار برجسته اهل فلورانس و امیلیو لوسو (۲۶۹) نماینده مجلس اهل ساردینیا و، از جمهوری‌خواهان، اوئینیو کیزا (۲۷۰) و راندولفو پاتچیاردی (۲۷۱) کشور را ترک کردند. رهبران سوسیالیست‌ها نیز تقریباً بدون

استثنا با وضعیتی ماجراجویانه از ایتالیا گریختند: سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب، مانند فیلیپو توراتی، کلاودیو تیروس و جوزپه زاراگات؛(۲۷۲) و سوسیالیست‌های انقلابی، مانند پیترو نینی و آنجلیکا بالابائوف.(۲۷۳) کمونیست‌ها در ابتدا کمیته اجرایی خود را داخل کشور حفظ کردند که در پی آن آنتونیو گرامشی، رهبر حزب، همراه چند عضو دیگر حزب به دست پلیس فاشیستی افتادند. گرامشی تا زمان مرگ خود در سال ۱۹۳۵ همچنان در اسارت باقی ماند. پالمیرو تولیاتی، اینیاتسیو سیلونه و آنجلو تاسکا(۲۷۴) (البته سیلونه و تاسکا در اواخر دهه بیست از حزب جدا شده بودند) در خارج از کشور فعال بودند. اما آنچه در جریان بود تنها مهاجرت برخی از شخصیت‌های سیاسی برجسته نبود، بلکه تعداد بسیار زیادی از کارگران، حتی پیش از رژه فاشیست‌ها به رم، به سبب ارعاب فاشیستی‌ای که بر کشور حکمفرما شده بود، ایتالیا را ترک کرده بودند. این مهاجران سیاسی در تمام دوران حاکمیت فاشیسم در محلات ایتالیایی‌نشین فرانسه و بلژیک پشتوانه نیرومندی داشتند. مهاجران، به استثنای کمونیست‌ها و حزب مردمی‌ها، در پاریس به هم پیوستند و «جمعیت ضدفاشیستی»(۲۷۵) را تشکیل دادند، اما از سوی مخالفان این کانون به بی‌حرکی متهم شدند. پدیده جدید یک گروه دموکراتیک چپ بود با نام «عدالت و آزادی»(۲۷۶). این گروه را کارلو روسلی، که در سال ۱۹۳۰ از جزایر لیپاری (در شمال سیسیل) گریخته بود، تشکیل داده بود. این گروه بیشتر در میان روشنفکران هوادار داشت، حتی در داخل ایتالیا. برخی اقدام‌های پرهیاهو و جنجالی همانند پرواز تبلیغاتی باسانسی(۲۷۷) بر فراز میلان از ابتکارهای این گروه بود. فاشیسم‌ستیزی سلطنت‌طلبانه لائورو دبوسیس(۲۷۸) شاعر نیز در نوع خود گونه جدیدی از آنتی‌فاشیسم بود. دبوسیس نیز از انجام پرواز تبلیغاتی بر فراز رم ابایی نداشت. اما جامعه مهاجران به هر ترتیب در کلیت خود نوعی جهان خُرد(۲۷۹) سیاسی تشکیل می‌داد که تحرک بی‌قدرت آن در برابر قدرت بی‌تحرک فاشیسم برجسته به نظر می‌رسید، خرده‌جهانی که در درون آن کارهای بی‌فایده زیادی انجام می‌شد و بسیاری از کارهای آینده نیز امتحان می‌شد. اما دست‌کم تا زمانی که جنگ داخلی در اسپانیا درگرفت، اقدام‌های این مهاجران اغلب چندان مشهود نبود. البته مقالاتی که آن‌ها در باب تفسیر فاشیسم می‌نگاشتند ارزشمند بود.

تحکیم جمهوری وایمار و ظهور دوباره ناسیونال‌سوسیالیسم

با غلبه بر بحران سال ۱۹۲۳ زمان آن فرا رسیده بود که نظام حزبی آلمان خود را اثبات کند. تا آن زمان همیشه فقط این پرسش مطرح بود که آیا این نظام حزبی حاکم خواهد شد یا آن‌که انقلابی کمونیستی آن را از صفحه سیاسی آلمان خواهد زدود؛ به عبارت دیگر، از طریق دیکتاتوری نظامی بساط آن برچیده خواهد شد. پس از نوامبر ۱۹۲۳، روشن بود که تمام نیروهای فکری و سیاسی آلمان

حق رأی داشتند و نظر خود را از طریق انتخابات ابراز می‌کردند؛ خود را در کفه ترازو می‌گذاشتند، بی‌آن‌که هیچ‌یک از آن‌ها – آن‌گونه که از ارزیابی آدمی برمی‌آید – به کسب پیروزی مطلق امیدوار باشد. اتفاقاً ماهیت نظام لیبرالی نیز همین است و در هیچ جای دیگر دنیا این نظام لیبرالی از منظر تمامیت اجزای آن به اندازه آلمان کامل نبود؛ آلمان، کشور امپراتوری قرون وسطایی و کشور اصلاحات دینی لوتر. در آلمان، کاتولیک‌ها اقلیتی نیرومند را تشکیل می‌دادند، کاتولیک‌هایی که در اسپانیا حکومت را تحت سلطه خود داشتند و تنها دین‌سالاری‌ستیزان (۲۸۰) بودند که می‌توانستند با آن‌ها به مبارزه بپردازند. در آلمان، پروتستان‌ها در اکثریت بودند، اما حاکمیت نداشتند. در فرانسه و ایتالیا، جریان نیرومندی وابسته به اندیشه لیبرال نبود این تعداد پروتستان را در این کشورها نتیجه آنچه «انحطاط لاتینی» (۲۸۱) می‌خواند قلمداد می‌کرد، اما سلطه خدشه‌ناپذیر این تعداد پروتستان در انگلستان سازگاری باثباتی در حیات فکری این کشور ایجاد کرده بود. در آلمان، سنتی اصیل و البته نه‌چندان نیرومند وجود داشت که از اندیشه عصر روشنگری نشئت می‌گرفت. ایدئالیسم آلمانی شکل خاصی از لیبرالیسم را در آلمان به وجود آورده بود. آلمان میهن آخرین ایمان، یعنی مارکسیسم، بود و همچنین محلی بود که تبدیل این ایمان به باوری صرف از آن‌جا آغاز شده بود. و سرانجام این‌که آلمان تا سال ۱۹۱۸ پیرترین عنصر سیاسی در تکامل اروپا بود، حکومتی سلطنتی و فئودالی که از هر جای دیگر نیرومندتر و خودآگاه‌تر بود. ضمن آن‌که، برخلاف کشورهای عقب‌مانده مانند روسیه یا اسپانیا، در آلمان گستره گونه‌گونی از تکامل و پیچیدگی فنی و اجتماعی وجود داشت، گونه‌گونی‌ای که خودآگاهی خاص خود را نداشت، بلکه همواره با جاری شدن در اشکال مختلف قدرت‌های سیاسی- فکری خود را متجلی و پالایش می‌کرد. در هیچ جا طرح پرسش بنیادین نظام لیبرالی به اندازه آلمان ضروری نبود، یعنی این پرسش: در دعوی جهت‌گیری‌های اعتقادی و فکری مخالف یکدیگر، که هر کدام اصالتاً مدعی برخورداری تام از حقیقت هستند، چگونه می‌توان به سطحی از همکاری رسید که هم توسعه ادامه پیدا کند و هم این توسعه نادرستی آخرین ایمان (یعنی مارکسیسم) را نیز رفته‌رفته هویدا کند؟

هیچ جای شگفتی نیست اگر در برابر این وظیفه نظام لیبرالی مقاومت‌های بسیاری سر برمی‌آوردند. از منظری ایستا، نظام هیچ نیست مگر مجموع مقاومت‌های موجود در برابر آن. بر این اساس، کاتولیک‌ها باید وحدت اعتقادی و وحدت زندگانی دوران قرون وسطی را ستایش می‌کردند، پروتستان‌ها باید پاپ را لعن می‌کردند، روشنگران (یعنی منادیان سنت روشنگری) باید برای بسط علم‌مداری بهداشتی با دانش‌ستیزی تاریک‌اندیشی (۲۸۲) مبارزه می‌کردند، دموکرات‌ها باید خواستار همگن بودن مردم می‌شدند و اشراف‌زادگان نیز باید به دلیلی متضاد به حکومت حزبی حمله می‌کردند. همان‌گونه که نظام لیبرال بحران دائمی است، انتقاد بی‌وقفه را نیز برای خود پدید می‌آورد و این انتقاد به

آن مرحله از تکامل نسبی که در حکومت وایمار بدان رسیده بود ربطی نداشت. اندیشه‌ای که در جمهوری وایمار در مقابل نظام لیبرال قرار گرفته بود به موجب موجودیت و محتوای خود نبود که از مصادیق مشابه خود در دیگر کشورها متمایز می‌شد، بلکه وجه تمایز آن در درجه نخست تنوع آن و در مرتبه دوم لجاجت آن بود در انکار آنچه وجه امتیاز تاریخی و واقعی مردم آلمان توصیف می‌شد. اما این اندیشه به صرف وجود خود نشان‌دهنده این واقعیت بود که این وجه تمایز نه استعدادی ذاتی یا عطیه‌ای الهی، بلکه سختی برآمده از مجموعه‌هایی از مشکلات بود.

در عوض، نظام حزبی در آلمان از مزیت‌هایی نیز برخوردار بود که نظام حزبی دیگر کشورها از آن بی‌بهره بود. در ایتالیا، مهم‌ترین پیش‌شرط برای به قدرت رسیدن فاشیسم این بود که حزب سوسیالیست این کشور، که حزبی فوق‌العاده نیرومند بود، نه توان انقلاب کردن داشت و نه حاضر بود وارد همکاری پارلمانی شود، زیرا ممکن بود توده‌های معتقد و افراط‌گرا از همراهی با آن دسته از نمایندگان مجلس که در مسیر همکاری پارلمانی گام می‌نهادند دست بکشند. اما، برخلاف آن، در آلمان بزرگ‌ترین و مصمم‌ترین حزب سوسیالیستی کشور (حزب سوسیال‌دموکراتیک) بلافاصله خود را در زمینه جمهوری مستقر ساخت. در ایتالیا، کاتولیک‌ها به‌تازگی وارد عرصه سیاسی شده بودند، ضمن آن‌که حزب آن‌ها (یعنی حزب مردم) تحت تأثیر مستقیم واتیکان قرار داشت، واتیکانی که در همسایگی آن‌ها بود. اما در آلمان حزب کاتولیک مرکز نیم قرن بود که سابقه تأثیرگذاری نافذ در حیات سیاسی داشت و همچنین بر سر راه ائتلاف این حزب با سوسیال‌دموکرات‌ها موانعی برطرف‌ناشدنی وجود نداشت. بورژواهای لیبرال چپ آلمان، که در حزب دموکرات آلمان جمع شده بودند، در مقایسه با هم‌تایان ایتالیایی خود، یعنی «جمهوری‌خواهان» ایتالیایی، بسیار نیرومندتر بودند و سرانجام در مقایسه با ناسیونالیست‌های ایتالیایی، حزب ملی مردم آلمان – بزرگ‌ترین حزب دست راستی و محافظه‌کار آلمانی – به لحاظ ایدئولوژیک یکپارچگی کمتری داشت و خصومتش با نظام پارلمانی نیز کمتر بود.

بنابراین تصادفی نبود که استحکام‌یابی جمهوری وایمار دست در دست تحکیم نظام ورسای در جریان بود. گرچه سوسیال‌دموکرات‌ها، پس از هر دو انتخابات پارلمانی سال ۱۹۲۴ کمابیش تا چهار سال دیگر به دولت بازنگشتند، اما قرار نیست همکاری کردن الزاماً به معنای همکاری در دولت باشد، همان‌گونه که قرار نیست نظام لیبرال مترادف با سلطه مطلق پارلمان باشد. حتی انتخاب ارتشبد فون هیندنبورگ در مقام رئیس‌جمهور رایش نیز نباید تزلزلی در قامت جمهوری قلمداد می‌شد: این انتخاب ممکن بود پیش‌درآمدی بر پذیرش صادقانه جمهوری از سوی بخش اعظم راست‌ها باشد. آلمان از سال ۱۹۲۵ بهره‌برداری از امتیازهای «سیاست تحقیقی» (۲۸۳) را شروع کرد. این آغازی بود بر سیاست تبعیتی و به دنبال آن آغاز دوره‌ای که ضرورت درونی آن حکم می‌کرد شتابان از

ذهنیت جنگی و پیامدهای آن فاصله گرفته شود. اجرای معاهده ورسای نیز بی‌شک یکی از همان پیامدها بود. نتایج انتخابات پارلمان رایش در سال ۱۹۲۸، که در آن حزب کمونیست ۵۴ و حزب ناسیونال‌سوسیالیست ۱۲ کرسی به دست آورد، به نظر می‌رسید موعید این تصور آلمانی‌ها بود که کشورشان دیگر تلاطم‌ها و پس‌لرزه‌های جنگ را پشت سر گذاشته و نظام سیاسی جدید خود را استحکام بخشیده است، نظامی که، با توجه به نسخه‌برداری‌های متعددی که از روی قانون اساسی آن صورت گرفته بود، به الگو تبدیل شده بود و می‌توانست به دلیل غنای پی‌همتای حیات فکری‌اش بر خود ببالد. بحران جهانی اقتصاد به طور خودکار آلمان را در سرراشویی سقوط نینداخت، بلکه سه مسئله اساسی با همدیگر مقارن شده بودند که باعث می‌شدند گرفتاری‌ها و مخمصه‌هایی که لاجرم از دل رکود اقتصادی سر برمی‌آوردند در قالب‌های مشخصی تبلور یابند و نظام لیبرالی دیگر نمی‌توانست در درون خود بر این قالب‌ها فائق آید. این سه عامل اصلی از این قرار بودند: اول، ناتوانی شرکای ائتلاف بزرگ (۲۸۴) برای توافق بر سر نحوه تقسیم هزینه‌های بحران اقتصادی با یکدیگر؛ دوم، اعتبار روزافزون حزب کمونیست به این دلیل که بروز این بحران را به‌درستی پیش‌بینی کرده بود؛ سوم، حزب ناسیونال‌سوسیالیستی آدولف هیتلر که بازتأسیس شده بود و توانسته بود میان تاکتیک جدید خود، یعنی مشروعیت‌مداری و پایبندی به قانون، و ساده‌سازی‌های ایدئولوژیک قدیمی خود وحدتی ایجاد کند.

مسئله اصلی که سقوط دولت هرمان مولر، صدراعظم سوسیال‌دموکرات، را رقم زد دعوا بر سر افزایش نیم درصدی حق بیمه بیکاری بود. هنگامی که امروز نگاهی سطحی به گذشته می‌اندازیم، به نظر، در مقایسه با پیامدهای ناگواری که تصمیم‌گیری بر سر این موضوع با خود همراه آورد، دعوا بر سر نیم درصد فوق‌العاده پیش‌پاافتاده و بی‌اهمیت جلوه می‌کند. (۲۸۵) اما مسئله افزایش نیم درصدی و حداقلی حق بیمه نبود، بلکه افزایش دستمزد کار از ۵/۳ به ۴ درصد بود و، بنابراین، نتیجه مبالغه‌هنگفتی می‌شد، به‌خصوص برای کارفرمایان سهام. از دیگر سو، در دومین مجادله، نمایندگان صاحبان صنایع که حزب مردم آلمان آن‌ها را در داخل ائتلاف بزرگ نمایندگی می‌کرد در برابر اصل تأمین اجتماعی با چنان شدتی زبان به جدل گشوده بودند که رویکرد سلبی حزب سوسیال‌دموکرات فهم‌پذیر بود. گذشته از این، مسئله اصلی پرسشی اجتناب‌ناپذیر بود که به هر روی در هر نظام اجتماعی دیگری نیز مطرح می‌شد و آن این بود: چه کسی باید بار اصلی بحران را به دوش بکشد؟ مقارن با همین دوران، موسولینی گروه‌گروه انسان را «درون آتش» می‌فرستاد و هیچ‌کس هم جرئت نمی‌کرد حرفی بزند، حتی وقتی حدود یک‌سوم از دستمزدها کاسته شد. باز هم مقارن با همین ایام، استالین دیگر تصمیم خود را گرفته بود که بارهای بی‌حد و حصر صنعتی‌سازی عظیم کشور باید بر گرده دهقانان و کارگران بی‌سواد گذاشته شود، در حالی که محدود امتیازات کوتاه‌مدت حاصل از این

فرایند نصیب گروه کوچکی از متخصصان و کارگزاران می‌شد. تنها در درون یک نظام لیبرال کاملاً تکامل‌یافته است که بخش بزرگ‌تر و فقیرتر جامعه می‌تواند خود را تا حدودی از آثار این عادت دیرینه برهاند که حکم می‌کند کسری‌ها باید از طریق نیروی کار و نه «سرمایه» پوشش داده شود. اما همان‌گونه که گفته شد تنها «تا حدودی»، زیرا مالیات احتمالی بر سرمایه معمولاً نه بدیلی واقعی، بلکه تنها شعاری عوام‌فریبانه است. هنگامی که سوسیال‌دموکرات‌ها این حقیقت ساده را فراموش کردند و سقوط دولت مولر را رقم زدند، خود را در موقعیتی قرار دادند که از جهت عدم تحرک شبیه موقعیت سوسیالیست‌های ایتالیایی بود و، به این طریق، مقدمات وضعیتی را فراهم کردند که در آن تنها یک فرد در مورد حجم و ماهیت هزینه‌هایی که تمام افراد باید بر دوش می‌کشیدند تصمیم می‌گرفت. اما مهر نهایی را صدراعظم بعدی، هاینریش برونینگ، (۲۸۶) بر آن کوبید، به این ترتیب که در تابستان ۱۹۳۰ پارلمان را منحل اعلام کرد و در پی آن انتخابات فاجعه‌بار چهاردهم سپتامبر ۱۹۳۰ را به جریان انداخت، انتخاباتی که از صندوق‌های آن ۷۷ کمونیست و ۱۰۷ ناسیونال‌سوسیالیست به پارلمان راه پیدا کردند.

آنچه در شوروی در جریان بود بر روند تکاملی حزب کمونیست آلمان از سال ۱۹ تا ۱۹۳۰ تأثیر ویژه‌ای داشت. پس از مرگ لنین در ژانویه ۱۹۲۴، بی‌درنگ میان تروتسکی و استالین نبرد قدرت آغاز شد که همزمان نبردی بود میان دو امکان اساساً متفاوت برای آینده. استالین با نظریه خود در باب «سوسیالیسم در یک کشور» (۲۸۷) توأمان هم مبدعی جسور و هم مجری آخرین خواسته لنین بود، در حالی که تروتسکی با دکتترین «انقلاب دائم» (۲۸۸) خود بدون تردید مارکسیستی راست‌گیش بود. در این بین، اتحاد شوروی هنوز آن‌قدر از خاستگاه‌های خود فاصله نگرفته بود که انتقاد تروتسکی از بوروکراسی شوروی و انحراف آن از مقصود انقلاب اکتبر - انتقادی که او آن را از «اپوزیسیون کارگری» به عاریت گرفته بود - اکنون در میان جوانان و در بین‌الملل کمونیستی مخاطب نداشته باشد. اما استالین در مقام دبیرکل حزب دست برتر را داشت، ضمن آن‌که می‌دانست چگونه کامیف و زینوفیف را طرف خود بکشد و بدین گونه سال‌ها تمام ارگان‌های مطبوعاتی و تمام نشریات بین‌الملل کمونیستی لبریز بود از مبارزه با «تروتسکی‌گرایی» (۲۸۹). اما خیلی زود خود زینوفیف نیز زیر رگبار گرفته شد و همراه او، در حزب کمونیستی آلمان، گروه «اولترا چپ» فیشِر-ماسلف، (۲۹۰) که پس از ناکامی‌های سال ۱۹۲۳ رهبری حزب را بر عهده گرفته بودند، مورد غضب استالین قرار گرفتند. استالین ارنست تلمان را فرماندار معتمدی برای آلمان تشخیص داده بود، کسی که به تبعیت از استالین پرداخت، آن هم زمانی که - پس از حذف تروتسکی، زینوفیف و کامیف از سوی استالین - نوبت رسیده بود به جناح راست حزب کمونیست روسیه (که با محوریت بوخارین و تومسکی شکل گرفته و تا پیش از آن متحد استالین بود) تا مورد حمله قرار بگیرد. این مبارزات درون‌حزبی و تصویر سردرگم‌کننده‌ای که از روند

تکاملی اتحاد شوروی نمایان بود باعث می‌شد شمار زیادی از گروه‌های اپوزیسیون کمونیستی پدید آید: از اجتماع کار کمونیستی به رهبری پاول لوی، اپوزیسیون ودینگ و اپوزیسیون چپ گرفته تا اپوزیسیون حزب کمونیست آلمان. (۲۹۱) در حالی که قدیمی‌ترین تمام این گروه‌ها، یعنی حزب کارگران کمونیست آلمان، در سال ۱۹۲۷ با شدت و حرارتی وصف‌ناشدنی از حکومت شوروی به علت ارسال نارنجک برای ارتش آلمان انتقاد می‌کرد و این عمل را مصداق خیانت حکومت شوروی به انقلاب آلمان می‌دانست. اما تمام این کشمکش‌ها از سال ۱۹۲۴ با مسئله فاشیسم یا «سوسیال‌فاشیسم» (۲۹۲) به شکلی تنگاتنگ ارتباط داشتند. نخست، خود استالین بود که در سال ۱۹۲۴ سوسیال‌دموکراسی را «جناح میانه‌رو فاشیسم» («سوسیال‌فاشیسم») معرفی کرد و، به این طریق، سوسیال‌دموکراسی و فاشیسم را نه «نقطه مقابل، بلکه برادران دوقلو» نامید. (۴۳) هنگامی که در سال ۱۹۲۸ ششمین کنگره بین‌الملل خط‌مشی‌ای به شدت چپ در پیش گرفت، این نظریه دوباره از اهمیت بسیاری برخوردار شد. از آنجایی که استالین قصد داشت بوخارین را حذف کند و با به عاریت گرفتن دیرهنگام تزه‌های تروتسکی برنامه عظیم صنعتی‌سازی شتابان روسیه را به اجرا درآورد، تمام احزاب کمونیستی اروپا نیز باید به همان شدت که به فاشیسم می‌تاختند سوسیال‌دموکرات‌ها را نیز آماج حملات خود قرار می‌دادند و از آغاز قریب‌الوقوع بحران جهانی در نظام سرمایه‌داری خبر می‌دادند. اما این پیش‌بینی درست از کار درآمد و برای آن پیامبران پیشگو عواید و جاهت بسیاری به ارمغان آورد (که البته چیزی غیر از آن نیز انتظار نمی‌رفت)، در حالی که سوسیال‌دموکرات‌ها به‌خصوص در آلمان، جایی که مسئولیت دولت را بر دوش داشتند، در وضعیت دشواری قرار گرفتند. تمام گروه‌های اپوزیسیون کمونیست، به همراه آن‌ها خود تروتسکی که در این اثنا در تبعید به سر می‌برد، پیامدهای فاجعه‌بار این نظریه را هشدار می‌دادند - نظریه‌ای که اغلب باعث می‌شد تک‌تک اعضای حزب سوسیال‌دموکرات آلمان و بر این اساس توده اصلی «پرولتاریا» سوسیال‌فاشیست نامیده شوند - اما آن‌ها نمی‌توانستند از بروز آنچه نباید رخ می‌داد جلوگیری کنند: مشابه زمان به قدرت رسیدن فاشیسم در ایتالیا، که مقارن بود با نوعی فروپاشی، یعنی بحران اقتصادی، مورد مشابه دیگری نیز روی داد و آن همان نزاع سرسختانه‌ای بود که میان کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها جریان داشت و به این ترتیب، دقیقاً همانند ده سال پیش در ایتالیا، آن وقت نیز محصول این درگیری‌ها را حزبی فاشیستی به نفع خود درو کرد. و باز هم عیناً مانند ایتالیا تعبیر «آنتی‌فاشیسم» شعار کمونیستی باقی ماند. مراسم «روز آنتی‌فاشیست‌ها» در برلین در سال ۱۹۲۹ تنها اندکی فراتر از تجمعی صرفاً کمونیستی بود و «اقدام آنتی‌فاشیستی» نیز تقریباً استمرار همان «اتحادیه رزمندگان جبهه سرخ» بود؛ یعنی، همان اتحادیه مبارزاتی ممنوع‌شده کمونیست‌های آلمان.

آدولف هیتلر پس از آزادی از حبس نظامی کوتاه‌مدت و بدون مشقت خود، که به موجب محکومیتی که دادگاه عمومی مونیخ برای او تعیین کرده بود باید سپری می‌کرد، وضعیت پیش روی خود را اساساً دگرگون‌شده یافت. او از این پس دیگر نمی‌توانست در مبارزه با برلین به همراهی دولت ایالتی بایرن پشتگرم باشد، البته در مقابل این‌گونه هم نبود که آن‌ها با هیتلر، همچون خائنی از زندان آزادشده، خصومت خاصی داشته باشند. هیتلر بلافاصله تصمیم گرفت تاکتیک خود را کاملاً تغییر دهد: او از رژه به سوی برلین به همراه یگان‌های دفاعی به سبک موسولینی منصرف شد و به جای آن به روش مشروع برگه و صندوق رأی روی آورد. پیش‌تر احزاب سوسیالیستی، وقتی از روش انقلابی دست کشیده و به تاکتیک استفاده از روش‌های مشروع کسب قدرت روی آورده بودند، دستخوش تحولات عمیقی در کردار، عادات و اندیشه خود شده بودند، اما در ناسیونال‌سوسیالیسم از چنین تحولاتی خبری نبود. البته تا مدتی به نظر می‌رسید جناح آلمان شمالی حزب، که رهبری آن در دست گرگور اشتراسر(۲۹۳) بود، گروه هسته‌ای بایرن (یعنی گروه هیتلر) را مانند پس‌مانده‌ای از زمان‌های گذشته به خود وابسته خواهد کرد و به نظر می‌رسید، با وجود این جناح، حزب مشی احساسی خود را تعدیل کند و رویکردی به‌راستی ضدکاپیتالیستی در پیش گیرد. اما از آنجایی که هیتلر ماهرانه یکی از مهم‌ترین نمایندگان این جناح، یعنی پاول یوزف گوبلس جوان را به سمت خود کشید، در سال ۱۹۳۰ «سوسیالیست‌ها» از حزب نازی جدا شدند. اما هیتلر خود بشخصه در کل بدون تغییر باقی ماند: او در کتاب خود در سال‌های ۱۹۲۴ و ۱۹۲۶ سرآغاز نظری سال‌های ابتدایی فعالیت خود را در مونیخ تکامل بخشید و طرحی کلی و یکپارچه برای آماده‌سازی آلمان در عرصه سیاست داخلی تدوین کرد. این آماده‌سازی بایست از طریق حذف «مارکسیسم»، حذف یهودیان و برچیدن نظام پارلمانی محقق می‌شد؛ آن‌گاه، این آماده‌سازی مقدمه‌ای می‌شد برای مبارزه آزادی‌بخش بر ضد ورسای در عرصه سیاست خارجی. این مبارزه ضمن همپیمانی با ایتالیا و انگلستان همزمان تبدیل می‌شد به نبردی با روسیه بولشویکی برای به دست آوردن «فضای حیاتی»(۲۹۴) برای آلمان. او در سخنرانی‌های بی‌شمار از این نگرش خود دفاع می‌کرد و گاهی آن را به گونه‌ای شرح می‌داد که تأثیر مستقیمی از الگوی دیالکتیکی مارکسیستی را نمایان می‌کرد: آنچه ماندگار است، یعنی مکان، همیشه باید مجدداً با ضربات جنگ و انقلاب با آنچه رشد می‌کند و زنده است، یعنی ملت، متناسب شود. اما به نظر می‌رسید تنها شنوندگان اندکی نیت اصلی هیتلر را واقعاً دریافت می‌کردند، نیتی که اتفاقاً به هیچ عنوان مخفی نبود. هر شنونده‌ای در حملات لفظی و سحر کلامی آن سخنران پرمخاطب تنها آن چیزی را می‌شنید که دوست داشت بشنود: محافظه‌کاران یادآوری جلال و شکوه دوران امپراتوری بیسمارک را می‌شنیدند، ناسیونالیست‌ها این نکته را می‌شنیدند که او تمام هموطنان را به وحدت و یکپارچگی دعوت می‌کند، کسبه و پیشه‌وران فرازهایی را

می‌شنیدند که او یهودیان را در مقام صاحبان سرمایه‌های عظیم مالی آماج حملات خود قرار می‌دهد، و کارگران نیز این را می‌شنیدند که او چگونه به عدم درک اجتماعی بورژوازی حمله می‌کند. هیتلر عملاً ترکیبی از تمام برنامه‌ها و آمال طیف گسترده‌ای از احزاب را طرح می‌کرد، گرچه این کار به شکلی غیرطبیعی و متناقض انجام داده شده بود و، هر چقدر هم که دشواری‌های این ترکیب منحصربه‌فرد بیشتر می‌شد، موفقیت آن نیز فزونی می‌گرفت. اما جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی را نمی‌شد صرفاً به مجموعه‌ای از تمام این شعارهای شدیداً متنوع تقلیل بخشید. نگاهی به تصور کانونی کاملاً روشن آن و توجه به ساختار حزبی خاص آن موهبت همین مسئله است.

«حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان» حزبی همانند دیگر احزاب نبود. این حزب مایملک و مکمل عرفانی رهبر خود بود، رهبری که از تکتک اعضای خود ایمانی کور و ارادتی بی‌چون‌وچرا طلب می‌کرد. در گذشته‌ها، در مراسم موسوم به «روزهای آلمان»، رسم بود یگان‌های دفاعی و واحدهای حزب با سازماندهی نه‌چندان سفت و سختی و با اونیفرم‌های رنگارنگ با سلام نظامی از برابر گروهی از شخصیت‌های مهم رژه بروند. هیتلر هم تنها یک نفر بود در میان این گروه، نه بالاترین مقام آن‌ها. اما، در اجلاس حزب در سال ۱۹۲۶ در شهر وایمار، دیگر مناسبات این‌گونه نبود! حالا دیگر گروهان‌های اس.ا در جامه قهوه‌ای‌رنگ با بازوان افراشته به علامت سلام نظامی – همان شکل سلام لژیونرهای دانونتسیو و فاشیست‌های موسولینی – از برابر رهبر ارشد حزب رژه می‌رفتند، رهبری که در خودروی مرسدس غول‌آسایی، ایستاده، سلام آن‌ها را پاسخ می‌داد. این مرد حزب کوچک خود را همانند حکومتی سازماندهی می‌کرد: او برای حزب مقری موسوم به خانه قهوه‌ای (۲۹۵) برپا کرد، رهبران زیردست خود را با صدور احکامی خاص منصوب می‌کرد، نشان‌های خاصی اعطا می‌کرد و، با تعیین کمیته‌های ویژه، برنامه‌های آینده را طراحی می‌کرد. او احتمالاً هیچ‌گاه این پرسش را نزد خود مطرح نمی‌کرد که چرا از تمام نظام پارلمانی که آن همه از آن نفرت داشت فقط سویه سازماندهی آن را این‌چنین جدی گرفته و به حد اعلای خود رسانده است؛ این کار او در این ایام نسبتاً عادی سلطه دوگانه‌ای را که سال ۱۹۱۷ در روسیه و در سال ۱۹۲۲ در ایتالیا وجود داشت زنده می‌کرد. بسیار بعید است که او از این امر آگاه بوده باشد که اگر در آن زمان توانسته بخشی از جامعه کارگری را مخاطب خود قرار دهد، فقط به این دلیل است که فعالیت «مارکسیست‌ها» در دهه‌های متمادی باعث شده است این قشر از جامعه برای مشارکت سیاسی تربیت شده باشد. او قطعاً پیش خود اعتراف نمی‌کرد که مبارزه با یهودیان و مرتجعان و مبارزه برای تحقق اجتماع ملی تنها به این دلیل با چنین اقبال گسترده‌ای روبرو می‌شد که مفاهیم بسیار روشن‌تر و بنیادین‌تر مارکسیستی – همانند کاپیتالیسم، فئودالیسم و جامعه بی‌طبقه – به واسطه بهره‌برداری چنددهه‌ای از آن‌ها دیگر نسبتاً قدرت تأثیر خود را از دست داده بودند و به‌ویژه مورد روسیه آن‌ها را

بی اعتبار کرده بود، هرچند این موجب نشده بود که محتوایشان از میان رفته باشد. به این طریق، موفقیت‌های ناتمام رقبای مارکسیست پایگاهی شد برای پیروزی ناسیونال‌سوسیالیست‌ها: نظام تحزبی آخرین ایمان را تضعیف کرده بود و آن را به باوری صرف تقلیل داده و در درون خود ضمیمه کرده و بقایای آن را نیز بی‌خطر ساخته بود، اما این نظام تحزبی نمی‌توانست مطالبه امنیت مطلق را کاملاً پوشش دهد. آن ایمان پیشین حتی در مقام باوری صرف نیز تحولاتی بسیار اساسی در واقعیت اجتماعی ایجاد کرده بود، اما دیگر در خاک گور آن ایمان یأس ریشه دوانده بود. در این اثنا، پیروزی پرتناقض ایمان مارکسیستی در روسیه واقعیتی پدید آورده بود که تا آن زمان از جنبه فکری درک نشده بود، واقعیتی که از الگوی معرفی‌شده بسیار فاصله داشت. تمام این ناکامی‌ها، که البته شاید اصلاً ناکامی نبودند، به نفع هیتلر تأثیرگذاری می‌کردند، هیتلری که قول می‌داد وظایف آن‌ها – همبستگی، اصلاحات، انقلاب – را برعهده خواهد گرفت و از تمام کینه‌هایی که در جریان تحقق این وظایف پدید آمده بودند بدون استثنا به نفع خود بهره‌برداری می‌کرد. بنابراین، هر کس از ظن خود تصویری از او برای خود می‌ساخت، اما او را آن‌طور که واقعا بود نمی‌دید.

بحران اقتصادی پیش‌شرط اوج‌گیری هیتلر بود، اما اوج‌گیری او را تبیین نمی‌کند. نارضایتی به وجود آمده در پی بحران اقتصادی به کمونیست‌ها نیز کمک کرد و صاحبان صنایع بیشتر تمایل داشتند که از حزب ملی مردم آلمان (۲۹۶) و از حزب مردم پشتیبانی کنند تا از ناسیونال‌سوسیالیست‌ها. در این میان، تنها کسی که مانند خود نظام حزبی چندچهره بود اما ریشه‌های تاریخی آن را نداشت، تنها کسی که مانند رُزا لوکزامبورگ باایمان بود اما دکتربینی دقیق و مشخص نداشت، آری تنها چنین کسی می‌توانست تمام امیدهای این زمانه ملت‌هپ را به جانب خود هدایت کند و تمام ترس‌های این ایام را در خود عینیت بخشد.

تاریخچه سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۲ داستان خودفلج‌سازی روزافزون نظام پارلمانی آلمان است. روایت ارتقای دوباره اما بی‌محتوای کمونیسم، بی‌محتوا به این دلیل که این ارتقا کمابیش صرفاً محدود بود به جذب بیکاران؛ و همچنین روایت رشد بی‌وقفه ناسیونال‌سوسیالیسم، به ترتیبی که این حزب در انتخابات ماه ژوئیه سال ۱۹۳۲ حدود ۴۰ درصد از آرای رأی‌دهندگان، معادل ۲۳۰ کرسی مجلس، را به خود اختصاص داده بود. این رشد رویدادی بود که مشابه آن در ایتالیا رخ نداده بود، اما انگار که تکرار رویدادهایی آشنا بود، آن‌جا که محافظه‌کاران تلاش می‌کنند تا «جنبشی ملی و پرامید» را برای همکاری به خدمت بگیرند و از آن به نفع اهداف خود استفاده کنند. پرسشی که نیمه دوم سال ۱۹۳۲ را رقم می‌زد عملاً این نبود که آیا ناسیونال‌سوسیالیسم باز هم رشد خواهد کرد و اکثریت مطلق را به دست خواهد آورد یا خیر – چنین چیزی بسیار غیرمحتمل بود – بلکه این بود که محافظه‌کاران آلمان از مثال ایتالیا چه نتایجی گرفته‌اند و با چه درجه‌ای از قاطعیت از قانون اساسی دفاع خواهند کرد.

جنبش‌های فاشیستی کوچک‌تر و الگوی موسولینی

اما در سال ۱۹۳۲ فقط در آلمان نبود که محافظه‌کاران در قبال جنبشی که به نمونه موسولینی تمسک می‌جست در برابر پرسش‌های دشواری قرار گرفته بودند. در این اثنا، تعداد بسیاری از جنبش‌های فاشیستی کمابیش در کانون توجهات ملی یا حتی بین‌المللی قرار گرفته بودند.

در مجارستان، هورتی در مقام نایب‌السلطنه در سال ۱۹۳۲ خود را با این پرسش مواجه می‌دید که آیا ژنرال یولیوس گومبوش (۲۹۷) را به مقام نخست‌وزیری منصوب کند یا خیر. این افسر جوان، که در ستاد کل ارتش نیز عضویت داشت، در اپوزیسیونِ راستِ رادیکال، که «مجارهای بیدار» و «نژادبانان مسیحی» نام داشت، نقش ویژه‌ای ایفا می‌کرد. این در زمانی بود که کنت اشتوان بتلین (۲۹۸) در اوایل دهه بیست دورانی «لیبرالی» را در مجارستان آغاز کرده بود، دورانی که پایان‌بخش دوره ارباب سفید بود، سلطه نجبا را مجدداً برقرار ساخته بود، بقایای جنبش کارگری را عملاً با حاکمیت همسو کرده بود و یهودیان را، گرچه تحت تعقیب قرار نمی‌داد، به صورت دوره‌ای به وحشت انداخته بود. در آن زمان، راست‌های رادیکال به دلیل برخی منازعات از اکثریت مجلس، که وفادار به دولت و موسوم به حزب واحد بود، جدا شده بودند. آن‌ها با اتحادیه‌های دفاع میهنی در اتریش و واحدهای دفاعی مونیخ رابطه داشتند و به آلمانی‌هایی که دست به قتل‌های انقلابی می‌زدند پناه می‌دادند. اما مجارستان هر قدر به لحاظ سیاست خارجی به ایتالیای فاشیستی نزدیک‌تر می‌شد، به همان میزان نیز از تعارضات داخلی آن کاسته می‌شد. در چنین وضعیتی بود که گومبوش در دولت بتلین بر چندین سیمت دولتی بلندمرتبه تکیه زد. از همین روی، هورتی پس از کناره‌گیری بتلین و پس از دوره کوتاه‌مدت نخست‌وزیری دیولا کارولیی، (۲۹۹) بی‌آن‌که خیلی درنگ کند، اداره امور سیاسی را به گومبوش واگذار کرد. گومبوش از این لحاظ در زمان به‌دست‌گیری نخست‌وزیری از وضعیت بهتری در مقایسه با موسولینی برخوردار بود، چنان‌که در پارلمان اکثریتی سرسپرده با او همراه بودند. وضع حزب واحد نیز به همین صورت بود و هیچ مقاومتی در برابر گومبوش نداشت، هنگامی که او «سبک جدیدی» را در مجارستان وارد کرد و با هواپیما و ماشین به سرتاسر کشور سر می‌زد تا در همه جا سخنرانی‌هایی برنامه‌ریزی‌شده در مورد «خودهدف‌پنداری ملی» ایراد کند. گومبوش در زمینه سیاست خارجی کاملاً همسو با ایتالیا جهت‌گیری می‌کرد و در تابستان ۱۹۳۳ در مقام نخست دولتمرد اروپایی با آدولف هیتلر دیدار کرد. با آن‌که او در مقایسه با موسولینی و هیتلر کار ساده‌تری در پیش داشت، به همین دلیل از آزادی عمل کمتری نسبت به آن دو برخوردار بود. زیرا هورتی، نایب‌السلطنه مجارستان، در مقایسه با ویکتور امانوئل و هیندنبورگ (۳۰۰) از جایگاه نیرومندتری برخوردار بود و این جایگاه را نیز حفظ می‌کرد و، از طرف دیگر، حزب واحد نیز اصلاً جنبشی فاشیستی نبود، بلکه

قدرتی کاملاً محافظه‌کار بود که از اجرای اصلاح ارضی گسترده و همچنین از برچیده شدن انتخابات آشکار(۲۰۱) در مناطق روستایی جلوگیری کرده بود و از هرگونه «عوام‌فریبی» اساساً رویگردان بود. به این ترتیب، به‌دست‌گیری نخست‌وزیری از سوی گومبوش در اول اکتبر ۱۹۳۲ در واقع تسخیر قدرت به معنایی که هیتلر و موسولینی انجام دادند نبود، بلکه به معنای سیاست خارجی‌ای فاشیسم دوست‌تر و سبکی رنگارنگ‌تر در سیاست داخلی بود. در مجموع، حضور او در قدرت نمونه موفقی از «محدودسازی» مردی بود که از نظر خلق‌و‌خو و خاستگاه فکری با هیتلر و موسولینی خویشاوندی نزدیکی داشت، محدودسازی او از سوی قدرت‌های محافظه‌کار حاکمیتی نجبایی و بسیار دیرینه.

اتریش، برخلاف مجارستان و ایالت بایرن آلمان، در دوره پس از جنگ جمهوری شورایی به خود ندیده بود. اما سوسیال‌دموکراسی در آن بسیار نیرومند بود و، در مقایسه با سوسیال‌دموکراسی در کشورهای دیگر، بیشتر کوشیده بود تا اصالت عقیده [ارتدوکسی] مارکسیستی را حفظ کند. برخلاف آلمان، در اتریش سوسیال‌دموکراسی به‌خوبی می‌دانست چگونه در ابتدا پایگاه نیرومندی در ارتش کوچک کشور برای خود تضمین کند و سازمان دفاعی قدرتمندی برای خود ایجاد کند. سازمان‌های دفاعی متنوعی که در ماه‌های پس از متلاشی شدن امپراتوری اتریش-مجارستان شکل گرفتند عموماً فراحزبی بودند و تنها به مقوله برقراری نظم یا - همانند آنچه در ایالت کارنتیا(۲۰۲) وجود داشت - دفاع از خاک وطن در برابر حملات بیگانگان اهتمام داشتند. اما اتریش کشوری دهقانی با سنت‌های شبه‌نظامی (میلیشیایی) قدیمی بود که در گستره آن وین، به منزله پایتخت امپراتوری بزرگ ازمیان‌رفته، به شکلی غیرارگانیک در جای خود گیر کرده بود. به همین دلیل، بسیاری از نیروهای دفاعی کشور خیلی زود خود را تابع تضاد سیاسی و ایدئولوژیک موجود میان مناطق روستایی، با جهت‌گیری سوسیال‌مسیحی، و پایتخت، که جهت‌گیری سوسیال‌دموکرات داشت، کردند. به‌خصوص نیروهای دفاع میهنی منطقه تیrol با اتحادیه‌های دفاعی آرگیش و آرکا(۲۰۳) که در بایرن فعال بودند روابط نزدیکی داشتند و در صفوف آنان سروان والدیمار پابست چند سال منشأ اثر بود، کسی که نقش او در برلین در سال ۱۹۱۹ شناخته‌شده است. این تعارض در پی رویدادهای وین در پانزدهم ژوئیه ۱۹۲۷ آشکارا عیان شد: دادگاهی در وین چند عضو یک اتحادیه رزمندگان جبهه‌های جنگ را که در ماه ژانویه در درگیری با اتحاد دفاعی سوسیال‌دموکرات‌ها دو نفر را کشته بودند تبرئه کرد و در اعتراض به این حکم انبوه مردم خشمگین در جوش و خروشی افسارگسیخته کاخ دادگستری وین را به آتش کشیدند. رهبری حزب سوسیالیست برای آن‌که بتواند مهار این توده‌ها را دوباره در دست گیرد در ابتدا اعتصاب عمومی یک‌روزه و سپس در حوزه حمل و نقل عمومی اعلام اعتصاب کرد - اما صدراعظم زاپفل(۲۰۴) از مقام خود کناره‌گیری نکرد و در بسیاری از مناطق کشور یگان‌های دفاع میهنی به عنوان

نیروی کمکی پلیس خود را در خدمت نهادهای حکومت قرار دادند و این نهادها نیز با دشواری‌هایی اعتصاب را سرکوب کردند. از آن زمان به بعد، اتحاد دفاعی سوسیال‌دموکرات‌ها (شوتس‌بوند) (۲۰۵) و نیروهای دفاع میهنی (۲۰۶) وارد خصوصیتی مرگبار و فزاینده با یکدیگر شدند. سوسیال‌دموکرات‌ها این مبارزه را کاملاً زیر پرچم «فاشیسم‌ستیزی» انجام می‌دادند. فاشیسم‌ستیزی در این‌جا دیگر در انحصار کمونیست‌ها نبود، بلکه مسئله مشترک طبقه متحدشده کارگر بود. یولیوس دوپچ، (۲۰۷) رهبر اتحاد دفاعی آنان، در سال ۱۹۲۸ «به سفارش کمیته بین‌المللی ضدفاشیسم» تحقیقی کلی در مورد «فاشیسم در اروپا» به دست داده بود. یگان‌های دفاع میهنی به شکلی کاملاً محسوس رشد کرده و به شکل جنبشی واحد درآمده بودند. یک رهبر کل برای خود تعیین کردند و از نیروی کمکی‌ای که زمانی در خدمت زاپیل و حزب سوسیال‌مسیحی بود رفته‌رفته به قدرتی مستقل تبدیل شدند و زیر پرچم «مارکسیسم‌ستیزی» رابطه نزدیک خود را با احزاب بورژوا حفظ کردند. به‌رغم منازعه‌ای که میان اتریش و ایتالیا بر سر تیرول جنوبی وجود داشت، خیلی زود روابط متعددی با ایتالیای فاشیست برقرار شد و در هجدهم مه ۱۹۳۰ سازمان «دفاع میهنی» در کورنوبورگ (۲۰۸) برنامه‌ای اعلام کرد که ویژگی‌هایی شدیداً فاشیستی در آن به چشم می‌خورد. در این برنامه خواسته شده بود «حکومتی شرکتی» برپا شود، ضمن آن‌که اراده آن‌ها برای تسخیر قدرت نیز به صراحت بیان شده بود. سازمان دفاع میهنی کودتایی شکست‌خورده را نیز در کارنامه سیاسی خود ثبت کرد، اما تقریباً بی‌وقفه بر اهمیت آن افزوده می‌شد، به این دلیل که در شورای ملی مجلس قانون‌گذاری اتریش دو حزب بزرگ یکدیگر را متقابلاً فلج کرده بودند و بحران اقتصادی نیز این کشور کوچک و از جهت ساختاربندی ناسالم را سخت به لرزه درآورده بود. تنها در یک مقطع زمانی کوتاه در مقابل تهدید در حال ظهور جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی در اتریش این ایده مطرح شد که دو حزب سوسیال‌مسیحی و سوسیال‌دموکرات با یکدیگر ائتلاف کنند. زمانی که این ایده تحقق پیدا نکرد، انگلبرت دولفوس، صدراعظم سوسیال‌مسیحی، که در بیستم آوریل ۱۹۳۲ دولت را در اختیار گرفته بود، آشکارا درصدد برآمد تا دفاع میهنی را متقاعد کند از دولت حمایت کند. ایمیل فای، (۲۰۹) رهبر دفاع میهنی وین، در مقام معاون در امور امنیتی وارد دولت شد و از این طریق پایگاه قدرت بسیار نیرومندی به دست آورد. به این طریق، در اتریش در اواخر سال ۱۹۳۲ جنبشی فاشیستی در قدرت شریک شده بود که به جنبش فاشیستی حاکم بر ایتالیا اتکا داشت و موقتاً خود را تحت رهبری دولتمردی اتریشی، یعنی دولفوس، قرار داده بود و با او نه تنها از طریق کمونیسم‌ستیزی، بلکه از طریق مخالفت شدید هر دوی آن‌ها با یک جنبش فاشیستی سوم، یعنی جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی، پیوند برقرار کرده بود. در کنار اتریش و مجارستان، اتفاقاً در انگلستان نیز جنبشی فاشیستی یا در اصل سیاستمداری فاشیست تمام تئورهای اصلی مطبوعات داخلی و

بین‌المللی را به خود اختصاص داده بود. البته سِر آسوالد موزلی (۲۱۰) وجهه خود را از اتحادیه فاشیست‌های بریتانیا، (۲۱۱) که در اکتبر ۱۹۳۲ پایه‌گذاری کرده بود، به دست نیاورده بود. او یکی از خوش‌آتی‌ترین نمایندگان جوان پارلمان انگلستان بود. در مجلس عوام، ابتدا روی نیمکت‌های محافظه‌کاران و سپس روی نیمکت‌های حزب کارگر نشسته بود و در دولت دوم مک‌دونالد، نخستین نخست‌وزیر حزب کارگر، به عنوان وزیر مشاور منصوب شده بود. او سپس از حزب کارگر نیز که قصد نداشت از پیشنهادهای جسورانه او برای حل مشکل بیکاری استقبال کند جدا شد و در دیداری که از شهر رم انجام داد سخت مجذوب و مفتون الگوی موسولینی و «جنبش مدرن» او شد. همین که به انگلستان بازگشت، برای خود هوادارانی از حزب کارگر و از دیگر خرده‌گروه‌های فاشیستی که از سال ۱۹۲۳ وجود داشتند دست و پا کرد و در روز بنیان‌گذاری حزب خود نوشته‌ای منتشر کرد با عنوان «بریتانیای بزرگ‌تر» (۲۱۲) که حاوی برنامه حزبی او بود و توجهات بسیاری را به سوی خود جلب کرد. گرچه او حتی نمی‌توانست تصور کند که روزی قدرت را در انگلستان به دست آورد، همچون مهره‌ای در سیاست ملی بریتانیا باقی ماند.

در رومانی، کارنلیو زلیا کادرئانو (۲۱۳) در صدد برآمد تا چنین نقشی ایفا کند. او که خود از محیطی آمده بود که کهن‌ترین یهودی‌ستیزی اروپا بر آن حاکم بود، در سال ۱۹۲۳ به همراه معلم خود پروفیسور کوزا «اتحادیه دفاعی ملی- مسیحی» را پایه‌گذاری کرد که هدف آن مبارزه با «سم یهودیت» اعلام شده بود. کادرئانو از رژه فاشیست‌ها به رم به وجد آمده بود و خیلی زود تمام وجودش لبریز شد از هواداری هیتلر و با کارهای خود نگاه‌های بسیاری را به خود جلب کرد: فرماندار شهر یاشی (شهر زادگاهش) با او بدرفتاری کرده بود. کادرئانو در جریان دادگاه او را به ضرب گلوله به قتل رساند و در محاکمه‌ای جنجال‌برانگیز در دادگاهی ویژه تبرئه شد. «هنگ می‌کائیل، مَلِک مقرب»، که او در ژوئن ۱۹۲۷ پس از جدا شدن از کوزا پایه‌گذاری کرد، ساختار بسیار منحصربه‌فردی داشت، چنان‌که ایمان به خداوند ماده اول برنامه حزبی آن بود و اعضای آن خود را شوالیه‌های جنگی صلیبی در برابر قدرت‌های ملحد یهودی می‌دانستند. جنبش او در این اثنا نام «گارد آهنین» را بر خود نهاد و از سوی وایدا- وویواد، (۲۱۴) سیاستمدار ضدیهود حزب ملی دهقانان که مقطعی نیز نخست‌وزیر شده بود، حمایت شد. «گارد آهنین» در انتخابات ژوئیه ۱۹۳۲ پنج کرسی پارلمانی به دست آورد. این موفقیت آغازی بود برای نقش بسیار برجسته این جنبش در عرصه سیاسی کشور رومانی در طول ده سال آینده.

در فرانسه، در سال ۱۹۳۲ شارل مورا و لئون دوده (۲۱۵) از جریان آکسیون فرانسِز از شناخته‌شده‌ترین چهره‌ها در میان راست‌های افراطی بودند، اما آن‌ها تنها از تاثیرگذاریِ فکری برخوردار بودند و نفوذ پارلمانی نداشتند. پیش از جنگ جهانی اول، آکسیون فرانسِز در دکترین‌ها و قالب‌های سازمانی خود نسبتاً به فاشیسم پیش‌دستی کرده بود، اما، پس از جنگ، نسلی که در جبهه‌ها

جنگیده بود آکسیون فرانسز را از جنبه‌های متفاوت قدیمی و غیرمنعطف احساس می‌کرد. در سال ۱۹۲۴، بخش‌های بزرگی از بورژوازی جمهوری‌خواه به واسطه راهپیمایی کمونیست‌ها در مراسم انتقال خاکستر ژان ژورس (۲۱۶) به پانتئون (۲۱۷) شدیداً به وحشت افتاده بودند و «اتحادیه»‌هایی سر برآورده بودند، به‌خصوص اتحادیه «جوانان میهن‌پرست» (۲۱۸) که زیر نظر پیئر تِتانژه، (۲۱۹) نماینده مجلس فرانسه، شکل گرفته بود. اما این گروه‌ها در وضعیت و جو امیدوارکننده دولت ملی پوئانکاره وضعیت چندان مناسبی برای رشد نداشتند. در مورد «دسته‌های مبارزان و تولیدکنندگان»، (۲۲۰) که ژرژ والوئا (۲۲۱) آن را پس از دیدار با موسولینی در سال ۱۹۲۵ ایجاد کرده بود، نیز همین امر صادق بود. والوئا پیش‌تر نماینده اصلی گرایش سندیکالیستی در داخل جریان آکسیون فرانسز بود. اما در این بین در سال ۱۹۳۲، به دنبال پیروزی انتخاباتی چپ‌ها و درگرفتن بحران اقتصادی، رفته‌رفته وضعیت دگرگون شد و، علاوه بر اتحادیه‌های این‌چنینی، «صلیب آتش» (۲۲۲) به منزله اتحادیه رزمندگان جبهه‌های جنگ با رهبری سرهنگ دو لارک (۲۲۳) نخستین گام‌های بلند خود را برداشت. در فرانسه بر سر ماهیت فاشیستی یا غیرفاشیستی این اتحادیه خیلی زود بحث‌های شدیدی درگرفت.

در فنلاند، جنبش شدیداً ضدکمونیستی و دهقانی لاپوآ (۲۲۴) در سال ۱۹۳۰ به نوعی به «رژه به سوی هلسینکی» اقدام کرد که این کار منجر به ممنوعیت حزب کمونیست فنلاند شد و باعث شد اسوینه‌ووود، (۲۲۵) سیاستمدار محافظه‌کاری که هوادار این جنبش بود، به قدرت برسد. اما با آن‌که کوسولا، (۲۲۶) رهبر این جنبش و از بزرگ‌ملاکان فنلاند، بسیار علاقه‌مند بود «موسولینی فنلاند» نامیده شود، همچنان در ماهیت فاشیستی این جنبش تردیدهایی وجود داشت. این جنبش در سال ۱۹۳۲ با اقدام به کودتایی نسنجیده زمینه انحلال خود را فراهم آورد.

در بسیاری از دیگر کشورهای اروپایی در سال ۱۹۳۲ جنبش‌هایی با ماهیت فاشیستی در وضعیت جنینی وجود داشتند؛ در اسپانیا، هلند و یوگسلاوی. تقریباً همه‌جا کمیته‌ها و سازمان‌هایی ضدفاشیستی وجود داشتند که اغلبشان تحت نفوذ و تأثیر کمونیست‌ها بودند. دوران بریان و اشتِرِزمان، وزرای امور خارجه فرانسه و آلمان، سپری شده بود. اما اکنون روند رویدادها در آلمان بود که می‌توانست پاسخی برای این پرسش فراهم کند که آیا جدیدترین قالب سازماندهی سیاسی و ایدئولوژیک در اروپا از انزوای وجودی خود بیرون خواهد آمد و نشان خود را بر پیکر این دوران حک خواهد کرد یا خیر.

۳. فاشیسم و آنتی‌فاشیسم از سال ۱۹۳۳

پیروزی ناسیونال‌سوسیالیسم؛ اهمیت دوران‌ساز آن

در آلمان نیز الگوی موسولینی اهمیت بسیاری داشت. این‌که هیتلر از سر علاقه به فاشیسم از منطقه تیرول جنوبی صرف‌نظر کرده بود چیزی بود که همگان از آن آگاه بودند، و این‌که در اتاق کار هیتلر مجسمه نیم‌تنه موسولینی وجود داشت هرگز بر کسی پوشیده نبود. در منتهی‌الیه جناح راست آلمان «فاشیسم‌ستیزی» خاصی شکل گرفته بود (به عنوان مثال در میان کسانی چون: لودندورف، نیکیش(۲۲۷) و اوتو اشتراسر) که هیتلر را به دلیل وابستگی به سرمشق ماجرای رم سرزنش می‌کرد. نظاره‌گرانِ تیزبین نیز تصور می‌کردند هیتلر صرفاً مقلد دوچه است. در این باره که هیتلر پس از پیروزی حزب نازی در انتخابات مجلس در ژوئیه سال ۱۹۳۳ ضمن مذاکرات سرنوشت‌ساز خود با رئیس‌جمهور هیندنبورگ «مانند موسولینی در ایتالیا» واقعاً تمام قدرت را مطالبه کرده یا خیر، اتفاق نظر وجود ندارد. اما، به هر حال، هیندنبورگ منظور او را این‌گونه تلقی کرده بود و پاسخ منفی او به هیتلر نیز از این دریافت نشئت می‌گرفت. مثال ایتالیا باید به فرانتس فون‌پاپن(۲۲۸) این را نشان می‌داد که مردانی مانند موسولینی و هیتلر، که به جنبشی مردمی و ارتشی حزبی اتکا دارند، «مهارشدنی» نیستند. اما او و همفکرانش، بی‌آن‌که از گذشته درس گرفته باشند، همان خیال خام محافظه‌کاران ایتالیا، یعنی جولیتی و سالاندر، را در سر می‌پروراندند. قطعاً مجموعه عواملی وجود داشت که باعث شده بود فون‌پاپن و گروه کوچکی از مردان پرنفوذ اطراف رئیس‌جمهور هیندنبورگ، بعد از انتخابات ریاست‌جمهوری در مارس ۱۹۳۳ به تکاپو بیفتند تا تمام مقاومت‌های موجود در مقابل ناسیونال‌سوسیالیسم را به صورت نظام‌مند خنثی کنند و از بین ببرند. هیندنبورگ در آن انتخابات ریاست‌جمهوری (بدون آن‌که خود آگاهی درستی در این مورد داشته باشد) از سوی جبهه‌ای فاشیسم‌ستیز متشکل از نیروهای بورژوازی چپ و سوسیال‌دموکرات حمایت شد و در برابر دیگر نامزدهای انتخاباتی که عبارت بودند از هیتلر، دویستربرگ (نامزد جناح راست) و تِلْمَان (نامزد کمونیست‌ها) پیروز شد و دومین مرتبه بر کرسی ریاست‌جمهوری تکیه زد. مهم‌ترین امر تأثیرگذار این بود که هیندنبورگ از چرخشی که در جبهه‌های انتخاباتی در مقایسه با انتخابات ریاست‌جمهوری پیشین پدید آمده بود به‌شدت ناخردسند بود، چرخشی که باعث شده بود دوستان او در جبهه متحدی در مقابل او قرار گیرند.(۲۲۹) از او به منزله فِلدمارشالِ دوران امپراتوری ویلهلم انتظار می‌رفت که با افتخار و استواری از نوعی جمهوری محافظه‌کار دفاع کند؛ اما او در این انتخابات با حمایت انتخاباتی «سرخ‌ها» و «سیاه‌ها»(۲۳۰) در وضعیتی به‌مراتب تحمل‌ناپذیرتر از وضعیتی قرار گرفته بود که زمانی جولیتی در

ایتالیا در مقابل پارلمان سوسیالیست‌ها و حزب مردمی‌ها گرفتار آن شده بود. به همین دلیل به شدت از صدراعظم برونینگ و ژنرال گرویر (وزیر دفاع) به این دلیل که اِس.ا را ممنوع کرده بودند خشمگین شده بود و از آن دو می‌خواست که اتحادیه دفاعی «پرچم رایش» (۲۲۱) نیز ممنوع شود. این در حالی بود که، در مقایسه با نیروهای ضربت هیتلر، «پرچم رایش» گرچه در هسته درونی خود سوسیال‌دموکراتیک بود، همچون یک سازمان دفاعی فراحزبی رابطه‌ای که با قانون اساسی کشور داشت کاملاً متفاوت بود با رابطه‌ای که نیروهای هیتلر با قانون اساسی داشتند. گذشته از این، «اتحادیه رزمندگان جبهه سرخ»، (۲۲۲) که مابازای دست‌چپی واقعی اِس.ا و اِس.اس بود، سال‌ها پیش ممنوع شده بود. اگر از آن مرد سالخورده، هیندنبورگ، انتظار شناخت و آگاهی تاریخی نداشته باشیم، دست‌کم ژنرال اشلایشیر (۲۲۳) باید از این امر اطلاع می‌داشت که دولت ایتالیا در سال ۱۹۲۲ ایده ممنوعیت دسته‌های مبارزاتی فاشیستی را بررسی کرده، اما توان اجرای آن را در خود ندیده بود. بنابراین، این‌که هیتلر بدون مقاومت ممنوعیت اِس.ا را پذیرفته بود از قدرت حکومت حکایت داشت و اثبات می‌کرد حکومت فرصت مناسبی برای دفاع از خود در اختیار دارد. احتمالاً انگیزه‌های خودخواهانه دیگری نیز وجود داشت که اهمیت آن‌ها کمتر از این نبود: از جمله ناخشنودی از طرح صدراعظم برونینگ که مخالفان آن را «بولشویسم زراعی» می‌خواندند. بر اساس این طرح، قرار بود املاک صددرصد مقروض در ساحل شرقی رودخانه البه بابت پرداخت دیون تقسیم شود و، از آنجایی که چندی پیش «ملت آلمان» املاکی را در نویدک (۲۲۴) به هیندنبورگ هدیه کرده بود، او این طرح را تهدیدی شخصی برای خود می‌پنداشت. سرانجام نگرانی‌ها از بابت تغییر گروه‌بندی‌های سیاسی در اردوگاه رقیب نیز تأثیرگذار بود: در آن جلسه کابینه دولت فون‌پاپن که پیش از برکناری دولت ایالتی پروس از سوی دولت مرکزی - موسوم به «ضربه پروس» - برگزار شده بود، التس رویناخ، (۲۲۵) یکی از وزرا، گفته بود شنیده است مذاکراتی میان سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌ها انجام شده و در برخی جاها از «جبهه واحد ضدفاشیستی» سخن‌هایی به میان آمده. آن سخنرانی رادیویی که صدراعظم فون‌پاپن در آن تلاش می‌کرد کودتا علیه دولت سوسیال‌دموکرات ایالت پروس را توجیه کند نیز کاملاً با همین لحن تنظیم شده بود. بنابراین، به واسطه عملکرد این محافظه‌کاران - انتقادهای تندشان از ممنوع شدن اِس.ا، سرنوشتی دولت برونینگ، اعلام تجدید انتخابات پارلمانی توسط دولت جدید فون‌پاپن و ضربه پروس - بود که پیروزی مقهورکننده هیتلر در سی و یکم ژوئیه ۱۹۳۲ امکان‌پذیر شد، (۲۲۶) البته این بدان معنا نیست که صرفاً این رویکرد محافظه‌کاران عامل این پیروزی بوده است. با وجود این، نمی‌توان گفت که در طول نیمه دوم سال ۱ هیندنبورگ، پاپن، اشلایشیر یا صاحبان صنایع نیت راسخ داشتند که هیتلر را به قدرت برسانند: همه آن‌ها آرزو می‌کردند که دولتی نیرومند، ترجیحاً دولت خودشان، بر سر کار باشد، اما سلطه این «سرجوخه اتریشی» را هم که به وی

بدگمان یا از او بیمناک بودند نمی‌خواستند. (۲۳۷) با این حال، آن‌ها همگی از درک این امر مهم ناتوان بودند که اگرچه نظام لیبرالی – و، از میان تمام شکل‌های حکومت مبتنی بر قانون اساسی در جهان، فقط و فقط نظام لیبرالی – اجازه می‌دهد احزاب قانون اساسی‌ستیز موجودیت داشته باشند و به شکوفایی برسند، تا زمانی که درصد مردم وفادار به قانون اساسی به آن میزانی است که اقلیتی بازدارنده (۲۳۸) تشکیل دهد، این احزاب نباید به هیچ عنوان اجازه ورود به دولت را پیدا کنند. وجود این اقلیت بازدارنده وفادار به قانون اساسی باعث می‌شود به‌کارگیری تمام ابزارهای حکومتی نه علیه موجودیت این احزاب، بلکه علیه تمام قالب‌های سازمانی شبه‌حکومتی آن‌ها، به‌خصوص علیه اتحادیه‌های نظامی آن‌ها، از جنبه اخلاقی مشروعیت یابد حتی فراتر از این: وجود این اقلیت بازدارنده آمرانه حکم می‌کند چنین تدابیری اتخاذ شود. در آن زمان این تصور غلط بسیار شایع شده بود که تک‌تک مواد قانون اساسی تنها از طریق رأی اکثریت دوسومی تغییرپذیر است، اما به محض آن‌که حزبی قانون اساسی‌ستیز، در پی رشدی حبابی، ۵۰٪ درصد آرا را به دست آورد، کلیت قانون اساسی، یعنی تمام نظام زندگانی، باید بدون مقاومت سرنگون شود. تراژدی محافظه‌کاران این بود که آن‌ها با وجود آن‌که از جنبه غریزی (۲۳۹) از هر گروه دیگری به درک این نکته نزدیک‌تر بودند، اما قوه قضاوتشان چنان گرفتار ضعف شده بود که – احتمالاً – به قریب‌الوقوع بودن اقدامی براندازانه از سوی کمونیست‌ها باور داشتند. تقصیر آن‌ها این بود که آگاهی بسیار اندکی از این امر مهم داشتند که به جایگاه دفاع از یک شکل زندگانی که شاخصه اروپاست تکیه زده‌اند. تقصیر دیگر آن‌ها این بود که در نظرشان امور دیگری از اهمیت بیشتری برخوردار بود. این امور، علاوه بر امنیت اجتماعی بی‌قیدوشرط، عبارت بودند از: تحقق تجهیز تسلیحاتی مجدد آلمان و بازنگری در تصمیمات اخذشده در سال ۱۹۱۸. از این منظر، انتخاب هیتلر برای آن‌ها ناگزیر بود، تا آن‌جا که صدراعظم شدن او صرفاً دسیسه‌ای شخصی و تصادفی نبود؛ اشلائیشر که پس از سقوط دولت پاپن در دسامبر ۱۹۳۲ صدراعظم شده بود، تلاش بسیاری کرد تا با همکاری لایپارت و گرگور اشتراسیر (۲۴۰) نوعی آنتی‌فاشیسم ملی-سوسیالیستی-اتحادیه کارگری ایجاد کند، که البته با شکست مواجه شد. پس از آن بود که فون‌پاپن در هفته‌های آغازین ژانویه ۱۹۳۳ راه هیتلر را برای رسیدن به قدرت هموار ساخت – البته، به‌زعم خود او، صرفاً برای سهمیم کردن هیتلر در قدرت. در حقیقت، با این اقدام او فقط آخرین سدبندی‌ای که جلو سیلاب را گرفته بود فروشکست – سیلابی که در مقایسه با ایتالیا دسیسه‌چینی‌ها در شکل‌گیری آن نقش کمتری داشتند، اما مانند ایتالیا تا زمانی که هنوز فرصت بود، با قاطعیت و درک این موضوع که چه چیزی در معرض تهدید قرار گرفته، همچنان می‌شد آن را مهار کرد.

هنگامی که هیتلر در سی‌ام ژانویه ۱۹۳۳ صدراعظم رایش شد، دیگر دیر شده بود، با وجود آن‌که او کابینه‌ای تشکیل داد که در آن ناسیونال‌سوسیالیست‌ها در

اقلیت بودند، مانند کابینه موسولینی در سال ۱۹۲۲ که در آن نیز فاشیست‌ها چنین موقعیتی داشتند. حالا روندی به جریان افتاده بود که هیتلر خود نیز بر آن تسلطی نداشت و تنها با دشواری می‌توانست آن را رام سازد: «انقلاب ملی» – فرایندی که نیرویی مقهورکننده داشت. انتظاراتهای گسترده انقلاب شکست‌خورده سال ۱۹۱۸ دوباره بیدار شده بود، گرچه در شکلی کاملاً دگرگون‌شده: این انقلاب بیش از هر چیز انقلابی بود در برابر خود انقلاب و با ماهیت آن لایه فوق‌العاده گسترده در آلمان که به واسطه انقلاب روسیه به وحشت افتاده و به واسطه انقلاب ۱۹۱۸ آلمان مدت‌ها غیرفعال باقی مانده بود کاملاً انطباق داشت. این انقلاب روی شانه‌های همان افسران جبهه‌های جنگ جهانی اول حمل می‌شد که زمانی ارنست یونگر توصیفشان کرده بود و بر شانه‌های کسانی که روح آن انقلاب بودند: این انقلاب نه نوعی فروپاشی پرهرج و مرج، بلکه بیداری‌ای منضبط بود؛ نه سرکشی‌ای پرولتری، بلکه آری‌گویی‌ای نظامی بود. فرمان‌نامه‌ای نبود برای برپایی امری نو یا دگرگون‌کننده، بلکه (علی‌الظاهر) تأییدی بود بر امری قدیمی که خود را ثابت کرده بود؛ نه خشونت‌ی هویدا، بلکه ابرقدرتی پیروزمند بود. آن هله‌له‌ها در رژه‌های خیابانی نیز به همین دلیل بود، شور و هیجانی که در تجمعات موج می‌زد و آن غرور پیروزمندانه نیز از همین‌جا نشئت می‌گرفت، با وجود آن‌که رقیب به‌خاک افتاده، مدت‌ها بود مغلوب شده بود و اساساً رقیبی خیالی بود. و، خلاصه، احساس عجیب وحدتی که در این انقلاب «ناسیونال» و نه «ناسیونال‌سوسیالیستی» وجود داشت نیز از همین‌جا نشئت می‌گرفت، انقلابی که کمر همت بسته بود تا دوباره «غرور»ی را به دست آورد که اصلاً از دست نرفته بود، و تساوی حقوقی آلمان در سطح بین‌المللی را محقق سازد، در حالی که این تساوی حقوقی را همان رقیبی که این انقلاب نو سر تا پای آن را به سخره می‌گرفت، در طول چهارده سالِ جانکاه، با زحمت فراوان محقق کرده بود.

انقلاب ملی آلمان که موجی چنین بنیادین آن را به پیش می‌راند – موجی که مانند آن در ایتالیا تنها در ابعاد بسیار ابتدایی وجود داشت – در مقایسه با آنچه در ایتالیا رخ داده بود، خیلی زود نشانه‌های بلوغ زودرس، تشدیدشدگی و اسطوره‌پروری را در خود نمایان ساخت. آنچه در ایتالیا چهار سال وقت نیاز داشت تا محقق شود (مواردی چون: برچیدن احزاب از جمله احزاب محافظه‌کار، نابودی سندیکاها، همسوسازی حیات اجتماعی و فکری، و تثبیت حقوقی جایگاه انحصاری حزب حکومتی) همگی در آلمان تنها در عرض دوازده ماه تحقق یافت. مبارزه در برابر «تمام جهانِ دموکراسی»، که در ایتالیا با درنگ‌های بسیار و با احتیاط فراوان آغاز شده بود، در آلمان در ماجرای کتاب‌سوزان در همان هفته‌های آغازین به نقطه اوج مشهودی رسید و، با ابلاغ قانون پیشگیری از تولید فرزندان مبتلا به بیماری‌های وراثتی، (۲۴۱) دگرگونی‌ای در حوزه سیاست جمعیتی ایجاد شد که در ایتالیا حتی حرف آن نیز به میان نیامده بود. مسئله

یهودی‌ستیزی نیز به همین منوال: یهودی‌ستیزی در ایتالیای فاشیست نیز وجود داشت، چنان‌که در ایتالیا با لحنی تمسخرآمیز درباره روح «یهودی» حاکم بر جامعه ملل صحبت می‌شد، اما یهودی‌ستیزی در آلمان مانند چهارده سال پیش در ذهن هیتلر به دلیلی توضیح‌دهنده برای تمام معضلات تبدیل شده بود. در این طرز فکر یهودی‌ستیزانه تمام اقدامات «تخریبی» ای که یهودیان (به‌زعم نازی‌ها) انجام می‌دادند به پای فرد فرد یهودیان نوشته می‌شد، چنان‌که در اول آوریل ۱۹۳۳ در پاسخ به «نفرت‌پراکنی‌های یهودیت جهانی» تحریم پوگرم‌مانند و بسیار گسترده‌ای علیه کسب و کار یهودیان به اجرا گذاشته شد که باعث شد حتی خارجی‌هایی که تصور خوبی از آلمان داشتند نیز دچار تردید شوند که آیا واقعاً آلمان را همچنان باید در زمره کشورهای متمدن به شمار آورد یا نه. (۲۴۲)

تنها یک واژه بود که طبعاً در سخنرانی‌های باشکوه صدراعظم جدید آلمان به هیچ عنوان به آن معنای مثبتی که در سخنرانی‌ها و اعلامیه‌های دوچه انعکاس می‌یافت شنیده نمی‌شد: واژه «جنگ». موسولینی بی‌اعتمادی عمیق خود را به اصول ژنو به هیچ عنوان از مردم ایتالیا پنهان نمی‌کرد و همیشه از آن‌ها می‌خواست که برای لحظه بزرگ آماده باشند. در مقابل، به نظر می‌رسید که از زمان کورت آیسنر تا آن موقع هیتلر ثابت‌قدم‌ترین پیرو ویلسون (در صلح‌طلبی) از کار درآمده است، زیرا هیچ‌کدام از سیاستمداران دوران جمهوری وایمار تا پیش از هیتلر به خوبی او بلد نبودند آن‌طور خستگی‌ناپذیر سوگند بخورند که ملت آلمان چقدر مشتاق صلح است، و هیچ‌کدام به خوبی او بلد نبودند آن‌گونه از مصیبت‌های عظیم جنگ بگویند. او برای این رفتار خود دلیل داشت؛ نکته این بود که او نمی‌توانست صداقت موسولینی را داشته باشد. انقلاب ناسیونال‌سوسیالیستی، که یک‌شبه تمام ملت را اونیفرم‌پوش کرده بود و «اردوگاه» را عالی‌ترین محل حیات معرفی می‌کرد، بر اساس معنای عینی خود هیچ چیز دیگری ممکن نبود باشد مگر اعلام جنگ به نظام ورسای و همراه آن به نظام لیبرالی، چه بسا اعلام جنگ به تمام جهان. زیرا دشمنی با تمام اصول حاکم بر جهان غیرفاشیستی واقعیتی بود که در سخنرانی‌های صدراعظم و در تمام نشریات اساسی جنبش به‌وضوح مشهود بود. آلمان مانند ایتالیا کشوری متوسط نبود که مطالبات آن تنها باعث اندکی ناآرامی شود و نگرانی جدی ایجاد نکند، بلکه آلمان دومین کشور صنعتی بزرگ جهان و به صورت بالقوه نیرومندترین قدرت نظامی جهان بود. آلمان وحشت‌های جنگ را نچشیده بود و در عین محرومیت‌هایی که مردم با آن دست‌به‌گریبان بودند توانسته بود مدرن‌ترین تجهیزات صنعتی را برای خود ایجاد کند. اکنون که این کشور فاشیستی شده بود، به عبارت دیگر از هر گونه ائتلاف انرژی برای دگرگونی‌های ساختاری و کشمکش‌های سیاسی معمول فارغ شده بود، می‌توانست تمام توان خود را برای بسیج کردن مطلق نیروها به کار گیرد. نتیجه این می‌شد که تنها پس از چند سال چنان تراکم قدرتی در این کشور پدید می‌آمد که، با وجود آن، حفظ نظام ورسای دیگر غیرممکن می‌شد، و عقل سلیم می‌گفت که در

چنین وضعیتی جنگ امری ناگزیر خواهد بود، البته به شرط آن‌که آلمان بداند چگونه از گردنه‌های خطرناک این سال‌ها عبور کند و چگونه در میان دشمنان خود شکاف اندازد و متحدانی برای خود دست‌وپا کند. بنابراین، پرسش درست این نبود که «در پی چه رویدادهایی آتش جنگ شعله‌ور خواهد شد؟»، بلکه از این قرار بود: «بر اساس کدام موقعیت‌ها یا کدام ویژگی‌های شخصی، هیتلر می‌تواند شروع عینی و عملی جنگی را که به واسطه موجودیت جنبش خود در سکوت به نظام ورسای اعلام کرده بود به تأخیر بیندازد، بدون آن‌که طرف‌های مورد تهدید آلمان برای دفع این خطر سیاسی-حکومتی و این خطر درون‌اجتماعی با یکدیگر متحد شوند؟» به‌روشنی معلوم بود که ماهیت ضدبولشویکی جنبش او در این پرسش نقش ویژه‌ای ایفا می‌کرد و در کنار آن فاشیسم‌دوستی اروپایی نیز تأثیرگذار بود. موارد تأثیرگذار دیگر در این باره عبارت بودند از: خود بولشویسم، وضعیت نظام‌های لیبرالی در برخی کشورها، فاشیسم ایتالیا و، سرانجام، جنبش‌ها و گرایش‌های فاشیستی در دیگر کشورها. موسولینی خیلی دقیق می‌دانست که پیروزی ناسیونال‌سوسیالیسم چه معنایی ممکن است برای جنبش جهانی فاشیسم در پی داشته باشد، جنبشی که او خود را بانی آن می‌دانست و با غرور بیان می‌داشت که از این پس ابتکار عمل تاریخی نه در اختیار پاریس یا مسکو، بلکه در اختیار رم و برلین است. از دیگر سو، مطبوعات فاشیستی ایتالیا نیز با شور و اشتیاق فراوان از به قدرت رسیدن هیتلر استقبال می‌کردند، زیرا دیگر بخت و اقبال بلندی برای ایتالیا فراهم آمده بود تا سیاست خارجی جسورانه‌ای در پیش گیرد. البته موسولینی این را نیز از خود پنهان نمی‌کرد که، با توجه به طبیعت پان‌ژرمنی این جنبش آلمانی همخانواده، ایتالیا به منزله یکی از دولت‌های پیروز جنگ جهانی اول ناگزیر در زمره کشورهای قرار می‌گیرد که از سوی آلمان در معرض تهدید واقع شده‌اند و برخی از اظهارنظرهای او در مورد ناسیونال‌سوسیالیسم (که البته اغلب به صورت ناشناس مطرح می‌شدند) در اوایل به قدرت رسیدن هیتلر کاملاً گویای نگرانی‌ها و هشدارهایی بود که از زبان رقیب بیان می‌شد. (۴۴)

موج مهاجرت از آلمان و آغاز مقاومت داخلی در آلمان

مخالفان هیتلر در طوفان‌های این «انقلاب ناسیونال» در داخل آلمان یا روانه زندان‌ها و اردوگاه‌ها شدند - به‌خصوص بخش عمده فعالان سیاسی کمونیست پس از ماجرای آتش‌سوزی مجلس - یا آن‌که چمدان‌های خود را بستند و گام در مسیر مهاجرت نهادند و برخی نیز محتاطانه سر در گریبان فروکشیدند: به این طریق در ماه‌های آغازین به قدرت رسیدن هیتلر، که همراه بود با شور و هیجان عمومی در نیمی از مردم و وحشت و رعبی به همان اندازه عمومی در نیم دیگر، حتی در حد نشانه نیز مقاومتی در آلمان دیده نمی‌شد. اما مهاجران در

وضعیت دشواری قرار داشتند که صرفاً مادی نبود. آن‌ها چاره‌ای نداشتند جز آن‌که بخش زیادی از مسئولیت تحولات پدیدآمده را متوجه خود و سایر مهاجران از دیگر احزاب بدانند.

در این میان، حزب سوسیال‌دموکرات آلمان در دشوارترین وضعیت قرار داشت. سندیکاها کارگری پیش از انحلال در تقلایی بی‌هوده و نه‌چندان آبرومندانه کوشیدند تا با ناسیونال‌سوسیالیست‌ها به مصالحه‌ای موقت دست یابند. فراکسیون حزب سوسیال‌دموکرات در مجلس پس از سخنرانی بزرگ هیتلر، موسوم به سخنرانی صلح، در هفدهم مه ۱۹۳۳ به قطعنامه ناسیونال‌سوسیالیست‌ها رأی مثبت داد. دلیلی که برای این رأی مثبت می‌آوردند این بود که هیتلر به نظر در حال پذیرفتن اصول جمهوری وایمار است، البته در مجموع از این اقدام بوی تسلیم نیز به مشام می‌رسید. از قرار معلوم، خصومت آشتی‌ناپذیر هیتلر با آن‌ها و انحلال حزب سوسیال‌دموکرات در ماه ژوئن تنها چیزی بود که می‌توانست اقتدار رهبران سوسیال‌دموکرات را که به پراگ مهاجرت کرده بودند تضمین کند. اما همان‌گونه که حزب سوسیال‌دموکرات در سال‌های منتهی به سال ۱۹۳۳ با تشکیل جبهه‌ای موسوم به جبهه آهنین و با ابداع نماد سه‌پیکان در صدد تقلید از ناسیونال‌سوسیالیسم برآمده بود – هرچند در حیطه شبه‌نظامی به پای آن نمی‌رسید – اکنون نیز به واسطه رویدادها به نظر می‌رسید مجبور است نگرش کمونیست‌ها را به عاریت گیرد. نویه فرورتس(۲۴۲) لحنی کاملاً انقلابی به خود گرفت و ناکامی تاریخی سوسیال‌دموکراسی پس از سال ۱۹۱۸ را نتیجه آن می‌دانست که نتوانسته بود لایه‌های مرتجع را از میدان به در کند و نوعی دگردیسی سوسیالیستی در تمام شئون زندگی ایجاد کند. با وجود این، حتی هنگامی که در درون بین‌الملل کارگران سوسیالیست(۲۴۳) این پرسش صراحتاً مطرح می‌شد که آیا درجه مارکسیسم آن‌ها زیاده‌تر از حد یا کمتر از حد بوده است، حتی آن دسته از اعضا که طرفدار بازگشت به مارکسیسم بودند – کسانی چون «میلِس»(۲۴۵) از گروه «شروع دوباره» یا آرتور روزنبرک(۲۴۶) تاریخ‌نگار – نیز نمی‌خواستند همراهی بی‌قیدوشرطی با کمونیست‌ها صورت گیرد: اتفاقاً این اصالت عقیده سنتی مارکسیستی که تازه پدیدار شده بود حساسیت آنان را به واقعیت‌های دردناک کاپیتالیسم حکومتی و بوروکراتیکی که در روسیه حاکم شده بود بیشتر می‌کرد. اما جهت‌گیری دیگری که وظیفه نخست احزاب سوسیال‌دموکرات را دفاع از «دموکراسی» می‌دانست، در کل، جهت‌گیری نیرومندتری بود، به‌رغم آن‌که آن‌ها نیز در مورد این پرسش بنیادین که همپیمانی مورد نیاز برای انجام این وظیفه تا کدام گروه از «بورژوازی» می‌تواند بسط پیدا کند همچنان در شک و تردید به سر می‌بردند. تردیدی وجود نداشت که رهبری حزب از پراگ فعالیت‌های دامنه‌داری در پیش خواهد گرفت، خصوصاً از طریق انتشار بروشورهای متعدد در انتشارات حزب در شهر کارلسباد(۲۴۷) در چکسلواکی به نام انتشارات گرافیا(۲۴۸). اما بحران عمیقی که حزب با آن دست‌به‌گریبان بود،

در اظهارنظرهایی که هرازگاهی برخی اعضا و فعالان حزب مطرح می‌کردند به وضوح مشخص می‌شد، به عنوان مثال اظهارنظری مانند این: هیچ‌کس تصور نکرده بود که انسان‌ها در قلمرو فرهنگی آلمان چگونه انسان‌هایی می‌توانستند باشند؛ یا این: چیزی که در طول سال‌های اخیر خود را به‌واقع نشان داده با مفهومی که در گذشته از انسان در ذهن آدمی نقش بسته بود کاملاً متفاوت از کار درآمده است. (۴۵)

در میان مهاجران کمونیست، پرسش‌های تردیدبرانگیز این‌چنینی کاملاً در خفا مطرح می‌شد. اگرچه تمایلاتی برای ابراز سرزنش‌هایی خودنقادانه به اپوزیسیون اولتراچپ در میان کمونیست‌ها دیده می‌شد (این اپوزیسیون اولتراچپ، که پیرامون نویمان و رمله (۲۴۹) شکل گرفته بود، به قدرت رسیدن ناسیونال‌سوسیالیست‌ها را با جان و دل آرزو می‌کرد، زیرا این اتفاق را مستقیماً مرحله ماقبل انقلاب پرولتری می‌دانست)، در مجموع آن‌ها حتی از این‌که از نظریه «سوسیال‌فاشیسم» دست بکشند نیز فرسنگ‌ها فاصله داشتند. نکته جالب توجه این است: مگر خود آن‌ها بلافاصله پس از سی‌ام ژانویه به سوسیال‌دموکرات‌ها (که بر اساس نظریه سوسیال‌فاشیسم، جناح چپ فاشیسم معرفی می‌شدند) پیشنهاد برگزاری اعتصاب عمومی نداده بودند، که البته با مخالفت روبرو شده بود؟ (حال بگذریم از این‌که آن‌ها نمی‌خواستند اعتصاب عمومی اتحادیه کار ایتالیا در سال ۱۹۲۲ را، که در اوضاع بسیار مساعدتری ناکام مانده بود، به یاد آورند!) فقط چند هفته بعد بود که ماجرای آتش‌سوزی مجلس تمام کمونیست‌هایی را که از کشور مهاجرت کرده بودند سخت به تکاپو انداخت. در جریان این رویداد، کمونیست‌هایی که به غرب مهاجرت کرده و در پاریس پیرامون ویلی مونتسینبرگ (۲۵۰) جمع شده بودند از خود تلاش بیشتری نسبت به آن‌هایی که به شرق مهاجرت کرده و در مسکو پیرامون ویلهلم پیک و والتر اولبریش (۲۵۱) جمع شده بودند نشان می‌دادند. حرف آن‌ها این بود: با این پیشفرض اساسی که فان درلوه (۲۵۲) به‌تنهایی نمی‌توانست مجلس را به آتش بکشد و با اطمینان از این‌که خودشان نیز در آتش‌سوزی دست نداشتند، نتیجه‌گیری می‌کردند که پس سر سوزنی نمی‌توان تردید داشت که آتش‌سوزی مجلس کار خود نازی‌ها بوده است. به این ترتیب، با کارگردانی مونتسینبرگ کتاب قهوه‌ای درباره آتش‌سوزی مجلس و ارباب هیتلر (۲۵۳) منتشر شد. در بخش اول این مجلد تلاش شده بود با گمانه‌زنی‌هایی جسورانه و دروغ‌هایی تأمل‌نشده این فرضیه محتمل اثبات شود که مجلس را خود ناسیونال‌سوسیالیست‌ها به آتش کشیده‌اند و، در بخش دوم، واقعیت‌های ارباب حاکم بر آلمان به شکل کاملاً موثق مستندسازی شده بود. این کتاب، که به دوازده زبان ترجمه و در اقصی نقاط جهان پخش شد، بزرگ‌ترین شکست تبلیغاتی برای رژیم ناسیونال‌سوسیالیست بود، به‌خصوص آن‌که با رفتار شرم‌آور گورینگ در برابر دادگاه رایش به نظر به موثق‌ترین شکل تأیید شد.

از چپ‌های بورژوازی (یعنی غیرسوسیالیست) صلح‌طلب، مردانی همچون هلموت فون گِرخاخ (۲۵۴) و فریدریش ویلهلم فرستِر (۲۵۵) به خارج از کشور رفتند (یا خارج از کشور بودند). از سیاستمداران حزب کاتولیک مرکز، روحانی بلندپایه لودویگ کاس (۲۵۶) و پس از او در سال ۱۹۳۴ هاینریش برونینگ کشور را ترک کردند. اما فعالیت آن‌ها را در خارج از کشور به هیچ عنوان نمی‌توان با همتایان ایتالیایی آن‌ها، چون گائتانو سالومینی یا لوئیجی استورتسو و جوزپه دُناتی مقایسه کرد. در مقایسه با اینان، وضعیت دگراندیشان ناسیونال‌سوسیالیست متفاوت بود. در میان آن‌ها اوتو اشتراسر و بعدها هرمان راوشنینگ بسیار بیشتر توانستند توجه جهانیان را به خود جلب کنند تا همتایان ایتالیایی آن‌ها، چون ماسیمو رُکا یا آلچسته دِ آمبریس. (۲۵۷)

در کل، مهاجران سیاسی آلمان چندان فراگیرتر و فعال‌تر از مهاجران ایتالیایی نبودند، اما نشانه بلوغ زودتر آن‌ها را در این نکته می‌توان مشاهده کرد که آن‌ها نه چند سال، بلکه تنها چند ماه لازم بود تا دست یکدیگر را بگیرند. تشدیدشدگی ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان (۲۵۸) نیز در این ویژگی مهاجران انعکاس پیدا کرده بود. در مقایسه با آنچه ده سال پیش از آن در مورد مهاجران ایتالیایی دیده شده بود، از جامعه علمی و ادبی آلمان نمایندگان بسیار بیشتری در میان مهاجران حضور داشت.

از دانشمندان آلمانی بلافاصله چندصد نفر و به مرور زمان تا دو هزار نفر به خارج از کشور عزیمت کردند تا از تدابیر اتخاذشده از سوی وزارت علوم، از حملات برخی همکاران خود و همچنین در برابر دیده‌بانی‌های تحریمی (۲۵۹) انجمن دانشجویان ناسیونال‌سوسیالیست در امان بمانند. از مردان سرشناس گرفته تا گمنام، از مردانی که مشغولیت سیاسی داشتند تا غیرسیاسی‌ها: آلبرت اینشتین و هانس کلزن، اریش کالر و هایو هولبورن، ارنست کاسیرر و والدیمار گوریان، هانس بارون و فریتس ت. ایشتاین. (۲۶۰)

در مقابل، نویسندگانی که از آلمان مهاجرت کردند همگی کمابیش مشغولیت سیاسی داشتند: چه هاینریش مان و چه اریش ماریا رمارک؛ هم پرت پرشت و هم یوهانس اِر. بِشِر؛ آلفرد دوبلین و تئودور پلوییر نیز به همین ترتیب. (۲۶۱) نویسندگان آلمانی در خارج هم ناشران خاص خود را داشتند (کوریدو، آلبرت دِ لانگ، اروپا، مالیک، برمان-فیشر، انتشارات کارفور، و تعاونی نشر کارگران خارجی در مسکو) (۲۶۲) و هم نشریات خاص خود را مانند نویه تاگیوخ و نویه ولتونه، (۲۶۳) و همچنین انجمن حمایتی خاص خود را داشتند. جامعه ادبی مهاجر آلمان در مقایسه با جامعه علمی تبعیدی همبستگی بیشتری داشتند و توانستند در خارج آثار خود را به عنوان ادبیات آلمان بشناسانند. جامعه مهاجران ادبی در حواشی خود به طور مستقیم با جامعه مهاجران سیاسی درآمیخته می‌شد، به‌خصوص در زمینه گزارش‌هایی که از اردوگاه‌های آلمانی به‌ویژه به قلم هانس بایملر، گِرهارد زِگر و ویلی برِدِل (۲۶۴) منتشر می‌کرد. تضادهای حزبی موجود میان آن‌ها نیز به‌شدت برجسته بود و در این‌جا هم، در کنار فعالیت

بسیار آگاهانه‌تری که وجود داشت، مواردی دیده می‌شد که گویای ناامیدی عمیقی بود – این نیز در نوع خود نشانه‌ای بود دال بر درک آن‌ها از اهمیت رویدادهای در حال وقوع – مانند اظهارنظرهایی که در نامه‌های کورت توخولسکی همیشه به‌خوبی حس می‌شد.

در عمل، برای فراگیرترین بخش مهاجران آلمانی هیچ مابازایی در میان مهاجران ایتالیایی وجود نداشت: برای مهاجرت نژادی، یعنی برای مهاجرت یهودیان که پیامد مستقیم گرایش ناسیونال‌سوسیالیسم به نوعی اسطوره‌شناسی طبیعت‌گرایانه (ناتورالیستی) بود، گرایشی که ناسیونال‌سوسیالیسم را از فاشیسم ایتالیا متمایز می‌ساخت. کمابیش بخش عمده‌ای از مهاجرت ادبی، آکادمیک و سیاسی همزمان از تبعیض نژادی نشئت می‌گرفت. در میان آن‌ها گروه شاخصی هم وجود داشت، گروهی از یهودیانی که کاملاً غیرسیاسی بودند و چه‌بسا عده‌ای از آن‌ها اتفاقاً به حزب ملی مردم آلمان (که حزبی دست‌راستی بود) متمایل بودند. اینان با ترس و وحشت در خارج از کشور در انتظار پایان «طوفان» بودند، نه پایان ناسیونال‌سوسیالیسم، و هر روز از نو خود را برای بازگشت به خانه آماده می‌کردند.

در کل، ترکیب متنوع مهاجران آلمانی گواهی است بر «همه‌دشمن‌انگاری» خاص ناسیونال‌سوسیالیسم، نوعی همه‌دشمن‌انگاری که مابازایی است برای همه‌دشمن‌انگاری خوشبینانه مارکسیسم، اما نوعی یأس و گلایه‌مندی بابت «تجزیه [ی درونی]» جای آن خوشبینی را گرفته است. ضمن آن‌که همه‌دشمن‌انگاری ناسیونال‌سوسیالیستی از همه‌دشمن‌انگاری بالقوه فاشیسم ایتالیا به مراتب فراتر می‌رود.

پس از فرونشستن گرد و غبار زد و بندهای خلق‌الساعه انقلاب ملی، هر چقدر خنجری که این تازه‌واردترین و نیرومندترین شریک در دست داشت مشهودتر می‌شد، به همان میزان دامن «مقاومت» در درون آلمان گسترده‌تر می‌شد، البته نه به معنای کمی. در حالی که ایالت‌ها و پارلمان بدون سر و صدای چندانی و به طور دائمی به هم‌سو شدن با حکومت تن دادند، قدرت‌های قدیمی‌تر نظام لیبرالی با قاطعیت بیشتر و نسبتاً موفقیت‌آمیزتری در برابر تبدیل آلمان به اردوگاه جنگی دائمی مقاومت کردند، اردوگاهی که تنها خود و اراده فرمانده عالی خود را می‌شناخت.

کلیسای کاتولیک، که با انعقاد توافقنامه میان حکومت آلمان و واتیکان بیهوده در تلاش بود تا خواست‌های خود را تضمین کند، خیلی زود برای حفظ موجودیت تشکلهای و روزنامه‌های خود درگیر جدالی شدید شد. مثلاً، در مبارزه با «کافرکیشی نوین» آلفرد روزنبرگ (ایدئولوگ ناسیونال‌سوسیالیسم) به‌سختی می‌توانست صدای خود را به گوش کسی برساند.

کلیساهای پروتستان به واسطه ظهور «مسیحیان آلمانی» (۲۶۵) احساس تهدید داخلی می‌کردند و با تشکیل «انجمن اضطراری کشیشان» و برگزاری شوراها و ویژه تلاش می‌کردند در برابر «بت‌سازی مخلوق» مقابله کنند، امری

که از سده‌های پیش اساساً مبارزه با آن دلیل وجودی آیین پروتستان بود. آن‌گونه که از ظاهر امر برمی‌آید، دانشگاه‌ها نه تنها از درون، یعنی از سوی خود دانشجویان، تهدید شدند، بلکه به عبارتی باید گفت به تصرف دانشجویان درآمده بودند. اما اساسی‌ترین مطالبه‌ای که آن‌ها مطرح می‌کردند، یعنی این خواسته که علم مستقل بماند، سال‌ها از سوی مردانی چون ادوارد اِشپرانگر (۲۶۶) و تئودور لیت (۲۶۷) در سطح عمومی مطرح شده بود و فرهیختگان بی‌شمار دیگری بودند که در جدالی پرحمت روزبه‌روز و با موفقیت نسبی از این استقلال دفاع می‌کردند.

ارتش (۲۶۸) با سرسختی از قانونمندی درونی خود در برابر حزب و از امتیاز ویژه خود در مقام یگانه نیروی مسلح ملت در برابر اِس.اِ محافظت می‌کرد. رویدادهای سال ۱۹۳۴، به‌ویژه قتل ژنرال فون اشلایشر و ژنرال فون پرِدو (۲۶۹) و همچنین الزام به ادای سوگند شخصی به نام هیتلر پس از مرگ رئیس‌جمهور هیندنبورگ، اعتماد بسیاری از افسران بلندپایه را به هیتلر متزلزل ساخت و نخستین بذر مقاومت آتی را در برابر هیتلر در دل آن‌ها کاشت. دستگاه اداری و دستگاه قضایی بیش از آن متأثر از حاکمیت قانون دوران ویلهلمی و جمهوری وایمار بودند که اکنون بی‌هیچ مقاومتی اجازه دهند به ابزارهایی در خدمت اراده مقتدرانه رهبری تبدیل شوند. کناره‌گیری کارل گِرِدِر (۲۷۰) شهردار ارشد لایپزیگ، از سمت خود به این دلیل که نتوانسته بود مجسمه مندلسون را که حزب برداشته بود سر جای خود بازگرداند، در این باره رویدادی گویا بود.

ادبیات داخل آلمان نیز فرسنگ‌ها از آن‌که وفادارانه بخواهد منعکس‌کننده منویات هیتلر باشد فاصله داشت - کسانی چون ریکاردا هوخ (۲۷۱) و ارنست ویشِرِت (۲۷۲) گویای (به تعبیر حکومت) «نقایص» این ادبیات بودند. در موارد بینابینی مهم مانند اشتفان گئورگه و توماس مان ادبیات داخلی یا به ادبیات در تبعید نزدیک می‌شد یا در آن ادغام می‌شد، هرچند که نمایندگان آن از اردوگاه سر در نمی‌آوردند یا دهانشان به زور بسته نمی‌شد. این همان وضعیتی بود که در حوزه‌های نقاشی و مجسمه‌سازی، در هنری که از سوی حکومت «هنر منحط» نامیده می‌شد، حاکم بود.

با وجود این، تمام این «مقاومت‌ها» از همکاری با یکدیگر و از نیل به ادراک فراگیر و اصولی از خود فاصله داشتند. آن‌ها مانند خارهایی بودند جدا از یکدیگر و هر یک در حوزه خاص خود؛ در واقع، پیامدهای ناگزیر ماهیت خاص انقلاب ناسیونال‌سوسیالیستی بودند، انقلابی که پیروزی آسان خود را مدیون این واقعیت بود که در تمام حوزه‌ها به مثابه پیشقراول امیدهای محافظه‌کارانه به نظر می‌رسید و بقای این قدرت‌های نسبتاً مستقل، گرچه موانعی بر سر راه استمرار این انقلاب پدید می‌آورد، راه آن را مسدود نمی‌کرد. و حتی از جنبه‌هایی مشخص به علت وجود همین قدرت‌های نسبتاً مستقل بود که استمرار این انقلاب امکان‌پذیر می‌شد. از این روی، تمام این مقاومت‌ها خود را

اصلاً «آنتی فاشیستی» قلمداد نمی کردند، گرچه دست کم در نظر کلیسای کاتولیک، دانشگاه و ارتش مشابهت های موجود با ایتالیا کاملاً روشن بود. در مقابل، مقاومت معدود سازمان های بازسازی شده و غیرقانونی کمونیست ها و سوسیال دموکرات ها مقاومتی اصولی و آنتی فاشیستی بود. این مقاومت فراگیرتر از آن بود که رژیم حاضر به اعتراف به آن باشد، اما در مبارزه ای بیهوده با پلیس مخفی (گشتاپو) متحمل قربانیان پرشماری شد. رویدادهای اتریش به خوبی نشان می داد که آنتی فاشیسم صرفاً کارگری در کشورهایی که فارغ از شکاف خود به طور نسبتاً آزادانه می توانست ابراز عقیده و خود را سازماندهی کند، حتی پس از سال ۱۹۳۳ نیز در چه وضعیت ناامیدانه ای به سر می برد. (۲۷۳) از این پس، سیاست خارجی بود که بایست سرنوشت رژیم را مشخص می کرد، تا زمانی که رژیم می دانست چگونه انسجام درونی خود را حفظ کند.

آغازی بر همکاری فاشیست ها در سال ۱۹۳۴

با موجودیت یافتن آلمان ناسیونال سوسیالیست، اصول جدید سیاست خارجی اروپا نیز پیشاپیش ترسیم شده بود. دشمنی ریشه ای و بنیادین ناسیونال سوسیالیسم با نظام ورسای واقعیتی بود که هیچ عقل سلیمی، به رغم سخنرانی های صلح جویانه هیتلر، نمی توانست آن را نادیده بگیرد؛ بنابراین، تصور آن می رفت که این دشمنی علی القاعده مقاومت یکپارچه اعضای این نظام را برانگیزد. از این روی، تحکیم سیاست امنیت جمعی و سیاست تقویت جامعه ملل بایست به منزله هدف قرار می گرفت، به خصوص برای فرانسه. این تلقی وجود داشت که، در برابر جبهه متحدی از تمام کشورهای که همگی از تجدیدنظرطلبی آلمان بیمناکند، آلمان نازی عاجز خواهد شد، ضمن آن که آلمان مانند اتحاد شوروی چنان پهناور و دورافتاده نبود که بتواند در بلندمدت خود را در برابر دشمنی تمام دنیا همچنان سرپا نگاه دارد. منتها پیش شرط اساسی برای کارایی این روش عضویت ایتالیا در جبهه متحد علیه آلمان بود. فرانسه تنها از طریق ایتالیا می توانست در صورت نیاز به دولت های اتفاق صغیر (۲۷۴) کمک نظامی کند. تنها ایتالیا بود که می توانست برای اتریش در مبارزه برای حفظ استقلال خود در برابر تهدیدهای داخلی و خارجی نقطه اتکایی نیرومند باشد. اما این ایتالیا ایتالیایی فاشیست بود. با آن که اتریش برای ایتالیا دربردارنده منفعتی الزامی و مستقیم بود و با آن که به نظر می رسید قرابت ایدئولوژیک ایتالیا و آلمان ناسیونال سوسیالیست اهمیت چندانی نداشته باشد، تمام نموده های سیاست خارجی ایتالیا – که از ده سال پیش علیه فرانسه ترتیب داده شده بود – اکنون این تلقی را ایجاد می کرد که ایتالیا برای همکاری با جبهه متحد ضد آلمانی بهای بالایی مطالبه خواهد کرد. از ابتدا به طور قطع معلوم نبود که آیا فرانسه اصلاً توان پرداخت چنین بهایی را دارد یا خیر. دومین نقطه ضعف این سیاست امنیت جمعی انگلستان سیاست

سنتی موازنه قوای آن بود. تشکیل جبهه واحد در برابر آلمان در قاره اروپا به معنای هژمونیک شدن فرانسه به جای انگلستان در اروپا بود. تمام قواعد سیاست بریتانیا خلاف آن حکم می‌کرد و این یعنی حمایت از آلمان، با وجود آن‌که انگلستان نیز به اندازه فرانسه یکی از سنگ‌بنای نظام ورسای و، بیش از آن، سنگ‌بنای نظام لیبرالی بود و، علاوه بر این، متلاشی کردن احزاب و تحت تعقیب قرار دادن یهودیان در آلمان خشم گسترده‌ای در جهان پدید آورده بود. سومین نقطه ضعف این سیاست امنیتی امتیاز بسیار مؤثر دیگری بود که فرانسه داشت و آن این بود که این کشور می‌توانست با اتحاد جماهیر شوروی همپیمان شود. از منظر قدرت‌طلبانه، هیچ چیز محتمل‌تر از این همپیمانی نبود: زیرا بدون شک اتحاد شوروی در آن موقع بیش از تمام قدرت‌های دیگر در معرض تهدید بود و تنها قدرتی بود که موجودیت خود را اساساً در خطر می‌دید. اما این همپیمانی، هر قدر هم که مبنای تدافعی می‌داشت، باز هم باعث می‌شد فرانسه محبوبیت خود را در میان متحدان اروپای شرقی خود تا حدودی از دست بدهد: از میان این کشورها، رومانی و لهستان با کندن از خاک روسیه خود را گسترش داده بودند و، از دیگر سو، این همپیمانی اثرگذاری متقابل انگلستان را تشدید می‌کرد. از همه این‌ها که بگذریم، اتحاد شوروی برج و باروی بولشویسم بود و لایه‌های رهبری در تمام کشورهای اروپایی از اتحاد شوروی، که خود را بانی و حامی انقلاب‌های اجتماعی می‌دانست، بیزار بودند. نزدیکی جستن فرانسه به اتحاد شوروی مقاومت‌های شدیدی در این کشور و در میان تمام همپیمانان آن پدید می‌آورد. نزدیکی فرانسه به شوروی همچنین ممکن بود این گرایش را نزد کشورهای غربی، در شکل سیاستی جایگزین، تقویت کند که با باز گذاشتن دست آلمان در برابر روسیه یا حتی در برابر کل اروپای شرقی امنیت خود را تضمین کنند، به‌رغم آن‌که اتخاذ چنین سیاستی ممکن بود با تمام اصول موازنه قوای انگلستان منافات داشته باشد. بنابراین، چهار امکان اساسی برای سیاست اروپا در قبال هیتلر، به ترتیب محتمل بودن، متصور بود: سیاست مقاومت خُرد و مقاومت کلان، سیاست مفاهمه خُرد و مفاهمه کلان. کلید سیاست اول در دست ایتالیا بود. موفقیت آن بستگی به بهایی داشت که ایتالیا برای همکاری خود طلب می‌کرد. سیاست دوم از طریق داخل کردن اتحاد شوروی رقم می‌خورد. هیچ‌کدام از طرف‌ها به اندازه خود روسیه به چنین سیاستی علاقه‌مند نبود. این سیاست زمانی ممکن بود موفقیت‌آمیز باشد که روسیه پیشقراولی خود را در انقلاب جهانی انکار می‌کرد. اما، آن‌گونه که خود مدعی بود، چنین نقشی اساساً دلیل حیاتی روسیه بود. سیاست سوم این بود که آن‌ها در برابر آلمان به همان میزانی از خود نرمش نشان دهند که در صورت استمرار خط‌مشی پیشین در برابر جمهوری وایمار نشان می‌دادند. البته این سیاست تنها ممکن بود بر این فرض استوار باشد که آلمان هیتلر با آلمان جمهوری وایمار تفاوت اساسی ندارد. و، سرانجام، سیاست چهارم به این معنا بود که حریفان پیشین آلمان داوطلبانه و با تأخیر

چندساله آلمان را پیروز جنگ جهانی اول معرفی کرده باشند. چنین کاری، بر اساس تمام اصول قواعد سیاست، عبث بود، اما به دنبال وحشت فلج‌کننده‌ای که با تکان‌های انقلابی سال ۱۹۱۹ به جان بخش‌های گسترده‌ای از بورژوازی اروپا افتاده بود این مسیر ممکن بود متضمن فرصت‌هایی برای آن‌ها باشد. این‌که ممکن بود زینوفیف در سال ۱۹۳۵، تحت تأثیر بدبینی و استیصال، چند کشور سوسیالیستی را برای نبرد نهایی با کاپیتالیسم مسلح کند، احتمالی بود که اصلاً وجود خارجی نداشت؛ تنها یک کشور وجود داشت که خود را سوسیالیستی می‌نامید (شوروی) و آن هم موجودیت خود را به شکل مرگباری در خطر می‌دید. اما اکنون امکان جدیدی پدید آمده بود، امکانی که چندان قریب‌الوقوع نبود، اما در سال ۱۹۱۹ هیچ‌کس حتی فکرش را نیز نمی‌کرد. آن امکان این بود که دو قدرت بزرگ فاشیستی و چندین جنبش فاشیستی نیرومند با یکدیگر متحد شوند و بر بستر سیاست مفاهمه کلان‌ظاهری‌ای پدید آورند که نمایانگر تسلیم شدن رقیب باشد (البته به شرطی که طریقه عملی کردن آن را نیز می‌دانستند) و یا آن‌که، سازگار با ایدئولوژی و طبیعت تکامل‌یافته خود، هم با بولشویسم و هم با دموکراسی وارد جنگ شوند و به این وسیله با ابتکار خود زمینه تحقق سیاست مقاومت کلان را فراهم آورند. در حالی که در سال ۱۹۳۴ با استقرار نیروهای مسلح ایتالیا در منطقه مرزی پرر (در تیرول جنوبی برای وادار ساختن هیتلر به عدم مداخله در اتریش) و با نخستین سرک کشیدن‌های فرانسوی‌ها به مسکو مطبوعات جهان کاملاً بر دو امکانی که فوق‌العاده محتمل‌تر به نظر می‌رسیدند تمرکز کرده بودند، همزمان مقدماتی برای شکل‌گیری همپیمانی فاشیست‌ها فراهم می‌آمد، ضمن آن‌که برد و دامنه و دشواری‌های خاص این همپیمانی نخستین مرتبه خود را نمایان می‌ساخت.

ممکن است برخی عوامل به طور ناخواسته تأثیرگذاری مشترکی رقم زده باشند: در روزهای پایانی دسامبر ۱۹۳۳ دوکا، (۲۷۵) نخست‌وزیر رومانی، که از اعضای اصلی جریان لیبرال قدیمی بود و با جدیت از جهت‌گیری به نفع فرانسه حمایت می‌کرد، از سوی سه نفر از اعضای گارد آهنین (جنبش فاشیستی رومانی) در ایستگاه راه‌آهن سینایا (۲۷۶) به ضرب گلوله به قتل رسید. از قرار معلوم، انگیزه این ترور این بود که او چندی پیش گارد آهنین را منحل اعلام کرده بود. اما این ترور دقیقاً با این انگیزه صورت گرفت که تأکیدی بر خواسته گارد برای تغییر در سیاست خارجی باشد. چنین نتیجه‌ای حاصل نشد، اما تاتارسکو، (۲۷۷) جانشین دوکا، با حمایت محتاطانه خود از گارد آهنین پایگاه لازم را برای اوج‌گیری آتی این جنبش فراهم آورد.

از دیگر سو، رابطه حسنه آلمان و لهستان نیز نمی‌توانست نوعی همپیمانی به معنای واقعی کلمه یا رابطه‌ای تحت عنوان رابطه رژیم‌های فاشیستی باشد: لهستان تحت امر پیلسودسکی فاشیست نبود، بلکه نوعی دیکتاتوری نظامی محافظه‌کارانه در شکل و شمایل خاص خود بود. با وجود این، پیمان عدم تجاوز، که در ژانویه ۱۹۳۴ میان آلمان و لهستان به امضا رسید، هم ضدتاکتیک هیتلر

بود برای اغوا و جذب جبهه مخالف و هم یک پیروزی درجه یک. این پیمان بیشتر در پی کمونیسم‌ستیزی مشترک هر دو طرف محقق شده بود و دست‌کم در روح و روان هیتلر ریشه‌هایی دیرینه داشت، ریشه‌هایی که به روزهای دفاع از ورشو (در برابر نیروهای روسیه بولشویکی) در سال ۱۹۲۰ می‌رسید.

در عین حال، این توافق ممکن بود صرفاً اهداف داخلی داشته باشد و به منظور مقابله با حکومت فاشیستی دیگری باشد. مانند آن‌که موسولینی به دولفوس، صدراعظم اتریش، که از مارس ۱۹۳۳ بدون مداخله پارلمان حکومت می‌کرد، توصیه کرده بود خود را از شر سوسیالیست‌ها (۲۷۸) خلاص کند تا با ایتالیا همسو شود و آن‌گاه روی مبارزه با ناسیونال‌سوسیالیست‌هایی تمرکز کند که، به‌رغم شدیدترین تدابیر، هر روز نیرومندتر و سرکش‌تر می‌شدند. دولفوس این توصیه را به کار بست، ضمن آن‌که سوسیال‌دموکرات‌ها نیز خود را تحریک‌پذیر نشان می‌دادند؛ بنابراین، از یازدهم تا شانزدهم فوریه اتحاد دفاعی آنان (شوتش‌بوند) طی درگیری‌هایی شدید حوالی قرارگاه‌هایشان در اطراف وین از سوی ارتش، پلیس و واحدهای دفاع میهنی سرکوب شد، بدون آن‌که جامعه کارگری از شعار اعتصاب عمومی پیروی کند. حزب به ورطه انحلال درافتاد و سندیکاها با حاکمیت همسو شدند. با امضای پروتکل‌های رم در مارس ۱۹۳۴، اتریش همراه مجارستان از نظر اقتصادی در حوزه ایتالیا قرار گرفت. هرچند که اتریش به حکومتی فاشیستی تبدیل نشد. درست است که قانون اساسی جدید اتریش، که در آوریل ۱۹۳۴ تصویب شد، نظام حزبی را برچید و نظامی شرکتی برقرار کرد، اما این قانون اساسی بیشتر از روح اعلامیه‌های اجتماعی (۲۷۹) پاپ نشئت می‌گرفت تا از «دکترین فاشیسم» (۲۸۰) و یگان‌های دفاع میهنی نیز همچنان تا رسیدن به قدرت کامل فاصله زیادی داشتند. حتی روش‌هایی که دولفوس برای دفاع از خود در برابر ناسیونال‌سوسیالیست‌ها به کار می‌بست نیز، به واسطه شدت خود، اثبات می‌کنند که اتریش تا تبدیل شدن به یک کشور فاشیستی تمام‌عیار چیزهایی کم داشت. و این کمبود ممکن بود صرفاً نبود حریفی باشد که بر انجام هر کاری مصمم می‌بود.

برقراری ارتباط میان فاشیست‌ها در ابتدا ناموفق بود، همانند نخستین دیدار موسولینی و هیتلر در ونیز در چهاردهم و پانزدهم ژوئن ۱۹۳۴. هیتلر ملبس به بارانی در کنار دوچه با آن اونیفرم درخشانش شبیه یک بچه‌مدرسه‌ای خجالتی به نظر می‌رسید، اما وقتی با یکدیگر صحبت می‌کردند، از قرار معلوم، هیتلر با همان پرحرفی‌های تمام‌ناشدنی‌اش سر مخاطب خود را برده بود، همانند دیدارهای بعدیشان، بی‌آن‌که موسولینی – که همیشه به سواد آلمانی خود افتخار می‌کرد و تصور می‌کرد نیازی به مترجم ندارد – بتواند پایه‌پای او بیاید. به این طریق در دیدار اول مفاهیم‌ای حاصل نشد: از قرار معلوم هر یک از آن‌ها تصور می‌کرد طرف مقابل را متقاعد ساخته است. اما رویدادهای هفته‌های آتی در آلمان دقیق‌تر این نکته را به موسولینی فهماند که چه شکافی میان او و

هیتلر وجود دارد. سرکوب آنچه «کودتای رُهم» نامیده می‌شد موسولینی را سخت به وحشت انداخت، چنان‌که او با غیرمحرمانه‌ترین الفاظ درباره هیتلر، این پیشوای «آدم‌کش‌ها و بچه‌بازها»، صحبت کرد. موسولینی با اعزام تهدیدآمیز چند لشکر به مرز برنر در تیرول به قتل دولفوس به دست ناسیونال‌سوسیالیست‌ها در بیست و پنجم ژوئیه ۱۹۳۴ واکنش نشان داد. پس از آن، مرگ هیندنبورگ در دوم اوت زمینه را فراهم آورد تا هیتلر، همان بچه‌مدرسه‌ای، در سلسله‌مراتب قواعد دیپلماتیک از استاد خود یک سر و گردن بالاتر بایستد. اما در تمام این رویدادها چه چیز دیگری خود را نمایان می‌ساخت مگر همین که معلوم می‌شد ناسیونال‌سوسیالیسم گونه‌ای مشابه و البته رادیکال‌تر از فاشیسم است؟ موسولینی هم مانند هیتلر با بی‌صبری‌های ارتش حزبی خود درگیر بود و شاید تنها ماجرای قتل ماتتوتی بود که باعث شد او مجبور نشود بین ارتش و نیروی شبه‌نظامی خود یکی را انتخاب کند. (۲۸۱) این تصور که فاشیسم ایتالیا در دیگر کشورها نیروهای کمکی داشت که به آزادسازی مناطق مورد ادعای ایتالیا کمک می‌کردند توهمی بیش نبود، گرچه نیتسا و کورسیکا در اولویت مطالبات فاشیسم بودند. موسولینی این واقعیت را که نظام سلطنتی، به‌رغم ناتوانی خود در عمل، دست آخر مانعی جدی بر سر راه تحقق کامل ادعای مطلقه فاشیسم بود همیشه از خود پنهان می‌کرد. پرسش این بود که آیا او باید اجازه می‌داد که شباهت جوهری (۲۸۲) با ناسیونال‌سوسیالیسم او را جذب کند یا آن‌که می‌گذاشت عدم شباهت صوری (۲۸۳) با ناسیونال‌سوسیالیسم او را دفع کند. در عمل، او اجازه نداد زمانی که تنش‌ها میان آلمان و ایتالیا به اوج خود رسیده بود روابط به طور کامل به نقطه انجماد برسد: دست‌کم هیتلر این فایده را برای او داشت که می‌توانست ارزش او را برای فرانسه و انگلستان بالا ببرد.

در مجموع، ممکن بود برخی روابط غیرشفاف باقی بماند، اما تردیدی نبود که چنین روابطی وجود داشت. هواداران جنبش کروات اوستاشا (۲۸۴) – که در اکتبر آلکساندر پادشاه یوگسلاوی و بارتو (۲۸۵) وزیر امور خارجه فرانسه را در مارسی به ضرب گلوله به قتل رساندند – در اردوگاه‌هایی آموزش دیده بودند که گردانندگان آن‌ها دولت‌های مجارستان و ایتالیا بودند. اوستاشا یک گروه تجزیه‌طلب و رادیکال کروات بود که وکیلی زاگربی به نام آنته پاولیچ (۲۸۶) آن را در سال ۱۹۲۹ پایه‌گذاری کرده بود و دولت یوگسلاوی فعالان آن را به خارج از کشور رانده بود. این گروه در ابتدا بیشتر به گروه‌های تروریست بالکانی، مانند ایمر، (۲۸۷) شباهت داشت تا به جنبش‌های فاشیستی، اما روشن است که این گروه برای دشمنان دشمن خود دوست خوبی بود و موسولینی را الگویی بزرگ می‌دید. مثل همیشه نکته اطلاع داشتن موسولینی بود: ترورهای مارسی خیلی به نفع سیاست خارجی موسولینی تمام شد، زیرا باعث شد پی‌یر لاول در رأس کدورسه (۲۸۸) قرار گیرد.

اما، برخلاف آن، کنگره بین‌المللی فاشیسم که شانزدهم و هفدهم دسامبر در

مونتر (۲۸۹) برگزار شد، از اهمیتی واقعی برخوردار نبود. این کنگره به خرده‌گروه‌های فاشیستی متعددی که در آن شرکت کرده بودند مجالی می‌داد تا روی صحنه‌ای که توجه بیشتری به آن می‌شد حضور پیدا کنند، خرده‌گروه‌هایی مانند فاشیست‌های سویس به رهبری سرهنگ فونیا لاز (۲۹۰) و فرانسیست‌ها به رهبری مارسل بوکارد (۲۹۱). این کنگره کمابیش یکصدا به موسولینی در مقام بنیانگذار و رهبر فاشیسم بین‌المللی درود می‌فرستاد، اما به طور تلویحی از وجود امری ضروری حکایت داشت. در تمام مشکلاتی که به انحای مختلف در مسیر تلاش‌ها برای همکاری فاشیست‌ها ایجاد می‌شد مطالبه این امر ضروری به نقطه اوج خود می‌رسید: فاشیسم بین‌المللی بدون رهبری واحد نمی‌توانست موفق باشد، اما از طرفی هر نوع از فاشیسم بایست بر اساس خاستگاه ملی‌گرایانه خود مجدانه به استقلال خود توجه می‌داشت. به هر حال، همکاری میان جنبش‌های فاشیستی، هر چقدر هم که دشواری‌های ریشه‌دار و عمیقی سر راه خود داشت، باز هم در همان سال ۱۹۳۴ آن قدر جلب توجه می‌کرد که به دشمن خود، آنتی‌فاشیسم، نیرویی تازه ببخشد.

آنتی‌فاشیسم در فرانسه و تغییر مسیر کمینترن

واژه «آنتی‌فاشیسم»، که تا سال ۱۹۳۴ اغلب مترادف کمونیسم بود، تنها در میان مهاجران ایتالیایی، که نسبتاً هم در انزوا بودند، معنای پذیرفته‌شده گسترده‌تری داشت. در سال ۱۹۳۴، فرانسه به کشور نمونه در جبهه آنتی‌فاشیسم بدل شد، آنتی‌فاشیسم به معنای یک نیروی سیاسی جدید و تأثیرگذار. این امر در عین حال به گواهی زنده تبدیل شده بود بر این‌که فاشیسم قدرتی تاریخی شده است. تناقض آن‌جا بود که در خود فرانسه از خطری فاشیستی به معنای واقعی خبری نبود.

رویداد ششم فوریه ۱۹۳۴ در فرانسه (به همراه رویدادهای ماه فوریه در اتریش)، (۲۹۲) سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و بخشی از رادیکال‌های فرانسه را چنان شوکه کرد که آن‌ها به همکاری با یکدیگر روی آوردند. درست است که در این جریان امواج آشوب تا پل روبروی کاخ بوربون رسید، ولی این رویداد در اصل همه چیز بود مگر نوعی «رژه به پاریس» از گونه فاشیستی. آن چند هزار تظاهرات‌کننده‌ای که با فریادهای «مرگ بر دزدها!» تلاش می‌کردند به پارلمان یورش برند نیروهای ضربتِ اونیفرم‌پوش و سازمان‌یافته حزبی فاشیستی یا جزو دار و دسته رهبری فاشیست نبودند: آن‌ها اعضای اتحادیه‌های متفاوتی بودند که از رهبران متفاوتی فرمانبرداری می‌کردند و برخی از آن‌ها هم از هیچ‌کس تبعیت نمی‌کردند. آن‌ها تظاهرات‌کنندگانی بدون حزب بودند که هیچ اسلحه‌ای نداشتند بجز خشم نوحاسته خود. و در میان آن‌ها کم نبود شمار کمونیست‌هایی که نیروی خود را به نیروی دشمنانشان متصل کرده بودند تا

بلکه رقیب مشترک خود، یعنی دموکراسی پارلمانی، را سرنگون سازند. دلیل به راه افتادن آن آشوب یک رسوایی مالی بود. در دوره جمهوری سوم، رسوایی‌های مالی متعددی نزد افکار عمومی برملا شده بود و مرتباً باعث می‌شد برخی شخصیت‌های سیاسی - اکثراً از احزاب حاکم - بی‌آبرو شوند. بانی این آشوب آکسیون فرانسز بود، سازمانی نوسلطنت‌طلب که پیشینه آن به سال ۱۸۹۹ می‌رسید و در این فرصت پیش‌آمده، در مقایسه با سازمان‌های راست افراطی جوان‌تر و به‌ظاهر مدرن‌تر همخانواده خود، چهره‌ای آتشین‌مزاج‌تر و از این لحاظ فاشیستی‌تر از خود نشان می‌داد: روزنامه این سازمان رسوایی استاویسکی (۲۹۳) را کشف کرده و تا توانسته بود آن را بزرگ کرده بود. «کاملو دُروا» (۲۹۴) نخستین گروهی بود که در خیابان‌ها حضور پیدا کرد، که البته متحمل آسیب‌های شدیدی شد. دلیل غیرمستقیم ماجرای فوریه نبردی بود که چندین دهه میان راست‌ها و چپ‌ها در جریان بود، راست‌هایی که به لحاظ ژورنالیستی نیرومند بودند و چپ‌هایی که اغلب پیروز انتخابات بودند، اما اختلافاتشان آن‌ها را فلج کرده بود. دلیل مستقیم آن انتخابات مجلس در سال ۱۹۳۲ بود که به شکل‌گیری اکثریت پارلمانی بزرگی برای سوسیالیست‌ها و رادیکال‌سوسیالیست‌ها منجر شده بود، بدون آن‌که تشکیل دولت‌هایی باثبات امکان‌پذیر شده باشد، زیرا سوسیالیست‌ها با حضور در دولتی «بورژوایی» سخت مخالف بودند. بحران اقتصادی‌ای که دیرهنگام اما به نحوی کاملاً محسوس در فرانسه نیز بروز پیدا کرده بود این‌بار مشکلی از دیرباز شناخته‌شده را تشدید می‌کرد، مشکلی که ظهور هیتلر نیز به شدت گرفتن آن بسیار کمک کرده بود: نگرانی راست‌های مغلوب فقط این نبود که تدابیر اجتماعی عمیق و گسترده‌ای از سوی چپ‌ها به اجرا گذاشته شود، بلکه آن‌ها بیش از همه از این بیمناک بودند که مبادا چپ‌هایی که به شکل سنتی آلمانی‌دوست و به سیاستی آشتی‌جویانه متمایل بودند، در آن وضع، در امر تجهیز تسلیحاتی کشور کوتاهی کنند. اتحادیه‌هایی که تا پیش از آن زمان نسبتاً بی‌اهمیت بودند به شکل چشمگیری بزرگ شده بودند، در درجه نخست اتحادیه «صلیب آتش». تاردیو، (۲۹۵) نخست‌وزیر سابق، فعالیت‌های اپوزیسیونی بسیار تأثیرگذاری انجام می‌داد، مطبوعات بزرگ بی‌وقفه به رژیم حمله می‌کردند و، از آنجایی که دولت‌ها خود را بی‌ثبات نشان داده بودند، به سرعت جوی ضدپارلمانی در فرانسه حکمفرما شد، جوی که از زمان ماجرای دریفوس و رسوایی پاناما (۲۹۶) در فرانسه پدیده‌ای کاملاً آشنا بود. این جو آبدستن رگبارهایی بود، اما هیچ گاه ابرهای صاعقه‌زای آن چنان متراکم نشده بودند که آذرخشی ویرانگر، با هدفگیری‌ای دقیق، از دل آن زبانه کشد: سرهنگ دو لارُک مردی ملی و افسری شجاع بود، مانند سرهنگ دویستربرگ، (۲۹۷) آدمی نفرت‌پیشه و ایدئولوگ همانند هیتلر نبود. او روز ششم فوریه نیروهای خود را به صورت مجزا به عملیات فرستاد و خیلی زود راست‌ها او را به خیانت متهم کردند. در حقیقت، دیگر رهبران اتحادیه‌ها نسبت به او قاطعیت بیشتری از

خود نشان ندادند. البته آن‌ها نمی‌توانستند چنین قاطعیتی از خود نشان دهند، زیرا برنامه مشترکی نداشتند. از همین روی، در هفتم فوریه، وقتی دالادیه، نخست‌وزیر رادیکال‌سوسیالیست، از مقام خود کناره‌گیری کرد و چندی بعد «کابینه اتحاد ملی» به ریاست دومِ رگ، (۲۹۸) رئیس دولت پیشین، تشکیل شد، آن‌ها همگی کاملاً راضی بودند؛ این دولت اساساً دولتی راست‌گرا بود. اما چپ‌ها یقین داشتند پای کودتایی فاشیستی در میان است و دومِ رگ می‌خواهد ساختار حکومت را بر اساس الگوی فاشیستی تغییر دهد.

در نهم فوریه، کمونیست‌ها به‌تنهایی با همان شعارهای چپ‌گرایانه خود راهپیمایی‌ای برگزار کردند که در آن تمام اهل شقاوتِ غیرکمونیست را «فاشیست» می‌نامیدند. کمونیست‌ها زیر پرچم همین تاکتیک کار را به جایی رسانده بودند که از زمان کنگره حزب در شهر تور از اکثریت جنبش کارگری به اقلیتی در شرف نابودی تبدیل شده بودند. نیروهای پلیس تظاهرات‌کنندگان را متفرق ساخت. اما، سه روز بعد، هنگامی که نهاد سوسیالیستی «کنفدراسیون عمومی کارگری» (۲۹۹) دعوت به برگزاری اعتصاب همگانی کرد، گرچه موفقیت کاملی از آن حاصل نشد، عزم و اراده خیره‌کننده خود را نمایان ساخت و کمونیست‌ها نیز - از قرار معلوم، به صورت خودجوش - در بسیاری از جاها به جنبش اعتصابی پیوستند. در شب دوازدهم فوریه، هنگامی که تجمع بزرگی در وینسین (۴۰۰) «برای دفاع از آزادی، در برابر خطر فاشیسم» برگزار شد، کمونیست‌ها نیز حضور و تأثیر داشتند. البته هنگامی که ژاک دوریو، نماینده کمونیست پارلمان و شهردار سَن‌دنی، علناً تشکیل جبهه‌ای واحد با سوسیالیست‌ها را برای مبارزه با فاشیسم پیشنهاد داد، حزب با وفاداری به تاکتیک توصیه‌شده در کنگره ششم کمینترن او را اخراج کرد. همان‌گونه که در فرانسه رایج است، روشنفکران ابتکار عمل را در دست گرفتند و «کمیته اقدام ضدفاشیستی و مراقبت» (۴۰۱) فراتر از آنتی‌فاشیسم کارگری جبهه خلق ضدفاشیستی آتی را نمایندگی می‌کرد، زیرا یکی از اعضای تصمیم‌گیرنده آن آلن، (۴۰۲) فیکسوف معروف رادیکال‌سوسیالیست، بود. اما در ماه ژوئن کمونیست‌ها رسماً از همان سرمشقی پیروی کردند که دوریو به سبب پیشنهاد دادن آن از حزب اخراج شده بود، مانند استالین که زمانی برنامه تروتسکی تبعیدشده را به عاریت گرفت. بنابراین، کمونیست‌ها سیاست جبهه واحد را با سوسیالیست‌ها به اجرا درآوردند. تلاش برای «فروکشیدن نقاب از چهره سوسیال‌فاشیست‌های خیانتکار» دیگر در این سیاست موضوعیتی نداشت، بلکه صراحتاً از توقف تمام حملات علیه سوسیالیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها سخن به میان می‌آمد. از همین روی، سرانجام در اواخر ژوئیه «پیمان اقدام واحد» با سوسیالیست‌ها منعقد شد. سوسیالیست‌ها در ابتدا بسیار بی‌اعتماد بودند، اما با پافشاری اعضای خود در این مسیر گام نهادند. تورز (۴۰۳) در ماه اکتبر پیشنهاد داد که رادیکال‌ها نیز به این پیمان بپیوندند و در ژانویه ۱۹۳۵، با برگزاری گردهمایی بزرگ و پرشوری در تالار بولیو،

سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها، رادیکال‌ها، اتحادیه حقوق بشر و کمیته اقدام ضدفاشیستی و مراقبت با هم متحد شدند. دشواری این همپیمانی، که تا حدود زیادی به صورت خودجوش از پایین شکل گرفته بود، به این سبب بود که کمونیست‌ها به همان سنت ضدنظامی‌گرایی خود سخت وفادار بودند و با تمام تلاش‌های دفاعی «حکومت بورژوایی» قویاً مقابله می‌کردند، حتی اگر - با توجه به وجود هیتلر - امور دفاعی ضروری‌تر به نظر می‌رسید. اما سرانجام سیاست کلان این مانع را از میان برداشت، سیاست کلان کسی چون لاوال که هواداری او از اتحادیه‌ها و از موسولینی بر کسی پوشیده نبود. لاوال به‌رغم این هواداری در تلاش بود تا سیاست خارجی «مقاومت کلان» را (از طریق همپیمانی با شوروی) در پیش گیرد، گرچه به صورت نیم‌بند و با در سر داشتن برخی افکار پنهان. بر این اساس، به مسکو سفر کرد تا معاهده‌ای دفاعی میان فرانسه و اتحاد شوروی منعقد کند. استالین پس از امضای آن معاهده بیانیه جدیدی صادر و در آن تدابیر دفاعی فرانسه را تأیید کرد. از آن لحظه به بعد، کمونیست‌ها به یکباره نفرت خود را از «ابزار سرکوب حکومت بورژوایی» به دست فراموشی سپردند و به یک شریک مذاکره‌کننده جدی برای بزرگ‌ترین حزب بورژوایی تبدیل شدند. بخش بزرگی از راست‌های فرانسه نیز با شتابی به همین اندازه غافلگیرکننده بیزاری خود را از آلمان فروبلعیدند و در وجود هیتلر رهبری کمونیسم‌ستیز کشف کردند و با شدت و خشم به مقابله با «خطمشی جنگی» کمونیست‌ها پرداختند. مراسم روز ملی فرانسه در چهاردهم ژوئیه ۱۹۳۵ نشان داد که چه شکاف بزرگی در فرانسه پدید آمده است: در حالی که رژه رسمی در خیابان شانزلیزه برگزار می‌شد، اتحادیه‌ها برای مراسم خودشان صف‌بندی کرده و در بخش شرقی شهر نیز صدها هزار نفر از مردم به سمت پاستیل (۴۰۴) در حرکت بودند. تورز، لئون بلوم و دالادیه (۴۰۵) نیز پیشاپیش آنان با مشتی گره‌کرده سلام می‌دادند و شعار جدید «صلح، نان، آزادی» را فریاد می‌کردند. در کنگره رادیکال‌ها، در ماه اکتبر در پاریس، تصمیم گرفته شد که رادیکال‌ها نیز به جبهه خلق بپیوندند: این نخستین بار بود که نوعی آنتی‌فاشیسم سوسیالیستی بورژوایی چپ با حضور کمونیست‌ها شکل گرفته بود. دامنه تأثیرگذاری این رویداد چنان بود که هر چه در مورد اهمیت آن گفته شود اغراق نخواهد بود.

برجسته‌ترین نمود این امر را می‌توان در صحنه ششمین کنگره جهانی کمینترن مشاهده کرد: کمینترن در ژوئیه و اوت ۱۹۳۵ تشکیل جبهه خلق را تصویب کرد؛ در واقع، باید گفت کمینترن بیشتر تأییدکننده آن بود تا مبدع آن. پیروزی هیتلر در آلمان در ابتدا اطمینان خاطر احزاب کمونیستی را چندان خدشه‌دار نکرده بود: در حالی که رهبر حزب کمونیست آلمان در اردوگاه زندانی بود، در حالی که جان شیر (۴۰۶) و رفقاییش «در حال فرار» به ضرب گلوله کشته شده بودند، در حالی که هزاران نفر از فعالان حزب شکنجه می‌شدند و صدها هزار تن از هواداران حزب از آن بریده بودند، با این اوصاف، همچنان کمونیست‌ها به خود و دیگران

اطمینان می‌دادند که در کل چیزی عوض نشده است و میان دموکراسی پارلمانی و فاشیسم تفاوتی اساسی وجود ندارد و پرولتاریا به‌زودی برای آخرین نبرد انقلابی خود به پا خواهد خاست. آن‌ها نمی‌خواستند این واقعیت را دریابند که نه تنها رویدادها، بلکه حتی سخنرانی‌ها و بیانیه‌های جنبی نیز با انطباقی شگفت‌آور نمایانگر همان چیزی بود که ده سال پیش در ایتالیا آینده را نشان داده بود. در دسامبر ۱۹۳۳، در سیزدهمین نشست عمومی کمیترن، کمونیست‌ها همچنان بی‌پروا تعریفی از فاشیسم به دست می‌دادند که بر اساس آن القاب مضحکی به هیتلر نسبت داده می‌شد، از جمله این‌که هیتلر به عنوان عنصری خصوصاً مرتجع و میهن‌پرست متعصب (شوونیست) وابسته به «کاپیتالیست‌های مالی» معرفی می‌شد. اما در سال ۱۹۳۴ احتمالاً دیگر برای استالین روشن شده بود که نه هیتلر ماجرایی فرعی بود و نه فصل مربوط به روسیه در کتاب نبرد من خیالاتی واهی. دیگر مبرهن بود که نمی‌توان از براندازی انقلابی کاپیتالیسم – دست‌کم به دست احزاب کمونیست – سخنی به میان آورد. معلوم شده بود که در خاک «کاپیتالیسم» رقیبی رشد و نمو کرده که نه تنها کمونیسم، بلکه میهن انقلاب کمونیستی را نیز تهدید به نابودی می‌کند. اتحاد شوروی، که خود قائل به تجدیدنظر در مناسبات پس از جنگ جهانی اول بود، یک‌شبه به پیشقراول نظام ورسای بدل شده بود، ضمن آن‌که از اول سپتامبر ۱۹۳۴ نیز یکی از اعضای مهم جامعه ملل شده بود. قدرت پرولتاری با حکومت‌های بورژوایی چون فرانسه و چکسلواکی پیمان‌های نظامی منعقد می‌کرد. در چشم‌برهم زدن، از آن دو گزینه سرنوشت‌ساز «دموکراسی بورژوایی یا دیکتاتوری پرولتاری» که کمونیست‌ها همواره می‌گفتند دیگر خبری نبود، بلکه به جای آن «نیروهای صلح و نیروهای جنگ»، یعنی «فاشیسم و آنتی‌فاشیسم»، مطرح بود. و این هیچ نبود مگر اعترافی بنیادین به این‌که آن نیروی جدید دوران که همه را به موضع‌گیری در برابر خود واداشته نه انقلاب پرولتاری، بلکه فاشیسم است.

آنچه موجب درهم‌پیچیدگی هر چه بیشتر مفاهیم می‌شد چیزی فراتر از این‌ها بود: این اتحاد شورایی ضدفاشیست تفسیر مارکسیستی پاکروفسکی (۴۰۷) از تاریخ را از کتاب‌های آموزشی خود حذف کرده بود، سنت ملی روسیه را تقدیس می‌کرد، رهبر حزب را در حد «پیشوا» (۴۰۸) بالا می‌برد و او را در هاله‌ای از پرستش بیزانسی فرومی‌پیچید. این اتحاد شوروی، تحت لوای مبارزه با «تروتسکیسم»، لشکرکشی بنیادبرانداز و خستگی‌ناپذیری علیه تقریباً تمام همکاران پیشین لنین به راه انداخته بود. این شوروی عزم خود را جزم کرده بود تا زینوفیف و کامیف، بوخارین و پیاتاکف، توخاچفسکی و بلوشیر (۴۰۹) را در برابر رگبار جوخه‌های اعدام قرار دهد. آیا اتحاد شوروی خودش در شرف فاشیستی شدن نبود؟

اما ایمان ساختاری است بس سفت و سخت. اتحاد شوروی فاشیستی نشده بود و کمونیست‌ها کمونیست باقی مانده بودند. آن‌ها همچنان مانند قبل بر این

باور بودند که ناقوس مرگ کاپیتالیسم به صدا درآمده است و از متحدان جدید خود پنهان نمی‌کردند که معتقدند، پس از کسب پیروزی مشترک، آن‌ها را نیز دفن خواهند کرد. و، به این طریق، گردشی که از سوی هفتمین کنگره کمینترن به سوی سیاست جبهه خلق صورت پذیرفت، متضادترین امکان‌ها را در فرایندهای آتی در دامن خود نهفته داشت: بی‌اعتمادی دوطرفه این همپیمانی را تهدید می‌کرد، این همپیمانی گرایش‌های فاشیستی و فاشیسم‌دوستانه را تقویت می‌کرد، باعث جلب هواداری بسیاری از لیبرال‌هایی می‌شد که از طرف فاشیسم دفع شده بودند و، از دیگر سو، انقلابی‌های ثابت‌قدم را از بیزاری لبریز می‌کرد. نخستین رویدادی که این جبهه‌بندی جدید را به‌روشنی نشان داد ادعای موسولینی درباره کشور اتیوپی بود. بهایی که او بابت مشارکت در سیاست مقاومت کلان در برابر هیتلر مطالبه می‌کرد این بود که ادعای او در مورد اتیوپی به رسمیت شناخته شود و سرانجام نیز آثار و پیامدهای همین ادعای او به برقراری همپیمانی میان فاشیست‌ها منجر شد.

تکامل فاشیسم در ایتالیا و تصرف اتیوپی

این‌که موسولینی چنین بهایی برای همراهی خود طلب می‌کرد نه تصادفی بود و نه، در نگاه اول، خارج از چهارچوب عادات سیاسی اروپا. پنجاه سال پیش، نخستین رؤیاهای امپریالیستی دولتمردی ایتالیایی، یعنی کریسپی، به اتیوپی معطوف بود. اما این جوان‌ترین آبرقدرت، که دیرتر از همه پا گرفته بود، در سال در نبرد آدوا (۱۹۱۰) در برابر اتیوپی شکست خورده بود و خاطره این ننگ همیشه، فراتر از صفوف ناسیونالیست‌های ایتالیایی، قلب تمام ملت را به درد می‌آورد. این‌که دولت‌های پیروز پس از جنگ مستعمرات آلمان را بین خود تقسیم کرده بودند، بی‌آن‌که سهمی برای ایتالیا در نظر گرفته باشند، نارضایتی گروهی را که تصور می‌کردند حق مستعمراتی (موسوم به «جایی در آفتاب») ایتالیا خورده شده است تشدید می‌کرد و روزنامه‌نگاران تأثیرگذار نیز با جد و جهد این باور نه‌چندان موجه را اشاعه می‌دادند که ایتالیا تنها با به دست آوردن مستعمره‌ای مهاجرنشین در آفریقا می‌تواند مشکل جمعیت مازاد خود را حل کند. موسولینی در سال‌های آغازین حاکمیت خود اجازه نداد مطالبه «امپراتوری» غلبه پیدا کند. این ایده را در اصل ناسیونالیست‌ها وارد فاشیسم کرده بودند. دلیل مخالفت موسولینی این بود که – شاید با به خاطر داشتن مقاومتی که او زمانی، به عنوان سوسیالیستی جوان، در برابر عملیات استعماری در لیبی از خود نشان داده بود – تا مدت‌ها اعتقاد داشت در ایتالیا و فقط در ایتالیا با در پیش گرفتن نوعی سیاست قاطعانه استعمار درونی می‌توان برای ده میلیون ایتالیایی امکانات لازم را فراهم آورد. اما در سال ۱۹۳۵ کسب موفقیتی بزرگ در سیاست خارجی برای او از نان شب واجب‌تر بود. سال‌های پس از ۱۹۲۹ دوران فاشیستی‌سازی درونی بودند: تمام کارمندان بایست به حزب می‌پیوستند و

مشخص شده بود که اخراج از حزب، توأمان، به معنای طرد شدن از حیات عمومی است. استادان دانشگاه‌ها مجبور شده بودند سوگند وفاداری به رژیم فاشیستی یاد کنند. جایگاه دبیر حزب تقویت شده بود. یگان‌های بزرگی از شبه‌نظامیان فاشیست در سربازخانه‌ها تشکیل شده بود. این نیروها در مبارزاتی طولانی، دشوار و شدید برای تصرف دوباره مستعمره لیبی، که در جنگ جهانی تا خط ساحلی از دست رفته بود، آزمون جنگی خود را پس داده بودند. اما بیش از همه مسئله این بود که فاشیسم مدت‌ها بود که دیگر در سیر خودشناسی پای را از مراحل فروتنانه آغازین فراتر نهاده و حالا مدعی بود که با اقتصاد شرکتی خود و با شعار «اقتدار، نظم و عدالت» منادی شکل زندگانی آینده است و داروی شفابخش دنیای بیمار را در کف دارد. در واقع، ایتالیا بر همین اساس بحران اقتصادی را، که مانند دیگر کشورها سخت به آن گرفتار شده بود، بدون اعتصاب و آشوب اجتماعی از سر گذراند. اما آن وقت موسولینی خیلی بیشتر این اشارات را مطرح می‌کرد که آرامش داخلی پیش‌شرط موفقیت‌های خارجی است. و در سخنرانی خود در فلورانس در سال ۱۹۳۰ این جملات ستیزه‌جویانه را خطاب به اروپایی که به جامعه ملل ایمان آورده بود بر زبان آورد: «کلمات خیلی قشنگند، اما تفنگ‌ها، مسلسل‌ها، ناوها، هواپیماها و توپ‌ها قشنگ‌ترند.» (۴۶) به قدرت رسیدن هیتلر وضعیتی پدید آورده بود که ارزش او را برای قدرت‌های غربی بسیار بالا برده بود. در چنین وضعیتی، او می‌توانست در این باره بیندیشد که امپراتوری‌ای را که از مدت‌ها پیش قول آن را داده بود برای ملت خود محقق کند، ملتی که منضبط شده بود، رنج می‌کشید و زیر لب غر می‌زد. حادثه‌ای در اواخر سال ۱۹۳۴ فرصت مغتنمی فراهم آورد. خیلی زود ماشین تبلیغات علیه «حکومت برده‌داری» اتیوپی با تمام توان به کار افتاد و دائماً یگان‌های بزرگ‌تری از نیروهای ایتالیایی از طریق کانال سوئز به اریتره و سومالی ایتالیایی انتقال داده می‌شدند.

موسولینی برای تحقق برنامه‌های خود حمایت گسترده‌ای در میان قدرت‌های غربی به دست آورد. در اوایل سال ۱۹۳۵، لاوال، وزیر امور خارجه فرانسه، به رم سفر کرد و به طرف ایتالیایی خود قول‌های مساعد بسیار مفصلی داد، گرچه خیلی دقیق مشخص نبود که این قول‌ها چه بودند. وقتی هیتلر در ماه مارس از اجرا شدن طرح خدمت نظامی همگانی در آلمان خبر داد و یک ماه بعد، وقتی نمایندگان انگلستان، فرانسه و ایتالیا در استرزا (۴۱۱) با یکدیگر دیدار کردند، به نظر می‌رسید انگلیسی‌ها نیز با سکوت موافقت تلویحی خود را نشان داده‌اند. انگلیسی‌ها چند هفته بعد، بدون آن‌که اصلاً نظر متحدان خود را جویا شوند، با هیتلر توافقنامه ناوگان دریایی را به امضا رساندند و در واقع با اقدام خود بر پیمان‌شکنی‌های هیتلر مهر تأیید زدند. این امر باعث شد موسولینی برای فرانسوی‌ها حتی بیش از پیش ارزشمند شود. بنابراین، تا حدودی این احتمال وجود داشت که اتیوپی باید با توافق بی‌کلام یا مصرح قدرت‌های دخیل به کشوری تحت‌الحمایه بدل شود، همان‌گونه که پیش از جنگ جهانی اول مراکش

در سال ۱۸۸۱ و تونس در سال ۱۹۱۲ به کشورهای تحت‌الحمایه فرانسه بدل شده بودند.

اما زمانه دیگر عوض شده بود. از زمانی که با اصرار ویلسون در ورسای به رسمیت شناختن اصل سرپرستی (۴۱۲) تصویب شده بود، دیگر دوران استعماری اروپا سپری شده بود. البته قدرت‌های استعمارگر بزرگ همچنان مایملک مستعمراتی خود را دودستی چسبیده بودند، اما با پذیرش این اصل دگرگونی بنیادینی روی داده بود: آن‌ها وجدان آسوده و ساده‌اندیش خود را برای گسترش مستعمرات از دست داده بودند. اگرچه این قدرت‌ها با نفوذ بسیار زیاد خود این توانایی را داشتند که هر گونه بحث درباره روش‌های مورد استفاده در درون مستعمرات و مناطق تحت سرپرستی خود را به‌سادگی مسکوت بگذارند، تلاش برای توجیه جنگی اشغالگرانه در پیشگاه «تالار گفتگوی وجدان جهانی» دیگر حتی به ذهن این قدرت‌ها نیز خطور نمی‌کرد، ضمن این‌که بخش بزرگی از افکار عمومی این کشورها نیز بدون تردید خود را با نگرش حاکم بر جامعه ملل همراه ساخته بود. تمام این نکات، خصوصاً وقتی پای کشوری مانند اتیوپی در میان بود، وزن و اعتبار بیشتری پیدا می‌کرد، زیرا اتیوپی خود عضو جامعه ملل بود! این‌که یکی از کشورهای عضو جامعه ملل در نظر داشت نه‌تنها به یکی دیگر از کشورهای عضو جامعه ملل حمله کند و در واقع قصد داشت آن را فروبیلد و به مستعمره خود تبدیل کند موجی از خشم و انزجار در سراسر جهان ایجاد می‌کرد. در چنین وضعیتی، جنگ برای فتح کشوری دیگر و مستعمره ساختن آن تنها می‌توانست از جانب قدرتی صورت گیرد که واقعیت‌های امپریالیستی را به ایدئولوژی تبدیل کرده بود، قدرتی که نیازی نداشت نگران افکار عمومی مستقل در داخل کشور خود باشد و وحدت اراده بی‌قیدوشرطی از خود نشان می‌داد؛ در یک کلام، چنین جنگی تنها از قدرتی فاشیستی برمی‌آمد. بنابراین، آنچه در ابتدا مانند توافقی مألوف میان قدرت‌ها به نظر می‌رسید، در عمل به نخستین جنگ فاشیستی تبدیل شد. فقط ایدئولوژی پشت این جنگ و وضعیت داخلی خاص حاکم بر ایتالیا، که این جنگ از آن نشئت می‌گرفت، نبود که باعث می‌شد این جنگ جنگی فاشیستی باشد. از آنجایی که در صورت حمله ایتالیا به اتیوپی انگلستان و فرانسه خواه‌ناخواه – نه‌چندان با رضایت و حتی با مقاومت – بایست به‌کارگیری تحریم‌های پیش‌بینی‌شده در اساسنامه جامعه ملل را در دستور کار قرار می‌دادند، تصمیم‌گیری در مورد این جنگ جسارت بسیار زیادی می‌خواست. همان‌گونه که سیزده سال قبل موسولینی هنگ‌های شبه‌نظامیان خود را، که از تسلیحات نامناسبی برخوردار بودند، برخلاف تمام محاسبات نظامی به جانب رم گسیل داشت، این مرتبه نیز سپاهیان خود را سوار بر کشتی از مهلکه کانال سوئز عبور داد، نیروهایی که سازوبرگ نظامی خوب و مدرنی داشتند، اما درست به همین دلیل برای تأمین نفت و مهمات کاملاً به پشتیبانی وابسته بودند. بستن کانال سوئز و گسترش تحریم‌ها تا ممنوعیت تأمین نفت می‌توانست

موسولینی را بلافاصله وادار به تسلیم کند یا آن‌که او را به اتخاذ اقدامی از سر ناچاری وادارد. در چنین وضعیتی، دولتمردی می‌توانست قدرت خود را حفظ کند که به هیچ پارلمانی پاسخگو نباشد، دولتمردی که می‌توانست ملت خود را از دریافت هر گونه اطلاعاتی که به‌زعم او دردسرساز باشد محروم کند. پرده اول جنگ مانند جشن‌های بزرگ فیومه یا بولونیا بی‌سابقه بود؛ نه از اطلاعاتی خاصی در مورد اعلام جنگ خبری بود و نه از شور و شوق مردمی در لحظه‌ای وصف‌ناشدنی مانند سال ۱۹۱۴، به جای آن با نقشه‌ای دقیق تجمعات عظیمی در دوم اکتبر ۱۹۳۵ برپا شد و در تمام شهرها و مناطق «ایتالیای پرولتری و فاشیستی» بیش از بیست میلیون ایتالیایی با شور و اشتیاقی هدایت‌شده در مراسم آن روز شرکت کردند. نحوه اداره جنگ نیز با کارآیی و بی‌رحمی بی‌سابقه‌ای همراه بود، دقیقاً مانند همان روش‌هایی که زمانی فاشیسم در صحنه سیاست داخلی به کار می‌بست: تا پیش از آن هیچ گاه ارتش توده‌ای این‌چنین مجرّی، با مدرن‌ترین تجهیزات و با به‌کارگیری گازهای سمی، به جنگ دشمنی این‌چنین بی‌دفاع اعزام نشده بود؛ هیچ گاه تا پیش از آن سابقه نداشت که شخصیت‌های برجسته‌ای مانند برونو و ویتوریو، پسران موسولینی، با کمال افتخار و لذت بر خود ببالند که با هواپیما صدها و هزاران تن از مردان و زنان و کودکان را دنبال می‌کنند و با بمب‌های آتش‌زا و رگبار مسلسل بی‌رحمانه آن‌ها را به کام مرگ می‌رانند؛ و هیچ گاه پیش نیامده بود که واحدهای ارتشی حزبی تحت فرماندهی شخص دبیر حزب، مستقل از ارتش رسمی کشور خود، رأساً اقدام نظامی درخور توجهی انجام داده باشند. (۴۷) به علاوه، پرده آخر جنگ نیز به طور کامل از چهارچوب عاداتی که تا به آن زمان رواج داشت خارج بود: در پایان جنگ، برای برقراری صلح، هیچ مذاکره‌ای با طرف مغلوب صورت نگرفت و حتی به طور صوری هم از انتصاب دولتی بومی خبری نبود؛ کشور تصرف‌شده به‌سادگی ضمیمه ایتالیا شد و عنوان باشکوه امپراتور ایتوپی نیز به پادشاه بی‌قدرت و اختیار ایتالیا اختصاص پیدا کرد.

این بار نیز در موفقیت موسولینی همان دلایلی اثرگذار بود که زمانی پیروزی عملیات رژه به رم را رقم زده بود. دوستان نیرومندی در میان دشمنان او از شکست او بیشتر از پیروزی‌اش بیم داشتند. آیا احتمال نداشت شکست او به سرنگونی نظام سلطنتی و حتی پیروزی بولشویسم منجر شود؟ و آیا آن‌ها نباید نزد خود اقرار می‌کردند که موسولینی صرفاً همان کاری را انجام می‌دهد که آن‌ها یک نسل پیش‌تر انجام می‌دادند، فقط با روش‌هایی شدیدتر؟ در این بین، جریان فاشیسم دوستانه نیرومندی در فرانسه و حتی در انگلستان نقش خود را به طور مستقیم ایفا می‌کرد. شمار زیادی از روشنفکران فرانسوی مانیفستی به نفع فاشیسم به امضا رساندند. شارل مورا آن دسپت از نمایندگان پارلمان را که از تشدید تحریم‌ها علیه ایتالیا دفاع کرده بودند علناً به مرگ تهدید کرد. در اواخر سپتامبر، جوانان میهن‌پرست در سرتاسر پاریس پارچه‌نوشته‌هایی نصب می‌کردند که رویشان نوشته بود: سوسیالیست‌ها،

بولشویک‌ها و امثال آن‌ها تلاش می‌کنند، با هدف سرنگونی موسولینی و فاشیسم و برقراری سلطه شوروی، فرانسه را وارد جنگ کنند. (۴۸) شایعه تبلیغاتی دیگری که بسیار بر سر زبان‌ها افتاده بود این بود که «برای نجاشی» (۴۱۳) بمیریم؟» بنابراین، همان کسانی که برای جلوگیری از افول فرانسه مبارزه می‌کردند نقطه نهایی افول فرانسه را در خود نمایان ساختند، و این نقطه آن‌جا بود که می‌گفتند تنها باید نگران خود باشیم و نه نگران کل نظام ورسای. زیرا به‌خوبی مشخص بود که در این‌جا موضوع اصلاً نجاشی نبود، بلکه مهم اصل امنیت جمعی و برچیدن قانون جنگل بود. اما طرف رقیب نیز دست در دست آن‌ها کار خود را می‌کرد. از نظر مارکسیستی چون سِر استافورد کریپس (۴۱۴) جامعه ملل و موسولینی هر دو به یک اندازه فرزندان زاده روح کاپیتالیستی بودند، به همین دلیل اهمیتی نداشت که جانب یکی از این دو طرف را بگیرد. صلح‌طلبان رادیکال پیرامون جورج لِنزیری (۴۱۵) نیز با استدلال دیگری به نتیجه‌ای مشابه رسیدند و حیرت‌آور است که افسران رسمی بلندپایه ارتش بریتانیا نیز کاملاً شکست‌باورانه در این مورد نظر می‌دادند.

تأملات سیاست حکومتی نیز همین جهت‌گیری را نشان می‌داد - اما در این‌جا عنصری جدید اثرگذار بود: نه وجود بولشویسم (حال هر چقدر هم که بالدوین (۴۱۶) و تقریباً تمام محافظه‌کاران از اتحاد شوروی متنفر و بیزار بودند)، بلکه وجود هیتلر. وجود هیتلر باعث شد فرانسویان در تحریم‌ها کارشکنی کنند، زیرا آن‌ها نمی‌خواستند ایتالیا را به عنوان یکی از سنگ‌بناهای سیاست مقاومت خود از دست بدهند. وجود هیتلر باعث شد انگلیسی‌ها از نزدیک شدن به تنها امکانی که احتمال داشت نظر فرانسوی‌ها را عوض کند خودداری کنند: خودداری از برعهده گرفتن تکالیفی روشن در صورت تخطی‌های مشابه از پیمان‌های اروپایی. (۴۱۷) به این ترتیب، نه قابلیت و شایستگی خود موسولینی، بلکه بازی پیچیده‌ای از تاثیرگذاری‌های متقابل در داخل نظام لیبرالی، این بار در داخل نظام کشورها و افکار عمومی، باعث شد موسولینی به پیروزی دست پیدا کند. و او همان‌طور که در سال ۱۹۲۲ اراده‌ای برای نابودی فوری نظام لیبرالی در ایتالیا نداشت، در سال ۱۹۳۶ نیز توان آن را نداشت که چنین کاری را در سطح بین‌المللی انجام دهد. اما ضربه‌ای کاری به پیکره نظام جامعه ملل وارد آورده بود، ضربه‌ای که جامعه ملل دیگر هیچ گاه از جراحت آن التیام نیافت. هنگامی که در پانزدهم ژوئن ۱۹۳۶ تحریم‌های وضع‌شده علیه ایتالیا لغو شد، او در پیشگاه مردم خود و پیش چشم جهانیان در هیبت دولتمردی پیروز ایستاده بود. تنها تعداد اندکی از مردم می‌دانستند که او این موفقیت را به بهای بسیار سنگینی کسب کرده است: هم با از دست دادن بخش عظیمی از ذخایر طلای بانک ایتالیا و هم با تضعیف دائمی ایتالیا به واسطه این قلمرو تحت تصرف در آفریقا که برای ایتالیا حکم نوعی گرو داشت. تنها گروه اندکی می‌توانستند این را دریابند که سود اصلی این رویدادها نه به جیب ایتالیا خواهد رفت و نه به جیب فاشیسم، بلکه هیتلر و

ناسیونال سوسیالیسم، از یک سو، و آنتی فاشیسم بین المللی، از دیگر سو، منتفع خواهند شد.

هیتلر از موقعیت مساعدی که به واسطه جنگ اتیوپی و انتخابات پیش رو در فرانسه پدید آمده بود استفاده کرد و به این بهانه که تصویب پیمان همکاری میان روسیه و فرانسه معاهدات لوکارنو را از درجه اعتبار ساقط کرده است منطقه راینلاند را - که متعلق به آلمان بود، ولی بر اساس معاهده ورسای غیرنظامی شده بود - دوباره به اشغال نظامی درآورد. این تصمیم گیری حتی از فرمان موسولینی برای حمله به اتیوپی نیز جسورانه تر بود، زیرا حیاتی ترین منافع فرانسه و یکی از مفاد محوری معاهده ورسای را نقض می کرد. اما هیتلر دلگرم بود به تضادهای سیاسی داخلی در فرانسه و انگلستان و همچنین اختلافات ناشی از سیاست قدرت میان آن دو کشور، همان طور که موسولینی. بر اساس مفاد معاهده ورسای، فرانسه حق داشت که بلافاصله به اقدامات متقابل متوسل شود، اما از آنجا که فرانسه در صدد پیگیری حق خود برنیامد، هیتلر نیز می توانست هر یک از کشورهای اروپای شرقی را به صورت بالقوه به منزله نوعی اتیوپی برای خود ببیند، البته به شرطی که موفق می شد پای اتحاد شوروی را از ماجرا دور نگاه دارد.

دولت ها از مدت ها پیش منتظر و نگران ضربه هیتلر بودند. چیزی که انتظار آن نمی رفت بروز ناآرامی در افکار عمومی انگلستان بود، آنچه در دسامبر ۱۹۳۵ به برکناری هور، (۴۱۸) وزیر امور خارجه بریتانیا، منجر شد. این ناآرامی در اعتراض به امضای قراردادی بود که هور در پاریس با لاوال به امضا رسانده بود (پیمان لاوال-هور) که در آن واگذاری بخش های بزرگی از اتیوپی به ایتالیا پیش بینی شده بود. نظام لیبرالی، نظامی که موسولینی و هیتلر به خوبی می دانستند چگونه از نقاط ضعف آن استفاده کنند، هرگز مثل سندان نیست که در انفعالی دائمی هر ضربه ای را پذیرا باشد. این نظام واکنش نشان می دهد، آن هم به شکلی غیرمنتظره. آیا فاشیسم اولیه چیزی غیر از واکنش غافلگیرکننده این چنینی بود؟ این معضل جدید گروه بندی جدیدی در میان نیروها پدید آورد و به شکل گیری آگاهی جدیدی منجر شد: صلح طلبی عمیقاً ریشه دار حزب کارگر انگلیس رنگ باخت و عزمی راسخ برای مقاومت در برابر فاشیسم جایگزین آن شد؛ در فرانسه نیز مانند اسپانیا موقتاً آنتی فاشیسمی به قدرت رسید که سال های قبل، چنین ابعادی نداشت.

جبهه خلق در فرانسه

آنتی فاشیسم جبهه خلق در فرانسه بیشتر در تقابل با اتحادیه ها شکل گرفته بود، اما تحقق آن همزمان در موازات با تکامل اتحادیه ها در جریان بود. اتحادیه ها نیز تلاش می کردند اقدامات خود را با یکدیگر هماهنگ کنند و، در نتیجه، جوانان میهن پرست، اتحادیه انسجام فرانسوی (۴۱۹) و همچنین سازمان های مختلف

رزمندگان جنگ و مالیات‌دهندگان با پیوستن به یکدیگر «جبهه ملی» (۲۲۰) را تشکیل دادند. نیروی محرک این جبهه آکسیون فرانسز بود که البته به طور رسمی در آن حضور نداشت، ضمن آن‌که عدم حضور اتحادیه صلیب آتش نیز باعث تضعیف جبهه ملی شده بود. وضعیت سیاسی در داخل رو به وخامت نهاده بود، اما شاخصه‌های فراوانی وجود داشت که چندی بعد نشان می‌داد جنبش جمعی چپ‌ها از نمونه دست راستی آن نیرومندتر است. انتخابات محلی در سال ۱۹۳۵ موفقیت چشمگیری برای کمونیست‌ها به همراه آورد. تعدادی از اعضای اتحادیه دفاعی آکسیون فرانسز در ماه فوریه به لئون بلوم حمله کرده بودند که این رویداد باعث شده بود دولت سارو (۲۲۱) آکسیون فرانسز و اتحادیه دفاعی آن را منحل کند. در ماه مارس، سندیکا‌های کمونیستی و سوسیالیستی (سی.جی.تی و سی.جی.تی.یو) (۲۲۲) بر اساس شرایط سوسیالیست‌ها و با در نظر گرفتن بیشترین مزایا برای کمونیست‌ها متحد شدند. انتخابات پارلمان در پیست و ششم آوریل و سوم مه عملاً پیروزی بزرگی برای جبهه خلق به همراه آورد. این پیروزی از جنبه تعداد آرا پیروزی چندان بزرگی نبود، اما به لحاظ تعداد کرسی‌هایی که جبهه خلق کسب کرده بود موفقیت بزرگی به شمار می‌آمد. سوسیالیست‌ها به بزرگ‌ترین حزب تبدیل شدند و معلوم بود که افزایش آرای آن‌ها از محل کم شدن آرای رادیکال سوسیالیست‌ها که در جبهه خلق با آن‌ها متحد بودند تحقق یافته است. اما کمونیست‌ها رشد بسیار بیشتری کرده بودند. لئون بلوم کابینه‌ای متشکل از سوسیالیست‌ها و رادیکال سوسیالیست‌ها ایجاد کرد. کمونیست‌ها بر اساس خودخواهی‌های حزبی ترجیح دادند وارد دولت نشوند. علاوه بر موفقیت پارلمانی، که به موجب آن نخستین بار در تاریخ فرانسه دولتمردی سوسیالیست کرسی نخست‌وزیری را در اختیار گرفته بود، امر دیگری که ممکن بود مهم‌تر و با تبعات بیشتر باشد رخدادهای انقلابی‌ای بود که در کشور جریان داشت: مانند سال ۱۹۲۰ که کارگران در ایتالیا کارخانه‌ها را تصرف کرده و از دولت خود خواسته بودند که ثمرهای این پیروزی تحقق پیدا کند. صاحبان صنایع فرانسه، که به‌خصوص معروف بود گوش شنوایی برای امتیازدهی به کارگران ندارند، از آنچه روی داده بود تا حد مرگ به وحشت افتاده بودند و فوراً بر سر میز مذاکره حاضر شدند. اوایل ماه ژوئن، چند روز پس از تشکیل دولت بلوم، توافقی که به «توافقات ماتینیون» (۲۲۳) موسوم شد به امضا رسید. در این توافقات اعمال مواردی چون هفته کاری چهل‌ساعته، تعیین دستمزد بر پایه قرارداد جمعی با حضور نمایندگان سندیکاها و کارفرمایان، تعطیلات سالانه با حقوق و همچنین افزایش فراگیر دستمزدها پیش‌بینی شد و چند روز بعد پارلمان آن را متفق‌القول به تصویب رساند. این رویدادها برای برخی ناظران یادآور شب معروف چهارم اوت ۱۷۸۹ بود، یعنی هنگامی که نجای فرانسه، مقهور از مشاهده سوختن و خاکستر شدن کاخ‌های خود در آتش، مراتب چشمپوشی خود را از حقوق و امتیازات فئودالیشان اعلام کردند. اما در پی آن

بلافاصله موج شدید فرار سرمایه از فرانسه به خارج از کشور آغاز شد؛ سرمایه‌داران بین‌المللی با موفقیت برای تخریب ارزش فرانک وارد عمل شدند (آن‌ها، زمانی که هیتلر به قدرت رسیده بود، در برابر رایش‌مارک (واحد پولی آلمان) چنین اقدامی انجام نداده بودند؛ به‌رغم دشمنی هیتلر با یهودیان و اصلیت یهودی بلوم و به‌رغم آن‌که گفته می‌شد سرمایه‌داران بین‌المللی اصالت یهودی دارند، آنان از دیرباز به نقصان در سود خود حساسیت بیشتری داشتند تا به ایدئولوژی‌ها!) و بدتر از همه آن‌که اعتصاب‌ها با تحریک چپ‌های سوسیالیست مدتی طولانی ادامه پیدا کرد تا آن‌که از سوی کمونیست‌ها لغو شد. بنابراین، مشکلات بزرگی که دولتی ضدفاشیست بایست با آن مواجه می‌شد عیان شده بود. این در حالی بود که در چهاردهم ژوئیه ۱۹۳۶ جبهه خلق جشن پیروزی بزرگی ترتیب داده بود که بیش از یک میلیون نفر در آن شرکت کرده بودند. اگرچه لئون بلوم سوسیالیستی ثابت‌قدم بود، آن‌قدر که با سختکوشی و شور دهه‌های متمادی عقب‌افتادگی در سیاست اجتماعی را جبران کند، در عین حال حقوق‌دانی مطلع و مرد قانون نیز بود، آن‌قدر که تسلیم سوسیالیست‌های چپ پیرامون ژان زیرومسکی (۴۲۴) و مارسو پیور، (۴۲۵) که برای اتخاذ تصمیم‌های انقلابی به او فشار می‌آوردند، نشود. از دیگر سو، او آن‌قدر ضدفاشیست بود که، وقتی صحبت از لغو تحریم‌های وضع‌شده از سوی جامعه ملل علیه ایتالیا به میان می‌آید، این‌طور پاسخ دهد که نمی‌تواند فراموش کند موسولینی قاتل ماتئوتی است. اما، در عین حال، آن‌قدر هم صلح‌دوست بود که بلافاصله در پی یافتن مصالحه‌ای با آلمان برآید و از شاخت، رئیس بانک رایش، (۴۲۶) استقبال بسیار دوستانه‌ای به عمل آورد، با آن‌که موریس تورز، رهبر حزب کمونیست فرانسه، طی نامه‌ای مراتب اعتراض خود را اعلام کرده بود. او ضمناً آن‌قدر آدم مصممی بود که اتحادیه‌های مبارزاتی را منحل کند، اما پایبندی‌اش به قانون اساسی نیز آن‌قدر جدی و محکم بود که هرگز نخواهد به اتخاذ تدابیر ریشه‌ای علیه راست‌ها بیندیشد. در مقابل، راست‌ها هم می‌دانستند چگونه از آزادی‌ای که برایشان باقی مانده بود به بهترین شکل استفاده کنند. آن‌ها، به شدیدترین و بی‌ملاحظه‌ترین شکل ممکن و با تأکیدهای ضدیهودی، کارزار مطبوعاتی گسترده‌ای علیه دولت به راه انداختند، خصوصاً پس از آغاز جنگ داخلی اسپانیا، زمانی که کمونیست‌ها به منظور پشتیبانی فعال از جبهه خلق اسپانیا وارد عمل شدند. این راست‌ها بدون کمترین عذاب وجدانی به گونه‌ای از صلح‌دوستی مردم فرانسه سوءاستفاده می‌کردند که هر گونه سیاست خارجی فعال و سیاست همپیمانی را بی‌اعتبار می‌ساخت. ماه‌های متمادی، صفحه نظامی روزنامه آکسیون فرانسز (۴۹) مملو بود از توصیه‌هایی در مورد نحوه عملکرد در جنگ داخلی. این روزنامه با به راه انداختن کارزار افترازی بی‌شرمانه‌ای موفق شد همصدا با روزنامه‌های پرتیراژ جناح راست روزه سالنگرو، (۴۲۷) وزیر کشور در دولت جبهه خلق، را به خودکشی وادار سازد. در فرانسه روزگاری فرا رسیده

بود که در اردوگاه راست بسیاری از سر حسرت آه می‌کشیدند که «موسولینی‌ای لازم است که نظم را در فرانسه برقرار کند» و هر روز بر شمار افرادی که چنین اعتقادی داشتند افزوده می‌شد و چنین تصویری روزه‌روز بدیهی‌تر جلوه می‌کرد. وضعیتی ایجاد شده بود که نمایندگان مجلس فرانسه تلاش می‌کردند با دیپلمات‌های آلمانی ارتباط برقرار کنند و حتی سفرهای پنهانی به برلین انجام دهند تا نگرانی‌های خود را درباره خطر بولشویسم در فرانسه برای مقامات بلندپایه آلمانی شرح دهند. در همان روزهای اعتصاب‌های بزرگ، ژاک دوریو، که تا چندی پیش مدافع آنتی‌فاشیسم بود، حزب خود را با عنوان «حزب مردم فرانسه» (۴۲۸) بنیان نهاد. این حزب از نظر برنامه و ترکیب بیشتر به فاشیسم اولیه ایتالیا شباهت داشت تا به هر اتحادیه منحل‌شده دیگری. اما وقتی که توپخانه جناح راست بی‌وقفه بلوم را زیر آتش گلوله‌باران خود نگاه داشته بود، دست‌کم از جانب چپ آتش نسبتاً سبک‌تری بر سر او ریخته می‌شد. جناح چپ در حال سازماندهی حزب خود بود و تلاش می‌کرد کارگران را برای انقلاب یا دست‌کم برای نوعی «صلح‌طلبی انقلابی»، در مقابل اقداماتی که با تردید و دودلی برای تجهیز تسلیحاتی شروع شده بود، به خود جذب کند و بعضاً به توصیه‌های تروتسکی نیز علاقه‌مندانه گوش می‌کرد، یعنی کسی که خیال می‌کرد وضعیت روسیه سال ۱۹۱۷ در فرانسه در حال تکرار است، کسی که هیچ‌گاه خود را در موضع ناحق نمی‌دید، کسی که همه را خائن می‌پنداشت و بر همه می‌تاخت. کمونیست‌ها هیچ حرفی از مطالبات انقلابی نمی‌زدند و حتی، برخلاف آن، در پی آن بودند که جبهه خلق به جانب راست گسترش یابد و به «جبهه ملی از کاشن تا رنو» (۴۲۹) تبدیل شود. اما، از آنجایی که در مسئولیت‌های دولتی مشارکتی نداشتند، جبهه خلق را از درون تضعیف می‌کردند، زیرا تلاش می‌کردند تا از این طریق هم از قیل دولت و هم از موقعیت اپوزیسیونی در مقابل دولت بهره‌برداری کنند.

اما بخش بزرگی از کارگران ظاهراً بر اساس انگیزه‌هایی غیر از انگیزه‌های سیاسی عمل می‌کردند: هنگامی که در اول مه ۱۹۳۷ قرار بود نمایشگاه جهانی (۴۳۰) در پاریس افتتاح شود، برخی سازه‌های فرانسه برای نمایشگاه حتی به مرحله سفتکاری هم نرسیده بود، زیرا کارگران با اعتصاب‌ها و مطالبات حقوقی بی‌وقفه جلو پیشرفت کار را می‌گرفتند. این در حالی بود که ساختمان‌های تالار آلمان و اتحاد شوروی کاملاً به‌موقع آماده شده بود. به نظر می‌رسید این امر مشهودترین گواه بر شکست جبهه خلق ضدفاشیسم بود.

لئون بلوم در عرصه سیاست خارجی نیز با مقاومت‌هایی جدی روبرو بود. همپیمان شدن فرانسه با اتحاد شوروی و نفوذ روزافزون کمونیسم در فرانسه دلیل اصلی اوج‌گیری توفنده رکسیسم در بلژیک بود. رکسیسم پیش‌درآمدی بود برای بازگشت بلژیک به بی‌طرفی مطلق. همپیمانان ضدکمونیست فرانسه، از شرق اروپا تا چکسلواکی، بی‌پرده ناخرسندی خود را از همپیمانی فرانسه با اتحاد شوروی و بی‌اعتمادی خود را به آن ابراز می‌کردند.

در اواخر سپتامبر، بلوم ناچار شد برخلاف قول‌های صریح خود ارزش فرانک را حدود یک‌سوم کاهش دهد، در نتیجه هزینه‌های معیشتی افزایش پیدا کرد و، به این طریق، افزایش دستمزدها خیلی زود به هدر رفت و تولید کاهش یافت. در اواسط فوریه ۱۹۳۸، «وقفه‌ای» در اجرای اصلاحات اعلام شد. زمانی که تجمع کمونیست‌ها و سوسیالیست‌ها در اعتراض به رژه «تحریک‌کننده»ی اتحادیه منحل‌شده صلیب آتش به تنش‌های شدید منجر شد، دولت جبهه خلق نیز، در اوایل ماه مارس، مجبور شد دستور دهد در شهر کلیشی به کارگران شلیک کنند. در بیست و یکم ژوئن، بلوم که در آستانه فروپاشی عصبی قرار داشت، پس از آن‌که سنا از اعطای اختیارات درخواستی او برای ترمیم امور مالی خودداری کرد، از مقام خود کناره گرفت. تمام شور و شوق این تجربه بزرگ به واسطه مقاومت‌های داخلی و خارجی فروکش کرد، با آن‌که بعد از او چند دولت جبهه خلق شکل گرفت و خود او نیز مدت کوتاهی، در روزهایی که بحران اتریش (الحاق اتریش به آلمان) درگرفته بود، مجدداً در رأس دولت قرار گرفت. او با پیشنهاد – البته ناموفق – خود برای تشکیل کابینه‌ای متشکل از تمام احزاب «بدون فاشیست‌ها» عملاً اعتراف کرده بود که جبهه خلق دیگر نمی‌تواند از عهده وضعیت موجود برآید. جبهه خلق به اجزای تشکیل‌دهنده خود متلاشی شد و آنچه را هنوز از روح آن باقی مانده بود نیز یکی از سه پدر آن، یعنی دالادیه، (۲۳۱) نابود کرد. دالادیه چند هفته پس از انعقاد توافق مونیخ با هیتلر بخش عمده‌ای از قوانین اجتماعی جبهه خلق را از اعتبار ساقط کرد و اعتصاب‌های عمومی سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها را که به نشانه اعتراض شکل گرفته بود سرکوب کرد.

شکل‌گیری جبهه خلق فرانسه با وجود آن‌که سرانجام به شکست انجامید یکی از آموزنده‌ترین رویدادهای دوران بین دو جنگ جهانی بود. شکل‌گیری جبهه خلق مرهون وضعیتی بحرانی بود، همان‌گونه که ناسیونال‌سوسیالیسم نیز اوج‌گیری خود را در آلمان مدیون وضعیتی بحرانی بود. اما نارضایتی «توده‌های خرده‌بورژوا» در فرانسه، به‌عکس آلمان، به پیروزی اتحادیه‌های دست‌راستی منجر نشد، بلکه باعث چرخش – بزرگ‌ترین حزب بورژوایی (یعنی حزب رادیکال‌ها) به جناح چپ شد. آنچه ظاهراً این تفاوت رفتاری را رقم می‌زد، در درجه نخست، نه تفاوت در وضعیت اقتصادی، بلکه تفاوت سنت سیاسی فرانسه بود. تدابیری که دولت جبهه خلق اتخاذ کرد شباهت‌هایی با تدابیر ناسیونال‌سوسیالیست‌ها در آلمان داشت و منطبق بود بر گرایش‌هایی که نه فاشیستی بود و نه آنتی‌فاشیستی: سیاست اعتباری (۲۳۲) حکومت، سیاست حمایت از خانواده و حمایت از جوانان و امثالهم. اما از قرار معلوم نقطه‌ضعف سرنوشت‌ساز جبهه خلق این بود که، در مقایسه با هیتلر و موسولینی، این جبهه حس بی‌اعتمادی بسیار بیشتری در دل قدرت‌های محافظه‌کار صاحب‌دارایی‌ها و سرمایه‌های مالی برمی‌انگیخت، علی‌رغم آن‌که هیتلر و موسولینی، در مقایسه با بلوم، دالادیه و آلن، از مقولات عالم زندگانی و

تحصیلی بورژوازی فرسنگ‌ها دورتر بودند. جبهه خلق در اصلاحات مورد نظر خود با اتخاذ رویکرد رویارویی مستقیم امتیازهای محدود اما مهمی از قدرت‌های محافظه‌کار طلب می‌کرد. برخلاف آن، انقلاب ناسیونال‌سوسیالیستی به قدرت‌های مشابه تضمین‌هایی آرامش‌بخش می‌داد و اراده ویرانگر انقلابی خود را تنها روی بخش ضعیفی از این جبهه (محافظه‌کاران) متمرکز می‌کرد؛ یعنی، روی کاپیتالیسم مالی (۴۳۳) یهودیان و از همه بهتر این‌که دائم می‌شد در مورد روابط آن‌ها (سرمایه‌داران یهودی) با دشمنان واقعی صحبت کرد. این‌گونه بود که هیتلر از قدرت‌های محافظه‌کار دوستی و از بلوم دشمنی دید. با این حال، هیتلر (و همچنین موسولینی) تثبیت خود را تنها مدیون نابودی نظام لیبرالی بودند. آن‌ها می‌توانستند مخالفان خود را زندانی کنند و دوستان خودسر خود را، در صورت لزوم، اعدام کنند. بلوم نه می‌توانست و نه می‌خواست که این‌چنین باشد. شکست بلوم نشان داد در اواسط دهه سی در درون نظام لیبرالی در پیش گرفتن حتی نوعی نسخه اصلاح‌طلبانه از چپ انقلابی نیز تا چه اندازه ناممکن بود. همچنین نشان داد آنتی‌فاشیسم آن‌قدر نیرومند بود که بتواند از به قدرت رسیدن فاشیسم جلوگیری کند، اما آن‌قدر نیرومند نبود که بتواند اصلاحات بیشتری را، سریع‌تر از آنچه بدون فاشیسم امکان اجرا کردنش وجود داشت، به اجرا درآورد.

البته اشتباه را در جهت‌گیری جناح مقابل نیز می‌توان جستجو کرد. شاید جبهه خلق نه به علت قاطعیت بیش از حد، بلکه به سبب قاطعیت ناچیز خود شکست خورد. شاید ترفهای قدیمی کمونیستی و سوسیالیستی را، که می‌گویند فاشیسم را تنها با از بین بردن ریشه‌های آن می‌توان نابود کرد، آن‌گونه که باید جدی نگرفته بود. تلاش عملی برای حل و فصل انقلابی دوراهی دشواری که جبهه خلق ضدفاشیستی فرانسه با آن مواجه بود، تقریباً مقارن با همان روزها، در اسپانیا نیز در جریان بود. گرچه این تلاش به دست خود موجب شکست خویش نشد، کمونیست‌ها موفقیت آن را نقش بر آب کردند، همان کمونیست‌هایی که، به عنوان پیشقراولان راه‌حل انقلابی، هنوز در تمام دنیا لرزه بر اندام خیلی‌ها می‌انداختند.

جنگ داخلی اسپانیا

چند هفته قبل از آغاز جنگ داخلی در اسپانیا، کاسارس کیروگا (۴۳۴) سیاستمدار لیبرال بورژوا، در مقام نخست‌وزیر دولت جبهه خلق اسپانیا اعلام کرد دولت خود را در حال جنگ با فاشیسم می‌داند. اما حزب فالانژ اسپانیا، تنها گروهی که به‌درستی می‌شد آن را فاشیستی دانست، در انتخابات ماه فوریه، که به پیروزی جبهه خلق انجامید، حتی یک کرسی نیز به دست نیاورده بود. و بجا بود این پرسش مطرح شود: آیا در کشوری که جناح نیرومندتر جنبش کارگری آن آنارشیستی است، آنتی‌فاشیسمی متناسب با مقتضیات زمان بر

اساس ائتلاف حزبی اصلاً امکان‌پذیر است. با وجود این، در هیچ‌کدام از کشورهای اروپا به اندازه اسپانیا چنین خیل بی‌شماری در زیر پرچم نبرد میان فاشیسم و آنتی‌فاشیسم قربانی نشدند. شعارهای مبارزاتی اروپا به خاص‌ترین شکل ممکن به واقعیت‌های کشوری گره خورده بود که از صدوپنجاه سال پیش تنها به شکل بسیار ناقصی در تکامل اروپا سهیم شده بود.

اسپانیا، سرزمین پادشاهان کاتولیک بود، سرزمین بازفتح (۴۲۵) که نه از اصلاحات دینی چیزی می‌دانست و نه از ضداصلاحات (۴۲۶). ایده‌های روشنگری به‌کندی راه خود را از فرانسه به آن‌جا باز کرده بودند. انقلاب فرانسه سرانجام به اشغال اسپانیا به دست ناپلئون منجر شد، و تنها قیام مردمی بسیار «مرتجع» و نیرومندی باعث شده بود که دوران اشغال این کشور پایان یابد. با وجود این، جنبشی لیبرال، که الگوی مابقی اروپا آن را دائم به حرکت وامی‌داشت، در تمام طول قرن نوزدهم خاکریز به خاکریز پیشروی می‌کرد، حتی گاهی اوقات در همپیمانی با سلطنت و ارتش. اما این جنبش در اسپانیا هرگز نتوانست، آن‌گونه که جنبش همخانواده آن در ایتالیا در سال‌های ۱۸۶۱ و ۱۸۷۰ توانسته بود، موفقیت سرنوشت‌سازی کسب کند. به همین دلیل، اسپانیا حدود سال ۱۹۳۰ کاتولیک‌ترین و، در عین حال، ضدکاتولیک‌ترین کشور اروپایی بود: کلیسا توانسته بود سلطه و قدرت اقتصادی خود را در طول سده‌های متمادی حفظ کند. اما همزمان طبقه بورژوازی در این کشور وجود داشت که در محافل روشنفکران خود به اندازه بورژوازی صدوپنجاه سال پیش فرانسه روحانیت‌ستیز و ضدفئودال بود. در کنار کلیسا، بزرگ‌ملاکانی قرار داشتند که از هر جای دیگری در اروپا نیرومندتر بودند و ارتشی که، کاملاً بی‌تناسب، افسران بی‌شماری در خدمت داشت و، در درجه نخست، کارکرد سیاسی داخلی داشت. در کنار بورژوازی لیبرال، جنبش کارگری‌ای قرار می‌گرفت که ویژگی‌هایش بسیار قدیمی بود، زیرا در آن آنارشیست‌ها و سازمان‌سندیکایی تحت استیلای آنان (کنفدراسیون ملی کار) (۴۲۷) نیروی غالب بودند و حزب سوسیالیست و سندیکا متعلق به آن (اتحادیه کل کارگران) (۴۲۸) تنها نقشی ثانویه داشتند، در حالی که کمونیست‌ها کاملاً بی‌تأثیر بودند. بنابراین، تمام نظام حزبی اروپا در اسپانیا وجود داشت، اما با جابه‌جایی‌هایی عجیب: محافظه‌کاران هنوز طعم شکست را نچشیده بودند، لیبرال‌ها هنوز ژاکوبین (یعنی جمهوری‌خواه شدیداً رادیکال) بودند، جنبش کارگری الگوی انقلاب روسیه را در دست داشت، اما به واسطه روندی که بولشویسم پشت سر گذاشته بود و نظام حاکمیتی جدید آن از این الگو بسیار سرخورده شده بود. در چنین چهارچوبی، جدال بر سر مشکل زراعی در جریان بود، مسئله‌ای که همچنان مشکل محوری این کشور باقی مانده بود، زیرا صنعتی‌سازی تنها در کاتالونیا و در قلمرو باسک پیشرفت مطلوبی کرده بود. از همین روی، در هیچ جای دیگر اروپا کلیسا تا این اندازه آشکارا دارای رویکرد مرتجع اجتماعی به نظر نمی‌رسید؛ در عین حال، در هیچ‌جا نیز کلیسا این‌چنین با سنت عظیم ملی و تأثیرهای آن پیوند نخورده بود، تأثیرهایی که دامنه نفوذش

حتی تا درون حلقه‌های روشنفکران نیز گسترش یافته بود. به همین علت، هیچ جا در برابر اندیشه لیبرال، یعنی اندیشه «اروپایی‌کننده»، اندیشه‌ای چنین سنت‌گرا، یعنی «ضداروپایی» و «ضمدرن»، قرار نگرفته بود. (۵۰) روی این تضاد قدیمی تضاد جدیدتری چونان لایه‌ای کشیده شده و تا حدودی آن را پوشانده بود: تضاد ملیت‌هایی که به‌تازگی به خودآگاهی رسیده بودند (ملیت‌های کاتالونیایی، باسکی و گالیسیایی) با سنت تمرکزبخش این قدیمی‌ترین حکومت ملی (۴۳۹) اروپا. پیمانی که در تابستان ۱۹۳۰ میان نیروهای روحانیت‌ستیز و هواداران فدرالیسم منعقد شد، موسوم به «پیمان سان سباستین»، (۴۴۰) درآمدی بود برای سرنگونی نظام سلطنتی و اعلام جمهوری در آوریل ۱۹۳۱. این جمهوری به هر دو اسپانیایی که توصیف شد، در کشاکشی که با یکدیگر داشتند، فرصت‌های برابری اعطا می‌کرد و در عین حال اجازه می‌داد اختلاف‌های درون این دو گروه بزرگ خود را نمایان سازد: درون چپ‌ها آنارشیست‌ها به شدیدترین شکل، هم با لیبرال‌ها و هم با سوسیالیست‌ها، مبارزه و از شرکت در انتخابات نیز خودداری می‌کردند. درون راست‌ها سلطنت‌طلب‌ها و جمهوری‌خواهان متحد بودند. از میان کاتالونیایی‌ها، «اتحادیه» (۴۴۱) قدیمی‌تر و بزرگ‌بورژوازی فرانچسکو کامبو (۴۴۲) طرف راست‌ها را گرفت، در حالی که «چپ» (۴۴۳) به رهبری لوئیس کمپانیس (۴۴۴) در محدوده چپ‌ها باقی ماند. هر یک از این دو گروه بزرگ یک نیمه زمانی بر جمهوری حاکمیت داشت و، با وجود آن‌که مبارزات آن‌ها حول همان منازعاتی می‌چرخید که در همه‌جای اروپا دست‌کم از نیم قرن پیش قاعده‌مند شده بود، چپ‌ها خیلی زود چنین تصور کردند که دارند با «فاشیسم» مبارزه می‌کنند و فعال‌ترین بخش‌های راست‌ها نیز این تعبیر از خودشان را انکار نمی‌کردند. به عنوان مثال، کالوو سِتلو، (۴۴۵) رهبر حزب «نوسازی اسپانیا»، (۴۴۶) که قتل او در دوازدهم ژوئیه ۱۹۳۶ مستقیماً عاملی شد برای به جریان افتادن قیام در اسپانیا.

از آوریل ۱۹۳۱ تا نوامبر ۱۹۳۳، چپ بورژوا به رهبری مانوئل آسانیا (۴۴۷) سرفصل‌های عمده قانونی ضدروحانیت و لائیک را به اجرا درآورد؛ ممنوعیت فرقه رهبانی یسوعی، مصادره اموال کلیسا و واگذاری امور تربیتی به حکومت. این جریان مجموعه‌ای از اصلاحات زراعی را نیز به اجرا گذاشت، اما از اتخاذ اقدامات بیشتر نیز ابایی نداشت، از جمله آن‌که، پس از کودتای ناکام ژنرال سانخورخو (۴۴۸) در اوت ۱۹۳۲، قانونی در مورد مصادره اموال صادر کرد که به موجب آن نه تنها اموال شرکت‌کنندگان در قیام، بلکه حتی دارایی‌های نجبای اسپانیایی (۴۴۹) نیز مصادره می‌شد. حتی سومین قدرت محافظه‌کار (یعنی ارتش) نیز به دشمن قسم‌خورده آسانیا تبدیل شد، هنگامی که او جامعه بی‌حد و حساب گسترش‌یافته افسران را به شدت کوچک و مغرورانه بر ارجحیت قدرت مدنی تأکید کرد.

اما، در انتخابات پارلمانی ماه‌های نوامبر و دسامبر ۱۹۳۳، مشخص شد که این

اقدامات چه هزینه سنگینی برای آسانیا داشته است. نتیجه انتخابات گواهی بود بر قدرت جریان محافظه‌کار، قدرتی که تا اعماق مردم و بورژوازی ریشه داشت. راست‌ها اکثریت بزرگی به دست آوردند که البته در کسب آن خودداری آنارشیست‌ها از شرکت در انتخابات و همچنین اجرا شدن قانون حق رأی زنان، که چپ‌ها خودشان بانی و مجری آن بودند، تأثیرگذار بود. کمی پس از آن اتحادیه‌ای از احزاب کاتولیک (کنفدراسیون راست‌های خودمختار اسپانیا) (۴۵۰) خود را به عنوان قدرتمندترین نیرو در اردوگاه راست‌ها نشان داد؛ وکیل جوانی به نام خیل روولس (۴۵۱) رهبری این اتحادیه را بر عهده داشت. این اتحادیه بدون تردید از نوع احزاب دموکرات‌مسیحی بود، اما مانند حزب سوسیال‌مسیحی اتریش چندان نتوانسته بود خود را از فضای سیاسی حاکم بر دهه سی دور نگاه دارد. به همین دلیل، چندان شگفت‌آور نیست اگر سازمان جوانان این اتحادیه (جوانان اقدام مردمی) (۴۵۲) اونیفرم‌های آبی بر تن می‌کردند، مراسم رژه راه می‌انداختند و در برابر رهبران خود سوگندهای وفاداری غلوآمیزی ادا می‌کردند. همین نشانه‌ها برای چپ‌ها کافی بود تا در برابر خطر فاشیسم به شدت موضع‌گیری کنند. هنگامی که خیل روولس در اکتبر ۱۹۳۴ در کابینه آلخاندرو لروکس، (۴۵۳) سیاستمدار رادیکال، حضور پیدا کرد، چپ‌ها مدعی بودند که فاشیسم در صدد است قدرت را تسخیر کند و قیام‌های بزرگ کاتالان‌ها و کارگران معادن آستوریا را به راه انداختند. با مشارکت ژنرال فرانسیسکو فرانکو، رئیس ستاد کل ارتش، این قیام‌ها در نبردهایی خونین سرکوب شد. از پی آن، تدابیر سرکوبگرانه وحشتناکی وضع شد؛ ده‌ها هزار نفر از جمله تقریباً تمام رهبران جناح چپ از اردوگاه‌ها و زندان‌ها سر درآوردند. اما جناح راست پیروز فاشیستی از کار درنیامد. با آن‌که در سال ۱۹۳۵ هرازگاهی در استان‌های ناآرام وضعیت جنگی اعلام می‌شد، در کل تهییج اجتماعی در کشور ادامه پیدا کرد و برگزاری انتخابات بعدی به طور جدی به خطر نیفتاد. اما از زمان قیام اکتبر، گروهی اساساً فاشیست به طور روزافزون در میان عموم مردم محبوبیت پیدا کرده بود. «اتحادیه تهاجم ناسیونال‌سندیکالیستی»، (۴۵۴) که در سال ۱۹۳۱ پایه‌گذاری شده بود، برخی ویژگی‌های بنیادین فاشیسم را به طور مشهود در خود داشت: لِدِسما راموس، بنیانگذار آن، از ستایشگران هیتلر و محافظه‌کار انقلابی بود و به عنوان ملحد و روحانی‌ستیز بر اساس الگوی رایج به اردوگاه دیگر، اردوگاه چپ، تعلق داشت، ضمن آن‌که این جنبش جوان رنگ آنارشیست‌ها، سرخ-سیاه-سرخ، را برای خود انتخاب کرده بود. این جنبش با حزب فالانژ که خوزه آنتونیو پریمو دِ ریورا، (۴۵۵) پسر دیکتاتور سرنگون‌شده، آن را پایه‌گذاری کرده بود متحد شد. با حضور دِ ریورا، «رئیس‌ی» نامدار در رأس آن ایستاده بود. راست‌ها تصور می‌کردند در این جنبش قدرت بسیاری پیدا کرده‌اند، اما در ابتدا بسیار ناامید شدند، زیرا خوزه آنتونیو متعصب دواتشه نبود و به نظر می‌رسید بیشتر به ادبیات فاشیستی علاقه‌مند است تا به شجاعت فاشیستی. این واقعیت که چپ‌ها با سرسختی خاصی در برابر این خطر

فاشیستی موضع‌گیری می‌کردند (خطری که در مجموع به‌روشنی بایست در زمره فاشیسم دسته‌بندی می‌شد)، حزب فالانژ را تبدیل کرد به عنصری مهم در جنگی خُرد اما بی‌رحمانه میان گروه‌بندی‌های اجتماعی و سیاسی. انتخابات فوریه ۱۹۳۶، که نخستین بار آنارشیست‌ها نیز در آن شرکت کردند، اکثریت بزرگی برای احزاب متحد چپ به ارمغان آورد، البته این اکثریت بزرگ در تعداد کرسی‌های نمایندگی بود و نه در میزان آرا. روشن بود که راست‌ها خود را برای مقاومت تجهیز خواهند کرد. و این نیز روشن بود که توده‌هایی که زیر پرچم جبهه خلق با هم متحد شده بودند در صدد چیدن ثمرهای این پیروزی خواهند بودند. حتی در زمان‌هایی که آرامش بیشتری برقرار بود پیش می‌آمد که آنارشیست‌های کاتالونیا در مبارزات اعتصابی خود واکنش‌های قطار شهری را به آتش بکشند و در خیابان‌های پرشیب بارسلونا به سمت پایین سرازیر کنند: ماه‌های فوریه تا ژوئیه همراه بود با موجی از اقدامات خشونت‌آمیز - آتش زدن کلیساها، غارت‌ها، تصرف املاک و قتل‌های متعدد. و راست‌ها، به‌خصوص نیروهای فالانژ، که به‌رغم انحلال بسیار فعال بودند، اقدامات بی‌برنامه چپ‌ها را، که اکثراً فی‌البداهه رخ می‌داد، با اقداماتی بی‌رحمانه و حساب‌شده پاسخ می‌دادند. دوباره دولت در دست لیبرال‌های بورژوا افتاد، اما سوسیالیست‌هایی که تا آن زمان اصلاح‌طلب بودند دیگر در جریانی انقلابی افتاده بودند، به شکلی که در اسپانیا نیز می‌شد انتظار داشت لیبرال‌ها به راست تغییر موضع بدهند و چه‌بسا گروه فاشیستی موجود تکامل پیدا کند و به جنبشی توده‌ای تبدیل شود. این اتفاقی بود که در جاهای دیگر مدت‌ها پیش رخ داده بود. اما، پیش از آن‌که چنین فرایندی مجال تکامل یافتن پیدا کند، در هجدهم ژوئیه ۱۹۳۶، جنگ داخلی آغاز شد، جنگی که به نزاع اسپانیای کاتولیک با اسپانیای لائیک منجر شد، نزاعی که همزمان تضاربی بود میان تلاش برای انقلاب سوسیالیستی و جهد برای بقای نظام مالکیتی غالباً فئودالیستی، و نبردهای آن با رجزخوانی‌ها و به یاری نیروهای کمکی فاشیسم و آنتی‌فاشیسم بین‌الملل به پیش می‌رفت.

هفته‌های آغازین نبرد گواهی بود بر این‌که هیچ‌یک از طرف‌های درگیر نمی‌توانند انتظار پیروزی سریع داشته باشند. در هر دو سوی میدان، ابتکار عمل به‌سرعت به دست نیروهای افتاد که در ابتدا کسی آن‌ها را جدی نگرفته بود.

شورش نظامی، که در همه‌جا از سوی فالانژیست‌ها و در استان ناوارا (۲۵۶) از بی‌کارلیست‌ها (بنگرید به صفحات ۴۳۷-۴۴۱) حمایت شد، در ابتدا تنها در بخش کوچکی از کشور و به طور کامل فقط در مراکش توانست موفقیت کسب کند. از آنجایی که ملوانان نیروی دریایی افسران خود را کشتند و نیروی هوایی کوچک اسپانیا نیز به دولت وفادار مانده بود، این‌گونه به نظر می‌رسید که مناطق و شهرهای غالباً جنوبی و شمال غربی کشور، که شورش در آنجا موفقیت‌هایی به دست آورده بود، به‌زودی در برابر حملات مردم مسلح مغلوب خواهند شد،

همان‌گونه که پادگان‌های مادرید، بارسلونا و والنسیا تسلیم شدند. در آن هنگام، ژنرال فرانکو، که با یک هواپیمای خصوصی انگلیسی از جزایر قناری به مراکش آورده شده بود، از موسولینی و هیتلر یاری طلبید. از این دو، دست‌کم موسولینی پیش‌تر به راست‌های اسپانیا قول پشتیبانی داده بود و، از اواخر ژوئیه، مراکشی‌ها و لژیون‌های خارجی با هواپیماهای ترابری آلمانی و ایتالیایی به اسپانیا انتقال داده می‌شدند. این نیروها قرار بود هسته مرکزی سپاهیان آخرین «جنگ صلیبی» را در برابر سرخ‌ها تشکیل دهند. دولت جبهه خلق از آغاز شورش تا مدتی در استیصال مطلق به سر می‌برد، یعنی بازه‌ای که به یکباره در داخل کشور تقریباً دیگر هیچ نیروی مسلحی در اختیار نداشت. اما، پس از آن، دولت نیز بعد از دو بار تغییر در درون خود، دست کمکی را که به سوبش دراز شده بود پذیرفت: کمک توده‌های گسترده مردم و سازمان‌های سندیکایی متعلق به آن‌ها. دولت مردم را مسلح کرد و با کمک آن‌ها شورش را در بخش عمده‌ای از کشور سرکوب کرد، اما دولت به این طریق خود را به کمک مردم وابسته ساخته بود، همان‌گونه که ژنرال فرانکو و ژنرال مولا (۴۵۷) نیز به کمک ایتالیا و آلمان وابسته شده بودند.

در این‌جا قصد نداریم روند جنگ را قدم به قدم دنبال کنیم. همگان می‌دانند که ژنرال فرانکو با پشتیبانی نیروهای یکپارچه ایتالیایی و آلمانی در مدت تقریباً سه سال در نبردهایی به‌غایت خونین جمهوری را گام به گام به عقب راند، آن را چندپاره و سرانجام وادار به تسلیم کرد، در حالی که انعقاد قرارداد عدم مداخله (۴۵۸) به ضرر جمهوری تمام شده بود و فقط اتحاد شوروی بود که به صورت مادی از جمهوری حمایت می‌کرد. (۵۱) در این‌جا تنها به چند عامل باید اشاره کرد که در موضوع مورد بحث حائز اهمیت هستند.

در اسپانیای ملی (نامی که اسپانیای تحت امر فرانکو بر خود گذاشته بود) از همان ابتدا جایی برای احزاب وجود نداشت. وجود احزاب ناهمگن بودن شورشیان را خیلی زود برملا می‌کرد؛ چنان‌که در صفوف شورشیان جریان‌هایی از قبیل جمهوری‌خواهان و سلطنت‌طلبان، فراماسونرها و اینتگرالیست‌های (۴۵۹) کاتولیک، ملاکان منطقه استرمدور (۴۶۰) و خرده‌دهقانان منطقه ناوارا دیده می‌شدند. برخلاف آن، فالانژ حزبی به معنای رایج آن نبود، به همین دلیل کمی بعد در کنار کارلیست‌ها به تنها سازمان غیرنظامی به رسمیت شناخته‌شده تبدیل شد. اما مهم‌ترین رهبران آن تقریباً بدون استثنا در آغاز جنگ داخلی کشته شدند و فرانکو که در سپتامبر با نوعی کودتا خود را به ریاست حکومت رسانده بود، در مارس ۱۹۳۷، هنگامی که با صدور فرمانی حزب فالانژ را با حزب کارلیست‌ها ادغام کرد و آن را به حزبی حکومتی به رهبری خود مبدل ساخت، با مقاومت جدی روبرو نشد. به این طریق دو مورد از مهم‌ترین ویژگی‌های فاشیستی به‌زور از حزب فالانژ گرفته شده بود: اول رهبری خود و دوم ایدئولوژی خاص خود، ایدئولوژی‌ای که با اندیشه سنت‌گرایانه کارلیست‌ها در برخی اصول اساسی مشترک بود، اما

آنچه را علیه آن مبارزه می‌کرد به شکل منحصربه‌فردی در درون خود داشت. از دست رفتن این دو ویژگی اساسی به این معنا بود که فاشیسم اسپانیا امکان تکامل خودمختار را از دست داده و دیگر با قدرت‌های محافظه‌کار صرفاً همپیمان نیست، بلکه به بردگی آن‌ها کشیده شده است.

با این حال، اردوی مقابل بی‌وقفه و با تمام وجود «علیه فاشیسم» مبارزه می‌کرد. دارایی‌های مالکان کارخانه‌ها، که اسپانیای جمهوری‌خواه را ترک کرده بودند، تحت عنوان این‌که فاشیست هستند مصادره می‌شد؛ افسران تحت عنوان فاشیست اعدام می‌شدند و روحانیان تحت عنوان فاشیست به قتل می‌رسیدند. طرف مقابل هر آنچه را خود تحت عنوان مفهوم کمونیسم تعریف می‌کرد، از دایره انسانی بیرون می‌راند و این امر در بسیط‌ترین معنای ممکن در مفهوم فاشیسم تأثیر متقابل می‌گذاشت. این‌که کسی یک یا چند فاشیست را کشته باشد، در میان شبه‌نظامیان کارگر نشان افتخار شده بود. در سال اول جنگ داخلی، شبی نبود که در مادرید یا بارسلونا صدای شلیک تفنگ‌ها به گوش نرسد. قربانیان بدون محاکمه به قعر گورهای جمعی پرتاب می‌شدند. هنگامی که در طرف فرانکو صدها تن از نمایندگان روشنفکران لیبرال تحت عنوان کمونیست اعدام می‌شدند، در مقابل، اسپانیای پرولتر و بورژوازی چپ نیز نمایندگان اسپانیای کاتولیک و فئودال را تحت عنوان فاشیست ریشه‌کن می‌کرد.

کاملاً هم بی‌دلیل نبود که کمی بعد منطقه جمهوری‌خواه از سوی دشمنان آن اسپانیای سرخ خوانده شد. زیرا آنچه پس از هجدهم ژوئیه ۱۹۳۶ در کاتالونیا و بخش‌های بزرگی از اندلس، در مادرید و والنسیا رخ داد، عملاً انقلابی پرولتری بود، آن هم در چنان ابعادی که پس از روزهای ۱۹۱۹ اروپا دیگر مشابه آن را به خود ندیده بود. با آن‌که مانوئل آسانیا رئیس حکومت باقی ماند، با آن‌که تا ماه‌ها دولتی لیبرال در رأس امور بود، با آن‌که هرازگاهی کورتس (۴۶۱) تشکیل جلسه می‌داد، قدرت اصلی کمابیش منحصراً در دستان سازمان‌های سندیکایی بود. و، گذشته از آن، آنارشیست‌ها نیز تمایل نداشتند انقلاب اجتماعی را به تعویق بیندازند. تمام کارخانه‌هایی که در کاتالونیا کارگران زیادی در آن‌ها مشغول به کار بودند و بسیاری از شرکت‌های تجاری به املاک عمومی تبدیل شدند. هتل‌ها مقرهای اصلی احزاب و سندیکاها بودند، تاکسی‌ها و اتوبوس‌ها نشانه‌های سی.ان.تی (کنفدراسیون ملی کار) را روی خود داشتند. در اندلس، در بسیاری از روستاها، ملاکان و روحانیان رانده یا کشته شده بودند و مردمی که پیش‌تر بی‌زمین بودند زمین را با اداره خود زیر کشت می‌بردند؛ به سبب ابزارهای ارتباطی ناکافی، برخی روستاها، مانند جهان‌های کوچک خودبسنده و دارای اقتصاد مبادله‌ای پایاپای، از هر گونه پیوندی با جهان خارج بریده شده بودند. و این رویدادها حتی در اسپانیا با صحنه‌هایی دیوانه‌وار که بخش جدایی‌ناپذیر انقلاب‌های مردمی هستند همراه بود؛ صحنه‌هایی چون به آتش کشیدن کلیساها، یورش به صومعه‌ها، کشتار بی‌رحمانه بی‌گناهان و نابسامانی‌های

پرهرج و مرج.

اما در حالی که اروپای مدنی با وحشت طوفان انقلاب اجتماعی را در اسپانیای جمهوری خواه مشاهده می کرد، در درون این اسپانیا نیرویی وجود داشت که قاطعانه با انقلاب اجتماعی مقابله می کرد، زیرا این نیرو پیامدهای مصیبت باری را که در صورت پیروزی این انقلاب برای اداره جنگ پدید می آمد تشخیص داده بود. این نیرو حزب کمونیست بود که، پس از سپری کردن مراحل آغازین بسیار محقرانه خود، به سرعت به عامل تأثیرگذار مهمی تبدیل شد؛ این امر صرفاً نتیجه کمک روسیه نبود، بلکه بیش از همه ثمره این بود که حزب خود را به تکیه گاه گروه های جمعیتی غیرسوسیالیست بدل کرده بود؛ یعنی، خرده دهقانان باقیمانده، بوروکرات ها و پیشه وران. حزب کمونیست آنارشیست ها را به صورت نظام مند و حتی بعضاً با ابزارهایی بسیار خشن به عقب می راند و برای تبدیل توده های شبه نظامی به ارتشی منضبط هر چه می توانست انجام می داد و بر حفظ سیاست جبهه خلق و سیاست همپیمانی با بورژوازی اصرار می ورزید. این حزب برای رویکرد خود این استدلال سراسر را به دست می داد: ارجحیت منافع نظامی. ضمن آن که توجیه نظری ای نیز برای خود داشت: حزب معتقد بود آنچه هم اکنون در اسپانیا جریان دارد نه انقلابی پرولتری، بلکه انقلابی بورژوایی است. اما آیا ترکیب اجتماعی اسپانیا با روسیه سال ۱۹۱۷ شباهت بسیاری نداشت؟ آیا با مشاهده زمان حال پرسش هایی عجیب و تأمل برانگیز درباره گذشته به ذهن آدمی متبادر نمی شد؟

این موجود دوماهیتی، (۴۶۲) یعنی اسپانیایی که هم انقلاب آنارشیستی و هم سیاست جبهه خلق کمونیستی را در خود می پروراند، مشارکت پرحرارت کل جبهه ضدفاشیست و بسیاری از لیبرال ها را برانگیخته بود. ظاهراً این امر در اصل به علت خشمی بود که از حمله فرانکو و پشتیبانی ایتالیا و آلمان پدید آمده بود. آمریکایی های آزاداندیش و هواداران حزب کارگر انگلستان، جمهوری خواهان ایتالیایی و سوسیالیست های فرانسوی، در کنار کمونیست ها از سراسر دنیا با شعار «اسپانیا باید به گورستان فاشیسم بین الملل تبدیل شود» جذب تیپ های بین المللی می شدند و سرانجام حضور آنها بود که در پاییز ۱۹۳۶ مادرید را نجات داد. (۵۲) آنتی فاشیسم در میدان های نبرد اسپانیا اسطوره های خود را آفرید. مهاجران آلمانی و ایتالیایی، که تا دیروز در ناخوش احوالی ژرف خود در دار و دسته های پراکنده مبارزاتشان را تنها به صورت لفظی به پیش می بردند، آن وقت در این میدان های نبرد خود را به اثبات می رساندند؛ کسانی چون روسلی، نینی، لونگو، پاتچاردی، تولیاتی، رن، بایملر، (۴۶۳) که بیشترشان فرماندهان یگان های بزرگی بودند که در اسپانیا، در نبرد گوئادالاخارا (۴۶۴) در مارس ۱۹۳۷، نخستین و واپسین پیروزی نظامی خود را در برابر فاشیسم به دست آوردند، آنجا که گردان گاریبالدی از تیپ یازدهم بین الملل با یگان های رسمی پیراهن مشکی ها رویارو شد. در این میان، تجربیاتی رقم خورد که در حماسه هایی از جمله رمان امید، (۴۶۵) نوشته آندره

مالرو، (۴۶۶) به ثبت رسیده است. اما در این روزها و در این میدان‌ها برخی نیز با ناامیدی‌هایی دست‌به‌گریبان بودند، مانند آنچه در کتاب درود بر کاتالونیا، (۴۶۷) به قلم جورج اورول، (۴۶۸) انعکاس یافته است.

در طرف مقابل نیز رویدادهای مشابهی در جریان بود. ورنر بویملبورک (۴۶۹) تمجیدهای خود را از «لژیون کندور» به رشته تحریر درآورد؛ شارل مورا سفرنامه‌ای پرشور و حرارت و با عنوان به سوی اسپانیای فرانکو (۴۷۰) نوشت. ژرژ برنانوس، (۴۷۱) که خود زمانی عضو کاملو دُرُوا و تا سال ۱۹۳۰ همچنان ستایشگر یهودی‌ستیز بزرگی چون درومون (۴۷۲) بود، از کشتارهایی که در مایورکا با دعای خیر کلیسا رخ داده بود چنان منزجر شده بود که شکوائیه‌ای آتشین با عنوان گورستان‌های بزرگ زیر ماه (۴۷۳) نگاشت.

به این ترتیب، جنگ داخلی اسپانیا، هم به عنوان پدیده محلی خاص و هم به عنوان رویدادی جهانی، نتایج سیاسی مشهود و مستمری به همراه آورده بود: همکاری رژیم‌های همخانواده حاکم بر ایتالیا و آلمان، در یک سو، و حفظ و تثبیت جبهه ضدفاشیستی بین‌المللی‌ای متشکل از تمام احزاب چپ به انضمام کمونیست‌ها، در دیگر سو. اما جنگ داخلی اسپانیا در لوای این وضوح خود بستری بود برای پرورش پارادوکس‌ها. این جنگ تمام جبهه‌ها را معکوس کرده بود: کلیسا با کمک مسلمانان (یعنی مراکشی‌ها) به پیروزی دست یافت، ناسیونالیست‌ها خارجی‌ها را به داخل کشور فراخواندند، کمونیست‌ها در دفاع از دموکراسی وارد کارزار شدند، سوسیالیست‌ها برای دیکتاتوری پرولتری جنگیدند، کمونیست‌هراسان اروپایی حالا از کارهای آنارشیست‌هایی به وحشت افتاده بودند که خود دشمنان کمونیست‌ها بودند و، سرانجام، فاشیست‌ها نه برای نفع خود، بلکه به نفع رژیم‌ی محافظه‌کار، که اساساً از آن بیزار بودند، می‌جنگیدند.

اما سرنوشت نهایی جنگ را نه موسولینی رقم زد و نه استالین، نه تیپ‌های بین‌المللی و نه لژیون اول کندور، بلکه پشتیبانی مضاعف و همه‌جانبه هیتلر از فرانکو در اواخر سال ۱۹۳۸ تکلیف جنگ را روشن کرد. پشتیبانی هیتلر این امکان را برای فرانکو فراهم آورد تا در نبرد اِبرو (۴۷۴) استقامت کند، بارسلونا را به تصرف خود درآورد و در بیست و هشتم مارس ۱۹۳۹ وارد مادرید شود. از سال ۱۹۳۸ هیتلر، یعنی ترس از او، بود که تمام رویدادهای اروپا را رقم می‌زد، اما از سال ۱۹۳۸ خود او وارد میدان شده بود.

ناسیونال‌سوسیالیسم و مخالفان آن تا سال ۱۹۳۷

اگر هیتلر در دوران مبارزه برای تصاحب قدرت عمق تضادی را که باعث تمایز او از تمام احزاب غیرناسیونال‌سوسیالیستی می‌شد به‌تمامی برملا می‌ساخت، بدون تردید موفقیت او غیرممکن می‌شد. در عین حال، اگر هم صرفاً تظاهر به دوستی می‌کرد، خیلی زود ماهیت خود را برای همه آشکار می‌ساخت. عامل

سرنوشت‌ساز این بود که او در قبال حریفان مهم خود واقعاً حسی شبیه نوع‌دوستی داشت و از این طریق آن‌ها را خلع سلاح می‌کرد، چه‌بسا به تعبیری آن‌ها را برای کشیدن درشکه خود به خدمت می‌گرفت، زیرا دشمن او دشمن آن‌ها نیز بود. این‌که او قصد داشت خیلی بنیادی‌تر از آن‌ها این دشمن را نابود کند و نیز این‌که از این منظر متحدان او باید به عنوان حامیان دشمن به نظر می‌رسیدند، زیر رازهای نهفته در دریافت او از یهودیان پنهان ماند. معمولاً تصور می‌شد دریافت او از یهودیان برآمده از نوعی یهودی‌ستیزی عادی است، در حالی که تصویری که او از یهودیان در ذهن داشت در حقیقت نقطه تجمع مشهود و خاستگاه اساطیری تمام آن انحطاط و فروپاشی هزار ساله‌ای بود که به زعم او در کاتولیک‌گرایی و پروتستان‌گرایی، در لیبرالیسم و سوسیالیسم و همین‌طور در کمونیسم مارکسیستی وجود داشت. پرسش این بود که آیا همپیمانان و مخالفان او در سیاست داخلی کشور به واقعیت پی خواهند برد؛ اگر آری، چه هنگام و این امر چه تبعاتی ممکن است به همراه داشته باشد؛ هیتلر تا کی می‌توانست نمایش قدیمی خود را با همپیمانان و مخالفان خود در عرصه سیاست خارجی مجدداً اجرا کند.

بخش اعظم رویدادها در اردوگاه مخالفان داخلی هیتلر، پس از سال ۱۹۳۳، در تبعید در جریان بود: وجود آن‌ها در مجموع دیگر برای موجودیت رژیم اهمیتی نداشت. با این حال، هرگز این‌گونه نبود که وجود این مخالفان برای حال و آینده هیچ اهمیتی نداشته باشد.

اپوزیسیون سوسیالیست و کمونیست در داخل آلمان هیچ زمانی به طور کامل نمرد، هرچند که این اپوزیسیون در آن‌جا حتی از همان دستاویز قانونی ضعیفی که در ایتالیا برخی نشریات «فاشیستی چپ» در اختیار داشتند نیز برخوردار نبود. به این طریق، در سال ۱۹۳۵ در دادگاهی موسوم به محاکمه اتحادیه‌های ووپرتال (۴۷۵) بیش از ششصد متهم به دلیل فعالیت غیرقانونی ضدحکومتی گناهکار شناخته شدند. کمونیست‌های مهاجر از تغییر موضع کمینترن تبعیت کردند و برنامه جدید خود را برای همکاری با تمام نیروهای مخالف هیتلر در کنفرانس حزب در سال ۱۹۳۵ در بروکسل اعلام کردند. اما این تمایل به همکاری صرفاً نتیجه تصمیمات اتخاذشده در مسکو نبود، بلکه این تمایل در میان نویسندگان مستقلی که در تبعید به سر می‌بردند نیز حامیان زیادی داشت: «فراخوان تشکیل جبهه خلق برای صلح، آزادی و نان» در سال ۱۹۳۷ امضای چنین نویسندگانی را در پای خود داشت: هاینریش مان، آنا زیمرن، ولفگانگ هالگارتن، کلاوس مان، کورت کرستن و ای. جی. گومبل (۴۷۶). این فراخوان با حمایت تعداد زیادی از سوسیال‌دموکرات‌ها همراه شد، کسانی چون رودولف براچاید، زیگفرید مارک، آلفرد براونتال، زیگفرید آوفهویزر و اوتو فریدلندر. (۴۷۷) البته رهبری حزب سوسیال‌دموکرات به تغییر رویکرد کمونیست‌ها بدین بود. این بدبینی خیلی هم بی‌دلیل نبود، اما این‌که اندیشه کمونیستی واقعاً دستخوش تغییراتی شده بود در قطعنامه کمیته مرکزی حزب در مه ۱۹۳۸

آشکارا دیده می‌شود. در بخشی از آن قطعنامه آمده بود: «سرنگونی فاشیسم هیتلری وظیفه‌ای بزرگ و سرنوشت‌ساز است که برای تحقق آن تمام دوستان صلح و دموکراسی، تمام کمونیست‌ها، سوسیال‌دموکرات‌ها، کاتولیک‌ها، پروتستان‌ها و دیگر مخالفان هیتلر باید با هدف مبارزه‌ای مشترک متحد شوند. هیچ‌یک از اقشار ملت آلمان به‌تنهایی نمی‌تواند این وظیفه را به انجام برساند، هیچ‌یک از آن‌ها اجازه ندارد در این مبارزه کنار بایستد یا از آن حذف شود.» (۵۳)

این تغییر چیزی نبود که بتوان واقعیت وجود آن را با چرخش جدید دیگری به‌سادگی از میان برداشت. با آن‌که در این تعبیر نیز فریبکاری به چشم می‌خورد، اما حتی همین تعبیر به شکلی انکارناپذیر این امر را اثبات می‌کنند که اگر در سال ۱۹۳۸ دریافت‌ها و دسته‌بندی‌هایی این‌چنینی درست یا حتی الزامی بوده‌اند، پس دریافت‌ها و دسته‌بندی‌های کمونیستی در سال ۱۹۱۹ ممکن نبود درست بوده باشند (مقولاتی چون: پرولتاریا در برابر بورژوازی یا «دموکراسی بورژوایی» یا «دیکتاتوری پرولتری» یا «عصر انقلاب پرولتری»).

رابطه کلیسای کاتولیک با هیتلر دوگانگی پیشین خود را حفظ کرد، اما این دوگانگی را در درون خود به اصولی ساده تقلیل داد. در جریان رفراندوم منطقه زارلاند (۴۷۸) در ژانویه ۱۹۳۵، کلیسا در برابر آنتی‌فاشیسم مشترک سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌ها، که نخستین مرتبه عملاً اجرا می‌شد، و همچنین در برابر فراکسیون‌های کاتولیک‌های زارلاند، که مخالف پیوستن زارلاند به آلمان بودند، به نفع آلمان و ناگزیر به نفع هیتلر موضع‌گیری کرد. حال آن‌که در همین روزها در آلمان کشمکش بر سر کتاب اسطوره قرن بیستم نوشته آلفرد روزنبرگ بالا گرفته بود. این کتاب بیش از آن‌که با نگرش فاشیستی و دیدگاه هیتلر تطابق داشته باشد کتابی ضدکاتولیک بود؛ واکنش نویسندگان کاتولیک به این کتاب بیشتر جدلی اصولی با اعتقادات نژادی ناسیونال‌سوسیالیسم و ضدیت آن با جهان‌شمولی (۴۷۹) بود. در برابر این مجادلات، چندان نمی‌شد از ابزارهای زور پلیسی بهره گرفت، زیرا این کتاب رسماً «اثری شخصی» معرفی شده بود. اما این‌که این موارد چقدر به ناسیونال‌سوسیالیسم گران آمده بود بعداً در واکنش بسیار تند ناسیونال‌سوسیالیست‌ها به انتشار اعلامیه پاپ مشخص شد، اعلامیه‌ای که با عنوان «با نگرانی جان‌سوز» (۴۸۰) از سوی پاپ پیوس یازدهم منتشر شده بود؛ گرچه در محتوای این اعلامیه بسیار تلاش شده بود تا میان «کافرکشی نو»، که شدیداً نفی شده بود، و حکومت ناسیونال‌سوسیالیستی تمایز محتاطانه‌ای در نظر گرفته شود. اگر این تمایز بی‌محتوا صورت نمی‌گرفت و میان این اعلامیه و اعلامیه دیگر پاپ، که «ما نیازی نداریم» نام داشت، ارتباطی معنایی برقرار می‌شد، عملاً تعریف مشخصی از رابطه کلیسای کاتولیک با فاشیسم شکل می‌گرفت. اما تنها پنج روز بعد دستگاه پاپ اعلامیه «منجی الهی» (۴۸۱) را به زبان رسمی لاتین صادر و در آن محکومیت جزم‌اندیشانه کمونیسم را دوباره تکرار و بر آن تأکید کرد، و از آنجایی که این اعلامیه به زبان لاتین صادر شده بود برجستگی و تأکید بیشتری داشت.

به این ترتیب، همپیمانی عملی کلیسا با ناسیونال‌سوسیالیسم دوباره تأیید شد، همپیمانی‌ای که هر دو طرف نمی‌توانستند با توجه به رویدادهای اسپانیا از آن صرف‌نظر کنند.

مدافعان سنت‌های لیبرال و حاکمیت قانون، که همچنان پرشمار اما در انزوا بودند، با وضع مجموعه قوانین نژادی نورنبرگ (۴۸۲) متحمل ضربه سنگینی شدند. آن‌ها زمانی این ضربه را شدیدتر حس کردند که مجبور شدند برای اجرای این قوانین همکاری کنند. این قوانین گروهی از شهروندان را، بی‌آن‌که مرتکب خطای خاصی شده باشند، از حق تابعیت محروم می‌کرد و به‌علاوه آن‌ها را تحت مقررات استثنایی تبعیض‌آمیزی قرار می‌داد که تا خصوصی‌ترین حوزه فردی آن‌ها را در بر می‌گرفت. ناسیونال‌سوسیالیسم، که با وضع این قوانین یکی از نخستین اهداف برنامه حزبی خود را محقق ساخته بود، سرانجام دشمنی عمیق خود را با اصول مشترکی که ریشه‌های آن در تکامل حقوق اروپایی به اواخر قرون وسطی می‌رسید نمایان ساخت و همزمان اقلیت‌های آلمان را از انسان به سطح موجودات زنده‌ای که هستیشان از هیچ مبنای اخلاقی برخوردار نبود تنزل می‌داد.

محافظه‌کاران خیلی زودتر از این بایست درمی‌یافتند که امیدها برای انقلاب ملی مورد نظر آن‌ها توهمی بیش نبوده است. سرکوب آنچه به اصطلاح کودتای رُهم نامیده شد، از منظر مسائل درون‌حزبی، هرگز درگیری‌ای تصادفی با آخرین جناح «سوسیالیست» و تا حدودی خودمختار حزب نبود، بلکه این سرکوب همزمان تصفیه‌حسابی بود با «مرتجعان»، یعنی با نیروهایی که در سخنرانی معروف فون‌پاپن، معاون صدراعظم، در ماربورگ، صدای اعتراض آن‌ها در ظاهر در مخالفت با رُهم (فرمانده اِس.آ) ولی در حقیقت در مخالفت با توتالیتاریسم نو منعکس شده بود. (۴۸۳) نویسندگان این سخنرانی ادگار جی. یونگ بود؛ او زمانی یکی از قهرمان‌های محافظه‌کاران جوان در مبارزه بر ضد جمهوری وایمار بود. یونگ به همراه برخی دیگر از همکاران معاون صدراعظم در سرکوب کودتای رُهم به قتل رسید؛ خود فون‌پاپن هم تهدید شد و در حصر خانگی قرار گرفت. هوگنبرگ (۴۸۴) مدت‌ها بود که خلع قدرت شده بود، هیندنبورگ در بستر مرگ بود و بلومبرگ (وزیر دفاع) به جانب هیتلر کشیده شده بود؛ به این ترتیب، چهارچوب آهنینی که زمانی قرار بود هیتلر را رام کند اکنون خرد شده بود. با وجود این، محافظه‌کاران از میان نرفته و از تمام مناصب پرنفوذ حذف نشده بودند: از سال ۱۹۳۴ در آلمان بسیاری از مردان جناح راست ملی‌گرای قدیمی با نگرانی و اندوه به آینده می‌نگریستند، اینان همان‌هایی بودند که یک سال پیش «صدراعظم مردمی» را مجری آرزوهای خود می‌دانستند.

نیروهای سیاسی مناطق آلمانی‌زبانی که در سال ۱۹۳۳ خارج از سلطه هیتلر بودند، جایگاه واسطی در بین مخالفان داخلی و خارجی داشتند. تفاوت اساسی میان ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان و فاشیسم ایتالیا این بود که ناسیونال‌سوسیالیست‌ها از جنبش الحاق‌طلبی (۴۸۵) واقعی‌ای در میان

آلمانی‌های خارج از کشور برخوردار بودند. این جنبش الحاق طلب ناسیونال‌سوسیالیسم را به همتایی برای مارکسیسم تبدیل کرده بود، حال آن‌که در هیچ جای دیگر چنین مابازایی برای مارکسیسم وجود نداشت: همان‌گونه که در همه جای دنیا پرولتاریایی وجود داشت که کمونیسم می‌توانست به آن متوسل شود، به همین سیاق، در همه جای اروپا گروه‌های بسته آلمانی‌ای وجود داشتند که در خدمت ادعاهای ناسیونال‌سوسیالیسم بودند.

وضعیت منطقه زارلاند از همه جا روشن‌تر بود. این منطقه به موجب معاهده ورسای به صورت موقت (به مدت پانزده سال) از خاک رایش جدا شده بود و در سال ۱۹۳۵ باید با برگزاری همه‌پرسی عمومی در این باره تصمیم‌گیری می‌شد که آیا این منطقه دوباره به آلمان ملحق یا وضعیت فعلی آن حفظ شود. امکان سوم را، که عبارت بود از الحاق این منطقه به خاک فرانسه، می‌توان به عنوان امکانی بی‌اهمیت نادیده انگاشت. (۴۸۶) شاید ائتلافی از احزابی که هیتلر در آلمان سرکوبشان کرده بود می‌توانست در زارلاند برای حفظ وضعیت حاکم و نپیوستن به آلمان ناسیونال‌سوسیالیستی تلاش کند و، به این ترتیب، تظاهرات بزرگی علیه هیتلر به راه بیندازد. اما در هیچ جای دیگر به اندازه زارلاند به وضوح مشخص نبود که هیتلر بر موج بزرگ ملی‌ای سوار شده است، موجی که بدون وجود هیتلر نیز عیناً همان‌گونه ممکن بود وجود داشته باشد، اما امکانات تحقق بخش آن موج به طور تصادفی مقارن شده بود با دوره حاکمیت او. به این طریق، در منطقه زارلاند حوادث این‌گونه رقم خورد که حزب مرکز در اکتبر ۱۹۳۳ داوطلبانه اعلام انحلال کرد و به «جبهه آلمان» (۴۸۷) پیوست، و تنها دستاوردی که جبهه ضدفاشیستی خلق و خرده‌گروه کاتولیک «اتحاد مردم» (۴۸۸) با تلاش‌های خود توانستند محقق کنند این بود: اکثریتی که سرانجام به الحاق به آلمان رأی داد آن‌قدر مطلق نبود که در اوضاع عادی ممکن بود باشد.

در دانتسیگ (۴۸۹) نیز روند تحولات به همین شکل رقم می‌خورد؛ به این ترتیب که ناسیونال‌سوسیالیست‌ها اکثریت مطلق سنا را به دست آورده بودند، اما علاقه بسیار شدید لهستان به حفظ «دروازه خود به دریای بالتیک» مانعی جدی در برابر آن بود که این تکاپوها به آن نتیجه نهایی مورد نظر برسد، و از طرف دیگر پیمان دوستی که میان دولت هیتلر و لهستان بسته شده بود مقامات دانتسیگ را به اتخاذ سیاست بسیار محتاطانه‌ای وادار می‌کرد.

در اتریش، سنت‌های نیرومندی وجود داشت که در برابر شکل‌گیری چنین روندی مقاومت می‌کرد و صدراعظم دولفوس و جانشین وی، شوشنیگ، با کمک موسولینی توانستند خود را در برابر هجوم ناسیونال‌سوسیالیسم حفظ کنند، هجومی که نیروی تشکیل‌دهنده آن هواداران پیشین ایده آلمان کبیر و اکثریت رأی‌دهندگان جوان بودند. در مقابل نیز اردوگاه حزبی بسیار پیوسته‌ای متشکل از کاتولیک‌ها و سوسیالیست‌ها قرار داشت. به این ترتیب، مسئله «الحاق» اتریش به آلمان از مسئله‌ای ملی به مطالبه‌ای حزبی تبدیل شد و

حتی سوسیالدموکرات‌ها پاراگرافی را که در آن الحاق اتریش به آلمان خواسته شده بود از برنامه حزبی خود خط زدند. اما، پس از شکست ناسیونال‌سوسیالیست‌های اتریش در پی قتل صدراعظم دولفوس، توافقی که در یازدهم ژوئیه ۱۹۳۶ میان آلمان و اتریش منعقد شد آتش‌بس را برقرار کرد. در این توافق هیتلر حق حاکمیت اتریش را صراحتاً به رسمیت شناخت، در مقابل شوشنیک نیز به فعالیت ناسیونال‌سوسیالیست‌ها مشروعیت بخشید، گرچه تنها در چهارچوب یک حزب واحد، یعنی «جبهه میهنی» (۴۹۰).

در مناطق زودِ تیلاند (۴۹۱) در چکسلواکی، حزب ناسیونال‌سوسیالیستی فعالیت می‌کرد که قدیمی‌تر از حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان بود. دولت چکسلواکی، که از سال ۱۹۲۶ وزیرای آلمانی نیز در آن حضور داشتند، در سال ۱۹۳۳ با اتخاذ تدابیری شدید به سرکوب این حزب پرداخت و، پس از ممنوعیت، به جای آن «جبهه میهنی آلمانی‌های زودِ تیلاند» (۴۹۲) شکل گرفت. این جبهه به رهبری کنراد هِنلاین، معلم ورزشی که اصالتاً غیرناسیونال‌سوسیالیست بود، صراحتاً به «اکتیویسم» (حضور فعال)، یعنی به همکاری وفادارانه با حکومت چکسلواکی، روی آورد.

تقریباً در میان تمام اقلیت‌های آلمانی دیگر نیز وضعیت به این شکل بود که هواداران هیتلر حتی گاهی با پشت سر گذاشتن مبارزاتی سخت راه خود را کمابیش باز می‌کردند و، به این شیوه، خیلی زود در مورد وفاداری این اقلیت‌های آلمانی به حکومت‌های خود تردیدهای جدی پدید می‌آمد، حال هر چقدر هم که از وفاداری خود به حکومت کشوری که در آن مقیم بودند دم می‌زدند.

تحولات سیاسی پدیدآمده در آلمان حتی در سویس نیز پیامدهای چشمگیری با خود همراه داشت. اگرچه در سویس جنبش جدید موسوم به «جنبش جبهه‌ها» به شدت چندپاره بود و تنها در بخش‌های کوچکی از آن از الحاق به آلمان سخن به میان می‌آمد، به‌رغم قدرت فراوان سنت‌های مقابل، تغییرات رخ داده در فضای سیاسی داخلی سویس آنقدر محسوس بود که حتی نگرانی‌های بسیاری در این منطقه پدید آورد، در حالی که سویس در میان مناطق آلمانی‌زبان همجوار رایش بیشترین فاصله را با آلمان داشت (بنگرید به صفحه ۳۵۸).

از لحظه‌ای که هیتلر قدرت را در اختیار گرفت، این باور بسیار فراگیر شده بود که او از موفقیت‌های خود در میان اقلیت‌های آلمانی بهره خواهد برد تا نظام ورسای را نابود کند. وجود چنین باوری آزادی عمل هیتلر را محدود می‌کرد، زیرا نتیجه ناگزیر چنین باوری سیاستی مقاومت‌جویانه بود که در برابر او شکل می‌گرفت. بر این اساس، هیتلر مبتنی بر ضرورتی حیاتی در مواجهه با رقبای سیاست خارجی خط‌مشی اصولی خود را بر این اصل استوار کرده بود که از شکل‌گیری چنین سیاست مقاومت‌جویانه‌ای در برابر خود جلوگیری کند. نخستین امتیاز هیتلر در برابر ائتلاف فوق‌العاده نیرومندی که در طول سال

نخست حاکمیت او عملاً در برابرش شکل گرفته و آلمان را پس از خروج از جامعه ملل در انزوای تقریباً کاملی فرو برده بود این بود که او یک ملی‌گرای محض از گونه سنتی ملی‌گراها نبود، بلکه از همان ابتدا اعلام آمادگی کرده بود که سیاست تسامح و چشمپوشی را در پیش گیرد. سال‌ها بود که هیتلر، به دلیل چشمپوشی از منطقه تیرول جنوبی، باعث دشمنی شدید راست‌های سنتی با خود شده بود. در مقام صدراعظم نیز خستگی‌ناپذیر این ادعا را تکرار می‌کرد که آلمان به هیچ عنوان قصد ندارد در مرزهای اروپا تغییری ایجاد کند. این ادعاهای او دروغ‌های محض یا بازی ساده‌ای برای خریدن زمان نبود، بلکه از سطرهای نبرد من می‌شد دریافت که چرا چشمپوشی از مرزهای سال ۱۹۱۴ آن‌قدر برای او ساده بود، در حالی که ملی‌گرایان سنتی لجوجانه و کورکورانه برقراری مجدد آن مرزها را خواستار بودند. او، همزمان با آن‌که از شکل‌گیری زمینه سیاست مقاومت‌جویانه در برابر خود جلوگیری می‌کرد، خود را به محوری‌ترین اصل نظام ورسای معتقد نشان می‌داد، اصلی که نظام ورسای را – البته به صورت ناکامل – به عامل تحقق‌بخش نظام لیبرال تبدیل می‌کرد و آن اصل هیچ نبود مگر اصل تعیین سرنوشت. آلمان بر اساس این اصل می‌خواست مقررات تبعیض‌آمیز معاهده ورسای برچیده شود، در امور نظامی تساوی حقوقی برقرار شود، «شان» او بازیافته شود و تساوی حقوقی آلمان به رسمیت شناخته شود. البته جا داشت این پرسش مطرح شود که آیا ایدئولوژی سیاسی‌ای که در ذات خود نفی قاطعانه تمام آن آموزه‌ها و باورهای بود که به اصل تعیین سرنوشت معنا بخشیده بودند اجازه داشت به این اصل استناد جوید؟ اما این‌که هیتلر با باوری انکارناپذیر از چشمپوشی از برخی مطالبات و از حق تعیین سرنوشت سخن می‌گفت برای همتایان خارجی او مُسکن خوشایندی بود که با تمسک به آن بتوانند خود را از فهمیدن این نکته به‌سادگی اثبات‌شدنی برهانند که هیتلر تعیین سرنوشت را تنها برای آلمان خود می‌خواهد و اگر از چشمپوشی سخن می‌گوید، تنها به این دلیل است که به سود بی‌نهایت بزرگ‌تری فکر می‌کند.

اما نظام ورسای نه‌تنها با نظام لیبرالی یکی نبود، بلکه در سطح قاره اروپا به منزله نظام فرانسه خودنمایی می‌کرد و این خود امتیاز دیگری برای هیتلر بود. به همین دلیل، او پیشاپیش می‌توانست همدلی کسانی را که هژمونی فرانسه آن‌ها را ناخرسند می‌کرد به دست آورد. مسئولیت آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها در پدید آمدن این ناسازگاری ثانوی از همه بیشتر بود، زیرا آن‌ها پس از پایان جنگ از دادن ضمانتی امنیتی به فرانسه، که ممکن بود به منزله دستاورد جنگ برای فرانسوی‌ها قلمداد شود، خودداری کردند و در عوض فرانسه نیز می‌کوشید تا با اتخاذ سیاست هژمونی‌طلبانه بسیار پراشتهایی فقدان این ضمانت را جبران کند. اما در سیاست انگلستان در قبال هیتلر لحنی ضدفرانسوی شنیده می‌شد و، به تبع آن، مشخص بود که انگلستان منفعتی را مبتنی بر سیاست واقع‌گرایانه دنبال می‌کند. علاوه بر این، انگیزه‌ای اخلاقی نیز

در سیاست انگلستان وجود داشت و هنگامی که هیتلر از بی‌عدالتی ورسای سخن می‌گفت انگلستان همین انگیزه اخلاقی خود را مخاطبِ گلایه‌های هیتلر احساس می‌کرد. آن انگیزه ضدفرانسوی در پیمان‌نامه ناوگان دریایی، (۴۹۳) که میان آلمان و انگلستان به امضا رسید، منعکس شده بود. و آن انگیزه اخلاقی را زمانی می‌شد به‌خوبی مشاهده کرد که آلمان منطقه راینلاند را مجدداً اشغال کرد (۴۹۴) و تفسیری که رهبران انگلستان از این اقدام آلمان به دست دادند این بود: آلمان «به باغچه خود» بازگشته است. برای آن‌که بتوان سیاست موسوم به سیاست دلجویی (۴۹۵) را که انگلستان در قبال هیتلر در پیش گرفته بود به طور کامل درک کرد، باید به یک نکته توجه کرد و آن بیزاری عمیق محافظه‌کاران حاکم در انگلستان و بسیاری از لیبرال‌ها از کمونیسم بود. آن‌ها همچنین از این‌که فرانسه پای اتحاد شوروی را به سیاست اروپا باز کرده بود بسیار ناخرسند بودند. بالدوین و نیویل چمبرلین هیچ‌کدام این تنفر خود را هرگز پنهان نمی‌کردند؛ لوید جورج که‌نسال به برجسته‌ترین سخنگوی این بیزاری انگلیسی تبدیل شده بود، یعنی بیزاری از برقراری هر گونه ارتباط با «بولشی‌ها»، (۴۹۶) و لُرد هلیفکس (۴۹۷) که در آن زمان مقام ریاست مشاوران (۴۹۸) را در اختیار داشت در دیدار خود با هیتلر در اُبرزالتسیرگ (۴۹۹) در نوامبر ۱۹۳۷، هیتلر را منجی اروپا در برابر خطر بولشویسم دانست و ستایش کرد. مؤلفه فاشیسم‌دوستی (۵۰۰) احتمالاً نیرومندترین رشته در تار و پود سیاست دلجویی بود. در سال‌های بعد از ۱۹۳۵، مباحثی درباره امکان «باز گذاشتن دست هیتلر در شرق» مطرح بود و به نظر می‌رسید که این امکان – که در مجموع مورد حمایت صلح‌طلب‌های رادیکال هم قرار گرفته بود – در مقاطعی خود را از تصورات سنتی حاکم در انگلستان در زمینه حفظ توازن قوا در اروپا رها کرده است. این در حالی بود که سیاست حفظ توازن قوا همچنان مدافعان نیرومندی در حزب محافظه‌کار داشت. آنتی‌فاشیسم تنها در حزب کارگر آرام‌آرام جایگاه خود را پیدا می‌کرد. در مقابل، وحشت از «ددمنش‌های نازی‌ها» و این باور که هیتلر یک «گانگستر» است در محافل محافظه‌کاران نیز بسیار شایع بود. هیچ چیز بدیهی‌تر از این نبود که هیتلر تمام تلاش خود را خواهد کرد تا از مشکلاتی که بر سر راه سیاست مقاومت کلان قرار داشت به نفع خود بهره برد. و از آنجایی که او در این مورد هرچه از دستش برمی‌آمد انجام داد، توانست یکی پس از دیگری موفقیت‌های متعددی کسب کند. هیچ گاه در اروپا تا آن اندازه درباره تهدید بین‌الملل کمونیستی قلم‌فرسایی نشده بود، آن هم در سال‌هایی که کمینترن صرفاً ابزاری بود که در سیاست خارجی فوق‌العاده تدافعی شوروی به خدمت گرفته می‌شد. کنگره حزب ناسیونال‌سوسیالیست در سال ۱۹۳۶ در شهر نورنبرگ و پیمان ضدکمینترن، که تنها اندک زمانی پس از آن میان آلمان و ژاپن بسته شد، با توجه به عملکرد آنارشیست‌های اسپانیایی سرمایه فوق‌العاده گرانبهایی در سرتاسر جهان برای هیتلر به همراه آورده بود. هیتلر، دولتمردی که سیاست چشمپوشی را در پیش گرفته و به جدیدترین پیرو

ویلسون بدل شده بود، بدون آن که چهره نخستین خود را انکار کند، آرام آرام تبدیل می شد به نامزدی خودبرگزیده و البته بسیار مورد تأیید برای بر عهده گرفتن رهبری جنگ صلیبی ضد کمونیستی با اتحاد جماهیر شوروی.

زمانی که فرانسه در بهره گیری از امکان دِمدستی سیاست خود تا آن جا که می توانست درنگ کرد، معلوم شد که موضع هیتلر چقدر نیرومند بوده است. محتمل است که لاوال سیاست همپیمانی با اتحاد شوروی را تنها در مقام ابزاری تاکتیکی وارد عمل کرده بود تا از طریق آن بتواند با آلمان به توافق دست پیدا کند. به هر حال، او تا آن جا که می توانست تصویب پیمان با اتحاد جماهیر شوروی را به تأخیر انداخت و حتی دولت جبهه خلق، به رهبری لئون بلوم، نیز در تحقق بخشیدن همپیمانی با اتحاد شوروی نه خود را توانمند نشان داد و نه علاقه مند. بخش فاشیسم دوست افکار عمومی آن قدر نیرومند بود که کار تمام تلاش های این چنینی را به شکست بکشاند. تضادهای ایدئولوژیک قدرت خود را حتی بر گستره به ظاهر طبیعی ترین سنت های سیاست های خارجی فرانسه نیز نشان داد. اما از آن جایی که لئون بلوم باز هم فاشیسم ستیزتر از آن بود که پس از پایان لشکرکشی ایتالیا به حبشه از پی مفاهیم ای فراگیر با ایتالیا برآید و از آن جایی که به واسطه نظامی سازی مجدد منطقه راینلاند پیمان های سیاسی فرانسه در اروپای شرقی ارزش خود را از دست داده بود، فرانسه در اواخر سال ۱۹۳۷ در پی تأثیرگذاری همزمان مجموعه ای از متفاوت ترین امور که همگی علیه او بودند، در موقعیت فوق العاده دشواری گرفتار شده بود.

در اتحاد جماهیر شوروی اپوزیسیونی وجود نداشت که بتواند سیاست دولت را تحت تأثیر قرار دهد یا نقش بر آب کند. اما سیاست مردگان در برابر تکاپوهای دیکتاتور زنده به منزله مانعی عبورناپذیر به نظر می رسید. اگر سیاست جدید امنیت جمعی در ژنو، (۵۰۱) در کمیته عدم مداخله لندن و بعدها در مونیخ متحمل آن همه خفت شد، مسبب آن در درجه نخست خطمشی واقعی احزاب کمونیست نبود، بلکه مسبب اصلی را باید در جایی دیگر جست: در خاطره خوشبینی انقلابی زینوفیف در سال ۱۹۱۹ و در خاطره حرف های لنین در مورد طنابی که تکیه گاه فرد خلق آویز است. (۵۰۲)

در ایالات متحده آمریکا، روحیه ضد فاشیستی نیرومندی حکمفرما بود، این روحیه خود را هم در سخنرانی قرنطینه (۵۰۳) روزولت در اکتبر ۱۹۳۷ نشان داده بود و هم در این واقعیت نمود پیدا کرده بود که شمار بالایی از آمریکایی ها در اسپانیا در طرف جمهوری خواهان در حال مبارزه بودند، اما حتی یک آمریکایی هم در میان سپاهیان فرانکو حضور نداشت. با این حال، انزو اطلبی (۵۰۴) (در معیت کلیسای کاتولیک) آن قدر نیرومند باقی مانده بود که از اتخاذ تدابیر برنامه ریزی شده در برابر موسولینی و فرانکو جلوگیری کند و با قانون گذاری بی طرفی طلبانه در بلندمدت دست های دولت را ببندد.

موسولینی پس از فتح اتیوپی دو راه پیش روی خود داشت. او می توانست خود را اقناع شده نشان دهد و از پی حصول توافقی جدید با فرانسه و انگلستان

برآید تا از این طریق اروپا را از سرنگونی مناسبات حاکم، که خود سرنگون‌سازی آن را شروع کرده بود، دور نگاه دارد و بقای اتریش را همانند سدی در برابر آلمان تضمین کند. او بارها از چنین مسیری سخن به میان آورده بود، اما می‌توانست راه «فاشیستی‌تر»ی نیز در پیش بگیرد و آن این بود که در خیابان پرشکوه پیروزی به مسیر خود ادامه دهد. روحیات خود موسولینی او را به در پیش گرفتن چنین مسیری وادار می‌ساخت. اما، علاوه بر این، عوامل دیگری هم وجود داشت که او را به مسیر دیگر سوق می‌داد: عامل اول چاپلوسی بی‌حد و حصر اطرافیان و دیگری گرایش ذاتی ایدئولوژی فاشیستی بود، به همان میزان که مبارزه با «نظام‌های دموکراتیک» برای ایدئولوژی ناسیونال‌سوسیالیستی مهم بود برای ایدئولوژی فاشیستی نیز چنین مبارزه‌ای اساسی بود (جدای از اشتراکات ضدکمونیستی به‌شدت مورد تأکید آن‌ها). سومین عامل نیز نقش خود هیتلر بود که روزبه‌روز بر تعداد فرستادگان ویژه‌اش در رم افزوده می‌شد، فرستادگانی که تلاش می‌کردند تا ایده استیلای ایتالیا در مدیترانه را زیر گوش موسولینی بخوانند. از قرار معلوم، موسولینی مدتی طولانی در برابر ایده همپیمانی دو قدرت فاشیستی مقاومت کرده بود، ایده‌ای که رسیدن به آن بسیار سهل بود، اما او به‌سختی می‌توانست معانی ضمنی مصیبت‌باری را که این همپیمانی ممکن بود برای ایتالیا به همراه داشته باشد از خود پنهان کند. در مقابل، مثال اسپانیا، جایی که همکاری میان آلمان و ایتالیا را رهبری می‌کرد، در نظر او از اهمیت فوق‌العاده زیادی برخوردار بود و در ماه مه ۱۹۳۷، هنگامی که در سفر خود به آلمان تمام ابعاد خویشاوندی دو رژیم را به چشم دید و از دقت بالای ماشین جنگی آلمان اطلاع پیدا کرد، در سخنرانی خود در میدان رژه برلین، با به کار بردن تعبیری بسیار غیردولت‌مردانه، گفت به آن پند قدیمی وفادار می‌ماند که وقتی کسی دوستی پیدا کرد باید «تا پایان» پایه‌پای او برود.

به این ترتیب، مجموعه‌ای از واقعیت‌ها و عوامل تأثیرگذار درهم‌تنیده، که هیچ‌کدام از آن‌ها به اندازه تقابل نظام لیبرالی با کمونیسم مهم و اثرگذار نبود، این امکان را برای هیتلر فراهم آورد تا دوره سخت سال‌های نخست را از سر بگذراند و در عرصه سیاست خارجی رقبای خود را از میدان به در کند، دقیقاً همان‌گونه که زمانی احزاب رقیب را در عرصه سیاست داخلی از بازی خارج کرده بود. اما آنچه در این مورد جدید بود و در سیاست داخلی سابقه نداشت این نکته بود که هیتلر این مرتبه، به جای آن‌که هواداری فاشیسم‌دوستانه تمام قدرت‌های محافظه‌کار را به سوی خود جلب کند، با فاشیست دیگری همپیمان شده بود. البته پدیدار شدن نیت واقعی او در سیاست خارجی به همان اندازه ممکن بود تکرار آرایش پیروزی‌آور سیاست داخلی را به خطر اندازد، همان نیتی که او در اواخر سال ۱۹۳۷ بر نزدیک‌ترین همکاران خود فاش ساخته و از پانزده سال پیش در ذهن میلیون‌ها خواننده کتاب خود حک کرده بود: «هدف سیاست آلمان تأمین امنیت و حفظ توده ملت و افزایش آن است. بنابراین مشکل در این‌جا مکان است. ملت آلمان بیش از ۸۵ میلیون انسان در اختیار دارد که به

لحاظ تعداد و از جنبه بسته بودن فضای اسکان در اروپا هسته نژادی‌ای را شکل داده که فوق‌العاده در درون خود محصور شده و نمونه آن را در هیچ کشور دیگری نمی‌توان پیدا کرد. در مقابل، بیش از سایر اقوام حق دارد که فضای حیاتی بزرگ‌تری داشته باشد... تاریخ تمام اعصار - از امپراتوری روم تا امپراتوری انگلستان - این را اثبات کرده که هر نوع توسعه مکانی (۵۰۵) تنها از طریق شکست مقاومت و با خطرپذیری امکان‌پذیر است... در گذشته و اکنون هیچ‌گاه مکان بی‌صاحب وجود نداشته و ندارد. مهاجم همیشه با مالکی برخورد می‌کند...» (۵۴) ایدئولوگ نهفته در نهاد هیتلر تا چه مدت می‌توانست چهره سیاستمداری را که خواهان فضای حیاتی برای آلمان است پنهان کند و با این پنهان‌کاری باورپذیری خود را حفظ کند؟ پیش‌شرط پیروزی در سیاست خارجی چه بود و این پیش‌شرط چگونه ممکن بود همزمان پیش‌شرطی باشد برای کامیابی در سیاست داخلی؟

وین، مونیخ، پراگ و وحدت عمل فاشیست‌ها

سال ۱۹۲۸ سال پیروزی هیتلر و یلسون مسلک بود، اما این پیروزی با وضعیت عجیبی همراه بود. اتریش، که در سال ۱۹۱۹ الحاق خود به رایش آلمان را اعلام کرده بود و در سال ۱۹۳۱ قصد داشت با آلمان وارد اتحاد گمرکی شود، در فوریه ۱ از سوی آلمان تحت فشاری بسیار شدید و کاملاً غیردیپلماتیک قرار گرفت و در ماه مارس با اولتیماتومی مواجه شد و تنها اندکی پس از آن با اعمال ابزارهای بسیار شدید قدرت به اشغال نظامی آلمان درآمد. بی‌تردید، نوک پیکان این فشار به سوی رئیس دولتی نشانه گرفته شده بود که همزمان رهبر حزب حاکم هم بود و حاضر نبود برای یک حزب دیگر، حزب ناسیونال‌سوسیالیست اتریش، آزادی عمل بی‌محدودیت قائل شود و بی‌تردید هدف از این اولتیماتوم جلوگیری از برگزاری همه‌پرسی‌ای بود که در طرح کلی خود شباهت بسیاری به همه‌پرسی‌هایی که در آلمان برگزار می‌شد داشت. باز هم بی‌تردید مشخص شد نیروهای نظامی آلمانی که در خاک اتریش پیش می‌رفتند نه تنها با مقاومتی روبرو نمی‌شوند، بلکه توده‌های مردم با هلهله شادی به استقبال آنها می‌آیند، اما همه این‌ها این واقعیت را تغییر نمی‌دهد: قدرت نظامی بود که کمک کرد تا در اتریش مسئله‌ای حزبی (۵۰۶) حل و فصل شود، در حالی که این مسئله حزبی بدون این کمک نظامی ممکن نبود این‌چنین به مسئله‌ای ملی تبدیل شود. و مردی (هیتلر) که به نظر می‌خواست موانع بیرونی را از سر راه تحقق اراده متفق‌القول یک ملت بردارد رفتاری کاملاً حزبی داشت: او تمام آثار سنت‌های مستقل کشور را از میان برد و اتریش را در قالب تعبیر بی‌محتوای «اُستمارک» (مارک شرقی: مرز شرقی) به چند ناحیه (گاو) (۵۰۷) تقسیم کرد. او با صدراعظم اتریش مانند جنایتکارها رفتار کرد و پلیس مخفی را مأمور کرد پیگردی فراگیر به مرحله اجرا درآورد. زرق و برق پیروزی و تسلیم شدن مطلق

کلیسا هیچ‌یک نمی‌تواند این واقعیت را کتمان کند که انقلاب ناسیونال‌سوسیالیستی در اتریش با اتکا به توان خود به ثمر نشست، بلکه قدرتی بیرونی لازم بود تا آن را به حرکت درآورد. اما، در مقابل، این واقعیت که مقاومت صورت گرفته در برابر آن سعی می‌کرد اشکال فاشیستی را به خدمت گیرد نیز خود شاهد روشنی بود بر این‌که بادهای این دوران به کدامین بادبان می‌وزند.

اتفاقاً فروپاشی چکسلواکی نیز ریشه در این واقعیت داشت که این کشور فاشیستی نبود و به قدرت‌های غیرفاشیستی اتکا کرده بود. البته این هرگز بدان معنا نیست که چکسلواکی یک نظام دموکراتیک نمونه بود، چنان‌که تا سال ۱۹۲۶ ائتلافی به نام ائتلاف «تمام‌ملی»، (۵۰۸) متشکل از احزاب چک، حاکمیت بسیار خشنی اعمال می‌کرد، آن هم در کشوری که اکثریت آن را اقلیت‌های مختلف تشکیل می‌دادند، اقلیت‌هایی که با جدیتی کمتر یا بیشتر برای جدا شدن از این کشور تلاش می‌کردند، هرچند بر اساس شرایط موجود این کشور بهترین گزینه برای آن‌ها بود، البته اگر این فرض کلی پذیرفته می‌شد که بلوغ ملت‌های اسلاو غربی برای کسب استقلال حکومتی یکی از نتایج اصلی جنگ جهانی اول بود. اما از سال ۱۹۲۶ رفته‌رفته احزاب اسلاو و آلمانی نیز در کنار چک‌ها در دولت حضور پیدا کردند و بیشتر و بیشتر در قالب یک حکومت به هم پیوند خوردند. اگرچه این کشور هرگز واقعاً به «سویس شرق» تبدیل نشد، در مقایسه با دیگر کشورهای اروپای شرقی سطح بالاتری از آزادی سیاسی و حق نظردهی برای تمام شهروندان خود قائل بود. به این ترتیب، حکومت چکسلواکی نمی‌توانست از شکل‌گیری «جبهه میهنی آلمانی‌های زودت‌نلاند» جلوگیری کند و این سازمان نیز در جای خود می‌دانست چگونه اکثریت آلمانی‌های چکسلواکی را پشت سر خود جمع کند. پس از الحاق اتریش به آلمان، این سازمان بلافاصله به حکومتی در حکومت تبدیل شد و سطح مطالبات خود را بی‌وقفه بالا و بالاتر برد، تا آن‌جا که سرانجام خواستار جدایی مناطق آلمانی‌نشین از چکسلواکی شد. جمهوری چکسلواکی، به عنوان نظامی دموکراتیک، گرایشی حزبی در درون خود داشت که به علت ترس از نفوذ روزافزون (و البته در کل ناچیز) حزب کمونیست ایده کسب مفاهمه با هیتلر را مطرح می‌کرد. این گرایش اتفاقاً متعلق به جناحی در درون حزب حاکم بود؛ یعنی، حزب زراعی چک. سرسختی فوق‌العاده‌ای که هیتلر در نبرد با چکسلواکی از خود نشان می‌داد تنها به میزان اندکی به دلیل تأسف او از سرنوشت آلمانی‌های ساکن چکسلواکی بود؛ بسیار بعید بود که هیتلر نداند که فقر اقتصادی فوق‌العاده شدید در مناطق زودت‌نلاند عوامل ساختاری داشته است، و باز هم بسیار بعید بود خبر نداشته باشد که اتفاقاً پِیش، رئیس‌جمهور چکسلواکی، در میان ناسیونالیست‌های چک فردی آلمان‌دوست به حساب می‌آید. با آن‌که هیتلر از همان دوران جوانی بیزاری عمیقی از چک‌ها داشت، عامل بسیار تعیین‌کننده‌تر در سرسختی او در مبارزه با چکسلواکی این واقعیت

بود که این کشور نظامی دموکراتیک داشت که اراده مقاومتی آن را می‌شد با حرف و ادا تخریب کرد و، از دیگر سو، این دموکراسی ضدفاشیستی بود و به دشمنان هیتلر پناه می‌داد و از داخل مرزهای آن همواره تولیداتی با محتوای تبلیغاتی ضدناسیونال‌سوسیالیستی به آلمان فرستاده می‌شد. علاوه بر این، چکسلواکی قابل‌اتکاترین ستون در نظام همپیمانی مورد نظر فرانسه در اروپا بود. اگر هیتلر چکسلواکی را به تسلیم شدن وادار می‌ساخت، آن‌گاه دیگر چیزی تحت عنوان «نظام فرانسوی» نمی‌توانست وجود خارجی داشته باشد. و هیتلر می‌دانست که بخش بزرگی از افکار عمومی فرانسه حاضر به چشمپوشی بود و، به‌علاوه، او این استدلال محکم را نیز در دست داشت که جمهوری چکسلواکی به‌سان «ناوی هواپیمابر برای اتحاد جماهیر شوروی» است. اما پذیرش این چشمپوشی از سوی فرانسه، همزمان، متضمن آن بود که این کشور قول رسمی و مکتوب خود را به چکسلواکی نقض کند. به همین دلیل، پیمان مونیخ تنها از جنبه‌ای کاملاً درجه دوم در حکم نوعی پیروزی برای انگاره حق تعیین سرنوشت بود: این پیمان در درجه نخست به معنای نابودی یک ایستگاه دیده‌بانی ضدفاشیستی در جوار مرزهای آلمان و به نوعی عقیم‌سازی روحی فرانسه بود.

اما وقتی هیتلر، شش ماه پس از انعقاد معاهده مونیخ، (۵۰۹) نیروهای خود را وارد پراگ کرد، حتی برای نوپل چمبرلین نیز روشن شده بود که نظام فرانسوی - نظامی که فرانسه تحت فشار انگلستان بدون مبارزه از آن چشمپوشی کرده بود - چیزی بیش از کم‌ارادگی فرانسوی برای نوعی ابرقدرت‌طلبی تصادفی را نمایندگی می‌کرد. مشخص شد همین نظام فرانسوی همزمان دیوار دفاعی نظام ورسای و نظام لیبرالی در اروپا نیز بوده است. همان چمبرلین در سپتامبر این را بسیار «وحشتناک، وهم‌آلود و باورنکردنی» (۵۵) احساس کرده بود که انگلستان مجبور باشد در منازعات دورافتاده ملت‌هایی که با انگلستان فاصله بسیار داشتند مداخله کند. ولی حتی او نیز دیگر در زیر کلاهخود ارباب آلمان کبیر نمی‌توانست چهره آن رهبر پیرو ویلسون را پیدا کند و، با توجه به افراشته شدن پرچم‌های صلیب شکسته بر فراز قلعه پراگ، (۵۱۰) برای او کاملاً روشن شده بود که در اروپا اصل جدیدی در آستانه آن است که سدها را بشکند و خود را به صدر بنشاند، اصلی که بی‌عدالتی‌های نهفته در مقررات و قواعد پس از جنگ جهانی را فقط همچون دستاویزی به خدمت گرفته بود تا نظام سلطه جدیدی برپا کند، نظامی که درونی‌ترین اصول مناسبات حاکم و به همراه آن کل نظام لیبرالی را نفی می‌کرد و از میان برمی‌داشت.

در عمل، موفقیت‌های هیتلر صرفاً موفقیت‌های خود او نبودند و البته مقاومت در برابر این موفقیت‌ها نیز تنها به خارج از آلمان محدود نمی‌شد. هیتلر حتی در سال ۱۹۳۸ نیز به‌سختی جرئت می‌کرد اتریش را اشغال کند، اگر که نمی‌توانست به پشتیبانی موسولینی دلگرم باشد. هنگامی که او، در پاسخ به دیدار دوچه از آلمان، در ماه مه به ایتالیا سفر کرد، دیگر هیچ‌کس نمی‌توانست

به استواری اتحاد آن دو رژیم شک کند و پاپ در عملی معنادار شهر جاودان را ترک کرد، زیرا به گفته خودش نمی‌خواست هنگامی که روی دیوارهای شهر صلیبی غیر از صلیب عیسی مسیح افراشته است در شهر حضور داشته باشد. اما موسولینی با اتکا به تصمیم خود بیش از پیش در پی نزدیکی به هیتلر برآمد: در ماه ژوئیه «مانیفست نژادی» (۵۱۱) ای در ایتالیا منتشر شد که سیاستی ضدیهودی داشت، سیاستی که با سنت‌های ایتالیای مدرن کاملاً بیگانه بود، اما می‌توانست خود را به شکلی موجه به الگوهای آغازین فاشیسم اولیه منتسب سازد. موسولینی اندکی بعد در روزنامه خود به صورت بی‌نام‌نامه‌ای با عنوان «نامه به رانسیمان» (۵۱۲) به چاپ رساند که در آن بی‌قیدوشرط از مطالبات هیتلر حمایت کرده بود. برگزاری کنفرانس مونیخ نیز به ابتکار او بود. هرچند در جریان کنفرانس و مذاکرات مونیخ تنها هیتلر بود که خواسته خود را محقق می‌ساخت، این کنفرانس را باید به منزله پیروزی هر دو رهبر اونیفرمپوش فاشیست قلمداد کرد. آن‌ها قانون خود را به رهبران غیرنظامی بی‌رمق دموکراسی‌های پیر و بی‌شهامت تحمیل کردند و در عین حال، با بیرون راندن اتحاد شوروی، موضوعی که خواسته‌ای مشترک بود، برای اقدامات بعدی خود از آن‌ها وکالت دریافت کردند. دست‌کم تلقی جنبش‌های فاشیستی کوچک‌تر از کنفرانس مونیخ این‌گونه بود. این جنبش‌های کوچک‌تر، از ژاک دوریو تا سِر موزلی، از دُگِرل تا موسیرت، به شدیدترین شکل ممکن بر چکسلواکی فراماسونری‌زده و بر تعهداتی که قدرت‌های غربی، بر حسب دوستی و همپیمانی، در قبال چکسلواکی داشتند می‌تاختند. آن‌ها همه‌جا از سوی مطبوعات بزرگ فاشیسم‌دوست حمایت می‌شدند. این مطبوعات می‌دانستند که چگونه به شکل ماهرانه‌ای از خستگی عمیق ملت‌های غربی از جنگ و جنگیدن برای اهداف خود بهره بگیرند. البته حتی مطبوعات دولتی نیز در فرانسه و انگلستان همه چیز بودند مگر «ضدفاشیستی»، با آن‌که در آلمان و ایتالیا مبارزه‌ای بی‌محابا با «دموکراسی» در جریان بود. همچنان تلاش می‌شد از ایدئولوژیک‌سازی منازعات جلوگیری شود، در حالی که در عمل این امر از مدت‌ها پیش آغاز شده بود و همچنان، در عین استیصال، به این امیدواری چنگ می‌زدند که شاید «توافقاتی» حاصل شود. اما پیش‌شرط حصول چنین توافقاتی آن بود که خواسته‌ها و اهداف دو طرف از یک سنخ باشد. چنین پیش‌شرطی اصلاً برقرار نبود، چنان‌که هیچ چیز نمی‌توانست به خوبی پوگرم‌های نوامبر ۱۹۳۱/ نبود این سنخیت را نشان دهد، پوگرم‌هایی هدایت‌شده که دود به آسمان برخاسته از آن‌ها علامتی بود کاملاً انکارناپذیر از آن‌که آلمان پای خود را از اجتماع «تمدن غربی» بیرون کشیده است.

کاملاً روشن است که سال ۱۹۳۸ تا چه اندازه برای آنتی‌فاشیسم سرخوردگی به همراه آورد. در اتریش، پیش از الحاق، نوعی همکاری ضدفاشیستی میان سازمان‌های کاتولیک و سوسیالیستی شکل گرفته بود، اما این همکاری در برابر قدرت فائقه اسلحه جایی برای گسترش نداشت. به‌رغم آن‌که بیزاری از

حمله هیتلر به چکسلواکی بسیار فراگیر بود، این بیزاری در درجه نخست به شکل صلح‌طلبی تجلی می‌کرد و اتفاقاً چنین چیزی به طور مستقیم به نفع هیتلر تمام می‌شد. توده‌های بزرگ مردم در انگلستان پیش و پس از پروازهای چمبرلین به مونیخ غرق در شور و احساس برای او دست تکان می‌دادند، اما تنها تعداد اندکی از راهپیمایی‌کنندگان بودند که فریاد می‌زدند: «نه به امتیازدهی به هیتلر! در کنار چک‌ها بایستید!» (۵۶) اپوزیسیون نظامی در آلمان، (۵۱۳) که برای نخستین مرتبه آماده اقدام بود، به هیچ عنوان ضدفاشیستی نبود. در این اپوزیسیون دو نگرانی وجود داشت: اول، نگرانی از ورود به جنگ بدون آمادگی‌های لازم و، دیگری، ترس از امتیازاتی که اتحاد شوروی می‌توانست از طریق عدم اتحاد غرب به نفع خود کسب کند. افسردگی و عدم شهامت در نشریات مهاجران به‌وفور نمود پیدا می‌کرد: شکست‌ها در فرانسه و اسپانیا بی‌تأثیر نبود، همچنان‌که آدم‌کشی‌های جنون‌آمیز و درک‌ناشدنی در جریان پاکسازی‌های بزرگ اتحاد جماهیر شوروی نیز پیامدهایی به همراه داشت. این‌که در چنین وضعیتی جمعی از نویسندگان بسیار «مترقی» درک بی‌سابقه‌ای از ارزش‌های سنت و از تفاوت کاپیتالیسم با فاشیسم در خود تکامل بخشیده بودند، به نظر، در مقابل، از وزن چندانی برخوردار نبود. معاهده مونیخ در ابتدا به معنای آن بود که آنتی‌فاشیسم دوباره تکرار خواهد شد، به‌خصوص آن‌که اکنون این امکان نیز به وجود آمده بود که شاید بتوان با اپوزیسیون محافظه‌کار در مخالفت با معاهده همپیمان شد. اما اشغال پراگ به جهت‌گیری فکری‌ای اعاده حیثیت کرد که درستی گزاره‌های اصلی آن دیگر به اثبات رسیده بود. البته تأثیرگذاری عملی آن در سیاست کلان همچنان ناچیز باقی ماند، زیرا انگلستان گرچه با هدف مقاومت به تجهیز تسلیحاتی خود روی آورد، این تسلیح نه برای مقاومت در برابر فاشیسم، بلکه در برابر تلاش احتمالی هیتلر بود که مبادا بخواهد «با زور بر جهان مسلط شود»، احتمالی که گمانه‌زنی در مورد آن همچنان بر دیدگاهی عملگرایانه (۵۱۴) استوار بود.

۴. جنگ و اضمحلال فاشیسم

شعله‌ور شدن جنگ - تصادف و ضرورت

دیگر کاملاً مشهود بود که با شکل‌گیری «تحت‌الحمايگی بوه‌م و موراوی» سیاست «مفاهمه خُرد» شکست خورده، همان‌گونه که سه سال پیش سیاست «مقاومت خُرد» فرانسه نیز با حمله ایتالیا به ایتوپی شکست خورده بود. آن زمان به نظر تنها دو گزینه پیش‌رو بود: یا در پیش گرفتن «مفاهمه کلان»، یعنی واگذار کردن تمام شرق اروپا به هیتلر، یا در پیش گرفتن هرچه جدی‌تر خط‌مشی «مقاومت کلان»، یعنی انعقاد پیمان نظامی میان انگلستان، فرانسه و اتحاد جماهیر شوروی. هدف اصلی هیتلر رسیدن به همان مفاهمه کلان بود، رؤیای زندگی او، و این رؤیا هیچ نبود مگر ایجاد همان موقعیت نوعاً فاشیستی که در داخل آلمان در سال ۱۹۳۳ به تسخیر قدرت انجامیده بود؛ این موقعیت عبارت بود از اخذ وکالت از قدرت‌های تثبیت‌شده برای آغاز نبردی با هدف نابودی دشمن مشترک کمونیست. قدیمی‌ترین تجربه فاشیستی حکایت از این داشت که با تلفیقی از صداقت و تهدید می‌توان به این هدف دست یافت: موسولینی در سال ۱۹۲۲ و هیتلر در سال ۱۹۳۳ چنین کاری انجام داده بودند. چه‌بسا می‌توان گفت منش بنیادین فاشیسم در قبال نیروهای محافظه‌کار در وحدت صداقت و تهدید، وحدت دوستی و دشمنی نهفته است. اما این‌گونه نبود که این نسخه نسخه‌ای خط‌ناپذیر و همیشه‌پیروز بوده باشد: همان‌قدر که ویکتور امانوئل، پادشاه ایتالیا، در سال ۱۹۲۲ می‌توانست تصمیم به مقاومت در برابر موسولینی بگیرد، به همان میزان نیز هیندنبورگ در سال ۱۹۳۳ می‌توانست در برابر هیتلر مقاومت کند. هر قدر که ذات غیرابزاری و منحصربه‌فرد فاشیسم اصیل روشن‌تر و مشهودتر می‌شد و هر قدر که قدرت محافظه‌کار دخیل در موقعیت تزلزل‌ناپذیرتری قرار داشت، به همان میزان نیز احتمال مقاومت در برابر فاشیسم علی‌القاعده بیشتر می‌شد. در آن زمان، سلطنت ایتالیا در لبه پرتگاه ایستاده بود و هیندنبورگ مستقیماً خود را در معرض تهدید می‌دید. اما، در مقایسه با آن‌ها، انگلستان سنت سیاسی همیشگی خود را داشت و اگر سیاست موازنه قوا مورد نظر انگلستان اوج‌گیری هیتلر را امکان‌پذیر ساخته بود، یک روز هم باید همین سیاست علیه خود او به کار می‌افتاد.

اما این ضرورت مطلق نبود. درست است که تمام اصول و قواعد سیاست واقع‌نگرانه جبراً به برقراری همپیمانی انگلستان و اتحاد جماهیر شوروی حکم می‌کردند، که این همپیمانی در واقع همان خط‌مشی آنتی‌فاشیسم بود، و گرچه چمبرلین چند گامی نیز در این مسیر برداشته بود، قاطعیت چندانی در او دیده نمی‌شد و بی‌رغبتی او آن‌قدر مشهود بود که شکست مذاکرات اصلاً

غیرمنتظره نباشد. احزاب بورژوازی تنها در موقعیت‌های حاد به تشکیل جبهه ضدفاشیستی خلق تن داده بودند. این آنتی‌فاشیسم همیشه به صورت بسیار ناقصی توانسته بود بر بی‌اعتمادی ریشه‌دار حاکم بر احزاب داخل جبهه خلق غلبه کند و تازه آن هم با وجود دلایلی بسیار تعیین‌کننده. موقعیت انگلستان آن قدر حاد نبود که ناگزیر باشد یکی از دو مسیر (۵۱۵) افراطی و در عین حال منطقی را در پیش گیرد.

این‌که دولت انگلستان تصمیم گرفت بی‌قیدوشرط و بدون تضمین‌های امنیتی در برابر هیتلر مقاومت کند باعث شد که حتی در داخل کشور نیز مورد شماتت قرار گیرد: هم از سوی واقع‌گرایان، هم از سوی ضدفاشیست‌های جزم‌اندیش و هم از سوی نمایندگان فاشیسم‌دوستِ هوادارِ سیاستِ مفاهمه کلان، گرچه انگیزه‌های این گروه‌ها کاملاً با یکدیگر متضاد بود. اما این تصمیم دولت انگلستان جادویی را که قدرت‌های فاشیستی بر قدرت‌های محافظه‌کار اعمال کرده بودند باطل کرد. فاشیست‌ها از تزلزل قدرت‌های محافظه‌کار سر برآورده و از ضعف آن‌ها سود برده بودند، تا جایی که خود به اربابانی بدل شده بودند. این اربابان حالا به پدری که آن‌ها را پرورش داده بود (یعنی قدرت‌های محافظه‌کار) در بهترین حالت همین‌قدر اجازه می‌دادند که موجودیت خود را در حد نمایندگی حفظ کنند. این‌که فاشیست‌ها با اتحادِ سلبی خود توانستند از هیچ سر برآورند و تا سرحد قدیمی‌ترین و نیرومندترین قدرت سیاسی محافظه‌کار پیشروی کنند، بیش از هر چیز دیگری، گواهی است بر اهمیت و جایگاه دوران‌ساز فاشیسم. این‌که فاشیست‌ها در بالاترین جایگاه خود در یک قدمی پیروزی نهایی شکست خوردند نشان‌دهنده آن است که محافظه‌کاری اروپا شهامت و خودآگاهی خود را هنوز به طور کامل از دست نداده بود. اما، مانند هر تصمیم واقعی دیگری، این تصمیم‌گیری نیز با عامل تصادف گره خورده بود.

از این منظر، تصادفی بود که آتش جنگ از آن منطقه شعله‌ور شد. انگلستان بلافاصله پس از پراگ به رومانی و یونان نیز تضمین‌هایی داده بود: در نظر انگلستان، عملاً خود لهستان مهم نبود. از این لحاظ، صحبت از جنگ «تحمیلی» (۵۱۶) یا جنگی که به‌زور به راه انداخته شده بود توجیه‌پذیر است. اما پیش‌شرط بدیهی بروز جنگ این بود که هیتلر حمله را آغاز کرده است. کسی که به متحد یک کشور حمله می‌کند به خود آن کشور نیز حمله کرده است: از این روی، در جنگ جهانی دوم پرسشی حقوقی درباره مقصر جنگ محلی وجود ندارد. ادبیات به اصطلاح نوبازنگری‌طلبانه گرچه این طور واهی‌نماید که مسئله مقصر جنگ جهانی را طرح می‌کند، در حقیقت، هیچ نیست مگر استمرار همان گرایش فاشیسم‌دوستانه «مفاهمه کلان» و بدون حاشیه رفتن همان ادعایی را مطرح می‌کند که بر مبنای آن تقصیر جنگِ ائتلافی بر گردن اتحاد جماهیر شوروی بود، جنگی که آتش آن شعله‌ور نشده بود، اما به ادعای آنان به نحوی «تمام‌عیار» در جریان بود.

مطالبات هیتلر از لهستان به نسبت خیلی اندک بود، کاملاً برعکس رویکردی که

او در قبال چکسلواکی داشت. گذشته از آن، می‌شد انتظار داشت که در پی این مطالبات موارد مهمی نیز در آینده جبران خواهد شد، ضمن آن‌که این مطالبات را در حقیقت هیچ جور دیگری نمی‌شد ارزیابی کرد، مگر به منزله تلاشی برای پی‌ریزی جنگی مشترک با اتحاد شوروی. این‌که دولت لهستان چنین پیشنهادی را رد کرد تصادفی به نظر می‌رسد، بدان معنا که رویکرد دولت لهستان الزاماً مستدل نبود. اما هیتلر، به‌رغم تمام تحسین‌هایش از انگلستان، موقعیت خاص این کشور را درک نمی‌کرد و، به همین سیاق، به‌رغم تمام هواخواهی او از لهستان ضدکمونیست، از موقعیت لهستان نیز دریافت درستی نداشت. به دلیل گرایش لهستان به فاشیسم بود که خاطرات تاریخی برایش در حکم واقعیت بود (همان‌گونه که در مورد خود هیتلر نیز چنین بود). بر این اساس، کریڈر لهستان (۵۱۷) از نظر لهستانی‌ها فقط «کریڈر» نبود، بلکه دارایی صدها ساله لهستان بود؛ دانتسیگ نیز شهری آلمانی مانند بقیه شهرها نبود، بلکه کلید ارزشمند خانه‌ای بود که در مالکیت آن در سال‌های عظمت لهستان هیچ گاه تشکیک نشده بود.

و، بنابراین، در تمام عوامل تصادفی باز هم ضرورتی عالی‌تر اوضاع را دوباره آن‌گونه رقم می‌زد که اجازه ندهد پدیده تاریخی نوپایی تنها با زور تهدید و ظاهرسازی به جایگاه ابرقدرتی برسد. هم فاشیسم ایتالیا و هم فاشیسم آلمان جنگی را که خود از دل آن سر برآورده بودند در دوران صلح نیز ادامه داده و، از این رهگذر، موفقیت‌های بی‌سابقه‌ای به چنگ آورده بودند: حال پرسش اصلی این نیست که چه شد که سرانجام جنگ درگرفت، بلکه پرسش این است که چرا این جنگ زودتر آغاز نشد. از این منظر، وقوع این جنگ تصادفی از مدت‌ها پیش الزامی بود و هر گونه تحقیق در باب دلایل و عوامل بلافصل درگرفتن این جنگ تنها ممکن است دربردارنده نکات تاریخی بسیار جزئی‌ای باشد یا آن‌که مجالی فراهم آورد برای تشریح تصمیمات اساسی سیاسی-اخلاقی. در آن مقطع زمانی، تلاش‌های گوناگون جناح‌بندی‌های دیپلماتیک، که متقابلاً می‌کوشیدند تا تقصیر جنگ را به گردن همدیگر بیندازند، یا مداخلات خیرخواهانه گورینگ یا تمایل انگلیسی‌ها برای بازگشت به سیاست ارضا رویدادهای اصلی نبودند، بلکه انعقاد اتحاد جنگی میان دو حکومت فاشیست ایتالیا و آلمان و امضای پیمان عدم تجاوز میان آلمان و اتحاد جماهیر شوروی پیشامدهای اصلی و اثرگذار بودند.

پیمان موسوم به «پیمان پولادین»، که در بیست و دوم مه میان آلمان و ایتالیا به امضا رسید، در همان پاراگراف‌های ابتدایی خود را به منزله نوعی همپیمانی ایدئولوژیک میان دو رژیم که خویشاوندی نزدیکی با یکدیگر داشتند نشان داده بود و، آن‌گونه که از مفاد آن برمی‌آمد، به معنای پیوستن بی‌قیدوشرط موسولینی به هیتلر بود، زیرا همپیمانی در این مورد به هیچ شرط خاصی منوط نشده بود. جنبش‌های فاشیستی دیگر نیز دقیقاً به همین منوال در تابستان ۱۹۳۵ با رویکردی بی‌قیدوشرط دغدغه هیتلر را دغدغه خود قرار دادند. در فرانسه –

که در پی شکست روحی پس از قول و قرارهای مونیخ در مقام ابرقدرتی خودآگاه دیگر چندان وجود خارجی نداشت - مارسل دآ، (۵۱۸) رهبر نئوسوسیالیست‌ها، با طرح پرسش «مردن برای دانتسیگ؟» (۵۱۹) در حقیقت حرف دل میلیون‌ها فرانسوی وحشت‌زده را زده بود و در انگلستان نیز سِر موزلی، با سخنانی که گفته بود، تا خیانت به کشورش تنها یک قدم فاصله داشت.

با این حال، اگر تغییر موضع استالین راه را به روی او باز نمی‌کرد، همچنان بعید بود که هیتلر جرئت کند وارد جنگ شود. نخستین بار در اظهارات استالین در هجدهمین کنگره حزب اشاراتی دال بر این تغییر موضع شنیده شد و سپس با کنار گذاشتن لیتوینف (۵۲۰) این تغییر موضع تأیید شد. از منظر سیاست واقع‌گرایانه، پس از معاهده مونیخ و پس از اظهارنظرهای متعدد سیاستمدار انگلیسی در مورد این‌که هیتلر به سوی شرق تغییر مسیر داده است، تغییر عقیده استالین به‌خوبی فهم‌پذیر بود. و این فرضیه کمونیست‌های از کمونیسم بازگشته که می‌گفتند استالین از همان ابتدا در فکر چنین پیمانی بود چندان محتمل نیست. با این حال، معاهده عدم تجاوز، که در بیست و سوم اوت ۱۹۳۹ میان آلمان و شوروی به امضا رسید، به معنای دگرگونی تمامی مواضع پیشین بود.

در نظر اتحاد جماهیر شوروی و احزاب کمونیستی که کاملاً وابسته به آن بودند معنای دیگر این همپیمانی آن بود که اکنون بایست از سیاست ائتلاف با نظام‌های دموکراتیک و تشکیل جبهه خلق با سایر احزاب صرف‌نظر می‌کردند. انعقاد پیمان عدم تجاوز میان آلمان و اتحاد جماهیر شوروی، هر چقدر هم که از منظر سیاست واقع‌گرایانه پذیرفتنی باشد، نفس چنین پیمانی اصلاً برازنده یک جنبش ایدئولوژیک نبود، جنبشی که مدعی بود ژرف‌ترین بینش را در مورد روند تاریخ به ارمغان آورده است، جنبشی که بیست سال پیش انقلاب کمونیستی و پنج سال پیش سیاست دفاعی ضدفاشیستی را ابداع کرده بود. بر این اساس، این اقدام شوروی به بروز واکنش‌های متفاوتی از سوی کمونیست‌های خارج از شوروی منجر شد: از سکوت توأم با شرمساری گرفته تا تلاش‌های پردردر برای آن‌که نشان دهند هدف از این قرارداد تضمین صلح بوده است. از آنجایی که پس از اشغال مشترک لهستان توسط آلمان و شوروی به دست دادن چنین تفسیر صلح‌آمیزی از این معاهده دیگر امکان‌پذیر نبود، کمونیست‌ها جسورانه به روزهای آغازین خود بازگشتند و اتهامات خود را علیه قدرت‌های امپریالیست و سوسیال‌دموکرات‌های خیانت‌پیشه دوباره مطرح کردند. اما آیا پس از رخدادهای آن سال‌ها واقعاً این تعابیر همچنان باورپذیر بود؟

این شرمساری بین فاشیست‌ها نیز کمتر از این نبود. روزنبرگ و، اندکی بعد، موسولینی از خیانت به اصول سخن به میان آوردند، البته تنها در یادداشت‌های روزانه و نامه‌های خود. اما هیتلر عمل خود را با این ادعا توجیه می‌کرد که اتحاد جماهیر شوروی عنصر یهودی-انترناسیونالیستی را از وجود خود طرد کرده و به

یک حکومت ملی پیشوامدار(۵۲۱) تبدیل شده است و معتقد بود با چنین حکومتی همیشه می‌تواند همکاری خوبی داشته باشد. اما آیا چنین تغییر و تحولی از مدت‌ها پیش‌تر در شوروی مشهود نبود؟ آیا تمام تبلیغات آن سال‌ها در آلمان تنها بر دروغی استوار نبود؟ و آیا این آموزه محوری ناسیونال‌سوسیالیسم، که می‌گوید آلمان الزاماً باید فضایی حیاتی در شرق به دست آورد، نبایست دیگر کنار گذاشته می‌شد؟

در جامعه مهاجران ایتالیایی، اتحاد جبهه خلق ضدفاشیستی متلاشی شد. در برابر موقعیت جدید، تنها یک راه گریز ایدئولوژیک وجود داشت: باید آنتی‌توتالیتاریسم(۵۲۲) را جایگزین آنتی‌فاشیسم می‌کردند و با عزمی راسخ خود را فقط و فقط به دموکراسی‌های غربی پیوند می‌دادند. اما آیا این کار به معنای دست کشیدن از تمام آن نگرش‌هایی نبود که تا آن زمان همواره هسته عقلانی اندیشه مارکسیستی به آن‌ها وفادار مانده بودند، نگرش‌هایی که تأکید می‌کردند همسان پنداشتن جنبش‌هایی که بر اساس بنیاد جوهری، ایدئولوژی و گرایش‌های خود این قدر متفاوت هستند (کمونیسم و فاشیسم) کار نادرستی است؟

آن دسته از رجال سیاسی که طرفدار سیاست دلجویی بودند از امیدهای خود دست کشیدند و به ایدئولوژی‌ای روی آوردند که نه نادرستی باورهای پیشین آنان، بلکه نادرستی ارزیابی آنان از نیروهای سیاسی را اثبات می‌کرد و کسی چون نویل هندرسون،(۵۲۳) که در مقام سفیر انگلستان در برلین بیش از هر کس دیگری برای مفاهمه آلمان و انگلستان تلاش کرده بود، در سال ۱۹۴۰ نوشت: «ما جنگجویانی صلیبی هستیم در جنگ برای آرمان‌های مسیحی در برابر دکترین‌های کفرآمیز. ما می‌خواهیم [همگان را] به وفاداری و ایمان و اعتماد به قراردادهای بین‌المللی وادار سازیم. ما می‌خواهیم اثبات کنیم که تجاوز، چه امروز و چه در آینده، سودی ندارد و جنگ و تهدید به جنگ نباید مهم‌ترین و آخرین ابزار سیاست باشد.»(۵۷)

«این ترتیب، در اول و سوم سپتامبر ۱۹۳۹(۵۲۴) تمام جناح‌بندی‌ها با خودآگاهی متزلزلی و برخلاف خواسته‌های واقعی خود وارد جنگ شدند، جنگی که به واسطه عدم اقدام جنگی ایتالیا و بی‌طرفی اتحاد شوروی از ترکیب‌بندی کامل و ایدئولوژیک خود هنوز فاصله بسیاری داشت. اما مهم‌ترین و، برای هیتلر، فاجعه‌بارترین تصمیمات مقدماتی دیگر گرفته شده بود: او پیش از آن‌که انقلابی‌ها (یعنی کمونیست‌ها) را شکست داده باشد با محافظه‌کاران وارد جنگ شده بود و به این ترتیب نیرومندترین خالِ حکم، یعنی تک‌خال در حقیقت فاشیستی خود، را از دست فرو نهاده بود.

تغییر و تحولات جنبش‌های فاشیستی تا ایجاد جبهه جنگ «آنتی‌فاشیستی» با حمله هیتلر به اتحاد جماهیر شوروی

سپاهیان هیتلر در لشکرکشی پیروزمندانه و بی‌مانندی نه‌تنها لهستان، بلکه در هجده ماه بعد تقریباً تمام اروپا را به زیر چکمه خود کشیدند - در ماه مه ۱۹۱، پرچم‌های صلیب شکسته در ورشو و پاریس، اسلو و آتن، بلگراد و بروکسل برافراشته بود - اما هیتلر هنوز آنچه را بیش از هر چیز دیگری آرزو داشت بازپس نگرفته بود: حمایت یا دست‌کم بی‌طرفی اصلی‌ترین قدرت محافظه‌کار، یعنی بریتانیا. پیشنهادهای صلح او به انگلستان پس از پیروزی بر لهستان و پس از پیروزی در فرانسه صادقانه و، آن‌گونه که از ظاهر آن برمی‌آمد، منصفانه بود، اما او که بهتر از تمام معاصران خود در طرح امور غیرعقلانی تبحر داشت حالا از انگلستان متوقع بود که به دقیق‌ترین معنای کلمه عملکردی عقلانی داشته باشد و در این مورد سخت اشتباه می‌کرد. تأثیرگذارترین و پُرتبعات‌ترین رویداد این سال‌ها این بود که در انگلستان، حتی در تاریک‌ترین لحظاتی که این کشور در ظاهر امر در بی‌کسی ناامیدکننده‌ای فرو رفته بود، همچنان این آگاهی بیدار مانده و چه‌بسا تازه بر شدت و حدت آن افزوده شده بود که انگلستان باید نماینده چیزی بیش از موجودیت صرف خود باشد، باید برای چیزهایی بیش از منافع محدود خود در میدان نبرد باقی بماند. در این‌جا دیگر به مرور رویدادهایی که بر همگان معلوم است نمی‌پردازیم، رویدادهایی چون: «لشکرکشی هجده‌روزه» به لهستان، اشغال دانمارک و نروژ، پیروزی فاتحانه بر فرانسه، ورود ایتالیا به جنگ، لشکرکشی به شمال آفریقا، یونان یا آلبانی، اشغال یوگسلاوی و یونان. تنها جا دارد این پرسش مطرح شود که آیا در این رویدادها ویژگی‌های خاص فاشیستی خود را نمایان ساختند یا خیر و، اگر پاسخ مثبت است، تا چه اندازه. و سپس این پرسش که این رویدادها چه تأثیرهایی بر هر یک از جنبش‌های فاشیستی و همکاری میان آن‌ها داشته‌اند.

جنگ برق‌آسا در لهستان اثبات کرد این جنبش سیاسی - جنبشی که خود زاده جنگ بود و جنگ را در زمان صلح نیز همچنان ادامه داده بود - و رهبر آن چه توانایی فوق‌العاده‌ای داشت که در چشم‌برهم‌زدنی دوباره مستقیماً حالت جنگی به خود بگیرد. رژیم نظامی و اقتدارگرای کشوری زراعی با تجهیزات تسلیحاتی نصفه و نیمه در برابر کشوری صنعتی و مدرن با سازماندهی فاشیستی و شیوه نوین جنگ‌آوری، که متبحرانه تمام ابزارهای فناوری تسلیحاتی و تمام ابزارهای هجمه تبلیغاتی را به تأثیرگذارترین شکل ممکن به خدمت می‌گرفت، نمی‌توانست مقاومتی جدی از خود نشان دهد. از این لحاظ، لهستان اتیوپی هیتلر بود. اما وضعیت در این زمان به کل تغییر کرده بود: هیتلر برای ملت مغلوب حتی در حد کشوری «تحت‌الحمايه» حاکمیتی ظاهری نیز قائل نشد و بدین‌سان تیر خلاص را بر پیکر نظام ورسای شلیک کرد، نظامی که موءلفه اصلی آن بلوغ حکومتی ملت‌های اسلاو غربی بود. این در حالی بود که او لهستان را به میدان آزمایش رژیمی جدید تبدیل کرد، رژیمی که با اقدامات فراگیر خود در زمینه کوچ اجباری، با برچیدن تمام کلاس‌های درس آموزش عالی و ریشه‌کنی نظام‌مند روشنفکران تمام روش‌های استعماری گذشته را تا

فرسنگ‌ها پشت سر می‌گذاشت و، به این ترتیب، هیتلر یکی از ویژگی‌های بنیادین فاشیسم را حتی در قبال ملتی اروپایی به مرحله عینیت‌بخشی رسانده بود. این همان ویژگی‌ای بود که باعث می‌شد فاشیسم به مثابه شکلی تصاعديافته از امپریالیسم استعماری به نظر برسد. نیروهای فاشیست و فاشیسم‌دوستی که در لهستان وجود داشتند، با توجه به این اراده نابودگرانه، دیگر مجالی برای ظهور نداشتند. اما، به هر حال، یهودی‌ستیزی بسیار شایع در لهستان در حکم تکیه‌گاهی غیرفعال برای پیاده‌سازی تدابیر ضدیهودی بود. یهودیان لهستان، در میان ملتی که خود آن‌سان به بردگی کشیده شده بود، زیردست‌ترین طبقه را تشکیل می‌دادند، طبقه محکومان به فنا.

لشکرکشی به فرانسه تنها یک پیروزی نظامی نبود، بلکه نظر مشترک تمام فاشیست‌ها در مورد انحطاط فرانسه نیز به پیروزی رسیده بود. در فرانسه، عملاً در جریان «جنگ مضحک» (۵۲۵) شدیدترین نمودهای خستگی و تخلیه روحی نمایان شده بود و بخش بزرگی از مردم پس از شکست تقصیر را به پای نظام پارلمانی جمهوری سوم می‌نوشتند؛ به ترتیبی که مارشال پتن، بدون آن‌که با مقاومت پارلمانی مواجه شود، توانست رژیم اقتدارگرای خود را برپا کند. اما، در جایی که به نظر می‌رسید رژیم موسوم به رژیم ویشی (۵۲۶) به رهبری مارشال پتن به نوعی پیروزی دیرهنگام آموزه‌های شارل مورا است، گروه‌های رادیکال‌تری در جناح راست فرانسه، که به دلایلی بیش از فرصت‌طلبی محض حاضر به همکاری با آلمان ناسیونال‌سوسیالیستی بودند، در پاریس اطراف ژاک دوریو و مارسل دِا جمع شدند. اینان به شکلی خستگی‌ناپذیر از «حزب باد بودن» (۵۲۷) رژیم ویشی شکایت می‌کردند و خواستار آن بودند که فرانسه بی‌قیدوشرط خود را تحت تبعیت «نظام جدید» هیتلر درآورد. همانند حزب مردم فرانسه، که ژاک دوریو آن را پایه‌گذاری کرده بود، در بلژیک نیز حزب رکسیست‌ها به رهبری لئون دگول با توجه به شرایط جدید احیا شد. این حزب خیلی زود «جرئت» پیدا کرد که بانگ «هایل هیتلر» را بر زبان جاری کند و این ادعای پرکنایه را مطرح سازد که قلمرو بلژیک بزرگ‌ترین دوران شکوه خود را زمانی از سر گذراند که «گرمانیای سفلی» (۵۲۸) نامیده می‌شد. (۵۸) احیای مجدد گرایش‌های قدیمی‌تر یا، به بیان دقیق‌تر، احیای تجزیه‌طلبی بخش فلاندرز، (۵۲۹) که در زمان جنگ جهانی اول فعال بود، مترادف بود با رشد «اتحاد ملی فلاندری» به رهبری استاف دو کلرک.

در هلند، اشغال این کشور از سوی آلمان بلافاصله به تقویت «ان.اس.بی» (۵۳۰) به رهبری مهندس آنتون آدریان موسیرت (۵۳۱) منجر شد، در حالی که در اوایل ماه مه او سخنانی گفته بود که از باور وی به شکست آتی خود حکایت داشت و مایه خشم مردم هلند شده بود.

در نروژ، پس از حمله آلمان به این کشور در نهم آوریل ۱۹۴۰، ویدکون کویسلینگ، وزیر جنگ پیشین و رهبر حزب وحدت ملی که هوادار هیتلر بود،

بلافاصله پس از دهم آوریل نخست‌وزیری را بر عهده گرفت، اما پس از چند روز مجبور شد از این سمت کناره‌گیری کند. البته در ادامه با جنبش تحت رهبری خود و با پشتیبانی اشغالگران آلمانی وارد مبارزه با «مارکسیسم»، انگلیسی‌ها، کلان‌سرمایه‌داران و هاکن(۵۲۲) پادشاه فراری نروژ شد که البته این مبارزه چندان هم موفقیت‌آمیز نبود.

حزب ناسیونال‌سوسیالیست دانمارک به رهبری پزشکی به نام فریتس کلاؤسین حتی از این هم ناموفق‌تر بود. از آنجایی که حکومت دانمارک همبستگی خود را با آلمان همچنان حفظ کرده بود، برای این حزب امکان آن وجود نداشت که از سوی آلمان چندان حمایت شود و اعضای اندک آن نیز، به واسطه مخالفت توأم با سکوت اکثریت مطلق مردم دانمارک، به جماعتی طردشده تبدیل شدند.

برای فاشیست‌های بریتانیایی، به رهبری سِر موزلی، رویدادهای ماه‌های ابتدایی سال ۱۹۴۰ به معنای شکست بود: «پیشوا» به همراه تقریباً تمام هوادارانش تحت بازداشت پیشگیرانه قرار گرفتند. موزلی تا انتها همدلی مشهود خود را با دغدغه هیتلر انکار نکرد؛ او نیز در کنار کویسلینگ و موسیرت شاهد زنده‌ای بود برای آن‌که ایدئولوژی فاشیستی حتی می‌تواند نوعی همبستگی فراملی علیه منافع و سنت‌های ملت خود پدید آورد، البته نه همبستگی‌ای که – به مانند آنچه در مورد تمام جریان‌های اعتقادی بزرگ و سرانجام در مورد کمونیسم دیده می‌شد – منطقی در همان نخستین مراحل شکل‌گیری آن جریان ریشه داشته باشد، بلکه این همبستگی پیامدی متأخر و پرتناقض بود.

هیچ‌کس مجبور نبود با تناقض فاشیستی به شدت موسولینی مواجه شود. منافع ملت او به طور قطع حکم می‌کرد که ایتالیا بی‌طرفی خود را در جنگ حفظ کند. از زمانی که پادشاهی ایتالیا به وجود آمده بود، قاعده‌ای اصولی در سیاست خارجی ایتالیا وجود داشت که می‌گفت ایتالیا تحت هیچ شرایطی نباید با انگلستان وارد جنگ شود. ضمن آن‌که ایتالیا به هیچ عنوان نیاز نداشت که با مشارکت در جنگ جایگاه ابرقدرتی خود را به تأیید برساند، آن‌گونه که در جنگ جهانی اول ناگزیر بود. اما موسولینی فاشیست که به مدت دو دهه داشت ملت خود را برای «لحظه بزرگ» آماده می‌کرد و حتی شکننده‌ترین کودکان را تحت آموزش‌های مقدماتی نظامی قرار داده بود – آنچه حتی در آلمان ناسیونال‌سوسیالیست نیز مشابهش وجود نداشت – دیگر چگونه می‌توانست در برابر الگوی هیتلر مقاومت کند و در درازمدت از زیر بار وظایف مندرج در پیمان پولادین همبستگی ایتالیا با آلمان شانه خالی کند؟ به این طریق، او برخلاف میل و اراده پادشاه، واتیکان، اصحاب صنایع و اعضای قدرتمند شورای بزرگ فاشیستی وارد جنگ شد و با این اقدام خود اثبات کرد رهبر فاشیست در مقابل نیروها و منافعی که بر اساس نظریه‌های خاص او باید «خادم»شان باشد به چه سطحی از خودمختاری می‌تواند دست پیدا کند. اما

موسولینی آن قدر نیرومند نبود که بتواند این خودمختاری را در قالبی جز نوعی بی‌ارادگی منفعلانه در برابر هیتلر بریزد. پس از ناموفق بودن لشکرکشی موسولینی به یونان، ایتالیا خیلی زود به کشوری اقماری در مدار آلمان تنزل پیدا کرد و موسولینی به این‌سو و آن‌سو کشیده می‌شد، میان همبستگی فاشیستی خود با هیتلر و هویت‌شناسی با منافع ملت خود، هویت‌شناسی‌ای که زمانی سرآغاز فاشیسم او بود.

در مابقی حوزه قدرت آلمان، گفتگوهای هیتلر در سالزبورگ با نمایندگان اسلواکی در ژوئیه ۱۹۴۰ به معنای شکست سنگینی برای تیسو، رئیس‌جمهور اسلواکی، بود. تیسو اقتدارگرا بود، اما خطمشی او به هیچ عنوان فاشیستی نبود. این گفتگوها زمینه‌ساز آن شد که دکتر فویتیخ توکا (۵۲۳) و شانو ماخ (۵۲۴) «ناسیونال‌سوسیالیست‌های» افراطی، بخش‌هایی از قدرت را به تسخیر خود درآورند.

تقلیل یافتن قلمرو رومانی بزرگ به قلمرو دوران پیش از جنگ جهانی اول باعث شد گروهی فاشیست بخشی از قدرت را در رومانی به چنگ آورد. روسیه، جارستان و بلغارستان مناطقی را که در سال ۱۹۱۹ (و همچنین ۱۹۱۳) از دست داده بودند دوباره به دست آوردند. کارول، پادشاه رومانی، مجبور شد کشور را ترک کند و ژنرال آنتونسکو، همپیمان با گارد آهنین، حکومتی موسوم به «حکومت ناسیونال‌لژیونری» ایجاد کرد. در این بین، خیلی زود میان «پیشوا» (۵۲۵) و هوریا سیمایا (۵۲۶) رهبر گارد آهنین، تنش‌هایی پدید آمد و سرانجام در ژانویه ۱۹۴۱ آنتونسکو قیام گارد آهنین را که با کشتارهایی وحشتناک همراه بود سرکوب کرد. هیتلر از آنتونسکو حمایت کرد، دقیقاً همان‌گونه که زمانی در آلمان در نزاع بلومبرگ (وزیر ارتش) و رُهم (فرمانده نیروهای اِس‌ا) جانب بلومبرگ را گرفته بود. به این ترتیب، آنتونسکو جنبش فاشیستی کشور خود را با روشی خونین از میان برداشت، همان‌گونه که زمانی ژنرال فرانکو حزب فالانژ را با روشی صلح‌آمیز تحت نظارت و اداره خود درآورده بود.

با مغلوب شدن یوگسلاوی، در لشکرکشی آلمان به بالکان در آوریل ۱۹۴۱، یکی از رؤیاهای دیرینه موسولینی تحقق پیدا کرد: تکه‌تکه شدن کشور رقیب در ساحل دریای آدریاتیک. البته او در تحقق این رؤیا نمی‌توانست سهم چندانی برای کفایت خود قائل شود و با آن‌که آنته پاولیچ، فردی که از قدیم مورد حمایت او بود، اکنون به رهبری قلمرو مستقل کرواسی رسیده بود، تحقق رؤیاهای ایتالیا در منطقه ساحلی دالماتیا زمینه‌ساز آن شد که حکومت جدید و جنبش اوستاشا، که دولت را در اختیار داشت، جهت‌گیری خود را بیشتر و بیشتر بر اساس آلمان تعیین کند.

بنابراین، تا اواسط سال ۱۹۴۱ در بخش عمده اروپا – البته تا حدود زیادی تنها در جای پای موفقیت‌های نظامی آلمان – گونه‌ای سازماندهی حزب‌محور حکومتی و گونه‌ای اندیشه سیاسی خود را به کرسی نشانده بود، گونه‌ای که

شکل‌گیری آن را پیش از جنگ جهانی اول هیچ‌کس حتی نمی‌توانست حدس بزند. مکمل همچو پیروزی‌ای این واقعیت بود که مخالفان آن - یعنی آنتی‌فاشیست‌ها، با هر گروه‌بندی که داشتند - در آن زمان تاریک‌ترین روزهای خود را پشت سر می‌گذاشتند. کمونیست‌ها با تبلیغات شکست‌پاورانه خود در جریان «جنگ مضحک» در شکست فرانسه بی‌تأثیر نبودند. آن‌ها پس از شکست فرانسه سعی کردند پیش‌قوای اشغالگر خودشیروینی کنند و، با مبارزه خود با دموکراسی پارلمانی و امپریالیسم، عملاً آب در آسیاب تبلیغات ناسیونال‌سوسیالیست‌ها می‌ریختند. تبعیدیان آلمانی و ایتالیایی ناامیدانه می‌کوشیدند خود را به بخش اشغال‌نشده فرانسه یا به ساحل نجات‌بخش آمریکا برسانند؛ خیلی از آن‌ها دست به خودکشی می‌زدند یا به دست گشتاپو می‌افتادند. «اسپانیایی‌های سرخ»، که در اردوگاه‌های استحقاظی جنوب فرانسه زندگی فلاکت‌باری پشت سر گذاشته بودند، اغلب به اردوگاه‌های تمرکز و کار اجباری آلمان فرستاده می‌شدند. آنتی‌فاشیسم اروپا تحقیرشده، شکست‌خورده و پراکنده شده بود. البته نیروهای درون آنتی‌فاشیسم تنها از منظر سیاست داخلی سازماندهی نشده بودند و از طرفی این زمان هم دیگر زمان مبارزه در میدان سیاست داخلی نبود.

اگرچه در این بین جایگاه فاشیست‌ها در تابستان ۱۹۴۱ بسیار مستحکم به نظر می‌رسید، دوگانگی عمیقی به شاخصه آن بدل شده بود. جنگ با دموکراسی تنها از طریق همپیمانی با بولشویسم امکان‌پذیر شده بود. این وضعیت یک تضاد محض نبود: در این وضعیت، به واضح‌ترین شکل ممکن، «قرابت با دشمن» متجلی می‌شد، آنچه خود را در عرصه سیاست داخلی آلمان ضمن اعتصابات حمل و نقل در برلین سال ۱۹۳۲ نشان داده بود(۵۲۷) و در این زمان همان قرابت به طرح‌ریزی برنامه‌هایی منجر شده بود که بر اساس آن بایست آلمان و اتحاد جماهیر شوروی با پیوستن به یکدیگر بلوک استعماری بزرگی شکل می‌دادند و امپراتوری انگلستان را به طور قطعی متلاشی می‌کردند. اما روشن است که هیتلر نظر مساعدی به برنامه‌ها و تأملات این‌چنینی نداشت و، به‌رغم لحن تمجیدآمیزش در قبال استالین، از همذات بودن درونی این دو رژیم اصلاً مطمئن نبود، همذات‌بودنی که فرضیات تئوری توتالیتاریسم بر آن استوار بود. تردیدی وجود ندارد که زنجیره‌ای از انگیزه‌ها به ترتیبی در کنار یکدیگر قرار گرفته بود که باعث شد او از تابستان ۱۹۴۰ به بعد به ایده حمله به اتحاد جماهیر شوروی فکر کند. اما در این مورد نیز تردیدی وجود ندارد که وقتی او سرانجام تصمیم گرفت به اتحاد جماهیر شوروی حمله کند، در واقع منطبق با بنیادی‌ترین محور ماهیت سیاسی خود عمل کرد و در نخستین تدابیر اتخاذشده در جریان تدارک‌چینی جنگ دیگر جای هیچ تردیدی باقی نگذاشت که در این‌جا جنگی به سبک و سیاق جنگ‌های دیگر در میان نخواهد بود، بلکه نبردی عظیم با هدف تسخیر و نابودی در راه است، نبردی که جهان مانند آن را به خود ندیده است. او که روزی مارکسیسم را در آلمان ریشه‌کن کرده بود، حال آن را از

صفحه روزگار پاک می‌کرد و، با این عمل خود، همزمان آینده مکانی (سرزمینی) رایش آلمان را تا ابد تضمین می‌کرد. اما زمانی که چندین سپاه ارتش آلمان در بیست و دوم ژوئن ۱۹۴۱ بدون اعلام جنگ از مرز اتحاد جماهیر شوروی عبور کردند، در مقایسه با وضعیت سیاست داخلی آلمان و ایتالیا، تفاوت بزرگی پدید آمده بود، تفاوتی که نشانه‌هایی از خود را در سال ۱۹۳۹ نمایان ساخته و دیگر به واقعیتهای انکارناپذیر تبدیل شده بود. هیتلر و، اندکی بعد، به همراه او تمام فاشیسم با هر دو رقیب، یعنی بولشویسم و دموکراسی، وارد منازعه جنگی شده بود، بدون آن‌که این امکان برای او وجود داشته باشد که بتواند از همدلی یکی از دو بخش بهره گیرد و جنگ را به سوی صلح هدایت کند. دیگر این نبرد بود که بایست تکلیف تضادها را روشن می‌کرد، نبردی با نهایت جدیت و قاطعیت، در جایی که در بلندمدت به لحاظ سازماندهی سیاسی و تکنولوژی نظامی نمی‌توانست مزیت خاصی وجود داشته باشد، زیرا هر دو طرف با تلاش تمامیت‌طلبانه یکسانی با هم می‌جنگیدند. این را که دو جناح متخاصم زیر پرچم‌های «فاشیسم» و «آنتی‌فاشیسم» جمع شده بودند، به میزان بسیار زیادی، باید به ابتکار فاشیسم نسبت داد تا به اراده و سازگاری آنتی‌فاشیسم. هنگامی که فاشیسم با این عمل خود – آن‌گونه که بعدها مشخص شد – پای حکم مرگ خود را امضا کرد، در واقع بر اساس ماهیت خود عمل کرده بود و بر خصایص دوران‌ساز خود مهر تأیید زده بود، آن‌گاه که نیروهایی را که تا آن زمان در تعارض با هم بودند و ادار ساخت در برابر او با یکدیگر متحد شوند.

پیروزی و افول همپیمانی جنگی فاشیست‌ها

رویداد عظیم چهار سال بعد را می‌توان از نظرگاه‌های مختلف و هر یک را با جزئیات بی‌شمار تشریح کرد. این رویداد پس از ورود ژاپن و ایالات متحده آمریکا به جنگ فاصله زمانی بین سال‌های ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ را به نخستین دوره حقیقتاً جهانی تاریخ تبدیل کرد، یعنی دوره‌ای که تمام جهان را در قالب یک وحدت رویدادی روزآمد یکپارچه می‌ساخت. درباره موضوع بررسی ما تنها لازم است کلیات چهار تز را ترسیم کنیم. محتوای این تزها به نظر از جنبه‌های صرفاً تکنولوژی نظامی اهمیت چندانی ندارند، اما بدون این تزها ماهیت بنیادین – و ایدئولوژیک – جنگ جهانی دوم فهم‌پذیر نخواهد شد:

۱. حمله آلمان به اتحاد جماهیر شوروی عملیات مشترک جنبش‌ها و رژیم‌های فاشیستی و فاشیسم‌دوست تمام اروپا بود. در این حمله، فاشیست‌ها به بالاترین سطح تکامل نیروهای خود و به بالاترین سطح «آرمان‌گرایی» خود رسیدند.

۲. ظاهر امر از جوششی «اروپایی» حکایت داشت، اما این جوشش به شکل تنگاتنگی به پنداشت‌گونه رادیکال فاشیستی هیتلر و هیملر پیوند خورده بود، پنداشتی که باعث می‌شد ادعای آن‌ها مبنی بر «مبارزه دفاعی مغرب‌زمین»

پذیرفتنی به نظر برسد.

۳. نابودی یهودیان اروپا نیز به همین ترتیب کار مشترکی بود از سوی فاشیست‌ها یا رژیم‌های اقتدارگرای فاشیسم‌دوست. این عمل تنها جنبه سوم از یک کل یکپارچه است.

۴. «مقاومت» در برابر هیتلر پدیده‌ای گونه‌گون و غیریکپارچه بود. بر اساس نیرومندترین گرایش موجود در آن، می‌توان آن را «آنتی‌فاشیسم» نامید. در انتها نیز لازم است در گفتاری کوتاه تصویری کلی از پایان جنبش‌های فاشیستی ارائه شود.

این‌که گفته می‌شود حمله به اتحاد شوروی عملیاتی مشترک بود بدان معنا نیست که در مورد آن با دیگر رهبران جنبش‌های فاشیستی مشورتی صورت گرفته یا برنامه‌ریزی آن به همراه ایشان انجام شده بود؛ این‌که پس از شکست مفتضحانه موسولینی در یونان تصمیمات مهم را آدولف هیتلر، و فقط شخص او، اتخاذ می‌کرد دیگر بر همگان روشن بود. اما، به هر حال، دوچه نخستین دولتمرد خارجی‌ای بود که از این حمله قریب‌الوقوع مطلع شد و چهار روز بعد از آن تصمیم گرفت چند لشکر کمکی به جبهه روسیه گسیل دارد که، خیلی زود، در ادامه واحدهای قدرتمند دیگری نیز به آن پیوستند، به ترتیبی که در اواخر سال ۱۹۴۲ سپاهی به فرماندهی ژنرال میسه (۵۳۸) در جبهه شرقی حضور داشت. انگیزه‌های ژنرال آنتونسکو در رومانی، برای آن‌که بلافاصله با نیروهایی نسبتاً قدرتمند به آلمان بپیوندد، بیشتر برآمده از سیاستی واقع‌گرایانه بود تا آن‌که ماهیتی ایدئولوژیک داشته باشد. در مقابل، نیروهای نظامی مجارستان و اسلواکی در ابتدا تنها اهمیتی نمادین داشتند. فقط در مورد فرانسه دلایل ایدئولوژیک در مشارکت در جنگ با شوروی تعیین‌کننده بود، چنان‌که در همان اوایل ژوئیه فراخوانی منتشر شد با امضای چهار گروه فاشیستی برای تشکیل لژیونی از نیروهای داوطلب فرانسوی به منظور شرکت در «جنگ صلیبی با بولشویسم». (۵۹) به همین شکل، تقریباً در تمام کشورهای اروپایی واحدهایی از نیروهای داوطلب از سوی احزاب فاشیستی تشکیل شدند: در بلژیک گردان «والونی» (۵۳۹) به رهبری خودِ لئون دُگِرل، در دانمارک یگان‌های داوطلبان دانمارک، در هلند هنگ «هلند» و امثال آن. بیشتر این واحدها در جریان جنگ گسترش پیدا کردند و به لشکر تبدیل شدند؛ چنان‌که در انتهای جنگ یک‌پنجم نیروهای مسلح اس.اس، که شمار آن به یک میلیون مرد جنگی می‌رسید، از نیروهای داوطلب از تمام ملیت‌ها تشکیل شده بود. روح «اروپایی» آرام‌آرام به روح اس.اس تبدیل شد، اس.اسی که رفته‌رفته خود را پیشقراول یک امپراتوری «ژرمنی بزرگ» و چه‌بسا امپراتوری‌ای «آریایی» تصور می‌کرد. این در واقع پیروزی آن جهت‌گیری بین‌المللی بود که به عنوان موءلفه، انعکاس و مابازای بین‌الملل‌گرایی (۵۴۰) مارکسیستی در تمام گروه‌بندی‌های فاشیسم از ابتدا – دست‌کم نشانه‌هایی از آن – وجود داشت و وجه تمایز مهم میان

فاشیسم و ناسیونالیسم محض بود. اما این مؤلفه اصیل در نیروهای داوطلب اس.اس به جنبه کاملاً مسلطی تبدیل شده بود و، از این لحاظ، آنها در درجه نخست سرتاپا ضدبولشویک‌هایی بودند که چندان نگران سرنوشت ملی وطن خود نبودند؛ ضمن آن‌که اروپایی‌های شمالی و غربی، که میان این نیروهای داوطلب حضور داشتند، اغلب لبریز بودند از ذهنیتی اپوزیسیونی در مقابل فضای نفسگیر و «بورژوایی» میهن خود. همان‌گونه که بی‌تردید در این نیروها گرایش‌های تکاملی مشخصی ظهور پیدا می‌کرد و اجتماع مبارزاتی آن‌ها یکی از حیرت‌انگیزترین پیامدهای ضدایمان (۵۴۱) فاشیستی بود، در این نیز تردیدی نیست که آن‌ها تنوع و استقلال ملی خود را نمایندگی نمی‌کردند، یعنی تنوع و استقلالی که اتحادی اصیل نتواند آن را نابود کند یا نتواند بر آن چیره شود. این جداسدگی منحصربه‌فرد نیروهای داوطلب از سنت‌ها و اکثریت‌های مردمی کشورهای موطن خود در داخل اس.اس مسلح آلمان - به استثنای نیروهای که به جبهه فراخوانده شده بودند یا آن دسته از سربازانی که تحت فرمان بخش‌های دیگری از نیروهای آلمان قرار داشتند - منطبق بود با خودآگاهی نخبه‌وار فوق‌العاده برجسته‌ای که در اس.اس وجود داشت و نیز با احساس تضادی که میان اس.اس و ارتش عادی آلمان (ورماخت) وجود داشت. ورماخت برخلاف اس.اس نیرویی «جهان‌بینی‌مدار» نبود و با مجموعه‌ای از ابداعات بسیار مدرن اصلاً بیگانه بود. اتفاقاً به همین سبب هم بود که اس.اس مسلح در مجموع توانست به نیروی جنگی بی‌همتایی بدل شود، نیرویی که بی‌باکی و شهامت آن مایه وحشت دشمنان آن بود، شهامتی که مرگ را خوار می‌شمرد و در برابر هیچ آسیب و فقدان‌ی پا پس نمی‌کشید. در جایی که فاشیست‌ها در تمام کشورها اغلب ساخته دست جنگجویان جنگ جهانی اول بودند (جنگجویان، و نه آنان که صرفاً سرباز بودند)، معلوم است که این جنگجویان کهنه‌کار در اس.اس مسلح نسل جدید را مطابق خواست قلبی خود پرورش می‌دادند، بنا بر قضاوت عقل آدمی: آخرین پسران راستین خدای جنگ، که جهان به خود دیده است، اینان بودند.

با این‌که افسران جوان اس.اس گاهی سخنرانی‌های طولانی و بی‌محتوای «آدولف» و ایمان ژرمنی «هاینی رایش» (۵۴۲) را به سخره می‌گرفتند، این ادعا جای هیچ توجیهی ندارد که آن‌ها می‌توانستند با باورها و پنداشت‌های خود در برابر مردانی که نزدشان سوگند وفاداری پی‌چون‌وچرا خورده بودند مقابله کنند. اس.اس مسلح، بیش از هر چیز، منحصراً برای منویات هیتلر می‌جنگید، البته تمام ارتش نیز به همین قاعده و طبعاً با جدیت و وجدان کاری برای همین هدف می‌جنگید، اما نکته این است که اگر سرانجام پیشوای رایش کبیر ژرمن به پیروزی می‌رسید، آن‌گاه دیگر هیچ چیز نمی‌توانست مانع آن شود که او این منویات خود را جامه عمل پوشاند. در حکم صادرشده درباره نابودی حیات فاقد ارزش حیات، که اتفاقاً در تاریخ روز آغاز جنگ صادر شده بود، اساس این منویات خود را نمایان ساخته است. پس از انتشار اسناد موسوم به گفتگوهای سر میز

غذا و همچنین گفت و شنودهای هیملر با فلیکس کرسستن، (۵۴۳) پزشک شخصی خود، و با برملا شدن حجم گسترده‌ای از احکام، سخنرانی‌ها و برنامه‌ریزی‌های مخفیانه می‌توان ابعاد حکم مربوط به نابودی حیات فاقد ارزش حیات را با جزئیات درک کرد. (۵۴۴)

دغدغه اصلی در این‌جا هیچ ممکن نیست باشد، مگر درمان یک بیماری جهانی هزاران ساله؛ اما این امید به شفا از هر گونه مسیح‌باوری (۵۴۵) و آرمان‌شهرباوری (۵۴۶) فرسنگ‌ها فاصله داشت. نکته این است که در این‌جا اتفاقاً وجود آرمان‌شهرباوری با آموزه‌های تساوی‌جویانه آن و آرزومندی آن برای تحقق صلح خود به منزله یکی از آشکال بسیار خطرناک این بیماری تلقی می‌شد. تمام رخدادهایی که در ۱۵۰ سال منتهی به آن دوران منتقدان محافظه‌کار در نقد فرهنگ خود به عنوان پدیده‌های منفی شناسایی کرده بودند، اکنون نشانه‌های این مرض برشمرده می‌شد: شهری‌سازی (مدنی‌سازی)، (۵۴۷) از دست رفتن سبک و سیاق زندگی طبیعی، پیچیدگی اندیشه حقوقی، منفعت‌طلبی سرمایه‌داری، دسیسه‌گری‌های فراماسونری، اضمحلال املاک بزرگ، عقب‌نشینی نجبا در برابر بورژوازی، آزادی و برابری زنان، وابستگی روزافزون آلمان به اقتصاد جهانی و، بیش از همه، ظهور مارکسیسم. بر این اساس، این باور وجود داشت که درمان تنها زمانی میسر می‌شود که ۱. آلمان تا منطقه اورال گسترش پیدا کند تا از این طریق هم خودبسنده‌گی طبیعی و هم قابلیت دفاعی بی‌قیدوشرط خود را دوباره برقرار سازد؛ ۲. از طریق مراقبت و پرورش دقیق نژاد خوب، فزونی‌یابی و چیرگی خون یا نژاد پست مهار شود؛ ۳. با ریشه‌دوانی‌های نو با هر آنچه غیرطبیعی است مقابله شود. برای دستیابی به این اهداف باید در مناطق گسترده شرق مکانی برای اسکان اقوام ژرمن تدارک دیده می‌شد. باید نژادهای پست که در این مناطق زندگی می‌کردند به لحاظ زیست‌شناختی تضعیف و زیر تازیانه‌های اراده سلطه‌گر بی‌محابایی در همان بی‌سوادای که تا به حال در آن به سر می‌بردند نگاه داشته می‌شدند. برخی تمهیدات عینی برای تحقق این هدف عبارت بودند از: ایجاد کمربند دفاع دهقانی (۵۴۸) در روسیه پس از استیلا بر آن، ارجحیت قائل شدن برای خون خوب - خونی که خوب بودن خود را با شجاعت به اثبات رسانده است - از طریق مجاز دانستن دوهمسری، پرورش دادن طبقه جدیدی از نجبایی که در املاک حکومتی سکونت می‌کنند، پرورش «زنان والا» و «تغییر قومیتی» (۵۴۹) دارندگان خون ارزشمند از میان اقوام اسلاو به نفع ژرمنیت (۵۵۰). شانه به شانه این برنامه‌ها نفرتی سرکش از مسیحیت (که شکل اولیه بولشویسم شناخته می‌شد) از نجیب‌زادگان منحل، از حقوق‌دانان و ادبا و امثال آنان در جریان بود. هیچ گاه از کارگران، صنایع، دانشگاه‌ها، علم و نویسندگان و شاعران بزرگ حرفی زده نمی‌شد؛ در مقابل، حرف مردان و زنان بازیگر، ریشارت واگنر، اساطیر ژرمنی، کارل مای (۵۵۱) و دیتریش اکارت همیشه نقل محافل بود. به‌روشنی می‌توان مشاهده کرد که در این‌جا ویژگی‌های بنیادین اندیشه

محافظة کاری با اسلوب‌های فکری‌ای که تا آن زمان همواره ضد محافظه‌کارانه شناخته می‌شدند، به نحوی پرتناقض، پیوند خورده‌اند: بی‌حرمتی مطلق به آنچه «برقرار» و «ریشه‌دار» است، اراده رادیکال برای تغییر، تصور جنون‌آمیز قادر بودن بر انجام هر کاری. اتفاقاً شاخصه بنیادین تمام انواع فاشیسم همین وحدتِ ناسازگار میان کهن‌ترین و مدرن‌ترین امور است، شاخصه‌ای که فاشیسم را حتی از بردبارترین و فراخ‌اندیش‌ترین نوع محافظه‌کاری نیز متمایز می‌سازد. در مورد هیتلر و هیملر این شاخصه تنها به شکل خاصی تشدید شده و با تکه‌هایی از سواد تاریخی نصفه و نیمه‌ای که در آلمان شایع بود جایگزین شده بود. این ترکیب (سنتز)، که در نظام لیبرالی در حین محنت‌ها و مبارزه‌ها – البته بدون آن‌که عناصر آن دستخوش نقصانی شوند – شکل گرفته بود، درست در همین‌جا انعکاس پیدا کرده بود؛ این انعکاس هیچ نبود، مگر در اختیار گرفتن اعضای پراکنده (۵۵۲) فارغ از این پرسش که در باب امکانات برآمده از این اندیشه چه ارزیابی‌هایی می‌تواند وجود داشته باشد، تا این اندازه را با قطعیت می‌توان گفت: برای کسی و در درون کسی که این‌گونه فکر می‌کند مدت‌هاست که «افول مغرب‌زمین» (۵۵۳) به طور کامل روی داده است. علاقه مشهود هیتلر و هیملر به حکومت جنگجویان ترک و عرب نشانه مشهودی است دال بر همین اعتقاد آن‌ها، نشانه‌ای که هرگز نباید آن را تصادفی دانست. علاقه آن‌ها گاهی باعث می‌شد افسوس بخورند که چرا هجوم ترک‌ها و اعراب به مغرب‌زمین دفع شد.

«یهودی‌ستیزی» هیتلر نیز به همین منوال، از مجموعه‌عناصری تشکیل شده بود که تا آن زمان به آن شکل ترکیب نشده بودند. در تمام دوران قرون وسطی، همواره آشوب‌هایی بر ضد یهودیان وجود داشت: این آشوب‌ها هم انگیزه‌های اقتصادی داشت و هم انگیزه‌های دینی و همیشه در ابعاد منطقه‌ای باقی می‌ماند. در قرن نوزدهم، هر یک از ایدئولوژی‌ها نوع خاصی از یهودستیزی را تکامل بخشیده بود: یهودیان از نظر محافظه‌کاران محرکان انقلاب و از نظر لیبرال‌ها پس‌مانده بی‌حرکی از گذشته‌های دور بودند. از نظر سوسیالیست‌ها نیز نمایندگانِ کوشای سرمایه‌داری بودند. در ایدئولوژی‌های فاشیستی ابتدایی در دوران پیش از جنگ جهانی اول، انواع و اقسام این اتهامات علیه یهودیان به نحوی التقاطی جمع و «روح یهودی» مترادف شده بود با مصیبت. درست است که گام‌به‌گام با عام‌سازی (۵۵۴) یهودی‌ستیزی بعضاً حتی فریاد «ریشه‌کن‌سازی» یهودیان نیز به گوش می‌رسید، اما در مجموع باید گفت که یهودی‌ستیزی صرفاً ایدئولوژیک در کشورهای غربی معنوی‌تر (۵۵۵) و کلی‌تر (۵۵۶) از آن بود که بخواهد طرد کردن یا از میان برداشتن خرده‌جمعیت نسبتاً ناچیز یهودیان را یکی از مطالبات اصلی خود قرار دهد. مثال‌های شاخص آن را می‌توان در یهودی‌ستیزی ناسیونالیست‌های ایتالیایی یا آکسیون فرانسز جستجو کرد. در این موارد دشمنی با یهودیان در اصل کارکردی نمادین داشت و صرفاً دشمنی با انقلاب فرانسه، لیبرالیسم و مارکسیسم و امثال آن را نمایان

می‌ساخت، دشمنی‌ای که در لایه‌های بسیار ژرف‌تر نهفته بود. اما، برخلاف آن، گونه بسیار واقع‌گرایانه‌تری از یهودی‌ستیزی در کشورهای اروپای شرقی وجود داشت، زیرا در این مناطق در ابعادی بسیار وسیع‌تر مشکل یهودی واقعی وجود داشت. یهودیان در لهستان، مجارستان و رومانی جایگاه بورژوازی ملی را، که تنها در سطح ابتدایی وجود داشت، به خود اختصاص داده بودند و، به سبب تکاپوی خود در محیطی که تا حدود زیادی هنوز با تصورات و واقعیت‌های فئودالی تعین یافته بود، عنصری مدرن و کاپیتالیستی شناخته می‌شدند؛ مانند اقلیت‌های آلمانی ساکن این مناطق که اغلب با این یهودیان حشر و نشر داشتند و با هم دیده می‌شدند. از زمانی که لایه بورژوازی و دانشگاهی بومی در این مناطق سربرآورد، تنش‌ها در ذات مسئله نهفته بود: ماهیت تاریخی این تنش‌ها مشابه ماهیت همان تنش‌هایی بود که میان کارگران و کارفرمایان، میان اقوام تحت استعمار و استعمارگران پدید آمده بود. هرگز این‌گونه نبود که همه‌جا تنها جنبش‌های سیاسی‌ای که گرایش فاشیستی داشتند پیش‌تازان این نوع یهودی‌ستیزی اجتماعی، که تمایل وافری به یوگرُم داشت، باشند. اما، در عین حال، هیچ کجا جنبش‌های فاشیستی از یهودی‌ستیزی دور نبودند. در مقایسه با آشوب‌های گارد آهنین (ضد یهودیان رومانی)، آزار و اذیت‌ها و ناسازگویی‌های خیابانی‌ای که اس.ا. بعضاً در قبال عابران یهودی انجام می‌داد چیزی بیش از شیطنت‌های احمقانه جوانان جاهل نبود. در این بین، از نخستین اظهارنظرهای هیتلر می‌شد دریافت که برای او نسبت دادن معنوی هر مصیبت مدرنی به روح یهودی همراه بود با نوعی «مبارزه نژادی» کاملاً واقع‌گرایانه بر ضد تک‌تک یهودیان: (۵۵۷) معنایی که از یهودی‌ستیزی هیتلر دریافت می‌شود هیچ نیست مگر ورود بالکان به سیاست اروپا. هنگامی که او پشت فرمان کامل‌ترین ماشین فرماندهی جهان نشست، می‌توانست سیاستی را آغاز کند که در سنت‌های انواع فاشیسم اولیه هدفش ریشه‌کنی «روح» یهودی بود؛ یعنی، در مجموع نابودی جوهره سنت مغرب‌زمین، و در خط سیر عادات بالکانی هدف آن حذف خود یهودیان بود؛ یعنی، به شکلی پیگیرانه نابودی جمعیت یهودی. همان‌گونه که همگان می‌دانند، نقطه آغاز این سیاست همان طرح تحریم یهودیان بود که در اول آوریل ۱۹۳۳ اجرا شد و سپس تا اقدامات بعدی استمرار پیدا کرد: قوانین نورنبرگ، یوگرُم بزرگ شب هشتم نوامبر ۱۹۳۸، کشتار «نیروهای عملیات ویژه» در پشت جبهه در روسیه، واداشتن یهودیان به الصاق ستاره یهود روی لباس‌هایشان و، سرانجام، انتقال جمعی آن‌ها به اتاق‌های مرگ در اردوگاه‌های اوشوویتس، تربلینکا، سُبیبور و بلژک. (۵۵۸) سیاستی که حتی در میان مجریان این سیاست تراژدی‌های بی‌شماری با خود به همراه آورد، زیرا، آن‌طور که از ظواهر امر برمی‌آید، کلیت این رویداد تنها در فکر و ذهن یک مرد خواسته و محفوظ بود. حال درباره موضوع مورد بحث مهم تشخیص این نکته است: اجرای این سیاست در آن چهارچوب اروپایی که عملاً در داخلش در حال انجام بود، اگر در تک‌تک جنبه‌های خود از همدلی و پشتیبانی رژیم‌ها و جنبش‌های

فاشیستی و هوادار فاشیسم در سرتاسر اروپا برخوردار نبود، اصلاً امکان‌پذیر نمی‌شد.

رومانی در صدر قرار داشت. در رومانی، برای زنده نگاه داشتن روح این سیاست به سازمان‌دهی گارد آهنین نیازی نبود: قانون‌گذاری مربوط به یهودیان، که ژنرال آنتونسکو بانی آن بود، از تمهیداتی که خود هیتلر در این باب اندیشیده بود رادیکال‌تر بود. در حالی که این قانون‌گذاری بخش عمده جمعیت یهودیان را تبدیل کرده بود به جماعتی بدون حق تابعیت و، به تبع آن، به موجوداتی بی‌اختیار در مشقت یک خودکامگی سلیقه‌ای؛ موجوداتی که اکنون از جمیع حقوق محروم شده بودند. پوگرم‌هایی که پس از آغاز جنگ با اتحاد جماهیر شوروی در شهرهای یاشی، کیشینف (۵۵۹) و بسیاری از مناطق دیگر ضد یهودیان درگرفت، کار چندانی برای نیروهای ویژه عملیاتیِ اِس.اِس. (۵۶۰) که پس از آن وارد میدان شدند باقی نگذاشته بود.

در کرواسی برای سازمان اوستاشا مبارزه با صرب‌ها و بوسنیایی‌های مسلمان از اولویت برخوردار بود تا مبارزه با یهودیان. با این حال، خیلی سریع تمام دارایی‌های یهودیان از تملک آن‌ها خارج شد و مأموران هیتلر نیز، در اجرای انتقال اجباری یهودیان به شرق، در ابتدا با مقاومت چندانی روبرو نشدند. در اسلواکی کشمکش میان گرایش کاتولیک اقتدارگرای تیسو و تکاپوهای فاشیستی شانو ماخ (که پس از مذاکرات سالزبورگ وزیر کشور شده بود) از جمله در مسئله یهودیان نیز به پیروزی قطعی یکی از دو طرف منتهی نشده بود. اما بر سر این امر که سهم یهودیان در اقتصاد کشور باید با نسبت جمعیتی آنان متناسب باشد هیچ اختلاف‌نظری وجود نداشت. گرچه همچنان این پرسش باقی مانده بود که آیا یهودیان تعمیدی (= مسیحی‌شده) را نیز باید یهودی قلمداد کرد یا خیر. سرانجام، با وجود آن‌که انتقال‌های اجباری صورت گرفت و در مقدمه‌چینی‌های آن گارد هلینکا نیز مشارکت داشت، اما در مجموع مشارکت مستقیم اسلواک‌ها در انتقال در حد بسیار اندکی باقی ماند.

در مجارستان از سال ۱۹۳۸ قانون‌گذاری خاصی برای یهودیان وجود داشت و یک اداره دولتی شدیداً ضدیهودی در امور یهودیان تسهیلاتی برای عملیات انتقال اجباری آن‌ها فراهم آورد. آنچه در مجارستان رخ داد بزرگ‌ترین عملیات انتقال اجباری بود که در دوران جنگ صورت پذیرفت. در جریان این انتقال، از مه ۱۹۴۴، صدها هزار یهودی مجار به اردوگاه اوشوویتس منتقل و سپس به کام مرگ رانده شدند. البته این انتقال اجباری در اصل کار آیشمان بود، اما به قدرت رسیدن حزب «صلیب پیکان» پس از پانزدهم اکتبر ۱۹۴۴ باعث شد یهودیان، در برابر آزارهایی که از سوی مجارها متوجه آنان بود، دیگر هیچ پشت و پناهی نداشته باشند.

رژیم ویشی در فرانسه خیلی زود قانون‌گذاری بسیار بی‌شفقتی ضد یهودیان اعمال کرد. این قانون‌گذاری بیشتر یهودیان خارجی و یهودیانی را که تابعیت کشور خاصی را نداشتند نشانه گرفته بود. این رژیم همچنین اداره دولتی

خاصی برای امور یهودیان ایجاد و ریاست آن را به ضدیهودی سرشناسی واگذار کرد. اما، به زعم مطبوعات فاشیستی پاریس، این اداره آن گونه که باید و شاید فعالیت نمی کرد، زیرا می کوشید تا از یهودیانی که تابعیت فرانسوی داشتند محافظت کند، ضمن آن که کارزارهای معمول مورا علیه میثک‌ها (۵۶۱) و یهودیان نیز به تشدید وضعیت موجود کمک می کرد.

برخلاف آن، مناطق تحت اشغال ایتالیا در فرانسه و کرواسی به پناهگاه‌های یهودیان تبدیل شده بود. این امر به خود فاشیسم ربطی نداشت، بلکه دلیل آن نبود سنت‌های ضدیهودی در تاریخ ایتالیا بود. از این رو، قانون‌گذاری ضدیهودی مورد نظر موسولینی، مصوب سال ۱۹۳۸، در ابتدا با مقاومتی روبرو نشد، اما حتی بخشی از رهبران حزب نیز از آن ابراز ناخرسندی کردند. همین قانون‌گذاری نیز در ابتدا درد و رنج بسیار ایجاد کرده بود، اما تازه بعد از پا گرفتن جمهوری سالو بود که یهودی‌ستیزان افراطی مانند جووانی پرتسیوزی (۵۶۲) و روبرتو فاریناتچی سر رشته امور را در دست گرفتند، چنان‌که از ایتالیا نیز چندین مورد انتقال اجباری یهودیان به شرق اروپا صورت گرفت.

تنها در کشورهایی که جنبش‌های فاشیستی در آن‌ها از نفوذ چندانی برخوردار نبود مقاومت‌هایی در برابر سیاست هیتلر در قبال یهودیان از سوی مردم صورت می گرفت؛ در هلند، بلژیک، بلغارستان و، بیش از همه، در دانمارک وضعیت به این ترتیب بود.

حتی با آن‌که کسی از برنامه‌ها و افکار پنهان هیتلر اطلاعی نداشت و نمی توانست ببیند زیر این پوشش نازک کشیده شده روی موضوع تعقیب و پیگرد یهودیان چه می گذرد، هر انسان عاقلی در سال ۱۹۴۲، هنگامی که هیتلر در اوج قدرت خود قرار داشت، این را می فهمید که اصلی جدید قدرت خود را بر بخش عمده‌ای از اروپا گسترانیده است. زمانی که فاشیست‌های ایتالیایی در اواخر دهه بیست از برقراری مجدد امپراتوری روم سخن می گفتند، دلایل بسیاری برای به سخره گرفتن چنین خواب و خیال‌های رمانتیکی وجود داشت، اما پانزده سال پس از آن نه امپراتوری ایتالیایی، یک قلمرو سلطه آلمانی، چه بسا ژرمنی کبیر، در سرتاسر اروپا گسترده شده بود: از دیواره صخره‌ای شمال نروژ تا حاشیه آفریقا، از بیاریتس (۵۶۳) تا قفقاز؛ قلمرویی که خود را با مقولاتی تفسیر می کرد که از دوران مهاجرت اقوام (۵۶۴) به عاریت گرفته شده بود. اعلام جنگ فاشیسم به تمام جهان منادی اصول دموکراتیک، در مراحل آغازین خود، بیشتر به گنده‌گویی‌هایی خنده‌دار شباهت داشت، اما در سال ۱۹۴۲ تقریباً در سرتاسر اروپا تمام آن چیزهایی که پانزده سال پیش، بجز در چند منطقه عقب افتاده، تا ابد پابرجا تصور می شد به خاطره‌هایی دور تبدیل شد: احزاب و افکار عمومی، اتحادیه‌های کارگری و جنبش‌های کارگری مستقل، نظام حقوقی مستقل و اندیشه مارکسیستی. مگر چند وقت از زمانی گذشته بود که ناسیونال سوسیالیسم را همچنان می شد نوعی جنبش تجدیدنظرطلب صلح‌آمیز با اهدافی بسیار محدود قلمداد کرد، آن گونه که طرفداران سیاست

دلجویی قلمداد می‌کردند و آن‌گونه که هیتلر تا مدت‌ها بدان تظاهر می‌کرد؟ حالا با نگاهی به گذشته مشخص می‌شد تصویری که موسولینی را نیز دولتمردی از گونه دولتمردانی چون چمبرلین و دالادیه می‌دانست ابلهانه بوده است! اگر در یک مورد بتوان فاشیسم‌ستیزها را ملامت کرد، آن یک مورد به طور قطع همین است که آن‌ها در پیش‌بینی‌های مبهم خود نیروی بالقوه دشمنان خود و اراده پاسخ آنان را برای تغییر تا حدود بسیار زیادی دست‌کم گرفته بودند.

در عمل، آنتی‌فاشیسم به واسطه قدرت واقعیت‌ها بر فراگیرترین مفهوم خود مستقر شده بود، مفهومی که در آن آنتی‌فاشیسم ائتلافی بود از تمامی احزاب. این ائتلاف در سطح سیاست داخلی منطبق بود بر آرایش بنیادینی که در عرصه سیاست خارجی شکل گرفته بود، آرایش برآمده از همپیمانی قدرت‌های دموکراتیک با قدرت کمونیستی. ایراداتی که در باب این آنتی‌فاشیسم مطرح می‌شد این نبود که چرا این‌قدر آیه یأس می‌خواند، بلکه ایراد واقعی این بود که چرا آنتی‌فاشیسم در تشخیص خصایص ماهیتاً آلمانی ناسیونال‌سوسیالیسم اشتباه کرده است. ایراد دیگر این بود که چرا همگونی فاشیسم یا ناسیونال‌سوسیالیسم با بولشویسم درک نشده است که البته در وضعیت جدید (۵۶۵) این ایراد دوباره به میزان زیادی اهمیت خود را از دست می‌داد، اما به صورت بالقوه همچنان باقی می‌ماند. همین در مورد نگرش اولیه اتحاد شوروی نیز صادق است: نگرش اتحاد شوروی نیز بر مبنای یکسانی ماهوی دموکراسی و فاشیسم شکل گرفته بود. همپیمانی جنگی‌ای که اکنون میان سه ابرقدرت پا گرفته بود خود را متفق‌القول و به‌صراحت «آنتی‌فاشیستی» نمی‌دانست، اما گرایشی روزافزون درون آن به چشم می‌خورد که بدان سو میل می‌کرد. تضاد موجود میان دریافت مبتنی بر سیاست قدرت و دریافت آنتی‌فاشیستی در بحث‌هایی که در پارلمان انگلیس به مناسبت آزادی سیر موزلی و یارانش از بازداشت شکل گرفته بود به‌وضوح پدیدار شد. در آمریکا، احساس همبستگی با اتحاد شوروی که از سوی لیبرال‌های چپ و خود روزولت حمایت و تشویق می‌شد، اعتقادی را که در اوایل بسیار شایع بود، مبنی بر این‌که باید اجازه داد تا دو دشمن تمامیت‌طلب آزادی همدیگر را متقابلاً نابود کنند، به عقب می‌راند. و سرانجام، در اتحاد شوروی در سال ۱۹۴۳ کمینترن منحل شد؛ این انحلال صرفاً اقدامی استتاری نبود، بلکه نشان‌دهنده واقعیت به پایان رسیدن امیدواری‌ها و نیت‌های سال ۱۹۱۹ بود، پایانی که حتی ظواهر امر نیز بر آن مهر تأیید می‌زدند.

وجوه نو و بالطبع شکننده این مجموعه درهم‌تنیده از گرایش‌ها خود را در آن دسته از جنبش‌های مقاومت که پس از سال ۱۹۴۱ حتی در کشورهای اصلی متخاصم نیز شروع به رشد کرده بود، با وضوحی کمتر یا بیشتر، نمایان می‌ساخت.

جنبش مقاومت ایتالیا صراحتاً خود را آنتی‌فاشیستی قلمداد می‌کرد. در مقدمه‌چینی برای سرنگونی موسولینی، سیاستمداران ضدفاشیست نیز

مشارکت داشتند. پس از گرفتن رم، نخستین دولت قانونی به ریاست بونومی، (۵۶۶) نخست‌وزیر پیشین، از شش حزب آنتی‌فاشیست تشکیل شده بود (لیبرال‌ها، جمهوری‌خواهان، حزب اقدام، دموکرات‌مسیحی‌ها، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها). مقاومت مسلحانه (۵۶۷) خود را یکپارچه می‌دانست با وجود آن‌که میان گاریبالدیایی‌های کمونیست و دیگر گروه‌بندی‌های مقاومت مسلحانه تنش‌هایی وجود داشت. کمونیست‌ها خط‌مشی آنتی‌فاشیسم را در حوزه سیاسی کاملاً وفادارانه دنبال می‌کردند، به ترتیبی که در طول جنگ حتی مدتی از سلطنت دفاع می‌کردند و پس از جنگ نیز کمک کردند تا آرزوهای واتیکان برای وارد شدن معاهدات لاتران در قانون اساسی جدید تحقق پیدا کند. جای هیچ تردیدی نیست که آنتی‌فاشیسم کارکرد مهمی در سیاست ملی بر عهده داشت و آن جلوگیری از یکسان‌پنداری ملت ایتالیا با فاشیست‌ها بود. این کارکرد پس از جنگ این امکان را برای آنتی‌فاشیسم فراهم آورد تا از خود تحت عنوان مدعیانه «رستخیز دوم» (۵۶۸) تمجید کند.

برخلاف آن، نمی‌توان از جنبش مقاومت آلمان با عنوان آنتی‌فاشیستی نام برد. این جنبش اساساً مولود ارتش بود، تا آن‌که بخواهد کار نیروی غیرناسیونال‌سوسیالیستی خاصی با قابلیت‌های عملی باشد. این جنبش سه انگیزه اصلی داشت: از منظر سیاست قدرت، نگرانی به دلیل عدم مسئولیت‌پذیری هیتلر؛ از منظر سیاست داخلی، ترس از بولشویکی شدن احتمالی آلمان و، سوم، عصبانیت اخلاقی از ددمنشی‌های صورت‌گرفته در شرق. از این سه انگیزه اصلی تنها انگیزه سوم از این قابلیت برخوردار بود که با تکامل ایدئولوژیک در جهت آنتی‌فاشیسم حرکت کند. البته، به هر روی، در رفتار عملی از سوی تمامی احزاب از جمله کمونیست‌ها تلاش‌هایی برای نزدیکی صورت گرفت که تا بیستم ژوئیه ۱۹۴۴ (روز سوءقصد جدی به جان هیتلر) به سرانجام مشخصی نرسید و بعد از آن نیز این تلاش‌ها اصلاً به مرحله تأثیرگذاری نرسید.

دیگر جنبش‌های مقاومتی میان این دو قطب جای می‌گرفتند، به ترتیبی که گاهی انگیزه‌ای مبتنی بر سیاست ملی و گاهی انگیزه‌ای اجتماعی، تا حد یک‌سویه شدن مطلق، در آن‌ها غلبه داشت.

رشد جنبش‌های مقاومتی از جهت زمانی از وقتی شروع شد که در میدان جنگ تحولی پدیدار شد. سرآغاز این تحول را باید در ماه‌های پایانی سال ۱۹۴۲ در نظر گرفت، یعنی زمانی که هیتلر، با پیاده شدن نیروهای آمریکایی-انگلیسی در شمال آفریقا و با حمله شوروی به سپاه ششم آلمان در استالینگراد، به طور قطع ابتکار عمل را از دست داد و عقب‌نشینی بزرگ آغاز شد که در جریان آن تقریباً تمام متحدان آلمان یکی‌یکی سقوط کردند. اما نکته جالب توجه این است که، در بین این متحدان، اکثریت مطلق فاشیست‌ها تا پایان در کنار هیتلر باقی ماندند، چه‌بسا در مواردی برخی از آن‌ها تازه به حرکت

درآمدند. پس از سقوط موسولینی، در بیست و پنجم ژوئیه ۱۹۴۳، برخی از فاشیست‌های برجسته ایتالیایی از جمله روبرتو فاریناتچی و آلساندرو پاوولینی(۵۶۹) به آلمان فرار کردند و اگر بعدها موسولینی (با عملیات آلمانی‌ها) از زندان آزاد نمی‌شد، به رهبری این فاشیست‌های فراری در بخشی از ایتالیا، که همچنان در اشغال آلمان بود، دولت متعصب و وابسته و سرسپرده‌ای تشکیل می‌شد. به این ترتیب، حالا خود موسولینی مجبور بود نقش «فرمانده منطقه‌ای»(۵۷۰) را برای هیتلر بازی کند، که اصلاً برازنده او نبود. با وجود این، باز هم کسی که در این جمهوری فاشیستی جدید (جمهوری سالو) جدی‌ترین فعالیت را داشت موسولینی نبود، بلکه مردانی چون پاوولینی دبیر حزب، پرتسیوزی کمیسر یهودیان، و شاهزاده بورگسه(۵۷۱) فرمانده نیروهای بدنام «دچیماس» بیشترین فعالیت را بر عهده داشتند، و اینان مسبب و مسئول آن بودند که فاشیسم ایتالیا به همان نحو به پایان خود رسید که بیست‌وپنج سال پیش شروع شده بود: مانند نوعی نیروی شبه‌نظامی تروریستی در میان ملتی در حال طغیان.

در رومانی اوضاع حتی از این نیز افراطی‌تر بود. پس از آن‌که پادشاه میخائل در بیست و سوم اوت ۱۹۴۴ اجازه داد آنتونسکو را بازداشت کنند و اعلام شد رومانی در برابر نیروهای در حال پیشروی شوروی تسلیم شده است، هوریا سیمای که سال‌های جنگ را به همراه دیگر سران لژیونرها در آلمان و ایتالیا سپری کرده بود، با صدور فراخوانی از برلین (با عنوان «خیانت به معنای مرگ ملت است») در وین دولت در تبعید رومانی را تشکیل داد و با اندک نیروهای مسلحی که در اختیار داشت تا آخر کنار هیتلر باقی ماند.

در مجارستان نیز اوضاع به همین شکل بود، البته تا چند ماهی با در پی داشتن پیامدهای بیشتر. پس از آن‌که هورتی تلاش کرد تا کشور تسلیم شود، فرنتس سالاشی و نیروهای «صلیب پیکان» تحت امر او در پانزدهم اکتبر ۱۹۴۴ به قدرت رسیدند و در پشت مرزهای مجارستان با تعصب تمام از قدرت دفاع کردند.

یک دولت فاشیستی فرانسوی نیز در تبعید در خاک آلمان تشکیل شد یا دست‌کم در شرف تشکیل بود: در زیگمارینگن، محل اقامت اجباری مارشال پتن، جایی که دوریو و دآ، رباته و سلین، ماریون و بونار(۵۷۲) آخرین بار با یکدیگر دیدار کردند. اما بر اثر شلیک تصادفی تیربار هواپیمایی انگلیسی ژاک دوریو کشته و با مرگ او کمیته آزادی‌بخش فرانسه(۵۷۳) نیز نابود شد. نیرومندترین نیروی محرکه این کمیته ژاک دوریو بود که خود زمانی از کارگزاران بلندپایه کمونیست و یکی از پایه‌گذاران آنتی‌فاشیسم فرانسه بود.

بررسی سرنوشت تک‌تک جنبش‌ها و رژیم‌های فاشیستی در پایان جنگ در این مقال نمی‌گنجد. پُتک شکست با ضربه‌ای ویرانگر بر سر تمام کسانی که با هیتلر برای جنگ و در طول جنگ متحد شده بودند فرود آمد. اینان یا از سوی اراده نابودکننده دشمن خارجی نابود می‌شدند، مانند اوستاشا در کرواسی، یا در گرداب خونین پاکسازی ضدفاشیستی به زیر کشیده می‌شدند. این

پاکسازی‌ها در مواردی به همین محدود می‌ماند که با صدور احکام مرگ و محرومیت‌های اجتماعی برای گروه‌های کوچک حذفشان از حیات ملت برایشان مشهود و ملموس شود. اما در بیشتر موارد تلاش می‌شد این پاکسازی تا جایی که امکان دارد به طور فراگیر تمام جناح راست کشور را در بر گیرد. کشمکش‌ها بر سر این که چه کسی را باید فاشیست قلمداد کرد اغلب باعث می‌شد تضادهایی که میان نیروهای ضدفاشیست وجود داشت دوباره سر باز کند؛ پرورش یافتن و مستحکم شدن این تضادها سرنوشت دوران پس از جنگ را رقم می‌زد. از میان رهبران جنبش‌های فاشیستی تنها پاولیچ، دُگِرل و دِا – در تبعید یا در مخفیگاه – جان به در بردند. همزمان که نظام حزبی اروپایی بازسازی می‌شد، به هواداران جنبش‌های فاشیستی نیز دوباره اجازه فعالیت داده می‌شد. اما، به‌رغم فروپاشی همپیمانی جنگی ابرقدرت‌ها، که فروپاشی آنتی‌فاشیسم نیز گام‌به‌گام با آن در جریان بود، هیچ‌کدام از جنبش‌های فاشیستی نوسازمانده‌ی شده نتوانست دیگر اوج‌گیری سیاسی قابل‌ذکری داشته باشد؛ با پایان یافتن جنگ جهانی، دوران فاشیسم نیز به پایان رسیده بود – دورانی که بین دو جنگ جهانی واقع شده بود، دورانی که در آن ابتکار عمل تاریخی در دست کسانی بود که به قاطعانه‌ترین شکل ممکن حیات خود را مدیون جنگ جهانی اول بودند و مسیر فکریشان نیز معطوف بود به جنگ جهانی دوم. (۵۷۴)

شکست ایدئولوژی‌ها و محصول عصر

وُودرو ویلسون و جووانی جولیتی تصور می‌کردند با پایان جنگ جهانی اول دوران امپراتوری‌های ارتش‌سالار و جنگ‌ها نیز به پایان رسیده و سلطه دموکراسی لیبرال تا ابد پابرجا خواهد بود، اما آن‌ها سخت در اشتباه بودند! حالا خودشان باید همت می‌کردند و نشان می‌دادند که چه باور نادرستی داشته‌اند: اشتباه ویلسون در این بود که در ورسای میان ایدئولوژی خود و منافع جزءنگرانه شرکای خود با راه‌حلی مصالحه‌آمیز موافقت کرده بود، همان راه‌حل در نور روشن افکار عمومی و خودآگاهی تیزبین‌شده ملت‌ها به نقطه آغازی برای کشمکش‌های جدید تبدیل شد، کشمکش‌هایی که برای هرچه رادیکال‌تر شدن ایدئولوژی‌ها بسیار مناسب و مغتنم بودند. و اشتباه جولیتی در این بود که او، در برابر ایمان لنین که شتابان به سوی ایتالیا در جهش بود، از نیروی جدیدی (۵۷۵) حمایت کرد؛ در حالی که این نیروی جدید نمی‌توانست به همین بسنده کند که در تقابل‌های نظام لیبرالی تنها در حکم وزنه‌ای موازنه‌آفرین باشد، زیرا از سرچشمه‌های خود مقادیر بسیار بسیار زیادی مطلق‌نگری (۵۷۶) و نیروی اراده با خود همراه آورده بود. نکته این است که پیش‌تازان نظام لیبرال خود به میزان بسیار اندکی از پس اقتضائات این نظام برمی‌آمدند: آن‌ها انتظار داشتند به طور مستقیم به جانب «دموکراسی» حرکت کنند، اما آنچه به منزله پیشروی

مستقیم به جانب «دموکراسی» قلمداد می‌کردند در حقیقت هیچ نبود مگر بحرانی دائمی، هیچ نبود مگر مبارزه، تأثیرگذاری و وفق‌پذیری متقابل و بی‌وقفه میان تعداد فزاینده‌ای از عناصر سیاسی و فکری، عناصری که همواره تلاش می‌کردند فرایند اقتصادی و روحی‌ای را که جریانی توفنده به خود می‌گرفت درک و از آن بهره‌برداری کنند، فرایندی که به هیچ عنوان نیرویی مستقل و الوهی نبود. این عناصر اغلب از این نکته اساسی غافل بودند که تنها همان نیشتری که مجروح می‌سازد شفا می‌بخشد: یعنی تمام آن‌ها محتاج همان میدانگاهی بودند که در آن به‌شدت با یکدیگر برخورد می‌کردند و تنها در همین میدانگاه بود که می‌توانستند یکدیگر را دگرگون سازند و گام به گام با تحولات پیش روند. اما به جای آن هر کدامشان امیدوار بودند که خودشان به‌تنهایی و برای همیشه اداره امور را در اختیار داشته باشند و، بر این اساس، تلاش می‌کردند تا مسیر نسبی‌سازی (۵۷۷) را مسدود کنند، در حالی که ماهیت یک ساحت عمومی (۵۷۸) کارا و اساساً ماهیت نظام لیبرالی همین نسبی‌سازی است. اما از دیگر سو این تلاش‌ها موجب می‌شد نوعی خودفلج‌سازی در نظام لیبرال پدیدار شود. از سال ۱۹۱۹ به بعد، این خودفلج‌سازی انعکاس روشنی بود از همان دخیل‌سازی شتاب‌زده عناصر جدید و این نیز به معنای پدیدار شدن نظام‌های حکومتی جدیدی بود که، به‌رغم تمام پویایی ظاهری خود، در اصل قالب‌هایی انجمادی هستند: نظام‌های اتوریتر، (۵۷۹) بولشویکی و فاشیستی. در میان آن‌ها تلاش بولشویکی از این لحاظ می‌تواند داعیه‌دار امتیازی برای خود باشد که در صدد بود تا آخرین ایمانی را که در درون نظام تحزبی اروپا سر برآورده بود به مرحله اجرا درآورد، ایمانی که پیگیرانه ضعف‌های ایدئولوژی «دموکراتیک» را به نقد می‌کشید. اما این تلاش، به عبارتی، در دالان‌های هزارتوی نظام لیبرالی گیر کرد و فاشیسم در ضدحمله خود بعینه به بولشویسم اثبات کرد که ایمان مارکس و لنین بر چه بنیادهای سستی استوار بود.

پرولتاریای اروپا نشان داد - دست‌کم به آن معنایی که در کردار (پراکسیس) بولشویکی به طور مطلق حاکم بود - که یگانه مولد نبود: در سال ۱۹۲۰، در ایتالیا، پرسنل فنی و تجاری بلندپایه و میان‌پایه از جریان تصرف کارخانه‌ها خارج شدند و همین کناره‌گیری آنان عامل تعیین‌کننده شکست آن جنبش بود. از طرف دیگر، اساسی‌ترین شرط پیروزی فاشیسم و ناسیونال‌سوسیالیسم این بود که این دو جنبش توانستند بخش بزرگی از خرده‌بورژوازی نو و نخبگان فنی را جذب کنند.

پرولتاریای اروپا همچنین نشان داد که همگن نیز نیست: اساساً وجود احزاب سوسیال‌دموکرات و سندیکاها کارگری مسیحی نشانه مهمی است دال بر این ناهمگنی. به این طریق، فاشیست‌ها مرتباً می‌توانستند بخش مهمی از جامعه کارگری را از آن جدا کنند، ضمن آن‌که به سختی می‌شد گفت که خودبترتیبی ملی در میان سربازان عادی ارتش پیروزمند آلمان شیوع کمتری داشته است تا در میان افسران.

پرولتاریای اروپا خود را فلاکت‌زده‌ای ناامید نمی‌پنداشت: مردم مشتاقانه و با غرور اندک تسهیلاتی را که در ایتالیا از سوی سازمان دُپولائورو و در آلمان از سوی «جامعه نیرو از طریق نشاط» عرضه می‌شد دریافت می‌کردند. (۵۸۰) نفرت از بولشویسم، که تا پایین‌ترین سطوح درجه‌داران ارتش آلمان رسوخ کرده بود، اساساً بر وحشت آن‌ها از فلاکت‌زدگی روسیه استوار بود. این فلاکت‌زدگی، به جای آن‌که پیش‌زمینه بولشویسم تلقی شود، پیامد آن قلمداد می‌شد.

و، در آخر، این پرولتاریا به هیچ عنوان انقلابی نبود، به استثنای سال ۱۹۱۹ و به استثنای برخی اقشار حاشیه‌ای آن که در احزاب کمونیستی سازماندهی شده بودند: میلیون‌ها نفر از طبقه پرولتاریای آلمانی و اروپایی تا آخرین روزهای جنگ همچنان خستگی‌ناپذیر توپ و تانک می‌ساختند. این ادوات برای این ساخته می‌شدند که مرکز انقلاب جهانی را با خاک یکسان کنند. بازداشت‌نخبگان کارگزار حزب کمونیست در ایتالیا و آلمان به معنای افول جنبش میلیونی کمونیستی بود و اولویت مسئله رهبری را – اولییتی که مورد بی‌توجهی قرار گرفته بود – کاملاً روشن کرد. اظهارات مایوسانه رُزا لوکزامبورگ (بنگرید به صفحات ۳۷-۳۹) حتی بعد از بیست‌وپنج سال همچنان نادرست نبودند و امید به دیالکتیک تاریخ بار دیگر امیدی واهی از کار درآمده بود. این دیالکتیک بیشتر به همان شکلی روی داد که رزا لوکزامبورگ آن را تا حدودی پیش‌بینی کرده و اتفاقاً از آن بیمناک بود: سرزمین انقلاب پرولتری – انقلابی که بر اساس تمام مفروضات نظری نباید در انزوا به وقوع می‌پیوست – یکه‌وتنها ماند و روزبه‌روز از اموری که به نظر در آن‌ها ریشه داشت بیشتر فاصله گرفت، یعنی از بی‌طبقگی، از مدیریت مستقل تولیدکنندگان و از روح بین‌الملل‌گرایی.

به‌سادگی می‌توان مشاهده کرد که، با توجه به وضعیت بحرانی خاص در نظام پارلمانی پس از جنگ جهانی اول، با توجه به تلاش برای انقلاب بولشویکی و با توجه به ضعف‌های ایمان مارکسیستی که پنجاه سال از پیدایش آن گذشته بود – ضعف‌هایی که از مدت‌ها پیش دیگر مشهود شده بود – دیگر در بیشتر کشورهای اروپایی زمان برای نوعی سازمان‌یابی سیاسی جدید فرا رسیده بود. زمانه به نوعی محافظه‌کاری گرایش پیدا کرده بود که عوام‌فریبانه و انقلابی باشد، به نوعی ملی‌گرایی تمایل پیدا کرده بود که گرایش‌هایی بین‌الملل‌گرایانه در خود داشته باشد و به نوعی سازماندهی شبه‌نظامی که از تجربیات جنگ پاسداری کند و، در عین حال، رهبری آن را رجال سیاسی غیرنظامی بر عهده داشته باشند. تصورناپذیر بود که بولشویسم به‌منزله خشونت بخشی از پرولتاریا با خشونت بخشی از بورژوازی مواجه نشود. چنین سازمان‌هایی در تصویر کلی این زمانه جای مخصوصی برای خود داشتند که به هیچ عنوان تصادفی نبود. این سازمان‌ها احتمالاً کارکرد سودمندی نیز داشتند: آن‌ها به احزاب غیرکمونیستی می‌فهماندند که اگر ترکیب (سنتز) اصیل ناموفق از کار درآید، چه ترکیب پرتناقضی جای آن را خواهد گرفت. ضمن آن‌که وجود این

سازمان‌ها آزمونی بس دشوار بود برای سنجش میزان توانایی و قدرت حکومت و وفاداری احزاب به قانون اساسی. این سازمان‌ها به حزب کمونیست اثبات می‌کردند این رویکرد حزب که جهت‌گیری خود را در درگیری با نظام لیبرالی بر اساس رویدادهای روسیه سال ۱۹۱۷ تنظیم می‌کرد، درست نبوده است. این‌که این جنبش‌ها در جزئیات چه شخصیتی به خود می‌گرفتند بیشتر به وضعیت ملی خاص کشورها بستگی داشت. این‌که آیا این جنبش‌ها تا بدان‌جا پیش می‌رفتند که قدرت را در دست بگیرند تا حدود زیادی بستگی داشت به تصمیم‌گیری رقبای آن‌ها و همچنین به میزان ادراک ممکن یا واقعی در مورد ذات آن‌ها. جنبش‌های فاشیستی در طول تنها یک دهه در دو کشور بزرگ اروپایی قدرت را به دست آوردند و در چند کشور دیگر توانستند قدرتمند شوند و این امر اثبات می‌کند که آن‌ها چه ریشه‌های عمیقی در ماهیت این دوران داشتند. البته این مسئله اثبات نمی‌کند که این فرایند ناگزیر بوده است. اما، پس از آن‌که ناسیونال‌سوسیالیسم به قدرت رسید، تمام ویژگی‌های ماهوی فاشیسم به مشهودترین شکل ممکن در وجود آن عینیت یافت و رادیکالیزه شد و، پس از آن، تمام قضاوت‌ها و ارزیابی‌ها در مورد فاشیسم در درجه نخست بایست به آن ارجاع داده می‌شد.

ناسیونال‌سوسیالیسم بی‌تردید برتری اراده را به نمایش می‌گذارد، مشابه همان برتری اراده‌ای که گونه افسر مورد توصیف ارنست یونگر در میان مردان خود در مقابل «عوام‌الناس» به نمایش می‌گذارد، عوام‌الناسی که از جنگ گریزانند و دوست دارند در آغوش گرم و نرم صلح بیارامند. ناسیونال‌سوسیالیسم حزبی جوان و نوظهور و از «امتیاز نو بودن» برخوردار بود و به این طریق می‌توانست با شور و حرارت همه‌گونه اتهامی را به احزاب «مصرف‌شده» و قدیمی‌تر وارد آورد، تمام آن اتهاماتی که همیشه جوان‌ها به پیرها وارد می‌کنند و مدت‌ها طول می‌کشد تا مشخص شود که اشتباه بوده‌اند. ناسیونال‌سوسیالیسم بدون آن‌که در تنگنای ملاحظات سنتی باشد می‌توانست تمام ابزارهای ممکن را به خدمت بگیرد؛ روزگار هم عوض شده بود و ناسیونال‌سوسیالیسم در این روزگار نو انواع ابزارها را به‌وفور در اختیار داشت. از طریق ترکیب کردن این امتیازات بود که آن نمایش جذاب و مفتون‌کننده میسر شد: حزبی که با تمام احزاب دیگر مخالفت می‌کرد، حزبی که در اوج قدرت خود همچنان در عمل از نیروی متحدشده رقبای خود و حکومت به‌مراتب ضعیف‌تر بود، باز هم توانست حکومت را فتح کند و وقتی هم که در جایگاه حاکمیت قرار گرفت، باز هم همان نمایش را تکرار کرد، تا آن‌جا که خود را تا آستانه سلطه بر جهان رساند. اما کسی که به درگاهی برسد دوست دارد دست دراز کند، در را بگشاید و وارد شود: گرچه هیتلر بیست سال تمام با رویکرد جسورانه و بی‌پروای خود از شکل‌گیری مقاومتی فراگیر در برابر خود جلوگیری کرده یا در همان بدو امر آن را متلاشی کرده بود (مقاومتی که اگر شکل می‌گرفت او را مغلوب می‌ساخت)، اما درست در همان لحظه‌ای که می‌خواست پاداشی را

که در طول تاریخ هیچ گاه بدون نبردی خونین نصیب کسی نشده بود به چنگ آورد ضرورتاً آن مقاومت فراگیر را در برابر خود پدید آورد. این پاداش هیچ نبود مگر سرنگون‌سازی تمام مناسبات قدرت حاکم و محقق ساختن ایده فضای حیاتی که انگیزه تمام اقدامات او بود، انگیزه‌ای که در مورد آن چندان هم مخفی‌کاری صورت نمی‌گرفت. اما به محض آن‌که وارد این نبرد شد، پس از چند موفقیت اولیه، امتیازات دیروز دگرگون و به نقاط منفی متعدد تبدیل شدند: روش بداهه‌نوازانه درخشان او، که تا آن زمان همواره موفقیت‌آمیز بود، در ابعاد عظیم جنگ جهانی کارآمدی خود را از دست داد، «ایمان» متعصبانه جلو دیدن واقعیت‌ها را می‌گرفت، برتری تصمیمات برق‌آسای پیشوا تبدیل شد به تنهایی بدفرجام فرمانروایی مطلق که از تمام اطلاعات قابل اعتماد دور نگه داشته شده بود. و بیش از همه این نکته به اثبات می‌رسید که «اصل جنگ در صلح»، که موفقیتی بی‌سابقه به ارمغان آورد و خود فاشیسم بود، بر اساس ماهیت خود ناتوان بود که «اصل صلح در جنگ» را نیز تولید کند، آن‌گونه که ویلسون و لنین زمانی توانستند چنین اصلی را تکامل بخشند. در تصویر «نظام نوین» مورد نظر هیتلر، هر چقدر هم که نامشخص ترسیم شده بود، خطوط کلی امپراتوری آلمانی یا ژرمنی کبیر هویدا بود، امپراتوری‌ای که به طور کامل بر اساس الگوی حکومت اسپارت‌ها ساخته شده و شباهت آن با واقعیت متنوع عصر جدید اروپا حتی به مراتب کمتر از شباهتی بود که تصویر رؤیایی لنین از اتحاد جماهیر شورایی اروپا ممکن بود با واقعیت اروپای عصر جدید داشته باشد: آنچه در این تصویر در حال واضح شدن دیده می‌شد بنیادهای نوعی نظام سلسله‌مراتبی بود متشکل از لایه‌های اربابی و بردگی غیرتاریخمند؛ حتی اروپایی‌های داوطلب فعال در اس.اس. مسلح نیز از چنین چیزی وحشت می‌کردند، البته به این شرط که پیوند خود را با خاص‌بودگی تاریخی ملت‌های خود از دست نداده بودند. (۶۰)

اما هیتلر در نقطه اوج منطقی اراده خود نه تنها پیوندش را با پیش‌شرط‌های بنیادین و واقعی پیروزی خود قطع کرد، بلکه به منفورترین دشمن خود چنان خراجی پرداخت کرد که باعث شد رادیکال فاشیسم در قالب ناسیونال سوسیالیستی خود به منزله پدیده‌ای از اساس غیرحقیقی بر ملا شود. ناسیونال سوسیالیسم روزگاری نیروی خود را از استحکام سنت‌های ملی در برابر نیروهای «بی‌خاک و ریشه»ی بین‌الملل‌گرایی کسب کرده بود، اما زمانی که در نقطه اوج خود قرار گرفت گونه خاص ملت آلمان و محدود بودن آن را به نفع نوعی همبستگی نژادی غیرتاریخی نابود کرد. ناسیونال سوسیالیسم زمانی تمام احساسات محافظه‌کارانه را در مردم آلمان در مقابل تهدید انقلاب بیدار کرده بود، اما پس از سلطه‌ای ده‌ساله آن‌قدر آلمان و اروپا را دگرگون ساخته که دیگر نمی‌شد آن‌ها را بازشناخت. بنابراین، ناسیونال سوسیالیسم به صورتی مخدوش از وجود همان چیزی در درون خود گواهی می‌داد که به لحاظ درستی یا نادرستی در نظریه مارکسیستی در باب همگنی انقلابی پرولتاریای سراسر جهان نهفته بود. با وجود این، ناسیونال سوسیالیسم به

بولشویسم تبدیل نشده بود، همان‌گونه که بولشویسم نیز با شکل‌دهی لایه‌بندی طبقاتی عملی و با به عاریت گرفتن موقت اصل پیشوایی به فاشیسم تبدیل نشده بود.

ائتلاف جنگی ضدفاشیستی دموکراسی با بولشویسم را باید همپیمانی دو ایدئولوژی در برابر نوعی ضدایدئولوژی قلمداد کرد، ائتلافی که به اجبار ناکامی اعضای آن پدید آمده بود. این دو ایدئولوژی همپیمان فرسنگ‌ها از یکدیگر فاصله داشتند، گرچه از یکدیگر جدا نبودند. و آن ضدایدئولوژی در خلأ دوران پس از جنگ ظهور کرده بود و، به‌رغم تمام کارآمدی مدرن خود، رجعتی نابودگرانه بود به آشکال فکری و حیاتی گذشته. درست است که پیروزی این ائتلاف پیش‌شرطی بود برای پرداختن مناسب به مشکلات زمان حال (مشکلاتی که دیگر با اصل دستور و سلطه حل و فصل‌شدنی نیستند و وحدت جهان و این زمان حال اتفاقاً در پدیدار شدن تضادها محسوس می‌شود)، در عین حال، واقعیت دیگر این است که این زمان حال گورستان تمام ایدئولوژی‌های موجود است.

البته این بدان معنا نیست که این زمان حال آغازگر عصری «بدون ایدئولوژی» است. ایدئولوژی به عنوان موضع‌گیری فکری مشترک جمعی از انسان‌ها در باب مسائل اصلی زندگی اجتماعی در سه شکل ظهوری خود، یعنی در قالب ایمان، باور و کلیشه، (۵۸۱) از آغاز عصر جدید قدرتمندترین نیرو در هستی انسانی بوده است: حتی عصری «بدون ایدئولوژی» نیز بدون ادراکی مشترک از این‌که ایدئولوژی چه معنایی دارد نمی‌تواند راه خود را پیدا کند. آنچه روی می‌دهد بیشتر این است که ایمان قدیم به باورهای نو گذار می‌کند، کلیشه‌ها متلاشی می‌شوند و گشادگی متقابل میان باورها برقرار می‌شود. به همان میزان که در این مورد جای هیچ تردیدی وجود ندارد که این فرایند از مدت‌ها پیش آغاز شده است، به همان میزان در این مورد نیز هیچ تردیدی وجود ندارد که اگر این فرایند از درس‌هایی که باید از دوران فاشیسم گرفت طفره رود، نمی‌تواند به تبیین خویش نایل شود.

یادداشت‌ها

۱. Malagodi, Olindo: Conversazioni della Guerra 1914-1919. a cura di Brunello Vigizzi. Mailand-Neapel 1960. Bd. 2, S. 455.
۲. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Bulgarien. Politik 29, Bd. 1, Bericht vom 7. 11. 1930.
۳. Herriot, Edouard: Jadis. Paris 1952. S. 6.
۴. In: Gegenbach, Adolf und Viktor(Hrsg.): Aus grosser Zeit. Eine Auswahl der Kriegsliteratur des Jahres 1914. Mannheim o. J.
۵. Hitler, Adolf: Mein Kampf. Aufl. 1933. S. 180.

۶. Erzberger, Matthias: Erlebnisse im Weltkrieg. Stuttgart 1920. S. 14.
 - V. The Intimate Papers of Colonel House. Bd. 1, S. 4.
 - Λ. Kommunistische Partei Deutschland(Spartakusbund; Hrsg.): Spartakusbriefe. Neudruck o. O. u. J. S. 159.
 ۹. Ebenda, S. 171.
 ۱۰. Ebenda, S. 160.
 ۱۱. Jünger, Ernst: Der Kampf als inneres Erlebnis. 7. Aufl. 1938. S. 7.
 ۱۲. Jünger, a. a. O., S. 38.
 ۱۳. Jünger, a. a. O., S. 87.
 ۱۴. Zitiert nach Shub, David: Lenin. Wiesbaden 1957. S. 379.
 ۱۵. Schultheß: Europäischer Geschichtskalender 1919, 1. Teil: Deutschland, Österreich. Datum vom 6. 9.
 ۱۶. Ebenda.
 ۱۷. Stadtler, Eduard: Als Antibolschewist 1918/19. Düsseldorf 1935. S. 49.
 ۱۸. Ursachen und Folgen. Bd. III. S. 212 f.
 ۱۹. Die Kommunistische Internationale. Jg. 1, Heft 1, S. IX.
 ۲۰. Manifeste, Richtlinien, Beschlüsse des Ersten Kongresses. Bibliothek der Kommunistischen Internationale I, Hamburg 1925, S. 21.
 ۲۱. Ebenda, S. 4-5.
 ۲۲. Die Kommunistische Internationale. Nr. 13, S. 12 f.
 ۲۳. Ebenda, S. 42.
 ۲۴. Nach Nollau, Günther: Die Internationale. Köln-Berlin 1959. S. 388 ff.
 ۲۵. Protokoll des Dritten Kongresses der Kommunistischen Internationale. Bibliothek der Kommunistischen Internationale XXIII, Hamburg 1921, S. 49.
 ۲۶. Ebenda, S. 88.
 ۲۷. Ebenda, S. 761.
 ۲۸. Zu sämtlichen Kapiteln über den italienischen Faschismus vgl. Nolte, Ernst: Der Faschismus in seiner Epoche. München 1963.
 ۲۹. Opera omnia di Benito Mussolini. Florenz 1951 ff. Bd. XIV, S. 9.
 ۳۰. Phelps, Reginald H.: Hitler als Parteiredner im Jahre 1920. In: Vjh. z. Ztgesch. 11. Jg. 1963, S. 314.
 ۳۱. "Auf Gut Deutsch", Jg. 1920, S. 402.
 ۳۲. Opera omnia di Benito Mussolini. Bd. XVIII, S. 258.
 ۳۳. Ebenda, S. 416.
- اُرگیش (شکل اختصاری سازمان اِشیریش است [Organisation Escherich]; به نام بنیانگذار آن گئورگ اِشیریش) قدیمی‌ترین سازمان دفاعی در بایرن بود. پس از آن‌که اهمیت خود را از دست داد، بیش از همه پیمان «بایرن و رایش» متعلق به

پزشکی برجسته به نام پیتینگر جای آن را گرفت.

۲۵. Horkenbach, Christian: Das Deutsche Reich von 1918 bis heute. Berlin 1930. Datum vom 7. 10. 1923.

۲۶. Protokoll der Konferenz der Erweiterten Exekutive der Kommunistischen Internationale, Moskau 12 23 – Juni 1923. Hamburg 1923. S. 267.

۳۷. نخستین اقدام خاص فاشیستی در سیاست خارجی نیز نگرانی‌هایی پدید آورده بود: گلوله‌باران و اشغال جزیره یونانی کورفو در اواخر اوت ۱۹۲۳، در پی آن که اعضای ایتالیایی کمیسیونی که مأمور تعیین مرز آلبانی شده بود به دست مهاجمانی ناشناس به قتل رسیدند. ایتالیا با طرح مطالباتی فوق‌العاده تحقیرکننده اولتیماتومی برای دولت یونان تعیین کرد و زمانی که یونان خواستار تصمیم‌گیری جامعه ملل شد، بدون معطلی در اقدامی که ذکر شد به منکوب کردن حریف ضعیف‌تر خود اقدام کرد. این کار ایتالیا با اقدامی که لهستان در ویلنا یا لیتوانی در منطقه کلایپدا انجام داد شباهت‌هایی دارد و، با مداخله انگلستان، به موفقیتی محدود برای موسولینی منتهی شد؛ اما، از آنجایی که این عملیات اقدامی بود از سوی قدرتی بزرگ که اقتدار جامعه ملل را نه فقط در عمل، بلکه همچنین به لحاظ ایدئولوژیک به مبارزه می‌طلبید، این رویداد را باید به عنوان نخستین خلل جدی در پیکره نظام جامعه ملل قلمداد کرد. حمله ژاپن به منچوری در سال ۱۹۳۱ نیز دومین رویداد بود.

. به همین شکل، در لیتوانی در دسامبر ۱۹۲۶، دیکتاتوری محافظه‌کاری برپا شد که به سرعت پروفیسور وُلدِمَاراس در مقام فرد رهبری‌کننده آن پدیدار شد.

۲۹. Opera omnia di Benito Mussolini. Bd. XIX, S. 17.

۴۰. Ebenda, S. 196.

۴۱. Ebenda, S. 357 ff.

۴۲. Ebenda, S. 187.

۴۳. In: Weber, Hermann (Hrsg.): Der deutsche Kommunismus. Köln-Berlin 1963. S. 181.

۴۴. نگاه کنید به:

Nolte, Ernst: "Nationalsozialismus und Faschismus im Urteil Mussolinis und Hitlers." In: Schriftenreihe des Internationalen Schulbuchinstituts. Bd. 8.

۴۵. Decker, Georg, In: Die sozialistische Revolution. Monatsschrift für die Probleme des Sozialismus. Jg. 1, Nr. 1, Okt. 1933, S. 20.

۴۶. Opera omnia di Benito Mussolini. Bd. XXIV, S. 236.

۴۷. «ستون تیزپا» به فرماندهی آکیله استراچه (Achille Starace) شهر گنّدار در اتیوپی را تصرف کرده بود.

۴۸. Salvemini, Gaetano: Prelude to World War Two. London 1953. S. 303.

۴. فقط سازمان سیاسی «آکسیون فرانسز» ممنوع شده بود و نه روزنامه آن که به همین نام بود.

۴. این تضاد در نسل موسوم به نسل ۱۸۹۸ نیز نفوذ کرده بود، نسلی که به علت شکست اسپانیا از ایالات متحده آمریکا به اندیشه سیاسی سوق داده شده بود. هم میگل دِ اونامونو و هم خوزه آرتگا ئی گاسیت را از جمله آنان می‌توان به شمار آورد.

۵۱. از آنجایی که جمهوری خزانه طلای بانک اسپانیا را در اختیار داشت، اگر معاهده عدم مداخله وجود نداشت، در هر جا می‌توانست تسلیحات خریداری کند.

۵۲. نخستین مراحل فعالیت تیپ‌های بین‌المللی (International Brigades) به کمونیست‌ها بازنمی‌گردد، بلکه در ابتکار کارلو روسیلی ریشه داشت که در ماه اوت به اسپانیا آمده و یک واحد نظامی سازماندهی کرده بود. این واحد در جبهه هئوسکا (Huesca) وارد عملیات شده بود. اطلاعات بیشتر در مورد تیپ‌های بین‌المللی در منبع زیر وجود دارد:

Thomas, Hugh: Der Spanische Bürgerkrieg. Frankfurt a. M. 1962.

۵۳. Weber, Hermann (Hrsg.) a. a. O., S. 352.

۵۴. Hoßbach-Niederschrift. In: IMG, Bd. XXV, S. 402-413.

۵۵. Mowat, Charles Loch: Britain between the Wars 1918-1940. London 1955. S. 615.

۵۶. Eubank, Keith: Munich. Oklahoma ۱۹۶۳. S. 137.

۵۷. Gilbert, Martin: Britain and Germany between the Wars. London 1964. S. 105.

۵۸. Brüsseler Zeitung vom 6. 1. 1941.

۵۹. Plumyène, J. und Lasierra, R.: Les fascismes française 1923-1963. Paris 1963. S. 153.

۶۰. نگاه کنید به:

Hausser, Paul: Waffen-SS im Einsatz. Göttingen 1953. S. 232 f.

بخش دوم: جنبش‌های فاشیستی ملی

مقدمه

برای بررسی تک‌تک جنبش‌های فاشیستی، به عبارتی برای بررسی آن‌ها در ترتیبی مشخص، راه‌های متفاوتی وجود دارد. می‌توان این جنبش‌ها را بر اساس اهمیت‌شان دسته‌بندی کرد و این مسیر را از ناسیونال‌سوسیالیسم آغاز کرد و سرانجام با رُدنا زاشتیتا به پایان برد. دشواری این نوع دسته‌بندی در این است که نسبت‌های اهمیت و وزن این جنبش‌ها جابه‌جا می‌شود. راه دیگر این است که این جنبش‌ها بر مبنای معیار وقایع‌نگاری تاریخی بررسی شوند که در این صورت نیز نقطه آغاز را باید فاشیسم ایتالیا و نقطه پایان را تقریباً باید جنبش صلیب پیکان مجارستان در نظر گرفت. مشکل این تقسیم‌بندی نیز در این است که این‌گونه نبوده که جنبش قدیمی‌تر همیشه نیرومندتر هم بوده باشد و مشکل دیگر آن این است که در این روش پدیده‌های همجوار بر مبنای تقدم و تأخر زمانی بیش از حد از یکدیگر تفکیک می‌شوند، مانند دو جریان فاشیست‌های بریتانیا و اتحادیه فاشیست‌های بریتانیا. راه سوم این است که جنبش‌ها بر مبنای تقسیم‌بندی جغرافیایی ارزیابی شوند که چنین رویکردی نیز بررسی را به شرایط طبیعی و جامعه‌نگارانه (۵۸۲) مشخصی وابسته می‌سازد. از آنجایی که روش اول و دوم در کلیت خود در ساماندهی بخش اول کتاب تعیین‌کننده بودند، در ادامه روش سوم مبنای عمل خواهد بود. بنابراین، تک‌تک جنبش‌های فاشیستی را به ترتیبی مشخص بر اساس کشورها بررسی خواهیم کرد. در این ترتیب، کشورهای بالکان و اروپای جنوب شرقی در نقطه شروع قرار می‌گیرند؛ سپس، «اروپای شرقی و کشورهای بالتیک» و در ادامه مسیر، با گذر از اروپای مرکزی، به «اروپای غربی و اسکاندیناوی» می‌رسیم. در مجموع، در طول این مسیر دائماً بر صنعتی بودن کشورها افزوده و از درصد جمعیت کشاورز و روستایی کاسته می‌شود. حول و حوش سال ۱۹۳۰، حدود هشتاد درصد از جمعیت کل آلبانی و یوگسلاوی کشاورز بودند، در حالی که در انگلستان این نسبت اندکی بالای ده درصد بود. این‌طور به نظر می‌رسد که پیش‌شرط‌های اجتماعی پیدایش فاشیسم در گروه اول و دوم هنوز وجود نداشته و در گروه چهارم دیگر وجود نداشته و فاشیسم تنها در دل اروپای مرکزی شرایط پایه‌ای لازم را برای شکوفایی کامل خود یافته بوده است. در این بین، بر اساس معیارهایی که در بخش اول کتاب طرح و تدوین شد، احزاب، جنبش‌ها و گرایش‌هایی فاشیستی نامیده می‌شوند که صراحتاً در موضع دست راست‌تری جای داشتند؛ یعنی، به‌خصوص در مقایسه با احزاب دست راستی‌ای که از دوران پیش از جنگ جهانی اول شناخته شده بودند، به شکل

بنیادی‌تری ضدکمونیستی بودند، اما همزمان به‌نسبت آن‌ها در ابعاد بسیار وسیع‌تری عناصر چپ نیز در خود داشتند. از منظر ظاهری و کاملاً عمل‌گرایانه، می‌توان آن‌ها را از علاقه‌شان به اونیفرم، گرایش به اصل پیشوایی و همدلی عیان با موسولینی یا هیتلر یا هر دو شناسایی کرد. اگر در جنبشی یا حزبی تنها یکی از این شاخصه‌ها وجود داشت، آن‌گاه تنها می‌توان از فاشیسم‌دوستی (۵۸۲) یا نیمه‌فاشیسم (۵۸۴) سخن گفت. در مواردی که در حزبی، با ریشه‌هایی از گونه دیگر، یکی از مؤلفه‌هایی که برشمردیم به صورت برجسته‌ای ظاهر شده باشد (به عنوان مثال، وجود اصل ارتش مسلح حزبی)، تحت شرایط خاصی می‌توان از تعبیر شبه‌فاشیستی (۵۸۵) برای آن استفاده کرد. جایی که تمام مؤلفه‌ها در مراحل ابتدایی وجود داشته باشند، تعبیر فاشیسم نخستین (۵۸۶) مناسب به نظر می‌رسد. ترتیب جغرافیایی پیش‌بینی‌شده را همچنان می‌توان به صورت مسیری فهمید که از فاشیسم نخستین و نیمه‌فاشیسم آغاز می‌شود، از مراحل مختلف فاشیسم تکامل‌یافته عبور می‌کند و سرانجام به فاشیسم‌دوستی متعادل می‌رسد. اما مناسبات در واقعیت به این سادگی نیستند. در غرب اروپا، برخی کشورها زراعی بودند و در اروپای شرقی مناطقی به‌شدت صنعتی وجود داشتند. اما حتی اگر واگرایی‌های این‌چنینی را نیز نادیده انگاریم، محاسبه درست در نمی‌آید. در رومانی جنبش فاشیستی مستقل و بسیار نیرومندی وجود داشت، در حالی که در یوگسلاوی، که از جنبه ساختاری خویشاوندی نزدیکی با رومانی داشت، چنین جنبشی نبود. آلمان به جولانگاه فاشیسمی تبدیل شد که در سوئیس، که همسایگی آن با آلمان پیش از همجواری صرفاً جغرافیایی بود، تنها جوانه‌های اندک و ضعیفی از آن به چشم می‌خورد. در حالی که در دانمارک حزب ناسیونال‌سوسیالیست همواره آن‌قدر کوچک و کم‌اهمیت بود که می‌شد آن را نادیده گرفت، در بلژیک رکسیسم اوج‌گیری خیره‌کننده‌ای را از سر گذراند. با این حال، نگرشی که تصور می‌کند عوامل اساسی جنبش‌های فاشیستی در نسبت اختلاط اجتماعی معینی نهفته هستند آن‌قدر مهم باقی می‌ماند که، از طریق ترتیب پیش‌بینی‌شده تلویحی باید امکانی فراهم شود تا آن نگرش نیز همزمان به صورت تلویحی بازبینی شود. در توضیحاتی که در ادامه می‌آید تأکید اصلی بر به‌کارگیری تقسیم‌بندی‌هایی که در بالا در مورد انواع فاشیسم ارائه شد نیست؛ این‌که آیا جنبشی را باید فاشیستی یا نیمه‌فاشیستی نامید پرسشی است که پاسخ‌گویی به آن تنها از طریق بررسی‌ای ویژه امکان‌پذیر است. همچنین، کمتر تلاش شده تا آنچه شرح داده خواهد شد از جامعیت کاملی برخوردار باشد، چنان‌که قرار نیست از هر خرده‌گروه بی‌اهمیتی نام برده شود. در هر کدام از فصل‌هایی که به کشورهای مختلف اختصاص داده شده تنها جنبش‌هایی بررسی شده‌اند که اهمیت تاریخی مشخصی به آن‌ها نسبت داده می‌شود. به تمام گروه‌بندی‌های دیگر در مقدمه‌های مربوط به هر یک از چهار فصل فقط اشاره می‌شود. و، سرانجام، مهم این است که جنبش‌های

فاشیستی دست‌کم در تصویری کاملاً کلی در چهارچوب مناسبات سیاسی هر کدام از کشورها جای داده شوند. در غیر این صورت، آنچه در توضیح جنبش‌های فاشیستی می‌آید صرفاً به فهرست‌برداری از اشیای عتیقه موزه تبدیل می‌شود. ضمن آن‌که جنبش‌های فاشیستی کم‌خطرتر نیز خودشان را خیلی جدی نشان می‌دادند و از سوی محیط پیرامونی خود بیش از حد جدی گرفته می‌شدند.

۱. بالکان و جنوب شرقی اروپا

به لحاظ جغرافیایی، بالکان و اروپای شرقی واحدی مسئله‌ساز است: دریا‌های مدیترانه و اژه در جنوب؛ در بخش اصلی آن، سرزمین‌های کوهستانی قاره‌ای؛ در شمال غرب و شمال شرق، سرزمین‌های پست پهناور که تا منطقه یسکیدی (۵۸۷) امتداد می‌یابد یا، در منطقه مصب رودخانه دانوب، تقریباً به یکباره به پهنه‌های اروپای شرقی منتهی می‌شود. از منظر جامعه‌نگارانه، این منطقه یک کل را تشکیل می‌دهد - البته نه کلی که فاقد تمایزهای درونی باشد - و خطوط مرزی آن با اروپای شرقی چندان روشن نیست: غلبه جمعیت کشاورز، شهرهای اندک و اغلب کوچک، صنایع ناچیزی که تقریباً منحصراً برای مصرف حکومت کار می‌کردند و، منطبق بر آن، وجود یک مازاد جمعیتی کشاورز از خصایص این منطقه بود. این مازاد جمعیتی در حوزه زراعت باعث شده بود امر زراعت اولویتی سیاسی باشد؛ حتی در جاهایی که بزرگ‌ملاکانی وجود نداشتند نیز زراعت همچنان اولویت سیاسی بود، ضمن آن‌که وجود بزرگ‌ملاکان ممکن بود اهمیت آن را تشدید کند. اما عامل واقعاً پیونددهنده در این منطقه تا جنگ جهانی دوم گذشته تاریخی مشترک این منطقه بود: سلطه ترکان عثمانی، که سایه آن هنوز در این کشورها مستدام بود. مجارها دو قرن بود که از این سلطه رها شده بودند، اما در بلغارستان، که از استقلال رسمی آن در پایان جنگ جهانی اول تنها ده سال می‌گذشت، روح این سلطه تقریباً هنوز واقعیتی حی و حاضر بود.

یونان

درست است که در سال ۱۹۱۹ حدود صد سال از استقلال یونان می‌گذشت، اما این کشور تازه در جنگ‌های بالکان در سال‌های ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ توانسته بود بخش شمالی خود را از زیر سلطه ترکان خارج کند و جزیره کرت را نیز به تازگی به تملک خود درآورده بود. پیامد قرن‌های متمادی عدم برخورداری از آزادی این بود که رؤیاهای متعلق به دوران‌های بسیار دور به شکلی تشدیدشده پدیدار می‌شدند: آیا ساحل آسیای صغیر روزگاری منطقه‌ای یونانی نبود و قسطنطنیه پایتخت امپراتوری یونانی بیزانس نبود؟ اما تصمیم‌گیری درباره مسائل روز بر

تلاش برای تحقق رؤیا اولویت داشت: در یونان نیز، مانند ایتالیا، با توجه به درگرفتن جنگ جهانی، تمام کشور به دو اردوگاه مداخله‌طلبان و بی‌طرفی‌طلبان تقسیم شده بود. پس از فشار شدیدی که متفقین بر این کشور وارد آوردند، سرانجام، در کشاکش این دو جناح، کنستانتین پادشاه آلمان‌دوست ناکام ماند و اِلفتریوس وِنیزلوس(۵۸۸) سیاستمدار اهل کرت، که جهت‌گیری غربی داشت، پیروز شد. بنابراین وِنیزلوس، در مقام دولتمردی که الحاق‌طلبی(۵۸۹) و مداخله‌طلبی را در کارنامه سیاسی خود داشت، پس از سال ۱۹۱۸ به پیشقراول امپریالیسم یونان کبیر تبدیل شد. همین مواضع او بود که با مواضع موسولینی، یعنی الحاق‌طلبی(۵۹۰) مداخله‌طلبی و امپریالیسم ناسیونالیستی، به شکل کاملاً مشهود شباهت‌هایی داشت. اما نکته این است که وِنیزلوس در قدرت حضور داشت و به جنبش مردمی سازماندهی‌شده نیازی نداشت. کمونیسم نیز در این کشور نیرویی وحشت‌انگیز تصور نمی‌شد و در شکست فاجعه‌بار یونان در آسیای صغیر در برابر نیروهای کمال پاشا رؤیاهای یونان بزرگ با ناکامی خُردکننده‌ای روبرو شده بود، چنان‌که برای همیشه به دست فراموشی سپرده شد و نگرانی کاملاً واقع‌گرایانه‌ای جای آن را گرفت: نگرانی در مورد چندصد هزار یونانی رانده‌شده از آسیای صغیر. وِنیزلوس، که در سال ۱۹۲۰ مجبور به دوری گزیدن از قدرت شده بود،(۵۹۱) شاه کنستانتین را با خود به زیر کشید: از آنجایی که پادشاه جرئت نداشت عملیات را در آسیای صغیر متوقف کند، سلطنت مسئول ناکامی در جنگ شناخته شد و در سال ۱۹۲۳ یونان جمهوری شد. همان مبارزات قدیمی که میان مداخله‌طلبان و بی‌طرفی‌طلبان وجود داشت، با اندکی تغییر، تبدیل شد به کشمکش‌های جمهوری‌خواهان و سلطنت‌طلبان، وِنیزلیست‌ها و ضدوِنیزلیست‌ها. این کشمکش‌ها اغلب به روش‌های متداول در نظام‌های پارلمانی دار و دسته‌محور حاکم در کشورهای توسعه‌نیافته و گاهی به روش‌های دیکتاتوری(۶۱) فیصله می‌یافت، تا آن‌که در سال ۱۹۳۵ جمهوری آن‌قدر بی‌اعتبار شده بود که نظام سلطنتی با حمایت اکثریت مطلق دوباره برقرار شد. اما شاه گئورگ نیز بدون اعمال دیکتاتوری از عهده کار برنمی‌آمد و رژیم ژنرال متاکساس(۵۹۲) که به نظر می‌رسید در مراحل آغازین خود زیر سایه الگوی آلمانی قرار دارد، در مجموع از گونه دیکتاتوری‌های نظامی-پادشاهی فاصله نگرفت. فردگرایی مردم یونان، مردمی که به‌سادگی برمی‌آشفتنند و زود خسته می‌شدند، همچنین وجود تنش‌هایی میان این کشور با ایتالیا و جهت‌گیری سنتی به جانب غرب دست به دست هم می‌دادند تا جنبش‌هایی به گونه فاشیستی در این کشور ظهور .. گزارشی از سوی سفارت آلمان مورخ مه ۱۹۳۴(۶۲) تنها چند گروه کم‌اهمیت را برشمرده است: اتحادیه ملی یونان (ای.ای.ای)(۵۹۳) که مقر و پایگاه آن در شهر سالونیک بود و اندک قدرت خود را از نارضایتی پناهندگان رانده‌شده از آسیای صغیر و از یهودی‌ستیزی کسب کرده بود؛ حزب ناسیونال‌سوسیالیست به رهبری گئورگ مرکوریس،(۵۹۴) که تقلیدی ناموفق از حزب

ناسیونال سوسیالیست آلمان به شمار می‌آمد؛ جریان سیدرا ایرینی، (۵۹۵) متشکل از هواداران ژنرال پانگالوس که در سال ۱۹۲۶ مدتی دیکتاتوری برپا کرده بود و اتحادیه کل دانشجویی، که هدف از آن برقراری موازنه در برابر کمونیست‌هایی بود که در دانشگاه آتن جایگاه نیرومندی داشتند. با این‌که نوعی آنتی‌فاشیسم یونانی نیز وجود داشت که رهبری آن را فردی به نام کوستاس آتاناتوس (۵۹۶) بر عهده داشت، اهمیت آن به اندازه اهمیت رقیب «فاشیست» (البته به طور قطع نیمه‌فاشیست) خود ناچیز بود. (۶۳) از دیگر سو، دوران اشغال یونان از سوی آلمان و ایتالیا چنان دوران پررنجی رقم زده بود که باعث شده بود تکاپوهای فاشیستی بیش از پیش مجال موفقیت را از دست بدهند.

بلغارستان، آلبانی

همین که در مطالب منتشرشده از سوی کمینترن تقریباً هیچ گاه از فاشیست‌های یونانی نامی برده نشده است مدرک موثقی است که اثبات می‌کند چقدر این فاشیست‌ها ضعیف بوده‌اند. از این لحاظ، وضعیت بلغارستان کاملاً متفاوت بود. نشریات کمونیستی سراسر دنیا پس از کودتای ژوئن ۱۹۲۳ به صورت خستگی‌ناپذیر از «شرارت‌های فاشیست‌های بلغارستان» شکایت می‌کردند. آنان پس از شورش‌های کمونیستی در پاییز ۱۹۲۳ و پس از سوءقصد مصیبت‌بار در کلیسای اِسوتا نِدلِیا، (۵۹۷) کلیسای جامع صوفیه، چوان «ضیافتی خونین» سراسر کشور را جولانگاه خود قرار دادند. (۶۴) در نگاه نخست، معلوم نمی‌شد که چرا بلغارستان «فاشیستی‌تر» از یونان از کار درآمده بود. بلغارستان کشوری بود اساساً دموکراتیک، متشکل از خرده‌دهقانان که در آن بزرگ‌ملاکان و صاحبان صنایع جایگاهی نداشتند، کشوری که نگاه آن معطوف بود به نوعی «بیداری ملی» (۵۹۸) لبریز از ایده‌های لیبرالی، کشوری که مدت‌ها پیش ترک‌ها نجیب‌زادگان آن را ریشه‌کن کرده بودند. اما وضعیت تاریخی در عمل تفاوت بزرگی میان یونان و بلغارستان ایجاد کرده بود. بلغارستان در زمره بازندگان جنگ جهانی اول بود و پیمان صلح نوئی (۵۹۹) بر حجم خسارت‌هایی که بلغارستان در جنگ دوم بالکان متحمل شده بود افزود. بلغارستان نه تنها استان‌هایی ارزشمند و دسترسی خود به دریای اژه را از دست داده بود، بلکه در عرصه داخلی نیز این شکست به معنای سرنگونی حکومت بود، که تبعات بسیار زیادی به همراه داشت. حزب نظامی دوستدار آلمان، که زمانی کشور را وارد جنگ جهانی اول کرده بود، در انتخابات مجلس (۶۰۰) توانست تنها یک کرسی به دست آورد. اما در شهرها کمونیست‌ها و در روستاها حزب زراعی (۶۰۱) به رهبری الکساندر استامبولیسکی، (۶۰۲) که چندی بعد دولت را نیز در اختیار گرفت، برندگان بزرگ بودند. استامبولیسکی کابینه رادوسلاووف (۶۰۳) را، که مسئول ورود کشور به

جنگ بود، به محاکمه کشید و سیاست طبقاتی بی‌مماشاتی را به نفع خرده‌دهقانان در برابر طبقه بورژوازی شهرنشین، که از نظر درصد جمعیتی ضعیف‌تر بود، به اجرا درآورد. حزب او نوعی سپاه حزبی در اختیار داشت (موسوم به گارد نارنجی) (۶۵) و با کمونیست‌ها با خشونت بی‌محابا برخورد می‌کرد. اما، در نظر دشمنانش، خود استامبولیسکی نیز «بولشویک» بود، دشمنانی که بر تعدادشان نیز افزوده می‌شد؛ از جمله، خاندان سلطنتی و ایمری - سازمان انقلابی داخلی مقدونیه - که سازمانی بسیار قدرتمند و در میان سازمان‌های سیاسی تروریستی بالکان از همه شناخته‌شده‌تر بود، (۶۶) زیرا این سازمان گروهی را با حرف‌هایی که درباره جمهوری مطرح می‌کرد و گروهی دیگر را با تمایلات خود برای ایجاد یوگسلاوی بزرگ به وحشت می‌انداخت. به این ترتیب، نیروهای بورژوازی ضعیف کشور در ژوئن ۱۹۲۳ با پشتیبانی اتحادیه افسران ذخیره و ایمری در برابر رهبر دهقانان (استامبولیسکی) کودتای موفقیت‌آمیزی را ترتیب دادند. مقاومت‌های صورت‌گرفته با خشونت تمام سرکوب و تاریخچه دو سال بعد بلغارستان به فهرست بلندبالایی از ددمنشی‌ها تبدیل شد. با این حال، دولت‌های پروفیسور زانکف و جانشین او لیاچف (۶۷) را نمی‌توان فاشیستی نامید، زیرا آن‌ها با در اختیار داشتن اکثریتی پارلمانی (اکثریتی که طبعاً با اقدامات ارجاعی شکل گرفته بود) بر اقلیتی پارلمانی حکومت می‌کردند؛ پس از مدتی کمونیست‌ها نیز با پنهان‌کاری مشهود به این اقلیت تعلق داشتند. (۶۷) البته برای نشان دادن ماهیت غیرفاشیستی رژیم، در مقایسه با نشانه‌هایی چون وجود انتخابات (نسبتاً) آزاد و شاید اپوزیسیونی داخلی، بقای بلندمدت حزب کمونیست گواه مطمئن‌تری است. اما در حواشی حزب دولت اتحادیه‌هایی با مشخصات فاشیستی وجود داشتند و، با آن‌که هیچ‌گاه نیرومند نشدند، در مقایسه با گروه‌های یونانی نقش مهم‌تری ایفا می‌کردند. در ردیف اول این گروه‌ها باید از رُدنا زاشتیتا نام برد که در سال ۱۹۲۳، پیش از کودتا، به صورت غیرقانونی تأسیس شده بود. رهبری آن را ژنرال ایشکویف (۶۸) بر عهده داشت که در مبارزه با زارعان و کمونیست‌ها نقش ویژه‌ای ایفا کرده بود. این سازمان خواستار برچیده شدن تمامی احزاب سیاسی و ایجاد پارلمانی مشارکتی بود و فوق‌العاده روحیه ضدیهودی داشت، زیرا بولشویسم، فراماسونری و یهودیت را یکی می‌دانست. اعضای آن علاقه‌مند بودند پیراهن مشکی بپوشند و به سیاق فاشیستی سلام می‌دادند. در میان شعارها و تعابیر تبلیغاتی آنان، تعابیر ظاهر فریب و البته نمونه‌ها بسیار شنیده می‌شد؛ مثلاً، «عشق بورژ به هر چه بلغاری است؛ تنها از بلغارها خرید کن!» و امثال آن. (۶۸)

اما «اتحادیه ناسیونال فاشیست» با تأکید بیشتری از الگوی ایتالیایی خود پیروی می‌کرد. این اتحادیه را دکتر آکساندر استالیسکی (۶۹) بنیانگذاری کرده بود، مردی که مطبوعات ایتالیایی درباره او با افتخار گزارش می‌دادند: او چنان به رم می‌آید که گویی رم چراغ هدایتگر اوست و اهل شرم و حیای کاذب نیست. (۶۹)

(
با آن‌که اتحادیه او ادعا می‌کرد ۲۶ هزار هوادار دارد، جریان دیگری که از حزب نازی تقلید می‌کرد نیز نتوانست چنین موفقیتی به دست آورد. کریستو کونچف در سال ۱۹۳۲ «حزب ناسیونال‌سوسیالیستی کارگران بلغار» را به تقلید از حزب نازی تأسیس کرده بود.
در میان این گروه‌بندی‌ها، «جنبش ملی-اجتماعی» (۶۰۷) (ناسیونال‌سوسیال) بسیار جدی‌تر از دیگران بود. این جنبش را زانکف، (۶۰۸) نخست‌وزیر پیشین، در سال ۱۹۳۱ و پس از آن‌که از حزب دولت یعنی از حزب «اتحاد دموکراتیک» (۶۰۹) جدا شد بنیانگذاری کرده بود. البته، به‌رغم تعبیر اقتدارگرایانه متداول در آن و دیدار زانکف با هیتلر، همچنان در مورد خصایص فاشیستی این جنبش تردیدهایی وجود دارد، (۷۰) اما این امر محتمل است که ترس از «کودتای فاشیستی زانکف» سبب شده بود که، با چراغ سبز پادشاه، ژنرال گئورگیف (۶۱۰) رژیم اقتدارگرا را در سال ۱۹۳۴ مستقر سازد. (۷۱) این رژیم حتی گروه‌های راست افراطی را نیز منحل کرد و پس از تثبیت در دوران نخست‌وزیری کیوسیوآئف (۶۱۱) خود را صرفاً راه‌حلی گذرا می‌دانست تا زمانی که قانون اساسی دموکراتیک پیشین، «قانون اساسی تارنوو»، (۶۱۲) دوباره و موفقیت‌آمیزتر استقرار یابد. این رژیم به بلغارستان اجازه داد تا در جنگ جهانی دوم از سویی در کنار آلمان نازی قرار گیرد، اما از دیگر سو از اعلام جنگ به اتحاد جماهیر شوروی و همچنین تحت تعقیب قرار دادن یهودیان شانه خالی کند.

اگر یک کشور اروپایی وجود داشت که در مورد آن می‌شد گفت که اوضاع اجتماعی‌اش برای تکاپوهای فاشیستی «پخته» نشده بود، آن کشور آلبانی بود. آلبانی توانسته بود استقلال خود را در پی حسادت متقابل همسایگان و ابرقدرت‌ها حفظ کند. این کشور بی‌تحرك ماقبل قرون وسطایی بود. در آن، قبایل و نه احزاب و نیز جهت‌گیری‌های دینی مختلف و نه مذاهبی که ایمانی همگانی آن‌ها را به هم پیوند داده باشد با یکدیگر مبارزه می‌کردند: کاتولیک‌های شمال با ارتدوکس‌های جنوب و هر دوی آن‌ها با مسلمانان مرکز کشور، که بزرگ‌ملاکان قدرتمند رهبری آن‌ها را بر عهده داشتند و هر یک از گروه‌بندی‌ها نیز به نظر هیچ نبودند، مگر آلت دست همسایگان رقیب، یعنی ایتالیا و یوگسلاوی. در ژوئن ۱۹۳۱، هنگامی که «ناسیونالیست‌ها»، یعنی قبایل مسیحی شمال و جنوب که موقتاً به همکاری با یکدیگر روی آورده بودند، به رهبری فان نولی (۶۱۳) اسقف ارتدوکس وارد تیرانا (پایتخت آلبانی) شدند، نخست‌وزیر، احمد زوگو، (۶۱۴) به یوگسلاوی گریخت. در آن‌جا دسته‌هایی را گرد آورد که ظاهراً بخش اعظم آن‌ها از شهروندان یوگسلاو بودند و در ماه دسامبر فان نولی را دوباره از پایتخت راند. او نیز در مقابل به ایتالیا گریخت. البته دین زوگو به یوگسلاوی باعث نشد که به ایتالیا نزدیک نشود، چنان‌که چند سال بعد با ایتالیا معاهده‌ای منعقد ساخت که به موجب آن آلبانی عملاً تحت‌الحمایه ایتالیا قرار می‌گرفت. اما، در مقابل، فان

نولی نشان داد در برابر موسولینی تحت‌الحمایه‌ای سرسپرده و بی‌اراده نیست: او در کنگره‌های ضدفاشیستی سال‌های بعد، که روح کمونیستی بر آن‌ها حاکم بود، نقش مبارزی ضدفاشیست را ایفا می‌کرد. اما در اصل مسئله نه دوستی بود و نه دشمنی، بلکه ناسازگاری بود: آلبانی برای نوعی دیکتاتوری توسعه‌بخش به سبک کمال آتاتورک، که کشور را در مسیر مدرن‌سازی هدایت کند، آمادگی داشت. در عملیات جنجال‌برانگیزی که ایتالیا در مارس ۱۹۳۹ با هدف تصرف آلبانی انجام داد، احمد زوگو، پادشاه تحت‌الطاف موسولینی، جای خود را به ویکتور امانوئل، امپراتور تحت‌الطاف موسولینی، داد و این‌چنین پرچم فاشیسم دوره‌ای نه‌چندان باشکوه و بسیار پروحشت بر ساختمان‌های عمومی در شهرهای والونا و تیرانا افراشته شد، اما حتی در این زمان نیز جمع‌ناپذیری آلبانی با فاشیسم همچنان پابرجا بود.

یوگسلاوی

با آن‌که یوگسلاوی تا حدود زیادی از جنبه ساختاری با آلبانی خویشاوندی داشت، تردیدی نیست که وضعیت این کشور کاملاً متفاوت بود. یوگسلاوی برای کشور بودن خود از هسته‌ای منسجم در صربستان برخوردار بود. مناطق مجاور مرز شمالی آن شباهت زیادی به اروپای مرکزی داشتند. این مناطق به واسطه تعلق صدها سیاله به قلمرو اتریش-مجارستان با اروپای مرکزی پیوند نزدیکی داشتند. اتفاقاً ضعف کشور جدید نیز از همین امر نشئت می‌گرفت: شکل‌گیری این کشور نتیجه این نبود که اکثریت صرب، کروات و اسلوونیایی خواسته قلبی خود را آزادانه برای تشکیل این کشور جدید بیان کرده باشند، بلکه یوگسلاوی موجودیت خود را بیشتر مدیون اقدام جسورانه آleksander، حاکم صرب، و همچنین اراده تعدادی از خارج‌نشینان و رجال سیاسی داخل کشور بود. این اقوام، با این‌که بر اساس خاستگاه و زبان خویشاوندی نزدیکی با یکدیگر داشتند، به حوزه‌های فرهنگی مختلفی متعلق بودند: صرب‌ها به حوزه فرهنگی یونانی-ارتدوکس؛ کروات‌ها و اسلوونیایی‌ها به حوزه فرهنگی کاتولیک-لاتینی. اما ایده رمانتیک «بیداری ملت‌های اروپای شرقی» در قرن نوزدهم در «ایده یوگسلاوی» تأثیر مثبتی گذاشته و به شکل‌گیری زبان نوشتاری واحد صربوکروات (۶۱۵) منجر شده بود، اما این به‌تنهایی نمی‌توانست تضادهای عمیق موجود را از میان بردارد. در جنگ جهانی، کروات‌ها شجاعانه در کنار اتریش جنگیده بودند، همان‌گونه که همواره در تاریخ گذشته خود چنین کرده بودند، و سیاستمداران صرب نیز بیشتر تصور صربستان بزرگ را در سر داشتند تا یوگسلاوی. و گرچه در نام «پادشاهی صرب‌ها، کروات‌ها و اسلوونیایی‌ها» (۶۱۶) اراده این حکومت برای وحدتی فدراتیو نمایان شده بود، این کشور در ابتدا بسیار ضعیف باقی ماند، کشوری که دشمنان بی‌شمار آن هر روز آرزوی فروپاشی آن را داشتند. اما همین آرزوها دوباره ضرورت وجودی این

کشور را اثبات می‌کرد. زیرا در وضعیتی که ایتالیا به سواحل دالماتیا و (در کرواسی) حتی به شهر لیوبلیانا (۶۱۷) نظر داشت، کرواسی مستقل، در صورت فروپاشی اتریش، دیگر نمی‌توانست در پناه هیچ نیرویی قرار گیرد، مگر همان صربستان. به این ترتیب، گفتمانی شکل گرفت که در ابتدا مصیبت‌بار بود، اما در بلندمدت ممکن بود ثمربخش باشد. رهبران سیاسی صرب، کسانی چون پاشیچ، پروتیچ و پریبیچویچ، (۶۱۸) بر این باور بودند که تقویت کشور تنها از طریق شدت بخشیدن به تمرکزگرایی، یعنی از طریق سلطه صرب‌ها، امکان‌پذیر است، و بدین‌سان در عرصه سیاست داخلی کروات‌ها را از حکومت بیرون رانند. سیاستمداران کروات نیز از طریق سیاست کارشکنی پارلمانی حکومت را تضعیف کردند، در حالی که موجودیت مردمان کروات بدون موجودیت همین حکومت به خیزرانی می‌مانست رهاشده در چنگ تندبادها. در این مبارزه مقاومت‌جویانه کروات‌ها، «حزب حقوق کروات»، (۷۲) که حزبی قدیمی بود و آنته استارچویچ (۶۱۹) آن را پایه‌گذاری کرده بود، نقش اول را بازی نمی‌کرد، بلکه نقش اصلی با مردی بود که پیش از جنگ جهانی اول در پیشبرد ایده اسلاوهای جنوب (۶۲۰) مساعدتی اصولی انجام داده بود: استپان رادیچ. او حزب دهقانان کروات را بنیان نهاده و در مدت کوتاهی به رهبری برای مردم خود تبدیل شده بود. او در انتخاب ابزارهای خود اصلاً سختگیر نبود و حتی ابایی نداشت که به مسکو سفر کند و به بین‌الملل سوم بپیوندد. این نشانه به‌غایت روشنی بود دال بر این واقعیت ساده که در ملت دهقانی کروات حزب دهقانی چپگرایی رهبری را بر عهده داشت که با تارانیست‌های رومانیایی به رهبری میهالاکه و هواداران حزب دهقانان بلغار به رهبری استامبولیسکی قابل مقایسه بود. طبیعتاً رادیچ از این طریق برای مخالفان بلغاردی خود (یعنی برای دولت مرکزی) بهانه‌های زیادی فراهم آورده بود تا بتوانند بر او بتازند، چنان‌که او بارها بازداشت و حزب او نیز موقتاً ممنوع شد. اما، به‌رغم تمام بی‌دقتی‌های لفظی، همچنان دستیابی به مصالحه میان تکاپوهای سلطه‌طلبانه صرب‌ها و گرایش‌های استقلال‌جویانه کروات‌ها در برنامه جای داشت: یک بار در زمان نخست‌وزیری لیوبا داویدویچ (۶۲۱) تلاشی جدی برای این صورت گرفت، چند سال بعد نیز تلاش دیگری انجام شد، زمانی که رادیچ وارد دولت بلغراد شد. اما همیشه شکست‌هایی نیز در کار بود که رادیچ، که فردی پیش‌بینی‌ناپذیر بود، دست‌کم مسبب آن‌ها به نظر نمی‌رسید. و هنگامی که او در سال ۱۹۲۸، در پی سوءقصدی در پارلمان، جان باخت، به نظر می‌رسید حکومت به تنگنایی فروغلتیده است که دیگر راه برون‌رفتی از آن وجود ندارد. رویکرد کرواسی سخت‌گیرانه‌تر از پیش شد: ماچک، (۶۲۲) جانشین رادیچ، در ابتدا هر گونه همکاری با صرب‌ها را رد کرد. اما این رویکرد نیز دچار قطب‌بندی جدیدی شد: از درون «حزب حقوق کروات» جنبش اوستاشا شکل گرفت، که آن را دکتر آنته پاولیچ، (۷۳) وکیلی اهل زاگرب، پایه‌گذاری کرده بود. اوستاشا مصمم بود نبردی بی‌محابا را با حکومت یوگسلاوی در پیش گیرد و خیلی زود وارد مرحله

عدم مشروعیت تروریستی شد. پادشاه آکساندر با برپایی «دیکتاتوری پادشاهی» بحران حکومتی را فیصله داد، به گونه‌ای که در ابتدا هر گونه حیات سیاسی و به‌خصوص هر گونه تحرک سیاسی مستقل کرواسی را مسدود ساخت. اما مشخص شد ماچک حاضر به دنباله‌روی از پاولیچ نیست. این رویکرد ماچک در دو نکته ریشه داشت: اول این‌که او از منظر سیاست واقع‌گرایانه نگرانی‌هایی از نیت ایتالیا مبنی بر الحاق بخش‌هایی از کرواسی داشت و دوم این‌که جهت‌گیری او بر نفرتی مبتنی بر جهان‌بینی از فاشیسم استوار بود. در حالی که پاولیچ ترتیبی داد تا هوادارانش در مجارستان و ایتالیا تحت تعلیم قرار گیرند و سرانجام پادشاه آکساندر را در ماریسی ترور کنند، ماچک در ابتدا به صورت نامحسوس در مسیر نزدیکی به حکومت یوگسلاوی حرکت کرد تا آن‌که در سال ۱۹۳۹ سازشی حاصل شد که بیشتر مطالبات کرواسی را تأمین می‌کرد. از آنجایی که در همان روزها ایتالیا و آلمان نیز در تلاش بودند تا با یوگسلاوی به مفاهمه‌ای دست پیدا کنند، حکومت یوگسلاوی در سال ۱۹۳۹ به نسبت ده یا حتی بیست سال پیش به شکل بی‌نظیری از موقعیت بسیار مستحکم‌تری برخوردار شده بود، در حالی که پاولیچ در تبعید در ایتالیا روزهای تاریکی را پشت سر می‌گذاشت.

بدیهی است که در این حکومت یوگسلاو فقط نیرویی می‌توانست توان فاشیستی بالقوه خود را به مرحله تأثیرگذاری برساند که در درجه نخست خود تأییدکننده این حکومت باشد و چه‌بسا با سخت‌سری خاصی از آن دفاع کند. به دلیل تنش‌های شدید میان این کشور و ایتالیا، جنبشی که موسولینی را الگوی خود قرار می‌داد در یوگسلاوی هیچ بخت و اقبال نداشت. سرانجام، رویدادهای آلمان بود که در یوگسلاوی به بیداری گرایش‌های فاشیستی منجر شد. بنابراین، در ژوئن ۱۹۳۲ و در روزنامه وریمیه، (۶۲۳) ارگان دولت، سرمقاله‌ای با عنوان «یوگسلاوی بیدار شو!» منتشر شد. این مقاله با اشاره صریح به ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان در مخالفت با «شکست‌باوری» سخن گفته بود و این خواسته قلبی را در کلام خود چندان پنهان نکرده بود که روزی در یوگسلاوی نیز سازمانی بر مبنای الگوی ناسیونال‌سوسیالیسم تشکیل شود. (۷۴) پس از سی‌ام ژانویه ۱۹۳۳، روز به قدرت رسیدن هیتلر، گزارش‌های پرشور و شوقی در مورد «انقلاب ملی» آلمان در تمام مطبوعات یوگسلاوی منتشر می‌شد. از آن زمان به بعد، سازمان‌های ناسیونالیستی افراطی نیز بر وزن و جاهت خود افزودند. برخی از این سازمان‌ها چند سالی بود که برقرار بودند، مانند «اقدام یوگسلاو» (۶۲۴) که هفته‌نامه نوی پوت («راه نو») (۶۲۵) را منتشر می‌کرد و به دنبال برپایی رژیم اقتدارگرا و طبقاتی بود. در نوامبر ۱۹۳۴، این سازمان به گروه‌هایی که جهت‌گیری‌هایی مشابه داشتند پیوست و به «تجمع جنبش قومی یوگسلاو» (۶۲۶) تغییر نام پیدا کرد. همدلی شدید آن‌ها با ناسیونال‌سوسیالیسم کاملاً مشهود بود و در زمینه سیاست خارجی نیز طرفدار نزدیکی به آلمان بودند. هواداران آن با بلند کردن دست راست سلام

می‌دادند و نشان صلیب کوزوو را حمل می‌کردند که یک نماد کلیسایی و اسلاوی کهن بود. (۷۵) چهارصد هزار عضو مورد ادعای این جنبش تنها روی کاغذ وجود داشت. اما گرایش سیاست خارجی آن در زمان نخست‌وزیری استویادینویچ (۶۲۷) تا اندازه‌ای به اجرا درآمد و در سال ۱۹۴۱ به نظر می‌رسید یوگسلاوی به‌خوبی در مسیری قرار گرفته است که به بخشی از «نظم نوین» مورد نظر هیتلر تبدیل خواهد شد. اما کودتای ژنرال سیموویچ و همچنین حمله آلمان، که در نتیجه آن کودتا روی داد، باعث شد وضعیت کاملاً متفاوتی ایجاد شود و در زمان فروپاشی کشور یوگسلاوی آنته پاولیچ می‌دانست چگونه از این فرصت استفاده کند: در کرواسی «حکومت اوستاشا» به عنوان نخستین و تنها ساختار فاشیستی بدون محدودیت در بالکان ظهور کرد، گرچه عمر این حکومت نیز چندان به درازا نکشید.

کرواسی

در نگاه نخست، فاشیستی نامیدن اوستاشا چندان مستدل به نظر نمی‌رسد. در اصل، این سازمان نیز بدون تردید در ابتدا یکی از همان اتحادیه‌های سرّی تروریستی و انقلابی ملی متداول در بالکان بود، همانند «دست سیاه» در صربستان یا ایمر و در مقدونیه. چنین سازمان‌هایی در وهله نخست در پی ملت‌سازی بودند و، برخلاف آنچه مورد نظر فاشیسم و ناسیونال‌سوسیالیسم بود، به دنبال آن نبودند تا ملتی را که وجود عینی داشت از «هجوم انترناسیونالیستی» کمونیسم و زرسالاران (پلوتوکراسی) نجات دهند. این سازمان‌ها بر اساس مخفی بودن خود با عنصر عمومی میانه‌ای نداشتند، چیزی که در همه‌جا ریشه حیاتی جنبش‌های فاشیستی را تشکیل می‌داد. به این ترتیب، این سازمان‌ها از منظر تاریخ اندیشه به مرحله ابتدایی‌تری تعلق داشتند و حدوداً با جنبش «ایتالیای جوان» ماتزینی منطبق بودند. اما در قرن بیستم حتی پیمان‌های سرّی بالکان نیز نمی‌توانستند خود را به طور کامل از تأثیر اروپای بزرگ‌تر جدا نگاه دارند، ضمن آن‌که حدود سال ۱۹۳۰ این تأثیر – برخلاف آنچه صد سال پیش در مورد ماتزینی وجود داشت – دیگر دموکراتیک و انسان‌دوستانه نبود. هواداران اوستاشا بیش از هواداران ایمر و به درون حوزه نفوذ جو حاکم بر این عصر فرو غلتیده بودند، جوی که پیش‌تر فاشیستی شده بود. اما عامل اساسی‌تر این بود که به نظر پاولیچ یوگسلاوی دستپخت فراماسونرها بود. بر مبنای چنین نگرشی، پر کردن صفوف دشمنان دیگر کار ساده‌ای بود، به همان ترتیبی که تمام دشمنان معمول در این صفوف چیده می‌شدند: فراماسونری، لیبرال‌ها، یهودیان و بولشویک‌ها. از جنبه ایجابی نیز ایدئولوژی خاک و خون از سازگاری درخوری برخوردار بود، ایدئولوژی‌ای که در کرواسی به طور قطع زمینه‌های واقعی بیشتری برای آن وجود داشت تا در کشور به‌غایت صنعتی‌شده‌ای مانند آلمان. اما این ایدئولوژی در عین حال، به

واسطه رمانتیسزم مشهودی که در خود داشت، خود را از دکترین‌های بسیار واقع‌گرایانه‌تر متداول در احزاب واقعاً زراعی متمایز می‌ساخت. بنابراین، آنته پاولیچ پس از بازگشت از ایتالیا در دهم آوریل ۱۹۴۱ و پس از آن‌که در مقام «پیشوا» (۶۲۸) قدرت را در زاگرب به دست گرفت، از همان ابتدا حکومت جدید را بر اساس تصویر ذهنی خود، که با تصویر اس.اس.چندان متفاوت نبود، برپا کرد. در کرواسی از «انقلاب ملی» خبری نبود، از ائتلاف پرهیاهو با نیروهای سیاسی قدیمی‌تر هم خبری نبود، بلکه حکومت از همان ابتدا به عنوان «حکومت اوستاشا» شاکله و استقرار یافت. در تمام تجمعات اونیفرم سبز تیره جنبش غلبه داشت، در حالی که رنگ خاکستری اونیفرم ارتش کرواسی آرام‌آرام پدیدار شد. در همان تابستان ۱۹۴۱، بخش‌های زیرمجموعه حزب سازماندهی شد: گارد پیشوا (گارد پوگلاونیک)، نیروی شبه‌نظامی اوستاشا (که معادل نیروهای مسلح اس.ا. یا اس.اس. در آلمان بود) و اداره نظارت اوستاشا، که اردوگاه‌ها نیز تحت نظارت آن قرار داشتند. این اداره همچنین نیروی پلیس، سرویس اطلاعاتی و سرویس امنیتی را نیز در بر می‌گرفت. علاوه بر آن، سازمان جوانان اوستاشا و گروه‌های بانوان را نیز باید به این سازمان‌های زیرمجموعه اضافه کرد. (۷۶) مناصب حکومتی و حزبی، ضمن ارجحیت علنی حزب، در یکدیگر ادغام شده بودند و، به این طریق، حکومت جدید در همان ماه‌های آغازین شکل‌گیری به تمامیت حزبی حکومتی دست یافته بود، چیزی که تحقق آن در ایتالیا و حتی آلمان چند سال طول کشیده بود. البته روزهای ابتدایی آن‌قدر پرتنش بود و این به‌اصطلاح واحدهای سرکش اوستاشا در ابتدا در بخش‌های گسترده‌ای از کشور چنان حاکمیت خودکامه و وحشت‌انگیزی ایجاد کرده بودند که پاولیچ در اوت ۱۹۴۱ مجبور شد دست به اقدامی بسیار عجیب بزند و تمام مدیران میانی را از مناصب خود عزل کند (فرمانده ستاد، سرهنگ و ستوان) (۶۲۹). (۷۷) به هر حال، پاولیچ همزمان تلاش می‌کرد تا برای خود گذشته‌ای دست و پا کند و خود را نه فقط به حزب حقوق کروات استارچویچ، بلکه حتی به فعالیت‌های استپان رادیچ نیز پیوند می‌زد، در حالی که رادیچ در زمانی به بین‌الملل سوم نیز پیوسته بود. (۷۸) ضمن آن‌که در جنبش اوستاشا نیز جای عناصر چپ به طور کامل خالی نبود، گرچه این عناصر، در مقایسه، بیش از آنچه در ناسیونال‌سوسیالیسم دیده شده بود اهمیت خود را از دست دادند. وجه تمایز دیگری در رابطه تنگاتنگ اوستاشا با کاتولیک‌گرایی نهفته بود که این امر خود را در همکاری پیش‌تازانه راهب‌ها و دیگر رسته‌های روحانیان با اوستاشا به خوبی نشان می‌داد. اگر اجازه داشته باشیم از منظر بسیار اصولی مسجل شدن هر نوع فاشیسم را نتیجه وجود شاخصه‌های نوعی کاتولیک‌گرایی ضد مسیحی قلمداد کنیم، یک فرد موءمن، یعنی یک کاتولیک مسیحی، ممکن نیست فاشیست باشد. اما در این مورد به شکلی کاملاً مستدل جداً جای تردید است که پاولیچ و مردان او به این معنا کاتولیک بوده باشند (به معنای کاتولیک مسیحی). بیشتر باید این‌گونه در نظر گرفت که

کاتولیک‌گرایی برای آنان در درجه نخست یکی از موءلفه‌های شخصیت و ماهیت ملی بود، چنان‌که آنان بدون توضیحات نظری از روح آموزه‌های کلیسایی فاصله می‌گرفتند. از همین روی، تنها با در نظر گرفتن ملاحظات بسیار متعدد می‌توان فاشیسم اوستاشا را نوعی فاشیسم کاتولیک قلمداد کرد.

آن‌گونه که از تصویر عینی برمی‌آید، به طور قطع سده‌های متمادی بود که اروپا دیگر چنین جنگجویان موءمنی به خود ندیده بود. اگر قرار بر این بود که صرفاً کروات‌ها در کرواسی زندگی کنند و کرواسی بر کرواسی کبیر دوران شاه زونیمیر (۶۳۰) منطبق باشد، لازم بود تقریباً نیمی از جمعیت کرواسی، یعنی صرب‌ها، مسلمانان، پراوسلاوها (۶۳۱) و یهودیان یا به کیش کاتولیک درآیند یا کشته شوند. بر این اساس، در طول جنگ، کرواسی عملاً به کلیسایی تعمیدی و به سلاح‌خانه‌ای بی‌انتهای تبدیل شده بود. پاولیچ نیز به همان اندازه هیتلر – گرچه نه به آن کاملی که هیتلر به مسئله یهودیان پرداخته بود – مسئله صرب‌ها و مسلمانان را به شکلی خشونت‌بار «حل کرد» و تعقیب بی‌رحمانه یهودیان تنها جزئی از طرحی فراگیرتر بود. صدها هزار نفر کشته شدند. گرچه ددمنشی‌های صورت‌گرفته تنها از سوی اوستاشا صورت نمی‌گرفت و بخش بسیاری از آن را باید به نام صرب‌های متخاصم چتینیک (۶۳۲) نوشت، تردیدی وجود ندارد که ابتکار اصلی از طرف اعضای اوستاشا صورت گرفته بود. به این طریق، کروات‌ها سرمایه‌ای را که از منظر حق تاریخی نزد خود محفوظ داشتند از دست دادند: بی‌دلیل نبود که آن‌ها به سرکوب‌های صورت‌گرفته از سوی مرکزگرایی صرب‌ها معترض بودند، اما حتی همان دیکتاتوری آکساندر نیز، با آن‌که از الگوی حکومت قانون به سبک اروپای غربی فاصله داشت، همچنان الگویی برای همزیستی مسالمت‌آمیز اقوام بود. آرمان برپایی حکومتی تک‌ملتی و همگن، که جهت‌گیری آن معطوف به عظمت روزگاران گذشته باشد، نامعقول بودن خود را نشان داد، همان‌گونه که در چهارچوبی بزرگ‌تر در تجربه آلمان نیز نامعقول بودن خود را اثبات کرد.

در مورد کرواسی، برای دریافتن این مسئله به آن همه کشتار دهشتناک نیازی نبود. تنها همان گواهی تولید کرواسی تازه‌تأسیس کفایت می‌کرد برای آن‌که نشان دهد ایده اسلاوهای جنوب دلایلی متقن و کاملاً عملی داشت، زیرا هیتلر مناطق مرزی اسلوونی (۶۳۳) را که در سال ۱۹۱۹ از اتریش جدا شده و به یوگسلاوی افزوده شده بود از کشور دوست خود، یعنی کرواسی، دوباره جدا کرد. موسولینی نیز به حساب تحت‌الحمایه خود، پاولیچ، مطالبات ارضی قدیمی ایتالیا را محقق ساخت و مناطق ساحلی دالماتیا و لیوبلیانا، مرکز اسلوونی، را از کرواسی جدا کرد. تازه بعدها و پس از خروج ایتالیا از جنگ بود که کرواسی توانست این مناطق ساحلی بسیار مطلوب خود را بازپس گیرد که البته حتی پس از آن نیز حق حاکمیت بر این مناطق را به دست نیاورد. یک‌سوم قلمرو آن را پارتیزان‌های تیتو (۶۳۴) به اشغال خود درآورده بودند و فرستادگان آلمان در زاگرب هر کاری که دوست داشتند انجام می‌دادند. یگان‌های نظامی کروات در بهار

۱ از مرز اتریش عبور کردند و در آنجا از سوی انگلیسی‌ها به عقب رانده شدند و سپس مجبور بودند از سرنوشت دهشتناکی که به دست پارتیزان‌ها برای آن‌ها رقم می‌خورد بگریزند. این پایانی بود بر تجربه‌ای تاریخ جهانی، تجربه‌ای که درستی یکی از موءلفه‌های مهم نظام ورسای (تشکیل یوگسلاوی) را، هرچند دیرهنگام، اثبات می‌کرد.

مجارستان (۷۹)

هنگامی که در نوامبر ۱۹۲۰ در پارلمان مجارستان بحث برای تصویب معاهده صلح تری‌آنو(۶۲۵) جریان داشت، یکی از نمایندگان پیشنهاد داد به نشانه عزای ملی بر سر در تمام ساختمان‌ها پرچم سیاه آویخته شود و تا برپایی دوباره امپراتوری هزارساله مجارستان این پرچم‌ها پایین کشیده نشوند. (۸۰) پیشنهاد او بدون حتی یک رأی مخالف به تصویب رسید و این کشور واقعاً به مدت هجده سال زیر پرچم سیاه زندگی می‌کرد و شعار «نه، نه، هرگز!» را همیشه بر زبان داشت. تمام ملت در این عقیده که باید در معاهده صلح تجدیدنظر شود متحد و یکصدا بود، معاهده‌ای که به بهای از دست رفتن دوسوم مایملک این کشور تمام شده بود، و در عین حال تمام ملت در پذیرش این واقعیت اتفاق نظر داشتند که بازگشت به وضعیت پیشین در ابتدا از راه‌های جنگی کاملاً ناممکن است و لاجرم باید مدتی طولانی صبورانه انتظار کشید. در صحنه سیاسی داخل کشور، زیر سایه این اراده و این بینش، استقرار مجدد آنچه در مجارستان از قرن‌ها پیش «ملت» نامیده می‌شد به جریان افتاد و منظور از آن هیچ نبود مگر سلطه نجیب‌زادگان، و در درجه نخست سلطه نجبای خرد: جنتری(۶۲۶). هورتی، که بعدها به عنوان نایب‌السلطنه قدرت را در دست گرفت، هنگامی که در نوامبر ۱۹۱۹ در رأس ارتشی ملی وارد بوداپست شد، همین امر را اعلام کرد و در سخنرانی رسمی خود سخت بر اهالی پایتخت خرده گرفت که چرا اراضی ملت را به باد داده و ژنده‌جامه‌ای از تکه‌پاره‌های سرخ بر تن کرده‌اند. با این حال، این دولت «ملی» مخالفان نبود که سرانجام توانست جمهوری شورایی حاکم بر کشور را شکست دهد، بلکه عامل تعیین‌کننده‌تر پیشروی رومانیایی‌ها و اراده متفقین بود که سرنوشتی جمهوری شورایی مجارستان را رقم زد. اما این باعث نشد که از سرکوب بی‌رحمانه کاسته شود: «ارعاب سفید» مجارستان، که کمونیست‌ها، یهودیان و سوسیال‌دموکرات‌ها را به یک اندازه هدف گرفته بود، در سرتاسر اروپا سر زبان‌ها افتاده بود. این ارعاب نه از سوی نهادهای حکومتی، بلکه بیشتر از سوی واحدهای انتقام‌کشی خودخوانده‌ای صورت می‌گرفت که تحت رهبری فرماندهان نظامی پیشین تشکیل شده بودند. موارد دیگری که در جریان این بازیابی ملی صورت گرفت عبارت بود از: تشکیل حزب واحد، اجرای دوباره فرایند انتخابات علنی در روستاها، وضع مجازات بدنی، استقرار مجدد مجلس اعیان و پابرجا نگاه داشتن

شکل حکومت سلطنتی. در سال ۱۹۲۲، وقتی کنت پتِلِن، که لیبرال قلمداد می‌شد، دولت را در اختیار گرفت (و به مدت یک دهه نیز آن را در اختیار نگاه داشت)، در سطح سیاست داخلی فرایند رجعت به وضعیت پیشین دیگر به واقعیتی تحقق‌یافته تبدیل شده بود: بوروکراسی حاکم، که تا و پود آن را پسران نجبای خرد تشکیل داده بودند، دوباره محکم و استوار اداره امور را در دست گرفته بود، بزرگ‌ملاکان دیگر نیازی نداشتند نگران حفظ مایملک خود باشند و جمعیت میلیونی کارگران روستایی و دهقانان بی‌ضاعت خرده‌زمین‌دار دوباره مانند قبل اهمیت سیاسی خود را از دست دادند. مجارستان دوست داشت الگوی نوعی حکومت طبقاتی اقتدارگرا باشد، همان حکومتی که تمام جنبش‌های فاشیستی، دست‌کم در برنامه‌های دوران آغازین خود، در پی آن بودند. جا دارد در این‌جا این پرسش مطرح شود که آیا در ساختاری با چنین شاکله استواری، ساختاری که در آن نه جایی برای کمونیست‌ها وجود داشت و نه برای «سیاستمداران اهل چشمپوشی»، (۶۳۷) وجود گرایش‌های فاشیستی ممکن بود؛ اگر آری چگونه؟

اما این‌طور هم نبود که در یکپارچگی این ساختار هیچ خللی وجود نداشته باشد. «قانون اساسی هزارساله»ی مجارستان به همان معنایی لیبرال بود که هر قانون اساسی طبقاتی دیگری لیبرال بود. بر این اساس، در پارلمان مجارستان حتی نمایندگان سوسیال‌دموکرات هم حضور داشتند؛ اگرچه آن‌ها موظف بودند به رعایت «سیاست ملی» التزام داشته باشند، باز هم آن‌قدر از دستشان برمی‌آمد که در سال ۱۹۲۸ به هنگام دیدار هیئتی ایتالیایی، که با تشویق پرشور حزب دولت مجارستان روبرو شده بود، به نشانه اعتراض فریاد بزنند: «شما قاتلان ماتئوتی را تشویق می‌کنید!»، «مرگ بر آدم‌کش‌ها!» (۸۱) در مجارستان یهودیان بسیاری زندگی می‌کردند، حدود پنج درصد از کل جمعیت. این اقلیت یهودی عنصری پرتحرک و بورژوا بود، به ترتیبی که در تجارت، صنایع و در مشاغل آزاد، از جهت درصد، سهمی عمده و بسیار نامتناسب را به خود اختصاص می‌دادند. اکثر آن‌ها برخلاف یهودیان رومانی به‌راستی وطن‌پرستانی پرشور و چه‌بسا میهن‌پرستانی متعصب بودند و جایگاهی که در عرصه تجارت از آن خود کرده بودند عموماً مورد حسادت مجارها قرار نمی‌گرفت، زیرا ویژگی تقریباً تمام مجارهای مسیحی این بود که از موضعی اشرافی چنین فعالیت‌هایی را پست و پیش‌پاافتاده می‌انگاشتند و اعتنایی به آن نمی‌کردند. اما جوانان طبقه نجبای خرد به مناصب حکومتی و مشاغل آزاد حساسیت به‌مراتب بیشتری داشتند و، از همین روی، خیلی زود قانون محدودیت پذیرش یهودیان را در دانشگاه‌ها اعمال کردند، (۶۳۸) قانونی که در نظر آن‌ها هیچ گاه آن‌طور که باید و شاید یهودیان را محدود نمی‌کرد. اما بیش از همه خاطره جمهوری شورایی (۶۳۹) تأثیرگذار بود: اشاره به اصلیت یهودی بلا کون و تیور ساموئلی از جمله برنامه‌های هرروزه تهییج راست‌های رادیکال بود. البته در حوزه‌های ناپیدتر هدف‌گذاری مثبت جمهوری شورایی همچنان مؤثر بود:

بنابراین، بلا کون به شکلی ابلهانه به مشکل اصلاحات زراعی پرداخته بود، اما پس از آن این مسئله دیگر ممکن نبود به طور کامل از دستور کار خارج شود، و از آنجایی که حزب دولت بسیار پرتعلل عمل می‌کرد - تازه اگر در این مورد علناً کارشکنی نمی‌کرد - و با توجه به این‌که کمونیست‌ها هم در زندان بودند، این مطالبه به تعبیری بی‌صاحب مانده بود و راست‌های رادیکال باید آن را پیگیری می‌کردند.

و سرانجام این‌که لایه حاکم نیز به طور کامل متحد نبود. از زمانی که هورتی در اکتبر ۱۹۲۱ با پشتیبانی یولیوس گومبوش - سروان ستاد کل ارتش، که دانشجویان بوداپستی را وارد نبرد می‌کرد - اجازه داد به پادشاه کارل تیراندازی کنند، حزب بزرگ‌نجبای هوادار خاندان سلطنتی، که پیش از جنگ حزبی نیرومند بود، بسیار تضعیف شده بود. (۸۲) حزب دولت از طریق ادغام حزب ملی-مسیحی با حزب خرده‌کشاورزان به وجود آمده و منافع متضادی را در دامان خود جمع کرده بود. اما جناح راست آن متشکل بود از مردانی که مانند گومبوش (۸۳) همواره به لغزیدن به سوی گروه‌بندی‌های آزاد راست‌های افراطی تمایل داشتند.

این گروه‌ها در دوره نخست‌وزیری بتلن (۱۹۲۱-۱۹۳۱) صرفاً اهمیتی صوری داشتند. دولت به همان اندازه که علاقه‌مند بود با برگه ایتالیا بازی کند، به همان میزان نیز می‌دانست چگونه کسانی را که به طور کاملاً مستقیم موسولینی را به منزله الگوی خود برگزیده بودند از قدرت و نفوذ دور نگاه دارد. مجارستان در اوایل دهه بیست به کانونی برای دسیسه‌گری‌های بین‌المللی راست‌های رادیکال تبدیل شده بود: فرستادگان ویژه دائماً بین بوداپست و مونیخ در تردد بودند، یولیوس گومبوش اتحادیه افسران موسوم به «انجمن دفاع ملی مجار» (۶۴۰) را پایه‌گذاری کرده بود، در فعالیت‌های «پاسداران نژادی» نقشی پیشرو داشت و شولتس، که اِرتسبرگر سیاستمدار آلمانی را ترور کرده بود، مدتی در ویلای او پنهان شده بود. علاوه بر این، گروه‌های دیگری نیز وجود داشت: یکی از آن‌ها «پیمان خونی صلیب دوگانه» نام داشت، دیگری «اردوگاه فاشیست‌های مجار» بود و به‌خصوص باید از «مجارهای بیدار» نام برد با «شاخه دفاع ملی» آن. تمام این گروه‌ها در تهییج افکار عمومی و در دسیسه‌چینی بر یکدیگر پیشی می‌گرفتند و خواستار پیش گرفتن سیاستی قاطعانه برای ایجاد تغییر در وضعیت موجود بودند، سیاستی که «مرگ باشکوه» را بر زندگی فلاکت‌بار آن دوران ترجیح می‌داد. آنان همچنین خواستار آن بودند که دارایی‌های یهودیان با درصد جمعیتی آن‌ها متناسب شود و حتی گاهی از اصلاحات ارضی بنیادی حمایت می‌کردند. اما در مجارستان هیچ گاه خطر نوعی «رژه به بوداپست» وجود نداشت. درخواست‌های نخست‌وزیر بتلن (۸۴) مبنی بر این‌که مجارستان تنها با جلب اعتماد کشورهای خارجی می‌تواند از وضعیت ناامیدکننده‌اش بیرون بیاید بسیار موجه بود. پس از سال ۱۹۲۵، در محافل مجارهای بیدار به امور به‌ظاهر دور از واقع بسیار پرداخته می‌شد، مانند

«نسب‌شناسی تورانی» که به عیسی مسیح اصل و نسب مجار بخشیده بود و این نظر را مطرح می‌کرد که باید پسر امپراتور ژاپن به عنوان پادشاه مجارستان منصوب شود. (۶۴۱) گومبوش پس از شکست انتخاباتی با سرشکستگی به حزب دولت بازگشت و خیلی زود سمتی بلندپایه را در وزارت جنگ بر عهده گرفت.

اما بحران اقتصاد جهانی بود که تکاپوهای فاشیستی مجارستان را به مسیر جدیدی هدایت کرد: البته، به تعبیر دقیق‌تر، به دو مسیر جدید. در یکی از آن دو می‌توان «انقلاب ملی» را مشاهده کرد که در زمان نخست‌وزیری یولیوس گومبوش از اکتبر ۱۹۳۲ تا اکتبر ۱۹۳۶ در جریان بود. به گزارش یکی از معاصران او، ظهور گومبوش همراه بود با «سبک و سیاق قرن ما. با تمام پدیده‌های جنبی تکنولوژیکی. با رادیو، هواپیما، رژه و سفر با اتومبیل». (۸۵) به این ترتیب، او در عرض چند هفته کشور را از رخوت و خمودی خود بیدار کرد. به هر روی، او موفق شد سبک جدیدی را بر پیکره حیات سیاسی مجارستان حک کند: تجمعات توده‌ای جای ضیافت‌های رجال برجسته را گرفت، به جای کلمات هوشیارانه کنت پتلن تعابیری همچون «اختر ملت» و «خودهدف‌پنداری ملی» شنیده می‌شد، برنامه‌های مالی موبه‌مو محاسبه‌شده جای خود را دادند به طرح اغراق‌آمیز «۹۵ تزه»، که به عنوان «اصولی برای یک قرن حیات ملی مجارستان» مطرح شده بود، اصولی که مخالف مارکسیسم، لیبرالیسم، فئودالیسم، کاپیتالیسم و بزرگ‌ملاکان بود و از این منظر کاملاً فاشیستی بود، چنان‌که تعابیر خود گومبوش نیز ضرباهنگ انقلابی بسیار داشت، آن‌جا که می‌گفت دیگر هیچ طبقه تاریخی را به رسمیت نمی‌شناسد و تمام مجارها باید با احساس برادری یگانه یکدیگر را در آغوش گیرند. این تعابیر انقلابی بود، اما با توجه به مناسبات مجارستان خیلی کمتر از جملات مشابهی که در آلمان بیان می‌شد به ایده مارکسیستی مبارزه طبقاتی حمله می‌کردند. این «انقلاب ملی» موجودیت خود را نه مرهون اوج‌گیری حزبی جدید، بلکه مدیون اعتماد نایب‌السلطنه، یعنی هورتی، بود. گرچه گومبوش حزبی واحد در اختیار داشت، این حزب بعد از به قدرت رسیدن او همانند غنیمتی از آن او شده بود، ضمن آن‌که حزب ماهیتاً دستخوش تغییرات کمی شد، گرچه در ادبیات جاری حزب از رئیس دولت با عنوان «رهبر محبوب» نام برده می‌شد. بنابراین، گومبوش تنها اندکی از اصلاحات مورد نظر خود را توانست اجرا کند و پیروزی انتخاباتی بزرگ او در سال ۱۹۳۶ نیز در نتیجه وجود همان قانون انتخابات ارتجاعی‌ای نصیب او شد که قول داده بود آن را برچیند. بنابراین، این‌که برخی از نشریات خارجی، فقط به این دلیل که گومبوش شتابان خود را به دیدار موسولینی و هیتلر رسانده بود، از بلوکی فاشیستی در مرکز اروپا سخن می‌گفتند به طور قطع چندان صحیح نبود. اما بی‌تردید رژیم گومبوش با حاکمیتی صرفاً اقتدارگرا تفاوت داشت: مرگ زودهنگام او در اکتبر ۱۹۳۶ مانع از آن شد که پاسخ این پرسش مشخص شود که آیا توان فاشیستی بالقوه این «انقلاب ملی» می‌توانست تکامل پیدا کند و به ساخت

قدرت مستقلى منجر شود و آيا آن گاه مى تواند با قدرت هاى محافظه کار پشتيبان خود وارد نبرد شود يا خير.

اما از سال ۱۹۳۲ طبعاً تحت تأثير رويداهاى آلمان دومين مسير و زمينه تحركات فاشيستي نيز پديدار شد. وسعت جريان درون اين مسير به سردرگم کننده ترين شكل ممكن يك بار فزوني مى گرفت و يك بار فروکش مى کرد، دچار انشعاب مى شد و دوباره به هم مى پيوست. در مقاطعى، در مجارستان نزديک به یکصد گروه مختلف وجود داشت که خود را ناسيونال سوسياليست مى ناميدند. اما در اين بين بى ترديد نقطه آغاز را «حزب ناسيونال سوسياليست کارگران مجار» بنا نهاده بود. اين حزب را زولتان بوسرمن (۶۴۲) در اوایل سال ۱۹۳۲ تأسيس کرده بود. نخستين بار در اين حزب شاخصه تمايزبخش مهم ترين جنبش هاى فاشيستي مجارستان به طور کامل پديدار شد و آن اين بود که آنها نه تنها در رقابت با جناح چپ نيرومند و تا حدودى کمونيستي برنامه حزبي چپگرايانه اى را براى اصلاحات اجتماعى و چه بسا براى انقلابى اجتماعى تدوين و طرح کرده بودند، بلکه در غياب چنين جناح چپى تقريباً برخلاف ميل و اراده خود واقعاً به مدافع اصلى اين برنامه نيز تبديل شده بودند. نشان ويژه اين جنبش جديد خود به تنهائى گويای اين واقعيت بود: دو داس مانند صليب روى هم افتاده در زمينه اى سبز رنگ در دايره اى سرخ با تصوير جمجمه اى در وسط آن. (۸۶) بخش اعظم هواداران بوسرمن، که به طرفداران «صليب داس» معروف بودند، کارگران روستايى فقيرى بودند که هم از اربابان بيزار بودند و هم از کمونيست ها. اما مشخصه اصلى همگيشان تخليه خشم اجتماعى بر سر يهوديان بود. طبعاً اين يهوديان به منزله اجاره کنندگان اراضى بزرگ اغلب با اين کارگران چشم در چشم بودند. بيخود نبود که بوسرمن بسيار تحت تأثير هيتلر قرار گرفته بود و تا مدت ها تصور مى کرد او و هيتلر به يك اندازه حق دارند صليب شکسته را نشان خود قلمداد کنند. يکى از نمايندگان پارلمان به نام زولتان مشکو (۶۴۳) زمانى که به اين حزب پيوست برنامه حزب را در حالى که پيراهن قهوه اى (۶۴۴) بر تن داشت در صحن مجلس قرائت کرد، که با شور و شعف عمومى نمايندگان همراه شد. (۸۷) البته خيلى زود با بروز شکافى در درون حزب دوگانگى شاخص و عميقى که حتى در اين فاشيسم نيز موجود بود هويدا شد. مشکو در سال ۱۹۳۲ حزب خود را با نام «حزب ناسيونال سوسياليست کارگران و دهقانان مجار» (۶۴۵) بنیان نهاد و پس از اندک زمانى کنت فيدل پالفى (۶۴۶) و کنت آلکساندر فشتيتيج (۶۴۷) وزير جنگ سابق، جاىگاه رهبرى را در اين حزب از آن خود کردند. فشتيتيج در اواسط ماه ژوئيه حتى تا مقام رهبرى حزب ناسيونال سوسياليست مجارستان نيز بالا رفت، اين حزب به محل تجمع تمام گروه هاى ناسيونال سوسياليست مجارستان تبديل شده بود. بنا بر اين، تنها چند سال پس از تأسيس، يکى از ثروتمندترين بزرگ ملاکان مجارستان (فشتيتيج) در رأس حزبي قرار گرفته بود که بر اساس شنيده ها در پى انقلاب اجتماعى بود. از قرار معلوم، او نگران نبود که «امور اجتماعى مهم ملت را در زمينه ملى» نمايندگى

کند و حتی در عمل نیز در برنامه جنبش (۸۸) چنین مطالبه‌ای ذیل ماده چهاردهم دیده می‌شد: «تقسیم عادلانه املاک (!) و اسکان کارگران زراعت‌کار امکان‌پذیر شود.» البته مواد نخستین برنامه حزب به امور دیگری اختصاص داده شده بود، از جمله مسئله پادشاهی، برپایی مجدد مجارستان کبیر، محدودسازی شهروندی به مردم آریایی‌نژاد (!) و، به تبع آن، مبارزه با یهودیان. با وجود این، حزب جدید آن‌قدر خطرناک به نظر می‌رسید که در همان سال ۱۹۳۴ بدون سر و صدا تدابیری علیه آن وضع شد: «واحد‌های ضربت» منحل اعلام و حمل صلیب شکسته ممنوع شد، به این دلیل که گفته می‌شد این نشان نمادی بیگانه است. فشتتیچ نشان دیگری موسوم به صلیب پیکانِ مجار را جایگزین آن کرد: دو پیکان روی هم افتاده که هر دو سوی آن‌ها نوک‌تیز و در وسط نیز نشان تصویر مجارستان کبیر و رودخانه‌های آن ترسیم شده بود. تبلیغات حزب به شدت استوار بود بر مقایسه و یکسان‌انگاری حکومت شورایی کمونیستی- یهودی ۱۹۱۹ و حکومت زرسالاران یهودی ۱۹۳۴، همسان‌پنداری و قیاسی که بسیار هم پرطرفدار بود. در سال ۱۹۳۴ ادعا می‌شد شمار اعضای حزب به ۱۸۵ هزار نفر رسیده است. اعضای حزب به جای اونیفرم پیراهن سبزرنگ بر تن می‌کردند و با بلند کردن دست راست و فریاد «شهامت!» سلام می‌دادند. در انتخابات پارلمانی در آوریل ۱۹۳۵ حزب توانست دو کرسی به دست بیاورد.

اما در این بین مردی وارد صحنه شد که، در این تنوع رنگارنگ گروه‌های متعدد «ناسیونال‌سوسیالیست»، بیشترین تأثیرگذاری را بروز داد و حزب تحت امر او این توانمندی را یافت که در انظار مردم و به سرعت در انظار جهانیان عنوان هواداران «صلیب پیکان» را به طور کامل به نام خود غصب کند، و او کسی نبود مگر فریتس سالاشی. او مانند بوسرمین خرده نجیب‌زاده‌ای که از طبقه خود فرو غلتیده باشد نبود، بلکه افسری فعال بود که بر اساس ظواهر امر از برخی لحاظ با کادرئانو رومانیایی روابطی داشت. نیمی رهبری سیاسی بود و نیمی پیامبری مذهبی، لبریز از ایمانی متعصبانه به برنامه‌ای «مجارپرستانه»، و، در عین حال، کاتولیکی معتقد و عمیقاً بیزار از «الحاد» مدرن. در سال ۱۹۳۵، از خدمت نظامی خارج شد و «حزب اراده ملی - جنبش مجارپرستان» (ان.ای.پی) (۶۴۸) را بنیانگذاری کرد که صلیب پیکان و پیراهن سبز را برای خود برگزید و تنها در عرض چند سال در میان راست‌های افراطی به نیرویی مسلط تبدیل شد. هر چقدر که حزب دولت به رهبری نخست‌وزیر دارانی، (۶۴۹) جانشین گومبوش، با مانور دادن‌ها و استراتژی‌های محتاطانه خود را خسته می‌کرد، قاطعیت و صداقت سالاشی نه تنها در میان راست‌های ملی، بلکه در میان پرولتاریا نیز با مقبولیت بیشتری روبرو می‌شد. اتفاقاً مناطق سرخ حومه بوداپست به پایگاه‌های اصلی جنبش او تبدیل شده بود و سبک مبارزه و گفتار او در مجارستان سنت‌گرا طنینی انقلابی داشت و خود سالاشی حتی از این نیز ابایی نداشت که در اعلامیه‌های خود از پارلمان مجارستان با عنوان مجمع

خیانتکاران به میهن نام ببرد یا آن را نهاده‌ی توصیف کند که اصلاً برای فریب دادن ملت برپا شده است. (۸۹) هیچ جای شگفتی نیست که خواسته او مبنی بر این که املاک بزرگ باید «محو شود» با تشویق کارگران و دهقانان کوچک روبرو می‌شد. گرچه برنامه «مجارپرستانه»ی او استقرار مجدد مجارستان پیش از جنگ جهانی را پیشفرض خود قرار داده بود، این مجارستان نه به آن شکل سنتی تحت حکومت خاندان سلطنتی، بلکه باید به صورت اتحادی آزادانه و فدرالیستی از تمام اقوام رودخانه دانوب درمی‌آمد. البته با توجه به این که او همزمان برای حزب خود مدعی حاکمیتی تمامیت‌طلبانه و خواستار پیروی بی‌چون‌وچرا از سیاست خارجی آلمان بود، طبعاً برنامه حزبی او باورپذیری خود را تا حدود زیادی از دست می‌داد. (۹۰) به همین طریق، فئودالیسم‌ستیزی و کاپیتالیسم‌ستیزی او نیز همواره با یهودی‌ستیزی پیوند تنگاتنگی داشت و این احتمال داده می‌شد که فئودالیسم‌ستیزی و کاپیتالیسم‌ستیزی او تنها نقابی باشد بر روی یهودی‌ستیزی‌اش. اما دولت، که آرام‌آرام به اتخاذ تدابیر ضدیهودی روی آورده بود، از قرار معلوم چنین دریافتی از حزب سالاشی نداشت و جهت‌گیری‌های حزب را نقابی دروغین نمی‌دانست: در مقایسه با برخوردی که دولت‌های لیبرال در دیگر کشورهای اروپایی در وضعیتی مشابه با احزاب این‌چنینی داشتند، این دولت جنبش جوان را با شدت بسیار بیشتری تحت تعقیب قرار داد، به ترتیبی که حزب بارها – گرچه بدون توفیق کامل – منحل اعلام شد. سالاشی در تابستان ۱۹۳۸ به دلیل تخریب نظام اجتماعی و به خطر انداختن امنیت عمومی به سه سال حبس محکوم شد که دو سال آن را پشت میله‌های زندان گذراند. در این بین، در وفاداری او به نایب‌السلطنه جای هیچ تردیدی نیست، اما با آن که هورتی از گومبوش حمایت می‌کرد (البته از زمانی که گومبوش رادیکال‌ترین باورهای خود و به‌خصوص یهودی‌ستیزی را کنار گذاشت)، اندیشه سالاشی و تاکتیک به نظر انقلابی حزب صلیب پیکان همواره در نظر او بیگانه و مشکوک بود. البته او نمی‌توانست از رشد و فزونی گرفتن گرایش‌های راست‌گرایانه رادیکال، که در زمان نخست‌وزیری بلا فون ایمردی (۴۵۰) حتی به طور رسمی بروز پیدا کرده بود، جلوگیری کند و در انتخابات تابستان ۱۹۳۹ گروه‌های راست افراطی پیروزی بزرگی به دست آوردند: آن‌ها حدود پنجاه کرسی پارلمان را به خود اختصاص دادند و از آن تعداد ۳۱ کرسی نصیب حزب سالاشی شده بود که، در غیاب رهبر حزب، کولومان هوهای اداره آن را بر عهده گرفته بود. حزب و هواداران صلیب پیکان دیگر چشم و گوش ملت را در اختیار داشتند، اما این بدان معنا نبود که مقدمه‌چینی برای سرنگونی خشونت‌آمیز دولت را کنار بگذارند. (۹۱) اتفاقاً حزب پس از آزادی سالاشی در سال ۱۹۴۰ متحمل چند شکست جدی شد، زیرا او پس از حبس بلندمدت خودمحورتر و خودکامه‌تر شده بود. هورتی تا سال ۱۹۴۴، با وجود آن که همسایه‌ای گردن‌کلفت به نام آلمان کنار خود داشت، همچنان با عملکرد استراتژیک ماهرانه‌ای خود را به‌سان صاحبخانه‌ای در خانه خود حفظ کرد و،

حتی پس از اشغال مجارستان توسط نیروهای آلمانی در مارس ۱۹۴۴، به رغم آنکه اداره معاونت در امور یهودیان در مجارستان تأسیس شد و به رغم یکه‌تازی‌های آدولف آیشمان (۶۵۱) علیه یهودیان مجار، همچنان از همسوسازی (۶۵۲) در مجارستان خبری نبود. بعدها در اکتبر ۱۹۴۴، زمانی که هورتی کوشید تا با روس‌ها آتش‌بس برقرار کند، روزهای سالاشی فرا رسیده بود. او در مقام رئیس دولت مورد عنایت آلمانی‌ها برگزیده شد، (۹۲) البته برای این منظور موافقت هورتی را نیز به زور جلب کردند؛ سالاشی خود اصرار داشت که موافقت هورتی جلب شود. کمک‌های صلیب پیکان و هواداران آن به تلاش‌های دفاعی آلمان در حد خود چشمگیر بود، اما سالاشی در آن فضای خالی از هوا، با آن احکام بی‌تأثیر خود صرفاً توانست مجارستان را تبدیل کند به حکومتی مجارپرست با یک طبقه دهقانی مرفه. اما، زیر سایه علائم پیشروی اتحاد جماهیر شوروی، که از دور دود آن به آسمان برخاسته بود، فاشیسم مجارستان دیگر مجال پیدا نکرد پرسشی را که به واسطه موجودیت خود طرح کرده بود پاسخ دهد: آیا جنبشی فاشیستی تحت شرایطی معین می‌تواند دارای شخصیت انقلاب اجتماعی باشد، آن هم نه فقط در حد الفاظ یا صرفاً در تأثیرگذاری‌های غیرمستقیم، بلکه مستقیماً و اصالتاً.

رومانی

در سال ۱۹۱۹ هیچ کشور اروپایی دیگری مانند رومانی به لحاظ شاکله حکومتی آن قدر جوان و همزمان از جنبه ساختار دولتی آن قدر پیر نبود. در سال ' «شاهزاده‌نشین‌های دانوب»، یعنی شاهزاده‌نشین مولداوی و والاکیا، (۶۵۳) با پایتخت‌های خود، یعنی یاشی و بخارست، که در مناطق شرقی و جنوبی هلال کوهستان کارپات واقع بودند توانستند پس از صدها سال (از قرن پانزدهم و شانزدهم) که موظف به خراج‌گزاری به ترکان بودند به استقلال کامل دست یابند. ساکنان رومانی رعایای بی‌زمین و تحت امر اربابان و نجبای (۶۵۴) ملاک بودند. این ساکنان، که تازه از سال ۱۸۵۹ تحت امر شاهزاده‌ای مشترک متحد شده بودند، (۶۵۵) در سال ۱۸۶۶ شاهزاده‌ای آلمانی به نام کارل فون هوئن‌تسولرن زیگمارینگن (۶۵۶) را به کشور خود آوردند که با نام کارول اول و از سال ۱۸۸۱ با لقب پادشاه تقریباً به مدت نیم قرن حکومت کرد. از جنبه سیاست خارجی، رومانی نیز، که مانند ایتالیا با قدرت‌های مرکز پیوند داشت، در اوایل اوت ۱۹۱۴ اعلام بی‌طرفی کرد، سپس در سال ۱۹۱۶ در طرف متفقین وارد جنگ شد و شکست سنگینی خورد، اما در سال ۱۹۱۸ از شکست آلمان بهره برد و تمام مطامع ملی خود را تحقق یافته دید: منطقه پسارابیا را از روسیه و منطقه ترانسیلوانیا را از مجارستان گرفت و منطقه دوبروجا (۶۵۷) را - که در سال ۱۹۱۳، پس از جنگ دوم بالکان، از بلغارستان تصرف کرده بود - دریافت کرد. اما این رومانی بزرگ (۶۵۸) تحت حاکمیت پسر مردی بود که با حزب لیبرال

خود در سال ۱۸۴۸ در انقلاب ملی و اجتماعی‌ای که روس‌ها آن را سرکوب کردند نقشی محوری ایفا کرده بود، همان مردی که بعدها هونتسولرن (شاه کارول اول) را از آلمان آورده و به تاج و تخت رسانده بود، و آن مرد کسی نبود جز یان کونستانتین براتیانو(۶۵۹) که حال پسر ارشدش یونل براتیانو(۶۶۰) اداره کشور را در اختیار داشت. (۹۳) این حاکمیت پدر و پسر به این می‌مانست که یکی از پسران کاوور(۶۶۱) با همان «راست تاریخی»(۶۶۲) در سال ۱۹۱۸ نیز همچنان دولت را در اختیار داشته باشد. بیشتر مشکلات رومانی بزرگ نتیجه برخوردی بود که پدید آمده بود: برخورد وضعیتی به‌شدت دگرگون‌شده با ساختاری حاکمیتی که سرسختانه به همان شکل قدیمی خود حفظ شده بود. رومانی در سال ۱۹۱۹ از کشوری تک‌ملیتی به کشوری چندملیتی تبدیل شده بود. منطقه ترانسیلوانیا و بانات(۶۶۳) غربی را ضمیمه خاک خود کرده بود و به این طریق اقلیت نیرومند آلمانی و مجاری به این کشور افزوده شده بود، ضمن آن‌که بسیاری هم از نژاد رومانیایی بودند، اما جهت‌گیری «غربی» داشتند و به برادران «بالکانی» خود در کشور پادشاهی پیشین رومانی به دیده تحقیر می‌نگریستند. آن‌ها نیز هم‌اکنون به رومانی بزرگ پیوسته بودند. با ضمیمه شدن منطقه دوبروجا بلغارهای بسیاری به جمعیت رومانی افزوده شده بود و در بوکووینا،(۶۶۴) در کنار رومانیایی‌ها و آلمانی‌ها و یهودیان، شمار زیادی اوکراینی نیز زندگی می‌کردند. این اوکراینی‌ها اغلب به ارتباط با اتحاد جماهیر شوروی متهم می‌شدند، اتهامی که در مورد یهودیان پِسارابیا نیز مطرح می‌شد. دشواری‌های موجود در عرصه سیاست داخلی بر پیچیدگی تنش‌های خارجی می‌افزود، زیرا لیبرال‌ها سیاستی اقلیت‌ستیز و بر اساس الگوی فرانسوی به‌شدت مرکزگرا در پیش گرفته بودند، اما مخالفت با تجدیدنظرطلبی مبنای مشترک تمام احزاب رومانی بود و سیاست خارجی «اتفاق صغیر» با یوگسلاوی و چکسلواکی تا مدت‌ها در داخل با هیچ مخالفت جدی‌ای روبرو نشد. با وجود این، دشمنان داخلی و خارجی این رومانی بزرگ را که در جنوب، شرق و غرب در محاصره رقیبان بود مانند «خانه‌ای بناشده در شنزار» می‌دیدند که با وزیدن نخستین تندباد فرو خواهد ریخت.

اقلیتی وجود داشت که به نظر می‌رسید سیاست اتخاذشده از سوی لیبرال‌ها به نفعشان تمام شده است: اقلیت یهودی. بخش بزرگی از یهودیان در طول قرن نوزدهم از روسیه و لهستان تحت حاکمیت روسیه به این مناطق مهاجرت کرده بودند. آن‌ها میان نجبا (بویارها) و رعایای بی‌زمین نوعی طبقه متوسط پورژوایی تشکیل داده بودند و در برخی دانشگاه‌ها و در بسیاری از مشاغل آکادمیک نسبت به رومانیایی‌ها نمایندگان بیشتری داشتند، در حالی که نسبت جمعیتی آن‌ها از پنج درصد فراتر نبود. (۹۴) کسب و کار در بخش‌های گسترده‌ای از رومانی در انحصار یهودیان بود - نویسنده‌ای ناسیونال‌سوسیالیست در اواسط دهه سی در شهر یاشی، با آن‌که بسیار جستجو کرده بود، نتوانسته بود یک نانوائی غیریهودی پیدا کند و مجبور شده

بود صبحانه خود را از دستان غیرآریایی بگیرد. (۹۵) این یهودیان برخلاف آنچه در امپراتوری اتریش- مجارستان رواج داشت تمایلی به ادغام در جامعه پیرامونی از خود نشان نمی‌دادند، ضمن آن‌که استمرار همان وضعیت قدیمی اجتماع خودشان از جنبه اقتصادی نیز برایشان دربردارنده مزایای چشمگیری بود. بنابراین، روشن است که چرا یهودی‌ستیزی در رومانی از گذشته‌های دور شدید بوده است: در دهه هفتاد قرن نوزدهم به راه افتادن پوگرم‌های گسترده در رومانی قدرت‌های بزرگ را به مداخله دیپلماتیک واداشته بود. اندکی بعد، در شهر بخارست، با مشارکت و هدایت پروفیسور کوزا (۶۶۵) از دانشگاه یاشی، یک کنگره جهانی ضدیهودی برگزار شد و قانون‌گذاری رومانی همواره از اعطای حقوق شهروندی به یهودیان مهاجر جلوگیری می‌کرد. اما در قانون اساسی جدید متعلق به سال ۱۹۲۳، همان‌گونه که منطبق بر مقررات جامعه ملل در زمینه حمایت از اقلیت‌ها بود، اعطای تابعیت کامل به تمام ساکنان کشور پیش‌بینی شده و همین امر به عاملی برای اوج‌گیری دوباره جنبش ضدیهود تبدیل شده بود، جنبشی که از مدت‌ها پیش صلیب شکسته را نشان خود قرار داده و پروفیسور آلکساندر کوزا شناخته‌شده‌ترین شخصیت این جنبش و همچنان پرچمدار آن باقی مانده بود.

اکثریت عظیم دهقانان بی‌بضاعت و بی‌زمین اقلیت اجتماعی بزرگی را تشکیل می‌دادند، که با وضع قانون انتخابات عمومی در سال ۱۹۱۹ نخستین مرتبه از حق رأی برخوردار شده بود. حزب دهقانان، (۶۶۶) موسوم به تارانیست‌ها (= دهقانان)، که یان میهالا که آن را بنیان نهاده بود، این اقشار را نمایندگی می‌کرد. این حزب با «حزب ناسیونال»، (۶۶۷) که حزب رومانیایی‌های ترانسیلوانیا بود و رهبری آن را یولیوس مانیو (۶۶۸) و وایدا- وویواد (۶۶۹) بر عهده داشتند، همراه بود، به ترتیبی که در سال ۱۹۲۷ این دو،

حزب با یکدیگر متحد شدند و حزب «ناسیونال تارانیست‌ها» (۶۷۰) را تشکیل دادند. لیبرال‌ها در برابر فریادهایی که برای اصلاحات ارضی بلند شده بود مقاومت نکردند. این اصلاحات تنها به دشمنان دیرینه آن‌ها، یعنی حزب محافظه‌کار بویارها، آسیب می‌رساند. و با قانون مصوب ژوئیه ۱۹۲۱، تقسیم اراضی اجرا و به موجب آن یک‌سوم زمین‌های تحت کشت به مالکان خرد واگذار شد. با وجود این، اصلاحات بسیار ناکامل بود و حتی اگر بهتر و اصولی‌تر هم اجرا می‌شد، باز هم مشکل بنیادین جمعیت مازاد کشاورز را حل نمی‌کرد. اما این اصلاحات دربردارنده این نتیجه بود که ناآرامی اجتماعی را فرونشاند و از شکل‌گیری حزب انقلابی دهقانی که اهل اتحاد با کمونیست‌ها باشد جلوگیری کند.

جامعه کارگری کشور، که جمعیت اندکی را به خود اختصاص داده و در چند شهر نسبتاً بزرگ‌تر تمرکز یافته بود، در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ تحت تأثیر رویدادهای روسیه به تحرکاتی دست زد، اما در مجموع کمونیست‌ها منزوی باقی ماندند و دولت به سرعت آن‌ها را با اعمال خشونت بی‌محابا سرکوب کرد: در گزارشی از

سوی هیئت دیپلماتیک آلمان آمده است: «در رومانی، سوسیالیست‌ها و کمونیست‌ها به زور چماق منکوب شده‌اند.» (۹۶) با وجود این، ترس از کمونیست‌ها همچنان زنده بود و گاهی در حد نوعی روان‌پریشی شدت می‌گرفت، ضمن آن‌که مرز اتحاد جماهیر شوروی، که در امتداد رودخانه دنیستر (۶۷۱) کشیده شده بود، بسیار نزدیک بود و منطقه پسارابیا بین دو رود دنیستر و پروت، (۶۷۲) که پیش‌تر متعلق به روسیه بود، تنها به زور اعمال آتش‌بسی دائمی آرام نگه داشته شده بود.

جای شگفتی است که در چنین وضع دشواری حزبی توانسته بود خود را در قدرت حفظ کند که فقط لایه‌های بزرگ طبقه بورژوازی پایتخت‌نشین را نمایندگی می‌کرد. احزاب این گونه در قرن نوزدهم تنها به مدد حق رأی نابرابر (۶۷۳) حکومت می‌کردند: برای جناح راست ایتالیا گسترش نسبتاً اندک حق رأی در سال ۱۸۸۲ به معنای سقوط آن به رتبه دوم انتخاباتی بود. اما نسخه رومانی برای حل این مشکل این بود: تأثیرگذاری دولت در انتخابات. دولت حاکم به وسیله دستگاه اداری و اجرایی خود عملاً «انتخاب می‌کرد». به رسمیت نشناختن پیشنهادهای انتخاباتی که علیه دولت بود، تعویض صندوق‌های رأی و مرعوب‌سازی مردم همواره پای ثابت تمام انتخابات‌ها در رومانی بود. (۹۷) تنها امکان برای تغییر عملاً در دست پادشاه بود، او بود که می‌توانست قدرت را به رهبر حزبی دیگر واگذار و تجدید انتخابات را اعلام کند. نتیجه این امر این واقعیت بسیار عجیب بود: حزبی که قرار بود رهبر آن دولت را واگذار کند، در انتخابات بعدی تا ۹۵ درصد کرسی‌های پارلمانی خود را از دست می‌داد، چنین چیزی در نوع خود در اروپای مرکزی و غربی امر بی‌سابقه‌ای بود. حال کاملاً بدیهی بود که چنین فرایندی به روز بیشترین بی‌اعتمادی ممکن به «سیاستمداران» منجر می‌شد. اما مصیبت‌بارترین پیامد این بود که توده مردم «حکومت» را هیچ نمی‌انگاشتند مگر مشیت کوبنده و سدشکن جماعتی فاسد و استثمارگر، همانند آنچه در دوران سلطه ترکان عثمانی در طول قرن‌های متمادی مشاهده کرده بودند.

اما در حقیقت وضعیت کاملاً متفاوت بود و صرف وجود احزاب خود نمایانگر آن بود که، تحت تأثیر پنداشت‌های غربی، حتی در بالکان شرقی نیز جامعه و حکومت شروع به دگرگونی کرده بود. سلطه لیبرال‌ها نیز سلطه‌ای بی‌حد و مرز نبود: حتی پیش از سال ۱۹۲۷ نیز در مقاطعی کابینه‌های حزب ناسیونال و «حزب مردم» به رهبری ژنرال آورسکو (۶۷۴) روی کار آمده بودند. (۹۸) پس از مرگ یونل براتیانو (رهبر حزب ناسیونال لیبرال) حزب او به فراکسیون‌های متعدد تجزیه شد. به‌دست‌گیری دولت از سوی ناسیونال‌تارانیست‌ها پس از پیروزی مقهورکننده آن‌ها در انتخابات نسبتاً آزاد سال ۱۹۲۸ به نظر به معنای آن بود که دوران جدیدی آغاز شده، اما بار گران گذشته را نمی‌شد تنها در عرض چند ماه از شانه‌ها برداشت. خیلی زود همان اتهام‌های قدیمی علیه رجال سیاسی جدید نیز شنیده و بحران اقتصادی ملموس شد. اوضاع با به پادشاهی رسیدن کارول

دوم، ولیعهد تبعیدی، دشوارتر هم شد.(۶۷۵) آداب و رفتار کارول پیش‌تر ناخرسندی بسیاری به وجود آورده بود و همچنان به وجود می‌آورد. مانیو، رهبر حزب ناسیونال‌تارانیست‌ها، که فرد تطمیع‌پذیری نبود، به‌رغم پیروزی انتخاباتی بزرگ دیگری در ژوئیه ۱۹۳۲، نمی‌توانست مقابل ناخرسندی معشوقه یهودی پادشاه، هِلِنا لویسکو، و «حلقه درباری» پیرامون این زن مقاومت کند، حتی وایدا-وویواد، دیگر رهبر ناسیونال‌تارانیست‌ها، که پس از مانیو نخست‌وزیر شده بود و مدام به جانب جناح راست گرایش پیدا می‌کرد، خیلی زود مجبور به کناره‌گیری از مقام خود شد. کارول سراغ لیبرال‌های قدیمی رفت، اما نخست‌وزیر دوکا را سه نفر از اعضای «گارد آهنین»، سازمانی که دوکا آن را منحل کرده بود، ترور کردند. این رویداد باعث شد توجه افکار عمومی در جهان به سوی این حزب جدید جلب شود. این حزب هرگز تنها جنبش فاشیستی رومانی نبود، اما به عنوان خاص‌ترین جنبش فاشیستی رومانی از سال ۱۹۲۷ با هدایت رهبری جوان به نام کارنلیو زلیا کادرئانو(۶۷۶) بسیار پیشرفت کرده بود.

«کادرئانو» اسمی بود که او بعدها بر خود نهاده بود و «زلیا» نیز در اصل نام دیگری بود که تغییر داده شده بود: دشمنان کادرئانو تقریباً همیشه در مورد او، در مقام رهبر گارد آهنین، این نکته را یادآوری می‌کردند که نام اصلی کادرئانو، متولد ۱۸۹۸، «زیلینسکی» بوده و نه زلیا، و پدر او که دبیر دبیرستان بوده در اصل لهستانی و مادرش نیز آلمانی بوده است. اما تردیدی وجود ندارد که پدر او یک ناسیونالیست رومانیایی شناخته‌شده و از هواداران پروفیسور کوزا بود. از جمله عواملی که سرنوشت و مسیر آتی کارنلیوی جوان را رقم زد عبارت بود از تربیت او در مدرسه نظامی، حضور او در جنگ، که البته به دلیل سن کمش خیلی مرتب نبود، و همچنین فضای ناسیونالیستی حاکم بر خانه پدری‌اش. اما انگیزه تعیین‌کننده انقلاب بولشویکی روسیه بود که در مجاورت رومانی روی داده بود. آن‌گونه که او در کتاب خاطراتش تعریف می‌کند، در بعدازظهری در ماه‌های آغازین سال ۱۹۱۹ به همراه جمعی از همکلاسی‌های خود با ادای سوگند رسمی گروهی را پایه‌گذاری می‌کند که اعضای آن همقسم شده بودند در صورت ورود بولشویک‌ها به رومانی (خطری که بیم آن می‌رفت) در جنگل‌ها مستقر شوند و هسته‌ای مقاومتی، هم در برابر ارتش دشمن و هم در برابر باندهای «یهودی-کمونیستی» داخلی، تشکیل دهند.(۹۹) او پس از آن‌که وارد سیاست شد نیز به این تصمیم خود وفادار باقی ماند، گرچه آنچه از بابتش نگران بود به طور مستقیم رخ نداد. زمانی که در دانشگاه یاشی تحصیل می‌کرد، یکی از شاگردان پرشور و مشتاق کوزا بود و رهبری اقدامات متعدد و بعضاً بسیار خشونت‌آمیز را بر عهده داشت. این اقدامات علیه «سیلاب بی‌رحمانه یهودیان در شهر چهل‌کلیسا» و علیه توده‌های کارگران کمونیست، که توسط «جنایتکاران یهودی از مسکو آمده» شورانده شده بودند، انجام می‌شد.(۱۰۰) او استدلالی بسیار کارا و در عین حال بسیار ساده‌سازی‌شده را مبنای عمل خود قرار داده بود، استدلالی که البته نیمی از آن به طور تصادفی

درست از کار درآمده بود و آن این بود که رهبران کمونیست‌های رومانی نه رومانیایی بودند و نه کارگر، بلکه روشنفکران یهودی بودند. اما خیلی زود جریان اصلی استدلالی او جابه‌جا و بر ضد تأثیرگذاری‌های مخرب «یهودی-لیبرال» به کار گرفته شد: او با تعدادی از هم‌مسلك‌های خود مانع از آن شد که ترم جدید دانشگاه بدون برگزاری مراسم معمول عشای ربانی آغاز شود. پس از انتشار «چند مقاله بی‌شرمانه در مورد پادشاه، ارتش و کلیسا»، ماشین‌های حروف‌چینی دو تا از سه روزنامه‌ای را که منتشر می‌شد تخریب کرد و به نویسندگان تحریریه یکی از این روزنامه‌ها وسط خیابان سیلی زد. او در سال ۱۹۲۲ «اتحادیه دانشجویان مسیحی» را بنیانگذاری کرد و پس از اتمام تحصیل در اواخر سال ۱۹۲۲ چند ماه به برلین رفت، اما در کمال ناامیدی در میان دانشجویان دانشجویی که ضدیهودی باشد پیدا نکرد، ضمن آن‌که خیلی تلاش کرده بود چشم آن‌ها را باز کند که ظاهراً در این امر هم چندان موفق نبود. به هر حال، آن‌جا بود که با اشتیاق فراوان در مورد رژه موسولینی به رم چیزهایی شنیده و حدوداً در همان ایام احتمالاً اطلاعاتی نیز در مورد آدولف هیتلر کسب کرده بود. در ماه دسامبر، خبر اعتصابات بزرگ دانشجویی، که اهدافی ضدیهودی داشت و حیات دانشگاهی رومانی را چند ماه فلج کرده بود، او را به خانه کشاند. در چهارچوب همین مبارزات «اتحادیه دفاع، ملی-مسیحی» (۶۷۷) در چهارم مارس ۱ بنیانگذاری شد. رهبری اتحادیه را کوزا بر عهده داشت، اما کادرئانو برای اداره و سازماندهی آن مأموریت یافته بود. این مرتبه دیگر قضیه یک اتحادیه دانشجویی محض نبود: پرچم سیاه جنبش با صلیب شکسته، که بر دایره‌ای سفید نقش بسته بود، به سرعت در سرتاسر رومانی شناخته شد و، اندکی بعد دو گروه «قومی» کوچک دیگر نیز به نام‌های «ناسیونال‌فاشیسم رومانی» (۶۷۸) و «اقدام رومانی» (۶۷۹) به آن پیوستند، که منطبق بر الگوهای خارجی خود، یعنی فاشیسم ایتالیا و آکسیون فرانسز، نامگذاری و سازماندهی شده بودند. دانشجویی به نام یان موتزا، (۶۸۰) یکی از اعضای آکسیون رومانسکا، «پروتکل‌های شیوخ صهیون» را به رومانیایی ترجمه کرده بود.

در حالی که کوزا ترجیح می‌داد جنبش خود را همچون ساختاری بسیار باز در نظر داشته باشد، کادرئانو بر سازماندهی سفت و سخت و انضباط سرسختانه اصرار می‌ورزید و سرانجام نیز خواسته‌های خود را در درون جنبش به کرسی نشاند. او در واکنش به وضع قانون اساسی جدید در سال ۱۹۲۳ تجمعات اعتراضی آشوب‌گونه‌ای در یاشی ترتیب داد که دامنه آن‌ها به شکلی تحریک‌کننده تا محلات یهودی‌نشین نیز کشیده و به درگیری‌هایی شدید منجر شد. او در پی این اقدامات بازداشت، اما تنها پس از چند روز آزاد شد. اندیشه سیاسی کادرئانو در اصل در همپیمانی دانشجویان و دهقانان خلاصه می‌شد. وضعیت فلاکت‌زده جمعیت روستایی و درد و رنج‌های برآمده از صنعتی‌سازی - صنعتی‌سازی‌ای که به صورت جسته و گریخته و استثمارگرانه مراحل آغازین خود را می‌گذراند - به نظر آینده روشنی برای این اندیشه ترسیم

می‌کرد. کادرئانو در همان سال ۱۹۲۳ به همراه هیئتی از دهقانان اهل بوکووینا برای دیدار با نخست‌وزیر براتیانو به بخارست عزیمت کرد تا به قطع درختان جنگل‌ها اعتراض کند و خواستار وضع قانون محدودیت پذیرش دانشجوی یهودی شود. اگر روایت خودش را بپذیریم، او به‌زور وارد دفتر نخست‌وزیر شده بود، ولی برای این کار او را بازداشت نکردند.

اما روش جدیدی که او وارد حیات سیاسی رومانی کرد ترور فردی بود. او به همراه تعدادی از همکلاسی‌های خود برنامه دهشتناکی طرح‌ریزی کردند تا رهبران یهودیان و دوستان رومانیایی یهودیان را که مرتکب «خیانت به وطن» شده بودند به ضرب گلوله اعدام کنند؛ از جمله شش نفر از وزرای وقت را. آنان برای این کار تپانچه‌هایی خریداری کردند و گام در مسیر بخارست نهادند، اما پیش از آن‌که در مورد نحوه عمل در جزئیات با یکدیگر به توافق برسند، در پی خیانت یکی از اعضا، کل گروه بازداشت شد. کادرئانو در برابر قاضی بازپرس برنامه‌شان را انکار نکرد. حتی وحشت حقیقی‌ای که او اکنون با آن روبرو شده بود نیز باعث نشد سر عقل بیاید، بلکه پا را فراتر نهاد و به این اندیشه رسید که «رنج‌ها»ی او سرانجام روزی با رهایی ملتش به بار خواهد نشست، زیرا به باور او در جدال با یهودیان دو حالت بیشتر وجود نداشت: ملت رومانی در این نبرد یا موجودیت خود را حفظ خواهد کرد یا در مسیر افول گام خواهد نهاد. البته آنچه در ادامه در جریان برگزاری دادگاه روی داد باید کادرئانو را در مورد صحت و سقم تصورشان از قدرت بی‌حد و حصر یهودیان به فکر وامی‌داشت: او به همراه دیگر اعضای گروه تبرئه شد، حتی یان موتزا که در روز برگزاری جلسه دادگاه ورنیکسکو، (۶۸۱) عضو خیانتکار گروه، را به ضرب گلوله از پای درآورده بود نیز تنها مدتی بعد تبرئه شد! (۶۸۲) و این نخستین حکم تبرئه از سلسله تبرئه شدن‌های جنجال‌برانگیز کادرئانو بود، چیزی که در زندگی او در طول پانزده سال آتی بارها و بارها تکرار شد، در حالی که اغلب به‌روشنی مسجل بود که او جرم‌های سنگینی مرتکب شده است.

مورد بعدی در مطبوعات سراسر اروپا انعکاس پیدا کرد. کادرئانو در بیست و پنجم اکتبر ۱۹۲۴ رئیس پلیس مانچیو (۶۸۳) را، که با او و هوادارانش به‌شدت برخورد کرده بود، در جلسه علنی دادگاه به ضرب گلوله کشت. و این بار نیز در زمانی که در بازداشت به سر می‌برد سر سوزنی تردید نداشت که «مثل روز روشن» است که حق با اوست؛ همان‌گونه که تقریباً در همان ایام هیتلر در برابر دادگاه عمومی مونیخ در مقابل هیئت منصفه با شور و احساس از این تصور خود دفاع می‌کرد که هرچه کرده تنها از سر عشق به میهن و ایمان به ملت خود بوده است. و جالب آن‌که کادرئانو برخلاف هیتلر حتی به حبس نظامی افتخارآمیز نیز محکوم نشد، بلکه تبرئه شد و قضات او حتی این زحمت را هم به خودشان ندادند که مراتب همدلی خود را با او پنهان کنند: آن‌ها در زمان اعلام حکم همگی بدون استثنا نوار آبی-زرد-سرخ با نشان صلیب شکسته بر دوش خود انداخته بودند! (۱۰۱) ضمن آن‌که در خانه نیز ده‌ها هزار نفر از هواداران

مانند یک قهرمان پیروز از او استقبال کردند.

البته تمام این رویدادها باعث دور شدن کادرثانو از پروفیسور کوزا می‌شد: هنگامی که ژان و ژروم تارو(۶۸۴) ده سال بعد با کوزای سالخورده در یاشی ملاقات کردند و از او پرسیدند که چه چیزی بین او و کادرثانو فاصله انداخت، کوزا در پاسخ گفت: «آدم‌کشی.» (۱۰۲) به این ترتیب، کادرثانو که در این فاصله زمانی چند ماهی در فرانسه تحصیل کرده بود – البته در آن‌جا نیز بجز یهودیان چیز دیگری ندیده بود – در بیست و چهارم ژوئن ۱۹۲۷ سازمان خود را بنیان نهاد: «لژیون میکائیل، ملک مُقرب» و آن را در پناه «تمثالی مقدس» قرار داده بود، تمثالی که در نخستین دوره زندانی بودنش به وی تسلاي خاطر می‌داد. بدین‌سان، یکی از خاص‌ترین تشکلهای سیاسی متعلق به دوران بین دو جنگ جهانی در اروپا پدید آمد. این تشکل برنامه‌ای آستوار نداشت، بلکه در ابتدا «چهار شیار شخم» (۶۸۵) هدایتگر آن بود: ایمان به خدا، ایمان به رسالت شخصی، عشق متقابل و سرود. اما این تشکل در نگاه نخست صرفاً اتحادیه‌ای دانشجویی به نظر می‌رسید که اهداف اخلاقی و معطوف به «احیای انسان» را به منزله مقاصد سیاسی خود قرار داده بود. بنابراین، برای چنین مقاصدی واقعاً به برنامه حزبی نیازی نبود، زیرا لژیون صرفاً یک نیت اصلی داشت: مبارزه با یهودیان و هرچه در نظر آن‌ها «یهودی» جلوه می‌کرد. اما عامل اخلاقی بلافاصله به درون قالب‌های تبلیغاتی برای جذب توده‌های دهقان سرازیر شد و قتل سیاسی به عنوان بُرنده‌ترین سلاح همچنان به فراموشی سپرده نشده بود. کادرثانو در کسوت پیامبری این نیات را بیان می‌کرد: «تا زمانی که میسر است از جنگل‌ها عزیمت خواهیم کرد و به لانه زنبورهای یهودی حمله‌ور خواهیم شد. آن بالا در بلندی‌های مقدس و ابدی کوهستان از حیات جنگل‌هایمان پاسبانی خواهیم کرد و در برابر چپاول و استثمار یهودیان پاسدار آن خواهیم بود. و آن پایین در دامنه‌ها کسانی را که مستحق آند شوکران مرگ می‌نوشانیم و شهد عدالت را در کام کسانی خواهیم ریخت که نیازمند آن هستند.» «عرفان» این جنبش را به روشن‌ترین شکل می‌شد در کیسه‌های چرمی کوچکی مشاهده کرد که آن را از «خاک مقدس و آغشته به خون نیاکان» پر می‌کردند و هر یک از لژیونرها (اعضای سازمان) با ادای سوگند آن را دریافت می‌کرد و تا پایان عمر بر سینه خود می‌آویخت. اخلاق آن‌ها در اردوهای کاری به بهترین شکل خود را نشان می‌داد. در این اردوها، دانشجویان و دانشگاهیان فارغ‌التحصیل در روستاهای مختلف به کمک کشاورزان می‌شتافتند، جاده می‌ساختند، پل‌ها را مرمت می‌کردند و امثال آن. آن‌ها تبلیغات خود را در قالب تجمعات توده‌ای در شهرهای بزرگ انجام نمی‌دادند، بلکه این هدف را با رژه رفتن و حرکت دسته‌ای با اسب محقق می‌ساختند، به ترتیبی که شرکت‌کنندگان خود را جنگجویانی صلیبی می‌پنداشتند در برابر «قدرت‌های یهودی کافر»، و آنچه در تخیلات دهقانان تأثیر بسیار زیادی می‌گذاشت این بود که لژیونرها پیراهن‌های سبزی بر تن می‌کردند که در جلو آن صلیبی از جنس کتان دوخته شده بود، در

رأسشان پرچمداری حرکت می‌کرد و بر کلاه‌های خود پره‌های بوقلمون نصب می‌کردند. اما همچنان تأثیرگذارترین روش آن‌ها ترور اشخاص بود: هنگامی که یکی از معاونان دولت به نام آنجلیسکو(۶۸۶) در سال ۱۹۳۰ برنامه رژه لژیون به منطقه پسارابیا را ممنوع کرد، هدف گلوله لژیونرها قرار گرفت. پایه‌گذاری گارد آهنین در سال ۱۹۳۰ مرحله دیگری در مسیر توسعه این جنبش نوپا بود. این گارد بایست سازمانی سیاسی و ملی را ترسیم می‌کرد که پیرامون فرقه لژیون شکل گرفته بود و مبنای آن در واقع همان فرقه بود. در جریان بحران اقتصادی هر دو سازمان (یعنی لژیون و گارد آهنین) توانستند موج بی‌سابقه‌ای از ناآرامی در حیات سیاسی رومانی به راه اندازند. این دو سازمان چند بار ممنوع شدند، اما هر مرتبه در لوای نامی جدید دوباره تشکیل می‌شدند. در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۳۲ کادرئانو و چهار نفر از هم‌مسئله‌کنش وارد پارلمان شدند: از آن‌جایی که «کاپیتان»(۶۸۷) نه خیلی خوب حرف می‌زد و نه تمایلی به حرف زدن داشت، چندان خودنمایی نمی‌کرد، اما با طرح چندین مطالبه بسیار رادیکال جنجال‌هایی به راه انداخته بود (مطالباتی چون وضع مجازات مرگ برای هر گونه اختلاس پول‌های عمومی و اخراج استثمارگران یهودی). اما لژیونر جوان دیگری به نام استلیسکو(۶۸۸) بسیار بیشتر در صحنه حاضر می‌شد که البته بعدها – چه به دلایل شخصی و چه به دلایل سیاسی – رفته‌رفته میان او و کادرئانو تعارضاتی پدید آمد و همین امر سرانجام بدان انجامید که به دست رفقای نزدیکش، زمانی که در بیمارستان بستری بود، به ضرب ده‌ها گلوله به قتل برسد. (۱۰۳) اما در مورد قتل استلیسکو و نیز در مورد ترور نخست‌وزیر دوکا دادگاه‌ها نتوانستند یقین حاصل کنند که آیا کادرئانو از جریان قتل مطلع بوده است یا خیر و به همین دلیل نیز مجازاتی برای او در نظر نگرفتند. اما، در دیگر سو، سه قاتل دوکا در لژیون با عنوان «نیکادوری» (این واژه از روی نام سه لژیونری که این عملیات را انجام دادند، یعنی نیکولائو کونستانتینسکو، دُرو پلیم‌اچه و یانکو کارانیکا(۶۸۹) ساخته شده بود، اما شباهتش با نام یونانی «نیکه»(۶۹۰) – به معنای پیروزی – تصادفی نبود) و آن ده لژیونری که استلیسکو را به قتل رساندند با عنوان «دِچمویری»(۶۹۱) (به معنای «ده مرد») به شهرتی افسانه‌ای دست پیدا کردند، بی‌آن‌که هیچ گونه مخفیکاری خاصی در مورد آن‌ها صورت گیرد.

از سال ۱۹۳۳ به بعد، گارد آهنین به قدرتی سیاسی در رومانی تبدیل شده بود، در حالی که رسماً سازمانی منحل‌شده بود. طبیعی است که به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان در این‌که توجه بسیار بیشتری نسبت به گذشته به سوی گارد آهنین معطوف شود تأثیرگذار بود، اما گارد موفقیت‌های خود را در اصل هم مدیون کوشش‌های خودش بود و هم مدیون همدلی و هواداری نظامیان و برخی سیاستمداران. با آن‌که گارد نخست‌وزیر دوکا را به قتل رسانده بود، دولت لیبرال تاتارسکو به‌نرمی با آن رفتار می‌کرد و گارد توانست با نامی جدید خود را به عنوان حزبی سیاسی، بازسازماندهی کند (نام حزب «همه چیز

فدای میهن» (۶۹۲) بود). در سراسر کشور، اردوگاه‌های کار ایجاد شد؛ در بخارست، حزب در «خانه سبز» (مقر مرکزی حزب) هسته مرکزی برای خود ایجاد کرد و به دستور کادرئانو شرکت‌های تجاری متعلق به لژیون تأسیس شدند که وظیفه داشتند با یهودیان در حوزه‌های شغلی آن‌ها مقابله کنند و البته این شرکت‌ها گواهی بودند بر توانایی لژیون در حفظ موجودیتش. کتاب کادرئانو با عنوان برای لژیون‌هایم (۶۹۳) به موفقیت بزرگی در فروش دست یافت و پروفیسور نائیه یونسکو (۶۹۴) به نظریه‌پردازی صاحب‌نام برای لژیون تبدیل شد. هنگامی که یان موتزا و واسیله مارین، (۶۹۵) از همکاران کادرئانو، در اوایل سال ۱۹۳۷ به عنوان نیروهای داوطلب در جنگ داخلی اسپانیا در نزدیک مادرید کشته شدند، برای آن‌ها مراسم تدفین باشکوهی در شهر بخارست برگزار شد که از حیث رسمی بودن و حضور شخصیت‌ها به مراسم رسمی حکومتی می‌مانست. کادرئانو در این زمان درباره مسائل خارجی نیز اظهارنظر می‌کرد و بی‌هیچ ملاحظه‌ای برای تغییر جهت‌گیری رومانی می‌کوشید، چنان‌که در سی‌ام نوامبر ۱۹۳۷ اعلام کرده بود که تنها ۴۸ ساعت پس از پیروزی لژیون‌های رومانی همپیمانی تنگاتنگی با رم و برلین در پیش خواهد گرفت. (۱۰۴) سه هفته بعد، نخستین بار در تاریخ رومانی، مقدمه‌چینی‌های انتخاباتی یک دولت لیبرال ناکام ماند و حزب کادرئانو با کسب تقریباً هفتاد کرسی به سومین فراکسیون بزرگ پارلمان رومانی تبدیل شد. اما پادشاه لیبرال‌های شکست‌خورده، ناسیونال‌تارانیست‌ها و کادرئانو، هیچ‌کدام را مأمور تشکیل کابینه نکرد، بلکه گوگا (۶۹۶) را به عنوان نخست‌وزیر منصوب کرد. گوگا سیاستمداری راست‌گرا بود که حزب کوچکش با بقایای اتحادیه دفاع ملی-مسیحی، کوزا ادغام شده بود. این دولت بدون تردید در مقابل کادرئانو تشکیل شده بود، اما این خود به معنای آغاز یک سیاست تند ضدیهودی بود. این بار یهودیان مقاومت کردند و حیات اقتصادی کشور را تقریباً از کار انداختند، این‌گونه به شکلی روزافزون فضای جنگ داخلی بر کشور حکمفرما می‌شد. در این زمان پادشاه گوگا را در فوریه از مقام خود برکنار کرد و ترتیبی داد تا میرون کریستئا، (۶۹۷) اسقف اعظم کلیسای ملی رومانی، کابینه‌ای فراجزبی تشکیل دهد. این کابینه تمام احزاب را منحل کرد و قانون اساسی اقتدارگرایانه جدیدی را در نوعی رأی‌گیری آشکار به «تأیید» ملت رساند. آرماند کالینسکو، (۶۹۸) وزیر کشور پرتوان دولت کریستئا، گارد آهنین را با جدیت تحت پیگرد قرار داد و کادرئانو بازداشت و به ده سال کار اجباری محکوم شد. اتهام‌های او عبارت بود از تحریک افکار برای بر هم زدن نظم اجتماعی، در اختیار داشتن پرونده‌های محرمانه، تملک سلاح‌های ممنوع و دریافت پول از خارج. البته اتهام آخر اثبات نشد. در اول دسامبر ۱۹۳۸ طی اطلاعیه‌ای اعلام شد که کادرئانو به همراه سیزده تن از هوادارانش هنگام فرار به ضرب گلوله کشته شده‌اند. اما در حقیقت بدون تردید آن‌ها به قتل رسیده بودند - البته این احتمال هم به طور کامل منتفی نیست که هیتلر ناخواسته مسبب چنین پیشامدی شده باشد،

زیرا در ماه نوامبر شاه کارول با هیتلر دیدار کرده بود. این امکان وجود دارد که هیتلر به میهمان خود توصیه کرده باشد کادرئانو را به عنوان نخست‌وزیر منصوب کند. (۱۰۵) به هر حال، در این مورد تردیدی وجود ندارد که گارد آهنین در طول سفر شاه به آلمان کارزار رعب‌انگیز شدیدی صحنه‌گردانی کرده بود که از جمله به قربانی شدن رئیس دانشگاه کلاوزنبورگ منجر شده بود: به نظر می‌رسد کارول بلافاصله پس از بازگشت دستور داده باشد که کادرئانو را از میان بردارند. اما آن‌جا بود که معلوم شد لژیون نیرومندتر از آن شده است که با مرگ کاپیتان دستخوش اضمحلال درونی شود: اندکی کمتر از یک سال پس از مرگ کادرئانو، نخست‌وزیر کالینسکو به ضرب گلوله انتقام‌گیرندگان به قتل رسید و، حتی پس از کارزار وحشیانه‌ای که دولت در انتقام این ترور علیه لژیون به راه انداخت، همچنان آن‌قدر نیرو برای لژیون باقی مانده بود که کارول در ماه‌های آغازین سال ۱۹۴۰ مجبور شود از در آشتی با آن برآید. در سپتامبر ۱۹۴۰، کارول از پادشاهی کناره‌گیری و ژنرال آنتونسکو حکومتی ملی لژیونری (۶۹۹) برپا کرد.

لژیون (۷۰۰) در چند ماه سلطه خود تمام خشونت‌های اعمال‌شده علیه خود در سال‌های گذشته را دوبار و سه‌برابر تلافی کرد و با بازداشت‌های خودسرانه، مصادره اموال و با نوع جدید و بدتری از فساد چنان اربعابی حاکم کرد که در پی آن دیگر فقط یهودیان نبودند که به وحشت افتادند: ژنرال آنتونسکو، پس از سرکوب قیام ماه ژانویه، لژیون را «جنبشی آنارشیزست و آشوب‌طلب» نامید و این گفته او با اقبال عمومی روبرو شد. (۱۰۶)

در این‌جا آنتونسکو به یکی از آن ویژگی‌هایی اشاره می‌کند که مشخص می‌سازد آیا می‌توان گارد آهنین را فاشیستی نامید یا خیر. شدت دشمنی آن‌ها با حکومت موجود عملاً در میان جنبش‌های فاشیستی هم‌تا نداشت: آن‌ها دو تن از نخست‌وزیران را در زمان تصدی مقام (۱۰۷) و یک نخست‌وزیر پیشین را ترور کردند. اما مقایسه آن‌ها با نارودنیک‌ها (۷۰۱) ی‌روس می‌تواند قانع‌کننده‌تر باشد تا مقایسه آن‌ها با آنارشیزست‌ها. وجدان آرام کادرئانو پس از قتل رئیس پلیس مانچیو ناشی از آن بود که او اعتقاد داشت برای نخستین بار در رومانی «یک نفر تپانچه در دست به سراغ کسانی می‌رود که شرافت مردانگی‌اش را زیر پا له کرده‌اند و به نام اقتدار حکومت زنده‌زنده پوستش را کنده‌اند». (۱۰۸) در رومانی، تروریست سیاسی در عمل حکومتی بود که می‌خواست جامعه‌ای را که صرفاً به صورت مبهم و نافرمان تکان‌هایی به خود می‌داد بدین شکل سرکوب کند، همانند همان کاری که زمانی رژیم تزاری در روسیه انجام می‌داد و گارد آهنین هم دقیقاً همانند نارودنیک‌های روس مبارزی پیشرو بود برای دهقانان. از همین روی، دلایل خوبی برای طرح این پرسش وجود دارد که آیا اصلاً گارد آهنین «همعصر» جنبش‌های فاشیستی بوده است یا خیر.

هنگامی که به انگیزه‌های مذهبی، امری که در سراسر تاریخچه گارد آهنین خودنمایی می‌کند، نگاهی می‌اندازیم، این پرسش جدی‌تر مطرح می‌شود.

ایمان هیچ جای دیگر در جناح راست افراطی تا بدین پایه واقعیتی غیرصوری نبود، واقعیتی به شدت گره خورده با جهان مسیحیت. جنگی که کادرئانو به نشریات یهودی اعلام کرده بود «جنگی مقدس» بود، زیرا به گفته او یهودیان می خواستند «پیوند زنده با ابدیت را پاره کنند» و از رومانیایی ها «ملتی بی خدا» بسازند. (۱۰۹) کادرئانو پس از هر پیروزی و هر شکست بزرگی به کوه مقدس رارئو (۷۰۲) می رفت تا با دعا کردن برای ادامه مبارزه تجدید قوا کند. نشانه جادویی جنبش نه پرچم، بلکه یک تمثال (۷۰۳) بود. آیا گارد آهنین بیش از آن که جنبشی فاشیستی باشد فرقه ای مسیحی نبود؟

شور اخلاقی این جنبش نیز، که از شدتی بی مانند برخوردار بود، همین جهت گیری فرقه ای مذهبی را نشان می دهد. قرار نیست برای تغییر مناسبات بیرونی تلاش چندانی شود، بلکه بیشتر انسان درون است که باید متحول شود. اعضای هر «آشیانه»، سلول های سازمانی جنبش، ده تا سیزده مرد بودند که بیش از همه از طریق دوستی و عشق دوجانبه با یکدیگر پیوند داشتند: لژیون اصلاً عضو فردی نداشت، فرد صرفاً به عنوان عضوی از آشیانه پدیدار می شد. در داخل هر آشیانه، مسئله مهم بیش از همه پروراندن فضایی بود که در حیات عمومی رومانی به شدت نایاب بود: انکار خویشستن، تطمیع ناپذیری و سازش ناپذیری. در سوگندی که لژیونرها ادا می کردند آمده بود: «ما می خواهیم در فقر زندگی کنیم و هرگونه حرص مادی را در خویشستن بکشیم. می خواهیم زندگی دشوار و سختگیرانه ای را به دور از هر نوع تجمل و عیش و نوش در پیش گیریم. می خواهیم هر گونه حرکتی را که در جهت استثمار انسانی از سوی انسان دیگر صورت می گیرد از میان برداریم. آماده ایم تا در هر لحظه خود را فدای میهن خویش کنیم و از جنبش لژیونرها با تمام توان دفاع کنیم در برابر هر چیزی که امکان دارد آن را به سازش کاری و رسوایی سوق دهد یا خط اخلاقی والای آن را تضعیف کند.» (۱۱۰) بنابراین، دلایل خوبی وجود دارد که بر اساس آنها بتوان گارد آهنین را نوعی جنبش احیاگر اخلاقی در حیات رومانی معرفی کرد، حیاتی که به میزان بسیار زیادی «در حالت حیوانی و نباتی» سیر می کرد. (۱۱۱)

اما در مقایسه با نارودنیک های روس باید اذعان کرد که حکومت رومانی پس از سال ۱۹۱۸ واقعاً هم عصر استبداد تزاری نبود. این مسئله بر اساس این واقعیت به اثبات می رسد که گارد آهنین از سوی برخی نهادها و صاحب منصبان این حکومت اتفاقاً به شکل چشمگیری حمایت می شد: از هیئت منصفه دادگاه ها، محاکم نظامی و کلیسا گرفته تا مقامات رأس دولت. کادرئانو هر چقدر هم که فقر دوران اولیه جنبش را برجسته می ساخت نمی توانست این را پنهان کند که در همان مراحل آغازین کمک های مالی بسیاری دریافت می کرد یا این که تعدادی از معروف ترین خانواده های کشور فعالانه هوادار آن بودند (مانند خانواده های گیکا و کانتاکوزینو)، (۷۰۴) و این که در کمیته موءسسسان همیشه ژنرال ها و پروفیسورهای حضور داشتند. حتی انقلاب لژیونرها نیز انقلاب مورد

حمایت حکومت بود، گرچه هرگز نه به آن اندازه که حکومت ایتالیا از انقلاب فاشیست‌های این کشور حمایت می‌کرد، اما بیشتر از آن بود که مقایسه آن با نارودنیک‌های روس واقعاً صحیح به نظر رسد.

«عرفان» گارد آهنین را با آن‌که تعبیر مسیحی در آن به‌وفور شنیده می‌شود نمی‌توان عرفانی مسیحی نامید، زیرا آنچه در کانون آن قرار داشت نه خداوند نامتناهی، بلکه «خون» عینی مردم (یا قوم) خود بود. این‌چنین است که کادرثانو می‌گوید: «اگر عرفان مسیحی در نقطه اوج خود، یعنی در دود مقدس، منادی ملامسه مستقیم انسان با خداوند از طریق تعالی از ذات انسانی به ذات الهی است، پس عرفان قومی، یعنی عرفان خون، هیچ نیست مگر ملامسه مستقیم فرد یا توده‌های پرشور با هستی ابدی، یعنی با روح» (۷۰۵) مردم (یا قوم). «(۱۱۲) البته، مانند آنچه در مورد مورا، موسولینی و هیتلر وجود داشت، در مورد کادرثانو جدایی مصرحی از ایمان مسیحی صورت نگرفته، اما وجود نوعی شکاف کاملاً مشهود است.

از دیگر سو، سایر جنبش‌های فاشیستی نیز همگی تا اندازه‌ای جنبش‌های احیاگر اخلاق بودند: تمام آن‌ها با آگاهی کاملی «اولویت امری نو» را در مقابل فساد حیات پارلمانی و اقتصادی قرار می‌دادند. و همچنین آشیانه لژیونرها نیز اجتماعی برای زندگی و عشق‌ورزی نبود. آشیانه در چشم‌برهم‌زدنی می‌توانست به «گروه مرگ» (۷۰۶) تبدیل شود: قاتلان استلسکو چنین آشیانه‌ای بودند. تفاوت موجود میان این آشیانه‌ها با «فاشیو» (دسته‌های فاشیستی ایتالیا) یا با «گروه محلی» (۷۰۷) نیز صرفاً در چهارچوب تفاوت‌هایی است که اشتراک مفهومی را مختل نمی‌سازند: تفاوت‌هایی مانند این‌که در لژیون پیراهن سبز نقش کمتری ایفا می‌کرد تا پیراهن سیاه در فاشیسم ایتالیا، زیرا اغلب جامه ملی جای پیراهن سبز را می‌گرفت، یا این‌که نماد «صلیب مشبک» (نماد لژیون) خیلی کمتر از تبردان (نماد فاشیسم ایتالیا) در معرض دید قرار داشت، زیرا شمایل فرشته مقرب میکائیل همواره به عنوان نخستین نشان سحرانگیز لژیون باقی ماند.

دیگر ویژگی‌های فاشیستی به‌مراتب آشکارتر بودند. اصل پیشوایی به‌طور کامل بر حیات لژیون حاکم بود، الگو و حرکات و سکناات کاپیتان از هر برنامه دیگری مهم‌تر و تعیین‌کننده‌تر بود، چنان‌که در مانیفست‌های لژیون تعبیری این‌چنینی بسیار رایج بودند: «با لبخندی بر لب و مرگ در برابر چشمان فریاد برمی‌آوریم: زنده باد مرگ! زنده باد لژیون و کاپیتان! زنده باد کاپیتان!» (۱۱۳) اراده برای نابودی دشمن به بارزترین شکل ممکن هویدا بود: در قیام بخارست، بر اساس برخی گزارش‌ها، تعداد زیادی یهودی در سلاخ‌خانه‌ها از قلاب قصابی آویخته شده بودند (۱۱۴) و چندان جای تردید نیست که زیر چکمه گارد آهنین سرنوشت بدتر و دست‌کم دهشتناک‌تری نصیب یهودیان رومانی می‌شد تا سرنوشتی که با انتقال آن‌ها به اتاق‌های گاز اروپای شرقی رقم خورد. با وجود این، نزدیکی خاص به دشمن نیز در لژیون دیده می‌شد، همان‌گونه که در بالا،

در تعبیری که در مورد برچیدن استثمار انسان به دست انسان ذکر شد، این نزدیکی بروز پیدا کرده است. (۷۰۸) اما آنچه تعیین‌کننده‌تر به نظر می‌رسد دوستی بی‌قید و شرط لژیون با هیتلر و موسولینی است و همین دوستی است که سرنوشت گارد آهنین را رقم می‌زند. این دوستی گواهی است بر این واقعیت بنیادین که انطباق در وحدت عصر مهم‌تر است از اختلافات موجود در پیش‌شرط‌های جامعه‌شناختی و ملی. اما چشمگیرتر از همه فاجعه‌اندیشی جنون‌گونه کادرثانو است: در نظر او، «موجودیت» ملت رومانی «در معرض تهدید قرار دارد» و روزنامه‌های یهودی لیبرال «جرثومه‌های آلودگی‌زایی، مسموم‌سازی و سردرگمی ملت ما» (۱۱۵) هستند. او یهودیان را با طاعون و با حشرات موذی مقایسه می‌کند و با جدیت تمام از چنین نگرانی‌های بی‌معنایی سخن می‌گوید: «تمام احتمالات حکایت از این دارند که شورای بزرگ یهودیان در حال برنامه‌ریزی برای ایجاد فلسطینی جدید در منطقه‌ای است که از دریای بالتیک آغاز می‌شود، بخشی از چکسلواکی و لهستان را در بر می‌گیرد و نیمی از رومانی تا دریای سیاه را ضمیمه خود می‌کند.» (۱۱۶) کادرثانو در این جنونِ لبریز از ترس خود نه به موسولینی و نه به موزلی، بلکه تنها به خود هیتلر شبیه است و، از همین روی، گارد آهنین را نه تنها باید فاشیستی نامید، بلکه این سازمان شاید جالب‌ترین و چندوجهی‌ترین جنبش فاشیستی باشد، زیرا این جنبش مانند منطقه‌ای که لایه‌بندی‌های زمین‌شناختی متعدد داشته، هم شاخه‌های پیش‌فاشیستی و هم ویژگی‌های رادیکال فاشیستی را جملگی در درون خود جمع کرده است. (۷۰۹)

۲. اروپای شرقی و کشورهای بالتیک

روسیه

اروپای شرقی در زمینه آنچه در این جا بررسی می‌شود، از این منظر جایگاه ویژه‌ای به خود اختصاص می‌دهد که روسیه، بزرگ‌ترین و نیرومندترین کشور این حوزه، در تشریح جنبش‌های فاشیستی تقریباً جایی ندارد. با به قدرت رسیدن بولشویک‌ها در نوامبر ۱۹۱۷، رژیم در روسیه به سلطه رسید که از نظر تمام جنبش‌های فاشیستی دشمن اصلی قلمداد می‌شد. آن رژیم نیز نه تنها تمام گرایش‌های فاشیستی، بلکه تمام پیش‌شرط‌های بنیادین آن‌ها را به شکل خشونت‌آمیزی ریشه‌کن می‌کرد: فئودالیسم و بورژوازی، ساحت عمومی و آزادی مطبوعات، میهن‌پرستی و یهودی‌ستیزی. در عین حال، در روسیه ریشه‌های درهم‌تنیده فاشیسمی احتمالی بسیار قدرتمند بود. جریان محافظه‌کارگرایی در روسیه محافظه‌کارتر از آلمان بود: این که حکومت خود را کاملاً متفاوت با «غرب» می‌دانست برآمده از ضرورتی عینی‌تر بود، اما در عین حال جنبش‌های انقلابی نیز اصیل‌تر و رادیکال‌تر بودند. از همین روی، پیوند زدن امور به نظر جمع‌ناشدنی بایست در آن جا نتایج بسیار انفجاری‌تری پدید می‌آورد تا در آلمان، و در عمل نیز تلاش‌هایی برای برقرار کردن چنین پیوندی قدمتی به اندازه موجودیت جناح راست روسیه داشت، بدین معنا که برای ایجاد حزبی تلاش‌هایی می‌شد که، بیرون از حکومت، از سنت حکومتی و فکری دفاع و آن را به جانب پیروزی هدایت کند. پذیرفتن و وارد کردن شاخصه‌های چپ در الگوی بنیادین دست‌راستی فی‌نفسه خصیصه‌ای منحصر به فاشیسم نیست: چنین فرایندی بسیار قدیمی‌تر است و فاشیسم تنها یکی از مراحل آن است. جریان محافظه‌کاری روسیه از این لحاظ از ویژگی‌ای انقلابی برخوردار بود که بیشتر تحولات داخل کشور را، از زمان پتر کبیر، خود حکومت تزاری پدید آورده بود و به همین دلیل این امکان محتمل به نظر می‌رسید که برای برقراری پیوند با اپوزیسیون مردمی (نارودنیک) تلاش‌هایی صورت گیرد، گرچه نه با گونه نیهیلیستی آن. بنابراین، اپوزیسیون اسلاودوست (۷۱۰) از خود تزار تزارطلب‌تر بود، زیرا این اپوزیسیون حتی قاطعانه‌تر با تمام تکاپوهای غربی و مشروطه مقابله می‌کرد. اما، به قضاوتِ دربار، این اپوزیسیون قدرتی خطرناک و مخرب بود، زیرا به جای تزار واقعی به تزار مشاوره‌پذیرتر تمسک می‌جست. و محافظه‌کاران محتاط‌تر «دولت‌دوست» نیز تمایل داشتند حتی مردی چون میخائیل کاتکوف (۷۱۱) را انقلابی ببینند، زیرا او در مقام روزنامه‌نگار تلاش می‌کرد احساسات ملی مردم روسیه را تهییج و برای مبارزه در برابر لیبرالیسم و مشروطه‌طلبی تأثیرگذار کند. بنابراین، به حق در مورد ایوان آکساکوف (۷۱۲) می‌توان گفت او «فوق‌العاده محافظه‌کار، حتی مرتجع و به بیشترین میزان

ممکن رادیکال» (۱۱۷) بود. تسهیل‌کننده این پیوند در این‌جا یهودی‌ستیزی بود و خیلی طول نکشید که بالا گرفتن امواج انقلاب دولت را بر آن داشت تا جهت این مسیر را تغییر دهد. پوگرم‌هایی که گروه‌های «صدگان سیاه» (۷۱۳) پس از انقلاب سال ۱۹۰۵ به راه می‌انداختند با بردباری و مماشات دولت همراه و چه‌بسا از سوی دولت حمایت می‌شد، و سازمان‌هایی چون «اتحاد مردان روس» یا «اتحاد مردم روس» همزمان هم ضدلیبرال بودند و هم ضدکاپیتالیستی و ضدیهودی و همچنین از رهبرانی برخوردار بودند که اصل و نسب اکثریت آن‌ها متعلق به طبقات پایینی از جامعه بود و این امر تضمینی بود برای جذب حمایت دهقانان و پرولترها به جنبش. (۱۱۸) اما در سال ۱۹۱۷، هنگامی که امواج اشتیاق به صلح و مطالبات زمین‌خواهانه دهقانان بر سر تزار آوار شد، این جنبش فاشیستی نخستینی (پروتوفاشیستی) خود را ضعیف نشان داد. منازعه با بولشویک‌هایی که در ابتدا تنها در بخشی از کشور پیروز بودند از سوی آن دسته از نیروهای نظامی هدایت می‌شد که نیروهای کمکی غیرنظامی را چندان به خدمت نمی‌گرفتند و، پس از شکست قطعی این نیروهای نظامی، تنها راه باقیمانده پیش روی آن‌ها این بود که از کشور مهاجرت کنند. در مهاجرت نیز از همان ابتدا دچار تفرقه بودند، البته آن‌ها به آن معنایی محافظه‌کار بودند که تمسک جستن زبانی به مردم را برای آن‌ها امکان‌پذیر می‌ساخت، اما همان دعوای قدیمی خود را ادامه دادند و آن زمان فقط یک مسئله جدید نیز به دعوای اضافه شده بود و آن این بود که مقصر شکست کیست؟

این وضعیتی بود که در درون آن نوعی فاشیسم مهاجرتی روس (۱۱۹) پدید آمده بود. این فاشیسم از این لحاظ الگو بود که دو نشانه با وضوح بی‌همتا در آن پدیدار شده بود: نفرت از بولشویسم و نارضایتی از «احزاب قدیمی». در همه‌جای دیگر جهان فاشیست‌ها می‌توانستند مبارزات دفاعی موفقیت‌آمیزی را با بولشویسم پشت سر خود ببینند و به طور کلی همگی به طور غیرمستقیم با بولشویسم روسیه سر و کار داشتند. در همه‌جا، این «احزاب قدیمی» به هر روی با مبارزات دفاعی با بولشویسم پیوند خورده یا حتی به طور مستقیم بانی آن بودند، و تنها در روسیه بود که آن احزاب شکستی مطلق را متحمل شده بودند. اما این نکته نیز جالب توجه است که این گونه جدید آنتی‌بولشویسم با اتکا به قوای ذاتی خود نبود که توانسته بود راه خود را باز کند، بلکه ابتدا الگوی ایتالیا و آلمان لازم بود تا به خودآگاهی دست پیدا کند. شاید این امر نیز در نوع خود گواهی است دال بر این‌که شدیدترین واکنش‌ها نه در تماس فیزیکی بی‌واسطه با دشمن، بلکه از فاصله مشخصی پدید می‌آیند. از این روی، تا سال ۱۹۳۱ زمان لازم بود تا در میان آن دسته از روس‌هایی که در تماس تنگاتنگ با اتحاد شوروی باقی مانده بودند، یعنی فراری‌های جمع‌شده در منچوری، یک «حزب فاشیستی روس» (۷۱۴) شکل بگیرد که در رأس آن جوانی بیست و پنج‌ساله به نام کنستانتین ژرفسکی (۷۱۵) قرار داشت. اندکی بعد، در

میان مهاجران روس در آمریکا نیز حزبی فاشیستی به رهبری آناستازی وُنسیاتسکی(۷۱۶) ایجاد شد. این دو گروه در سال ۱۹۳۴ با یکدیگر متحد شدند و «حزب فاشیستی پان روس»(۷۱۷) را تشکیل دادند. آن‌ها در این مورد هم‌عقیده بودند که نسل‌پیشین شکست خورده است و برای رهایی مردم روسیه از بولشویسم تنها روش‌های جدیدی که بر اساس الگوی هیتلر و موسولینی تدوین شده باشد ممکن است راهگشا باشد. اما نتوانستند در مورد یهودی‌ستیزی به مفاهیم برسند. این مسئله به جدایی دو گروه از یکدیگر منجر شد. شدیدترین فعالیت‌ها را حزب منچوری در پیش گرفت. این حزب توانست حجم بسیاری از مواد تبلیغاتی را مخفیانه وارد اتحاد جماهیر شوروی کند. گرچه به نظر می‌رسد که اتفاقاً صفت «فاشیستی»، که به‌وفور از سوی کمونیست‌ها به کار گرفته می‌شد، موفقیت چشمگیری در میان مردم شوروی داشته است، اما از اواسط دهه سی تقابل‌نمایی‌های رادیکالی که در تبلیغات فاشیستی وجود داشت دیگر چندان درست از کار در نمی‌آمد: از زمانی که سنت‌ها در اتحاد جماهیر شوروی دوباره جایگاه افتخارآمیزی را به دست آوردند، قرار دادن ایده ملی در برابر بین‌الملل‌گرایی دیگر موفق نبود. از زمانی که در مسکو نیز «پیشوا» بر اریکه قدرت تکیه زده بود، قرار دادن اقتدار در برابر تخریب انقلابی دیگر چندان معنایی نداشت و در زمانی که حتی کلیسای ارتدوکس از «جنگ میهنی بزرگ» حمایت کرد، فراخوان‌ها برای مقابله با الحاد حاکم به فریادی در خلا می‌مانست. از دیگر سو، برای فاشیست‌های رُژفسکی وابستگی به اراده ژاپنی‌ها خیلی ناخوشایند بود و ناخوشایندتر این‌که هیتلر نیز ادعاهای سرزمینی خود را در مورد خاک روسیه کنار نگذاشته بود. بنابراین، مایه شگفتی نیست که رُژفسکی پس از پایان جنگ داوطلبانه خود را تسلیم ادارات شوروی کرد و خطاب به استالین نوشت استالین‌یسم عیناً همان چیزی است که آن‌ها به اشتباه فاشیسم روسی نامیده بودند، با این تفاوت که از جمیع مبالغه‌ها، توهمات و اشتباهات پاکسازی شده است. فارغ از شکل جزمی و یقینی نهفته در این اظهارنظر، این گفته پرسشی است در باب سرنوشت کمونیسم در دوران فاشیسم، و این واقعیت که رُژفسکی در سال ۱۹۴۶ در مسکو محکوم و اعدام شد باعث نمی‌شود این پرسش موضوعیت خود را از دست بدهد. (۱۲۰)

لهستان

آنچه فاشیست‌های روسیه و همراه آنان تمام محافظه‌کاران آرزو می‌کردند این بود: استقرار مجدد عظمت گذشته و پیروزی بر بولشویسم. این همان آرزویی بود که، برخلاف تمام انتظارات عقلانی، لهستان داشت. مردمی که در سال ۱۹۱۸ کشوری نداشتند، در پی شکست هر سه قدرتی که سهمی از خاک آن‌ها را در اختیار داشتند، در سال ۱۹۱۸ به یک قدرت بزرگ بالقوه و در سال ۱۹۲۱ به یک قدرت بزرگ بالفعل در شرق اروپا تبدیل شدند. اتفاقاً خصومت احزاب بزرگ در

داخل لهستان به این نتیجه منجر شده بود: ناسیونالدموکرات‌ها به رهبری دموفسکی (۷۱۸) در طول جنگ در طرف روس‌ها قرار داشتند، اما بعدها به‌موقع به جانب متفقین غربی چرخیدند. در مقابل، پیلسودسکی، به عنوان رهبر حزب سوسیالیست، در طرف آلمان و اتریش می‌جنگید و طوری عمل کرد تا در مناسب‌ترین زمان ممکن توسط روس‌ها بازداشت و در حبس استحقاظی نگه داشته شود. پیلسودسکی در مقام رئیس دولت لهستان در تلاش بود تا لهستان از شرق گسترش پیدا کند. رومان دموفسکی در کنفرانسی صلح در پاریس می‌کوشید لهستان از غرب، در مناطقی که پیش‌تر متعلق به آلمان بود، گسترش پیدا کند. لهستان پس از یک پیشروی حساب‌نشده در خاک اوکراین، تقریباً از اتحاد جماهیر شوروی شکست خورده بود که به واسطه «معجزه ساحل ویستولا» نجات پیدا کرد (۷۱۹) و در سال ۱۹۲۱ قلمرویی در اختیار داشت که میلیون‌ها اوکراینی، بلاروس، لیتوانیایی و آلمانی را درون مرزهای خود جای داده بود، اما وجود این اقلیت‌ها هنوز این احساس را در لهستان برنمیگذاشته بود که این کشور باید به تعهدات کشوری چندملیتی تن دهد. بنابراین، برای نسل جوان بهانه‌ای وجود نداشت که نسل پیش را به شکست و ناکامی متهم کند. اما گسل‌هایی که گرایش‌های اقتدارگرا – گرایش‌هایی که بعدها ویژگی‌های فاشیستی نیز به خود گرفتند – می‌توانستند آن‌ها را نقطه عزیمت خود قرار دهند در جای دیگری نهفته بود. اول، لازم بود کشوری تک‌ملتی، (۷۲۰) که تقریباً یک‌سوم جمعیت آن از اقلیت‌ها تشکیل شده بود، دائماً احساس خطر و تهدید کند. در حالی که در سیاست رسمی در قبال اقلیت‌ها هیچ نشانه‌ای از سازش‌گرایی و مراعات به چشم نمی‌خورد، خصوصاً در میان جوانان دانشگاهی گروه‌هایی تشکیل می‌شدند که از اتخاذ رویکردی سختگیرانه‌تر در برابر اقلیت‌ها حمایت می‌کردند، به‌ویژه در برابر آلمانی‌ها و یهودیان. حزب بزرگ ناسیونالدموکرات‌ها خود را پیش‌تاز چنین گرایش‌هایی کرده بود و در دهه سی «جوانان» این حزب، تا جایی که به سرایت‌پذیری یهودی‌ستیزی مربوط می‌شود، به ناسیونال‌سوسیالیست‌های آلمانی بسیار نزدیک بودند؛ در حالی که این جوانان، بر اساس اصل خود، به همان اندازه که به یهودیان خصومت می‌ورزیدند بایست با ناسیونال‌سوسیالیست‌ها نیز دشمن می‌بودند. از طرف دیگر، به‌رغم پیروزی‌های بی‌سابقه‌ای که لهستان پس از جنگ جهانی به دست آورده بود، همچنان شکاف بزرگی میان رؤیا و واقعیت وجود داشت: برای لهستانی‌ها «کریڈر لهستان»، منطقه‌ای که به‌تازگی از پروس غربی (یعنی از امپراتوری پیشین آلمان) به دست آورده بودند، صرفاً «کریڈر» نبود، بلکه به نظر آن‌ها پروس شرقی (۷۲۱) پس‌مانده‌ای بود در درون قلمرو لهستان، قلمرویی که در زمان سلسله پادشاهی یاگیلون‌ها (۷۲۲) از دریای بالتیک تا دریای سیاه گسترده شده بود و حتی تا سال ۱۷۷۲، تا پیش از نخستین باری که این قلمرو تقسیم شد، تا نزدیکی‌های کیف می‌رسید. پس لهستان برای خود نوعی تجدیدنظرطلبی داشت و گرچه در این زمینه ممکن نبود حزبی با چنین

مطالبه‌ای شکل گیرد یا حتی سیاست خارجی هدفمندی مرتبط با آن تکامل یابد، همین تجدیدنظرطلبی جو خاصی به وجود می‌آورد که به غلو در جایگاه خود و به ارزیابی غیرواقع‌گرایانه‌ای از وضعیت بین‌المللی منجر می‌شد. و در آخر، نظام پارلمانی لهستان نیز به شدت مورد انتقاد پیلسودسکی بود؛ او این انتقاد را از منظر آموزه کلاسیک توازن نیروهای مختلف در حکومت مطرح می‌کرد. این انتقاد، که به دنبال پیامدهای بحران اقتصادی سنگینی مقبولیت بسیاری پیدا کرده بود، بعدها خود را به عنوان پرتبعات‌ترین رویداد دوران پس از جنگ در لهستان نشان داد. پیلسودسکی که در مقام بنیانگذار کشور لهستان از اعتبار بسیار بالایی برخوردار بود و چند سالی از صحنه سیاسی دوری گزیده بود، در ماه مه ۱۹۲۶ همراه چندین هنگ از نیروهای وفادار خود به ورشو عزیمت و دولت را مجبور به تسلیم کرد. این «رژه به ورشو» تلفات بسیار بیشتری نسبت به «رژه به رم» موسولینی بر جای گذاشت. اما این رژه نه علیه سوسیالیست‌ها، بلکه با حمایت آن‌ها صورت گرفته و پیروزی آن نیز با همین پشتیبانی تحقق یافته بود. با آن‌که پیلسودسکی با در پیش گرفتن سیاستی محافظه‌کارانه امیدهای حزب کارگران و دهقانان را خیلی زود ناامید کرد، به هیچ وجه در پی آن نبود که نوعی رژیم تک‌حزبی فاشیستی برپا کند. درست است که دوست او، سرهنگ والری اسلاوک، (۷۲۳) حزبی دولتی تشکیل داد، یعنی «بلوک فراحزبی برای همکاری با دولت»، درست است که پیلسودسکی در سال ۱۹۳۰ تعدادی از نمایندگان پارلمان را که اسم و جایگاهی برای خود داشتند در برست‌لیتوفسک تحت بازداشت استحقاظی قرار داد و باز هم درست است که او در سال ۱۹۳۵ قانون اساسی‌ای را تدوین و اجرا کرد که کاملاً بر قامت خود او بریده و دوخته شده بود، با وجود همه این‌ها در لهستان تحت رهبری پیلسودسکی موجودیت احزاب و آزادی نسبی مطبوعاتی هیچ گاه به طور جدی به خطر نیفتاده بود. در مورد لهستان نمی‌توان حتی از تجربه موفقیت‌آمیز نوعی «فاشیسم مشروطه» سخن گفت، آن‌گونه که موسولینی تا پیش از قتل ماتئوتی مدنظر داشت، زیرا حزب دولتی اسلاوک برای چنین عملی وجاهت و شاکله مستقل بسیار اندکی داشت. وضعیت در میان جانشینان پیلسودسکی تغییر کرد. سرهنگ آدام کوتس (۷۲۴) مأموریت یافت حزب دولتی جدیدی سازماندهی کند، حزبی که «اردوگاه اتحاد ملی» (ا.زد.ان) (۷۲۵) نام گرفت. در سخنرانی یکی از نمایندگان پارلمان به نام وویچخوفسکی، (۷۲۶) که در آن برنامه‌های حزب منعکس شده بود، سخنان ناخوشایندی شنیده می‌شد: او در سخنرانی خود ایده حکومت یاگیلون‌ها را احیا کرده بود و تصویری که ترسیم می‌کرد دربردارنده توسعه سیاسی کشور لهستان فراتر از مرزهای موجود بود. به گفته او این توسعه بایست گام‌به‌گام با اقدامات گسترده لهستان برای اسکان لهستانی‌ها در زمین‌هایی که از اقلیت‌ها سلب مالکیت شده بود (۱۲۱) همراه می‌شد، اما خود سرهنگ کوتس به هیچ عنوان متعصب نبود. او تضمین می‌داد که تنها مسیر اعتدال را در پیش خواهد گرفت، با تمام گروه‌بندی‌های

ممکن، که اصولاً دوست داشتند مستقل باقی بمانند، وارد مذاکرات شد و سرانجام حتی به الگویی مشابه احزاب دولتی رومانی یا مجارستان نیز دست نیافت. (۱۲۲) تکاپوهای فاشیستی‌ای که وجود داشت همگی در خارج از اردوگاه او باقی ماندند (یا آن‌که مدت‌ها پیش منحل شده بودند): هم «فالانگا» به رهبری پیاسیتسکی (۷۲۷) (که همچنان در ماه مه ۱۹۳۸ در ترکیبی عجیب هم به «اردوگاه اتحاد ملی» و هم به یهودیان و فراماسونرها اعلام جنگ می‌کرد)، هم ترکان جوان (۷۲۸) حزب ناسیونال‌دموکراسی (این‌که رؤسای دانشگاه‌ها دانشجویان یهودی را مجبور می‌کردند در کلاس‌های درس در جاهای مشخصی، معروف به «گتوی نیمکتی»، (۷۲۹) بنشینند ریشه در روحیات این جوانان داشت) و هم «حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران» (که یوزف گرای (۷۳۰) در سال ۱۹۳۳ آن را تأسیس کرد و اعضای آن با بلند کردن دست راست سلام می‌دادند). نیروی فاشیستی بالقوه‌ای که در لهستان وجود داشت - یعنی محافظت حسدورزانه از مرزهایی که به نظر به اندازه کافی گسترش پیدا نکرده بود و بیزاری ضدکمونیستی از اتحاد جماهیر شوروی - باعث محبوبیت بسیار زیاد سیاست مقاومت‌جویانه دولت در برابر آلمان در سال ۱۹۲۱ شده بود، اما این نیروی بالقوه به آن اندازه نبود که پس از شکست فاجعه‌بار لهستان یاد و خاطره رژیم اقتدارگرای سرهنگ‌ها را زنده نگاه دارد. در زمان اشغال کشور از سوی آلمان نیز خیلی زود معلوم شد همان «احزاب قدیمی»، که به شکلی شتاب‌زده اعلام شده بود دیگر مرده‌اند و وجود خارجی ندارند، از رژیمی که در لحظه بحرانی توانسته بود آن احزاب را منحل و از صحنه سیاسی حذف کند توان حیاتی بیشتری داشتند: همین احزاب بودند که در برابر قوای اشغالگر مقاومت می‌کردند و لهستان جدید را نیز بایست همین احزاب می‌ساختند، البته اگر اراده استالین باعث نمی‌شد حزبی کمونیست به سلطه دست پیدا کند، یعنی همان حزب کمونیستی که پیش‌تر هیچ نقشی ایفا نکرده و خود کمینترن آن را در سال ۱۹۳۸ منحل کرده بود.

کشورهای حوزه بالتیک

قانون اساسی‌های لیبرالی که در سال ۱۹۱۹ در کشورهای بالتیک وضع شده بود نیز به همان اندازه توانستند خود را حفظ و تثبیت کنند که قانون اساسی لیبرال لهستان توانسته بود. در استونی و لتونی، گذار به آشکال اقتدارگرا چندان در تقابل با جناح چپ صورت نگرفت، بلکه بیشتر به منزله تدابیری دفاعی بود در برابر جنبش‌های فاشیستی. از همین روی، در این‌جا باید به هر کدام از آن‌ها بخش خاصی تعلق یابد. همین امر در مورد فنلاند نیز صادق است؛ گرچه این کشور تا پایان جنگ جهانی دوم همچنان حکومت حزبی لیبرال خود را حفظ کرد و از این منظر بیشتر جزو کشورهای اسکاندیناوی است، در این کشور جنبشی فاشیستی یا نیمه‌فاشیستی، موسوم به جنبش لاپوآ، تکامل پیدا کرد

که به شدت مخالف نفوذ سوئد بود و در رویدادهای کشورِ هم‌ریشه خود، استونی، سهم ویژه‌ای داشت.

لیتوانی (۷۲۱) اغلب با تأکید فراوان کشوری فاشیستی نامیده می‌شد: در سال ۱ کمینترن لیتوانی را فاشیستی نامید. در آن هنگام کمینترن «کارگران و دهقانان سراسر دنیا» را به «دفاع از توده‌های کارگر لیتوانی در برابر دیکتاتوری فاشیستی» فراخوانده بود. (۱۲۳) کودتای چهاردهم دسامبر ۱۹۲۶، که باعث شد ولدیماراس، (۷۲۲) استاد پیشین تاریخ در دانشگاه سن‌پترزبورگ، به قدرت برسد، عملاً پاسخی بود به موفقیت‌هایی که چپ‌ها در انتخابات پیشین کسب کرده بودند. اما این کودتا کودتایی نظامی بود که با حمایت حزب دموکرات مسیحی صورت گرفته بود و دلیلی هم که برای آن مطرح می‌شد این بود که رژیم پیشین «سیاست لهستانی‌سازی و بولشویکی‌سازی» را در پیش گرفته بوده است. (۱۲۴) این استدلال نشان می‌دهد که براندازی صورت گرفته از موقعیت خاص لیتوانی نشئت گرفته بود، موقعیتی که شاخصه آن دشمنی بی‌قید و شرط با تمام همسایگان بزرگ هم‌مرز با این کشور بود، در درجه نخست دشمنی با اتحاد جماهیر شوروی و لهستان. لهستان بلافاصله پس از پایان جنگ جهانی اول شهر ویلنیوس، پایتخت قدیمی این کشور، را از دست لیتوانیایی‌ها درآورده بود. از آنجایی که خود لیتوانیایی‌ها نیز در سال ۱۹۲۲ علیه منطقه کلایپدا (۷۲۳) به اقدامی قهرآمیز دست زده بودند (منطقه‌ای که مصب رودخانه نیمن در آنجا قرار داشت و این کشور نوپا بدون آن به سختی می‌توانست موجودیت خود را حفظ کند)، این کشور از جهت سیاست خارجی در چنان وضعیت دشوار و خطرناکی گیر افتاده بود که نوعی «دموکراسی هدایت‌شده» (حال هر چقدر هم که این دموکراسی، با حذف تمام احزاب چپ، دست و پا شکسته بود)، که مبتنی بر قانون اساسی هم باشد، راهی بسیار محتمل به نظر می‌رسید و در عمل نیز، هم در زمان ولدیماراس و هم در زمان جانشینان او، همین راه در پیش گرفته شد.

در لتونی (۷۲۴) نیز، همانند استونی، در نخستین سال‌های پس از جنگ انقلابی توأمان ملی و اجتماعی صورت گرفته بود. انقلاب ملی لتونی در برابر روسیه صورت گرفته بود. این کشور قرن‌ها متعلق به روسیه بود. از دیگر سو، انقلابی اجتماعی نیز به سلطه سکولار نجبای آلمانی پایان داد. این انقلاب را روشنفکران جوان، که جهت‌گیری دموکراتیک و فرانسوی داشتند، رقم زده بودند. اما از آنجایی که قانون اساسی لیبرال برای اقلیت‌ها به منظور دفاع از خود امکانات مهمی فراهم آورده بود، خیلی زود گرایش‌هایی شدیداً راست‌گرایانه ظاهر شد که تهییج‌های آن‌ها عمدتاً علیه مارکسیست‌ها، آلمانی‌ها و یهودیان صورت می‌گرفت. مثلاً، در آوریل ۱۹۲۶، در شهر ریگا مرکز لتونی تجمعی اعتراضی از سوی باشگاه ناسیونالیست‌ها علیه عوام‌فریبی چپ‌ها برگزار شد که سرآخر «به گردهمایی‌ای برای ابراز شادمانی از نجات موسولینی تبدیل شد». (۱۲۵) سال بعد، همین محافل به فعالیت جدی علیه

قانونِ موسوم به «قانون یهودیان» پرداختند. این قانون پذیرش یهودیان، آلمانی‌ها و،

روس‌ها را در کنفدراسیون لتونی قاعده‌مند می‌کرد، البته از منظر مقرراتی که در آن پیش‌بینی شده بود به هیچ عنوان قانون سخاوتمندانه‌ای نبود. به قدرت رسیدن هیتلر انگیزه مضاعفی به این تکاپوها بخشید، البته به شکلی شاخص و توأم با ابهام. از منظر ناسیونالیستی، ناآرامی بسیار شدیدی پدید آورد و صرفاً به موضع‌گیریِ شدیدتری در برابر نفوذ آلمان و گروه قومی آلمانی منجر شد. از منظر اجتماعی، مبارزه موفقیت‌آمیز ناسیونال‌سوسیالیست‌ها با «مارکسیسم» هواداری شدیدی برانگیخت. پرنفوذترین این گروه‌ها جنبش «صلیب آتشین» (۷۳۵) بود که در اوایل سال ۱۹۳۳ پایه‌گذاری شده بود و چند ماه پس از آن که ممنوع شد نام «صلیب آذرخش» (۷۳۶) را بر خود نهاد. بنیانگذار آن گوستاو زلمین بود. او در سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ به عنوان نیروی داوطلب در گروهانی دانشجویی در مبارزه با روسیه و بولشویسم شرکت کرده بود. این جنبش جنبشی نوعاً «قومی» بود که شعار آن چنین بود: «لتونی برای لتونیایی‌ها» و می‌کوشید نفوذ فرهنگی آلمان را، که از قرن‌ها پیش استمرار یافته بود ریشه‌کن کند. این جنبش خود را به الگوی لتونیایی‌های کهن پیوند می‌داد و آلمانی‌ها و یهودیان را متهم می‌کرد که، نسبت به درصد جمعیتی خود، سهم بسیار بزرگ‌تری از حیات اقتصادی و مشاغل آزاد در اختیار گرفته‌اند. (۱۲۶) درست است که اعضای «صلیب آذرخش» از «هیتلر و دار و دسته وحشی او» سخن می‌گفتند، اما الگوی ناسیونال‌سوسیالیسم را به‌خوبی می‌شد در این جنبش مشاهده کرد، همچنان‌که نوعی همدلی عمومی با هیتلر مشهود بود. اعضای سازمان به جای اونیفرم پیراهن خاکستری می‌پوشیدند، کلاه کج مخملی بر سر می‌گذاشتند و با بلند کردن دست راست و فریاد «دروود بر رزم!» سلام می‌دادند. (۱۲۷) آن‌ها ظاهراً به طور گسترده از دانشجویان سربازگیری می‌کردند و شمار اعضای آن به پانزده هزار نفر رسیده بود. تبلیغات آن‌ها، در درجه نخست، علیه کمونیست‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها («مارکسیست‌ها») صورت می‌گرفت؛ در مراتب بعدی، علیه آلمانی‌ها و یهودیان و، آخرالامر، علیه به گفته آن‌ها فساد رجال سیاسی دموکرات که امور را در دست داشتند و در میان آن‌ها کارلیس اولمانیس، (۷۳۷) نخست‌وزیر پرسابقه و رهبر اتحادیه کشاورزان، هدف بسیار مطلوبی برای حملات آنان بود. سوسیال‌دموکرات‌ها با کارزار شدید «ضدفاشیستی» و اولمانیس و اتحادیه دهقانان با طرح‌هایی برای تغییر قانون اساسی به دفاع از خود پرداختند. با توجه به سرایت‌پذیری روزافزون اقلیت قومی آلمانی در قبال اندیشه‌های ناسیونال‌سوسیالیستی (و این مسئله‌ای بود که به موجب آن از همدلی سوسیال‌دموکرات‌ها که تا آن زمان از آن برخوردار بودند بیگانه شدند)، به نظر می‌رسید اتخاذ اقدامات عاجل به امری ناگزیر تبدیل شده است. بنابراین، اولمانیس در مارس ۱۹۳۴ دولتی جدید تشکیل داد و در پانزدهم و شانزدهم مه به کودتا متوسل شد، کودتایی که با مقاومت چندانی

روبرو نشد. «صلیب آذرخش» پیش‌تر ممنوع شده بود. پس از آن، سوسیال‌دموکراسی و سندیکاها نیز به آرامی به عدم تحرک وادار شدند. رژیم اقتدارگرا از گونه رژیم پیل‌سودسکی لهستانی مظاهر زندگی اجتماعی را در کشور تحت رهبری خود گرفت، رژیمی که موءکداً وانمود می‌کرد علیه دموکراسی لتونی نیست. (۱۲۸) این رژیم برنامه موفقی را با هدف لتونی‌سازی به اجرا گذاشت، البته بعدها نتوانست در برابر اشغال کشور از سوی اتحاد جماهیر شوروی در ماه‌های آغازین ۱۹۴۰ مقاومت کند، همچنان‌که پس از اشغال کشور از سوی آلمان نیز نتوانست از احیای دوباره صلیب آذرخش و موجودیت یافتن کوتاه‌مدت آن ممانعتی به عمل آورد.

در مقایسه با «صلیب آتشین»، «اتحادیه مبارزان آزادی» (۷۳۸) در استونی (۷۳۹) توانست به موفقیت‌های بسیار بزرگ‌تری دست پیدا کند، اما دولتی اقتدارگرا پس از کودتا این اتحادیه را به زانو درآورد. همان‌گونه که از نام این اتحادیه پیداست، این گروه از اتحادیه‌ای متشکل از نیروهای داوطلبی سر برآورده بود که در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ هم با نیروهای شوروی و هم با نیروهای کمونیستِ قدرتمند داخلی مبارزه کرده بودند. استونی در دسامبر ۱۹۲۴ آخرین کشور اروپایی بود که کودتای کمونیستی جدی‌ای در آن رخ داده بود و دولت، تنها با اتخاذ شدیدترین تدابیر، توانسته بود سر رشته امور را در دست گیرد. ضمن آن‌که دولت استونی نیز همه چیز بود مگر «مارکسیست». با آن‌که قانون اساسی استونی بسیار آزادی‌محور بود، قدرت اثرگذاری همچنان در دست رهبران جنبش ضد کمونیستی سال ۱۹۱۹ باقی ماند، به‌خصوص در دست کونستانتین پتس، (۷۴۰) که سال‌ها رئیس حکومت بود، و همچنین در دست ژنرال لایدونر، (۷۴۱) فرمانده ارشد پیشین نیروهای استونی در جنگ آزادی‌بخش. از همین روی، جای تعجب نیست که چرا اتحادیه مبارزان آزادی به نسبت خیلی دیر هنگام و تا حدودی به شکلی غیرسیاسی تشکیل شد. (۱۲۹) نخستین کنگره فراگیر اتحادیه‌های مبارزان آزادی استونی در ژانویه ۱۹۲۰ برگزار و بیش از همه مسائل مربوط به وضعیت اقتصادی مبارزان آزادی بررسی شد. اما یک سال بعد سیاسی‌سازی اتحادیه از پی آن پدیدار شد، به ترتیبی که در دومین کنگره تصمیماتی درباره نظام حکومتی و تغییر قانون اساسی اتخاذ شد. اتحادیه، به رهبری ژنرال لارکا (۷۴۲) و وکیل جوانی به نام آرتور سیرک، (۷۴۳) به سرعت سازمانی را تشکیل داد که به صورت مشهود از الگویی فاشیستی پیروی می‌کرد: اتحادیه به گروهان‌ها و دسته‌های نظامی تقسیم‌بندی شد، اونیفرم آن‌ها پیراهن‌های سبز مایل به خاکستری بود با کمربند چرمی پهن و همچنین بازوبند سیاه و سفید با نشان اتحادیه: یک صلیب با دستی که شمشیری در مشت داشت و در زیر آن سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۲۰، که جنگ آزادی‌بخش صورت گرفته بود، درج شده بود. (۱۳۰) مطالبات برنامه‌ای اتحادیه عبارت بودند از مبارزه با سلطه حزبی، ریشه‌کن کردن روح مارکسیستی و یهودی، اجرای برنامه سخاوتمندانه کوچ و اسکان داخلی، و وارد کردن کارگران

به «جبهه ملی کار» (۱۳۱) نخستین اقدام عینی حزب در عرصه سیاسی همزمان بزرگ‌ترین پیروزی آن نیز بود: اتحادیه در سال ۱۹۳۳ برای تغییر قانون اساسی وارد عمل شد که بر اساس این تغییر منصب ریاست دولت بایست برقرار و قدرت قوای مجریه تقویت می‌شد؛ مردم استونی در یک همه‌پرسی با اکثریتی مطلق به این تغییر رأی مثبت دادند. اتحادیه طبقاً این امر را تنها گام نخست خود می‌دانست و گام دوم این بود که ژنرال لارکا، رهبر اتحادیه، را به این منصبی که به‌تازگی ایجاد شده بود برساند. مراحل اولیه مبارزات انتخاباتی به نظر این گمان را تأیید می‌کرد که اتحادیه اکثریت مردم را در کنار خود دارد: اتحادیه ممکن بود نخستین جنبش فاشیستی باشد که موفق می‌شود در انتخاباتی آزاد اکثریت مطلق را به دست آورد. اما پتس و لایدونر این روش‌های جدید تبلیغاتی و سازماندهی - مثلاً، حرکت «گروهان‌ها» با ستون‌هایی از کامیون‌ها - را بهانه کردند تا در دوازدهم مارس ۱۹۳۴ در کشور وضعیت فوق‌العاده اعلام کنند و جنبش را به دلیل «به خطر انداختن نظم عمومی» منحل سازند. مبارزان آزادی (به زبان استونیایی، «وابس»‌ها) (۷۴۴) مقاومتی از خود نشان ندادند، اما در دسامبر ۱۹۳۵ اقدام به کودتایی کردند که نافرجام ماند. از آن پس، به شکلی بلامنازع «دموکراسی متعادل» حاکم بود، یعنی نظامی اقتدارگرا با حزبی دولتی که احزاب پیشین در آن ادغام شده بودند، بدون آن‌که هیچ‌کدام از آن‌ها، حتی سوسیال‌دموکرات‌ها، تحت تعقیب قرار گرفته باشند.

فنلاند

در مقایسه با آنچه در استونی و لتونی روی داده بود، «مبارزه آزادی‌بخش» فنلاند در سال ۱۹۱۸ دفاعی ملی در برابر روس‌ها نبود. این مبارزات بیشتر در برابر نیروهای چپ‌گرای بومی صورت می‌گرفت و تنها با کمک آلمانی‌ها و با بر جای گذاشتن تلفات سنگین در هر دو سوی درگیری به پیروزی یک طرف انجامید. وضع یک قانون اساسی بسیار آزادی‌محور مانع از نابودی این نیروهای چپی شد (این نابودی ممکن بود مترادف باشد با نابودی یک‌سوم از مردم یا دست‌کم نابودی نمایندگان این یک‌سوم). سوسیال‌دموکرات‌ها حتی در برهه‌ای رئیس دولت را تعیین می‌کردند و حتی کمونیست‌هایی که رسماً طرد شده بودند توانستند با نامی مستعار خود را بازسازی کنند. این فرایند در طرف پیروز دیروز نگرانی زیادی پدید آورده بود و طبیعی بود که همجواری با اتحاد جماهیر شوروی این نگرانی را بسیار تشدید می‌کرد. از اواخر دهه بیست، خشونت‌هایی علیه «مارکسیست‌ها» انجام می‌گرفت: چاپخانه‌های آن‌ها ویران می‌شد، آدم‌ربایی‌هایی صورت می‌گرفت، زد و خوردهایی اتفاق می‌افتاد و تظاهرات‌هایی ترتیب داده می‌شد، ضمن آن‌که طبیعتاً تبلیغات تحریک‌کننده طرف مقابل نیز اغلب عامل برانگیزاننده این رویدادها بود. مرکز این جنبش شهر کوچک لاپوا در استان استربوتنیا (۷۴۵) بود. به نام همین شهر این جنبش نیز به

«جنبش لاپوآ» (۷۴۶) موسوم شده بود. هیچ‌یک از جنبش‌های فاشیستی دیگر (۱۳۲) در مراحل آغازین خود هدف را منحصرأ مبارزه با کمونیسم قرار نداده بود، هیچ‌کدام در ترکیب اجتماعی خود چنین نسبت بالایی از کشاورزان را نداشت و در هیچ‌کدام احساس مسیحی و مذهبی چنین نقش مسلطی نداشت. (۱۳۳) لاپوآ مرکز نجله پارسایان (۷۴۷) فنلاندی شناخته می‌شد و بسیاری از هواداران جنبش لاپوآ بولشویسم را جنبشی سیاسی نمی‌دیدند، بلکه بر این باور بودند که بولشویسم کار شیطان است و خواست آن این است که مؤمنان را از صلیب مقدس رویگردان کند. روش مبارزاتی آن‌ها مبتکرانه بود: «کمونیست‌ها» را با خشونت به داخل خودروهای می‌انداختند و از نزدیک‌ترین مرز ممکن آن‌ها را روانه اتحاد جماهیر شوروی می‌کردند؛ به عنوان مثال، با استولبری، (۷۴۸) رئیس‌جمهور پیشین فنلاند، نیز چنین کاری کرده بودند. نفرت از کمونیسم چنان اشکال بیمارگونه‌ای به خود گرفته بود که در جشن‌ها زنان را مجبور می‌کردند هیچ لباس سرخ‌رنگی بر تن نداشته باشند. (۱۳۴) جنبش بزرگ‌ترین موفقیت خود را در همان مراحل آغازین به دست آورد: در هفتم ژوئیه ۱۹۳۰، «رژه‌ای» بزرگ «به سوی هلسینکی» سازماندهی کرد. دوازده هزار دهقان، بدون سلاح اما با بازوبند‌های آبی و سیاه، سازمان‌یافته در گروهان‌ها و گردان‌های متعدد، در خیابان‌های پایتخت رژه می‌رفتند و در برخی محلات با سلام‌های فاشیستی از آن‌ها استقبال می‌شد. آن‌ها راه خود را تا پارلمان ادامه دادند تا خواسته خود را مبنی بر سرکوب کامل کمونیسم به پارلمان نشان دهند. دولت استعفا کرد، رئیس‌جمهور پیشین اسوینهوود عنان امور را به دست گرفت و قانون صیانت از جمهوری صادر شد که مطالبات اعضای جنبش لاپوآ را تأمین می‌کرد. اما کمی بعد معلوم شد جنبش با این پیروزی راضی نشده است و به آنتی‌کمونیسم محض بسنده نمی‌کند. با همان منطق پیگیری، که آنتی‌کمونیسم را به فاشیسم تبدیل می‌کند، جنبش به سرعت خواستار برچیدن تمام احزاب «مارکسیست» و اصلاً از میان برداشتن نظام پارلمانی شد. به این ترتیب، در اواخر فوریه ۱۹۳۲، با مبدأ قرار دادن روستاهای مِنتسیلا (۷۴۹) کودتای جدیدی را صحنه‌گردانی کرد که در رأس آن علاوه بر ویهتوری کوسولا (۷۵۰) بزرگ‌زارعی که رهبری جنبشی را بر عهده داشت، والنیوس (۷۵۱) رئیس ستاد کل ارتش نیز حضور داشت. (۱۳۵) اما این بار دولت به شدت مقاومت کرد و خیلی زود کودتا درهم شکست. با وجود این، دولت از این موفقیت خود بهره‌برداری نکرد و بعد از چند ماه جنبش لاپوآ توانست با نام «جنبش میهنی مردم» (۷۵۲) دوباره خود را سازماندهی کند. در انتخابات سال ۱۹۳۳، با محافظه‌کاران متحد شد و چهارده کرسی به دست آورد. خیلی زود قوانین جدید - قوانینی که به شکلی متناقض‌نما بر همان قانون صیانت از جمهوری که زمانی جنبش آن را محقق ساخته بود استوار بود - این امکان را از آن‌ها گرفت که با اونیفرم (پیراهن مشکی و دستمال‌گردن آبی) در اماکن عمومی حاضر شوند و، در نتیجه، این جنبش نتوانست نقشی بیش از نیرویی کمکی برای محافظه‌کاران به خود

اختصاص دهد. بنابراین، این جنبش در جایی به کار خود پایان داد که جنبش‌های فاشیستی‌ای که توان حیاتی بیشتری داشتند تازه از آن‌جا کار خود را شروع می‌کردند. در سال ۱۹۳۸ جنبش ممنوع شد. در حاشیه جنبش، در سال‌های بعد، «سازمان ملت فنلاند» به رهبری سروان کالستا (۷۵۳) شکل گرفت. این سازمان خود را بسیار شبیه به الگوی آلمانی از کار درآورده بود: به جای اونیفرم – تا زمانی که پوشیدن آن مجاز بود – پیراهن قهوه‌ای (رنگ اونیفرم اس.ا) با دستمال گردن مشکی و حمایل چرمی بر تن می‌کردند. از آن‌جایی که فنلاند هیچ گونه مطامع تجدیدنظرطلبانه نداشت و، از دیگر سو، جمعیت یهودیان این کشور نیز چندان زیاد نبود و اقلیت سوئدی مقیم فنلاند نیز بسیار نیرومندتر از آن بود که بتوان آن‌ها را در مقام یهودیان قرار داد، همگی این عوامل در مجموع موجب شد که برنامه این سازمان (۱۳۶) صرفاً از برخی مطالبات پیش‌پا افتاده در زمینه ایجاد نظام مشارکتی تجاوز نکند و، سرانجام، حتی پیوند نظامی با آلمان ناسیونال‌سوسیالیست در جنگ جهانی دوم نیز لحظه‌ای رژیم لیبرال فنلاند را به مخاطره نینداخت.

۳. اروپای مرکزی

بسیار مشهود است که اروپای مرکزی به هیچ عنوان منطقه یکپارچه‌ای نیست. این نکته را که چکسلواکی، ایتالیا و سوئیس بخشی از اروپای مرکزی محسوب می‌شوند به‌سادگی می‌توان به واسطه پیوند نزدیکی که میان مرکز ثقل این کشورها با دیگر نقاط حوزه اروپای مرکزی برقرار است توجیه کرد. با چنین دریافتی، اروپای مرکزی در زمان میان دو جنگ جهانی گستره‌ای را در بر می‌گرفت از کالینگراد تا مسینا، از مرز حوزه زبان اوکراینی تا دریاچه لمان. (۷۵۴) این اروپای مرکزی هم مناطق بسیار صنعتی‌شده و هم مناطق کاملاً زراعی را در خود جای داده بود و به لحاظ نژادی نیز به اندازه بالکان و اروپای شرقی از یکپارچگی به دور بود. اما، به هر روی، در مجموع با دو حوزه‌ای که تاکنون بررسی کردیم کاملاً تفاوت داشت. در این حوزه، نسبت جمعیت صنعتی اصولاً به طور میانگین بالاتر از دو حوزه دیگر بود. سواد عمومی فراگیرتر، شبکه حمل و نقل بسیار گسترده‌تر و شهرها پرتعدادتر و بزرگ‌تر بودند. وحدت سیاسی‌ای که اروپای مرکزی زمانی تحت حاکمیت «امپراتوری مقدس رومی ملت آلمان» (۷۵۵) از آن برخوردار بود هنوز به طور کامل به دست فراموشی سپرده نشده بود و بقایای آن، یعنی حاکمیت اتریشی‌ها بر مناطق بوهیم، موراویا و همچنین بخش‌هایی از ایتالیا، به‌تازگی به واسطه جنگ جهانی فرو پاشیده بود. برتری عددی جمعیت آلمانی ساکن در این منطقه عاملی اثرگذار باقی ماند. اتفاقاً واکنش‌هایی که این برتری عددی پدید می‌آورد یکی از دلایل اثرگذار بودن این عامل بود. چکسلواکی سه و نیم میلیون جمعیت اصالتاً آلمانی داشت: برای ایتالیا اقلیت کوچک تیرول جنوبی الزام سیاسی اساسی‌ای پدید آورده بود، زیرا

آن طور که به نظر می‌رسید همین اقلیت کوچک باعث شده بود جلوگیری از الحاق اتریش به قلمرو آلمان برای سیاست ایتالیا به قاعده‌ای اصولی تبدیل شود. (۷۵۶) حتی سویس نیز از مشکلاتی که فزونی نسبت جمعیتی آلمانی‌زبان در برابر مناطق لاتین‌زبان (یعنی فرانسوی و ایتالیایی‌زبان) پدید می‌آورد مصون نبود. با وجود این، به نظر نمی‌رسید که تبدیل احتمالی این تفوق عینی آلمانی‌ها به یک قدرت سیاسی متحد اضطراری‌ترین مشکل اروپای مرکزی در سال‌های پس از پایان جنگ جهانی بوده باشد؛ با آن‌که اهداف جنگی امپراتوری آلمان در جنگ جهانی اول بسط پیدا کرده و چنین هدفی را نیز در بر گرفته بود، شکست آلمان این اهداف را به نیاتی غیرواقعی تبدیل کرده بود و رهانیدن مثلاً چکسلواکی از سلطه مستقیم آلمان در چهارچوبی جای داشت که از مناسبات حاکم بر اروپای مرکزی بسیار فراتر می‌رفت. دلایلی وجود داشت برای آن‌که بتوان این‌چنین گمان کرد که «ملت» (۷۵۷) آلمان (این «ملت» متشکل از ملت‌ها) به نظر با میل و اراده خود از این کار غیرممکن، که بخواهد «امپراتوری» پیشاملی خود را به کشوری تک‌ملتی تبدیل کند، صرف‌نظر کرده است و آمادگی دارد که فرایند تاریخی‌ای را که با تأثیرگذاری مشترک و اساسی خود آلمانی‌ها این امپراتوری را نابود کرده بود به رسمیت بشناسد تا تنوع خود را در خدمت اتحادی جدید قرار دهد، اتحادی که دیگر به اروپای مرکزی محدود نمی‌شد. در آن مقطع زمانی، به نظر می‌رسید پرسش بنیادین بیشتر معطوف به شاکله اجتماعی در آینده بود، پرسشی که به واسطه انقلاب بولشویکی طرح و صورت‌بندی شده بود. این پرسش اصولاً پرسشی جهانی بود، اما در هیچ‌جا به اندازه اروپای مرکزی یافتن راه‌حلی برای آن الزامی نبود و همچنین در هیچ جای دیگر نوع و نحوه حل و فصل آن تا این اندازه برای کل جهان پیامدهایی به همراه نداشت. از نظر لنین، بدیهی بود که نخست انقلاب آلمان در نوامبر ۱۹ بود که به طریقی مثبت سرنوشت انقلاب روسیه را رقم می‌زد. از نظر او، این نکته نیز به همان اندازه بدیهی بود که انقلاب مارکسیستی در آلمان و در تمام اروپای مرکزی زمینه مساعدتری داشت تا در اروپای شرقی زراعی. اما «جامعه بورژوایی»، (۷۵۸) که در مقایسه با بالکان و اروپای شرقی بدون تردید اروپای مرکزی را نمایندگی می‌کرد، واکنش متفاوتی از خود نشان می‌داد تا واکنشی که اقشار رهبری‌کننده جوامع در شرق از خود نشان دادند. البته جامعه بورژوایی به هیچ عنوان واکنشی یکدست از خود نشان نمی‌داد؛ حتی در جاهایی که ترکیب اجتماعی جمعیت بیشترین شباهت‌ها را با یکدیگر داشت باز هم واکنش یکدست نبود. ایتالیای شمالی فاشیسم را پس از فروکش کردن ناآرامی‌های انقلابی پدید آورد؛ در چکسلواکی، حزب کمونیست که در ابتدا بسیار نیرومند بود به مرور اعضای خود را به سوسیال‌دموکرات‌ها واگذار کرد، در حالی که گرایش‌های فاشیستی‌ای که واقعاً هم وجود داشتند تا پایان کار این کشور (یعنی تا تجزیه و اشغال توسط آلمان) همچنان ضعیف باقی ماندند؛ در سویس جنبش‌های «جبهه‌گرا» (۷۵۹) که در سال ۱۹۳۳ مثل قارچ از زمین

روییده بودند خیلی زود اهمیت خود را از دست دادند و در آلمان جنبشی فاشیستی پس از تحمل شکست‌های سنگین به توانمندی بی‌همتایی دست پیدا کرد. اثریش در وضعیت بینابینی منحصربه‌فردی باقی ماند: این کشور، نه به صورت فاشیستی و نه‌چندان به صورت لیبرالی، با سرسختی از موجودیت خود دفاع می‌کرد، اما در این کار نه مهارت داشت و نه خوش‌اقبال. در مجموع، اروپای مرکزی بدون تردید برای فاشیسم زمینه بسیار مناسب‌تری بود تا بالکان یا اروپای شرقی، اما نه به آن یکدستی که ساختار اجتماعی یکدست آن می‌توانست سبب شود. فهم این نکته کار چندان دشواری نیست که ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان قدرت خود را نه از سطح بالای صنعتی‌شدگی آلمان، بلکه از پیش‌شرط‌های تاریخی و سیاسی کسب کرده بود. بنیاد آن به اصطلاح «مقدمات اجتماعی» را نیز همین پیش‌شرط‌ها تشکیل می‌دادند.

سوئیس

سوئیس مناسب‌ترین مثال برای اثبات این امر است. سوئیس نه به لحاظ منش و روحیات مردمی خود از آلمان متمایز است و نه از جنبه جمعیتی ترکیب اجتماعی اساساً متفاوتی دارد. اما در سوئیس آلمانی‌ها با فرانسوی‌ها و ایتالیایی‌ها چنان به یکدیگر پیوند خورده و چنان همزیستی حکومتی‌ای ایجاد کرده بودند که اقامه ایده‌های «قومیتی» مصداق خیانت به میهن محسوب می‌شد. رؤیایپردازی در مورد رایش از اینان به دور بود، زیرا شکل‌گیری آن‌ها اساساً در پی جدا شدن از رایش مهیا شده بود و در جنگ جهانی اول نیز شرکت نکرده بودند. اما، در مقابل، از پس‌لرزه‌های نخستین سال‌های پس از جنگ جهانی در امان نماندند. «اعتصاب عمومی در کل کشور»، که سوسیالیست‌ها در نوامبر ۱۹۱۸ به راه انداخته بودند، چند صباحی بنیان‌های اجتماعی را به لرزه درآورد و تنها با اِعمال تمهیداتی بسیار سختگیرانه بود که دولت توانست بر جامعه کارگری کلانشهرها، خصوصاً زوریخ، مسلط شود. (۱۳۷) به همین دلیل، در سوئیس نیز مانند آلمان سازمان‌های دفاع مدنی به‌وفور وجود داشت (مثلاً، اتحادیه میهنی سوئیس، دفاع‌های شهری، اتحادیه ملی) (۷۶۰). این سازمان‌های دفاعی عموماً صرفاً نوعی پلیس کمکی فراحزبی بودند که از سوی نهادهای دولتی به رسمیت شناخته می‌شدند، اما در میان آن‌ها نیز گروهی کنش‌باور (۷۶۱) موسوم به «دفاع صلیب» حضور داشت که با سازمان‌های آلمانی مشابه با خود روابط نزدیکی داشت و مشهود بود که از جنبه یهودی‌ستیزی نیز با آن‌ها موافق و هم‌کلام بود. (۱۳۸) البته این گروه نتوانست به نفوذ چندان دست پیدا کند، زیرا کمونیسم به‌شدت فروکش کرده بود، سوسیال‌دموکراسی مصمم بود با دولت‌ها همکاری کند و هواداری از موسولینی نیز، به سبب نگرانی‌هایی که در مورد تیچینو (۷۶۲) وجود داشت، بسیار محدود شده بود. بعدها بروز بحران جهانی اقتصاد و به قدرت رسیدن

هیتلر اوضاع متفاوتی پدید آورد. البته می‌توان گفت که بحران اقتصادی تأثیر بیشتری داشت تا به قدرت رسیدن هیتلر. هیچ‌یک از جنبش‌های فاشیستی اروپا همانند جنبش فاشیستی سوئیس تا بدین پایه علنی و این‌چنین منحصرأ برآمده از منافع طبقه متوسط نبودند. (۱۳۹) در نشریات تبلیغاتی «جبهه ملی» این‌گونه نبود که با تأسی به شعار «آلمان بیدار شو!»، که ناسیونال‌سوسیالیست‌های آلمانی می‌گفتند، گفته شود «سوئیس بیدار شو!»، بلکه شعار آن‌ها این بود: «طبقه متوسط بیدار شو!». آن‌ها با تأکید ویژه خواستار وضع قوانینی بودند که: از تهییج انقلابی جلوگیری، از طبقه متوسط در برابر تاجر بزرگ محافظت و با «بولشویسم در مدرسه و کلیسا» مقابله کند. یکی از این جبهه‌ها به نام «جبهه سوئسی» (۷۶۳) شکل‌گیری خود را مدیون مبارزاتی بود که با تصویب «قانون شولتس» (۷۶۴) و اصول – به گفته مخالفان – سوسیالیسم حکومتی آن انجام داده بود. دیگری «جبهه ملی» (۷۶۵) بود: چرا نباید جبهه ملی را فاشیستی نامید، در جایی که این جبهه واحدهای دفاعی اونیفرم پوش خاص خود را داشت؟ اعضای این واحدها با بلند کردن دست راست و فریاد شعار مبارزاتی قدیمی سوئیس – «بیرون!» – سلام می‌دادند و هرگز به مبارزه با بولشویسم قانع نبودند، بلکه با همان شدت به لیبرال دموکراسی، فراماسونرها و یهودیان و، در یک کلام، به «نظام» حمله می‌کردند. حال این‌که این جبهه، به جای صلیب شکسته، صلیب کهن سوئیس را برگزیده بود در اصل موضوع تفاوتی ایجاد نمی‌کرد. این نشان تشکیل شده بود از صلیب سوئسی با دسته‌های کوتاه (در واقع، دو الوار بودند که بر روی هم افتاده بودند) و گری خاردار که بر روی آن‌ها قرار داشت. آنچه ممکن است فاشیستی خواندن آن را دشوار کند این است که «عناصر چپ»، یعنی تمسک عوام‌فریبانه به جامعه کارگری، به نسبت در جبهه ناسیونال ضعیف بود و دیگری این‌که تحسین و تمجید هیتلر تنها با ترس و تردید بر زبان جاری می‌شد. اما ذاتِ مؤءکداً بورژوایی جنبش جبهه‌ها در سوئیس تنها زمانی ممکن بود دلیلی بر رد ماهیت فاشیستی آن باشد که دیگر جنبش‌های فاشیستی نیز واقعاً «احزاب کارگری» می‌بودند. ضمن آن‌که در نقاط پنهان‌تری از جنبش متکثر جبهه‌ها در سوئیس هواداری و همدلی با هیتلر و موسولینی خود را آشکارتر نمایان می‌ساخت. حزب «سوئسی‌های ناسیونال‌سوسیالیست» (۷۶۶) به رهبری تئودور فیشر، معمار زورپس، در سال ۱۹۳۱ بنیانگذاری شده بود و هسته تشکیل‌دهنده آن گروهی موسوم به «حلقه سوئیس» (۱۹۲۱) بود. این ناسیونال‌سوسیالیست‌های سوئسی بی‌هیچ پنهان‌کاری خود را بخشی از جنبش صلیب شکسته پان‌ژرمن، چه بسا پان‌آریایی‌ها، می‌دانستند و به عنوان «سوئسی‌های قوم‌آگاه» در مبارزه خود با «سوئسی‌های غرب‌گرای پارلمان‌دوست دموکرات» تعصب بسیار زیادی در خود پرورانده بودند. دیگر جریان فاشیستی در سوئیس «فاشیسم سوئیس» تحت رهبری سرهنگ فونیا (۷۶۷) بود که موسولینی را الگویی بزرگ و چه بسا رهبر خود مدانست. (۱۴۰)

پیدایش «جنبش جبهه‌ها» (۷۶۸) در سال ۱۹۳۳ در حیات سیاسی سوئیس رویدادی بزرگ و غافلگیرکننده بود. این جنبش در تجمعات خود هزاران شرکت‌کننده را جذب می‌کرد. در انتخاباتی که در ایالت شافهاوزن (۷۶۹) برگزار شد، «جبهه ناسیونال» از هیچ به سی درصد آرا دست یافت و حتی در زوریخ نیز موفقیت‌های چشمگیری به دست آورد. اما، در ژوئیه ۱۹۳۴، در گزارشی از سوی سفارت آلمان آمده است که در جنبش جبهه‌ها «نشانه‌های خستگی و بحران رهبری» پدیدار شده است و، در اوایل سال ۱۹۳۶، ذکر شده که از حدود دوازده جبهه‌ای که شکل گرفته بودند بیشترشان بی‌سر و صدا محو شده‌اند. (۱۴۱) اما احزاب «نظام»، یعنی گروه‌بندی‌های اجتماعی‌ای که از جنبش‌های بزرگ تاریخی سر برآورده بودند، مانند کاتولیک‌ها، لیبرال‌ها و سوسیال‌دموکرات‌ها، در سوئیس مقتدرانه‌تر از هر جای دیگر مقاومت و استواری خود را حفظ کردند؛ در جاهای دیگر احزاب مشابه به نظر تحت وضعیت استثنایی این مقاومت و استواری را در برابر جنبش‌های اوج‌گیرنده فاشیستی از دست می‌دادند. در حقیقت، موضوع این بود که در دیگر جاها این احزاب در مبارزات متقابل خود برای نابودی یکدیگر صرفاً به طور موقت با دست خودشان این مقاومت و استواری را فلج می‌کردند. اما در سوئیس وضع به گونه دیگری بود، چنان‌که ارگانی مطبوعاتی مانند روزنامه جدید زوریخ در مورد سوسیال‌دموکرات‌ها این نکته را تصدیق می‌کرد که در مبارزه با جبهه‌ها آن‌ها در طرف نیروهای میهنی (یعنی طرف جناح راست) ایستاده بودند. (۱۴۲) البته در این مورد این نکته را نباید نادیده گرفت که مجموعه‌ای از شرایط مبارزه احزاب را برای حفظ و ابقای خود به طور اساسی آسان ساخته بود. نخست این‌که کمونیسم سوئیس به فرقه‌ای بی‌تأثیر و بی‌نفوذ تنزل پیدا کرده بود. دوم این‌که ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان تقریباً در کل سوئیس نگرانی‌هایی را در حوزه سیاست حکومتی پدید آورده بود و هنگامی که ویلهلم گوستلف، (۷۷۰) رهبر حزب ناسیونال‌سوسیالیستی کارگران آلمان شاخه سوئیس، در اوایل سال ۱ به قتل رسید، تقریباً تمام نشریات سوسیالیستی با در دست داشتن دلایلی روشن بیشتر تمایل داشتند مقتول را مقصر معرفی کنند تا قاتل را، زیرا گوستلف شهر داؤس را به مرکز فعالیت‌های ناسیونال‌سوسیالیستی تبدیل کرده بود. در پی آن، حوزه‌های اداری حزب نازی در سوئیس منحل اعلام شدند. در پی این انحلال و با قانون ممنوعیت اونیفرم‌پوشی، که پیش‌تر وضع شده بود، زمینه‌ای فراهم آمد که باعث شد در اواخر جنگ جهانی سوئیس تنها کشوری باشد که اکثریت آلمانی‌زبان داشت، اما در عین حال نظام لیبرال در آن با اتکا به نیروی خود توانسته بود نخست در برابر هجوم کمونیستی و سپس در برابر هجوم فاشیستی از خود دفاع کند.

چکسلواکی

چکسلواکی را از آن رو می‌توان با سوئیس مقایسه کرد که موجودیتش بستگی به این داشت که خود را به سوئیس شبیه سازد: خانه‌ای برای اقوامی با حقوق برابر؛ در واقع، «سوئیس شرق». چکسلواکی در بیست سالی که فرصت داشت این‌چنین نشد، اما ملامت کردن محافل حاکم بر این کشور به علت نرسیدن به این هدف بی‌انصافی بود، ضمن آن‌که این نیز درست نیست که ناتوانی عامل کافی و وافی برای اضمحلال این کشور دانسته شود. این نکته را نیز نباید فراموش کرد که اگر در آن مقطع زمانی هماهنگی موجود در سوئیس را می‌شد امری تثبیت‌شده قلمداد کرد، به دلیل این بود که این کشور قرن‌های متمادی نزاع‌های شدید داخلی را از سر گذرانده بود. اقوام جمهوری چکسلواکی گرچه به یکدیگر محتاج بودند، به این احتیاج واقف نبودند یا نمی‌خواستند آن را بپذیرند. اسلواکی چندین قرن به مجارستان تعلق داشت. مجارستان لایه نازک جمعیت باسواد اسلواکی را مجارسازی (مجاریزه) و توده‌های رعیت را به حال خود رها کرده بود: امکان همزیستی با قوم خویشاوند چک امکانی بود که به معنای واقعی خود را به اذهان تحمیل می‌کرد. اما تفاوت موجود میان سنت‌ها و سطوح متفاوت توسعه‌یافتگی موقتاً خود را از خویشاوندی زبانی و قومیتی نیرومندتر نشان می‌داد. اکثریت مطلق اسلواک‌ها دهقانانی ساده بودند که کاملاً تحت نفوذ کشیشان قرار داشتند. برخلاف آن، چک‌ها تا هفتاد درصد کل صنایع پادشاهی سرنگون‌شده اتریش-مجارستان را در گذشته در اختیار داشتند و اسلواک‌ها، با نگاه سلبی، آنان را «هوسیت» (۷۷۱) و «آزاداندیش» می‌دانستند. بین این دو قومیت همان مرزی کشیده شده بود که میان کروات‌ها و صرب‌ها وجود داشت، البته نه به آن برجستگی. چکسلواکی نیز مانند یوگسلاوی کمابیش کاملاً بدون مشارکت مردم گام به عرصه وجود نهاده بود، مردمی که کمتر از خود تحرک نشان می‌دادند و کمتر در سنت‌های حکومتی زندگی می‌کردند. برقراری تساوی حقوقی به شکل فدراتیو، آن‌گونه که معاهده موسوم به «پیتسبورگ» (۷۷۲) ظاهراً پیش‌بینی کرده بود، عملی نبود، زیرا این کار لاجرم به معنای نوعی سیمانی‌سازی سطوح متفاوت موجود بود. تحقق یافتن چنین امری بدان سبب دشوارتر می‌شد که بخش نسبتاً بسیاری از اسلواک‌ها، عموماً بخش بورژوازی‌تر و شهری‌تر، پروتستان بودند و روحیه «چکسلواک» داشتند. بنابراین، دلیل کافی برای در پیش گرفتن نوعی سیاست تمرکزگرایی سختگیرانه برای دولت پراگ وجود داشت، دولتی که به مدت هفت سال منحصراً از یک ائتلاف «تمام‌ملی» از چکی‌ها تشکیل می‌شد. اما این نکته نیز به‌خوبی مشهود بود که نیرومندترین فراکسیون اسلواک‌ها به رهبری آندری هلینکا، که روحانی بود، در قالب حزب مردم اسلواک، (۷۷۳) اپوزیسیون سرسختی تشکیل داده بود.

اما برخلاف اسلواک‌ها آلمانی‌های بومی چکسلواکی از همان ابتدا نه به منزله بخشی از مردم تحت تابعیت حکومت، بلکه به عنوان یک اقلیت در نظر گرفته می‌شدند. البته رفتار آن‌ها نیز موجب شده بود هر نگرش دیگری درباره آنان در

عمل غیرواقع‌گرایانه به نظر برسد. (۱۴۳) موضع مبتنی بر پیش‌داوری چکی‌ها نیز هم این رفتار آنان را رقم می‌زد و هم آن را تشدید می‌کرد. آلمانی‌ها بلافاصله پس از متلاشی شدن امپراتوری اتریش- مجارستان از الحاق خود به اتریش آلمان (۷۷۴) دفاع کرده و حتی مقطع کوتاهی نیز دولتی مستقل تشکیل داده بودند. اما چنین خواسته‌ای آشکارا غیرواقعی بود، زیرا تنها بخشی از مناطق آلمانی‌نشین حاشیه بوهیم در همجواری اتریش قرار داشت. تنها راه جایگزین، به جای باقی ماندن در حکومت جدید و در عین حال تاریخی بوهیم-موراویا-سیلریا (= چک)، این بود که هم اتریش و هم منطقه زودتنلاند به قلمرو آلمان بپیوندند. (۷۷۵) اما چنین الحاقی از آن دست تغییر و تحولاتی بود که به گواه تمام تجربیات تاریخی تنها پس از جنگی پیروزمندانه ممکن بود امکان‌پذیر باشد. انتظار چنین چیزی پس از یک شکست، آن هم شکستی در آن ابعاد، بیشتر خیالپردازی بود. اما آلمانی‌های زودتنلاند پشت نگرش خاصی سنگر گرفته بودند و تصور می‌کردند آنچه باعث شده به آن‌ها ظلم شود وجود نوعی پیوستگی عظیم تاریخی نبوده، بلکه به‌زعم آنان خود چکی‌ها بوده‌اند که به آن‌ها ظلم کرده‌اند. در حقیقت، این آلمانی‌ها پیشقراول تمام آن گروه‌های آلمانی دیگری بودند که، به منزله بازمانده‌های مناطق آلمانی‌نشین که در دوران قرون وسطی و اوایل عصر جدید در شرق ایجاد شده بود، تحت حاکمیت بیگانه قرار گرفته بودند. اما درست است که اینان جایگاه سروری پیشین خود را - اگر که چنین جایگاهی داشتند - ناگزیر از کف داده بودند، ضرورتی نداشت که امید خود را نیز از دست بدهند، امید به این‌که دیر یا زود در کشورهای جدید به عناصری تحرک‌بخش با حقوق برابر تبدیل خواهند شد. بنابراین، پرسشی که خطاب به حکومت چکسلواکی بایست مطرح می‌شد این نبود که در سال‌های نخستین کدام یک رفتار تحریک‌کننده‌تر و نابخردانه‌تری از خود نشان داده بوده‌اند - چک‌ها، اسلواک‌ها یا آلمانی‌ها - بلکه پرسش این بود که آیا بر اساس ساخت بنیادین حکومت این امکان وجود داشت که این سه گروه در کشاکشی متمدنانه سرانجام برای همکاری با حقوق و وظایف برابر در کنار یکدیگر قرار گیرند. پاسخ این پرسش با توجه به وجود حق رای همگانی و پارلمان مشخص بود. تنها در سال‌های طوفانی آغازین بود که ائتلافی تمام‌ملی از چک‌ها آن‌قدر محکم و یکدست بود که می‌توانست حاکمیت مطلق اعمال کند. در واقع، در نیمه دوم دهه بیست، احزاب آلمانی و اسلواک نیز وارد دولت شدند. این روند، گرچه در مقطعی با ناکامی‌ها و عقب‌گردهایی روبرو می‌شد در بلندمدت سرانجام به همان جایی ختم می‌شد که در هر جای دیگر دنیا بدان‌جا منتهی می‌شد؛ یعنی، به تحقق سطح بالایی از تساوی حقوقی میان گروه‌هایی که در کار پارلمانی مشارکت می‌کردند و طبعاً به «تسطیح» (۷۷۶) که جزو لاینفک آن تساوی بود. اما معیاری دیگر برای پاسخ به پرسشی که در بالا مطرح شد - معیاری که البته بیشتر اتفاقی بود - وجود مازاریک (۷۷۷) و ینش بود، چنان‌که شاخصه موضع این دو سیاستمدار، در مقام بنیانگذاران کشور چکسلواکی، این

بود که آنها برای همکاری با آلمانی‌ها عزمی جدی از خود نشان می‌دادند. تقابل این دو سیاستمدار با فاشیست‌های چک واضح‌تر از هر امر دیگری اراده آنها را نشان می‌دهد. در میان اسلواک‌ها، نقطه آغاز فاشیسم در گروهی از سیاستمداران جوان شکل گرفته بود که مطالبات خودمختاری خواهانه هلینکا را رادیکالیزه کرده و به جدایی‌طلبی کامل ارتقا بخشیده بودند. نقطه تبلور فاشیسم در آلمانی‌های چکسلواکی در نفی حکومت و در قالب حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمانی‌های زودتتلاند شکل گرفته بود. اما در میان چک‌ها خاستگاه فاشیسم در رابطه آنها با آلمانی‌ها جای داشت. بر اساس گزارشی مربوط به ماه مه ۱۹۲۶، «دکتر چروینکا» (۷۷۸) رهبر فاشیست‌های چک، «به روزنامه خپ» (۷۷۹) گفته بود: «کارخانه‌های ما باید از چنگ آلمانی‌ها و یهودیان خارج و به چک‌ها واگذار شود.» یک بار که یک فیلم ناطق آلمانی در پراگ به موفقیتی فوق‌العاده دست پیدا کرد، نیروهای ضربت فاشیست‌های چک به مدت سه روز در شهر آشوب به پا کردند تا آنجا که موفق شدند ادامه اکران فیلم را متوقف کنند. ژنرال گایدا، (۷۸۰) رئیس پیشین ستاد کل ارتش، رهبر این فاشیست‌ها بود. آنها الگوی فاشیسم ایتالیا را می‌ستودند و پیراهن‌های مشکی بر تن می‌کردند.

ژنرال گایدا به دلیل موضع سیاسی‌اش از خدمت نظامی فعال عزل شد. او همچنین یک نیروی کمکی در جناح رادیکال ناسیونال‌سوسیالیست‌های چک به فرماندهی استریبرنی (۷۸۱) در اختیار داشت. در سال ۱۹۲۶، هنگامی که حضور آلمانی‌ها در دولت قریب‌الوقوع بود، این نیروها به شکل پرمخاطره‌ای به حرکت درآمدند: فریاد برآوردند که کودتا و دیکتاتوری در راه است؛ پِیش را تهدید کردند که او را به دلیل خیانت به میهن به محاکمه خواهند کشید. ضمن آن‌که کاملاً بدیهی بود که برای این فاشیست‌ها، با قاطعیتی که در مبارزه با آلمانی‌ها داشتند، مبارزه با بولشویسم نیز اهمیت دارد و آن را بر روی پرچم خود نوشته بودند، بولشویسمی که در سال‌های آغازین تشکیل چکسلواکی بسیار نیرومند بود، اما از آن پس بی‌وقفه از شمار اعضا و نفوذ آن کاسته می‌شد. اگر «قلعه» (۷۸۲) توانست کار خود را در برابر این دشمن (یعنی نیروهای گایدا) از پیش برد، این موفقیت سرسوزنی به این موضوع ارتباطی نداشت که این اتحادیه سنتی و نیرومند متشکل از «لژیونرها» (۷۸۳) تا حدود زیادی نسبتاً در جانب چپ قرار داشت و در تجمعات «ضدفاشیستی» حضور پرشوری داشت (مانند جناح نیرومندی از لژیونرهای تحت فرمان پیل‌سودسکی در لهستان؛ و البته این رویکرد لژیونرها در نوع خود کاملاً برخلاف روش بیش‌تر اتحادیه‌های رزمندگان جنگ جهانی اول در اروپا بود). نباید این نکته را از نظر دور داشت که یکی از اصلی‌ترین انگیزه‌های بیشتر دولت‌های دموکراتیک چپ که در جمهوری چکسلواکی به قدرت می‌رسیدند در نگرانی آنها از فاشیسم بومی ریشه داشت: گزارشی از سوی دیپلمات‌های آلمانی حتی این باور را بیان می‌کند که «انگیزه اصلی» پِیش از این بیم و نگرانی او نشئت می‌گیرد که

ناسیونال‌سوسیالیست‌های آلمانی ممکن است به فاشیست‌های چک برای رسیدن به قدرت کمک کنند. (۱۴۴) با توجه به این امر، دلیل بخش مهمی از تدابیر سختگیرانه‌ای که علیه حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمانی‌های زودتنلاند و سازمان جانشین آن، یعنی حزب آلمانی زودتنلاند، اتخاذ می‌شد (۷۸۴) روشن می‌شود. نزاع در صحنه سیاست داخلی چکسلواکی بین سال‌های ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۸ بیشتر کشمکشی سیاسی میان فاشیسم و آنتی‌فاشیسم بود تا جدالی ملی میان آلمانی‌ها و چک‌ها. همکاری دیگر احزاب آلمانی در پراگ و پذیرش مشتاقانه پناهندگان اتریشی، که در پی درگیری‌های فوریه ۱۹۳۴ به چکسلواکی سرآزیر شده بودند، خود گواهی است بر این امر. بخشی از «حزب آلمانی زودتنلاند» را با ملاحظات می‌توان با حزب نازی در داخل آلمان کاملاً یکی دانست، اما بیش از هر چیز بحران اقتصادی بود - بحرانی که به‌خصوص به مناطق آلمانی‌نشین زودتنلاند در بلندمدت و به صورت ماندگار آسیب وارد آورد - که این امکان مطلوب را برای هیتلر فراهم آورد تا حزب خود و منفعت تمام ملت آلمان را امری واحد جلوه دهد، چنان‌که در سپتامبر ۱۹۳۸ برای تکه‌تکه کردن جمهوری چکسلواکی به همکاری فاشیست‌های چک هیچ نیازی نبود. نکته‌ای که کمتر به آن توجه شده این است که نابودی استقلال چکسلواکی را در شش ماه بعد نباید فقط به اراده هیتلر نسبت داد، بلکه فعالیت فاشیست‌های اسلواک نیز در آن دخیل بود.

آندری هِلینکا و جانشین او، یوزف تیسو، (۷۸۵) هیچ‌کدام فاشیست نبودند. آن‌ها روحانیان کاتولیکی بودند که در سنت دوهزارساله کلیسا ریشه‌هایی استوار داشتند و از حکومت سکولار، آنچه نقطه آغاز و پایگاه جهش تمام جنبش‌های فاشیستی است، به‌غایت بیزار بودند. «بیدار کردن فردیت قومی اسلواک‌ها» برای آن‌ها در واقع حفاظت از عالم حیاتی مسیحیت و تحکیم آن بود؛ مقابله آن‌ها با نفوذ چک‌ها در درجه نخست به دلیل چک بودن این نفوذ نبود، بلکه مشکل آن‌ها آزاداندیشانه بودن آن بود. هرچند ممکن است با موسولینی همدلی‌هایی نشان داده و برخی روش‌های او را تقلید کرده باشند. آن‌ها در نقد حکومت لیبرال-دموکراتیک بدون تردید با او موافق بودند، اما این امر در مورد یکی از آن‌ها دست بالا ممکن بود به فاشیسم‌دوستی منتهی شود و در مورد دیگری نیز چیزی که دیده می‌شد اشتراک پرتناقضی میان محافظه‌کاری و فاشیسم بود. پرتناقض به این دلیل که این اشتراک ریشه در مبادی متفاوت داشت. برای آن‌که تازه بتوان از فاشیسم سخن گفت شروطی لازم است: ناسیونالیسم باید سطحی از مطلق و انحصاری بودن به خود گرفته باشد که به تمام پیوندهای فراملی بدگمان باشد؛ دشمنی با بولشویسم باید آن‌چنان رادیکال باشد که حتی با تمام سنت‌هایی که به‌ظاهر به بولشویسم منجر می‌شود به مخالفت برخیزد؛ در درون ادراک بنیادین محافظه‌کاری باید اراده‌ای مهارناپذیر برای تغییر خود را نشان دهد. هرچند که نباید انتظار داشت هر کدام از این نشانه‌ها با وضوحی برجسته رؤیت‌پذیر باشند. آیین کاتولیک ممکن است پدر فاشیسم

باشد، اما خود نمی‌تواند فاشیستی باشد. البته این امر مانع از آن نمی‌شود که فردی کاتولیک با تمام وجود فاشیست باشد. از همین روی، فاشیسم روحانیتی (۷۸۶) وجود ندارد، بلکه می‌توان از شبه‌فاشیسمی کاتولیک سخن گفت. فاشیسم واقعی همواره موضوعی مربوط به پسران است، پسرانی که از جنبه گرایش از پدر بریده‌اند، گرچه از پدر در برابر حملات دیگر پسران، که آشکارا در برابر پدر طغیان کرده‌اند، دفاع کنند.

آن گروه از پسران هلینکا که میل به خصومت در آن‌ها وجود داشت از همان اوایل دهه بیست پیرامون پروفیسور فویتیخ توکا (۷۸۷) جمع شده بودند. او مطالبات خودمختاری خواهانه هلینکا را به سطح جدایی طلبی آشکار ارتقا داده بود. توکا در مقام دبیرکل حزب و سردبیر روزنامه راهبری کننده حزب (۱۴۵) جایگاه بسیار نیرومندی در اختیار داشت تا آن‌که در سال ۱۹۲۹ به اتهام خیانت به حبس درازمدت محکوم شد. اما دوستان جوان و شاگردان او - از جمله فردیناند دورچانسکی، شانو ماخ و کارول مورگاش - (۷۸۸) همچنان جناح افراط‌گرایی «جوانان» حزب را توسعه می‌دادند. این جناح به‌رغم اشتراک مبارزاتی به شکل مشخصی از گروه اصلی متمایز بود. توکا در سال ۱۹۲۳ واحد شبه‌نظامی «رُدوبرانا» (۷۸۹) (دفاع میهنی) را تشکیل داد و آن را به‌روشنی بر اساس الگوی فاشیستی سازماندهی کرد. این سازمان بعد از سال‌ها ممنوعیت با عنوان جدید «گارد هلینکا» دوباره احیا شد که در این زمان گرچه خیلی دیگر جولانگاه جناح «جوانان» نبود، همچنان برای آنان تکیه‌گاهی نیرومند به شمار می‌آمد. (۱۴۶) کمتر چیزی به‌خوبی این گفته شانو ماخ می‌تواند تفاوت میان هلینکا و پسران او را نشان دهد، گفته‌ای که البته پس از مرگ هلینکا و اندکی پیش از نابودی چکسلواکی بیان شده است: «داشتن حکومت مستقل به معنای زندگی است، زندگی ابدی؛ نداشتن کشوری متعلق به خود به معنای مرگ است، مرگ ابدی.» (۱۴۷) چنین جمله‌ای از نظر هلینکا بدون تردید کفرگویی بود. اما زمانی که این جمله بر زبان جاری شد، پدر روحانی مردم اسلواک دیگر دیده از جهان فرو بسته و قانون عمل به جوانان واگذار شده بود.

آن‌ها این را مدیون خود نبودند. مطالبات خودمختاری خواهانه اسلواک‌ها در بحران تابستان ۱۹۳۸ (در «بحران زودتنلاند») از اهمیت چندانی برخوردار نبود، گرچه تبلیغات آلمانی‌ها این مطالبات را خیلی برجسته‌تر می‌کرد: حزب مردم اسلواک هیچ‌گاه نتوانست میان مردم اسلواک به پیروزی انتخاباتی مطلق دست پیدا کند، هدفی که حزب آلمانی‌های زودتنلاند به رهبری هنلاین در تحقق آن موفق بود. و از دیگر سو، میلان هوجا، (۷۹۰) نخست‌وزیر حکومت چکسلواکی، خود اسلواک بود، البته یک اسلواک پروتستان. تنها پس از معاهده مونیخ بود که حزب مردم اسلواک توانست مطالبات خودمختاری خواهانه خود را در توافقی موسوم به «توافق ژیلینا» (۷۹۱) محقق سازد: پارلمانی ایالتی مختص اسلواکی ایجاد شد و دکتر یوزف تیسو، نماینده جناح میانه‌رو حزب، نخست‌وزیر شد. برای دولت مرکزی در پراگ تنها اختیارات محدودی باقی ماند، اما اسلواکی فقیر و به

لحاظ اقتصادی بسیار عقب مانده همچنان به موازنه مالی محتاج بود. با وجود این، رادیکال‌ها پروژه جدایی اسلواکی از چک‌ها را باز هم اجرا کردند. ظاهراً آن‌ها به دلایل ایدئولوژیک حتی از وابستگی گریزناپذیر به آلمان نیز ابایی نداشتند، در حالی که هلینکا تا زمان مرگ خود به هیتلر به سبب سیاست حکومتی او در قبال کلیسا بسیار بی‌اعتماد بود. توکا پس از آزادی از زندان دوباره رهبری را بر عهده گرفت و به برنامه پیشین خود سرسختانه وفادار ماند. بنابراین، در طول زمستان ۱۹۳۸-۱۹۳۹، دو گرایش که هر کدام در خود دچار دوگانگی بودند بر سر آینده چکسلواکی مثله شده در جدال بودند: از یک سو، گرایشی که از سوی دولت مرکزی جدید (دولتی تحت رهبری بران، (۷۹۲) رهبر جناح راست حزب زارعان چک، فردی که فاشیسم دوستی کاملاً شناخته شده بود) و تیسو حمایت می‌شد و در جهت انسجام بخشی به کشور چکسلواکی، ضمن خودمختاری اسلواکی، در حرکت بود. این گرایش بر اساس مقررات مندرج در معاهده مونیخ بایست با یک تضمین بین‌المللی تقویت می‌شد. از دیگر سو، اراده هیتلر قرار داشت برای آن که چکسلواکی کوچک‌تر شده را به سرعت درهم بشکند و به این طریق یکی از پیش شرط‌های اساسی را برای استمرار توسعه به جانب شرق فراهم آورد که مطامع توکا و هواداران او نیز با این خواست هیتلر موافق بود. در این بازی قدرت، نیرومندترین عنصر اراده هیتلر بود و هیچ تردیدی وجود نداشت که اگر هیتلر اراده خود مبنی بر چنین چیزی را به چک‌ها می‌فهماند، چک‌ها اجازه می‌دادند اسلواک‌ها همان راهی را بروند که دوست داشتند. اما هیتلر، از یک سو، گذاشت که پراگ همچنان در ابهام باقی بماند و، از دیگر سو، همزمان اجازه داد اسلواک‌ها خواست خود را برای جدایی مطرح کنند. به این ترتیب، در اوایل مارس ۱۹۳۹ دولت چکسلواکی تصمیم گرفت بساط تهییج‌گری جدایی طلبانه را، که در حال چیرگی یافتن بود و از سوی تیسو با جدیت لازم سرکوب نشده بود، برچیند: امیل هاخا، رئیس‌جمهور چکسلواکی، دولت تیسو را برکنار و در اسلواکی حالت فوق‌العاده اعلام کرد. این اقدام دولت چکسلواکی اقدامی جسورانه و البته کاملاً مشروع بود که در ابتدا به نظر می‌رسید با موفقیت کامل همراه شده است. تیسو برکناری را پذیرفت و از این طریق بدون ابراز لفظی عملاً آن را به رسمیت شناخته بود. مردم با این رویداد به آرامی برخورد کردند. کارول سیدور، (۷۹۳) که تا آن زمان جانشین نخست‌وزیر دولت مرکزی بود و خود را از جمله رادیکال‌ها می‌دانست، بدون هیچ مشکلی دولت جدیدی تشکیل داد. اما تعدادی از رادیکال‌ها (اسلواک‌های جدایی طلب) از جمله دکتر دورچانسکی توانستند خود را به آلمان برسانند و از وین تشنج‌آفرینی شدیدی علیه «کودتای خشونت‌آمیز پراگ» به راه بیندازند. سیدور از سوی آلمانی‌ها زیر فشار بسیار شدیدی قرار گرفت که البته نتیجه‌ای در بر نداشت و در سیزدهم مارس هیتلر دستور داد از تیسو بخواهند در اسرع وقت در برلین به دیدار او برود. همزمان در پراتیسلاوا و پرنو، از شهرهای مهم اسلواکی، آشوب‌هایی به پا شد. عوامل آلمان با دشواری فراوان این آشوب‌ها

را صحنه‌گردانی کرده بودند. (۱۴۸) در برلین هیتلر و راین‌تروپ، وزیر امور خارجه، تنها از طریق اعمال تهدید توانستند تیسو را به پذیرش استقلال اسلواکی وادار سازند، مشابه همان روشی که با آن یک روز بعد هاخا، رئیس‌جمهور چک، را به چشمپوشی از استقلال مجبور ساختند. (۷۹۴)

این که این «استقلال» واقعاً چقدر برای اسلواک‌ها ارزش داشت چند روز بعد مشخص شد، با امضای یک «معاهده امنیتی» که اسلواکی را به پایگاه نظامی آلمان تبدیل می‌کرد و حتی از اشغال بخش‌های وسیعی از کشور توسط مجارستان جلوگیری نمی‌کرد. اما رادیکال‌ها حالا فرصتی پیدا کرده بودند تا اثبات کنند واقعاً فاشیست - یا، آن‌طور که ترجیحاً خود را می‌نامیدند، ناسیونال‌سوسیالیست - هستند. گارد هلینکا پس از انحلال تمام احزاب دیگر بلافاصله گسترش پیدا کرد و به ابزاری برای «استیلای» مطلق تبدیل و در قالب زیرمجموعه‌های متعدد برای دادن آموزش نظامی مقدماتی و پیشرفته به تمام اسلواک‌های شش تا شصت ساله به خدمت گرفته شد. شانو ماخ در مقام وزیر تبلیغات چنان تهییج ضدیهودی را طرح و تکمیل کرد که در نوع خود چیزی کم نداشت یا دست‌کم باید گفت به نسبت برنامه‌ای تمام‌عیار بود. البته سرانجام نتوانستند تیسو را کنار بزنند. تمام تاریخچه کوتاه‌مدت اسلواکی مستقل را می‌توان نبردی میان جناح محافظه‌کار میانه‌رو با جناح فاشیستی افراط‌گرای حزب مردم توصیف کرد، نبردی که تا پایان به پیروزی قطعی هیچ‌یک از دو طرف منتهی نشد. توکا مجبور بود مدتی طولانی به منصب جانشین نخست‌وزیری رضایت دهد و حتی در ماه مه ۱۹۴۰ تیسو احساس می‌کرد آن‌قدر قدرت دارد که ماخ را به کناره‌گیری از مقام خود مجبور کند. مجدداً مداخله هیتلر باعث شد تا تغییری در وضعیت موجود پدید آید. مذاکرات در شهر سالزبورگ در اواخر ژوئیه (میان هیتلر و تیسو و توکا) به نظر زمینه را فراهم آورد تا توکا و ماخ به درستی بر قدرت سوار شوند. توکا به مقام نخست‌وزیری و ماخ به عنوان فرمانده ارشد گارد هلینکا دست پیدا کردند که نتیجه مستقیم این تغییر و تحولات اتخاذ سیاست شدیدتری در مورد یهودیان بود. اما تیسو رئیس‌جمهور باقی ماند و تأثیر تعدیل‌کننده او همچنان در حوزه‌های متعدد محسوس بود. به طور قطع، او سیاست ضدیهودی را که بر سلب مالکیت از یهودیان معطوف بود تأیید می‌کرد، اما این نکته را نیز نباید از نظر دور داشت که این یهودی‌ستیزی جزو لاینفک آن چیزی بود که به‌رغم سلطه آلمانی‌ها باید آن را به عنوان مرحله‌ای از «آزادی‌بخشی» به ملت اسلواک نامگذاری کرد، چراکه تا سال ۱۹۳۹ حدود نیمی از دارایی‌های ملی اسلواک‌ها در دست اقلیتی یهودی و اکثراً مجارمنش بود. پس در واقع این اقدام برای سلب مالکیت از یهودیان کاملاً منطبق بود بر همان تدابیری که در لهستان و یوگسلاوی در برابر بزرگ‌ملاکان آلمانی و مجار اتخاذ شده بود و اصولاً ناعادلانه‌تر از آن‌ها نبود. اما «راه‌حل رادیکال» (۷۹۵) مسئله یهودیان، که ماخ آن را رسماً اعلام می‌کرد، اساساً چیز دیگری بود که با کمک آلمانی‌ها بخشی از آن نیز تحقق پیدا کرد. تیسو پس از جنگ، هنگامی

که در براتیسلاوا در دادگاه ملی محاکمه شد، مسئول این رویدادها شناخته و به مرگ محکوم شد. چنین اتهامی به او غیرموجه بود، اما اعدام تیسو مثالی بود برای درهم‌پیچیدگی نیروهای محافظه‌کار و فاشیستی، درهم‌پیچیدگی‌ای که به‌ندرت امکان از هم گشودن آن وجود داشت و در اروپا در اشکالی کاملاً گوناگون ظهور پیدا کرده، اما همواره بر الگوی بنیادین یکسانی استوار بود.

اتریش

اتحادیه‌های دفاع میهنی (هایمور) اتریش محصول معمول سال ۱۹۱۹ بودند: سازمان‌های مسلح غیرحکومتی که به صورت تنگاتنگ به نهادهای حکومتی ضعیف اتکا داشتند تا با خطرهای متعدد که نظام و مرزهای اتریش را آماج تهدیدهای خود قرار داده بودند مبارزه کنند، اتریشی که ته‌مانده کشوری آلمانی بود برجای‌مانده از سلطنت هابسبورگ. در منطقه کارینتیا (۷۹۶) بایست با هجوم یوگسلاوها مقابله می‌شد، در استیریا (۷۹۷) با شبه‌نظامیان مجار که در منطقه مجاور بورگنلاند (۷۹۸) مستقر بودند درگیری‌هایی در جریان بود، در تیrol بایست با تهدیدات احتمالی که با ایجاد «جمهوری شورایی مونیخ» پدید آمده بود مقابله می‌شد، ضمن آن‌که در تیrol جنوبی نیز باید با سلطه ایتالیا بر منطقه جنوبی تنگه برنر مبارزه می‌شد. تصویر این جنبش دفاعی بسیار رنگارنگ و متنوع بود و راه‌هایی که این گروه‌ها پس از فروکش کردن تهدیدات در پیش گرفتند نیز به همین شکل متنوع بود. دفاع میهنی منطقه کارینتیا به شکلی فراحزبی، یعنی همان‌گونه که برای دفاع از وطن بایست می‌بود، در مبارزات حزبی پس از جنگ به اتحادیه‌ای سنتی بدون اهمیت سیاسی مبدل شد. اما، برخلاف آن، در درون دفاع میهنی استیریا گروهی جوان و کنش‌گرا راه خود را باز کرد و به رهبری دکتر فریمِر (۷۹۹) خیلی زود به ناسیونال‌سوسیالیسم تمایل پیدا کرد و صلیب شکسته را به عنوان نشان خود برگزید. اتحادیه‌های منطقه تیrol نیز، که رهبری آن‌ها را دکتر اشتایدل (۸۰۰) وکیل اهل اینسبروک بر عهده داشت، مواضع کاتولیک سنتگرا داشتند. (۱۴۹) دلیل این‌که بخش اعظم دفاع میهنی از الگوی نیروهای فعال در کارینتیا پیروی نکرد و خیلی زود، به معنایی که بعدها برای آن تعبیر مبارزاتی «ضدمارکسیسم» پدیدار شد، سیاسی شد، ریشه در مناسبات اتریش داشت. همین امر نیز نخستین پیش‌شرط بود برای آن جایگاه و اهمیتی که این اتحادیه‌ها بعدها در حکومت اتریش به خود اختصاص دادند.

تفاوت انقلاب اتریش با انقلاب آلمان بیش از همه در این بود که کمونیست‌ها در انقلاب اتریش هیچ نقشی نداشتند و تمام اردوگاه چپ در قالب سوسیال‌دموکراسی نیرومند و متحدی جمع شده بود که در تمام دوران جمهوری حدود چهل درصد از آرای رأی‌دهندگان را در اختیار داشت و بین سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ فعالانه در نوسازی حکومت مشارکت می‌کرد. ضمن

آن‌که سوسیال‌دموکراسی اتریش به‌خوبی می‌دانست که چگونه در برابر هر گونه نفوذ بر قوای مسلح از خود محافظت کند، قوای مسلحی که توسط دکتر یولیوس دوپیچ، معاون سوسیال‌دموکرات دولت، «دموکراتیزه» شده بود. از همین روی، این خود دلیل مضاعفی بود برای آن‌که میان ارتش (که در کل، به نسبت پیش از انقلاب و برپایی جمهوری، تغییر چندانی نکرده بود) و سازمان‌های دفاعی مختلف با هدف مقابله با تلاش‌های براندازانه «بولشویکی» ائتلافی صورت نگیرد. از طرف دیگر، سوسیال‌دموکراسی اتریش در مقایسه با خویشاوند آلمانی خود به اصالت عقیده ارتدوکسی مارکسیستی نزدیک‌تر مانده بود: در سوسیال‌دموکراسی اتریش کسی چون دکتر اوتو باوئر (۸۰۱) حضور داشت، نظریه‌پرداز برجسته که از تأثیرگذاری فوق‌العاده‌ای برخوردار بود. از این روی، در اتریش می‌توان از مارکسیسم متحدی سخن گفت که، به‌رغم موضع شدیداً ضدبولشویکی خود، هنوز حرف زدن از «دیکتاتوری پرولتاریا» را از خاطر نبرده بود. علاوه بر آن، سوسیال‌دموکرات‌های اتریشی باز هم برخلاف رفقای حزبی آلمانی خود می‌دانستند که چگونه ارتش حزبی نیرومندی برای خود ایجاد کنند؛ یعنی، اتحاد دفاعی شوتس‌بوند. این سازمان مانند اتحادیه‌های دفاع میهنی به لطف میراث تسلیحاتی غنی برجای‌مانده از جنگ به بهترین شکل ممکن خود را مسلح کرده بود. سرانجام این‌که در اتریش قدرت چپ‌ها در مقایسه با آلمان به میزان بسیار بیشتری در پایتخت متمرکز شده بود، در وین، پایتختی که میراث کاملاً نامتناسبی بود برجای‌مانده از سلطنت عظیم خاندان هابسبورگ برای کشور دهقانی، کوچک و فقیر اتریش آلمانی. وضعیتی که در ابتدا ذکر آن رفت زمینه‌ای فراهم آورده بود که مانع می‌شد دفاع میهنی ماهیت جنگ داخلی و سپاه داوطلب به خود بگیرد و این درست همان ماهیتی بود که نیروهای مشابه آن در آلمان از آن برخوردار بودند. اما واقعیت‌هایی که بعداً پیش آمد وضعیت را معکوس و به جهتی هدایت کرد که دفاع میهنی از ماهیت برجسته سیاسی برخوردار شد. اتحادیه‌های دفاع میهنی در مجموع بورژوا-دهقانی بودند و همه آن‌ها خارج از وین پا گرفته بودند: هیچ چیز بیش از این قریب‌الوقوع به نظر نمی‌رسید که آن‌ها به‌زودی وارد همان دو «اردوگاهی» خواهند شد که به شکلی غیرمنعطف و قلعه‌مانند دیوارهای بلندی گرداگرد خود کشیده بودند – این همان کاری بود که سوسیال‌دموکرات‌ها نیز انجام داده بودند. آن دو اردوگاه عبارت بودند از اردوگاه سوسیال‌مسیحی و اردوگاه آلمان کبیر. (۱۵۰) تیرولی‌ها وارد یک اردوگاه و استیریایی‌ها وارد اردوگاه دیگر شدند. با وجود این، دفاع میهنی به دو ارتش حزبی جداگانه به ترتیبی که با اتحاد دفاعی منطبق باشد تقسیم نشد و استقلال خود را حفظ کرد و رهبری فراگیری برای خود تعیین کرد، اشتایدل و فریمر در این رهبری یا یکدیگر شریک بودند. والدیمار پابست، سروان سابق ارتش آلمان، رئیس ستاد آن‌ها بود و در این جایگاه استعداد فوق‌العاده‌ای را در سازماندهی از خود نشان داد. پس از آن‌که ائتلاف اولیه دو حزب بزرگ (سوسیال‌مسیحی و سوسیال‌دموکرات) در سال ۱۹۲۰ متلاشی شد،

دولت‌های بلوک بورژوا (احزاب غیرسوسیالیستی) اداره امور را در اتریش در دست گرفتند. این دولت‌ها متشکل بودند از حزب سوسیال‌مسیحی و حزب آلمان کبیر و برخی احزاب کوچک‌تر مانند اتحاد روستایی. از همین روی، در سال‌های آغازین دهه بیست اتریش به‌وفور شاهد درگیری‌های مسلحانه و تهدیدهای متقابل میان نیروهای نظامی شهروندان متخاصم بود، اما از این ارتش‌های حزبی تنها یکی از آنها، یعنی شووتس‌بوند، نیروی شبه‌نظامی حزبی واقعی بود. این احتمال وجود دارد که صدراعظم زاپپل، (۸۰۲) که سال‌های متعددی از صاحب‌منصبان کلیسای کاتولیک و نیرومندترین شخصیت سیاسی آن روزهای اتریش بود، کوشیده باشد تا دفاع میهنی را به نیروی نظامی حزب سوسیال‌مسیحی تبدیل کند. اما، به هر حال، او آشکارا از دفاع میهنی همچون وزنه‌ای غیرقابل چشم‌پوشی در برابر اتحاد دفاعی حمایت می‌کرد. اما رویدادی کاملاً غیرمنتظره، یعنی به آتش کشیدن کاخ دادگستری وین در پانزدهم ژوئیه ۱۹۰۱ از سوی توده‌های خشمگین، به سیاسی‌سازی هرچه شدیدتر اتحادیه‌های دفاع میهنی و نمایان‌تر شدن قاطعانه‌تر استقلال آنها منجر شد. از این پس، تقریباً هر یکشنبه در سراسر اتریش رژه و راهپیمایی به پا می‌شد؛ تقریباً همیشه در ابتدا مراسمی عبادی (عشای ربانی) برگزار می‌شد و در مواردی نیز به صورت تحریک‌کننده دامنه مراسم به محلات و شهرهای کارگری کشیده می‌شد. در آنجا نیز علی‌القاعده شووتس‌بوند متقابلاً با شعارهای ضدفاشیستی تجمع دیگری برگزار می‌کرد و تنها سیم‌خاردهای ارتش رسمی کشور آنها را از یکدیگر جدا می‌کرد. در عمل، در آنجا دفاع میهنی به شکلی مشهود در مسیر تکامل فاشیستی گام نهاده بود. مارکسیسم‌ستیزی سنتی آن تحت‌تأثیر الگوی ایتالیا به اراده‌ای مطلق برای نابودی مارکسیسم تکامل یافته بود و همزمان بیزاری از احزاب بورژوا مشخص‌تر خود را نشان می‌داد، زیرا آنها نمی‌خواستند صرفاً «نیروی نگهبان و دربان» در نظر گرفته شوند. (۱۵۱) البته در تیرول نیز به اندازه مونیخ گشودن مسیر برای هواداری از فاشیسم ایتالیا با دشواری‌ها روبرو بود، هرچه باشد مثال دردناک تیرول جنوبی همواره پیش چشم بود و از خاطر نرفته بود. اما سرانجام در تیرول نیز هواداری اجتماعی از فاشیسم بر بیزاری ملی از فاشیسم غلبه کرد، ضمن آنکه نیاز مبرمی به حمایت مالی موسولینی وجود داشت. به این ترتیب، در هجدهم مه ۱۹۳۰ در شهر کورنوبورگ، (۸۰۳) رهبران دفاع میهنی در برنامه سازمانی جدید خود سوگندی ادا کردند که جهت‌گیری فاشیستی جدید آنها را به شکلی مشهود نشان می‌داد، زیرا مارکسیسم‌ستیزی در آن رادیکالیزه شده و به نفی «دموکراسی پارلمانی غربی» و نفی نظام تحزبی ارتقا پیدا کرده بود. این برنامه خواستار برپایی حکومتی طبقاتی بود و امید به تسخیر قدرت را در چشم‌انداز خود ترسیم کرده بود. (۱۵۲)

در این میان شاهزاده جوان، ارنست رودیگر فون اشتارمبرک، (۸۰۴) خود را بسیار مطرح کرده بود. اشتارمبرک زمانی در منطقه ابرلاند در استان سیلزیای

علیا(۸۰۵) عضو نیروهای نظامی داوطلب بود و در کودتای هیتلر در سال ۱۹۲۳ در مونیخ نیز حضور داشت. او که در استان اُپرآسترایش(۸۰۶) رهبر منطقه‌ای نیروهای دفاع میهنی بود مسیر خود را بیشتر و بیشتر به جانب خط‌مشی‌ای اتریشی هدایت کرد و در انتخابات سال ۱۹۳۰ به عنوان نماینده دفاع میهنی وارد پارلمان شد. دکتر فریمر در پاییز ۱۹۳۱ به کودتایی نافرجام اقدام کرد. این کودتا - از آنجایی که نهادهای حکومتی شکیبایی از خود نشان دادند - برای هایمور پیامدهای چندان فاجعه‌باری در پی نداشت و پس از آن بود که اشتارمبرک و امیل فای، رهبر منطقه وین، در رأس جنبش قرار گرفتند. در اواخر سال ۱۹۳۲ و اوایل ۱۹۳۳، دو رویداد سرنوشت‌ساز دیگر به وقوع پیوست: در پارلمان، احزاب اصلی رقیب چنان یکدیگر را به طور متقابل فلج ساخته بودند که پارلمان، مهم‌ترین نهاد حکومتی، توان خود را از دست داده و همزمان ناسیونال‌سوسیالیسم نیز در اتریش بسیار اوج گرفته بود. برای دکتر دولفوس، صدراعظم جدید، هیچ راه دیگری باقی نمانده بود مگر آن‌که به سیاق اقتدارگرایانه حکومت کند، در حالی که تلاش می‌کرد تشکلهای نظامی مانند «دسته‌های تهاجمی اُستمارک»(۸۰۷) را جایگزین حزب خود، یعنی حزب سوسیال‌مسیحی، کند یا دست‌کم با این تشکلهای حزب خود را جوان کند. به این ترتیب، نظام لیبرال در اتریش مشخص‌تر از آنچه در آلمان روی داد با خودفلج‌سازی گام در مسیر نابودی نهاد، اما طرح این پرسش می‌تواند موجه باشد که آیا حکومت طبقاتی مسیحی‌ای که دولفوس به اجرا درآورد نوعی دگردیسی دفاعی محض نبود، روشی که به‌خصوص به این دلیل باید به خدمت گرفته می‌شد که بتواند با خطر در داخل و خارج در حال فزونی گرفتن ناسیونال‌سوسیالیسم مقابله کند. در این مبارزه (۱۵۳) با ناسیونال‌سوسیالیسم - مبارزه‌ای که با جدیت در جریان بود، اما قاطعیت لازم را نداشت - هایمور کارکرد مهمی داشت، زیرا او با پذیرفتن این‌که وارد این جبهه دفاعی مقابل ناسیونال‌سوسیالیسم شود اساساً چنین مبارزه‌ای را امکان‌پذیر ساخته بود. البته تا مدتی خود را نیز بی‌آبرو می‌کرد، زیرا مارکسیسم‌ستیزی رادیکال هایمور اصرار داشت سوسیال‌دموکراسی نابود شود. آنچه را «فاشیسم اتریشی»(۸۰۸) می‌نامیدند بر توازن قوای مخاطره‌آمیزی استوار بود، توازن قوا میان سیاستمدارانی که از حزب سوسیال‌مسیحی می‌آمدند و خاستگاه سوسیال‌مسیحی آن‌ها همواره - حتی هنگامی که تشکلهای نظامی ایجاد می‌کردند - در وجودشان مشهود بود و رهبران هایمور که آشکارا به فاشیسم و موسولینی ایمان داشتند: به این ترتیب، این همپیمانی‌ای بود میان کاتولیک اقتدارگرا و فاشیسم هایمور. این همپیمانی را نمی‌توان یک کل فاشیستی نامید، زیرا صرف وجود ایدئولوژی حکومت طبقاتی و اونیفرم نظامی برای فاشیستی بودن کفایت نمی‌کند. بنابراین، «جبهه سرزمین پدری»،(۸۰۹) که سرانجام تمام اتحادیه‌های موافق با حکومت در آن متحد شده بودند، بسیار بیشتر شبیه احزاب دولتی بلغارستان و رومانی بود تا احزاب حکومتی آلمان و

ایتالیا. کاتولیک‌گرایان اتریش نیروی دفاعی بسیار زیادی را در برابر ناسیونال‌سوسیالیسم از خود بروز دادند، چنان‌که این نیروی دفاعی بسیار بیشتر از نیروی دفاعی‌ای بود که حزب کاتولیک مرکز در برابر ناسیونال‌سوسیالیست‌ها از خود نشان داده بود. دلیل این امر قطعاً این بود که آن‌ها می‌دانستند چگونه با اتحادیه‌هایی که خصایص فاشیستی داشتند و مخالف ناسیونال‌سوسیالیسم بودند همپیمان شوند. در آلمان چنین اتحادیه‌هایی تنها به میزان بسیار ابتدایی و اندک یافت می‌شد. اما این اتحادیه‌ها، در حالی که کاتولیک‌گراها را بدان‌سو سوق دادند که در درگیری‌های فوریه سال ۱۹۳۴ سوسیال‌دموکراسی را نابود کنند، همزمان ریشه‌های حیاتی اما ناشناخته کاتولیک‌گرایی را نیز قطع کردند. (۱۵۴) اگرچه شوشنیگ، جانشین صدراعظم دولفوس - مقتول، در مه ۱۹۳۶ اشتارمبرک را به‌راحتی سرنگون کرد و اگرچه با سرنگونی اشتارمبرک استقلال هایمور نیز به‌طور کامل سلب شد، این موفقیت نیروهای محافظه‌کار از به قدرت رسیدن رژیم فاشیستی که کاملاً متمایل و متکی به ایتالیا باشد در اتریش جلوگیری کرد، البته سرانجام به تسلیم شدن گریزناپذیر اتریش در برابر هیتلر در سال ۱۹۳۸ منجر شد، (۱۵۵) و در هلهله تب‌آلود توده‌ها در جریان الحاق اتریش به آلمان این واقعیت ساده از نظرها محو شد که اکثر مردم اتریش تا آخرین لحظه در برابر هیتلر مقاومت کردند. حال این‌که این مقاومت بعضاً اشکال فاشیستی را نیز به خدمت گرفته بود، احتمالاً نمونه‌نمای این دوران بود و قطعاً بنیاد تراژیک وضع اتریش نیز همین امر بود. (۸۱۰)

ایتالیا

جنبش‌های فاشیستی در آلمان و ایتالیا موضوع اصلی بخش اول کتاب را تشکیل داده‌اند. آنچه در ادامه می‌آید تنها برای آن است که با نگاه به دیگر جنبش‌های فاشیستی جمع‌بندی کلی‌ای از مهم‌ترین رویدادها به دست داده شود.

برای مشخص کردن خصیصه جنبش فاشیستی ایتالیا، که دست‌کم تا مدتی برای تمام جنبش‌های فاشیستی دیگر از اهمیت و جایگاهی الگوماند برخوردار بود، تنها اشاره به دوران بسیار پرتلاطم پس از جنگ کفایت نمی‌کند. وضعیت در طول سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ در میلان و بولونیا برای حکومت و اقشار عالی‌رتبه بسیار تهدیدآمیزتر از وضعیت حاکم بر لندن یا پاریس بود، اما در ایتالیا هرگز جنبشی توده‌ای که به‌طور مستقیم تسخیر قدرت را نشانه رفته باشد، مانند قیام ماه ژانویه اسپارتراکیست‌ها در برلین، وجود نداشت. در ایتالیا، در زد و خوردهایی که صورت می‌گرفت در هیچ موردی به اندازه سرکوب لیشتنبرک (۸۱۱) در مارس ۱۹۱۹ کشته و زخمی برجای نماند. در هیچ‌جا، مانند آنچه در مونیخ روی داد، کار به جایی نرسید که جمهوری شورایی اعلام شود.

حتی وضعیت در اسپانیا پس از انتخابات فوریه ۱۹۳۶ نیز خطرناک‌تر و پیچیده‌تر از وضعیت ایتالیا پس از جنگ بود: کجا سوسیالیست‌های ایتالیایی جرئت داشتند به صومعه‌ها حمله کنند و کلیساها را به آتش بکشند؟ اما در آلمان یگان‌های نظامی رسمی خیزش‌های انقلابی را سرکوب کردند و نیروهای داوطلب، که به این واحدهای نظامی رسمی می‌پیوستند، نمی‌توانستند در جایی که جولانگاه نیروهای رسمی و اونیفرم‌پوش کشور بود چهره حزبی خاصی برای خود دست و پا کنند. در اسپانیا دولتِ جبهه خلقِ فالانژها را با مشت آهنین سرکوب کرده بود و اجازه نداد به حزبی توده‌ای تبدیل شوند، حزبی که بتواند خود را به طور مشخص معرفی و تثبیت کند. تنها فاشیسم ایتالیا بود که مبارزه را به پیش می‌برد، مبارزه‌ای که سرنوشت آن پیش‌تر رقم خورده بود، مبارزه‌ای که اصلاً شروع نشده بود. و تنها فاشیسم ایتالیا بود که از سوی دولتی مستأصل پشتیبانی و چه‌بسا تقویت می‌شد. تلاقی این دو موقعیت فاشیسم ایتالیا را از تمام جنبش‌های فاشیستی دیگر متمایز می‌سازد و شالوده اوج‌گیری آن را تشکیل می‌دهد.

اگر ظهور و اوج‌گیری فاشیسم ایتالیا در خلأ صورت می‌گرفت، امکان پیروزی آن در مبارزه‌ای که در پیش گرفته بود فراهم نمی‌آمد. واقعیت این است که نوعی جو همدلی و هواداری فاشیسم ایتالیا را در بر گرفته بود. این همدلی خود را در رفتار مردانی با گرایش‌های متفاوت، چون لوئیجی آلبرتینی، بندیتو کروچه و آکیله راتی،^(۸۱۲) نشان می‌داد. فاشیسم دوستی «بورژوایی» هاله‌ای نورانی بود که تقریباً تمام جنبش‌های فاشیستی را احاطه کرده بود: فقط گروه‌های فاشیستی‌ای که دیر هنگام و آن هم در کشورهای همسایه آلمان ناسیونال‌سوسیالیستی شکل گرفته بودند وضع متفاوتی داشتند و مجبور بودند تقریباً در فضای بیزاری عمومی مسیر تکاملی خود را ادامه دهند. قدرت این هاله نور که زمینه را برای جنبش‌های فاشیستی مساعد می‌ساخت اصولاً به طور مستقیم متناسب بود با قدرت تهدید «بولشویکی» و نزدیکی زمانی آن: به همین دلیل، این هاله در ایتالیا بایست از شعاع بیشتری برخوردار می‌بود تا هر جای دیگر. این که آیا این هاله «ارتجاعی» بود یا خیر صرفاً از نظرگاه حزبی مشخص می‌شود. در این تردیدی وجود ندارد که ریشه‌های آن تا اعماق لایه‌های «مردم» می‌رسید، زیرا در هر جامعه اندیشه و ادراک «لایه‌های رهبری‌کننده» جدای از واقعیت نیست، بلکه کمتر یا بیشتر تا اعماق این واقعیت اجتماعی رسوخ می‌کند و خود صرفاً بخشی از آن واقعیت و – با نگرشی معکوس – ابراز آن واقعیت است. کاتولیک‌گرایان یا دست‌کم واتیکان با فاشیسم با میل و رغبت بسیار بیشتری، گرچه با ملاحظات، همدلی کردند تا با ناسیونال‌سوسیالیسم.

پرسش سرنوشت‌ساز برای جنبش فاشیستی نوپا در ارتباط با این مسئله این بود که آیا این جنبش می‌تواند فردیتی متعلق به خود کسب و از آن محافظت کند یا نه. کاملاً متصور بود که این جنبش، پس از محقق ساختن اهداف

مستقیم خود، دوباره در گروه‌بندی‌های متعددِ هواداران از هم گسسته و محو شود. «دفاع میهنی» منطقه کارینتیای اتریش تقریباً چنین سرنوشتی از سر گذرانده بود و «جوانان میهن‌پرست» در فرانسه نیز سال‌های متمادی چنین سرنوشتی داشتند. خود موسولینی در مراحل بسیار آغازین جنبش به چنین انحلالی می‌اندیشید و نیروی ضربتِ هیتلر (اس.آ) تا سال‌ها چندان متفاوت با اتحادیه دفاعی معمولی نبود. این‌که فاشیسم ایتالیا توانست به فردیتی کاملاً مشخص و انسجامی درونی دست پیدا کند و آن را به منزله میراثی به دست دیگر جنبش‌های فاشیستی برساند فی‌نفسه در «انفجار» ضدسوسیالیستی سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ ریشه نداشت، بلکه بخش عمده آن را باید به فعالیت دو مرد و هواداران نزدیک آنان نسبت داد.

نخست گابریله دانونتسیو که، گرچه غیرمستقیم و ناخواسته، موجب تکامل سبک خاصی برای این جنبش شد، سبکی که جنبش را از احزاب دیگر متمایز می‌ساخت و آن را به فرزند جنگ جهانی در حیات مدنی مبدل کرد، فرزندی حقیقتاً به‌سان پدر. این‌که با اونیفرم‌پوشی می‌شد تضادهای حیات شهروندی یا بورژوازی را پوشاند و با پرچم‌ها هوشیاری هستی روزمره را ارتقا داد، طبعاً نگرشی بود که به صورت خودجوش در گوشه و کنار اروپا تکامل پیدا کرده بود. اما با روش پرسش و پاسخ متقابل این مرد شاعر و انبوه مردم در تجمعات، با پیراهن‌های سیاه، علامت جمجمه و استخوان و شعارهای مبارزاتی ابدایی و «حضور» بر مزار مردگان، که همگی از اجزای سبک دانونتسیو بودند، این نگرش شور جدیدی به خود گرفت، شوری که این نگرش را به رقیبی برای دکترین‌های سنتی تبدیل کرد. میراث‌خوار خوشبختِ شهر مغلوبه فیومه کسی نبود مگر موسولینی و از زمانی که بولونیای «آزادشده» به سبک و سیاق دانونتسیو به دوچه سلام می‌داد، نمایشی روی صحنه رفته بود که دیگر نمی‌شد آن را از تصویر پراشتهای روزگار پاک کرد، نمایشی که به طور مستقیم از تب و تاب جنگ نشئت گرفته بود.

ویژگی دیگری نیز وجود داشت که بخش عمده آن را باید به خود موسولینی نسبت داد. این ویژگی بحث گرایش چپ در فاشیسم است، که در ابتدا در نوع خود بسیار اصیل بود، گرچه چندان باورپذیر جلوه نمی‌کرد. موسولینی برخلاف آنچه سوسیالیست‌ها تمایل داشتند در تبلیغات خود نشان دهند، نه خیانتکار محض بود و نه مزدوری موجب‌بگیر. تلاش او برای ورود ایتالیا به جنگ جهانی اول از برخی جنبه‌ها کاملاً منطقی بود و به همین طریق تنها گام‌به‌گام از نقطه شروع سوسیالیستی خود فاصله گرفت. البته این ادعای نادرستی است که گفته شود برنامه چپگرایانه رادیکالِ اوایل فاشیسم جذابیتهای توده‌فریب به آن بخشیده بود و فاشیسم بر پلکان آن به اوج رسید، اما این برنامه در تعیین چهره کلی فاشیسم نقش داشت و افسونگری خاص امر نو را به آن بخشیده بود، و سرانجام این‌که هیچ جنبش توده‌ای دیگری – حتی در سوئیس – اصولاً بورژوا – وجود نداشت که خود را «ضدبورژوا» و منادی نوعی برنامه اجتماعی شدیداً

جسورانه معرفی نکند.

هیچ گواهی دال بر این وجود ندارد که فاشیسم به دلیل این گرایش چپ از سوی زارعان و سرمایه‌دارها حمایت شده باشد. فاشیسم، تا پیش از آن‌که بتواند خود را برای رژه به سوی رم تسلیح کند، بیشتر لازم بود این گرایش را در خود تضعیف کند. تنها هیتلر بود که با قاطعیت و نیروی باور بیشتری در مسیر تضعیف گرایش چپ در حزب خود حرکت کرده بود و تنها او بود که مانند موسولینی توانست با اتکا به نیروی خود به قدرت برسد، گرچه از حمایت‌هایی نیز برخوردار بود. جنبش‌های فاشیستی دیگر (از آنجایی که یا به قدرت نرسیدند یا با کمک داخلی یا خارجی به قدرت رسیدند) نیازی نداشتند اثبات کنند که نکات چپگرایانه رادیکال مندرج در برنامه‌های حزبی آن‌ها واقعاً چقدر ارزش دارد. برخی از این جنبش‌های فاشیستی به علت این نکات با مقاومتی سرسختانه از سوی محافظه‌کاران روبرو بودند، مقاومتی که سرانجام به ناکامی آن‌ها منجر شد، مانند جنبش فاشیستی «صلیب پیکان». اما این تضعیف گرایش چپگرایانه در هیچ موردی، حتی در مورد هیتلر، به معنای نفی آن نبود و، از طرف دیگر، تمام جنبش‌های فاشیستی همعقیده بودند که احزاب دست راستی محض نیستند.

جنبشی که در اکتبر ۱۹۲۲ در ایتالیا به قدرت رسید عملاً قدیمی‌ترین و بارزترین جنبش فاشیستی بود، جنبشی که در مساعدترین وضعیت رشد و نمو کرده بود. ویژگی‌های بنیادین و ماهوی این جنبش منحصربه‌فرد باقی ماند: هیچ جنبش مشابه دیگری مبارزه اجتماعی را، یعنی امری که مورد مطالبه خود قرار داده بود، یا چنین سرسختی‌ای پیگیری نمی‌کرد. حتی هیتلر نیز تنها به لحاظ توسعه کمی سبک این جنبش را تکامل بخشید. حتی ژاک دوریو نیز در نمایندگی کردن خاستگاه چپ و نشان دادن استمرار احساسات چپ تا بدین پایه اصرار نمی‌ورزید.

در جنبش‌های فاشیستی دیگر، که صرفاً در حد جنبش بودند، اموری وجود داشت که ممکن بود رویکردی باورنکردنی یا لاف زدن‌های مضحک به نظر رسد. اما تصاحب قدرت جنبش فاشیستی ایتالیا را به سطح بالاتری ارتقا داده و این امکان را برای آن فراهم آورده بود تا به شکوفاسازی این رویکردها بپردازد. این تصاحب قدرت، همزمان این امکان را به وجود آورده بود که فردیت جنبش در معرض نابودی قرار گیرد. از آنجایی که این جنبش قدرت را با کمک یا دست‌کم با تسامح قدرت‌های مستقر به دست آورده بود، این امکان وجود داشت که فاشیسم در نظام مختصاتی حکومت مستقر به نوعی نیروی مکمل تبدیل شود، همان‌گونه که بعدها چنین حالتی واقعاً در مورد فالانژهای اسپانیا روی داد. مقصود نهایی «حامیان» (۸۱۲) لیبرال فاشیسم نیز همین بود که، پس از عادی شدن اوضاع، فاشیسم چنین نقشی ایفا کند و به نظر می‌رسد در برخی مقاطع هدف موسولینی نیز همین بوده است. حال زنجیره‌ای از تصادفات لازم بود تا دشمنی مادرزاد فاشیسم با کلیت نظام تحزبی حاکم به مرحله

تأثیرگذاری کامل برسد، اما باید توجه داشت که این تأثیرگذاری را تصادف پدید نیاورده بود، بلکه صرفاً واسطی بود برای آن. در اوایل دهه سی، ذات تمامیت‌طلب فاشیسم در صحنه سیاست داخلی در همه‌جا مشهود شده بود، چنان‌که به جای سیاست اقتصادی دِ استفانی،^(۸۱۴) که سیاستی لیبرالی و مساعد برای سرمایه‌داری خصوصی بود، نوعی اقتصاد دستوری^(۸۱۵) حکومتی جایگزین شده بود که به برخی حوزه‌های اقتصاد خصوصی آسیب می‌رساند و حوزه‌های دیگری را تقویت می‌کرد و دیگر حتی پادشاه یا پاپ را نیز نمی‌شد عامل قدرت سیاسی مستقل قلمداد کرد. فاشیسم به جای آن‌که در حکومت ذوب شود موفق شد حکومت را تابع حزب قرار دهد، در حالی که در دیگر کشورها تمام احزابِ موسوم به حزب دولت سرانجام در حکومت ادغام شدند، از حزب دولت لهستان موسوم به «بلوک فراحزبی برای همکاری با دولت» گرفته تا «اتحاد ملی»^(۸۱۶). سبک فاشیسم بر تمام شئون زندگی حاکم شده بود، مردان فاشیست از عالی‌ترین تا نازل‌ترین مناصب را در اختیار داشتند. در سال ۱۹، یوزف گوبلس پس از سفر به ایتالیا از دستاوردهای تمامیت‌طلبانه فاشیسم بسیار به وجد آمده بود و هنگام بازگشت به آلمان بر این باور بود که فاشیسم ایتالیا در آن زمان ده سال از آلمان جلوتر است.

البته، با وجود این، هنوز پاسخ این پرسش روشن نبود که آیا موسولینی می‌تواند سیاست خارجی فاشیستی خاصی نیز در پیش گیرد یا خیر. نظریه چنین سیاستی از مدت‌ها پیش وجود داشت: این نظریه از خود فاشیسم قدیمی‌تر بود و در دکترین ناسیونالیست‌ها در باب مبارزه ملت‌های پویا و جوان با نظام‌های زرسالار فرتوت نهفته بود، نظریه‌ای که جهت‌گیری کلی آن مبتنی بود بر وضعیت سلطه جهانی روم باستان، وضعیتی که قرن‌ها از آن گذشته بود و از منظر نیت قابل فهم به طور کلی بر آرزوی تقلید از همان نظام‌های زرسالار استوار بود. موسولینی با وجود آن‌که با بمباران جزیره کورفو زهرچشمی جدی گرفته بود و تا جایی که امکان داشت برای سیاست جامعه ملل دردسر درست می‌کرد، در ده سال نخست کردار سیاسی‌اش بی‌آزار به نظر می‌رسید. قدرت ایتالیا تنها در آن بود که می‌توانست در حوزه بالکان و کشورهای حاشیه دانوب سیاست ناسیونالیستی و جبهه‌آفرینی در پیش گیرد و تا زمانی که در اروپا تنها رژیم‌های محافظه‌کار و نظام‌های دموکراتیک وجود داشتند در پیش گرفتن سیاست خارجی فاشیستی با هدف شکل دادن دوباره به یک امپراتوری امری بود که خارج از توان و بضاعت ایتالیا قرار داشت. از این روی، حتی جنبش موسولینی نیز، با وجود آن‌که اقدامات او در حوزه سیاست داخلی تا آن اندازه الگوساز بود، از درون خود نمی‌توانست به فاشیسم مفهومی آن‌گونه که باید و شاید ببخشد؛ یعنی، نمی‌توانست وجه اساسی اراده خود را محقق سازد.

آلمان

فردیت ناسیونال سوسیالیسم آلمان را نمی‌توان مانند فردیت فاشیسم ایتالیا از طریق اشاره به «ترکیب اجتماعی» آن کاملاً مشخص کرد. ناسیونال سوسیالیسم به لحاظ ترکیب اجتماعی خود نه تنها با تمام سازمان‌های رقیب، بلکه حتی با بسیاری از احزاب بورژوا اشتراک داشت - حتی با ارتش نجات. (۸۱۷) این که جنبشی که در درجه نخست می‌خواست جنبشی «ضدمارکسیستی» شناخته شود، در اصل از طبقه کارگر نیروگیری نمی‌کرد امری بدیهی است. این نکته نیز باز به همان اندازه بدیهی است که در عصر حق رای عمومی، در هیچ جا ممکن نبود حزبی وجود داشته باشد که عمدتاً از بورژواهای مایه‌ور یا از نجبا ترکیب شده باشد. اما در آلمان مانند فرانسه یا انگلستان «خرده‌بورژوازی» لایه‌ای به‌غایت گسترده بود که تا اعماق طبقه کارگر می‌رسید، البته به این شرط که تعریف خرده‌بورژوازی بر معیار انتزاعی عدم تملک دارایی استوار نباشد، بلکه پیش‌شرط تاریخی و عینی سهمیم بودن در باورها و تصورات ارزشی مینا قرار گیرد: سهمیم بودن در باورها و تصورات ارزشی‌ای که لایه‌های بالادستی آن‌ها را خلق کرده و تکامل بخشیده بودند. از منظر سیاسی، تنها دسته‌ای به این لایه - یا به عبارت بهتر به این جهان - تعلق نداشت که به طور کلی با گذشته مخالف بود و خود را فقط به آینده‌ای از جهت کیفی کاملاً دیگرگونه متعهد احساس می‌کرد: این گروه صرفاً کمونیست‌ها بودند. هیچ چیز تا این اندازه محتمل نیست که کل «خرده‌بورژوازی» برای مقابله با تهدید با یکدیگر متحد شود. اما حتی خود ناسیونال سوسیالیسم از آن که نوعی جنبش وحدت‌بخش و فراگیر ضد کمونیستی باشد بسیار فاصله داشت، گرچه از هر جنبش فاشیستی دیگری به نمونه‌ای آرمانی از چنین جنبش وحدت‌بخشی نزدیک‌تر بود. به این ترتیب، از میان واکنش‌های «خرده‌بورژوایی» متعددی که به پدیده کمونیسم نشان داده می‌شد، ناسیونال سوسیالیسم تنها یکی از واکنش‌ها بود. وجوه تمایز و افتراق این واکنش‌ها در موقعیت، شکل و توان آن‌ها نهفته است. تفاوت موقعیت ناسیونال سوسیالیسم اولیه با فاشیسم، همان‌گونه که نشان داده شد، در این بود که ناسیونال سوسیالیسم در موقعیت مبارزه اجتماعی اصلی شکل نگرفت، بلکه پس از سرکوب نظامی قیامی کمونیستی شروع به رشد کرد، دقیقاً مانند «اتحادیه پاسداران نژادی» با رهبری گومبوش در مجارستان. اما قیام کمونیستی آلمان، همانند آنچه در مجارستان روی داده بود، از سوی حزب سوسیالیستی واحدی پیگیری و هدایت نمی‌شد، بلکه اتفاقاً این قیام علیه دولتی سوسیال‌دموکرات (۸۱۸) صورت گرفته بود. بنابراین، «مارکسیسم‌ستیزی» ناسیونال سوسیالیسم مانند ایتالیا و مجارستان از موقعیتی عینی پدید نیامده بود، بلکه از مقدمات نظری معینی برآمده بود. یهودی‌ستیزی ناسیونال سوسیالیسم، که با مارکسیسم‌ستیزی آن پیوند تنگاتنگی داشت، نیز استوار بود بر پاره‌ای تفاسیر و گمانه‌زنی‌ها: در ایالت بایرن آلمان، مهد ناسیونال سوسیالیسم، برخلاف وضعیتی که در رومانی، لهستان یا

مجارستان وجود داشت، اصلاً مشکل یهودی واقعی وجود نداشت. در آنجا نفرت ناسیونال‌سوسیالیسم از یهودیان اغراق‌آمیزتر و متافیزیکی‌تر بود، چنان‌که این نفرت به کاراترین ابزار تبدیل شده بود تا از طریق آن اصلاً وجود نزاع‌های اجتماعی انکار شود. به جای آن، نزاع‌های اجتماعی نتیجه نوعی مبارزه نژادی بنیادی‌تر تلقی می‌شد.

به این ترتیب، وضعیت اجتماعی‌ای که در مقایسه با ایتالیا کمتر بحرانی بود، اتفاقاً به شکلی متناقض، به شدت‌گیری واکنش منجر شده بود، هرچند در ابتدا تنها در سطح روحی و روانی. در حالی که فاشیسم در سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۲ صدها کشته داد (و هزاران نفر از مخالفان خود را کشت)، ناسیونال‌سوسیالیسم در مونیخ تا زمان کودتا در سال ۱۹۲۳ حتی یک کشته هم نداده بود. اما، در مقابل تعصب‌ورزی افسارگسیخته‌ای که در سخنرانی‌های آتشین هیتلر موج می‌زد، موسولینی و گراندی (۸۱۹) هیچ‌کدام مابازای قابل‌مقایسه‌ای برای عرضه نداشتند. مواردی که ناسیونال‌سوسیالیسم از حریف خود سوسیالیسم به عاریت گرفته بود، بیشتر در زمینه تبلیغات بود تا در زمینه برنامه حزبی: ناسیونال‌سوسیالیسم با تجمعات توده‌ای، گردش‌ها و سفرهای تبلیغاتی خود، با پرچم‌های سرخ و پلاکاردهای به‌شدت جلب‌توجه‌کننده خود بازگشت به جمهوری شورایی مونیخ و استمرار آن بود.

اما هیتلر همان‌قدر که برای سر و سامان دادن به این قالب توان صرف می‌کرد، به همان میزان نیز باید توان خود را به کار می‌بست تا خطر دیگری را دفع کند، خطری که از نوعی همدلی دوستانه نشئت می‌گرفت. ارتش در سرتاسر ایالت بایرن از اتحادیه‌های دفاعی شبه‌نظامی حمایت می‌کرد. در واقع، ارتش نه‌تنها در سر داشت زمانی با این اتحادیه‌های دفاعی رژه‌ای را به سوی برلین ترتیب دهد، بلکه در نظر داشت تا به موقع با کمک همین اتحادیه‌ها در جنگ از فرانسه نیز انتقام گیرد. در هیچ‌یک از کشورهای متعدد دیگری که گروه‌های شبه‌نظامی این‌چنینی برای مقابله با دشمن داخلی و خارجی شکل گرفته و فعال بودند چنین نیتی وجود نداشت. حتی در مجارستان نیز برای از سر گرفتن جنگ شکست‌خورده ممکن نبود اراده‌ای وجود داشته باشد، بلکه تنها رؤیاهایی برای برقراری مجدد نظام پیشین در کار بود. آلمان در مقایسه با متحدان پیشین خود در جنگ جهانی تنها بخش بسیار ناچیزی از وسعت ارضی خود را از دست داده بود و به صورت دائمی تضعیف نشده بود: کاملاً مانند آنچه در حوزه سیاست داخلی دیده شد، در این مورد نیز فریادی که از حنجره واقعیت بیرون می‌آمد نسبت معکوس داشت. (۸۲۰) بدون تردید برای ناسیونال‌سوسیالیسم این خطر وجود داشت که در فراوانی و تعدد اونیفرم‌های «سلول نظام‌بخش» ایالت بایرن فردیت خود را از کف بدهد و به اتحادیه شبه‌نظامی کمکی‌ای در خدمت ارتش تبدیل شود. هیتلر بود که با قاطعیت خود راه را بر این خطر بست، به این طریق که او همواره بر اولویت سیاست داخلی و اساساً بر اولویت سیاست اصرار می‌ورزید. اما اصرار بر این نگرش باعث نشد که هیتلر از فضای آن آلمان پس از

جنگ خارج شود، آلمانی که پایان جنگ جهانی را صرفاً آتش‌بس می‌دانست. وقتی که در ایتالیا ناامیدی نسبتاً ناچیزی از دستاوردهای جنگ جهانی توانسته بود موجی از کینه‌توزی‌های ملی‌گرایانه پدید آورد و حزب فاشیست را، گرچه به وجود نیاورده بود، به شدت تقویت کند؛ وقتی که دولت موسولینی در مسیر تجدیدنظرطلبی گام نهاده بود، پس در حزب هیتلر موءلفه‌های ملی‌گرایانه تا چه اندازه باید نیرومندتر از کار درمی‌آمدند!

اما مسئله مهم این است که در مورد هیتلر و «حزب ناسیونال‌سوسیالیستی کارگران آلمان» قضیه صرفاً ادغام دو موءلفه موجود نبود. این‌که در آلمان حزبی ظهور خواهد کرد که از جنبه نگاه به خارج به شدت ملی‌گرا و از جنبه نگاه به داخل ضدمارکسیستی ارتش‌سالار و همزمان پارلمان‌ستیز خواهد بود امری کاملاً ناگزیر بود. نشانه‌های چنین تلفیقی را در جاهای متعددی می‌شد دید، از همه‌جا روشن‌تر در اتحادیه کلاهیخود پولادین، (۸۲۱) و همه‌جا وجود ساختار فاشیستی کاملاً مشهود بود. اما حزب ناسیونال‌سوسیالیست یا شکوفایی قدرتمندانه خود فضای رشد و تکامل را از آن‌ها گرفت و خود نیز تقریباً چیزی بیش از حزبی صرفاً فاشیستی بود. این حزب، هنگامی که مارکسیسم‌ستیزی را رادیکالیزه و به یهودی‌ستیزی تبدیل کرد، برخلاف فاشیسم ایتالیا، از این منظر با دیگر جنبش‌های فاشیستی همداستان شده بود. اما از دیگر سو با آموزه‌سازی خود پا را از امکانات فکری جنبش‌های صرفاً فاشیستی دیگر فراتر نهاد، یعنی هنگامی که ناسیونالیسم را به نظریه نژاد ژرمن یا آریایی تکامل بخشید و دو نکته اصلی را از طریق این نظریه به یکدیگر پیوند داد: این‌که آلمان به مثابه کشور رهبری‌کننده‌ای که از سلامت نژادی برخوردار است، اتحاد جماهیر شوروی را که کانون جهانی کمونیسم است نابود و با تصاحب قلمرو روسیه موجودیت ملی خودبسنده خود را برای همیشه تضمین خواهد کرد. این موءید این امر بود که مارکسیسم‌ستیزی کامل فقط در آلمان ممکن است، مارکسیسم‌ستیزی‌ای که با دشمن خود کاملاً مخالف و در عین حال کاملاً همسایه بود: حزب ناسیونال‌سوسیالیست به جای کاپیتالیسم بر یهودیت می‌تاخت، به جای تمسک جستن به پرولتاریا صدای خود را ابتدا به گوش آلمانی‌های اروپا و سپس به گوش آریایی‌های جهان می‌رساند، به جای جامعه بی‌طبقه مطلوب مارکسیسم تصویر جامعه‌ای کاستی (۸۲۲) را، که بر مبنای ارزش‌های نژادی سلسله‌بندی شده بود، مرحله باثبات و پایانی تکامل نوع بشر ترسیم کرده بود. اما این‌گونه نبود که حزب ناسیونال‌سوسیالیست با این ویژگی‌ها خود را از فاشیسم عادی دور کرده باشد، بلکه اتفاقاً درونی‌ترین گرایش‌های فاشیسم را هویدا ساخته و به این طریق رادیکال‌فاشیست بودن خود را نمایان کرده بود.

این‌که گفته شود حزب ناسیونال‌سوسیالیست باید پیروز می‌شد، ادعایی است که نمی‌توان اثبات کرد. در انتخابات پارلمانی سال ۱۹۳۸، حزب ناسیونال‌سوسیالیست دوازده کرسی به دست آورد. بر این اساس، و در

مقایسه، از گارد آهنین رومانی در سال ۱۹۳۲ یا ان.اس.بی (جنبش ناسیونال سوسیالیست هلند) در سال ۱۹۳۷ چندان نیرومندتر نبود. اما اوج گیری ناسیونال سوسیالیسم را نتیجه محض بحران جهانی اقتصاد دانستن و بدین واسطه آن را ناچیز جلوه دادن به بیراهه رفتن است. نخست باید توجه داشت که اوج گیری حزب در انتخابات مجالس محلی سال ۱۹۲۹ آغاز شد، در واقع پیش از شروع حقیقی بحران اقتصادی. و دیگر این که هیتلر حزب خود را آن چنان خوب آماده کرده و آن چنان سرسختانه برای تسخیر قدرت در آینده به آن جهت بخشیده بود که حزب بدون از دست دادن فردیت خود می توانست سیلاب توده ها را که به سوی حزب سرازیر شده بود سامان دهد. و سرانجام نکته دیگر این که، در قیاس با ریشه هایی که فاشیسم در خاک ایتالیا یا گارد آهنین در خاک رومانی داشت، ریشه های ناسیونال سوسیالیسم در خاک آلمان نیرومندتر بود. در هیچ کجا نظام لیبرالی از تنوعی که در آلمان داشت برخوردار نبود و، از دیگر سو، سنت نظام لیبرالی در هیچ یک از کشورهای بزرگ دیگر، مگر در روسیه، تا بدین پایه ضعیف نبود. در هیچ جای دیگر اقلیت نیرومندی از مردم تا بدین پایه مشتاق رئیس حکومتی اونیفرم پوش و نظام فرماندهی و فرمانبرداری که آرامش را برقرار کند نبودند. چه در ایتالیا و چه در رومانی، جناح راست ناسیونالیست تا این اندازه نیرومند و سخت سر نبود. آنچه هیتلر می خواست همان بود که جناح راست می خواست: حذف «مارکسیسم» و برقراری مجدد عظمت روزگار گذشته. اما او چنین چیزی را به صورتی دیگر و به سیاقی قاطعانه تر می خواست. او نمی خواست مارکسیسم را ممنوع کند، بلکه در پی نابودی آن بود؛ نمی خواست امپراتوری بیسمارک را دوباره برپا کند، بلکه در پی امپراتوری جهانی دوران قرون وسطی بود، ضمن تغییر جهت مسیر توسعه طلبی از جنوب به شرق. در واقع، با توجه به اوضاع عصر پس از پیروزی بولشویسم، تحقق امری به غایت عظیم راحت تر بود تا تحقق هدفی به نظر فروتنانه. در سیاست داخلی، فقط لازم بود که هیتلر همان باریکه راه هایی را که موسولینی پیش تر رفته بود طی کند، البته ضمن لحاظ کردن شتاب بخشی و شدت ورزی ای که اگر چاشنی کار خود نمی کرد، نمی توانست در برابر شریک نیرومندتر خود به خواسته اش دست پیدا کند. اما از جنبه سیاست خارجی امکانی پیش روی آلمان تحت رهبری هیتلر قرار داشت که برای ایتالیای فاشیست وجود نداشت: امکان دگرگونی انقلابی در مناسبات حاکم، از این طریق که آلمان خود را به پیشقراول زره پوش مبارزه با بولشویسم تبدیل می کرد و، در پی آن، هواداری و همدلی محافظه کاران تمام دنیا را جلب می کرد. در حالی که هیتلر اصل بنیادین فاشیسم را به عالی ترین و وسیع ترین سطوح ممکن ارتقا می بخشید، تفاوتی وجود داشت که لاجرم همواره روشن تر از قبل خودنمایی می کرد و آن همان تفاوتی بود که کوچک ترین و بی آزارترین جنبش های فاشیستی را، به رغم تمام همدلی های متقابل ممکن، در هر صورت از محافظه کاران و به طور کلی از جامعه لیبرالی به دور نگاه می داشت.

هر چقدر که در رفتار عملی هیتلر برخی گرایش‌ها به شکل واضح‌تری شناسایی می‌شد، به همان میزان نیز هواداری‌ها و همدلی‌هایی که این رفتار او را در مراحل آغازین اصلاً امکان‌پذیر کرده بود بیش از پیش از وی سلب می‌شد. این گرایش‌ها را اتفاقاً دشمن منفور او، بولشویسم، نیز در خود داشت و در واقع او در برخورداری از این ویژگی‌ها با دشمن خود اشتراک داشت، گرچه هیتلر برای مقاصد متضاد با مقاصد دشمن خود از این گرایش‌ها استفاده می‌کرد. این را که سلب همدلی‌ها چه زمانی و با چه شدت و قاطعیتی رخ داد نمی‌توان الزاماً استنباط کرد. اما این‌که این سلب همدلی به هر روی به وقوع پیوست امر ساختارمند و الزامی نهفته در رویدادهایی است که در پایان بخش اول کتاب شرح داده شد.

کتاب (inbookcity.com)

۴. اروپای شمالی و غربی

اروپای شمالی و غربی نیز واحد یکپارچه و بسته‌ای را تشکیل نمی‌دهد، حتی اگر اسپانیا و پرتغال را از مجموعه آن بیرون بگذاریم. این دو کشور را از منظر دیگر می‌توان، به عنوان کشورهای مدیترانه‌ای، با یونان و بخش عمده‌ای از ایتالیا در کنار یکدیگر قرار داد. در اروپای شمالی و غربی، در کنار بریتانیای صنعتی، هلند دهقانی قرار دارد. در کنار کشور تک‌ملتی فرانسه کشور دومتی بلژیک جای دارد و در حالی که در دانمارک در قرن نوزدهم جنبش دموکراسی‌خواه بسیار نیرومندی ظهور کرد، در سوئد «طبقات» قرون وسطایی طولانی‌تر از هر جای دیگر در اروپا از جایگاه خود دفاع کردند. البته که «انقلاب‌های مدنی» و همراه آن‌ها سرآغازهای صنعتی‌سازی در ابتدا در فرانسه و انگلستان به وقوع پیوستند، اما این انطباق، که صرفاً در ظاهر انطباقی آشکار است، این تفاوت بزرگ را از میان برنمی‌دارد که در پایان جنگ جهانی اول در انگلستان اشراف‌سالاری‌ای متکی بر سنتی غنی همچنان عنان قدرت را در دست داشت، در حالی که در فرانسه گروهی با ترکیبی رنگارنگ از سیاستمداران نجیب‌زاده- بورژوا- پرولتر که حرفه‌شان سیاست بود در حاکمیت جای یکدیگر را می‌گرفتند. از دیگر سو، این ادعا نیز چندان درست نیست که در تمام این منطقه، در مقایسه با اروپای مرکزی و شرقی، «تهدید کمونیسم» کمتر بوده است. در فرانسه و نروژ، در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰، بخش اعظم سوسیالیست‌ها به بین‌الملل سوم پیوسته بودند، در حالی که در انگلستان تنها یک حزب کمونیستی کاملاً بی‌اهمیت وجود داشت. شاید محتمل‌ترین نقطه اشتراک این منطقه این است که در اروپای شمالی و غربی نه کشور شکست‌خورده‌ای وجود داشت و نه کشوری فوق‌پیروز، همانند رومانی، که قلمرو حکومت خود را دوبرابر کرده باشد. امپراتوری‌های استعماری انگلستان، فرانسه، بلژیک و هلند برآمده از جنگ جهانی نبودند و پیامدهای آن به طور مستقیم تهدیدشان نمی‌کرد. با آن‌که نظام لیبرالی در همه‌جا آن‌قدر تکامل پیدا کرده بود که حتی افراطی‌ترین صداها را در دل خود جای دهد، در کل، وضعیت کشورهای این منطقه چندان حاد نبود. بنابراین، در طرح‌هایی که اقدامات کمکی (۸۲۲) را ملحوظ می‌کرد، افراطی وجود نداشت. شکاف‌های واقعی یا خیالی، که نظام در برابر آن‌ها بی‌دفاع بود، در مقایسه با اروپای مرکزی و شرقی، کم‌شمارتر و به لحاظ گونه کم‌خطرتر بودند و سنت طولانی‌تری که نظام لیبرالی در اروپای غربی و شمالی داشت در این ویژگی منطقه تأثیر مثبت می‌گذاشت. اما این بدان معنا نیست که در این منطقه انگیزه‌های مشابه تأثیرگذار نبودند یا مانند دیگر جاها خود را به آرایش‌های اجتماعی مشابه پیوند نمی‌دادند، انگیزه‌هایی چون: ترس از کمونیسم، نقد احزاب و نقد سویه‌های «مخرب» عصر مدرن، اراده برای حفظ و تثبیت تمام و کمال پیروزی و برنامه‌هایی

برای دگرگون ساختن بنیادین ساختار مناسبات. از همین روی، به هیچ عنوان نمی‌توان گفت جنبش‌های فاشیستی مهمی در اروپای مرکزی و شمالی وجود نداشته است، گرچه اشکال در حال گذار و جنبش‌های تقلیدی در میان آن‌ها به‌وفور وجود داشت. جنبش‌های فاشیستی در فرانسه، انگلستان و بلژیک در مقاطعی دوره‌های اوج‌گیری پرهیاهویی را شاهد بودند. در نروژ و هلند، این جنبش‌ها سرانجام به قدرت رسیدند، گرچه تنها با کمک آلمان.

اسکاندیناوی

احزاب ناسیونال‌سوسیالیست دانمارک و سوئد را باید احزاب تقلیدی محض دانست که از روی حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان ساخته شده بودند. در سال ۱۹۲۶، در شهر استکهلم، «سازمان مبارزات فاشیستی» تشکیل شده بود که در سال ۱۹۲۹ به «حزب ناسیونال‌سوسیالیست مردم» (۸۲۴) تغییر نام یافت و با توجه به این‌که دو رهبر حزب، یعنی بیرگر فرووگرو (۸۲۵) و اسون اولوف لیندهولم، (۸۲۶) مدام با یکدیگر در رقابت به سر می‌بردند، حزب بارها انشعاب‌ها و ادغام‌های مجدد را از سر گذراند. اونیفرم‌های اعضای حزب تقریباً مشابه اونیفرم‌های نیروی ضربت آلمان بود و برنامه حزب نیز به‌رغم وضعیت کاملاً متفاوت سوئد تفاوت اندکی با برنامه حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان داشت. (۱۵۶)

این انطباق در مورد ناسیونال‌سوسیالیست‌های دانمارکی تا سطح مضحکی پیش رفته بود. آن‌ها تمام بندهای بیست‌وپنج‌گانه برنامه حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان را اخذ کرده و حتی در کمال بی‌پروایی در بخش اول، با استناد به حق تعیین سرنوشت برای تمام ملت‌ها، اتحاد تمام دانمارکی‌ها را خواستار شده بودند. حزب (۸۲۷) را در اصل سروان سواره‌نظام، ای لمبکه، (۸۲۸) پایه‌گذاری کرده بود (در سال ۱۹۳۰)، اما در سال ۱۹۳۳ با حضور دکتر فریتس کلاؤسن، (۸۲۹) پزشک اهل یوتلاند، رهبری جدید در رأس آن قرار گرفته بود. ولی از آنجایی که حزب ترجمه‌ای تقریباً تحت‌اللفظی از سرود هورست وِسل (۸۳۰) را به عنوان سرود رسمی خود برگزیده بود و «واحد‌های ضربت» آن (با همان نام اِس.اِ) اونیفرم‌های قهوه‌ای‌رنگ می‌پوشیدند، موقعیت حزب در کشور کاملاً برخلاف موقعیتی بود که حزب نازی در آلمان داشت: برخلاف آنچه در آلمان گذشت، نه‌تنها امواج بغض‌های فروخورده ملی به دامن این حزب دانمارکی جاری نشد، بلکه حزب از همان ابتدا با بیشترین بی‌اعتمادی ممکن روبرو شد، اتفاقاً از سوی دانمارکی‌های «ملی‌گرا»، خصوصاً به این دلیل که کلاؤسن، با تبلیغ گسترده نظریه نژادی مرزهای دانمارک را با همسایه بزرگ جنوبی خود، آلمان، مجازاً از میان برداشته بود. جای شگفتی نیست که در درون حزب اختلاف‌نظرهای شدیدی به وجود می‌آمد و انتقادهای تندی از «الگوها و روش‌های آلمانی» کلاؤسن مطرح می‌شد، انتقاداتی که حتی تا

انشعاب حزب ادامه پیدا کرد. (۱۵۷) از دیگر سو، در میان سوسیالیست‌های دانمارکی به سرعت بیزاری عمیقی از «مناسبات قرون وسطایی» حاکم بر آلمان بروز کرده بود و، به این طریق، از همان ابتدا ائتلاف بسیار نیرومندی در برابر ناسیونال سوسیالیسم دانمارک قرار گرفته بود. البته در میان محافظه‌کاران دانمارک همدلی‌هایی با هیتلر وجود داشت، اما نبود وحشتِ چندان از کمونیست‌ها در آن مقطع مجالی فراهم نیاورد که آن‌ها در خدمت مقاصد کلاؤسن قرار گیرند و پس‌لرزه‌های بحران بزرگ اقتصاد جهانی صرفاً باعث شد که همپیمانی کوتاه‌مدت و شکننده‌ای با جنبش‌های اعتراضی کشاورزان برقرار شود. این‌گونه بود که «حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران دانمارک» در انتخابات سال ۱۹۳۵ در فولکتینگ، پارلمان دانمارک، حتی یک کرسی نیز به دست نیاورد و تنها زیر سایه جنگی که در شرف وقوع بود توانست نخستین نمایندگان خود را راهی پارلمان کند. (۸۳۱) از آنجایی که دانمارک، حتی پس از آن‌که از سوی آلمان اشغال شد، حاکمیت خود را در ظاهر حفظ کرده بود و نظام پارلمانی در آن همچنان کار می‌کرد، آلمان برای آن‌که بتواند به نفع حزب نازی دانمارک در امور این کشور مداخله کند با محدودیت‌هایی روبرو بود. این حزب دانمارکی گرچه توانست برای مشارکت در جبهه شرق اروپا در حد چند واحد داوطلب نیروگیری کند، همین امر موجب شد که اکثریت قریب به اتفاق مردم دانمارک این حزب را واقعاً از آن به بعد حزبی خیانتکار بدانند. از آنجایی که کلاؤسن در زندگی خصوصی خود نیز به بیراهه رفته بود و به دلیل دائم‌الخمر بودن بایست در مرکز ترک اعتیاد به الکل بستری می‌شد، (۱۵۸) حتی پیش از آن‌که رویدادهای سال ۱۹۴۵ پایان کار حزب را رقم بزند، حزب در سراشیبی سقوط افتاده بود.

بدون تردید دلیل اصلی موفق نشدن گروه‌های ناسیونال سوسیالیست در سوئد و دانمارک، علاوه بر ثبات مناسبات درونی این کشورها، این بود که سوسیالیست‌ها از مدت‌ها پیش به جوان‌ترین عنصر فعال در نظام حزبی لیبرالی تبدیل شده بودند و این حضور آن‌ها نه از طریق سازگارسازی محض، بلکه با فزونی گرفتن اراده‌ای فراگیر و دامنه‌دار – اما نه از اساس براندازانه – برای نوآفرینی محقق شده بود. (۱۵۹) وضعیت در نروژ نیز در اصل به گونه دیگری نبود و حزب «اتحاد ملی» (۸۳۲) نیز با اتکا به قدرت خود به سختی توانست به موفقیت بزرگی دست پیدا کند؛ اما این حزب به علت پیش‌شرط‌های منحصربه‌فرد نروژ و شخصیت رهبر آن شایسته آن است که دقیق‌تر بررسی شود.

حزب کارگر نروژ (۸۳۳) تنها حزب سوسیالیست اسکاندیناوی بود که در سال ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ به بین‌الملل کمونیستی پیوسته بود، اما خیلی زود تعارض‌های شدیدی میان حزب و بین‌الملل کمونیستی بروز کرد و حزب از اواسط دهه بیست، بدون آن‌که لحن تند ضد کمونیستی به خود بگیرد، در همان مسیری گام نهاد که دیگر احزاب هم‌خانواده آن در دانمارک گام نهاده بودند. این روند ادامه

داشت تا زمانی که در هفتم آوریل ۱۹۳۲ ویدکون کویسلینگ، وزیر جنگ از حزب دهقانان، در سخنرانی بزرگی به این امر پرداخت و با طرح مستندات فراوان کوشید اثبات کند رهبران حزب کارگری مانند گذشته همچنان انقلابی هستند و میان آنها و اتحاد جماهیر شوروی روابط خیانتکارانه‌ای برقرار است. نیت نهفته در این سخنرانی روشن بود: حزب کارگر بایست دوباره به مراحل آغازین کمونیستی خود عقب رانده می‌شد تا سپس بتوان جبهه دفاعی بزرگی متشکل از نیروهای بورژوازی در برابر آن ایجاد کرد. افکار عمومی نروژ آن‌قدر از شرم سیاسی برخوردار بود که با این امر مخالفت کند و این‌چنین شد که کویسلینگ مقام خود را از دست داد. اما خود او این شکست را نتیجه همکاری نیروهای توطئه‌گر می‌دانست، با توجه به آن‌که دشمنی او با کمونیسم بر پیشفرض‌های شخصی و گرانسنگی استوار بود.

آبراهام ویدکون کویسلینگ در سال ۱۸۸۷ در یکی از اصیل‌ترین محلات نروژ در فیرسدا (۸۳۴) واقع در استان تیلمارک (۸۳۵) به دنیا آمد. پدر او روحانی دهکده بود. او در تمام طول زندگی خود بارها به محل تولدش سر می‌زد و چیزی که هیتلر تنها در حد گفتن و شنیدن با آن آشنا بود، یعنی «ریشه دواندن» در خاک وطن، در مورد کویسلینگ واقعیتهای محض بود. همانند هموطنش، کنوت هامسون، (۸۳۶) او نیز با زبانی شورانگیز هستی برآمده از نیروهای طبیعت را می‌ستود و به انحطاط به‌ظاهر لاینفک از شکل زندگی «شهری» به‌شدت می‌تاخت. (۱۶۰) به نظر می‌رسد کویسلینگ در مقام فردی نظامی که حرفه‌اش افسری بود و در مقام ریاست ستاد کل ارتش کارنامه موفقیت‌آمیزی داشت. در سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸ همدلی عمیقی با تجربه اتحاد جماهیر شوروی داشت، زیرا او در این تجربه نوعی بازگشت به شرایطی سالم‌تر را مشاهده می‌کرد. اما هنگامی که چندین سال با اوضاع روسیه از نزدیک آشنا شد، ناامیدی شدیدی به وی دست داد. او در سال ۱۹۱۸ در پترزبورگ وابسته نظامی بود و بعد از آن همین مقام را در هلسینکی داشت. پس از آن در سال ۱۹ در خواست فریدیوف نانسین (۸۳۷) را اجابت کرد و در جریان اقدامات امدادی در اتحاد جماهیر شوروی به نزدیک‌ترین همکار این کاشف بزرگ تبدیل شد. بنابراین، در میان رهبران فاشیستی که در آن دوران ظهور کردند، او تنها رهبری بود که انقلاب کمونیستی را بر اساس مشاهده چندین‌ساله خود شناخته بود. با آن‌که خود ددمنشی رواداشته بر ارمنی‌ها را در ترکیه مشاهده کرده بود و می‌دانست حصر چه پیامدهای فاجعه‌باری در بر دارد، اما در مجموع او نیز مانند دیگران قضاوت می‌کرد: او نیز صرفاً پولشویسم را مسئول تمام «اعمال دهشتناک آسیایی» می‌دانست و از آن پس همواره این نگرانی بی‌تردید صادقانه را احساس می‌کرد که مبادا اروپا نیز روزی به سرنوشت کریمه (۸۳۸) و اوکراین دچار شود. (۱۶۱) این نگرانی با بیزاری دیرینه او از فرهنگ غربی و شهری پیوند خورد و به طرح اتهام علیه حزب کارگر و در ادامه به روی آوردن وی به آموزه‌ای نژادی منجر شد. این نظریه نژادی، با همان تأکید و شدتی که ارزش

والای نروژی‌ها را برجسته می‌ساخت، فعالیت «مخرب» یهودیت جهانی را نیز محکوم می‌کرد. به این ترتیب، او هنگامی که در مه ۱۹۳۳ «اتحاد ملی» را بنیانگذاری کرد، آماده بود تا نقش یک پیامبر را بر عهده گیرد. اتحاد ملی بایست زیر پرچم «صلیب اولاف» (صلیب نقش‌بسته بر پرچم نروژ) مارکسیسم را نابود می‌کرد، احزاب و مبارزه طبقاتی را از میان برمی‌داشت و نروژ را به عظمتی که هزار سال پیش از دست رفته بود بازمی‌گرداند. طبیعی است که هر پیامبری به مردمانی بی‌ایمان نیز برمی‌خورد و بنابراین کویسلینگ همان‌قدر که نروژ پاک‌نژاد روزگاران گذشته را در آسمان انگاره‌های خود بالا می‌برد، به همان میزان نیز با آن دسته از نروژی‌هایی که «کاپیتالیسم جهانی آنگلو-یهودی» مشاعرشان را ربوده بود و به اتحاد ملی بی‌توجه بودند سرسختانه برخورد می‌کرد. شمارش معکوس برای پیروزی او زمانی شروع شد که نیروهای آلمانی نروژ را به اشغال خود درآوردند. زمانی که ناوهای جنگی آلمان در ساحل اسلو پدیدار شدند، او اعلام کرد «دولتی ملی» تشکیل شده و شش روز در مقام نخست‌وزیر نروژ فعالیت کرد. قوای اشغالگر در ابتدا خود عنان امور را در دست گرفت، اما کویسلینگ دیگر از شر رقابت «احزاب پیشین» رهایی یافته و فرصت فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود تا جنبش خود را توسعه دهد. واحدهای مختلف «هیرد» (۱۶۲) (شاخه شبه‌نظامی حزب) شکل گرفت، «گارد پیشوا» تشکیل شد و سرانجام سربازگیری برای «اس.اس. ژرمن شاخه نروژ» آغاز شد. در اوایل سال ۱۹۴۲، کویسلینگ نخست‌وزیر شد و دیگر می‌توانست از تریبونی رسمی جهان‌بینی پرتکبر و در عین حال مملو از ترس خود را اعلام کند، جهان‌بینی‌ای که شکل تکامل‌یافته تجربیات او در روسیه بود: «یهودیان از ما متنفرند و چشم دیدن زیبایی و برتری جسمانی ما و شهادت و شجاعت ما را ندارند... در جریان انقلاب فرانسه، تمام انسان‌های موطلائی مانند حیواناتی بی‌پناه بودند، زیرا یهودی‌ها پشت گیوتین ایستاده بودند.» (۱۶۳) اما این ژرمن‌ها در سرزمین ژرمنی، به‌رغم جایگاه پرامتیاز خود، همچنان اقلیتی کوچک باقی ماندند. این رزمندگان خط مقدم نبرد برای رهایی از قدرت سرمایه‌داران یهودیت جهانی در نظر هموطنان خود هیچ نبودند مگر نوکران حلقه‌به‌گوش یک نیروی مسلط خارجی، چنان‌که در اواسط سال ۱۹۴۳ روزنامه‌های سوئدی از «فرار» عمومی «از حزب اتحاد ملی» گزارش می‌دادند. (۱۶۴) نشریات انگلیسی می‌دانستند چگونه کویسلینگ را با موفقیت یکی از حقیرترین همدستان نازی‌ها معرفی کنند، اما واقعیت این بود که او تا واپسین لحظه، تا هنگامی که در اکتبر ۱۹۴۵ در برابر جوخه اعدام ایستاد، همچنان نظریه‌پرداز سرسخت باقی ماند همان‌گونه که همیشه بود.

بلژیک

بلژیک تنها کشور اروپای غربی بود که در آن نوعی «مشکل قومیتی» وجود

داشت. این کشور شکل‌گیری خود را مدیون انقلاب سال ۱۸۳۰ بود، انقلابی که باعث جدایی آن از هلند شد و اختلاف ریشه‌دار تاریخی بخش شمالی پروتستان با بخش جنوبی کاتولیک هلند را دوباره به واقعیتی سیاسی تبدیل کرد. اما وحدت دینی تنها به طور موقت می‌توانست تفاوت میان فلامان‌ها (فلاندري زبان‌های شمال) و والون‌ها (فرانسوی‌زبان‌های جنوب) را بپوشاند: هر چقدر که لایه بالادستی و فرانسوی‌زبان فلاندر (۸۳۹) نفوذ خود را با نیروهای قومی‌تر بیشتر تقسیم می‌کرد، هر چقدر که پیشروی لیبرال‌ها کلیسا را بیشتر به عقب می‌راند، هر چقدر که در پی نوعی دگرگونی منحصربه‌فرد فلامان‌های دهقان بیشتر به تکیه‌گاه نیرومند کلیسای کاتولیک تبدیل می‌شدند، هر چقدر که این فرایندها بیشتر ادامه پیدا می‌کرد، تفاوت میان فلامان‌ها و والون‌ها نیز هویداتر می‌شد. اما مشخص شد همان خط سیر تحولاتی که این مشکل را پدید آورده بود خود در جهت رسیدن به نوعی راه‌حل در حرکت است: در حالی که کاتولیک‌ها و لیبرال‌ها از زمان شکل‌گیری این کشور در پارلمان با یکدیگر همکاری می‌کردند، فلامان‌ها نیز توانستند گام به گام آزادی و برابری خود را به طور کامل محقق سازند. روند تحقق آزادی و برابری، به‌رغم همکاری فعالان سیاسی فلاندري با قوای اشغالگر آلمانی در جنگ جهانی اول، پس از جنگ نیز همچنان بی‌وقفه استمرار پیدا کرد. البته این روند حرکت آرامی داشت و بعضاً با ناکامی‌ها و عقب‌گردهایی نیز همراه بود: طبیعی است که برتری رفع‌ناشدنی فرهنگ و زبان فرانسوی، به عنوان فرهنگ و زبانی جهانی، بر زبان لهجه‌گونه فلاندري (۸۴۰) محدودیت‌هایی در مسیر این فرایند ایجاد می‌کرد. اما نظام لیبرال، که پس از جنگ جهانی سوسیالیست‌ها نیز در آن دخیل شده بودند، راه‌حلی پذیرفتنی برای هر دو طرف در چشم‌انداز آینده قرار داده بود. این‌که از حزب کاتولیک (۸۴۱) یک حزب ملی‌گرای فلاندري انشعاب کرد ممکن بود برای شتاب بخشیدن به این فرایند مفید باشد، اما هنگامی که این ملی‌گراهای فلاندري اهدافی برای خود تعیین کردند که تحققشان در چهارچوب نظام پارلمانی امکان‌پذیر نبود، لاجرم مبارزه سیاسی به راه‌های ضدپارلمانی کشیده شد و، در اروپای دوران بین دو جنگ جهانی، راه‌های ضدپارلمانی الزاماً به معنای راه‌های فاشیستی بود.

اما، به هر حال، سنت دموکراتیک نیرومند جنبش فلاندري در ابتدا در برابر در پیش گرفتن چنین راهی مقاومت می‌کرد. بر این اساس، نخستین گروه‌های اونیفرم‌پوش که موسولینی را الگوی خود قرار داده بودند اتفاقاً از اردوگاه مقابل سر برآوردند؛ یعنی، از محافل والون‌هایی که در جبهه‌های جنگ جهانی اول جنگیده بودند. از نظر گروه‌هایی چون «فاشیسم بلژیک»، (۸۴۲) «لژیون ملی بلژیک» (۸۴۳) به رهبری ژنرال گراف و «آکسیون ناسیونال» (۸۴۴) («اقدام ملی») به رهبری سناتور آتی پیئر نوتومب، اصل این بود که در برابر آلمان مغلوب در جنگ سیاست مشیت‌آهین اتخاذ شود. در نظر آن‌ها، سیاست ضعیف «احزاب نظام» امکان‌های خطرناکی را برای آلمان فراهم می‌آورد. (۱۶۵) این‌که

سیاست این اتحادیه‌ها باید، با تأکید فراوان، توأمان بر ضد سوسیالیست‌ها نیز باشد، در بنیاد نظر آن‌ها نهفته بود، زیرا مردانی چون واندرولده، (۸۴۵) رهبر سوسیالیست‌ها در بلژیک، از زمره نخستین کسانی بودند که از بی‌عدالتی معاهده ورسای شکایت می‌کردند و خواستار آن بودند که به آلمان جدید فرصت منصفانه‌ای داده شود. تقریباً امری بدیهی است که نتایج به‌دست‌آمده از جنگ به نظر این اتحادیه‌ها اصلاً کافی نبود: آن‌ها دست‌کم تا مدتی به سبب رؤیاهای توسعه‌طلبانه خود سخت در سوز و گداز بودند و می‌خواستند با به دست آوردن لوکزامبورگ و برخی استان‌های هلند یک «بلژیک کبیر» ایجاد کنند.

اما هدف نهایی برنامه‌های رادیکال‌ترین جناح جنبش بلژیک، برخلاف گروه‌های پیشین، نه توسعه قلمرو بلژیک، بلکه متلاشی کردن آن بود. این برنامه‌ها به همان اندازه پرمایه بود و تحققشان نیز در چهارچوب نظام لیبرالی به همان اندازه نشدنی. این جناح از سال ۱۹۳۱ وارد میدان شده بود. «اتحادیه همبستگی‌طلبان ملی هلند کبیر» (۸۴۶) (وردیناسو) در نام خود هدف دوگانه‌ای را نمایان می‌کرد: در سیاست داخلی، مخالف احزاب و مبارزه طبقاتی بود؛ در سیاست خارجی، در پی حکومت ملی (۸۴۷) هلند کبیر بود، کشوری که منطقه فلاندر فرانسه را نیز در بر می‌گرفت و به همراه مستعمرات خود قلمرویی با جمعیتی بالغ بر پنجاه میلیون نفر تشکیل می‌داد. یوریس فان اسورن، (۸۴۸) بنیانگذار جنبش، نماینده حزب جبهه‌گرای فلاندری ملی‌گرا بود و می‌دانست چگونه – غالباً در فلاندرز غربی – چندین هزار هوادار جذب کند؛ او این هواداران را کاملاً بر اساس الگوی فاشیستی سازماندهی کرد: اعضای شاخه شبه‌نظامی دیناسو، به جای اونیفرم، ژاکت‌های سبز سیر بر تن می‌کردند، با بلند کردن دست راست و فریاد زدن «زنده باد دیناسو» سلام می‌دادند و پرچم‌هایی حمل می‌کردند که بر روی آن‌ها این شعار نوشته شده بود: «هلند کبیر» (۸۴۹) و نظم و نشان نقش‌بسته بر روی آن تشکیل شده بود از یک خیش با چرخ‌دنده و شمشیر، که نمادی بود برای ملتی که انداموار (کورپوراتیو) با هم متحد شده بود. زیرمجموعه‌هایی به عنوان بخش‌های مربوط به سندیکاها، جوانان و زنان سازمان جنبش را کامل می‌کردند. این شاهد روشنی بود از مدارای شگفت‌آور نظام لیبرالی که چنین گروهی، با این رویکرد علناً حکومت‌ستیز، بدون مواجهه با محدودیت‌های خاصی می‌توانست به کار خود ادامه دهد. به هر حال، مبنای تصمیم‌گیری در بروکسل ممکن بود این نیت باشد که از این طریق جبهه فلاندری تضعیف و گرایش‌های ضدمارکسیستی تقویت شوند، گرچه حتی فهم عمیقی از اندیشه‌های فان اسورن وجود نداشت، کسی که در مقابل تمام تلاش‌هایی که از سوی آلمانی‌ها برای نزدیکی بیشتر صورت می‌گرفت بسیار محافظه‌کارانه رفتار می‌کرد. او آن‌قدر بر هواداران خود مسلط بود که حتی اندکی پیش از جنگ آن‌ها را به این ایده راغب سازد که به جای هلند کبیر به ایده بورگونی بزرگ (۸۵۰) روی آورند. (۱۶۶)

حکومت بلژیک با گروه دیگری با قاطعیت بسیار بیشتری مبارزه می‌کرد. این

گروه با جماعت خیانتکار به وطن هیچ سنخیتی نداشت و بدون تردید، در اصل، فرزند مشروع تحولات نظام پارلمانی بود. این گروه رکسیست‌ها بودند. آن‌ها نام خود را از نام انتشارات «رکس» در شهر لوون گرفته بودند. این انتشارات چند سال مهم‌ترین نماینده گرایش‌های تجددخواهانه کاتولیک‌های جوان در دامن حزب کاتولیک و اقدام کاتولیک (کاتولیک آکسیون) (۸۵۱) بود. با آن‌که بی‌ملاحظگی این مردان جوان برای سیاستمداران کاتولیک قدیمی‌تر بسیار آزاردهنده بود، تردیدی وجود نداشت و ندارد که اگر درون حزبی از مبارزه نسل‌های قدیم و جدید در قالب منازعات ریشه‌دار خبری نباشد، آن حزب آینده‌ای هم نخواهد داشت. آن‌ها در ابتدا اندیشه‌های خود را در نشریه کاتولیک‌های جوان (۸۵۲) و سپس در انتشارات رکس منتشر می‌کردند. (۱۶۷) اما لئون دُگِرل، (۱۶۸) که با قریحه سخنوری و استعداد نویسندگی‌اش خیلی زود توانسته بود خود را در میان دوستانش مطرح کند، در سال ۱۹۳۵، هنوز به سی‌سالگی نرسیده، قاطعانه گام را فراتر از تمام مباحثات درون حزبی گذاشت. او از سیاستمداران تمام احزاب، به دلیل تخلفات مالی‌ای که واقعاً یا صرفاً به‌زعم او مرتکب شده بودند، شدیدترین انتقادهای را به عمل آورد، چنان‌که خیلی زود تمام نارضایتی‌ای که در طول دهه‌های متمادی از نظام پارلمانی تلنبار شده بود و به واسطه پیامدهای بحران اقتصادی طبیعتاً تشدید هم شده بود حول شخص او سازماندهی شد. دُگِرل گروه خود را از اقدام کاتولیک مستقل ساخت و، با توجه به انتخابات پارلمانی پیش رو، مبارزه انتخاباتی پرخاشگرانه و پرتحرکی آغاز کرد. بلژیک تا آن زمان چنین مبارزات انتخاباتی‌ای به خود ندیده بود. او در فضایی پرهیجان و پرتب‌وتاب تا دوازده مرتبه در روز در تجمعاتی مملو از جمعیت سخنرانی می‌کرد و دستور داده بود تا دیوارهای تمام خانه‌ها را با شعار خوشبینانه «رکس - پیروز» (۸۵۳) پر کنند و این دو گزینه جایگزین توجه‌برانگیز را در همه‌جا پخش کنند: «یا رکس یا مسکو!» در عمل نیز این جنبش فوق‌العاده جوان در چشم‌برهم‌زدنی ۲۱ کرسی از مجموع دویست کرسی پارلمان را به دست آورد و به این ترتیب خود را در کانون صحنه سیاسی بلژیک جای داد. تا پیش از آن تنها هیتلر بود که در پنجمین دوره مجلس رایش در سپتامبر ۱۹۳۰ توانسته بود چنین پیروزی انتخاباتی غافلگیرکننده و مقهورکننده‌ای به دست آورد. از قرار معلوم، در بلژیک نیز رفته‌رفته ریزش بخش‌هایی از خرده‌بورژوازی و دهقانان از احزاب قدیمی خود شروع شده بود. (۱۶۹) گرچه قطعاً هنوز نمی‌شد رکس را حزبی فاشیست نامید - زیرا این حزب نیروهای هجومی اونیفرم‌پوش در اختیار نداشت و هنوز کمترین خشونت در کارنامه خود ثبت نکرده بود - جنبش رکس مشخصاً دوچهره داشت و وجه فاشیستی آن خیلی زود برجسته و واضح شد. دُگِرل ترتیبی داد تا نمایندگان منتخب حزب او به نامش سوگند وفاداری یاد کنند. او کارزار تبلیغاتی بسیار شدیدی علیه همپیمانی با فرانسه «مارکسیست» به راه انداخت و حتی از آن نیز ابایی نداشت که، وقتی ایستگاه‌های فرستنده خبری بلژیک برای او

مشکلاتی به وجود آوردند، در رادیو تورین صحبت کند. هنگامی که تصمیم گرفت در انتخابات برای تعیین نماینده جایگزین در یازدهم آوریل ۱۹۳۷ نامزد شود، همه طرف‌ها این تلاش او را به معنای مبارزه‌طلبی فاشیستی بنیادین و دست‌کم بالقوه در برابر نظام تلقی کردند. این مبارزه‌طلبی از سوی جناح مقابل پذیرفته شد. پاول فان زلانت، (۸۵۴) نخست‌وزیر بلژیک، که تا آن زمان در پارلمان عضویت نداشت، در مقام نامزد رقیب دُگِرل وارد میدان شد و تمام احزاب آرای خود را به نام او متحد کردند. دُگِرل آن‌قدر بی‌فکر بود که کاردینال فان رویی، (۸۵۵) اسقف اعظم بلژیک، را به موضع‌گیری وادار سازد، موضع‌گیری‌ای که به ضررش تمام شد و در روز رأی‌گیری شکستی خردکننده، البته در کل آبرومندانه، متحمل شد. پس از آن بود که هواداران توده‌ای جنبش رکس به همان سرعتی که جمع شده بودند پراکنده شدند. مفتون‌کنندگی خاص پدیده‌های نو از میان رفت و استحکام احزاب قدیمی بار دیگر خود را اثبات کرد، اما جای طرح این پرسش بود که اگر سه حزب بزرگ در کنار یکدیگر قرار نگرفته بودند، اگر بحران اقتصادی از یک سال پیش از آن در مسیر فروکش کردن نبود و اگر کمونیست‌ها چیزی بیش از اقلیتی بی‌اهمیت بودند، عاقبت جنبش رکس چه می‌شد.

اشغال بلژیک از سوی قوای اشغالگر آلمانی در ماه مه ۱۹۴۰ باعث نشد که به شکلی اثربخش جان تازه‌ای در کالبد وردیناسو و جنبش رکس دمیده شود. یوریس فان اسورن را سربازهای فرانسوی - واقعاً بی‌آن‌که تعمداً در کار باشد - ربودند و به آبیول بردند و او در آن‌جا به ضرب گلوله به قتل رسید. بخشی از هواداران او با رادیکال‌ترین حزب ملی‌گرای فلاندري، یعنی اتحادیه ملی فلاندري (وی.ان.وی)، (۸۵۶) متحد شدند. رهبری اتحادیه ملی فلاندري را استاف دوکلرک در اختیار داشت. او سال‌ها پیش معلم بود و سابقه نمایندگی مجلس را نیز در کارنامه خود داشت. اتحادیه ملی فلاندري با قدرت وارد صحنه شده و حتی رکسیست‌های فلاندري را نیز جذب خود کرده بود. قوای اشغالگر از این اتحادیه بسیار پشتیبانی می‌کرد، چنان‌که - به‌خصوص پس از مرگ استاف دوکلرک - اتحادیه هر روز بیش از پیش چهره یک واحد زیرمجموعه حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان را به خود می‌گرفت. (۱۷۰) مانند آنچه در اسلوواکی و کرواسی رخ داده بود، جناح رادیکال خودمختاری‌طلب ملی - که همین رادیکال بودن باعث فاشیستی شدن آن شده بود - شاخص‌ترین جریانی بود که فردیت خود را از دست می‌داد. کار جنبش رکس والونیا به آن‌جا رسید که رهبر آن لئون دُگِرل در لشکر «والونی» در جبهه شرقی تا رتبه فرماندهی لشکر اس.اس ارتقا پیدا کرد. او خود و مردانش را آشکارا «ژرمن» می‌نامید. (۱۷۱) گرچه در دوران پس از جنگ موج پاکسازی خشونت‌آمیز «آنتی‌فاشیستی» بسیاری از چیزهایی را که در جنبش فلاندري و در حزب رکس واکنشی موجه به مناسبات کهنه‌شده یا حفظ‌ناشدنی بود با خود شست و برد، این پاکسازی در اصل هیچ نبود مگر به مرحله اجرا درآمدن همان حکمی که رهبران جنبش فلاندري و رکسیست خودشان در مورد خود صادر کرده بودند.

هلند

در گسترش و پیشرفت ناسیونال‌سوسیالیسم در هلند رویداد خاصی نقش اساسی داشت: شورش در ناو جنگی «زون پروینسین» (۸۵۷) در اوایل سال ۱۹۳۳. البته این رویداد، در مقایسه با تجربیاتی که کوپسلینگِ نروژی پشت سر گذاشته بود، به نظر از اهمیت اندکی برخوردار بود. این‌طور به نظر می‌رسید که این رویداد گواهی بود بر این‌که بین‌الملل کمونیستی با موفقیت برای نفوذ در نیروی دریایی و امپراتوری هلند و تخریب آن در حال فعالیت است و در واقع این رویداد از نظر بسیاری از هلندی‌ها موردی بود مشابه و قابل قیاس با وحشتی که جمهوری شورایی مونیخ در آلمان و اشغال کارخانه‌ها در ایتالیا پدید آورده بود. درست است که گروه‌های فاشیستی از سال ۱۹۲۳ در هلند وجود داشت (قدیمی‌ترین آن‌ها در نوار بالای صفحه روزنامه خود، به جای عنوان، عکس جارو درج می‌کرد)، (۸۵۸) اما مانند بسیاری از کشورها در این‌جا نیز اصل رهبری (یعنی فقدان رهبری نیرومند و مقبول همه) موجب بروز گسست‌های ناامیدکننده شده بود. حتی «جنبش ناسیونال‌سوسیالیست» (ان.اس.بی) (۸۵۹) که آن را مهندس آنتون آدریان موسیرت در دسامبر ۱۹۳۱ در اوترخت پایه‌گذاری کرده بود نیز در ابتدا کوچک و منزوی باقی ماند، اما شورش در ناو جنگی، پیامدهای بحران اقتصادی که در هلند نیز روزبه‌روز محسوس‌تر می‌شد و البته به قدرت رسیدن هیتلر در آلمان همسایه از جمله عواملی بودند که از سال ۱۹۳۳ جان تازه‌ای در کالبد این جنبش دمیدند، چنان‌که در دومین کنگره سراسری حزب، که در اکتبر ۱۹۳۳ برگزار شد، جنبش تصویری با کلیاتی چنان شبه‌نظامی از خود ترسیم کرد که تا آن زمان در صحنه حیات عمومی هلند کاملاً بی‌سابقه بود. موسیرت ایستاده در خودرویی بزرگ، پیراهنی مشکی بر تن، در حالی که دست راست خود را به نشان سلام بالا نگاه می‌داشت، از «واحد‌های دفاعی» که برابر او رژه می‌رفتند دیدن می‌کرد و «سرود مبارزاتی» (۸۶۰) آن‌ها، که از روی سرود هورست وِسل ساخته شده بود و در فضا طنین‌انداز می‌شد، در گوش هلندی‌های اوترخت غریب و آشنا می‌نمود. روزنامه نیوه روتردامشه کورانت (۸۶۱) در همین روزها شمار اعضای جنبش موسیرت را بیش از بیست هزار نفر تخمین زده بود. این تعداد کم نبود؛ وقتی این نکته را در نظر می‌گیریم که دو حزب سنتی پروتستان، یعنی حزب ضدانقلاب (۸۶۲) و اتحاد مسیحی-تاریخی، (۸۶۳) مجموعاً شاید صد هزار عضو و حزب سوسیال‌دموکرات (۸۶۴) و حزب کاتولیک (۸۶۵) هر کدام اندکی کمتر از صد هزار عضو داشتند. در سال‌های آتی، در عمل تعداد اعضای جنبش همچنان روند افزایشی داشت و در انتخابات ماه مه ۱۹۳۷ ان.اس.بی توانست چهار کرسی پارلمانی به دست بیاورد و به عنوان قوی‌ترین حزب کوچک پشت سر احزاب سنتی (طبعاً با فاصله بسیار) جایگاهی برای خود دست و پا کند. اگر جنبش موفق می‌شد خود را در نزاع احزاب بزرگ وارد و آنگاه آن را تشدید کند، بدون تردید به پیروزی بزرگ‌تری

دست پیدا می‌کرد. اما در اجرای این کار، که فرمول موفقیت فاشیسم ایتالیا و ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان بود، موفق نبود. احزاب «نظام»، که رویدادهای آلمان باعث هوشیاری آن‌ها شده بود، برای مقابله با خطر با یکدیگر متحد شده بودند و اتفاقاً در هلند دکتر کولاین، (۸۶۶) رهبر حزب ضدانقلاب که حزبی شدیداً راست‌گرا بود، در مقام نخست‌وزیر نقشی پیش‌تاز در این ائتلاف داشت. قانون ممنوعیت اونیفرم‌پوشی به تصویب رسید، برای مقابله با نیروی شبه‌نظامی حزبی تمهیداتی اتخاذ شد و قانون دیگری در نظر گرفته شد که بر اساس آن عضویت کارمندان در جنبش ناسیونال‌سوسیالیست ممنوع شد. و در هلند کلیسای کاتولیک حزبش را به حال خود رها نکرد، برخلاف آنچه در ایتالیا، اتریش و آلمان تحت فشار انجام داده بود: بسیاری از پند و اندرزهای اسقف‌ها قاطعانه علیه جنبش موسرت بیان می‌شدند. بنابراین، جنبش ناسیونال‌سوسیالیست هلند نتوانست خود را به سطح جنبش توده‌ای واقعی ارتقا دهد، این در حالی بود که شکست سیاست جامعه ملل، که مورد حمایت بی‌قیدوشرط دولت هلند قرار گرفته بود، زمینه بسیار مساعدی برای تهییج و شوراندن عمومی فراهم آورده بود. در هلند نیز مانند نروژ بعدها اشغال کشور از سوی نیروهای آلمانی وضعیت متفاوتی پدید آورد. پس از دوران گذاری حدوداً یک‌سال و نیمه، که در آن دیگر احزاب راست‌گرا نیز اجازه فعالیت داشتند، ان.اس.بی تنها سازمان سیاسی به رسمیت شناخته‌شده باقی ماند. موسرت «رهبر» ملت هلند شد و حزب او در اداره کشور «دخالت داده شد»، اما از آنجایی که او نتوانست مانند کویسلینگ به نخست‌وزیری منصوب شود، او و گروه تحت امرش خیلی بیشتر و شدیدتر از کویسلینگ نروژی در مظان همدستی محض با آلمانی‌ها قرار گرفتند. او نیز، مانند تمام رهبران دون‌پایه غیرآلمانی دیگر در این «نظام نوین»، بسیار از اروپای آینده سخن می‌گفت، اروپایی که به گفته او به اتحادیه مستحکمی از ملت‌های آزاد مبدل می‌شد، اروپایی که در آن هر ملتی می‌توانست مبتنی بر گونه خاص خود زندگی کند و خود را شکوفا سازد. اما او، همان‌گونه که از اظهارات بعدی او در جریان محاکمه‌اش برمی‌آید، (۱۷۲) هرگز از این نگرانی‌رهایبی نیافت که مبادا سرزمین پدری‌اش به‌سادگی به بخشی از امپراتوری آلمان بزرگ تبدیل شود. بر این اساس، احتمالاً این باور در او وجود داشته که تنها همین دنباله‌روی است که ممکن است هلند را نجات دهد، دنباله‌روی‌ای که او را بر آن داشت تا در تمام تدابیر اتخاذی آلمانی‌ها همکاری کند: ارسال نیروی کار به رایش آلمان، اسکان کشاورزان هلندی در شرق، و تشکیل واحدهای نیروهای داوطلب اس.اس مانند «لژیون هلند» و «هنگ وستلاند» (۸۶۷). اما او بیش از پیش از توده هموطنان خود منزوی شد. این هموطنان شاید درباره انگیزه‌های او قضاوت چندان درستی نداشتند، اما این حقیقت ساده را روشن‌تر از او دریافت کرده بودند که اگر ملتی کوچک خود را به همسایه بزرگی گره بزند که «نژاد» از نظرش واقعیتی اصیل است، فردیت آن ملت بی‌هیچ امیدی به طور کامل از دست رفته است. موسرت در اواخر جنگ،

در تلاش برای رهانیدن خود از الهیات تاریخی ناسیونال سوسیالیسم، به تحلیل از خدمات پیشتازان سوسیالیسم هلند و رهبران جنبش اصلاحی مسیحی پرداخت، اما این تلاش نیز هیچ کمکی به او نکرد: هنگامی که در اواخر سال ۱ به سبب خیانت به میهن محاکمه شد، هیچ صدایی در حمایت از او بلند نشد، محاکمه‌ای که با صدور حکم اعدام برای او خاتمه یافت.

انگلستان

در هیچ‌جای دیگر نمی‌توان به‌خوبی انگلستان فراگیر بودن پرتناقض مفهوم «عقب‌ماندگی» را مطالعه کرد، زیرا انگلستان نیز، با آن‌که به مدت دو سده معیار ترقی و واپس‌گرایی شناخته می‌شد، سرانجام از اواخر جنگ جهانی اول خود را «کشوری عقب‌مانده» تلقی می‌کرد. کارخانه‌هایش قدیمی و مستهلک بود، صادراتش کاهش یافته و بیکاری به خصیصه آن کشور تبدیل شده بود. دلایلی به‌غایت جدی برای بروز نگرانی و آشفتگی در عرصه سیاست داخلی و خارجی وجود داشت. حزب کارگر، که در سال ۱۹۰۶ پایه‌گذاری شده و تازه از سال ۱ در پی وضع حق رأی همگانی به حزبی توده‌ای تبدیل شده بود، برای همیشه بازی دوطرفه محافظه‌کاران و لیبرال‌ها را بر هم زده بود؛ از زمانی که حافظه انگلیسی‌ها یاری می‌کرد محافظه‌کاران و لیبرال‌ها بودند که قدرت را در اختیار داشتند. گرچه در «انتخابات خاکی» (۸۶۸) سال ۱۹۱۹ ائتلاف جنگی «وحدت‌طلب»، متشکل از دو حزب بزرگ لیبرال و محافظه‌کار، به پیروزی رسید، اما فرایند دیگری راه خود را باز می‌کرد، فرایندی که در جریان آن حزب لیبرال، میان دو سنگ آسیاب حزب کارگر سوسیالیست و محافظه‌کارانی که همچون منجیان جامعه عمل می‌کردند، در حال خرد شدن بود. (۱۷۳) اوج‌گیری حزب کارگر، که به طور سنتی موضعی ضدامپریالیستی داشت، در لایه‌های بالادستی نگرانی از آینده امپراتوری را تشدید می‌کرد، نگرانی‌ای که با توجه به تکاپوهای استقلال‌طلبانه به‌خصوص در ایرلند و هند بسیار جدی و بزرگ بود. حتی پیش از جنگ، در حزب محافظه‌کار، گروه رادیکالی پیرامون یوزف چمبرلین (۸۶۹) و لُرد آلفرد میلنر (۸۷۰) شکل گرفته بود که نه‌تنها برای دفاع بی‌محابا از امپراتوری در برابر تمام تلاش‌های مخرب، بلکه برای مبارزه با «دشمن داخلی»، یعنی لیبرال‌های متعصب، و چه‌بسا برای مقابله با خود نظام حزبی و نظام پارلمانی وارد میدان شده بود. احتمالات بسیاری حاکی از آن بودند که در سال‌های پس از جنگ این گرایش‌ها به سبب وحشت از کمونیسم تقویت شده بودند. وحشت از کمونیسم نه‌چندان ناچیز بود و نه کاملاً بی‌دلیل: در سال ۱۹۱۹، در منطقه صنعتی حوالی رودخانه کلاید در شهر گلاسگو که یکی از نقاط محوری بود، اعتصابی عمومی برگزار شد و بر فراز ساختمان شورای شهر شهر مرکزی اسکاتلند، گلاسگو، پرچمی سرخ به اهتزاز درآمد. رویدادهای پس از آن عبارت بودند از اعتصاب کارگران راه‌آهن، تأسیس حزب

کمونیست در اواسط سال ۱۹۲۰ (در حالی که در آن مقطع هنوز کسی نمی‌توانست ضعیف بودن آتی این حزب را پیش‌بینی کند)، تظاهرات‌های بزرگ و دست از کار کشیدن‌های اعتراضی در واکنش به جنگ روسیه و لهستان، درگیری شدید در صنایع زغال‌سنگ – صنایعی که آن‌قدر قدیمی و مستهلک بودند که دیگر امیدی به آن نبود. پیروزی حزب کارگر در انتخابات ششم دسامبر ۱۹۲۳، که به تشکیل نخستین دولت کارگری به نخست‌وزیری مک‌دونالد منجر شد، (۸۷۱) این نگرانی‌ها را به نقطه اوج رسانده بود، گرچه حزب کارگر همچنان به حمایت لیبرال‌ها محتاج بود و در مبارزه انتخاباتی با موضوع کاملاً کلاسیکی مانند دفاع از تجارت آزاد در برابر تعرفه‌گذاری محافظتی به پیروزی رسیده بود. در عمل، انگلستان در سال ۱۹۲۳ شاهد شکل‌گیری نخستین گروه فاشیستی بود. این گروه را دوشیزه روتا لیتورن-اورمان، (۸۷۲) که نوه یک سپهد سابق انگلیسی بود، پایه‌گذاری کرد و توانست در محافل پیرامونی دوک نورسانبرلند حمایت‌های بسیاری جلب کند. این گروه با عنوان «فاشیست‌های بریتانیا» نه عیبی در بودن واژه ایتالیایی در نام خود می‌دید و نه در شکل جمع بستن بسیار بیگانه آن (۸۷۳) و با همه این‌ها با اقبال واقعاً چشمگیری روبرو شد: این گروه در سال ۱۹۲۴ یکصد هزار عضو جذب کرده بود. بازپس‌گیری قدرت توسط محافظه‌کاران و تشکیل دولت محافظه‌کار به نخست‌وزیری بالدوین در اواخر سال ۱۹۲۴ باعث شد این گروه دوباره به حاشیه برود. گروه زمانی نام خود را مجدداً بر سر زبان‌ها انداخت که در جریان اعتصاب بزرگ ماه مه ۱۹۲۶ به دولت پیشنهاد داد به عنوان «پلیس کمکی» (۸۷۴) به یاری دولت برود. البته آن‌ها می‌خواستند تحت هر شرایطی به صورت یکپارچه و تحت فرماندهی رهبران خود عمل کنند که با پیشنهاد آن‌ها موافقت نشد. دولت با این تصمیم اراده خود را مبنی بر تقسیم‌ناپذیری اقتدار حکومتی به اثبات رساند. این امر از دیگر سو دولت را بر آن داشت تا – اساساً زیر چتر رهبری وینستون چرچیل – با شکل‌گیری نوعی سلطه دوگانه از سوی جریان چپ نیز با قاطعیت تمام مقابله کند. در جریان اعتصاب‌ها، شکل‌گیری چنین سلطه دوگانه‌ای به روشنی مشهود بود. (۱۷۴) اما گروه فاشیست‌های بریتانیا، که رفته‌رفته به سازمانی متشکل از افسران بازنشسته تبدیل می‌شد، به‌رغم تلاش برای کسب استقلال سیاسی، همچنان از وجه دیگر نگرش خود دست نکشید، یعنی همچنان خود را نیرویی کمکی می‌دانست در خدمت محافظه‌کاران در نبرد «برای پادشاه و میهن» با خطر سرخ: به هر حال، قرابت خاص فاشیستی به دشمن در همان نخستین مراحل شکل‌گیری وجود داشت. اما گروه دیگری هم بود که گرچه به لحاظ تعداد هواداران و اعضا اهمیت چندانی نداشت، فضای حاکم بر آن به مراتب رادیکال‌تر بود: «اتحادیه فاشیستی امپریال» (۸۷۵) این اتحادیه را آرئلد اسپنسر لیس، (۸۷۶) که پیش‌تر دامپزشک بود، پایه‌گذاری کرده بود. در این گروه، یهودی‌ستیزی بسیار رایج بود و اسپنسر لیس حتی در سال ۱۹۳۵ ابایی نداشت که راه‌حلی رادیکال و بهداشتی برای حل و فصل مشکل یهودیان از

طریق «اتاق‌های مرگ» به دست دهد؛ (۱۷۵) اسپنسر لیس نیز از همان مدارایی سود می‌برد که در انگلستان «افراطی‌های متعصب» (۸۷۷) جامعه از آن بهره‌مند بودند. فاشیسم در انگلستان تازه زمانی به امری مسئله‌ساز و بسیار مورد توجه بخش عمده افکار عمومی تبدیل شد که یکی از معروف‌ترین سیاستمداران کشور در رأس یک حزب فاشیستی تازه تأسیس قرار گرفت. این سیاستمدار در کابینه دوم مک‌دونالد از حزب کارگر در سال ۱۹۲۹ وزیر بود. آن دسته از نظاره‌گران مسائل سیاسی که توان ارزیابی داشتند حتی او را نخست‌وزیر آینده بریتانیا می‌نامیدند. او کسی نبود مگر سِر اُسوالد موزلی. اُسوالد موزلی، متولد ۱۸۹۸، فرزند طبقه حاکم بود؛ حتی زمانی که شور چپگرایی افراطی وجود او را گرفته بود، خاستگاه اشرافی او آشکار بود. او خود را در جنگ به چهره شناخته‌شده‌ای تبدیل کرد و در انتخابات خاکی سال ۱۹۱۸ در مقام «وحدت‌طلب»، یعنی هوادار محافظه‌کار لوید جورج نخست‌وزیر لیبرال، نماینده و راهی پارلمان شد. او که تنها ۲۳ سال داشت خود را بیش از هر چیز نماینده نسل جنگ می‌دانست، نسلی که رسالت داشت جهان بهتری بسازد، جهان صلح و جهان ملت‌هایی که در جامعه ملل با یکدیگر متحد شده بودند. به این ترتیب، موزلی نیز مانند موسولینی به عنوان هوادار اندیشه ویلسون کار خود را آغاز کرد، اما باورهای او در مقایسه با موسولینی از پایه‌های استوارتری برخوردار بود. در اواخر سال ۱۹۲۰، تغییری در او ایجاد شد و از آن پس در پارلمان بر روی نیمکت‌های حزب کارگر نشست. دلیل او برای این کار سرکوبی بود که در ایرلند از سوی نیروهای موسوم به «بلک اند تنز» (۸۷۸) انجام می‌شد. بلک اند تنز نوعی سپاه کمکی بود در خدمت ارتش، که عمدتاً از سربازهای مرخص‌شده تشکیل شده بود. این نیروها در ایرلند دست‌کم به همان اندازه بی‌محابا و بی‌ملاحظه عمل می‌کردند که نظامیان داوطلب آلمان در منطقه بالتیک و منطقه رور. بی‌تردید، موزلی همچنین در تلاش بود تا با نیروی سیاسی «جوان» پیوند برقرار کند، نیرویی که بتواند از پس مشکلات اجتماعی بزرگ این دوران بهتر از «احزاب پیر» برآید، احزاب قدیمی‌ای که او همواره به آنها بی‌اعتمادتر می‌شد. با آن‌که در حضور ملکه و پادشاه با دختر لُرد کرزن، (۸۷۹) وزیر امور خارجه و یکی از نیرومندترین محافظه‌کاران بریتانیا، ازدواج کرده بود، همسرش لیدی سینتیا، در طول تغییر مسیر او به سوی چپ معتمدترین یار و یاورش بود. این حرکت در مسیر چپ سرانجام او را به صفوف «حزب کارگر مستقل» (۸۸۰) رساند، رادیکال‌ترین گروه در دامن حزب کارگر که شخصیت‌های تشکیل‌دهنده آن عضو حزب کارگر نیز بودند. در این حزب، فریادها بر سر حکومت از هر جای دیگری بلندتر بود. از حکومت خواسته می‌شد به اقتصاد در حال رکود رونق بخشد و فعالانه با بیکاری مبارزه کند. اندیشه اقتصادی بنیادین آن‌ها «سیاست دستمزد معیشتی» (۸۸۱) بود؛ یعنی، تحریک اقتصاد از طریق بالا بردن دستمزدها و به تبع آن ارتقای توان مصرف بازار داخلی. کاملاً روشن بود که چنین سیاستی بدون حجم وسیعی از برنامه‌ریزی و کنترل سرمایه‌گذاری

اجراشدنی نبود: این سیاست فی‌نفسه متضمن آن بود که برای قوای مجریه آزادی عمل و آزادی تصمیم‌گیری بیشتری در نظر گرفته شود. سرمایه‌داران عمده بایست تحت نظارت قرار می‌گرفتند و تأثیر مهارناپذیر اقتصاد جهانی بایست از طریق سطح بالاتری از تعرفه‌های گمرکی محافظتی یا حتی از طریق منزوی‌سازی خودخواسته اقتصاد ملی کاهش داده می‌شد. این‌ها حقیقتاً اندیشه‌های ناسیونال‌سوسیالیستی بودند و بنیاد نظریه اقتصادی موزلی در زمان فعالیت‌های فاشیستی او نیز همین‌ها بود. با این حال، نمی‌توان گفت که این اندیشه‌ها ذاتاً مولد فاشیسم او و، در نتیجه، فی‌نفسه فاشیستی بوده‌اند: نشانه‌ای مهم از این امر این واقعیت است که تقریباً تمام دوستان چپ‌گرای او، از جمله این‌اِی‌اِی‌اِی (۸۸۲) که او را در جریان درگیری‌اش با دیگر اعضای دولت بی‌چون‌وچرا حمایت کرده بودند، در مقطع زمانی مشخصی او را رها کردند. چه شد که برنامه ناسیونال‌سوسیالیستی شخصیت پیشتاز حزب کارگر مستقل، برنامه‌ای که برحسب ظاهر صرفاً اقتصادی بود و بهینه‌سازی تولید را هدف خود قرار داده بود، به عنصر جنبشی فاشیستی تبدیل شد و در عمل خیلی زود به جایی رسید که هر روز مشخص‌تر از قبل مشابهتش را با فاشیسم ایتالیا و ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان نمایان می‌ساخت؟

در جریان تشکیل کابینه حزب کارگر وظیفه مهمی به موزلی محول شد و آن این بود که او در مقام «صدراعظم دوک‌نشین لنکستر» بایست با لرد صاحب‌مهر، جی. اچ. توماس (۸۸۳) که مأمور حل مشکل بیکاری شده بود، در انجام مأموریتش همکاری می‌کرد. مشخص بود که این امر محوری‌ترین و ضروری‌ترین مسئله‌ای بود که دولت حزب کارگر با آن مواجه بود: شمار بیکاران در اواخر سال ۱۹۲ تقریباً به یک و نیم میلیون نفر رسیده بود. دو راه در پیش رو وجود داشت: راه کلاسیک ریاضت اقتصادی و متوازن‌سازی بودجه، که بدون کاهش و حذف حمایت‌ها از بیکاران امکان‌پذیر نبود، و راه دیگر نیز روش واقعاً غیرمعمول تحریک اقتصادی از طریق توسعه توان خرید بود. همین راه‌حل دوم بود که موزلی در ژانویه ۱۹۳۰ در یادداشتی به کابینه پیشنهاد داد. تمام پیشنهادها موزلی کاملاً در امتداد همان خط‌مشی‌ای بودند که او از سال‌ها پیش به همراه حزب کارگر مستقل مدافع آن بود. این پیشنهادها، به همان اندازه که غیرکلاسیک بودند، با جریان‌های نیرومند افکار عمومی انطباق داشتند: منزوی‌سازی خودخواسته اقتصاد ملی چیزی بود که حتی جان مینارد کینز، اقتصاددان لیبرال و پرآوازه انگلیسی، نیز از آن حمایت می‌کرد. بیوربروک (۸۸۴) و رادرمیر، (۸۸۵) لردهایی که صاحب روزنامه بودند، در دفاع از «تجارت آزاد امپریال» (۸۸۶) کارزار تبلیغاتی بزرگی به راه انداخته بودند و این یعنی کشیدن دیوارهای گمرکی گرداگرد امپراتوری؛ ندهایی که خواستار هدایت سرمایه‌گذاری‌ها به نفع صنایع بومی بودند از هر سویی به گوش می‌رسید. همان‌گونه که تجربه بعدها نشان داد، چنین افکاری خیلی زود در بسیاری از نقاط جهان جامه عمل پوشید: هرگز این‌گونه نبود که فقط هیتلر و موسولینی در سیاست اقتصادی خود چنین

مسیری را در پیش گرفته باشند، بلکه روزولت و لئون بلوم نیز همین راه را رفتند. در انگلستان، در سال ۱۹۳۲، با برگزاری کنفرانس امپریال در اوتاوا (۸۸۷) گام مهمی در این مسیر برداشته شد. اما کابینه با پیشنهادهای موزلی مخالفت کرد و در مسیری محتاطانه و در عین حال پُردست‌انداز گام نهاد و سرانجام اتخاذ همین خط‌مشی به اختلاف مک‌دونالد با حزب خود و به تشکیل دولت موسوم به «دولت ملی» منجر شد. (۸۸۸) موزلی در بیست‌وهشتم مه در سخنرانی پارلمانی بزرگی از برنامه مورد نظر خود دفاع کرد. این سخنرانی تأثیر بسیار عمیقی در شنوندگان او بر جای گذاشت و در کنفرانس سالانه حزب کارگر نیز تمام تلاش خود را برای متقاعد ساختن حزب انجام داد که با اختلاف ناچیزی ناکام ماند. در آنچه به «مانیفست موزلی» موسوم بود، او یک بار دیگر موارد مورد نظر خود را جمع‌بندی کرده و خواسته بود کابینه‌ای داخلی متشکل از پنج وزیر که محدود به یک حوزه خاص نباشند تشکیل شود. بایست چنان اختیاراتی به این وزرا واگذار می‌شد که بتوانند در مقام «دیکتاتور» با بحران اقتصادی مقابله کنند. در آن مقطع، واقعاً دلایلی وجود داشت که با توجه به آن‌ها می‌شد احتمال داد موزلی برای به دست آوردن رهبری حزب کارگر تلاش خواهد کرد و در آینده‌ای نه‌چندان دور پیشنهادهای خود را در مقام نخست‌وزیر جامه عمل خواهد پوشاند. اما او به جای آن در مسیر دیگری گام نهاد: ابتدا حزبی جدید با همان عنوان حزب نو (۸۸۹) تأسیس کرد که عمر آن چندان به درازا نکشید و سپس در پاییز سال ۱۹۳۲ «اتحادیه فاشیست‌های بریتانیا» را تشکیل داد. مسیری که او در پیش گرفت باعث شد از یک نامزد جدی برای تصدی بالاترین کرسی دولتی تنزل پیدا کند به چهره‌ای حاشیه‌ای و بی‌تأثیر در حیات سیاسی انگلستان.

احتمالاً نخستین دلیل برای این‌که موزلی چنین تصمیماتی گرفت و در چنین مسیری گام نهاد این بود که احساس نیرومندی در وجود او مأموریت و اهمیتی شخصی را به وی القا می‌کرد. علی‌الظاهر، او اعتقاد داشت که تنها اوست که می‌تواند حکومت را نجات دهد و به همین دلیل بایست از سطح بالایی از آزادی در عمل و تصمیم‌گیری شخصی برخوردار باشد و کندی فرایند پارلمانی تنها باعث می‌شد که این سطح از آزادی عمل محدود شود، بی‌آن‌که دربردارنده هیچ سودی باشد. به همین دلیل او می‌خواست در دستان خود «ابزاری پولادین» داشته باشد، یعنی «جنبشی مدرن»، جنبشی که بتواند آن‌چنان در حکومت رسوخ کند و به آن شکل بخشد که دیگر هیچ مانعی نتواند خود را بر سر راه عالی‌ترین اراده‌ای که سکاندار امور است قرار دهد.

بیزاری او از احزاب پیر نیز مزید بر علت می‌شد. او حزب کارگر را نیز به جمع احزاب قدیمی و پیر افزوده بود و با زبانی تحقیرآمیز از «دار و دسته پیر» (۸۹۰) سخن به میان می‌آورد و معتقد بود یک گروه نخبه جدید، جوان و مدرن باید جایگزین آن شود.

اراده او برای تحقق جامع ایده‌هایش او را از حوزه نظام لیبرال به بیرون راند،

چراکه نظام لیبرال الزاماً از ماهیتی مصالحه‌محور برخوردار است. البته نظام لیبرال این قابلیت را داشت که در درون خود کارهایی انجام دهد که تنها چند سال پیش حتی ورای تصور گروه حاکم بود (مواردی چون مداخله دولتی در اقتصاد، گسترش حق رأی و مانند آن)، اما همواره برای اجرای چنین اقداماتی هم وقت لازم بود و هم این‌که، به هر حال، تضعیف‌ها و تعدیل‌هایی در برنامه‌ها ایجاد می‌شد.

تجرباتی که او در طول حیات کوتاه‌مدت حزب نو (نیو پارتنی) کسب کرد او را بر آن داشت تا گامی را بردارد که برای کردار (پراکسیس) سیاسی مستقیم او هم بسیار مهم بود و هم بسیار پُرتبعات. او در این مورد با مقاومت نیرومند و بعضاً خشونت‌آمیز توده‌هایی که در حزب کارگر سازماندهی شده بودند مواجه می‌شد، توده‌هایی که او را خائنی اشرافی می‌دانستند که به کارگران خیانت کرده است. به همین دلیل، او نیز از پی آن درآمد تا یک نیروی حراستی برای تجمعات حزبی خود سازماندهی کند. مخالفان او خیلی علاقه‌مند بودند این نیروی حراستی را با اِس.اِ.م.اِ.م. مقایسه کنند، در حالی که این نیروها را مشت‌زنی یهودی آموزش می‌داد.

موضوع بسیار مهم‌تر این بود که موزلی الگوهای برای خود پیدا کرده بود و با تاسی به آن‌ها جهت‌گیری خود را تنظیم می‌کرد؛ این الگوها فاشیسم ایتالیا و ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان بودند. این‌که این جنبش‌ها از شرایط زمانی و از مناسباتی بسیار متفاوت سر برآورده بودند و این‌که انگیزه اصلی آن‌ها به هیچ عنوان اشتغال مطلق (۸۹۱) و سرمایه‌گذاری درست سرمایه‌های داخلی نبود، در افکار او اصلاً اختلالی ایجاد نمی‌کرد. سفر او در اوایل سال ۱۹۳۲ به رم (و مونیخ) او را در این باور راسخ‌تر کرد که در ایتالیا، در مقایسه با انگلستان، راه‌حل «مدرن‌تری» پیدا شده است؛ بنابراین، در اول اکتبر ۱۹۳۲، «اتحادیه فاشیست‌های بریتانیا» را پایه‌گذاری کرد که اعضای آن عمدتاً متشکل بودند از هواداران سازمان‌های فاشیستی قدیمی و اندک اعضای پیشین حزب کارگر که به همراه او حزب را ترک کرده بودند. در همان زمان کتاب او با عنوان بریتانیای بزرگ‌تر (۸۹۲) به چاپ رسید که دربردارنده برنامه حزب فاشیست بریتانیا بود.

فاشیسمی که موزلی در این کتاب شرح و بسط داده بود بسیار واقع‌گرایانه و غیراساطیری بود. موضوع کتاب این بود که در طوفان‌های زمانه احاد ملت باید دوباره با یکدیگر متحد شوند، به ترتیبی که یک «دسته» (۸۹۳) (فاشو) را تشکیل دهند، دسته‌ای که توان مقاومت کردن داشته باشد. موزلی در آن‌جا می‌گوید تنها زمانی مشکل بیکاری برطرف خواهد شد که ملت، همانند پیکره‌ای انسانی، به شکلی سازماندهی شود که بدون سایش به همکاری درونی برسد. این در حالی است که نظام دولتی کنونی، که در قرن هجدهم به وجود آمده و با شرایط قرن نوزدهم متناسب‌سازی شده است، در برابر مشکل بیکاری درمانده و فقط ایستاده است و نگاه می‌کند. او ادامه می‌دهد فراتر از احزاب و منافع خاص گروه‌ها باید قدرتی مقتدر و کارا قرار گیرد که اختیار قانونگذاری به آن

واگذار شده باشد و پارلمان تنها با رأی عدم کفایت مصرح بتواند آن را خلع قدرت کند. فاشیسم هیچ نیست مگر «توانایی سازگاری با واقعیت‌های جدید»، حکومت اندام‌وار فاشیستی به معنای حکومتی بهینه‌سازی‌شده (۸۹۴) است. او می‌گوید باید با واقعیت از دست رفتن استیلای دیرینه انگلستان بر بازارهای جهانی کنار آمد و، از همین روی، امپراتوری بریتانیا باید هرچه منسجم‌تر به واحد اقتصادی متحدی تبدیل شود. این امپراتوری در صورت تبدیل به فضایی خودبسته و خودبسنده، که روابطش را با جهان بیرون به حداقلی ناگزیر تقلیل می‌بخشد، عاملی نیرومند برای صلح جهانی خواهد بود. البته پیش‌شرط بنیادین چنین امری این است که سرمایه‌داران عمده، که همواره به دنبال فرصت‌های سرمایه‌گذاری پرسود در خارج از کشور هستند، از این شهوت ضدملی خود دست بکشند و یک «هیئت سرمایه‌گذاری ملی» (۸۹۵) آن‌ها را منضبط سازد. به باور او فاشیسم در این بین، علاوه بر این‌که در انگلستان بر «دار و دسته پیر نظام پارلمانی فعلی» غلبه خواهد کرد و در زمان بحران خود را به عنوان تنها جایگزین کمونیسم ویرانگر به اثبات خواهد رساند، در تمام جهان نیز پیروز خواهد شد.

اما همان قانونی که این فاشیسم بر اساس آن شکل گرفته و به صحنه آمده بود خیلی زود سایه خود را بر سر این فاشیسم نیز، که عقلانی‌ترین فاشیسم بود، گستراند: نه تنها به واسطه عمل خود آن، بلکه به واسطه رفتار مخالفانش. به محض آن‌که ستون‌های رژه مردانی که اونیفرم‌های مشکی بر تن داشتند و پیش‌اروی خود علامت تبردان را حمل می‌کردند در خیابان‌ها ظاهر شد، (۱۷۶) تجمعات اعتراضی توده‌های ضدفاشیست نیز به رویارویی با آنان پرداختند و کم نبودند مواردی که به آن‌ها حمله می‌کردند. به این سبب، تجمعات فاشیست‌ها همواره تحت حراست «نیروی دفاعی فاشیستی»، که متعلق به خود آن‌ها بود، برگزار می‌شد. این نیروی دفاعی کسانی را که با فریاد زدن یا به اشکال دیگر سعی داشتند در مراسم اخلاص ایجاد کنند فوراً ساکت می‌کرد. اما این‌که این حزب جدید با چنین مقاومتی در برابر خود مواجه شد اصلاً تصادفی نبود. این حزب با ظهور خود و با نام خود مخالفانش را وادار می‌کرد میان آن و رویدادهایی که در ایتالیا و آلمان به وقوع پیوسته بود پیوند برقرار کنند، ضمن آن‌که این حزب اصل جدیدی را وارد حیات سیاسی انگلستان کرده بود که تا آن زمان ناشناخته بود: اصل اتحادیه‌های اونیفرم‌پوش، اتحادیه‌هایی که رقیب را در برج و باروی خود رقیب به مبارزه می‌طلبیدند. جنبه شبه‌نظامی این جنبش فاشیستی خیلی زود از چنان اهمیتی برخوردار شد که در این مرحله تکاملی، در مقایسه با دیگر جنبش‌های فاشیستی، هیچ کم و کاستی نداشت. در قرارگاه اصلی آن‌ها در چلسی، که به «خانه سیاه» (۸۹۶) موسوم بود، صدها نیرو در حالت آماده‌باش دائمی به سر می‌بردند. هنگامی که برای حراست از تجمعات به آن‌ها نیاز می‌شد، سوار بر کامیون‌های زره‌پوش به محل اعزام می‌شدند و در زمان فراغت نیز به خواندن هیچ سرودی به اندازه سرود هورست وسیل علاقه‌مند نبودند.

موزلی خود معمولاً در خودرویی خیلی بزرگ ظاهر می‌شد، در حالی که دوازده موتورسوار او را اسکورت می‌کردند. از آن جایی که او از شجاعت چیزی کم نداشت، خود در صف اول راهپیمایی‌ها پیشاپیش همگان قرار می‌گرفت. در محلات کارگری، پلیس مجبور بود با حضور نیروی بسیاری راهپیمایی‌ها را زیر نظر داشته باشد. با آن‌که این موارد با سنت‌های انگلیسی مطابقت چندانی نداشت، در سال‌های ۱۹۳۳ و ۱۹۳۴ موزلی و فاشیست‌های او اصلاً پدیده عجیب و غریبی نبودند. شمار هواداران به صورت جهشی افزایش پیدا می‌کرد، کسی مثل برنارد شاو پیروزی قریب‌الوقوع موزلی را پیش‌بینی کرده بود و لرد رادرمیر در هشتم ژانویه ۱۹۳۴ در دیلی میل در مقاله‌ای جنجال‌برانگیز با عنوان «هوراً به افتخار پیراهن‌مشکی‌ها» به نفع آن‌ها موضع‌گیری کرده بود. در این مقاله، فاشیسم تأثیرگذارترین جایگزین برای قدرت‌گیری سرخ‌ها و سیر استافورد کریپس (۸۹۷) معرفی شده بود. ظاهراً حزب به لحاظ مالی هیچ کم و کاستی نداشت. موزلی استطاعت آن را داشت که بزرگ‌ترین سالن‌های تجمعات لندن را از هواداران خود و جماعتی که از روی کنجکاوی می‌آمدند مملو کند، سالن‌هایی مانند آلبرت هال (۸۹۸) و یا حتی تالار المپیا (۸۹۹). هیچ‌کدام از احزاب پیش‌تر نتوانسته بودند چنین کاری کنند. کلیات ظاهری، در مقایسه با تجمعاتی که هیتلر ترتیب می‌داد، چیزی کم نداشت: موزلی با غوغای ترومپت‌ها وارد تالار می‌شد، پرچمدارها پیشاپیش او حرکت می‌کردند و گرداگرد تریبون جای می‌گرفتند، تریبون روی تبردان نقره‌ای بسیار بزرگی استوار بود، در حالی که پیراهن‌مشکی‌ها در سالن فریاد می‌زدند: «M-o-s-l-e-y Mosley, We Want Mosley». این سبک تجمعات دوران فاشیسم بود که در تمام اروپا سبک پیشین تجمعات سیاسی را کنار زده بود، یعنی سبکی را که در آن ضیافت یا سخنرانی‌ای برگزار می‌شد و در پی آن میان حضار گفتگویی صورت می‌گرفت. حتی در گردهمایی‌های جبهه خلق فرانسه نیز سبک جدید حاکم شده بود. اما ویژگی منحصربه‌فرد انگلستان آن بود که بقایای عادت‌های قدیمی (که در آن زمان مدت‌ها بود در ایتالیا و آلمان به طور کامل از میان رفته بود) مصادف شده بود با اوج کمال سبک جدید، چنان‌که هنوز کسانی بودند که با فریادهای خود در مراسم اخلاص می‌کردند و وقتی چنین مواردی پیش می‌آمد موزلی لحظاتی سکوت می‌کرد، نورافکن‌ها بر روی فرد اخلاص متمرکز می‌شد و سپس اعضای حراست بر سر او آوار می‌شدند. اعمال قدرت فنی و فیزیکی بسیار زیاد این‌چنینی در بسیاری از حضار احساس اشمئزاز از این همه بی‌رحمی ایجاد می‌کرد و طرح چنین گمانی چندان هم نابجا و بی‌حساب نیست، اگر گفته شود افول جنبش فاشیستی بریتانیا از همان قله تجمعات تالار المپیا آغاز شد. اما بی‌تردید وارد شدن یهودی‌ستیزی نیز تأثیرگذار بود. موزلی نمی‌توانست در برابر این وسوسه بزرگ مقاومت کند که به جای مفهوم انتزاعی و کاملاً غیرشخصی ابرسرمایه‌داری مالی، برای آن‌که بیشترین نفع ممکن را به دست آورد، نماد کاملاً ملموس و عینی یهودیان را جایگزین سازد، یهودیانی که به گفته او در حق

مردم بومی اجحاف می‌کردند و خون آن‌ها را می‌مکیدند. هرچند او با این ترفند بادهای هماهنگ احساسات بیگانه‌ستیزانه را که شدت آن در انگلستان از هیچ کشور دیگری کمتر نبود (۱۷۷) به سوی بادبان‌های خود جذب می‌کرد، از آن پس همواره بایست با جریان نیرومند دیگری دست و پنجه نرم می‌کرد و آن نیرو هیچ نبود مگر احساس انگلیسی‌هوادار انصاف. ضمن آن‌که با این کار کمک‌های مالی بسیار زیادی را به سوی صندوق‌های مخالفان خود هدایت کرد. سرانجام، همذات‌پنداری روزافزون او با هیتلر صلاحیت او را در نظر افکار عمومی بیشتر و بیشتر کاهش داد. افکار عمومی انگلیس دوست هیتلر را تلطیف‌شده ببیند، اما هرگز نمی‌خواست او را در مقام الگو به رسمیت بشناسد. در سال‌های پایانی منتهی به جنگ، جنبش پیراهن‌مشکی‌ها تنها در بخش شرقی (۹۰۰) لندن نقش ایفا می‌کرد. در آن‌جا مبارزه پوگرم‌مانندی با یهودیان پرشمار ساکن آن ناحیه به راه انداخته بود. در تصمیم‌گیری‌های سیاسی کلان سال‌های ۱۹۳۸ و ۱۹۳۹ موزلی دیگر به هیچ نحوی نمی‌توانست دخالتی داشته باشد: مردی که در سال ۱۹۳۱ می‌شد در مقام نخست‌وزیر آینده انگلستان تصورش کرد، در سال ۱۹۳۹ چیزی بیش از سرکرده یک باند نبود. اما این را نیز باید در نظر گرفت که تکامل فاشیسم در بریتانیا با موانع پرشماری روبرو بود، در حالی که این موانع در کشورهای دیگر با این قوت وجود نداشتند: در انگلستان، از سال ۱۹۳۱، دولتی محافظه‌کار که پشتوانه پارلمانی فوق‌العاده نیرومندی داشت اداره امور را در دست گرفته بود؛ (۹۰۱) به این ترتیب، ترس‌های محافظه‌کارانه به عنوان زمینه پرورش‌دهنده فاشیسم چندان سودمند نبود، ضمن آن‌که از سال ۱۹۳۳ انگلستان در رونق اقتصادی فراگیری که پدیدار شده بود سهیم بود، چنان‌که طبقه متوسط دلیل خاصی برای یأس و استیصال نداشت. از این روی، دیگر زمینه‌ای فراهم نیامد که انگلستان در بوته آزمایش قرار گیرد تا مشخص شود سنت‌های پارلمانی و لیبرال دیرینه آن واقعاً چقدر می‌توانستند مقاومت کنند: جنبش موزلی به‌رغم ضعفی که داشت آن‌قدر نیرومند بود که اگر چنین آزمایشی پدید بیاید، باز هم سرنوشت آن و فرجام کار با قطعیت از پیش روشن نباشد.

اما، از سوی دیگر، عدم موفقیت موزلی او را از این بی‌نیاز کرد که انسجام درونی و تحمل‌پذیری باورهای خود را در بوته آزمایش به اثبات برساند. موزلی بی‌تردید با هیتلر و موسولینی وجه تمایز روشنی داشت و آن این بود که حتی رادیکال‌ترین مخالفان او نیز نمی‌توانستند در صداقت اراده معطوف به صلح او شک کنند. اما این اراده معطوف به صلح کاملاً بر این امر استوار بود که در بریتانیا امپراتوری واقعی وجود داشت، امپراتوری‌ای که – دست‌کم به طور بالقوه – از ساختاری خودبسنده برخوردار بود. اما آیا تبلور مناسبات موجود، آن‌گونه که مورد نظر موزلی بود، واقعاً بدون اتخاذ نوعی سیاست سرکوب خونین دست‌یافتنی بود؟ آنچه انتظار وقوع آن می‌رفت به‌روشنی در اظهارات موزلی مشهود است، آن‌جا که می‌گوید دولت فاشیست، در صورت نیاز، حتی از آن نیز ابا نخواهد

داشت که تمام کارخانه‌های پنبه را در هند تعطیل کند تا رقابت با صنعت پنبه انگلستان را از میان بردارد. (۱۷۸) و واقعاً فاشیسم چگونه ممکن بود رکن نظام جهانی نو و بهتری باشد، وقتی خودکفایی‌ای که اساساً مورد نظر فاشیسم بود تنها با برخورداری از شرایط استثنایی امپراتوری استعماری انگلستان و شاید فرانسه امکان‌پذیر بود؟ آیا ایده‌های موزلی، اگر آن‌ها را به آلمان و ایتالیا تسری بدهیم، الزاماً به مطالبه تصرف قهرآمیز فضای حیاتی منجر نمی‌شد؟ و آیا فاشیسم موزلی، به‌رغم همبستگی روحی آن با اقدامات هیتلر، باز هم در نوع خود – اتفاقاً از منظر خود فاشیسم – بروز انحطاطی ژرف نبود، انحطاطی که صرفاً در پی آن بود تا دارایی‌های فعلی را حفظ کند و تلاش می‌کرد در برابر تحولات جدید مقاومت کند؟ اتفاقاً شاید بررسی جنبش فاشیستی بریتانیا، که خود را با تأکید فراوان مدرن معرفی می‌کرد و بر اساس شروعی که داشت عملاً عقلانی‌ترین و صلح‌آمیزترین جنبش در میان تمام جنبش‌های فاشیستی دیگر بود، به واضح‌ترین شکل نشان دهد که هیچ‌کدام از انواع فاشیسم نه عقلانی بودند، نه صلح‌آمیز و نه می‌توانستند بی‌قیدوشرط با همدیگر همبستگی داشته باشند. (۹۰۲)

فرانسه

در طول نیمه دوم قرن نوزدهم، در تمام کشورهای اروپایی، احزاب یا گرایش‌های محافظه‌کار وجود داشتند و کم نبودند چنین احزاب و جریان‌هایی که به لحاظ توان خود در حمایت از سنت و مقابله با انقلاب حتی از دولت‌های نظام‌های سلطنتی مشروطه یا مطلقه نیز پیشی می‌گرفتند. اما تنها در فرانسه بود که گروهی توانسته بود گام به عرصه وجود نهد که سراسر وجود آن لبریز بود از خصومتی بنیادین با شکل حکومتی حاکم (یعنی جمهوری)، زیرا به نظر می‌رسید این شکل حکومتی جریان براندازی (انقلاب) را نمایندگی می‌کند و همچنین به نظر راه را برای رادیکال‌ترین شکل بروز براندازی هموار می‌سازد: فقط در فرانسه جمهوری دموکراتیک وجود داشت. این دشمنی بنیادین بایست شکل سلطنت‌طلبی به خود می‌گرفت، زیرا در فرانسه تنها یک سنت وجود داشت که از انقلاب فرانسه نشئت نگرفته بود که آن سنت سلطنت‌طلبی بود. اما اگر این سنت می‌خواست که از پیش بازنده نباشد، همزمان بایست نوسلنت‌طلبانه (نئورویالیستی) (۹۰۳) می‌بود. به همین دلیل بایست عناصر اساسی سنت انقلابی را در خود راه می‌داد و سلطنت را نه به معنای ذاتی بودن مشروعیت (۹۰۴) آن (در معنای لژیتمیستی) بلکه به معنایی کارکردی دریافت می‌کرد؛ بایست برای کلیسا ارج و منزلت بالایی قائل می‌بود، اما کلیسا نه به منزله نهادی مقدس، بلکه به منزله یک نهاد فنی سازماندهی؛ علاوه بر این، دست‌کم در گرایش کلی خود، بایست با جوان‌ترین نیروی اجتماعی یعنی جامعه کارگری نیز به مفاهیم‌ای دست پیدا می‌کرد و همزمان بایست نوعی

سازماندهی و تاکتیک تهاجمی نیز در پیش می‌گرفت تا با اتکای به آن بتواند با به‌کارگیری خشونت راه خود را به سوی موفقیت باز کند. تمام این شاخصه‌ها در «آکسیون فرانسِز» جمع بود. این گروه را آنری ووزوا (۹۰۵) و موریس پوزو (۹۰۶) در سال ۱۸۹۹ در بحبوحه ماجرای دریفوس (۹۰۷) پایه‌گذاری کردند، اما این گروه خیلی زود تحت نفوذ مسلط شارل مورا قرار گرفت. این گروه تا آغاز جنگ جهانی اول توانسته بود دکترین منسجمی را برای خود تکامل بخشد. این دکترین به نحوی بنیادی محافظه‌کارانه بود و اتفاقاً همین امر باعث شده بود به دکترینی انقلابی تبدیل شود. این جریان نیرویی دفاعی با عنوان «کاملودروا» تشکیل داده بود که در درگیری‌های محله لاتن (۹۰۸) به‌خوبی فنون مبارزه کردن را می‌شناخت. آن‌ها آکادمی حزبی و انتشارات مخصوص حزب تأسیس کردند و، به‌خصوص از سال ۱۹۰۸ به بعد، روزنامه‌ای نیز در اختیار داشتند که زبان و گویش آن بی‌ملاحظه‌تر و تحریک‌کننده‌تر از هر ارگان مطبوعاتی دیگری در فرانسه بود. این جریان در تلاش بود با سندیکالیسم انقلابی ارتباط برقرار کند و در برقراری این ارتباط نیز موفق بود و مدتی کسی چون ژرژ سورل (۹۰۹) را مفتون خود کرده بود. به این ترتیب، آکسیون فرانسِز در بازی قدرت سیاسی متکثر فرانسه توانست جایگاه کاملاً متمایزی به خود اختصاص دهد. و درست است که می‌توان گفت پدیده‌های دیگری چون بُناپارتیسم و بولانژیسم (۹۱۰) ویژگی‌های محافظه‌کارانه و انقلابی را با هم ادغام کرده بودند، اما آکسیون فرانسِز وجوه تمایز روشنی با آن‌ها داشت: اول تعصب خاصی که بر اساس آن «پروتستان‌ها، یهودیان، فراماسونرها و متک‌ها» را مسبب تمام مصیبت‌ها معرفی می‌کرد؛ دیگری این‌که براندازی نظام حاکم را نه برای استقرار مجدد سنت، بلکه برای از نو پایه‌گذاری کردن سنت می‌دانست، سنتی که از تمام مخاطرات ممکن‌رہایی یافته باشد. (۱۷۹)

آکسیون فرانسِز در دوران پیش از جنگ جهانی اول عملاً پیشاپیش فاشیسم را در شمایل خود ترسیم کرده بود. به‌علاوه، این‌طور نبود که فاشیسم آکسیون فرانسِز صرفاً دارای جنبه ایدئولوژیک و در ریزه‌کاری‌ها باشد. بهترین گواه برای اثبات درستی این مدعا این واقعیت است که از میان تمام گروه‌هایی که چپ‌های فرانسوی آن‌ها را فاشیستی می‌نامیدند، برخی از مهم‌ترین‌ها از آکسیون فرانسِز سر برآورده بودند، گویی که آکسیون فرانسِز بستر رشد و نمو آن‌ها بوده است. این گروه‌بندی‌های جدید تنها در ظاهر توانستند اندکی بیشتر از آنچه در خاستگاهشان وجود داشت از خود نشان دهند و در تأثیرگذاری واقعی هیچ‌گاه به پای آکسیون فرانسِز نرسیدند. این امر بیش از همه در مورد «دسته‌های مبارزان و تولیدکنندگان» (۹۱۱) به رهبری ژرژ والوئا صادق است، همان گروهی که اغلب به عنوان «نخستین گروه فاشیستی فرانسه» در نظر گرفته می‌شود.

ژرژ گرسان والوئا (۹۱۲) پانزده سال یکی از شخصیت‌های رهبری‌کننده آکسیون فرانسِز بود، هم مدیر مرکز انتشارات بزرگ حزب، که کتابفروشی ملی نو (۹۱۳)

نام داشت، و هم کارشناس اقتصادی بود. خاستگاه او سندیکالیسم انقلابی بود و در سال ۱۹۱۳ «حلقه پرودون» (۹۱۴) را تشکیل داده بود که در قالب آن هواداران احزاب سلطنت طلب و سندیکالیست ها با یکدیگر دیدار می کردند. او در سال ۱۹۲۳ به دیدن دوچه رفت و به نظر از آن لحظه به بعد بود که خود را موسولینی فرانسه می دید. البته او در سال ۱۹۲۵ با توافقی در ظاهر خیر و خوش از مورا و دوده (۹۱۵) جدا شد و روزنامه خود را با عنوان قرن جدید تأسیس کرد. (۱۸۰) اما خیلی زود دلیل اساسی این جدایی عیان شد. ژرژ والوئا مورا را به ناتوانی در کار اجرایی متهم کرد. او گفته بود: درست است که رهبر آکسیون فرانسز متفکر بزرگی است، اما «رئیس» نیست که بداند چگونه از فرصت استفاده کند و قدرت را تسخیر کند. به این طریق، او در اواخر سال ۱۹۲۵ حزب خود را با عنوان «فسو» (۹۱۶) پایه گذاری کرد تا این کمبود را از میان بردارد. پیراهن آبی های این حزب، با عنوان «لژیون»، (۹۱۷) خیلی زود وارد درگیری های فیزیکی شدند. البته این درگیری ها فقط با نیروهای کاملودروا روی می داد: عموم مردم چندان متوجه وجود این حزب جدید نشدند. در ضمن، خیلی زود مشخص شد اتهامی که والوئا در مورد ناتوانی اجرایی شارل مورا مطرح می کرد، گرچه چندان بیراه نبود، پایه و اساس نداشت: این که آیا می شد در فرانسه دولت را به صورت قهرآمیز سرنگون ساخت به شدت و ضعف قاطعیت یک مرد وابستگی نداشت. مجلس منتخب سال ۱۹۱۹ (موسوم به مجلس افق آبی) (۹۱۸) بسیار محافظه کار بود و رئیس جمهور پوئانکاره چنان سیاست ملی گرایانه افراطی ای را در پیش گرفته بود که حتی خود مورا نیز خیلی نمی توانست ایرادی در آن پیدا کند. پس از پیروزی «کارتل» چپ ها (۹۱۹) در انتخابات سال ۱۹۲۴، وضعیت صرفاً به طور موقت تغییر کرد. چندان طولی نکشید که مشکلات مالی و منازعات رادیکال سوسیالیست ها و سوسیالیست ها دوباره باعث شد پوئانکاره به قدرت برسد: در سال های دهه بیست در فرانسه پیروز جنگ جهانی تقریباً هیچ امکانی برای بروز کودتای فاشیستی وجود نداشت. دیگر فرقی نمی کرد که آیا شارل مورا سکандار نیروهای مبارزاتی متعصب باشد یا والوئا.

اما جنبه منحصربه فرد در آن جا این بود که تغییرات انجام شده از سوی والوئا در ایدئولوژی در مجموع به تعدیل فاشیسم منجر شده بود. او در کتابی با عنوان فاشیسم، (۹۲۰) که در سال ۱۹۲۷ منتشر ساخت، کوشید تا به آشتی با یهودیان دست پیدا کند و موءکداً به ایده موریس بارس (۹۲۱) درباره «خانواده های معنوی متنوع فرانسه» (۹۲۲) تمسک جست، ایده ای که با تمامیت طلبی فاشیستی همخوانی نداشت. بر همین اساس، آلفرد روزنبرگ، که توجهش به این جریان جدید جلب شده بود، فسو را به این که از یهودی ستیزی هیچ نمی داند متهم می کرد و به همین دلیل از به رسمیت شناختن آن به عنوان جریانیه که دربردارنده نیات ناسیونال سوسیالیستی باشد خودداری می کرد. به این ترتیب، روزنبرگ در حزب والوئا دقیقاً جای خالی همان چیزی را احساس

می‌کرد که با جدا شدن والوثا از آکسیون فرانسز از آن کنار گذاشته شده بود. (۱۸۱) وجه تمایز سوم تمایلی بود که والوثا به چپ‌ها از خود نشان می‌داد. او به توافق‌هایی با برخی رهبران کمونیست دست یافته بود، ظاهراً به این امید که آن‌ها را از مارکسیسم بین‌المللی و اسلاوی (از - به تعبیر او - دکترین «اردو» (۹۲۲)) جدا کند و به سوسیالیسمی ملی جذب کند. هدف نهایی پیشنهادها اقتصادی او، که به شکل کاملاً مشخصی استمرار همان ایده‌های دوران جوانی او بودند، این بود که حکومتی سندیکالیستی متشکل از تولیدکنندگان جایگزین اقتصاد سودمحور کاپیتالیستی شود. اما اتفاقاً همین پیوند بیش از حد صادقانه او با جناح چپ باعث شد او از فاشیسم فاصله بگیرد: او در سال ۱۹۲۸ از فاشیسم ایتالیا به عنوان شکلی از «ارتجاع» شدیداً انتقاد کرد و رفته‌رفته به آنتی‌فاشیسم نزدیک و نزدیک‌تر شد. والوثا در جریان جنگ جهانی دوم در یکی از اردوگاه‌های آلمانی کشته شد.

امور مربوط به مارسل بوکارد (۹۲۴) بسیار روشن‌تر بود. او در ابتدا از اعضای فسو بود و چند سال بعد حزب خود را موسوم به «فرانسیزم» (۹۲۵) تأسیس کرد. در این بین، مناسبات حاکم دستخوش تغییرات بسیار زیادی شده بود. چپ‌ها دوباره به پیروزی انتخاباتی بزرگی (۱۹۳۲) دست پیدا کرده بودند، اما این بار، در کنار ازهم‌گسیختگی حاکم بر فرانسه، انسجام حکومت‌های حزبی آلمان و ایتالیا خودنمایی می‌کرد. البته این ازهم‌گسیختگی در اصل نتیجه قدرت اجتماعی تزلزل‌ناپذیر جناح راست بود. بوکارد در پذیرفتن الگوی هیتلر و موسولینی لحظه‌ای درنگ نکرد. سبک جنبش او لجوجانه فاشیستی بود؛ وجود مقر اصلی و رهبرپرستی، اونیفرم و حمایل بر روی شانه، رژه با پرچم و تمرین‌های تیراندازی، ادای سوگند و اردوهای تابستانی. ایدئولوژی این جنبش، با توجه به آن‌که هم «نظام کاپیتالیستی زرسالاران سودجو» و هم «نظام جمع‌گرای» (۹۲۶) ملت‌ستیز» (۱۸۲) را نفی می‌کرد، بی‌کم و کاست تابع ایدئولوژی فاشیستی بود، گرچه چندان اصلیتی نداشت. نبود یهودی‌ستیزی در گروه بوکارد مدتی این گروه را از جناحی دگراندیش به رهبری آنری کوستون (۹۲۷) متمایز ساخته بود، (۱۸۳) اما در سال ۱۹۳۶ در این زمینه نیز گروه بوکارد خود را به معیار جهانی رساند. در مجموع، این گروه نتوانست چهره خاص فرانسوی به خود بگیرد، آنچه آکسیون فرانسز از مدت‌ها پیش از آن برخوردار بود. شاید به همین دلیل بود که بوکارد به‌سادگی توانست خود را به پیش‌تاز فاشیسم بین‌الملل تبدیل کند و در کنگره فاشیستی مونترو (۹۲۸) در دسامبر ۱۹۳۴ بسیار مورد توجه قرار بگیرد. با آن‌که او بسیار تمایل داشت در فرانسه به گونه‌ای رفتار کند که گویی پدرخوانده راست‌کیشی فاشیستی است، جنبش او هیچ‌گاه نتوانست شمار اعضای خود را به بیش از ده هزار عضو برساند و قادر نشد نه در حیات سیاسی نقشی ایفا کند و نه در محافل روشنفکری.

اما چپ‌های فرانسه، هنگامی که برای تشکیل «جبهه واحد ضدفاشیستی»

فراخوان دادند، نه به فرانسیست‌ها فکر می‌کردند و نه به «انسجام فرانسوی»، (۱۸۴) بلکه اتحادیه‌های رزمندگان جنگ جهانی مد نظرشان بود و، بیش از همه، «صلیب آتش» (۹۲۹). در این‌جا به دومین ریشه فاشیسم فرانسه برمی‌خوریم که از آکسیون فرانسز مستقل است، البته نه بدان معنا که جدای از آن تکامل یافته باشد، بلکه همیشه هم متأثر از تحریک آکسیون فرانسز بود و هم زیر ضربات آن قرار داشت. این‌که اتحادیه‌های مختلف رزمندگان جنگ جهانی هوادار دولت ملی نیرومندی بودند و چندان تمایلی به چپ رادیکال و بین‌الملل‌گرا از خود نشان نمی‌دادند، در سرتاسر اروپا قاعده کلی رایجی بود و اتحادیه رزمندگان فرانسه نیز از این قاعده مستثنا نبودند. آن‌ها به هیچ عنوان کاملاً غیرسیاسی نبودند، (۱۸۵) اما به هر حال کمابیش هوادار فاشیسم بودند. فاشیسم ایتالیا نیز در شکل یکی از این سازمان‌های رزمندگان کار خود را شروع کرد، اما خیلی زود به طور محسوسی شروع به فاصله گرفتن از چنین اتحادیه‌های بزرگی کرد. در فرانسه، «صلیب آتش» با ویژگی‌هایی که داشت به سرعت از دیگر «اتحادیه‌های رزمندگان» (۹۳۰) متمایز شد: آن‌ها در ابتدا تنها مردانی را در اتحادیه می‌پذیرفتند که در جبهه به دریافت نشان نظامی نائل شده بودند. اتهام اصلی‌ای که آن‌ها در مورد برخی سیاستمداران مطرح می‌کردند این بود که آن‌ها زیر آتش جنگ نایستاده بودند. در اوایل دهه سی، سازمان شاکله بسیار منعطفی پیدا کرد: هم رزمندگان عادی و هم پسران رزمندگان می‌توانستند به عضویت اتحادیه درآیند و تحت تأثیر سیاست آندره تاردیو (۹۳۱) اتحادیه به شکل هرچه مشهودتری روند سیاسی‌سازی را پشت سر می‌گذاشت. اما بخش عمده‌ای از این سیاسی‌سازی به فعالیت‌های سرهنگ دو لاژک بازمی‌گشت، که در مدت‌زمانی کوتاه به جایگاه رهبری جنبش رسید. در حدود سال ۱۹۳۵، صلیب آتش هفتصد هزار عضو داشت و رژه‌های توده‌ای آن بیشتر از هر چیزی مایه عصبانیت چپ‌ها بود. هنگامی که در سال‌های ۱۹۳۲ تا ۱۹۳۵ فرصت‌های جنگ داخلی بررسی می‌شد (که بسیار هم بحث آن پیش کشیده می‌شد)، در جناح راست واحدهای نظامی، صلیب آتش همواره در صدر قرار داشتند. این نیروها واقعاً هم به طور کامل با فرض درگرفتن جنگی داخلی سازماندهی و ساماندهی شده بودند. سازماندهی آن‌ها فوق‌العاده و به طور کامل بر اساس الگوی نظامی بود. این سازمان سرویس اطلاعاتی مختص خود را داشت و کدی رمزی با قواعد دقیق برای حالت بسیج ایجاد کرده بود. تیپ‌های «آماده‌باش» آن می‌توانستند در کمترین زمان ممکن برای عملیات اعزام شوند و در فواصل زمانی منظم تمریناتی متناسب با حالت جنگی برگزار می‌شد. به خصوص در زمینه موتوریزه کردن گسترده نیروهای خود بسیار تلاش می‌کردند. مثلاً، تنها در یک شب در ژوئیه ۱۹۱۰، حدود ۶۵۰۰ نیروی سازمان سوار بر خودرو از دروازه سن‌کلود از پاریس خارج شدند. در تقاطع‌ها پست‌های از پیش تعیین‌شده مسیر را به سوی مقصدی محرمانه نشان می‌دادند. اندکی بعد، ۲۵ هزار مرد در نزدیکی شاتر (۹۳۲) حضور

یافتند. سه هزار مشعلدار شب را مثل روز روشن کرده بودند و دو لارژک بر روی خودرویی مزین به خوشه‌های گندم به سخنرانی پرداخت. (۱۸۶) اگر بتوان به برخی گزارش‌ها اعتماد کرد، سازمان حتی اسکادرانی هوایی با ۱۵۰ هواپیما نیز در اختیار داشت. اصلاً جای انکار ندارد که ابزارهای مادی‌ای که فاشیست‌های ایتالیا برای رژه به رُم در دست داشتند، در مقایسه با ادوات این سازمان، بسیار کم به نظر می‌رسیدند. به‌رغم وحشتی که صلیب آتش بدون تردید در دل چپ‌ها ایجاد می‌کرد و به‌رغم این واقعیت که در دوران پیش از جنگ هیچ سازمان دیگری وجود نداشت که از چنین سازماندهی سخت‌گیرانه‌ای برخوردار بوده باشد، باز هم کم نبود مواردی که اساساً در نفس این مسئله تردید ایجاد می‌کرد که آیا صلیب آتش جنبشی فاشیستی بوده است یا خیر. در عمل نیز دلایل بسیار محکمی برای رد کردن فاشیستی بودن آن می‌توان ذکر کرد. کمترین آن این است که اعضای این سازمان اونیفرم پوش نبودند، بلکه تنها نشانه خود و بازوبندی با رنگ‌های ملی همراه داشتند. نکته دیگری که فاشیستی بودن جنبش را به پرسش می‌گیرد این است که ترکیب اجتماعی آن، در قیاس با ترکیب اجتماعی جنبش‌های فاشیستی واقعی، تفاوت‌هایی را نمایان می‌کرد. علاوه بر آن، روحیه تهاجمی ظاهراً اندک این جنبش، یعنی موضع‌گیری تدافعی آن، نیز به طور قطع نشان‌دهنده تفاوتی اساسی است: موسولینی پس از این‌که مخالفان خود را در کشور شکست داد گام در مسیر رژه به سوی رم نهاد. خود سرهنگ دو لارژک نیز به شکل کاملاً بارزی با گونه معمول رهبران فاشیستی تفاوت داشت. ایدئولوژی او به شکل کسل‌کننده‌ای معمولی بود. و مورد آخر این‌که او با شدیدترین انتقادهای از سوی جناح راست روبرو می‌شد، در حالی که جنبش‌های فاشیستی را علی‌القاعده از این طریق می‌توان شناسایی کرد که اتفاقاً، برعکس، آن‌ها هستند که با شور و حرارتی خاص به جناح راست «پیر» هجوم می‌برند. به این دلایل، به نظر می‌رسد صلیب آتش به آن «حداقل فاشیستی» که جنبش‌های فاشیستی با وجود تمام تفاوت‌های عمده خود باید در آن اشتراک داشته باشند، دست پیدا نکرده است. (۱۸۷)

ریشه سوم فاشیسم فرانسه آنتی‌کمونیسم «بورژوایی» بود که وجوه تمایز آن از دو ریشه دیگر تا حدودی نامشخص بود. این فاشیسم در ابتدا در سال‌های نخست پس از جنگ نمی‌توانست چندان خودنمایی کند، زیرا بر مبنای ارزیابی عمومی تهدیدی از سوی کمونیسم احساس نمی‌شد. اما زمانی که جناح چپ در نوامبر ۱۹۲۴ با انتقال خاکستر ژان ژورس، سوسیالیست فقید فرانسوی، به پانتئون پیروزی انتخاباتی خود را جشن گرفت، کمونیست‌ها تظاهرات بزرگی برپا کردند و، در حالی که سرود بین‌الملل کمونیستی طنین‌انداز بود، با مشت‌های افراشته خود از بولوارهای پاریس عبور کردند. آن هنگام بود که دریافت بورژوازی از موضوع تهدید احتمالی کمونیسم تغییر کرد. از هیجاناتی که به واسطه این تحركات پدید آمده بود پیش از همه «جوانان میهن‌پرست» (۹۳۳) سر برآوردند؛

این اتحادیه را پیئر تیتانژه، نماینده مجلس و اهل پاریس، پایه‌گذاری کرده بود، البته در ابتدا به عنوان تشکل جوانان وابسته به «اتحادیه میهن‌پرستان» (۹۳۴) که اتحادیه‌ای قدیمی و شناخته‌شده بود. (۱۸۸) «جوانان میهن‌پرست» بعدها استقلال پیدا کردند و با پوشیدن اونیفرم، پالتوی بلند و کلاه باسکی به نیروی امنیتی شبه‌نظامی‌ای برای احزاب دست راستی تبدیل شدند که در قالب یگان‌های ضربت پنجاه نفری تقسیم‌بندی شده بودند. آن‌ها در سال ۱۹۲۵ در درگیری با کمونیست‌ها چند کشته دادند. نقش آن‌ها در دومین دوره نخست‌وزیری بسیار کم شد و بعدها با پیروزی دوباره کارتل چپ جان تازه‌ای گرفتند. جوانان میهن‌پرست در رویدادهای ششم فوریه ۱۹۳۴ حضور اساسی داشتند اما پس از انحلال اتحادیه‌ها توسط لئون بلوم این اتحادیه دیگر هیچ‌گاه بازسازی نشد.

نوعی آنتی‌کمونیسم «پرولتری» نیز وجود داشت که گونه‌ای دیگر بود و از بحران احزاب سوسیالیست سر برآورده بود، اما به لحاظ تأثیرگذاری بسیار همسان آنتی‌کمونیسم بورژوایی بود. تناقض جالب توجه در این‌جا نهفته است: این مردان، که از خودمنزوی‌سازی کمونیست‌ها و عدم تحرک سوسیالیست‌ها سخت ناخرسند بودند، در اصل به میزان بسیار زیادی تحت تأثیر انگیزه‌های ضدفاشیستی عمل می‌کردند. (۹۳۵) جماعتی که به «نئوسوسیالیست‌ها» (۹۳۶) موسوم بودند در ابتدا همان دسته از اعضای فراکسیون بخش فرانسوی بین‌الملل کارگران (۹۳۷) در پارلمان بودند که در نظر داشتند کارتل را از طریق ورود به دولت به نیروی منسجمی تبدیل کنند تا بتواند خود را از هجوم راست‌ها و اتحادیه‌ها حفظ کند. برخی از آن‌ها، مانند پیئر رنودل، (۹۳۸) از قدیمی‌ترین اعضای باسابقه حزب به شمار می‌آمدند. و برخی دیگر نیز، مانند مارسل دِا، جزو گروه جوان‌تری بودند که حتی از نقد مارکسیسم نیز ابایی نداشتند. دیگر خواسته‌های آن‌ها عبارت بود از برقراری رابطه بهتر با اقشار متوسط، بازگرداندن مفهوم «ملت» به سوسیالیسم و قائل شدن حرمتی منصفانه‌تر برای مفهوم اقتدار. آن‌ها، پس از آن‌که در کنگره حزبی آوینیون در دسامبر ۱۹۳۳ از اکثریت حزب جدا شدند، راه‌های متفاوتی در پیش گرفتند. در آن میان، مارسل دِا روزبه‌روز به اندیشه‌های فاشیستی نزدیکی بیشتری می‌جست و در دوران جنگ تبدیل شد به یکی از شناخته‌شده‌ترین فرانسوی‌هایی که با آلمان‌ها همکاری می‌کردند. او «ائتلاف ملی خلق» (۹۳۹) را تشکیل داد و برای اعزام لژیونی فرانسوی برای جنگیدن در کنار آلمانی‌ها در جبهه شرقی فراخوان داد. او پس از آزادی فرانسه از اشغال به آلمان گریخت و در شهر زیگمارینگن پرچم همکاری با آلمان را افراشته نگاه داشت. اما آیا واقعاً فردی مانند مارسل دِا را که ماهیت فاشیسم را اصولاً اشتباه شناخته است می‌توان فاشیست نامید؟ در واقع او سیاستمداری چپگرا باقی ماند و سربازهای آلمان را ادامه‌دهنده و تکمیل‌کننده انقلاب سال ۱۷۸۹ فرانسه می‌دانست. در این دیدگاه قطعاً نشانی از واقعیت وجود دارد، اما به طور قطع

این «فاشیسم چپ» رویدادهای واقعی را اشتباه شناخته بود – همانطور که تمام آنچه را در اروپا در جریان بود اشتباه گرفته بود – و نفهمیده بود که با چه کسی سر و کار دارد. (۹۴۰)

اما جای تردید است که چنین چیزی درباره ژاک دوریو صادق باشد. (۱۸۹) انگیزه‌ای که همواره در او باقی ماند صلح‌طلبی بود. اما در طول زمان ذائقه او چنان با ذهنیت بازگشت از کمونیسم آمیخته شده بود که، وقتی با درجه ستوانی در جبهه شرقی دوشادوش آلمانی‌ها می‌جنگید، برای او که خود زمانی از کارگزاران بلندپایه کمونیسم بین‌الملل بود شاید هیچ انگیزه‌ای به اندازه نفرتی که او از رفقای قدیمی خود داشت اثربخش نبود. با این حال، تحولاتی که او از سال ۱۹۳۴ تا سال ۱۹۳۸ پشت سر گذاشت از اهمیت تاریخی بسیاری برخوردار است و، در طیف متنوع فاشیسم فرانسه، شاید حزبی که او پایه‌گذاری کرد جالب توجه‌ترین پدیده باشد. پیش‌تر به این نکات اشاره شد که نقطه شروع او زمانی بود که برای تشکیل جبهه واحد پرولتری مبارزه می‌کرد. او به دلیل همین تلاش و عملکردی که داشت از حزب کمونیست فرانسه اخراج شد، در حالی که تنها اندکی بعد حزب همین خط‌مشی را پذیرفت و حتی آن را مبنای کار خود قرار داد. کمونیست‌ها اعتبارنامه نمایندگی مجلس او را گرفتند و دولت جبهه خلق که بعدها تشکیل شد او را از شهرداری سن دنی عزل کرد؛ بنابراین، هم دلایل شخصی و هم دلایل عینی وجود داشت برای آن‌که او را بر آن دارد تا با شور و حرارت تمام در «جنگ تورز» (۹۴۱) با او و سیاست جبهه خلق وارد میدان نبرد شود. حزبی که او در روزهای مشوش اعتصاب‌های بزرگ فرانسه پس از روی کار آمدن دولت جبهه خلق پایه‌گذاری کرد، یعنی «حزب مردم فرانسه»، (۹۴۲) از این منظر که درصد بالایی از کمونیست‌های پیشین را در خود جای داده بود از احزاب دیگر فاشیستی‌تر بود و تلاش بسیاری می‌کرد تا در کارخانه‌ها نفوذ کند، (۱۹۰) اما این حزب چندان نتوانست فردیت مستقلی تشکیل دهد، زیرا به طور کامل از سوی آنتی‌کمونیسم فرانسه جذب شد. حزب مردم فرانسه به تمام احزاب دست راستی پیشنهاد ائتلاف می‌داد که باعث می‌شد امکان شکل‌گیری و پرورش تضاد با آن احزاب تا حدود بسیار زیادی از دست برود. دوریو مدتی طولانی موفقیت‌های چشمگیر کسب کرد: تجمعات توده‌ای او در باشگاه ولودرم دیور (۹۴۳) همیشه پرجمعیت برگزار می‌شد و گروهی از روشنفکران برجسته نیز به حزب تازه‌تأسیس او پیوستند. البته هنگامی که دوریو به سبب نفرت خود از «پیمان جنگی» فرانسه و اتحاد جماهیر شوروی به شکست‌باوری شدید و پذیرش بی‌قیدوشرط معاهده مونیخ متمایل شد، تعداد زیادی از این روشنفکران از حزب خارج شدند. با وجود آن‌که او پس از شکست فرانسه در جنگ توانست حزب خود را از نو تأسیس کند و با وجود آن‌که در آخرین روزهای جنگ چیزی نمانده بود که او رئیس دولت در تبعید شود، دیگر هیچ‌گاه نتوانست امیدهای بزرگ سال‌های ۱۹۳۶ و ۱۹۳۷ را یک‌بار دیگر به نام خود گره بزند.

یکی از آن روشنفکران پیئر دریو لاروشیل (۹۴۴) بود. ماهیت فاشیسم فرانسه – ماهیتی رنگ‌به‌رنگ که گذارهای نامحسوس فهم آن را بس دشوار کرده است – شاید به مشهودترین شکل ممکن در شخصیت او عینیت پیدا کرده باشد. آنچه او را به سوی دوریو هدایت کرده بود نه ضرورت بود و نه ذات او، گرچه تجربیات جنگ زمینه را فراهم آورده بود. او یک دهه همسو با اهداف جامعه ملل و برای فرانسه‌ای اروپایی تلاش کرده بود تا آن‌که مجموعه‌ای از انگیزه‌ها او را به سوی فاشیسم سوق دادند، انگیزه‌هایی چون آزدگی عمیق او از ایستایی وضعیت فرانسه، وحشت او از توان توسعه قدرت توتالیتار در ایتالیا، آلمان و روسیه، تحسین و تمجید او از شور جوانی موجود در این فرایندها، بیزاری او از تکرار جنگ مدرن، جنگی که به اعتقاد او بشر دیگر تاب و توان تحمل کردن آن را نداشت و بایست اشکال نوین مردانگی جایگزین آن می‌شد. در این انگیزه‌ها دست‌کم شباهتی جزئی با انگیزه‌های هیتلر یا کادرئانو دیده می‌شود، اما واقعاً چه وجه اشتراکی میان او و هیتلر و کادرئانو باقی می‌ماند وقتی او می‌گوید: «من هیچ‌گاه خودم را فدای چیزی نمی‌کنم، چون دیگران هستند.» و اتفاقاً به همین دلیل است که وقتی همین فرد در اظهارنظری دیگر می‌گوید: «آزادی توان خود را از دست داده است، انسان باید از اعماق تاریک خود نیرویی جدید به دست آورد. این را من می‌گویم، من، من روشنفکر، آنارشویستی همیشگی»، (۱۹۱) این گفته‌اش گواه و شاهد بسیار نیرومندی می‌شود دال بر «امضا»ی دوران. (۹۴۵)

بنابراین، این‌که در فرانسه اصلاً هیچ نوع از فاشیسم وجود نداشته ادعای نادرستی است. در فرانسه، این حساس‌ترین حکومت ملی قدیمی در قاره اروپا، فاشیسم وجود داشته است: در مراحل آغازین خود، خیلی زودتر؛ در مرحله کمال خود، رنگارنگ‌تر؛ و در دوران پسین خود، درازمدت‌تر از هر جای دیگر.

اسپانیا

پیش‌تر در فصل مربوط به جنگ داخلی اسپانیا کلیات شکل‌گیری حزب فالانژ در اوضاع خاص اسپانیا شرح داده شد. در آن‌جا همچنین در مورد این موضوع نیز سخن به میان آمد که در به‌کارگیری تعبیر «فاشیسم» در مورد اسپانیا چه مشکلاتی وجود دارد. اما در هر صورت هم فالانژها در مراحل آغازین خود و هم جریان‌های پیشینی آن چنان واضح خود را به الگوی هیتلر و موسولینی ارجاع می‌دادند که در ابتدا بی‌هیچ تردیدی باید آن را جنبشی فاشیستی به حساب آورد. به نسبت دیگر جنبش‌های فاشیستی، شاخصه حزب فالانژ بیش از همه این بود که برنامه‌ای که این گروه در اوایل دهه سی نمایندگی می‌کرد انقلابی‌تر از برنامه‌ای بود که فاشیسم ایتالیا بیش از یک دهه پیش‌تر دنبال می‌کرد، و دیگر شاخصه آن نیز این بود که فالانژ نیز مانند الگوی ایتالیایی خود از به‌هم‌پیوستن گروه‌های ناهمگن پدید آمده بود، اما وضعیت موازنه قوا در درون آن به گونه‌ای

دیگر بود. چه چیزی می‌توانست از برنامه گروهی که پیرامون رامیرو لِدِسما راموس(۹۴۶) جمع شده بودند انقلابی‌تر باشد، برنامه‌ای که خواستار سلب مالکیت از «بزرگ‌ملاکان» بود؟ آیا این‌طور به نظر نمی‌رسید که این گروه نیز بخشی از جنبش توده‌ای سوسیالیست- آنارشیست است، چنان‌که حتی در رنگ پرچم نیز با آن مشترک بود؟ اما این گروه به رنگ سرخ- سیاه- سرخ این پرچم نشان دیرینه پادشاهان کاتولیک را نیز افزوده بود، یعنی نشان پیکان‌ها و یوغ، و به طور خستگی‌ناپذیر از عظمت پیشین اسپانیا یاد می‌کرد. به همین دلیل، آن‌ها با گروهی شدیداً کاتولیک که در وایادولید پیرامون حقوقدان جوانی به نام اَنِسیمو ردوندو(۹۴۷) جمع شده بودند متحد شدند و «اتحادیه‌های تهاجم ناسیونال‌سندیکالیست» (جی.او.ان.اس)(۹۴۸) را تشکیل دادند. در این اتحادیه‌ها کاتولیک‌ها و روحانیت‌ستیزها، سنت‌گراها و انقلابی‌ها به طور مشترک با مارکسیسم و بورژوازی لیبرال و برای تحقق ایده اسپانیای امپریالیست مبارزه می‌کردند، گرچه این امپریالیسم غیرواقعی‌تر از امپریالیسم ایتالیا بود. مبنای این اصل همان اشتباه بنیادینی بود که هر نوع فاشیسم ابتداییِ چپ‌گرا مرتکب می‌شد و آن اشتباه این بود: ایمان به این‌که در مبارزه مستقیم می‌توانند بر هر دو جریان اجتماعی نیرومند و شدیداً متخاصم با یکدیگر پیروز شوند و، در عین حال، می‌توانند اصل و اساس برنامه حزبی هر دو جریان را محقق سازند. اما «اتحادیه‌های تهاجم ناسیونال‌سندیکالیست» خیلی زود به تجربه دریافتند که تنها وقتی امکان تأثیرگذاری دارند که با یک گرایش علیه دیگری متحد و به بازوی مسلح آن تبدیل شوند. پرسشی که وجود داشت این بود که آیا این اتحادیه‌ها می‌توانند سطحی کافی از استقلال را برای خود حفظ کنند یا خیر، تا پس از فراچنگ آوردن پیروزی مشترک از پشت سر بتوانند بر شریک خود فائق آیند یا دست‌کم آن را تهدید کنند. اما نکته مشخص این است که فالانژها همان‌قدر که در ابتدای راه انقلابی‌تر از فاشیسم ایتالیا بودند، به همان میزان نیز در پایان راه در مقایسه با فاشیسم ایتالیا استقلال کمتری را توانستند برای خود حفظ کنند. واقعیتی که به نظر هرگز تصادفی نبوده است.

کاملاً معلوم بود که در وجود لِدِسما راموس احساس ضدمارکسیستی بسیار نیرومندتر از احساس ضدسنت‌گرایی است: رادیکالیسم موجود در برنامه او به شکل کاملاً مشخصی تنها انعکاسی بود از وضعیت انقلابی اسپانیای آن دوران. نخستین تعدیلی که در او روی داد به زمانی مربوط می‌شود که اتحادیه‌های ناسیونال‌سندیکالیست در سال ۱۹۳۴ به فالانژهای اسپانیا پیوستند و خیلی زود خوزه آنتونیو پریمو دِریورا، رهبر فالانژها، در رأس امور مسلط شد. اما در اسپانیا، برخلاف ایتالیا، رهبر حزب متعلق به جناح چپ حزب نبود و، همچنین برخلاف آلمان، از گروهی با جهت‌گیری محافظه‌کار نیامده بود، بلکه متعلق بود به طبقه متوسط «لیبرال‌ها»یی که به این جریان پیوسته بودند. به طور قطع، نقطه شروع فعالیت‌های خوزه آنتونیو دفاع از دستاوردهای پدرش بود، دستاوردهایی که اتفاقاً لیبرال هم نبود، و بی‌تردید اندیشه او بیشتر تحت تأثیر

سنت کاتولیک بود تا تحت تأثیر استادش آرتگا ئی گاسیت (۹۴۹) با وجود همه این‌ها، او به لحاظ منش فکری از موسولینی فرسنگ‌ها فاصله داشت و از هیتلر و کادرئانو نیز به مراتب بیشتر (۱۹۲) کدام رهبر فاشیست دیگر می‌توانست بگوید که به دنبال نقش سیاسی نیست، زیرا در کنار کتاب‌هایش بیشتر احساس در خانه بودن می‌کند؟ (۱۹۳) بنابراین، هنگامی که او فاشیستی بودن جنبش فالانژ را تکذیب می‌کرد یا از شرکت در کنگره بین‌المللی فاشیسم در مونتر و خودداری می‌ورزید صرفاً ترفندی استراتژیک به کار نمی‌بست (۱۹۴) و این رویکرد او کاملاً همخوانی دارد با تصویری از او که سوسیالیست‌ها متصور بودند و بر آن اساس این «ارباب کوچک» را به تمسخر می‌گرفتند. راست‌ها هم فقدان روحیه مبارزاتی را در فالانژها به منزله نوعی «فرانسیسکانیزم» (یعنی فرقه رهبانیت فرانسیسکن) شمامت می‌کردند، (۱۹۵) رویکرد پیش‌گفته او، به‌علاوه، همخوانی دارد با این واقعیت که لدسما راموس از همان ابتدا از «محدودیت‌های راست‌گرایانه»ی حزب فالانژ نگرانی‌هایی داشت (۱۹۶) تا آن‌که در اوایل سال ۱۹۳۵ با گروهی از هواداران خود از حزب فالانژ جدا شد. با این حال، این حزب حتی بین سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۶ همچنان به شکلی بارز مهم‌ترین شاخصه‌های جنبش‌های فاشیستی را در خود داشت. از جمله این‌که فالانژها حتی لحظه‌ای از تحسین مبالغه‌آمیز رویدادهایی که در آلمان و ایتالیا در جریان بود دست نمی‌کشیدند. آن‌ها صرفاً در آخرین لحظات تصمیم گرفتند به جای پیراهن مشکی پیراهن آبی بر تن کنند. آن‌ها مطالبات ضد محافظه‌کارانه خود را مبنی بر اجرای اصلاحات ارضی اساسی (۱۹۷) حفظ کردند و در اکتبر ۱۹۳۶ تنها به این شرط حاضر بودند نیروها و امکانات خود را در اختیار دولت قرار دهند که استقلال یگان‌هایشان حفظ شود. حزب فالانژ با آن‌که بیشتر و بیشتر درگیر نبردهای خونین با چپ‌ها می‌شد، هیچ‌گاه آن‌قدر نیرومند نشد که بتواند در جنگ داخلی نقش رهبر را بر عهده بگیرد؛ این کاری بود که فاشیسم ایتالیا توانست و حزب فالانژ هیچ‌گاه نتوانست. علاوه بر آن، این حزب فرصت چندانی پیدا نکرد تا با بهره‌گیری از اوضاع بحرانی – بحرانی که مستقیماً سیاسی نباشد – از طریق به راه انداختن کارزار تبلیغاتی عظیم، بتواند بخش‌های بزرگی از راست‌های قدیمی را به سوی خود بکشد؛ این کاری بود که ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان موفق به انجام آن شده بود. البته، پس از پیروزی انتخاباتی جبهه خلق، شمار اعضای حزب فالانژ فوق‌العاده افزایش پیدا کرد، اما دولتی که از آن پس بر سر کار بود دیگر دولتی نبود که خیرخواه آن‌ها باشد و مسیرشان را تسهیل کند. دلیل آن‌که حزب فالانژ چنین برنامه براندازانه‌ای را در برابر جمهوری در پیش گرفت این بود که ناآرامی انقلابی در اسپانیا بسیار گسترده و بزرگ و نیت قریب‌الوقوع موجود در این ناآرامی بسیار روشن بود. اما به همین دلیل سرانجام وضعیت به گونه‌ای رقم خورد که قدرتمندترین نیروی ضدانقلاب به طور مستقیم وارد میدان شد. این نیرو نه در آلمان مستقیماً وارد عمل شده بود و نه در ایتالیا و این نیرو هیچ نبود، مگر ارتش و، به این طریق، از

استقلال و انقلاب مورد نظر فالانژها دیگر هیچ چیز باقی نمی‌ماند. بی‌دلیل نبود که خوزه آنتونیو در زندان آلیکانته پیش از آن‌که با طرح شورش ارتشی‌ها موافقت کند مدتی طولانی درنگ کرد و هنگامی که اندکی پیش از مرگ آینده بسیار تاریکی را در صورت پیروزی فرانکو برای حزب فالانژ پیش‌بینی کرد، نوعی غیب‌گویی پیامبرانه بود. (۱۹۸) در عمل نیز فرانکو، پس از به قدرت رسیدن در نوزدهم آوریل ۱۹۳۷، دستور ادغام اجباری فالانژها با سنت‌گراهای کارلیست (۱۹۹) را صادر کرد که در پی آن «حزب فالانژ سنت‌گرای اسپانیا و جی.او.ان.اس» (۹۵۰) به تنها حزب حکومتی اسپانیا تبدیل شد. این ادغام اجباری بیش از آن بود که حزبی فاشیست، به لحاظ ترکیب، بتواند تحمل کند، گرچه از جنس همان ادغامی بود که زمانی با گروه اِنسیمو ردوندو انجام شده بود. مقاومت برخی شخصیت‌های رهبری‌کننده حزب در برابر این تصمیم خیلی زود درهم شکسته شد و از آن پس حزب فالانژ تبدیل شد به یکی از عناصر رژیم محافظه‌کار. این رژیم گاهی آزادی عمل بیشتری برای حزب قائل می‌شد و گاهی کمتر، اما در مجموع هیچ‌گاه این امکان را به او نمی‌داد که به ابتکاری براندازانه دست بزند. (۲۰۰) به این طریق، حزب فالانژ موجودی دوجنسه شد، مرکب از حزبی حکومتی، بر اساس الگوی پرتغالی، و جنبشی فاشیستی، لبریز از نوستالژی. اما در اساس احتمالاً از این‌که از برنامه حزبی انقلابی خود خلاص شده است خوشحال بود؛ اگر مجریان این برنامه خود را به سنت‌های گذشته امپریالیستی نسبت می‌دادند و به نیروهایی که آن سنت‌ها را نمایندگی می‌کردند اتکا می‌کردند، هیچ‌جا نمی‌توانستند این برنامه انقلابی را تحقق بخشند.

پرتغال

پرتغال را می‌توان نمونه‌ای نوعی از آن دسته کشورهای بی‌شمار آورد که در حاشیه غربی و شرقی اروپا در اوایل قرن بیستم نظام لیبرالی در آن‌ها به قدرت رسید، بی‌آن‌که پیش‌شرط‌های تاریخی لازم در آن کشورها موجود باشد. پس از سرنگونی نظام سلطنتی (در سال ۱۹۱۰) در این کشور سراسر کاتولیک گروه کوچکی از لیبرال‌ها، که در اساس متشکل بودند از معدودی روشنفکر پایتخت‌نشین، می‌کوشیدند تا به یکباره همان مدرنیته‌ای را در این کشور ایجاد کنند که در کشورهای بزرگ اروپای غربی و مرکزی نتیجه چندین قرن مبارزه بود، مبارزاتی که هیچ‌کدام از طرف‌های درگیر به طور نهایی، قاطع و آشکار در آن به پیروزی نرسیده بودند. در پرتغال، از سال ۱۹۱۰، مبارزه همه‌جانبه‌ای با کلیسای کاتولیک آغاز شده بود، در حالی که گروه‌های لیبرال و دموکرات حاکم خود از جانب التهاب‌آفرینی گسترده چپ‌ها در معرض تهدید بودند. به‌خصوص با توجه به وضعیت اجتماعی کشور، زمینه بسیار مناسبی برای این تحریک‌ها وجود داشت. (۲۰۱) نتیجه این وضعیت زنجیره بی‌پایانی بود از سرنگونی دولت‌ها و

نخست‌وزیرها، قتل‌های سیاسی، شورش‌های خیابانی و کودتاهای نظامی، که کشور را به وضعیتی ملتهب و پرتنش دچار ساخته بود. اما این زنجیره پراشتاب با آن ناآرامی مولدی که ماهیت هر نظام لیبرال کاراست بسیار فاصله داشت. حتی «رژه یه لیسبون»، که ژنرال گومیش دا کوشتا (۹۵۱) در ماه مه ۱۹ با همراهی تقریباً تمام ارتش با موفقیت آن را به انجام رساند، در ابتدا به نظر می‌رسید صرفاً رویدادی دیگر از این بازی پرتقابل است، گرچه این اقدام او در تقابل با همه «سیاستمداران» صورت گرفته بود. اما به سرعت تنش‌هایی میان رهبران نظامی پدید آمد: ژنرال کارمونا به جای گومیش دولت را در اختیار گرفت و قیامی که برپا شد به شکلی خونین سرکوب شد. گرد و غبار درگیری‌ها که فرونشست، نیروهای پیروز مانند پیشینیان خود در برابر وضعیت مالی ناامیدکننده کشور مستأصل ایستاده بودند. اما خوش‌اقبال‌ی آن‌ها این بود که به ذهنشان رسید پروفیسور جوانی به نام آنتونیو د اولیویرا سالازار را در مقام وزیر امور مالی به کار گیرند. سالازار نه تنها می‌دانست چگونه وضعیت بودجه کشور را سر و سامان ببخشد، بلکه، ضمن این‌که از سال ۱۹۳۳ مقام نخست‌وزیری پرتغال را نیز در اختیار داشت، این کشور را به الگوی نوعی حکومت اقتدارگرایی طبقاتی در اروپا تبدیل کرد.

هیچ‌کس ممکن نبود به اندازه سالازار از گونه معمول رهبران فاشیست به دور باشد. گرچه او «فقیری فقیرزاده» بود و از پایین‌ترین لایه‌های مردم سر برآورده بود، مسیر تحصیلاتی کاملاً متعارف و بسیار موفقیت‌آمیزی را پشت سر گذاشته بود و از هیچ چیز به اندازه تمسک عوام‌فریبانه به مردم و فضای تجمعات توده‌ای پرحرارت بیزار نبود. شک، از دست دادن ایمان مذهبی و ماجراجویی اموری بودند که او همواره با آن‌ها بیگانه بود. او همیشه پسر وفادار کلیسا باقی ماند و، با آن‌که خود را به تحقق خواسته‌های روحانیان برای برقراری مجدد وضعیت دوران پیش از سال ۱۹۱۰ چندان راغب نشان نمی‌داد، از سوی کلیسا به او درجه روحانیت (۹۵۲) اعطا شد. او عیناً با همان تعبیری که نظریه‌پردازان فاشیست در سرتاسر اروپا به کار می‌بردند از لیبرالیسم و مارکسیسم انتقاد می‌کرد، (۲۰۲) اما انتقادهای او بر آن زمینه‌ای که به طور کامل مبتنی بر نتایج لیبرالیسم و مارکسیسم شکل یافته بود جای نداشت و، از همین روی، گرایش ضدحفاظه‌کارانه‌ای که شاخصه تمام انواع فاشیسم بود در انتقادهای او وجود نداشت. بنابراین، «حکومت طبقاتی» ای که گفته می‌شد در پرتغال – جایی که دانشجویان هنوز به نشانه «طبقه»ی خود جامه بلند و شل به تن می‌کردند – برقرار است معنای متفاوتی داشت با آن معنایی که در آلمان و ایتالیا از حکومت طبقاتی دریافت می‌شد: در آلمان و ایتالیا، منظور از حکومت طبقاتی در درجه نخست این بود که سازمان‌های کارگری‌ای که از مدت‌ها پیش استقرار پیدا کرده بودند نابود و توده‌های رأی‌دهنده از حقوق سیاسی خود محروم شوند. گرچه سرانجام نظام انتخاباتی در پرتغال نیز آن بود که هم در مجمع ملی و هم در مجلس شرکتی (۹۵۳) تمام کرسی‌ها به اشغال اعضای حزب واحد (اتحاد ملی)

(۹۵۴) درآید، (۲۰۳) اما این حزب ساخته و پرداخته سالازار نبود، بلکه پیش از دوران او با حکم دولت پدید آمده بود و نوعاً انطباق کامل داشت با همان احزاب دولتی رومانی و بلغارستان، که نه حیات مستقل داشتند و نه پویایی خاصی. اما در پرتغال نگاه به تاریخ ممکن نبود آن نیروی انفجاری‌ای را ایجاد کند که یادآوری روم باستان (در ایتالیا)، یادآوری امپراتوران قرون وسطایی (در آلمان) یا پادشاهی زونیمیر (در کرواسی) ایجاد می‌کرد، زیرا پرتغال همچنان امپراتوری مستعمراتی بزرگی در اختیار داشت. بنابراین، پرتغال در هیچ صورتی نایبست و نباید (۹۵۵) حکومتی فاشیستی در نظر گرفته شود. به گفته سالازار، پرتغال در برابر موجی مقاومت می‌کرد «که در تمام جهان روزبه‌روز ابعاد مهیب‌تری به خود می‌گرفت». این مقاومت ماهیتی خشونت‌آمیز و عملی به خود نگرفت، ماهیت عملی یعنی انسان که مدرن شود و احتمالاً برای تمام جهان دارای اهمیت باشد. (۲۰۴)

اما، به هر حال، امواج عصر فاشیسم به پرتغال هم رسید و این امر پیامدهای خاص خود را داشت. در دسامبر ۱۹۳۳، روزنامه‌ها از شکل‌گیری حزبی فاشیستی در پرتغال خبر دادند با نام «جنبش سندیکالیسم ملی» (۹۵۶) که رهبری آن را دکتر رولون پرتو (۹۵۷) بر عهده داشت. (۲۰۵) اعضای این گروه جدید پیراهن‌های آبی می‌پوشیدند و بازوبندی سپید منقش به صلیب آندرتاس قدیس بر بازو می‌بستند. روزنامه حزب با نام انقلاب (۹۵۸) تصاویر بسیاری را از به صحنه آمدن این حزب جدید به نمایش می‌گذاشت، تصاویری که بیشتر یادآور عادات و آداب رومی بود تا لیسبون: ورود پیشوا از میان دو ستون از هوادارانی که دست راست خود را به نشانه سلام افراشته بودند، سفرهای تبلیغاتی از این استان به آن استان و تأکید بر آسیب‌های اجتماعی در پرتغال و بزرگنمایی آن. ظاهراً هدف حزب جدید جذب جامعه کارگری بود، به‌خصوص آن‌که دیکتاتوری حاکم، بیش از آن‌که در پی راضی کردن جامعه کارگری برآمده باشد، برای محصورسازی آن کوشیده بود. (۲۰۶) این حزب را می‌توان هم نیرویی کمکی برای رژیم در نظر گرفت و هم رقیبی بالقوه برای آن. از قرار معلوم، نزد دولت دیدگاه دوم غلبه داشت: جنبش پیش از آن‌که بتواند موفقیت چندانی به دست آورد سرکوب شد، اما رژیم برخی از انگیزه‌های آن را به نوعی از آن خود کرد. خطمشی رسمی از سوی رئیس‌جمهور کارمونا تعیین شد. او اعلام کرد که خود از گذشته از ستایشگران موسولینی بوده است، اما به گفته او برای موجودیت پیراهن‌آبی‌های پرتغال هیچ توجیهی وجود نداشته است، زیرا بیشتر آرمان‌های آن را دولت خود نمایندگی می‌کند. (۲۰۷) با پایه‌گذاری «وانگارد» (۹۵۹) مسیری قانونی پیش روی اعضای پیشین پیراهن‌آبی‌ها باز شد و در سال ۱۹۳۶ «جوانان پرتغال» (۹۶۰) به عنوان سازمان جوانان حکومت تشکیل شد و اندکی بعد از آغاز جنگ داخلی اسپانیا «لژیون پرتغال» (۹۶۱) به عنوان یک تشکل مسلح ضدکمونیستی در کنار این سازمان جوانان قرار گرفت. به این ترتیب، در اواخر دهه سی در پرتغال چیزی که فراوان یافت می‌شد اونیفرم بود، (۲۰۸) اما این

فقط تشابهی ظاهری با حکومت‌های فاشیستی بود، در حالی که اظهارات سالازار جای هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت که او از «توتالیتاریسم» حتی به شکل فاشیستی آن نیز بیزار است. (۲۰۹)

از این روی، بعید است که صرفاً پشت‌گرمی به همپیمانی با انگلستان سبب شده باشد که رژیم پس از سال ۱۹۴۵ به حیات خود ادامه دهد. نظام محافظه‌کار اقتدارگرا (که به‌مراتب قدیمی‌تر از فاشیسم بود و از پیش‌شرط‌ها و گرایش‌های تکاملی فاشیسم تنها به طور سطحی اثر می‌پذیرفت) هرچا که پیش‌شرط‌های یک نظام لیبرال حتی معتدل نیز موجود نبود توانمندی حیاتی خود را حفظ می‌کرد، زیرا لایه‌های حاکم آن‌قدر نیرومند و متحرک نبودند که از ترسی عمیق از انقلاب اجتماعی فارغ باشند، ترسی که بر همه چیز مسلط بود. پس از سال ۱۹۴۵ نیز این‌گونه نبود که جهان با تلنگری جادویی به کل تغییر کرده باشد، اما با وجود نیروی ایمان برآمده از مبارزه‌طلبی‌ای که اکنون در استالینیسم به صورت انعطاف‌ناپذیر تمرکز یافته بود زمینه لازم برای آن رادیکال‌ترین پاسخ، یعنی فاشیسم، به این مبارزه‌طلبی نیز از میان رفته بود، پاسخی که هم انعکاس آن مبارزه‌طلبی بود و هم مابازای آن.

یادداشت‌ها

۶۱. در چهارم ژانویه ۱۹۲۶، ژنرال پانگالوس اعلام دیکتاتوری کرد. او که پیش‌تر، از ژوئن ۱۹۲۵، نخست‌وزیر بود، «برنامه‌ای» تدوین کرده بود که تنها بر نیروهای مسلح اتکا داشت. در اواخر اوت ۱۹۲۶، پانگالوس سرنگون شد.

۶۲. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Griechenland. Politik ۲۹, Bericht vom 9. 4. 1934.

۶۳. در سیزدهم ژوئیه ۱۹۳۴، فیلکی اِتریا هِلینون (جمعیت دوستان یونان) در نامه‌ای به هیتلر روی آورد و پیشنهاد داد آلمان و یونان پیمانی «ضدفاشیستی» (به معنای ضدایتالیایی و ضدموسولینی) منعقد سازند، آنچه رایش سوم را قادر می‌ساخت مرزهای خود را تا تریست در ایتالیا به پیش بیاورد. بیشتر نامه‌هایی که سازمان‌های (نیمه) فاشیستی یونان خطاب به هیتلر یا روزنبرگ می‌نوشتند، به همین ترتیب، غیرواقع‌گرایانه یا غیرجدی بود. این نامه‌ها را در آرشیو سیاسی وزارت امور خارجه می‌توان پیدا کرد.

۶۴. Inprekorr 1926. S. 121 ff.

۶۵. Berliner Börsenzeitung vom 14. 7. 1923.

[Orange Guard]: نام اصلی «گارد ملی زارعان»، شاخه نظامی «اتحاد ملی زارعان بلغار»، بود که به عنوان سازمانی شبه‌نظامی نقطه اتکای دولت استامبولیسکی به شمار می‌آمد.

۶۶. «سازمان مقدونی حکومتی کامل با قوای قانونگذاری و مجریه بود و تنها تفاوت آن با حکومت‌های دیگر این بود که این سازمان جای ثابت نداشت، بلکه

سیار بود. از این روی، حکومت آن زندان نداشت، بلکه فقط انواعی از مجازات‌ها را در سطوح مختلف اعمال می‌کرد: در درجه نخست، هشدار می‌داد؛ سپس، جزای مالی و تنبیه بدنی و در مورد تجار و کسبه بایکوت کردن؛ در مراحل بعدی، فرد محکوم می‌شد به انجام مأموریتی که جان او را تهدید می‌کرد (اغلب بایست سوءقصدی انجام می‌داد)؛ و آخرین درجه محکومیت مرگ بود. بالاتر از همه، کمیته‌ای مرکزی قرار داشت متشکل از سه عضو با اختیارات مساوی که در برابر کنگره باید پاسخگو می‌بودند. در آشکال ابتدایی، مالیات‌هایی نیز اخذ می‌شد (کسانی که قرابتی با سازمان نداشتند این را اخاذی می‌نامیدند). سازمان همچنین سیاستی مالی داشت و سیاستی اقتصادی و یک اداره آموزشی برای برگزاری کلاس‌های مخفیانه در مناطق تحت سرکوب...» (Frankfurter Zeitung vom 28. 12. 1928). مهم‌ترین رهبران ایمر عبارت بودند از تودور آلیکساندرف که در سال ۱۹۲۴ کشته شد، آکساندر پروتوگرف که در سال ۱۹۲۸ کشته شد و ایوان میهایلف. بنگرید به:

Macartney, C. A., und Palmer, A. W.: Independent Eastern Europe. London 1962. S. 19f., 227 ff.

۶. در سال ۱۹۳۱ سازمان جانشین حزب کمونیست بلغارستان توانست با شعار انتخاباتی «دیکتاتوری فاشیستی سرنگون باید گردد!» وارد مبارزه انتخاباتی شود و حدود پانزده درصد آرا را به دست آورد:

Inprekorr 1931. S. 1404 ff.

۶۸. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Bulgarien. Politik 29, Bericht vom 29. 11. 1927.

۶۹. Il Lavoro Fascista vom 19. 9. 1933.

۷۰. بنگرید به مصاحبه زانکف در روزنامه وین نو (Neuen Wiener Tagblatt) (مورخ بیست و پنجم ژوئن ۱۹۳۹). در آنجا زانکف می‌گوید: «از این روی، جنبش سوسیال-ناسیونال من از تمام ایدئولوژی‌های حزبی قدیمی فاصله می‌گیرد و برای بلغارستان پایه‌های کاملاً جدیدی را بنا می‌نهد: اندیشه اقتدارگرا، اصل پیشوایی، ارجحیت مصلحت حکومت بر مصلحت فردی، رسیدگی به آنان که وضع نامطلوبی دارند و طبیعتاً، پیش از همه، مبارزه با بولشویسم.»

حلقه موسوم به «حلقه زونو» (تأسیس سال ۱۹۲۷) نقش بسیاری در سرنگونی داشت. این حلقه متشکل بود از روشنفکرانی با منش اقتدارگرا که شاید بتوان آن را با «حلقه عمل» در آلمان مقایسه کرد. حلقه عمل (Tat-Kreis) مجموعه‌ای بود از روزنامه‌نگاران راست افراطی که پیرامون نشریه عمل جمع شده بودند و در سال‌های پایانی جمهوری وایمار بسیار فعال بودند.

۷۲. Hierzu und zu Jugoslawien und Kroatien vgl. Hory, L., und Broszat, M.: Der kroatische Ustascha-Staat, 1941-1945. Stuttgart 1964.

۷۳. نباید او را با دکتر آنته پاولیچ، پزشک اهل زاگرب، اشتباه گرفت که در سال ۱۹۳۲ به ریاست سنای یوگسلاوی برگزیده شد.

Schultheß': a. a. O. 1932. S. 354.

V۴. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Jugoslawien. Politik 29, Bericht vom 1. 6. 1932.

V۵. Ebenda, Bericht vom 20. 12. 1934.

V۶. Deutsche Zeitung in Kroatien vom 24. 8. 1941.

V۷. Ebenda, 10. 8. 1941.

V۸. Ebenda, 25. 11. 1941.

۷۹. نگاه کنید به:

Deak, Istvan in: The European Right. Berkeley und Los Angeles 1965. S. 364-407.

80. Schultheß': Ebenda, 1920. S. 394.

81. Ebenda, 1928. S. 234.

۱۸-۱۹۲۲ م) در خلال سال‌های ۱۹۱۶ تا ۱۹۱۸ امپراتور اتریش و شاه مجارستان بود. پس از فروپاشی امپراتوری اتریش-مجارستان، از قدرت کناره گرفت، اما او و حامیانش در مجارستان امیدوار به پادشاهی دوباره او بودند و «نایب‌السلطنه» بودنِ هورتی هم به همین دلیل بود. هورتی اوضاع را برای بازگشت او مساعد نمی‌دید، اما او در اکتبر (برای دومین بار) مخفیانه به مجارستان آمد و با هواداران خود قصد ورود به بوداپست را داشت که با نیروهای هورتی درگیر شد و هورتی دستور داد به سوی او تیراندازی کنند. به این ترتیب، در نبردی در بوداپاش (Budaörs) هنگ‌های مجار غربی، که پادشاه بازگشته به کشور در رأس آن‌ها به سوی بوداپست در حال حرکت بود، به عقب رانده شدند. از آن پس شکاف پدیدآمده میان هواداران خاندان سلطنتی و جناح موسوم به «برگزینندگان آزاد پادشاه» دیگر هیچ گاه برطرف نشد.

۸۱. در سپتامبر ۱۹۲۵، گومبوش با گورینگ در قراردادی مخفیانه به این جمع‌بندی رسیدند که در مجارستان در عرض دو سال نظامی سیاسی ایجاد شود که به آلمان ناسیونال‌سوسیالیست شبیه باشد. گومبوش از طرف مادری خاندانی آلمانی داشت، این ادعای او که می‌گفت نسبش به یک خاندان خرده‌نجیب‌زاده مجار بازمی‌گردد، نه‌چندان درست اما برای توصیف او مناسب بود. زمانی که هورتی در شهر سیگد دولتی در برابر جمهوری شورایی حاکم در بوداپست ایجاد کرده بود، گومبوش از همکاران نزدیک هورتی بود. در اوایل دهه بیست، او از طریق سرهنگ باوئر و تربیچ-لینکلن ماجراجو روابط نزدیکی با هیتلر و لودندورف برقرار کرده بود. در مورد پایه‌گذاری MOVE و فعالیت‌های گومبوش به عنوان پاسدار نژادی مراجعه کنید، بیش از همه، به فصل مقدمه در:

Macartney, C. A.: October, Fifteenth, Edinburgh ۱۹۵۶-۵۷.

/. البته در مورد «لیبرالیسم» کنت بتلن نباید تصویر اغراق‌آمیزی در نظر داشت. او در فوریه ۱۹۲۴ در سخنرانی‌ای سیاسی گفته بود: «ما به جماعت خیالباف نیازی نداریم، جماعتی که جمهوری، صلح‌طلبی، صلح‌جاویدان، پان‌اروپا و

چیزهایی مشابه این را تبلیغ می‌کنند. این جماعت ذاتاً انسان‌های شریری نیستند، اما به حیات عمومی آسیب می‌زنند.»

Schultheß': Europäischer Geschichtskalender 1927. S. 217.

۸۵. Berliner Tagblatt vom 6. 7. 1933.

۸۶. Deak, a. a. O., S. 385.

۸۷. Haas, Werner: Europa will leben. Berlin 1936. S. 353; etwas abweichend Deák, a. a. O., S. 386.

۸۸. Haas, a. a. O., S. 366 ff.

۸۹. Pester Lloyd, Budapest, 24. 8. 1938.

۹۰. نگاه کنید به:

Neue Zürcher Zeitung vom 11. 5. 1938.

۹۱. نکته شاخص در خشونت‌ورزی جنبش فاشیستی مجارستان پیوند تنگاتنگ آن با عناصر پرولتری بود. چنان‌که بتلن در سال ۱۹۳۳ از این شکایت کرده بود که یکی از هم‌مسلك‌های گومبوش لوکوموتیورانان را علیه دولت تهییج کرده بود (Neue Freie Presse, Wien, vom 3. 8. 1923). هواداران صلیب پیکان بعدها راهپیمایی‌های خیابانی بزرگی ترتیب می‌دادند، برای ایجاد قدرت تشکلهای سری تشکیل می‌دادند و هزارگاهی نارنجک‌های دستی به سوی یهودیان پرتاب می‌کردند. یکی از مخالفان اصلی آن‌ها کرسیتش- فیشر وزیر کشورِ پرسیاقه دولت مجارستان بود.

Pester Lloyd, 24. 2. 1939.

۹۲. با وجود این، او هرگز همدست محض آلمانی‌ها نبود. او، احتمالاً به سبب این‌که امکانات خود و مجارستان را فوق‌العاده دست بالا گرفته بود، خود و کشورش را شریکی هموزن برای هیتلر و آلمان تصور کرده بود. به‌خصوص بنگرید به: Macartney, a. a. O.

۹۳. در کنار یونل براتیانو، برادران او وینتیلا و کنستانتین و همچنین پسرعموی جوان‌تر آنان نقش‌های تعیین‌کننده‌ای در سیاست رومانی ایفا می‌کردند.

۹۴. هفتاد درصد روزنامه‌نگاران و هشتاد درصد مهندسان صنایع نساجی یهودی بودند. شمار دانشجویان غیررومانیایی در سال ۱۹۳۴ نزدیک به پنجاه درصد بود. بنگرید به:

Weber, Romania in: The European Right. S. 529.

۹۵. Charlé, Klaus: Die Eiserne Garde. Berlin-Wien 1939. S. 90.

۹۶. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Rumänien. Politik 5, Bd. 2, Bericht vom 21. 12. 1925.

۹۷. نگاه کنید به:

Bezirkskomitee der Bauernpartei (Hrsg.): Livre Noire des élections tenues en 1922 dans l'arrondissement d'Argesch. Bukarest 1922. – Siebenbürger und Deutsches Tageblatt vom 14. 7. 1927.

Macartney, a. a. O., S. 212 ff.

۹۹. Codreanu, Corneliu Zelea: Eiserne Garde. Berlin 1939. S. 9 f.

۱۰۰. Codreanu, a. a. O., S. 15, 17.

۱۰۱. Codreanu, a. a. O., S. 206.

۱۰۲. Tharaud, Jean et Jérôme: L'Envoyé de l'Archange. Paris 1939. S. 7.

۱۰۳. استیلسکو در کنار یان موتزا تنها فرمانده درجه دوم در گارد بود که شخصیت مستقل خود را داشت. او یک گروه جوانان موسوم به «برادران صلیبی» پایه‌گذاری کرده و با آن به لژیون پیوسته بود. بعدها، او از کاپیتان جدا شد و، پس از آن که کاپیتان گروه جدیدی به نام «جنگ صلیبی رومانی» ایجاد کرد، به شدت از او انتقاد کرد. او قتل خود را پیش‌بینی کرده بود، قتلی که سرانجام با عارضه‌هایی وحشیانه رازورزانه به انجام رسید: ده نفر از رفقای او، که با هم بزرگ شده بودند، با شلیک حدوداً ۱۲۰ گلوله او را کشتند، آن‌گاه جنازه او را تکه‌تکه و دور آن رقص و پایکوبی کردند. پنج تن از این آدمکش‌ها دانشجوی الهیات بودند. بعدها دلیل قتل او این عنوان می‌شد که او نقشه قتل کادرئانو را در سر داشته، اما آن‌طور که از شواهد و قرائن برمی‌آید این ادعا بی‌پایه و اساس بود. بنگرید به:

Tharaud, a. a. O., 13. Kapitel.

۱۰۴. Codreanu, a. a. O., S. 441.

۱۰۵. Prost, Henri: Destin de la Roumanie (1918-1954). Paris 1954. S. 122.

۱۰۶. Südostdeutsche Tageszeitung, Hermannstadt, vom 16. April 1941.

۱۰۷. علاوه بر دوکا و کالینسکو، یورگا را نیز، که نخست‌وزیر پیشین و تاریخ‌نگار و بسیار مورد احترام و البته به شدت راستگرا بود، ترور کردند. او در جریان عملیات بزرگی در اواخر نوامبر ۱۹۴۰ از سینیایا ربوده شد و به ضرب گلوله به قتل رسید.

۱۰۸. Codreanu, a. a. O., S. 193.

۱۰۹. Codreanu, a. a. O., S. 63, S. 112.

۱۱۰. Siebenbürgisch-Deutsches Tageblatt, Hermannstadt, vom 17. 9. 1940.

۱۱۱. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Rumänien. Politik 5, Bd. 3, Bericht vom 7. Juni 1927.

۱۱۲. Codreanu, a. a. O., S. 208 f.

۱۱۳. Neue Zürcher Zeitung vom 21. April 1938.

۱۱۴. Weber, Eugen: Romania in: The European Right, a. a. O., S. 565.

۱۱۵. Codreanu, a. a. O., S. 44, S. 63.

۱۱۶. Codreanu, a. a. O., S. 111.

۱۱۷. Rogger, Hans in: The European Right, a. a. O., S. 647.

۱۱۸. Ebenda, S. 489-490.

Oberländer, Erwin: "The All-Russian Fascist Party", in: Journal of contemporary History. Vol. 1, Nr. 1, 1966. S. 158 ff.

۱۲۰. Oberländer, a. a. O., S. 173.

۱۲۱. Berliner Tagblatt vom 10. 6. 1936.

۱۲۱. برخی گرایش‌های توتالیتزرودتر از هر زمانی خود را در اتحادیه جوان اردوگاه نشان دادند، اتحادیه‌ای که می‌کوشید تا اندیشه‌های دو مخالف بزرگ، یعنی پیلسودسکی و دموفسکی را ادغام کند. تأسیس «دانشگاه روستا» نشانه‌ای گویاست. این دانشگاه متعلق به اردوگاه اتحاد ملی (او.زد.ان) بود که مانند نوعی اردنزیبورگ (قلعه‌هایی در آلمان نازی که کار آموزش کادر حزبی را انجام می‌داد) بایست برای پرورش نسل رهبران تلاش می‌کردند. غافلگیرکننده نیست اگر رئیس آینده این «دانشگاه» در ابتدا به قصد تحصیل به آلمان و ایتالیا فرستاده می‌شود.

Posener Tagblatt vom 18. 1. 1939.

۱۲۲. Inprekorr 1926. S. 2949 ff.

۱۲۳. Schultheß', a. a. O., 1926. Datum vom 14. 12.

۱۲۴. Ebenda, S. 357.

۱۲۵. Hehn, Jürgen von: Lettland zwischen Demokratie und Diktatur. Zur Geschichte des lettländischen Staatsstreiches vom 15. Mai 1934. Jahrbücher für Geschichte Osteuropas, Beiheft 3, München 1957. S. 25.

127. Haas, a. a. O., S. 210.

۱۲۸. نگاه کنید به:

Hehn, a. a. O., Anhang (Manifest der Regierung).

۱۲۹. این شرح تا حدود زیادی استوار است بر گزارش روزنامه روالش (Revalschen Zeitung): از روزنامه‌های آلمانی زبان (استونی) مورخ دوازدهم ژوئن ۱۹۳۵.

۱۳۰. Kölnische Zeitung vom 16. 7. 1933.

۱۳۱. Haas, a. a. O., S. 129.

۱۳۲. این پرسش بی‌جواب باقی می‌ماند که آیا تعبیر «نیمه‌فاشیستی» مناسب است یا خیر. بر اساس گزارشی در روزنامه فرانکفورتر ویتوری کسلا در سوم ژوئیه ۱۹۳۰ گفته بوده که جنبش او ارتباطی با فاشیسم ندارد و او در پی دیکتاتوری نیست. اندکی بعد، روزنامه زوریخ نو این فرضیه را مطرح می‌کند که مقایسه با فاشیسم، که در اروپای مرکزی روشی متداول است، اساساً نادرست است. از سوی دیگر، این نکته روشن است که این جنبش نوپا را می‌شد با فاشیسم سال ۱۹۲۰ مقایسه کرد. در آن زمان، موسولینی هر گونه اراده‌ای برای دیکتاتوری را انکار می‌کرد. طبق گزارش روزنامه فرانکفورتر مورخ نهم ژوئیه ۱۹۳۰، کسلا در سخنرانی خود سلامتی موسولینی را آرزو کرده بود. بعدها، در مطبوعات اسکاندیناوی، استفاده از تعبیری چون «هیتلر فنلاند» برای

او بسیار متداول شده بود.

۱۳. یکی از شخصیت‌های رهبری‌کننده پروبست کارس بود. دکتر دایر از دانشگاه هلسینکی رئیس سیاسی جنبش لاپو قلمداد می‌شد (Berliner Börsenzeitung vom 19. 5. 1933). این‌که حتی در مورد جنبش لاپو نیز «بنیاد مذهبی» از آن دوگانگی عموماً فاشیستی به دور نبود نکته‌ای است که با در نظر گرفتن این امر اثبات می‌شود: در درون این جنبش، گرایش‌هایی جدی وجود داشت برای آن‌که به جای خدای مسیحیت نوعی الوهیت قومی قرار داده شود، هیومویامالا (Hiomojamala)، خدای افسانه‌ای فنلاندی‌ها، استونیایی‌ها و مجارها.

Berliner Börsenzeitung vom 5. 7. 1933.

۱۳۴. Kölnische Zeitung vom 10. 9. 1930.

۱۳۵. Inprekorr 1932. S. 536.

۱۳۶. نگاه کنید به:

Haas, a. a. O., S. 152 ff.

۱۱. ارتباط تجربه‌های سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۱۹ و جنبش جبهه‌های سال ۱۹۳۳ به عینی‌ترین شکل در فرمانده لشکر ژندرگر (Sonderregger) دیده می‌شود. او در سال ۱۹۱۸ در سرکوب اعتصاب‌های عمومی حضوری اثرگذار داشت. سپس، رئیس ستاد کل سوئیس شد و سرانجام، پس از آن‌که در سال ۱۹۳۲ کتابی درباره «نظم در حکومت» نوشت، در ابتدا در «جبهه ملی» و سپس در «اتحاد مردمی» (Volksbund) در مناصب بالا همکاری کرد.

۱۳۸. از روابط «دفاع صلیب» (Kreuzwehr) با هیتلر در یکی از گزارش‌های سفارت آلمان سخن به میان آمده است:

Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Schweiz. Politik 29, Bd. 1, Bericht vom 16. Oktober 1923.

۱۳۹. در ویژه‌نامه‌ای متعلق به روزنامه Neuen Schweizer Rundschau در ژوئن ۱۹۳۳، این جنبش‌ها بررسی شده است: «جنبش‌ها و برنامه‌های آن‌ها». آن‌جا از جبهه‌های زیر نام برده شده است:

۱. Die Eidgenössische Front
۲. Der Kampfbund Neue und Nationale Front
۳. Die Nationalsozialistischen Eidgenossen
۴. Die Neue Schweiz
۵. "Ordre et Tradition"
۶. Schweizer Heimatwehr
۷. L'Union Nationale (de Genève).

علاوه بر این‌ها، می‌توان به این موارد اشاره کرد: «»، که Schweizer Faschism، «نیز Volksbund Der» و «Die Volksfront». «جبهه ملی» (Nationale Front) مدتی پس از یک ادغام «جبهه ملی و نو» (Neue und Nationale)

(Front) نامیده می‌شد، بیشترین اهمیت را در میان آن‌ها به دست آورد. معروف‌ترین رهبر سراسری آن دکتر ژلف هینه بود. از او جزوهای بر جای مانده است با نام «سوسیالیسم سوئسی» که بیش از همه در برابر «بولشویسم فرهنگی جهود» موضع‌گیری دارد، خواستار وضع محدودیت دانشجویگری از یهودیان است و مطالبه «سوئس از آن سوئسی‌ها» را مطرح می‌کند. اونیفرم اعضا پیراهن‌های خاکستری با کراوات مشکی بود. گروه «فاشیسم سوئس» به «فاشیسم» (Schweizer Faschismus) رهبری سرهنگ فونیلاز با آسودگی خاطر از تعبیر برای خود استفاده می‌کرد. فونیلاز در سال ۱۹۳۴ با موسولینی دیدار کرد تا را، پس از مراتب ستایش خود از او را ابراز کند. ژنریر «اتحاد قومی» آن که (Die Volksfront) «جبهه ملی» به دلایلی فرصت‌طلبانه کمی از یهودی‌ستیزی خود کاسته بود، نیز محدود پایه‌گذاری کرده بود. اتحادیه «نظم و سنت» (و مارسل رگامه Ordre et Tradition بود به منطقه والیس تأثیر شارل (Wallis) رهبری آن را بر عهده داشت، کسی که بسیار تحت مورا بود و طبعاً در کل تمرکزگرایی‌ستیزی و منطقه‌گرایی خود را از مورای، که در ژنو Le فرانسوی به عاریت گرفته بود. «اتحادیه ملی» در (Union Nationale) فعال بود، تحت نفوذ و استیلای نویسندگانی بود به نام ژرژ آلترامار، و روزنامه او به نام Pileri جنجال به پا کردن به دلیل نابسامانی‌های عمومی تخصص داشت.

۱۴. فاشیسم سوئس در مجموع رویدادی فوق‌العاده شاخص در دوران فاشیسم است. اما در کل باید گفت در فاشیسم سوئس بیشتر با نیمه‌فاشیسم و شبه‌فاشیسم روبرو هستیم تا خود فاشیسم، تازه اگر جزو مصادیق محافظه‌کاری نباشند. انگیزه مهمی که در دیگر جاهای اروپا به‌ندرت می‌توان مانند آن را یافت تهدید «دموکراسی مستقیم» است. به هر روی، به‌خصوص این‌جا، باید مواظب بود که تعبیر «فاشیسم»، که مانند لیبرالیسم و پارلمان‌گرایی یک تعبیر سیاسی عمومی است، به مصداقی خاص پیوند زده نشود. اگر مفهوم «پارلمان‌گرایی» (parliamentarianism) تنها برای اشاره به یک دوره خاص شکوفایی بحث‌های پارلمانی در انگلستان به کار گرفته شود، آن‌گاه ابزار شناختی کارا و مهمی از دست رفته است. «بی‌اهمیت بودن»، «تقلید»، «منطقه‌گرایی» و «بی‌آزار بودن» هیچ‌کدام موجب اشتباه شدن «فاشیستی» نامیدن یک گروه نمی‌شود. و دیگر این‌که، مانند هر جای دیگر، در این‌جا نیز تبدیل‌ها و گذارها سیال است: آنچه همواره اثرگذار است قضاوت بر اساس سه‌گانه گرایش، ساختار و نیت است.

۱۴۱. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Schweiz. Politik 29, Bd. 1, Bericht vom 31. 3. 1936.

۱۴۲. A. a. O., Bericht vom 31. 3. 1936.

۱۴۳. نمایندگان آلمانی در درگیری‌های شدید با چک‌ها مرتب سرود «نگهبانی بر ساحل راین» (Die Wacht am Rhein): یک سرود بسیار میهن‌پرستانه آلمانی را دسته‌جمعی می‌خواندند و لُندگمان نماینده

مجلس گفته بود: «کسی که معتقد است والاترین وظیفه نمایندگان آلمانی خیانت به حکومت نیست سخت در اشتباه است.» (Klepetar, Harry: Seit) 1918. Mährisch-Ostrau 1937. S. 149, S. 175. ایرادهای مشروعی که آلمانی‌ها به‌خصوص به سیاست‌زبانی‌چک‌ها و سیاست‌سوپسیددهی وارد می‌آوردند در مجموعه آثار چاپ‌شده جدید ذکر شده است و در این‌جا لزومی ندارد بر آن تأکید شود.

۱۴۴. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Tschechoslowakei. Politik 29, Bd. 1, Bericht vom 24. 4. 1933.

۱۴۵. به نام روزنامه اسلواک. از ۱۹۳۳، فردیناند و یان دورچانسکی دوهفته‌نامه Nást (آغاز) را منتشر می‌کردند. این گروه تجزیه‌طلب از روی نام این نشریه اغلب «ناستوپپیست» نامیده می‌شد. این نشریه به‌شدت ضدمارکسیستی، ضدیهودی و ضدچک بود و پُر بود از تحسین‌های بی‌حد و حصر از موسولینی و هیتلر. بنگرید به:

Hoensch, Jorg K.: Die Slowakei und Hitlers Ostpolitik. Köln-Graz 1965. S. 8. ۱۴۶. نیروهای رُڈوبرانا پیراهن مشکی بر تن می‌کردند و در سال ۱۹۲۶ در گران سنت بندیکت (Gran St. Benedikt) در برابر پروفیسور توکا سوگند فاشیستی یاد کرد. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Tschechoslowakei. Politik 29, Bd.)

(1, Bericht vom 2. Juli 1926; Sudetendeutsche Tageszeitung vom 30. 9. 1926. رُڈوبرانا در سال ۱۹۲۷ منحل شد. گارد هلینکا نخستین بار در سال ۱۹۳۸ پدیدار شد. پس از کسب استقلال و به‌خصوص پس از روزهای ماه مارس ۱۹۳۹، به شکل سازمانی نیمه‌نظامی گسترش پیدا کرد که آموزش نظامی مقدماتی و پیشرفته به آن واگذار شده بود و – دست‌کم به طور اسمی – مردان اسلواک باید به عضویت آن درمی‌آمدند.

(Pester Lloyd, 20. 10. 1939). رُڈوبرانا در قالب نوعی گروه نخبه مسلح در درون گارد هلینکا بازسازی شد.

Frankfurter Zeitung vom 1. 10. 1939.

۱۴۷. Hoensch, a. a. O., S. 225.

۱۴۸. Hoensch, a. a. O., S. 269 ff.

۱۲. گزارش‌های کنسولگری آلمان در اینسبروک مربوط به سال‌های ابتدایی دهه بیست مملو است از روابط هاینریش با اتحادیه‌های دفاعی بایرن. آن‌ها بیشتر با عناوینی چون «سازمان‌های دفاعی خصوصی» نامیده می‌شوند: دفاع وطن، اتحادیه رزمندگان جبهه، لژیونیم‌ها (سلطنت‌طلب‌های هوادار همان خاندان سلطنتی (پیشین)، دفاع‌های کارگری

Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Österreich. Politik 2,

- Bd.) Bericht (1, vom 21. Oktober 1921. در مورد «اتحادیه رزمندگان جبهه» به فرماندهی سرهنگ هیلتل، که مسئول رویداد روستای شاتندُرف بود، نگاه کنید به: Jedlicka, Ludwig: "The Austrian Heimwehr." In: Journal of Contemporary History. Vol. 1, Nr. 1, 1966. S. 130 ff.
- [در روستای شاتندُرف حزب سوسیالدموکرات کارگران اتریش مراسمی برگزار کرده بود که بر اثر تیراندازی یکی از اعضای «اتحادیه رزمندگان جبهه» (Frontkämpferversammlung) دو نفر (از جمله کودکی هشت ساله) کشته و تعدادی مجروح شدند. دادگاه ضارب را تبرئه می‌کند که این امر موجب بروز درگیری‌های گسترده می‌شود.]
۱۵۰. Über den Charakter der drei politischen Lager in Österreich vgl. Wandruszka, Adam in: Benedikt, Heinrich: Geschichte der Republik Österreich. München 1954.
۱۵۱. Tiroler Anzeiger vom 9. Januar 1930.
۱۵۲. Vollständiger Text bei Jedlicka, a. a. O., S. 138 f.
۱۵۳. دستور برپایی «اردوگاه‌های نگهداری» در اکتبر ۱۹۳۳ برای این بود که بتوان اشخاص مشکوک را بدون آیین دادرسی برای مدت‌زمانی نامشخص روانه «اردوگاه‌های تمرکز» کرد. از مجموعه این اردوگاه‌ها از همه معروف‌تر و بدآوازه‌تر اردوگاه وُلرزُدُرف بود (Winckler, Franz: Die Diktatur in Österreich. Zürich-) (Leipzig 1935, S. 131 ff). البته این نکته گفتنی است که اردوگاه‌های تمرکز اتریش از وضعیت کاملاً متفاوتی با وضعیت آلمان ناسیونال‌سوسیالیست برآمده بودند: آنچه کمونیست‌های آلمانی تنها به‌ظاهر انجام می‌دادند ناسیونال‌سوسیالیست‌های اتریشی واقعاً انجام می‌دادند، یعنی کارزار ارباب‌زایی به‌غایت گسترده برای متلاشی کردن حکومت.
۱۵۴. پیش‌برنده اصلی از قرار معلوم امیل فای بود که در مقام رئیس منابع امنیتی جایگاه بالایی در سلسله‌مراتب قدرت در اختیار داشت. از او مهم‌تر، احتمالاً توصیه‌موسولینی بود.
۱۵۵. جهت‌گیری دیپلماسی آلمان استوار است بر گزارش فرستاده ویژه، فون‌پاپن، در تاریخ بیست و هفتم مه ۱۹۳۵. در این گزارش آمده است: «اکنون در رم، پس از شکست طرح‌های برقراری پیمان در حوزه دانوب، نگرانی بیشتری از بابت تضمین استقلال اتریش وجود دارد. بر هم زدن این وضعیت باید هدف بعدی سیاست آلمان باشد.»
- Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Österreich. Politik 2, Nr. 3, Bd. 4.a
۱۵۶. نگاه کنید به: Haas, a. a. O., S. 205, S. 213, S. 217, S. 295.
۱۵۷. نگاه کنید به:

Korrespondenz ``Nordschleswig'', Flensburg, vom 27. 5. 1936.

۱۵۸. Neue Zürcher Zeitung vom 8. 5. 1944.

۱۵۹. Zum skandinavischen Parteiensystem vgl. Neumann, Sigmund (Hrsg.): Modern Political Parties. Chicago 1956. S. 169-193.

۱۶۰. نگاه کنید به:

Hayes, Paul M.: ``Quisling's Political Ideas." In: Journal of Contemporary History. Vol. 1, Nr. 1, 1966.

۱۶۱. حتی از نظر او نیز آنتی بولشویسم با آنتی مارکسیسم یکی بود. بنگرید به: Ein Buch über Vidkun Quisling. Oslo 1941. S. 67.

د« (Hird) حدوداً معادل اس.آ در آلمان بود. ریکس هیرد و کوینیه هیرد (Kvinnehird): شاخه زنان) وجود داشت و همچنین هیرد حراست از کارخانه‌ها. «پیشوا» عنوان کوپسلینگ و «گارد پیشوا» معادل همان گارد پیشوای هیتلر بود.

Deutsche Zeitung in Norwegen, Oslo, 26. 9. 1944.

۱۶۲. Ebenda.

۱۶۳. Neue Zürcher Zeitung vom 18. 8. 1943.

۱۶۴. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Belgien. Politik 29, Bericht vom 14. 3. 1924.

۱۶۵. هدفی که در پی اندیشه «بورگونی بزرگ» دنبال می‌شد «اشتراک سرنوشت» تمام بلژیکی‌ها بود. به علاوه، این اندیشه دامنه حکمرانی بلژیکی‌ها را به سوی شمال و جنوب گسترش یافته می‌دید. در یکی از دوستانه‌ترین تفاسیر ممکن، می‌توان آن را به منزله تصویری زود هنگام از برنامه بنلوکس (Benelux): تجميع سه کشور بلژیک، هلند و لوکزامبورگ) تصور کرد.

۱۶۶. اصطلاح «رکس» در ابتدا به معنای «مسیح شاه» [Rex Christus] به کار می‌رود. در سال ۱۹۲۵، در «نشریه»ی آن همه‌پرسی معروفی در مورد رهبران معنوی جوانان کاتولیک صورت گرفت که در آن مورا گوی سبقت را از دیگران ربود و این دستاویز مناسبی شد برای محکومیت آکسیون فرانسز از سوی واتیکان.

۱۶۷. دُگرل در پانزدهم ژوئن ۱۹۰۶ در بویون در مرز فرانسه در خانواده‌ای شدیداً کاتولیک متولد شده بود. او در جریان تحصیل در لوون یکی از هواداران پرشور مورا بود. در جریان آن همه‌پرسی او حضور اساسی داشت.

۱۶۸. نگاه کنید به:

Legros, Usnard: Un homme, un chef, Léon Degrelle. Brüssel 1939. S. 166.

۱۶۹. Frankfurter Zeitung vom 11. 8. 1943.

۱۷۰. Brüsseler Zeitung vom 18. 1. 1943.

۱۷۱. Neue Hamburger Presse vom 28. 11. 1945.

۱۷۲. Neumann, a. a. O., S. 36.

۱۷۳. Mowat, a. a. O., S. 294, S. 319.

۱۷۵. Cross, Colin: The Fascists in Britain. London 1961 S. 153.

۱. در سال ۱۹۳۵، به جای میله‌های چوبی تسمه‌شده، نماد آذرخش داخل دایره در نظر گرفته شد که شباهت بسیار داشت به شکل نوشتار اس.اس به خط رونی (Runic)، شبیه دو آذرخش کنار یکدیگر. در همین زمان، جنبش به «اتحادیه فاشیست‌ها و ناسیونال‌سوسیالیست‌های بریتانیایی» تغییر نام داد که این نشانه دیگری بود بر توسل هرچه بیشتر جنبش به ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان. سلام رومی همیشه جزو آداب جنبش باقی ماند. نمادپردازی و رازورزی چندان جایگاه ویژه‌ای نداشتند، اما نقش مشخصی ایفا می‌کردند: به‌خصوص «عروسی‌های فاشیستی» بسیار محبوبیت داشتند.

۱۷۷. «اتحادیه برادران بریتانیایی»، که در سال ۱۹۰۱ تأسیس شده و سروان ویلیام استنلی شاو رهبر آن بود، رویکرد ضدیهودی داشت و همچنین گروه «بریتونز» به رهبری هنری همیلتون ب‌میش که ساکن رُدسیا بود.

۱۷۸. Mosley, Oswald: Fascism, One Hundred Questions Asked and Answered. London 1936. Frage 62.

۱۷۹. نگاه کنید به:

hierzu: Nolte, Ernst: a. a. O., S. 61-180.

۱۲۰. Le Nouveau Siècle. او در این کار از سوی فرانسوا کوتی، عطرساز معروف، حمایت شد، کسی که به دیگر کارهای انتشاراتی راست‌ها، از جمله «اکسیون فرانسز»، سخاوتمندانه مساعدت مالی می‌کرد. اما همین بخشش‌های مالی، که در تاریخ تمام جنبش‌های فاشیستی وجود آن ثابت شده، به‌روشنی این را اثبات می‌کند که در تمام امور سیاسی که از ابعاد بزرگی برخوردارند پول از چه نقش درجه‌دومی برخوردار است، گرچه این نقش قطعاً الزامی بود.

۱۸۱. Rosenberg, Alfred: Kampf um die Macht. München 1937. S. 391-395.

۱۸۲. Haas, a. a. O., S. 190 f.

۱۸۳. منظور «حزب ناسیونال‌سوسیالیست فرانسه» است که قصد داشت راه یهودی‌ستیزانه ادوئار درومون را ادامه دهد.

. گروه Solidarité française نتیجه کوشش‌های فرانسوا کوتی بود برای احیای (یا فاشیستی‌سازی) راست‌های فرانسه. این گروه از سوی کوتی روزنامه دوست مردم را در اختیار گرفت. هواداران آن پیراهن آبی می‌پوشیدند و کلاه باسکی بر سر می‌گذاشتند و از قرار معلوم عمدتاً از لومپن‌پرولتاریا سربازگیری می‌کردند. در رویدادهای ششم فوریه ۱۹۳۴، آن‌قدر سهیم بودند که نمی‌شود نقششان را بی‌اهمیت خواند. چشمگیرترین نشانه آن‌ها پرچمشان بود منقش به خروس، نماد گل‌ها.

۱۸۵. حتی بزرگ‌ترین سازمان، یعنی «کنفدراسیون ملی کهنه‌سربازان» (Confédération Nationale des Anciens Combattants) در مارس ۱۹۳۴ برنامه‌ای طرح کرده بود که در مخالفت با مارکسیسم، مخالفت

با مبارزه طبقاتی و لیبرالیسم اقتصادی موضع‌گیری کرده
د و ب

(Völkischer Beobachter, Berlin, 9. 4. 1934)

در آن سر طیف سازمان‌هایی که روح مبارزان جبهه‌ها بر آن حاکم بود، می‌توان از «میلیشای سوسیالیست ناسیونال» (Milice Socialiste Nationale) نام برد، سازمانی کوچک که تنها به واسطه بنیانگذار و رهبرش جالب توجه است: گوستاو اِروه که پیش از جنگ معروف‌ترین ضدنظامی‌گرای فرانسه بود و از سال ۱۹۱۶ روزنامه شدیداً ناسیونالیستی لا ویکتوار (La Victoire) (را سردبیری می‌کرد) (البته روزنامه او در دهه سی مدافع شکل‌گیری مصالحه‌ای آلمان بود).

۱۸۶. Hamburger Fremdenblatt vom 3. 7. 1935.

۱۸۷. «حداقل فاشیستی» لازم نمی‌دارد که تمام ویژگی‌های شاخص با وضوح نسبی مشهود باشند. اگر شش ویژگی بنیادین مبنا قرار داده شود (مارکسیسم‌ستیزی، لیبرالیسم‌ستیزی، اصل پیشوایی، سپاه حزبی، گرایش به محافظه‌کاری‌ستیزی، ادعای تمامیتی) این امکان وجود دارد که در مراحل خاصی از روند تکاملی جنبش‌های فاشیستی یکی از این ویژگی‌ها وجود نداشته باشد، اما لازم است که این ویژگی‌ها به هر روی به صورت ابتدایی وجود داشته باشد.

۱۸۸. «اتحادیه میهن‌پرستان» (Ligue des patriotes) را در سال ۱۸۸۲ درولِد پایه‌گذاری کرده بود و در درجه نخست گرایش‌های ضدآلمانی، یعنی گرایش‌های انتقام‌جویانه، داشت. این اتحادیه قدیمی‌ترین در میان آن گروه‌بندی‌های فراحزبی و ضدحزبی بود که از میانشان پس از جنگ جهانی در ابتدا تنها «اتحادیه اکسیون فرانسز» (dAction française) (Ligue) پویایی خود را حفظ کرده بود.

۱۸۹. ژاک دوریو در سال ۱۸۹۸ در برل به دنیا آمد. به لحاظ خاستگاه اجتماعی پرولترزاده بود. او در سن‌دنی کارگر گارخانه فلزات شد. در جنگ جهانی شرکت کرد و به عنوان عضو ارتش شرق هم جمهوری شورایی مجارستان را دید و هم عملیات دانونتسیو را در فیومه. خیلی زود به عضوی رهبری‌کننده در اتحادیه جوانان کمونیست تبدیل شد. در بسیاری از کنگره‌های بین‌الملل در مسکو شرکت کرد و در همان سال ۱۹۲۴ هم به کرسی پارلمانی دست پیدا کرد و هم به عضویت اداره سیاسی حزب کمونیست فرانسه درآمد. او بیش از همه به واسطه آژیتاسیون شدید ضدنظامی خود و مخالفت با تکاپوهای استعمارگرانه فرانسه در سوریه و مراکش شناخته شده بود. راست‌های فرانسه حتی بعدها نیز این رفتار «ضدملی» او را به طور کامل نبخشیدند.

۱۹۰. حزب اداره‌ای سیاسی داشت که تعدادی از کمونیست‌های قدیمی‌تر و بعضاً بسیار شناخته‌شده مانند باربه در آن عضویت داشتند، و همچنین کمیته‌ای مرکزی داشت، گرچه نقش رهبری دوریو در آن بدون محدودیت بود. اونیفرم خاصی پوشیده نمی‌شد، اما سلام حزبی با بلند کردن بازو بود، با فریاد «ژاک

دوریو، به پیش!» که نشانه کاملاً روشنی بود.

۱۹۱. Socialisme fasciste. Paris 1934. S. 227, 102.

در هیچ کشور دیگری به اندازه فرانسه فاشیسم موضوع و دغدغه روشنفکران نبود. نشریه Je Suis Partout، که از جمله نویسندگان آن روبر برازیاک و لوسی‌ین رباته بودند، بیش از هر کتابی این نکته را اثبات می‌کرد که در فرانسه دو جریان فکری عمومی و به لحاظ سیاسی خنثی کمابیش در فاشیسم ذوب شده‌اند، دو جریان فکری که در آلمان یا پیش از فاشیسم وجود داشتند یا اصلاً به جبهه کمونیسم پیوسته بودند: جنبش جوانان و نقد فرهنگی رادیکال.

. اندیشه سیاسی خوزه آنتونیو را می‌توان از «مجموعه آثار» (Obras Completas) او دریافت کرد. موضوع اساسی بیش از همه تأکید بر «امر حکومتی» در مقابل امر صرفاً طبیعی است و همزمان نفی ادعای تمامیتی از سوی حکومت به «شخص» است. آنچه با نوعی ویژگی بنیادین و عمومی فاشیسم مطابقت دارد این است که او «ایمان» خود را به مثابه نوعی مطالبه می‌فهمد.

۱۹۲. Primo de Rivera, José Antonio: Obras Completas. Madrid o. J. S. 415, S. 614.

۱۹۴. Textos inéditos y Epistolario de José Antonio Primo de Rivera. Madrid 1956. S. 251.

۱۹۵. Bravo Martinez, Francisco: Historia de Falange Española de las JONS. Madrid 1943. S. 37.

۱۹۶. Ebenda, S. 15.

۱. مبنای آن این مطالبه بود که جمعیت روستایی اسپانیا بدون ملاحظه مناسبات مالکانه از زمین‌های غیر حاصلخیز به زمین‌های حاصلخیز اسکان داده شوند. بنگرید به:

Bravo Martinez, a. a. O., S. 116.

۱۹۸. Nellessen, Bernd: Die verbotene Revolution. Hamburger Beiträge zur Zeitgeschichte, Bd. 1, 1963, S. 145 f. Bravo Martinez, a. a. O., S. 204.

۱. کارلیست‌ها که تنها در ناواری باسک (در شمال اسپانیا) هنوز وجود داشتند، به عنوان هواداران سلطنت مطلقه لیبرالیسم‌ستیزی سیاسی را نمایندگی می‌کردند که از جنبه تاریخ اندیشه متعلق است به پیش از عصر لیبرالی و به همین دلیل ممکن نیست که فاشیستی باشد. واحدهای مبارزاتی آنان «رکته» با جامه‌ای که بر تن می‌کردند کاملاً به چشم می‌آمدند و با اقدامات بسیار متهورانه خود را شاخص کرده بودند.

۲۰۰. Payne, Stanley G.: Falange. Stanford 1962. S. 174 ff.

۲. مشکل اجتماعی اصلی کشور، مانند اسپانیا، در امور زراعی نهفته نبود، بلکه مشکل فقر مناسبات معیشتی بیشتر دهقانان و کارگران بود، در مقایسه با تجمّل لایه‌های کم‌جمعیت بالادستی در شهرها.
۲۰۲. نگاه کنید به:

Salazar, Antonio de Oliveira: La Portugal et la Crise Européenne. Paris 1940.
۲۰۳. مثلاً، در سال ۱۹۳۴، قانون اساسی جدید در لیسبون با اکثریتی حدوداً ۹۸ درصدی به تصویب رسید، اما این نتیجه تنها از این طریق محقق شد که رأی ندادن رأی مثبت دادن در نظر گرفته شد، و درصد کسانی که رأی ندادند نیز کمتر از ۶۶ درصد نبود!

Berliner Tagblatt vom 19. 12. 1934.

۲۰۴. نگاه کنید به:

Hans Sokol, Salazar und sein neues Portugal. Graz-Wien-Köln 1957. S. 118.

۲۰۵. Berliner Börsenzeitung vom 29. 12. 1932.

۲۰۶. Politisches Archiv des Auswärtigen Amtes. Portugal. Politik 29, Bd. 1.

۲۰۷. Berliner Tagblatt vom 19. 4. 1934.

۲۰۸. اعضای «جوانان پرتغال» پیراهن سبز و ژاکت قهوه‌ای می‌پوشیدند. این‌که واحدهای دختران نیز تشکیل شده بود، با توجه به مناسبات حاکم بر پرتغال، در نوع خود حرکتی انقلابی بود.

۲۰۹. «حکومتی که همه چیز را (اعم از اخلاق، حقوق، سیاست و اقتصاد) تابع ایده ملت یا نژادی که آن را نمایندگی می‌کند قرار می‌دهد قدرتی مطلق خواهد داشت، خود دلیل و هدف خود خواهد بود و فرد هم به عنوان جزء و هم کل تابع آن قرار خواهد گرفت. چنین چیزی به استبدادی بدتر از آنچه در دوران پیشالیبیرالی حاکم بود منجر می‌شود، زیرا آن استبداد دست‌کم همچنان خود را از انسان جدا نکرده بود. چنین حکومتی در ماهیت خود کفرآمیز و با تمدن مسیحی ما جمع‌ناشدنی است و دیر یا زود باید به انقلاب‌هایی منجر شود، مانند آنچه رژیم پیشین با آن روبرو شد و، کسی چه می‌داند، چه‌بسا به جنگ‌های مذهبی جدید و مصیبت‌باری منتهی شود.»

Salazar, Antonio de Oliveira: Portugal - Das Werden eines neuen Staates. Reden und Dokumente. Essen 1938. Mit einem Geleitwort von Dr. Goebbels. S. 202.

سخن آخر

کتاب پیش رو، به رغم شباهت در عنوان، نه خلاصه‌ای است از کتاب دیگر من با عنوان فاشیسم در دوران آن (۹۶۲) و نه صرفاً مکمل آن است. این مجلد همان موضوع را بررسی می‌کند، اما از جنبه‌هایی دیگر. پس از آن‌که کتاب پیشین مبانی روش‌شناختی و تاریخ اندیشه‌شناختی لازم را فراهم آورد، زمینه لازم برای بررسی بافت کلی تاریخی فراهم آمده بود، یعنی بافت تاریخی‌ای که در کتاب پیشین در قالب طبقه‌بندی سه‌گانه به آن اشاره شد، و همچنین زمینه‌ای فراهم آمده بود تا هر یک از آن جنبش‌های فاشیستی که در فصل ابتدایی کتاب فاشیسم در دوران آن صرفاً اشاراتی به آن‌ها شده بود بررسی شوند. وجود برخی همپوشانی‌ها میان دو کتاب ناگزیر بود، زیرا بدیهی است که کتاب پیش رو خود باید به‌تنهایی قابل مطالعه باشد.

دست‌نوشته کتاب به طور ویژه برای «دی‌تی‌وی - تاریخ جهان در قرن بیستم» (۹۶۳) نوشته شده است. برای آن‌که کتاب با مشخصات این مجموعه هماهنگ شود، لازم بود برخی محدودیت‌ها را بر کار خود اعمال کنم. اما سال آینده انتشارات پیپر (۹۶۴) چاپ مبسوط‌تری از همین کتاب را با جلد کتان با عنوان بحران نظام لیبرالی و جنبش‌های فاشیستی به چاپ خواهد رساند که علاوه بر چهار زیرفصل غالباً نظری (در مورد ریشه‌های تاریخی نظام لیبرالی، در مارکسیسم و همچنین در مورد تفسیرها از فاشیسم پیش و پس از سال ۱۹۳۳) دربردارنده مجموعه پانوشت‌هایی مفصل‌تر و همچنین کتابنامه‌ای مشتمل بر حدوداً هزار عنوان کتاب خواهد بود.

یکی از تفاوت‌های پرشمار این کتاب با کتاب فاشیسم در دوران آن این است که این مرتبه تنها همسر نیست که باید بابت همکاری از او قدردانی کنم، گرچه این بار نیز پیش از همه باید قدردان او باشم. مؤسسه اقتصاد جهانی کیل در کمال سخاوتمندی آرشیو جامع روزنامه‌های خود را در اختیار من نهاد. در آرشیو سیاسی وزارت امور خارجه اجازه یافتم از پرونده‌های مرتبط، که از سوی بایگانی وزارتخانه با دریافت شهودی جالب‌توجهی از سال ۱۹۲۳ در قالب یک گروه جمع‌آوری شده بود، استفاده کنم. در «مؤسسه جانجاکومو فلتزینلی» (۹۶۵) در میلان توانستم یکی از معدود نسخه‌های کامل مکاتبات مطبوعاتی بین‌الملل (۹۶۶) را مطالعه کنم. این مجموعه تنها گاهنامه‌ای است که به تمام جنبش‌های فاشیستی از ابتدا بی‌وقفه توجه کرده است، گرچه نگاه آن بسیار یکجانبه است. این نکته نیز نباید ناگفته بماند که، به نسبت چهار سال پیش، اکنون بیشتر می‌توانم به نتایج پژوهش‌های دیگر پژوهشگران اتکا داشته باشم. برای بخش آخر کار، با کمک همکاران در سمینار درس تاریخ جدید، از امتیازاتی که از جانب دولت به استادان دانشگاه‌ها اعطا می‌شود بهره‌مند شدم. از این روی، مایه مسرت من است که خود را مدیون یاری‌کنندگان

بسیاری بدانم که در میان آنها در درجه نخست باید از ناشر و سرپرست این مجموعه کتاب‌های جیبی نام ببرم.

ماربورگ بر ساحل رود لان، آوریل ۱۹۶۶
ارنست نولته

چاپ پنجم (۱۹۷۵) کتاب نیز در کل بازنشر همان چاپ نخستین است. در فهرست مرجع‌ها - همان‌گونه که در مورد چاپ سوم (۱۹۷۱) نیز انجام شد - برخی چاپ‌های جدید سال‌های اخیر جایگزین عنوان‌های قدیمی‌تر شده‌اند.

برلین غربی، فوریه ۱۹۷۵
ارنست نولته

www.inbookcity.com

کتابنامه

بخش اول: کلیات تاریخ اروپا در عصر فاشیسم

منابع عمومی

- Abendroth, Wolfgang: Sozialgeschichte der europäischen Arbeiterbewegung, Frankfurt 1965.
- Bauer, Otto: Zwischen zwei Weltkriegen. Die Krise der Weltwirtschaft, der Demokratie und des Sozialismus, Bratislava 1936.
- Baumont, Maurice: La faillite de la paix (1918-1939), Teil I: De Rhetondes à Stresa (1918-1935), Paris 1945, 1951; Teil II: De l'affaire éthiopienne à la Guerre (1936-1939), Paris 1945, 1951. (Reihe: Peuples et Civilisations. Histoire Générale XX, 1 u. 2.)
- Bonn, Moritz Julius: Die Krisis der europäischen Demokratie, München und Karlsruhe 1925.
- Borkenau, Franz: Der europäische Kommunismus. Seine Geschichte von 1917 bis zur Gegenwart, München 1952.
- Braunthal, Julius: Geschichte der Internationale. 2 Bde., Hannover 1961 Bd. II, 1963.
- Cole, Georges Douglas H.: A History of Socialist Thought. Bd. IV, T. 1: A History of Communism and Social Democracy 1914-1931, London 1965; Bd. IV, T. 2: Communism and Social Democracy 1914-1931, London 1965; Bd.V: Socialism and Fascism 1931-1939, London 1961.
- Craig, G., Gilbert, F.: The Diplomats 1919-1939, Princeton, N. J. 1953.
- Drachkovitch, Milorad, M.: De Karl Marx à Léon Blum. La crise de la socialdémocratie, Genève 1954.
- Giraud, Emile: La crise de la démocratie et les réformes nécessaires du pouvoir législatif, Paris 1925.
- Rosenberg, Arthur: Geschichte des Bolschewismus von Marx bis zur Gegenwart, Berlin 1932.
- Salis, Jean Rudolf von: Weltgeschichte der neuesten Zeit, Bd. III: Von Versailles bis Hiroshima (1919-1945), Zürich 1960.
- Schieder, Theodor: Staat und Gesellschaft im Wandel unserer Zeit. Studien zur Geschichte des 19. und 20. Jahrhunderts, München 1958.

Thomson, David (Hrsg.): The Era of Violence 1898-1945 (The New Cambridge Modern History Bd. XII), Cambridge 1960.

The Times: The History of the Times. Bd. IV: The 15th Anniversary and beyond 1912-1948, T. I. 1912-1920, T. II. 1921-1948, London 1952.

Truchanowskij, Wladimir, G. (Hrsg.): Geschichte der internationalen Beziehungen 1917-1939, Berlin 1963.

Weber, Alfred: Die Krise des modernen Staatsgedankens in Europa, Stuttgart, Berlin, Leipzig 1925.

Carocci, Giampiero: Giolitti e l'età Giolittiana. Dall'inizio del secolo alla prima guerra mondiale, Torino 1961.

Giolitti, Giovanni: Discorsi parlamentari di Giovanni Giolitti pubblicati per deliberazione della Camera dei Deputati, Bd. I ff., Roma 1953ff.

ders.: Discorsi extraparlamentari. Saggio introduttivo di Nino Valeri, Torino 1952.

Valeri, Nino: La lotta politica in Italia dall'Unità al 1925. Idee e documenti, Firenze 1945 (Neuaufgabe 1958).

ders.: Da Giolitti a Mussolini. Momenti della crisi del liberalismo, Firenze 1956, 1958.

١. مقدمات بلا فصل فاشيسم

Lübbe, Hermann: Politische Philosophie in Deutschland, Studien zu ihrer Geschichte, Basel, Stuttgart 1963 (darin: "Die philosophischen Ideen von 1914").

Ritter, Gerhard: Der Schlieffenplan. Kritik eines Mythos, München 1956.

Scheler, Max: Der Genius des Krieges und der deutsche Krieg, Leipzig 1915.

Sombart, Werner: Händler und Helden, München, Leipzig 1915.

Carr, Edward Hallett: A History of Soviet Russia. The Bolshevik Revolution 1917-1923, Bde. 1-3, London 1950-1953.

Stökl, Günter: Russische Geschichte von den Anfängen bis zur Gegenwart, Stuttgart 1962.

Chamberlin, William Henry: Die russische Revolution, 2 Bde., Frankfurt 1958.

Schapiro, Leonard: Die Geschichte der kommunistischen Partei der Sowjetunion, Frankfurt 1961.

Buchner, Eberhard: Revolutionsdokumente. Die deutsche Revolution in der Darstellung der zeitgenössischen Presse. Bd. 1: Im Zeichen der roten Fahne,

Berlin 1921.

Angrss, Werner T.: Stillborn Revolution. The Communist Bid for Power in Germany 1921-1923, Princeton, N. J. 1963.

Escherich, Georg: Der Kommunismus in München. 6 Teile, München o. J.

Fechenbach, Felix: Der Revolutionär Kurt Eisner, Berlin 1929.

Müller, Richard: Der Bürgerkrieg in Deutschland. Geburtswehen der Republik, Berlin 1925.

Schultze-Pfaelzer, Gerhard: Von Spa nach Weimar. Geschichte der deutschen Zeitenwende, Leipzig 1929.

Kruck, Alfred: Geschichte des Alldeutschen Verbandes 1890-1939, Wiesbaden 1959.

Phelps, Reginald H.: Hitler als Parteiredner im Jahre 1920. In: VhZ, 11. Jg. 1963, S. 274-330.

Havard de la Montagne, Robert: Histoire de l'Action Française, Paris 1950.

Weber, Eugen: Action Française, Stanford 1962.

Gumbel, Emil Julius: Vier Jahre politischer Mord. 5. Aufl. von "Zwei Jahre Mord", Berlin-Fichtenau 1922.

Liebe, Werner: Die Deutschnationale Volkspartei 1918-1924, Düsseldorf 1956.

Mohler, Armin: Die konservative Revolution in Deutschland 1918-1932. Grundriß ihrer Weltanschauungen, Stuttgart 1950.

Neumann, Sigmund (Hrsg.): Modern Political Parties, Approaches to Comparative Politics, Chicago 1956.

Posse, Ernst, H.: Die politischen Kampfbünde Deutschlands, Berlin 1931.

Waite, Robert, George Nelson: Vanguard of Nazism. The Free Corps Movement in Postwar Germany 1918-1923, Cambridge, Mass. 1952.

Der Sowjetkommunismus. Dokumente hrsgg. v. Lieber, H.-J., Ruffmann, K. H., 2 Bde., Köln-Berlin 1963/64.

Der deutsche Kommunismus. Dokumente, hrsgg. v. Weber, Hermann, Köln-Berlin 1963.

Degras, Jane (Hrsg.): The Communist International, 3 Bde., London 1965.

Pirker, Theo (Hrsg.): Utopie und Mythos der Weltrevolution. Zur Geschichte der Komintern 1920-1940, München 1964 (dtv-Dokumente).

ders.: Komintern und Faschismus. Dokumente zur Geschichte und Theorie des Faschismus, Schriftenreihe der Vjh. f. Ztgsch., Stuttgart 1965.

Giraud, Emile: La nullité de la politique internationale des grandes démocraties (1919-1939). L'échec de la Société des Nations. La Guerre, Paris

1948.

Walters, Francis Paul: A History of the League of Nations, London, New York, Toronto 1960.

۲. سرآغاز جنبش‌های فاشیستی

Paris, Robert: Histoire du fascisme en Italie, Bd. I: Des origines à la prise du pouvoir, Paris 1962.

De Felice, Renzo: Mussolini il rivoluzionario 1883-1920, Torino 1965.

ders.: Mussolini il Fascista, Torino 1967.

Garosci, Aldo: Storia dei fuorusciti, Bari 1953.

Chabod, Federico: L'Italia contemporanea (1918-1948), Torino 1961.

Tamaro, Attilio: Venti anni di storia (1922-1943), 3 Bde., Roma 1953/54.

Tasca, Angelo: Nascita e avvento del Fascismo. L'Italia dal 1918 al 1922, Firenze 1950.

Chiurco, Giorgio Alberto: Storia della rivoluzione fascista (1919-1922), 5 Bde., Firenze 1929.

Lyttleton, Adrian: The Seizure of Power. Fascism in Italy 1919-1929, London 1973.

Salvatorelli, L., Mira, G.: Storia d'Italia nel periodo fascista, Torino 1964 (1. Aufl. Storia del fascismo).

Aquarone, Alberto: L'organizzazione dello stato totalitario, Torino 1965.

Di Nolfo, Ennio: Mussolini e la politica estera Italiana 1919-1933, Padova 1960.

Fermi, Laura: Mussolini, Chicago, London 1961.

Priester, Karin: Der italienische Faschismus. Ökonomische und ideologische Grundlagen, Köln 1972.

Salvemini, Gaetano: La terreur fasciste 1922-1926, Paris 1930 (Les documents bleus Nr. 14).

Rauschenbush, Stephan: The March of Fascism, New Haven 1939.

Alatri, Paolo: L'antifascismo italiano, Palermo 1965.

Permoli, Piergiorgio (Hrsg.): Lezioni sull'antifascismo, Bari 1962.

Delzell, Charles F.: Mussolini's Enemies. The Italian Antifascist Resistance, Princeton, N. J. 1961.

Leto, Guido: Ovra. Fascismo e antifascismo, Bologna 1951.

Dzélepy, Eleuthère Nicolas: L'alliance des fascismes, Paris 1934.

Ledeer, Michael Arthur: Universal Fascism. The Theory and Practice 1928-

1936, New York 1972.

Meletti, Vincenzo: Wesen, Wollen, Wirken des Faschismus. Vorwort von Adolf Hitler, Berlin 1935.

۲. فاشیسم و آنتی فاشیسم از سال ۱۹۳۳

Lewy, Günter: Die katholische Kirche und das Dritte Reich, München 1965.

Goebbels, Joseph: Der Faschismus und seine praktischen Ergebnisse, Berlin 1934 (Schriften der deutschen Hochschule für Politik, Bd. 1).

Germino, Dante L.: The Italian Fascist Party in Power, Minneapolis 1959.

Salvemini, Gaetano: Under the Axe of Fascism, London 1936.

Gumbel, Emil Julius (Hrsg.): Freie Wissenschaft. Ein Sammelbuch aus der deutschen Emigration, Straßburg 1938.

Berendsohn, Walter A.: Die humanistische Front. Einführung in die deutsche Emigranten-Literatur, 1. T. 1933-1939, Zürich 1946.

Sternfeld, W., Tiedemann, E.: Deutsche Exilliteratur 1933-1945, Heidelberg-Darmstadt 1962.

Zur Geschichte der deutschen antifaschistischen Widerstandsbewegung 1933-1945. Eine Auswahl von Materialien, Berichten und Dokumenten, Berlin 1958.

Edinger, Lewis J.: German Exile Politics. The Social Democratic Executive Committee in the Nazi Era, Berkeley, Los Angeles 1956.

Pieck, W., Dimitroff, G., Togliatti, P.: Die Offensive des Faschismus und die Aufgabe der Kommunisten im Kampf für die Volksfront gegen Krieg und Faschismus. Referate auf dem VII. Kongreß der Kommunistischen Internationale 1935, Berlin 1960.

Walter, Gérard: Histoire du Parti Communiste Français, Paris 1948.

Bodin, L.-Touchard, J.: Le Front Populaire 1936, Paris 1961.

Dupeux, Georges: Le Front Populaire et les élections de 1936, Paris 1959.

Jackson, Gabriel: The Spanish Republic and the Civil War 1931-1939. Princeton, N. J. 1965.

Broué, P., Témime, E.: La révolution et la guerre d'Espagne, Paris 1961.

Cattell, David T.: Communism and the Spanish Civil War, Berkeley, Los Angeles 1955.

Salvemini, Gaetano: Prelude to World War II, London 1953.

Wheeler-Bennett, John W.: Munich. Prologue to Tragedy, London 1963.

۴. جنگ و اضمحلال فاشیسم

- Hoggan, David L.: Der erzwungene Krieg. Die Ursachen und Urheber des Zweiten Weltkriegs, Tübingen 1961.
- Kersten, Felix: Totenkopf und Treue. Heinrich Himmler ohne Uniform, Hamburg 1952.
- Reitlinger, Gerald: The Final Solution. The Attempt to Exterminate the Jews of Europe, 1939-1945, New York 1953.
- Nenni, Pietro: Vingt ans de fascisme. De Rome à Vichy, Paris 1960.
- Winzer, Otto: Zwölf Jahre Kampf gegen Faschismus und Krieg, Berlin 1955.
- Schmidt, Walter (Hrsg.): Damit Deutschland lebe. Ein Quellenwerk über den deutschen antifaschistischen Widerstandskampf, Berlin 1958.

بخش دوم: جنبش‌های فاشیستی ملی

منابع عمومی

- Bainville, Jacques: Les dictateurs, Paris 1935.
- Bauer, Otto, Marcuse, Herbert und Rosenberg, Arthur: Faschismus und Kapitalismus. Theorien über die sozialen Ursprünge und die Funktion des Faschismus, Frankfurt 1967.
- Casucci, Costanzo: Il fascismo. Antologia di scritti critici, Bologna 1961.
- De Felice, Renzo: Il Fascismo. Le interpretazioni dei contemporanei e degli storici, Bari 1970.
- Deutsch, Julius (Hrsg.): Der Faschismus in Europa. Eine Übersicht hrsg. i. A. der internationalen Kommission zur Abwehr des Faschismus, Wien 1929.
- Faschismus-Theorien, in: Das Argument, Berliner Hefte für Probleme der Gesellschaft, hrsg. von Wolfgang Fritz Haug und Christof Müller-Wirth, 6. Jg. 1964, H. 3; 7. Jg. 1965, H. 1 u. 2; 8. Jg. 1966, H. 6; 10. Jg. 1968, H. 3; 12. Jg. 1970, H. 4-6.
- Guérin, Daniel: Sur le fascisme. Bd. I. La peste brune, Paris 1965. Bd. II. Fascisme et grand capital, Paris 1965.
- Haas, Werner: Europa will leben. Die nationalen Erneuerungsbewegungen in Wort und Bild, Berlin 1936.
- Hayes, Paul: Fascism, London 1973.
- Kuhn, Axel: Das faschistische Herrschaftssystem und die moderne

Gesellschaft, Hamburg 1973.

Landauer, C., Honegger, H. (Hrsg.): Internationaler Faschismus. Beiträge über Wesen und Stand der faschistischen Bewegung und über den Ursprung ihrer leitenden Ideen und Triebkräfte, Karlsruhe 1928.

Lipset, Seymour Martin: Der ``Faschismus'', die Linke, die Rechte und die Mitte, in: Kölner Zeitschrift f. Soziologie und Sozialpsychologie, N. F. 11. Jg. 1959, S. 401 bis 442.

Modigliani, Vera: Esilio, Milano 1946.

Nolte, Ernst: Der Faschismus in seiner Epoche. Die Action française. Der italienische Faschismus. Der Nationalsozialismus, München 1963.

Nolte, Ernst (Hrsg.): Theorien über den Faschismus, Köln und Berlin 1967 (Neue Wissenschaftliche Bibliothek, Bd. 21).

Parsons, Talcott: Some Sociological Aspects of the Fascist Movements (1942), in: Parsons, Essays in Sociological Theory, Glencoe, Ill. 1954, S. 124-141.

Ranke, Joachim: Epilog zur Ideologie des Faschismus, in: Kölner Zeitschrift f. Soziologie u. Sozialpsychologie, N. F. 1. Jg. 1949, H. 3, S. 266-280.

Rein, Adolf G.: Bonapartismus und Faschismus in der deutschen Geschichte, Göttingen o. J.

Rocco, Alfredo: La dottrina politica del Fascismo, Roma 1925.

ders: Scritti e discorsi politici, Bd. I-III. Vorwort von B. Mussolini, Milano 1938.

The European Right. A Historical Profile, hrsgg. v. Rogger, H., Weber, E., Berkeley, Los Angeles 1965(darin: J. R. Jones: England, E. Weber: Frankreich, J. Stengers: Belgien, St. Payne: Spanien, S. Saladino: Italien, E. Nolte: Deutschland, A. Whiteside: Österreich, I. Deák: Ungarn, M. Rintala: Finnland, H. Rogger: Rußland, E. Weber: Rumänien).

Rosenberg, Alfred: Das Wesensgefüge des Nationalsozialismus. Grundlagen der deutschen Wiedergeburt, München 1932.

Salvemini, Gaetano: Scritti sul fascismo. In: Opere vol. 1 a cura di Roberto Vivarelli, Milano 1963.

Sforza, Graf Carlo: Europäische Diktaturen, Berlin 1932.

Weber, Eugen: Varieties of Fascism. Doctrines of Revolution in the Twentieth Century, Princeton, N. J. 1964.

Wippermann, Wolfgang: Faschismustheorien. Zum Stand der gegenwärtigen Diskussion, Darmstadt 1972.

Woolf, S. J. (Hrsg.): European Fascism, London 1968.

Woolf, S. J. (Hrsg.): The Nature of Fascism, London 1968.

۱. بالکان و جنوب شرقی اروپا

In der Maur, Gilbert: Die Jugoslawen einst und jetzt, 3 Bde., Wien-Leipzig 1936.

Jugoslawien, Osteuropa-Handbuch, Bd. 1, hrsg. von Werner Markert, Köln-Graz-Wien 1954.

Hory, L., Broszat, M.: Der kroatische Ustascha-Staat 1941-1945, Stuttgart 1964 (Schriftenreihe der VhZ, Bd. 8).

Kiszling, Rudolf: Die Kroaten. Der Schicksalsweg eines Südslawenvolkes, Graz-Köln 1956.

Christoff, Theodor: Das heutige Bulgarien, Berlin 1930.

Kalbe, Ernstgert: Die faschistische Diktatur der zwanziger Jahre in Bulgarien und die deutschen Hilfsaktionen für die bulgarischen Arbeiter und Bauern, in: ZfG V, 1957, S. 749-769.

Macartney, Carlyle Aylmer: October Fifteenth. A History of Modern Hungary 1929-1945, 2 Teile, Edinburgh 1956/57.

Charlé, Klaus: Die Eiserne Garde. Eine Darstellung der völkischen Erneuerungsbewegung in Rumänien, Berlin, Wien 1939.

Codreanu (Corneliu Zelea): Eiserne Garde, Berlin 1939.

Tharaud, Jean und Jérôme: L'Envoye de l'Archange, Paris 1939.

Sugar, Peter (Hrsg.): Native Fascism in the Successor States, 1918-1945, Santa Barbara 1971.

Prost, Henri: Destin de la Roumanie 1918-1954, Paris 1954.

Broszat, Martin: Die Eiserne Garde und das Dritte Reich. Zum Problem des Faschismus in Ostmitteleuropa, in: Polit; Studien, 9. Jg. 1958, S. 628-636.

Nagy-Talavera, Nicholas M.: The Green Shirts and the Others. A History of Fascism in Hungary and Rumania, Stanford 1970.

Weber, Eugen: The Men of the Archangel, in: Journal of Contemporary History, Bd. I, Nr. 1, 1966, S. 101 ff.

۲. اروپای شرقی و کشورهای بالتیک

Macartney, C. A., Palmer A. W.: Independent Eastern Europe. A History, London 1962.

Oberländer, Erwin: The All-Russian Fascist Party, in: Journal of Contemporary History, Bd. I, Nr. 1, 1966, S. 158 ff.
 Polen, Osteuropa-Handbuch, Bd. 2, hrsg. von Werner Markert, Köln 1959.
 Heiss, Fr., Hillen-Ziegfeld, A.: Polen wider Polen, Berlin 1932.
 Reddaway, W. F., Penson, J. H., Halecki, O., Dyboski, R.(Hrsg.): The Cambridge History of Poland. Bd. II. From Augustus II to Pilsudski 1697-1935, Cambridge 1951.
 Roos, Hans: Geschichte der polnischen Nation 1916-1960, Stuttgart 1961.

۲. اروپای مرکزی

Klepetar, Harry: Seit 1918. Eine Geschichte der tschechoslowakischen Republik, Mährisch-Ostrau 1937.
 Rössler, Fritz: Die Slowakei zwischen gestern und heute. Geschichte und Kampf der Slowaken um Freiheit und Eigenstaatlichkeit, Dresden 1943.
 Tiso, Jozef: Die Wahrheit über die Slowakei. Verteidigungsrede gehalten am 17. u. 18. März 1947 vor dem ``Nationalgericht" in Bratislava, o. O., 1948.
 Mikus, Joseph A.: La Slovaquie dans le drame de l'Europe. Histoire politique de 1917 à 1950, Paris 1955.
 Fuchs, Gerhard: Gegen Hitler und Henlein, Berlin 1961.
 Hat die Stunde des Frontismus geschlagen? Die Schweiz. Ein Nationales Jahrbuch hrsg. von der Neuen Helvetischen Gesellschaft, Erlenbach-Zürich, 5. Jg. 1934.
 Henne, Rolf: Eidgenössischer Sozialismus. Zürich o. J.
 Glaus, Beat: Die nationale Front. Eine Schweizer Faschistische Bewegung 1930 bis 1940, Zürich 1969.
 Deutsch, Julius: Der Bürgerkrieg in Österreich. Eine Darstellung von Mitkämpfern und Augenzeugen, Karlsbad 1934.
 ders.: Ein weiter Weg. Lebenserinnerungen, Zürich, Leipzig, Wien 1960.
 Gulick, Charles A.: Austria from Habsburg to Hitler. 2 Bde., Berkeley, Los Angeles 1948 (Dt.: Österreich von Habsburg bis Hitler, Wien 1950).
 Benedikt, Heinrich (Hrsg.): Geschichte der Republik Österreich, Wien 1954.
 Shepherd, Gordon Brook: Engelbert Dollfuss, London, New York 1961.
 Goldinger, Walter: Geschichte der Republik Österreich, München, Wien 1962.
 Jedlicka, Ludwig: The Austrian Heimwehr, in: Journal of Contemporary History, Bd. I, Nr. 1 1966, S. 130 ff.

Fascismo. Inchiesta socialista sulle gesta dei fascisti in Italia, Milano 1922.
 Rocca, Massimo: Le fascisme et l'antifascisme en Italie, Torino 1930.
 Quaderni di Giustizia e Libertà. Nr. 1 Januar 1932 bis Nr. 12 Januar 1935, Neudruck Torino 1959.
 Valiani, Leo: Dall'antifascismo alla resistenza, Milano 1959.
 Carocci, Giampiero: Storia del fascismo, Milano 1959.
 Catalano, Franco: L'Italia della dittatura alla democrazia. 1919-1948, Milano 1962.
 Fascismo e antifascismo, 2 Bde., 1918-1936, 1936-1948, Milano 1963.
 Lyttelton, Adrian: Fascism in Italy: The Second Wave, in: Journal of Contemporary History, Bd. I, Nr. 1 1966, S. 75 ff.

۴. اروپای شمالی و غربی

Ein Buch über Vidkun Quisling, Oslo 1941.
 Looock, Hans Dietrich: Quisling, Rosenberg und Terboven. Zur Geschichte und Vorgeschichte der nationalsozialistischen Revolution in Norwegen, Stuttgart 1970.
 Hayes, Paul M.: Quisling's Political Ideas. In: Journal of Contemporary History, Bd. I, Nr. 1 1966, S. 145 ff.
 Brasillach, Robert: Léon Degreile et l'avenir de `Rex', Paris 1936.
 Denis, Jean: Bases doctrinales de Rex. Préface de L. Degrelle, Bruxelles 1936.
 Legros, Usnard: Un Homme, un Chef. Léon Degrelle, Bruxelles 1939.
 Boer, Piet: Mussert. Entstehung und Kampf des niederländischen Nationalsozialismus, Herrsching 1939.
 De Bruyne, Arthur: Joris Van Severen. Droom en Daad, Zulte 1961.
 Mosley, Sir Oswald: The Greater Britain, London 1932.
 ders.: Fascism in Britain. A Brief Statement of the Principles of Fascism in Great Britain, London o. J.
 Drennan, James: BUF. Der britische Faschismus und seine Führer, Berlin 1934.
 Knickerbocker, Hubert R.: Die Schwarzhemden in England und Englands wirtschaftlicher Aufstieg, Berlin 1934.
 Chesterton, Arthur Kenneth: Mosley. Geschichte und Programm des britischen Faschismus, Leipzig 1937.
 Mullally, Frederick: Fascism Inside England, London 1946.

Cole, Georges Douglas H.: A History of the Labour Party from 1914, London 1948.

Cross, Colin: The Fascists in Britain, London 1961.

Truchanowskij, W. G.: Neueste Geschichte Englands 1917-1951, Berlin 1962.

Millet, Raymond: Doriot et ses compagnons, Paris 1937.

Doriot, Jacques: Refaire la France, Paris 1938.

ders.: La France avec nous, Paris 1937.

ders.: Le ``Front de la Liberté" face au Communisme, Paris 1937.

Drieu la Rochelle, Pierre: Socialisme fasciste, Paris 1934.

ders.: Doriot ou la vie d'un ouvrier français, Paris 1936.

ders.: Avec Doriot, Paris 1937.

La Rocque, François de: Service Public, Paris 1934 (Dt. 1935).

La Rocque, Edith et Gilles de: La Rocque tel qu'il était, Paris 1962.

Creyssel, Paul: La Rocque contre Tardieu, Paris 1938.

Veillot, François: La Rocque et son parti. Comme je les ai vus, Paris 1938.

Marion, Paul: Programme du Parti Populaire Français, Paris 1938.

Wolf, Dieter: Die Doriotbewegung. Ein Beitrag zur Geschichte des französischen Faschismus, Stuttgart 1967.

Girardet, Raoul: Notes sur l'esprit d'un fascisme français. In: Revue Française de Sciences Politiques, September 1955.

Mohler, Armin: Die französische Rechte, München 1958.

Sérant, Paul: Le romantisme fasciste ou l'Œuvre politique de quelques écrivains français, Paris 1959.

Chastenet, Jacques: Histoire de la Troisième République. Bd. VI: Déclin de la Troisième République 1931-1938, Paris 1962.

Plumyène, J., Lasierra, R.: Les fascismes français 1923-1963, Paris 1963.

Soucy, Robert J.: The Nature of Fascism in France. In: Journal of Contemporary History, Bd. I, Nr. 1 1966, S. 27 ff.

Sieberer, Anton: Spanien gegen Spanien, Wien, Leipzig 1937.

Payne, Stanley G.: Falange. A History of Spanish Fascism, Stanford 1962.

Thomas, Hugh: The Spanish Civil War, New York 1961(Dt. Der Spanische Bürgerkrieg, Berlin, Frankfurt, Wien 1962).

Carr, Raymond (Hrsg.): The Republic and the Civil War in Spain, London 1971.

Salazar, Antonio de Oliveira: Portugal. Das Werden eines neuen Staates. Reden und Dokumente. Geleitwort v. J. Goebbels, Essen 1938.

ders.: Le Portugal et la crise européenne, Paris 1940.

Sokol, Hans: Salazar und sein neues Portugal, Graz, Wien, Köln 1957.

Clauss, Max Walter: Salazars autoritäres Regime in Portugal, in: VhZ, 5. Jg. 1957, S. 379-385.

شهر کتاب (nbookcity.com)

ا

- آتاناتوس ۱
- آتش‌سوزی مجلس ۱, ۲
- آرکووالی ۱
- آسانیا ۱, ۲
- آلبانی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷
- آلبرت هال ۱
- آلبرتو ۱
- آلبرتینی ۱, ۲, ۳
- آلزاس لورن ۱
- آلمان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸
- آلن ۱, ۲
- آلکساندر ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹
- آلکساندر دوم ۱
- آلکساندر سوم ۱
- آلیکانته ۱
- آلیکساندرف ۱
- آمریکا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱
- آمِندولا ۱, ۲
- آنتونسکو ۱, ۲, ۳, ۴
- آنتی‌توتالیتاریسم ۱

آنتی فاشیسم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸,
۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳

آنتی فاشیسم ملی ۱

آنجلِسکو ۱

آوانتی ۱

آوشویتس ۱

آوف گوت دویچ ۱

آوفهویزر ۱

آونتینی ها ۱

آوِرسکو ۱

آکساکوف ۱

آکسیون فرانسز ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

آیسِنر ۱

آیشمان ۱, ۲

آیشهوَرَن ۱

|

ائتلاف بزرگ ۱

ائتلاف ملی خلق ۱

اتاق های مرگ ۱, ۲

اتحاد دفاعی سوسیال دموکرات ها ۱, ۲

اتحاد مبارزاتی ۱

اتحاد ملی زارعان بلغار ۱, ۲

اتحاد ملی فلاندری ۱

اتحادیه انسجام فرانسوی ۱

اتحادیه برادران بریتانیایی ۱

اتحادیه بین‌المللی اروپای جوان ۱
اتحادیه تهاجم ناسیونال‌سندیکالیستی ۱
اتحادیه جمهوری‌خواهی ایتالیای جوان ۱
اتحادیه دانشجویان مسیحی ۱
اتحادیه دفاع ملی ۱
اتحادیه دفاعی پرچم رایش ۱
اتحادیه رزمندگان جبهه ۱, ۲, ۳, ۴, ۵
اتحادیه رزمندگان جبهه سرخ ۱, ۲
اتحادیه صلیب آتش ۱, ۲
اتحادیه ضدبولشویکی ۱
اتحادیه ضدیهودی فرانسه ۱
اتحادیه فاشیستی امپریال ۱
اتحادیه فاشیست‌های بریتانیا ۱, ۲, ۳, ۴
اتحادیه ملی فلاندی ۱
اتحادیه ملی یونان ۱
اتحادیه میهن‌پرستان ۱, ۲
اتحادیه همبستگی‌طلبان ملی هلند کبیر ۱
اتحادیه ویندئُرتست ۱, ۲
اتحادیه پاسداران نژادی ۱
اتحادیه پان‌ژرمن ۱, ۲
اتحادیه کلاخود پولادین ۱, ۲
اتحادیه‌های اقدام اسپانیایی کاستیا ۱
اتحادیه‌های تهاجم ناسیونال‌سندیکالیست ۱, ۲
اتحادیه‌های دفاع میهنی ۱
اتحادیه‌های شهروندی ۱
اتریش ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰

[۲۱](#), [۲۲](#), [۲۳](#), [۲۴](#), [۲۵](#), [۲۶](#)

اتیوپی [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#)

ارتش سرخ [۱](#), [۲](#), [۳](#)

ارتش نجات [۱](#)

اردوگاه داخاو [۱](#)

اردوگاه فاشیست‌های مجار [۱](#)

اردوگاه ناسیونال‌رادیکال فالانگا [۱](#)

اردوگاه‌های تمرکز [۱](#), [۲](#)

ارضستان و جنستان [۱](#)

ارعاب سرخ [۱](#), [۲](#)

ارعاب سفید [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#)

ارعاب سفیدِ مجارستان [۱](#)

ارهارت [۱](#)

از میان بیابان و حرمسرا [۱](#)

اس.اس [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#), [۷](#), [۸](#), [۹](#)

اس.اس. ژرمن شاخه نروژ [۱](#)

اس.د. [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#), [۷](#), [۸](#), [۹](#), [۱۰](#), [۱۱](#), [۱۲](#), [۱۳](#)

استارچه [۱](#)

استارچویچ [۱](#), [۲](#)

استالیسکی [۱](#)

استالین [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#), [۷](#), [۸](#), [۹](#), [۱۰](#), [۱۱](#)

استامبولیسکی [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#)

استاویسکی [۱](#)

استراچه [۱](#)

استرزا [۱](#)

استریرنی [۱](#), [۲](#)

استورتسو ۱, ۲

استولبری ۱

استونی ۱, ۲, ۳, ۴

استویادینویچ ۱

استیلسکو ۱, ۲

اسطوره قرن بیستم ۱

اسلاوهای جنوبی ۱

اسلاوک ۱

اسلواک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

اسلواکی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

اسلوونی ۱, ۲

اسورن ۱

اسوینهوود ۱, ۲

اسپارتاکیست‌ها ۱, ۲, ۳, ۴

اسپانیا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰

اسکوپشتینا ۱

اشتاتلر ۱, ۲

اشتارمبرک ۱

اشتایدل ۱

اشتراسر ۱, ۲, ۳

اشترایش ۱

اشترزمان ۱, ۲

اشتینس ۱, ۲

اشغال منطقه رور ۱

اشلاگتر ۱

اشلایشر ۱, ۲

[اشپیر ۱](#)

[اشپنگلر ۱](#)

[اصل تعیین سرنوشت ۱](#)

[اصل تمرکزگرایی دموکراتیک ۱](#)

[اصل جنگ در صلح ۱](#)

[اصل سرپرستی ۱](#)

[اصل صلح در جنگ ۱](#)

[اعلامیه منجی الهی ۱](#)

[التس ۱, ۲, ۳](#)

[الحاق طلبی ۱, ۲](#)

[امپراتوری اتریش ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷](#)

[امپراتوری مقدس رومی ملت آلمان ۱, ۲](#)

[امپراتوری اتریش ۱](#)

[امید ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱](#)

[انتخابات خاکی ۱, ۲](#)

[انترناسیونال کمونیستی ۱](#)

[انتشارات گرافیا ۱](#)

[انتقاد رادیکال ۱](#)

[انجمن اضطراری کشیشان ۱](#)

[انجمن جارو ۱](#)

[انجمن دفاع ملی مجار ۱](#)

[انجمن ناسیونالیستی ایتالیا ۱](#)

[انحطاط لاتینی ۱](#)

[اندلس ۱, ۲](#)

[انقلاب ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰](#)

۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸,
۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴

انقلاب آلمان ۱, ۲, ۳, ۴

انقلاب بولشویکی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

انگلز ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰,
۲۱, ۲۲

انگلستان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹,
۲۰

اورول ۱

اولبریشٹ ۱

اولمانیس ۱

اونامونو ۱, ۲

اُبرُاسترایش ۱

اُبرُزالتسیرگ ۱

اُتانازی ۱

اُرتگا ئی گاسیت ۱, ۲

اُرلاندو ۱, ۲, ۳

اُرکا ۱

اُرگش ۱, ۲, ۳

اُستمارک ۱, ۲

اُترامار ۱

اُئینائودی ۱

اُبرت ۱

اُرتسبرگر ۱, ۲

اُروه ۱

اُریو ۱

اِس.آ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱

[۱ استرِمادورا](#)

[۱ اسفورتسا](#)

[۱ اسوِتا ندِلیا](#)

[۱ اشتامپفر](#)

[۱ اِشلیسوِیگ شمالی](#)

[۱, ۲ اشْرِیش](#)

[۱ اشپرانگر](#)

[۱ اشکوئیُف](#)

[۱ اِپشتاین](#)

[۱, ۲ اِکارت](#)

[۱ اکتیویسم](#)

[۱ اگر من امپراتور بودم](#)

[۱ ایالت تورینگن](#)

[۱ ایالت زاکسِن](#)

[۱ ایالت شافهاوزن](#)

[۱ ایالت کارنتیا](#)

[ایتالیا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵](#)

[۱, ۲ ایده ملی](#)

[۱ ایران و قضیه ایران](#)

[۱, ۲, ۳ ایستریا](#)

[۱, ۲, ۳, ۴ ایمر و](#)

[۱ ایمردی](#)

[۱ اینتگرالیست‌ها](#)

[۱ اینشتین](#)

ب

بارتو ۱, ۲

بارس ۱, ۲, ۳

بارون ۱

بازل ۱

باسانسی ۱

باستیل ۱

باشگاه ولودرم دیور ۱

بالابائف ۱

بالبو ۱

بالدوین ۱, ۲, ۳, ۴

بانات ۱

باوئر ۱, ۲, ۳, ۴

باکونیست ۱

باکونین ۱

بایملر ۱, ۲

بحران نظام لیبرالی و جنبش‌های فاشیستی ۱

بخارست ۱, ۲, ۳

براتیانو ۱, ۲

برازیاک ۱

براونتال ۱

برای لژیونرها ۱

برایچاید ۱

برلین ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲

برنامه پیلوکس ۱

برونشتاین ۱, ۲

برونینگ ۱, ۲, ۳, ۴

بروکسل ۱, ۲, ۳, ۴

برِیل ۱

برِیر ۱

بریتانیای بزرگ‌تر ۱, ۲

بلغارستان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

بلوشر ۱

بلوم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

بلومبرگ ۱, ۲

بلوک نظمِ بایرن ۱

بلژک ۱

بلژیک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳

بلک آند تنز ۱

به سوی اسپانیای فرانکو ۱

بوتسن ۱, ۲

بوخارین ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

بوداپست ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

بودلر ۱

بورزیگ ۱

بورگسه ۱

بوسْرمین ۱

بولشوویسم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶

بولشوویسم زراعی ۱

بولشوویسم سیاه ۱

بولشویک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹,
۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴

بولشی‌ها ۱

بولونیا ۱, ۲, ۳, ۴

بونار ۱, ۲

بونومی ۱

بوکارد ۱, ۲

بوکووینا ۱

بویملبورک ۱

بتلین ۱, ۲

بران ۱

بردو ۱

برشت ۱

برنانوس ۱

برگسون ۱

بریان ۱

بسارابیا ۱

بسون ۱

بسکیدی ۱

بشیر ۱

بلیماچه ۱

بنش ۱, ۲, ۳, ۴

بوان ۱

بیانکی ۱

بیانیه بامبرگ ۱

بیرکر ۱

بیمیش ۱

بین الملل ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳

بین الملل سوسیالیستی ۱, ۲

بین الملل کارگران سوسیالیست ۱

بین الملل گرای ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

بیوربروک ۱

ت

تاتارسکو ۱, ۲

تاردیو ۱, ۲

تارو ۱

تاریخ جمهوری وایمار ۱

تاسکا ۱

تالار المپیا ۱, ۲

تالار فلدهر ۱

تبردان ۱, ۲, ۳, ۴

ترانسیلوانیا ۱, ۲

ترنتینو ۱

تروئیکا ۱

تروتسکی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

تروتسکیسم ۱

تربلینکا ۱

ترکان عثمانی ۱, ۲

تریست ۱, ۲

تسایگنر ۱

تعیین سرنوشت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

تفکر تاریخی در قرن بیستم ۱

تقویم فاشیستی ۱, ۲

تهییج افکار عمومی ۱, ۲

توافق ژیلینا ۱

توافقات ماتینیون ۱

توافقنامه مونیخ ۱

توخابفسکی ۱

توخولسکی ۱

تور ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳

توراتی ۱, ۲, ۳

توروالدسین ۱

تورز ۱, ۲, ۳

تولر ۱

تولیاتی ۱, ۲

توماس ۱, ۲

تونس ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

توکا ۱, ۲, ۳, ۴

تِتانژه ۱, ۲

تِروس ۱

تِلمان ۱, ۲, ۳, ۴

تیتو ۱, ۲

تیرانا ۱

تیروول جنوبی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

تیسو ۱, ۲, ۳, ۴

تیمور لنگ ۱

تیچینو ۱, ۲

ج

جامعه ادبی مهاجر آلمان ۱

جامعه توله ۱, ۲

جامعه تکثرگرا ۱

جامعه ملل ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸

جامعه نیرو از طریق نشاط ۱

جبهه آهنین ۱

جبهه آونتین ۱, ۲

جبهه خلق فرانسه ۱, ۲

جبهه سرزمین پدری ۱, ۲

جبهه میهنی آلمانی‌های زودتیلاند ۱, ۲

جبهه واحد ضدفاشیستی ۱, ۲

جزایر قناری ۱

جزایر لیپاری ۱

جزیره کرت ۱

جمعیت دوستان یونان ۱

جمعیت روزمزد ۱

جمهوری جهودان ۱

جمهوری سالو ۱, ۲

جمهوری شورایی مجارستان ۱, ۲

جمهوری شورایی مونیخ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

جمهوری فدراتیو خلق یوگسلاوی ۱

جمهوری وایمار ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹
جناح چپ سوسیالدموکرات‌های مستقل ۱
جنبش تعاونی سوسیالیستی ۱
جنبش جبهه‌ها ۱, ۲, ۳
جنبش سندیکالیسم ملی ۱
جنبش فرانسیست‌ها ۱
جنبش لاپوآ ۱, ۲
جنبش ناسیونال‌سوسیالیست هلند ۱, ۲
جنبش فاشیستی نخستینی ۱
جنبش کاتالان ۱
جنبش کروات اوستاشا ۱
جنتیله ۱
جنگ تحمیلی ۱, ۲
جنگ تورز ۱
جنگ جهانی اول ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵
جنگ جهانی دوم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰
جنگ صلیبی با بولشویسم ۱
جنگ مضحک ۱
جنگ‌های سی‌ساله ۱
جولیتی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸
جنتری ۱

ح

حزب آلمانی زودتنلاند ۱, ۲
حزب اتحادیه منطقه‌گرا ۱

- حزب انقلابیون سوسیالیست ۱
- حزب حقوق کروات ۱, ۲
- حزب دموکرات آلمان ۱, ۲
- حزب دهقانان بلغار ۱
- حزب دهقانان کروات ۱, ۲
- حزب سوسیالیست ایتالیا ۱, ۲, ۳, ۴
- حزب سوسیالیست لهستان ۱
- حزب سوسیالیستی واحد ۱, ۲, ۳
- حزب سوسیالیستی کارگران اسپانیا ۱
- حزب سوسیالدموکرات آلمان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵
- حزب سوسیالدموکرات مستقل آلمان ۱
- حزب سوسیالدموکرات کارگران اتریش ۱, ۲
- حزب سوسیالدموکرات کارگران اوکراین ۱
- حزب صلیب پیکان ۱, ۲, ۳
- حزب فاشیستی روس ۱
- حزب فاشیستی پانروس ۱
- حزب فالانژ اسپانیا ۱, ۲
- حزب فالانژ اسپانیا و اتحادیه‌های تهاجمی ناسیونال‌سندیکالیست ۱
- حزب فالانژ سنت‌گرای اسپانیا و جی.او.ان.اس ۱
- حزب فرانسوی بین‌الملل کارگران ۱, ۲
- حزب محافظه‌کاران آلمان ۱
- حزب مردم آلمان ۱, ۲
- حزب مردم اسلواک ۱, ۲
- حزب مردم بایرن ۱
- حزب مردم فرانسه ۱, ۲, ۳
- حزب ملی مردم آلمان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

- حزب ناسیونال تارانیست ها ۱
- حزب ناسیونال سوسیالیست اتریش ۱, ۲
- حزب ناسیونال سوسیالیست مجارستان ۱, ۲
- حزب ناسیونال سوسیالیست چکسلواکی ۱
- حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران آلمان ۱, ۲, ۳, ۴
- حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران دانمارک ۱
- حزب ناسیونال سوسیالیست کارگران مجار ۱
- حزب ناسیونال سوسیالیستی کارگران بلغار ۱
- حزب ناسیونال سوسیالیستی کارگران سوئیس ۱
- حزب ناسیونال فاشیست ایتالیا ۱
- حزب نوسازی اسپانیا ۱
- حزب واحد ۱, ۲, ۳, ۴
- حزب چپ جمهوری خواه کاتالونیا ۱
- حزب کاتولیک مرکز ۱, ۲, ۳, ۴
- حزب کارگر نروژ ۱
- حزب کارگران آلمان ۱, ۲, ۳
- حزب کمونیست آلمان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵
- حزب کمونیست بلغارستان ۱, ۲
- حزب کمونیست فرانسه ۱, ۲, ۳, ۴
- حزب کمونیست مجارستان ۱
- حزب کمونیست کارگران آلمان ۱, ۲
- حزب کمونیست یوگسلاوی ۱
- حق تعیین سرنوشت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵
- حق رأی نابرابر ۱
- حلقه زونو ۱
- حلقه سوئیس ۱

- ۱ حلقه عمل
- ۱ حلقه پرودون
- ۱ حکومت مستقل کرواسی
- ۱ حکومت نوامبر

خ

- ۱, ۲ خاندان هابسبورگ
- ۱ خاندان کاراژژویچ
- ۱ خانه سیاه
- ۱, ۲ خانه قهوه‌ای
- ۱ خلیج وستریلاته
- ۱ خلیج کوارنرو
- ۱ خپ

د

- ۱ دا کوشتا
- ۱ دارانیی
- ۱, ۲, ۳, ۴ دالادیه
- ۱, ۲, ۳, ۴ دالماتیا
- ۱, ۲, ۳, ۴ دانتسیگ
- ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶ دانمارک
- ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷ دانونتسیو
- ۱ داویدویچ
- ۱ دبیرستان لوئیتپولد
- ۱ در باریکه‌های علفپوش

درجه‌های کروات ۱
درود بر کاتالونیا ۱, ۲
درولد ۱
درومون ۱, ۲
درُنرو ۱
درکسلر ۱
دریای آدریاتیک ۱, ۲
دریای بالتیک ۱, ۲, ۳, ۴
دریای سیاه ۱, ۲, ۳
دریای ما ۱, ۲
دریای مدیترانه ۱, ۲
دریو لاروشیل ۱
دسته‌های اقدام ۱, ۲
دسته‌های تهاجمی اُستمارک ۱
دفتر کل مطالعات و مبارزه با بولشویسم ۱
دموفسکی ۱, ۲
دموکراسی بورژوازی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵
دوبروجا ۱
دوبلین ۱
دوده ۱, ۲, ۳
دورانِ بین‌الملل ۱
دورچانسکی ۱, ۲
دوریو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸
دوز ۱, ۲, ۳
دوست مردم ۱
دولفوس ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

دومرگ ۱

دوچه ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

دوکا ۱, ۲, ۳

دویستربرگ ۱, ۲

دویچ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

دویچ ناسیونال ۱

دُناتی ۱, ۲

دُگِرل ۱, ۲, ۳

دِ آمبریس ۱

دِ گاسپری ۱

دِآ ۱, ۲, ۳, ۴

دِبوسیسی ۱

دِشانل ۱

دِنیکن ۱, ۲

دِچمویری ۱

دِچیماس ۱

دکترین فاشیسم ۱

دیده بان قومی ۱

دیلی میل ۱

دیکتاتوری پرولتاریا ۱, ۲, ۳

ر

رابله ۱

راتی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

رادر میر ۱

رادوسلاووف ۱

رادک ۱

رادیچ ۱, ۲, ۳

رادیکالیسم چپ ۱

رادیکال فاشیسم ۱, ۲

رارئو ۱

رانسیمان ۱, ۲

راوشنینگ ۱

راونا ۱, ۲

رایشسور ۱

رایش مارک ۱

راینلاند ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

رستاخیز دوم ۱

رسوایی پاناما ۱

رم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹

رنودل ۱

روالش ۱

رودخانه البه ۱

رودخانه دانوب ۱, ۲

رودخانه دنیستر ۱

رودخانه راین ۱, ۲

رودخانه پو ۱, ۲

روز ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱

روز آنتی فاشیست ها ۱

روز جهانی کارگر ۱

روز ملی فرانسه ۱

روزنامه جدید زوریخ ۱

روزنبرک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

روزهای آلمان ۱, ۲

روزولت ۱, ۲, ۳

روسیلی ۱, ۲

روسیه ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰

روغن کرچک ۱, ۲

رومانی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

روولس ۱

روکو ۱

رُدنا زاشتیتا ۱, ۲, ۳

رُدوبرانا ۱

رُهم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

رژفسکی ۱

رُکا ۱

رِبایه ۱

رِدوندو ۱

رِمارک ۱

رِمله ۱

رِن ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

رِنو ۱

رِکته ۱

رژه به بوداپست ۱

رژه به سوی برلین ۱, ۲

رژه به سوی رم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

رژه به سوی لیسبون ۱

رژه به سوی هلسینکی ۱

رژه به ورشو ۱

رژه به پاریس ۱

رژیم ویشی ۱, ۲, ۳

رکسیست‌ها ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

رکسیسم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴

رگامه ۱

رپین‌تروپ ۱, ۲

ریشیر ۱

ریکاردو ۱

ز

زاراگات ۱

زارلاند ۱, ۲

زالومونس‌ژن ۱

زانکف ۱, ۲, ۳, ۴

زایت ۱

زایپل ۱

زرسالاران ۱, ۲

زودتتلاند ۱, ۲, ۳, ۴

زوریخ ۱, ۲

زوریخ نو ۱

زوغو ۱
زۇمبارت ۱
زلمين ۱
زۇنيمير ۱, ۲
زۈن پروينسين ۱
زكت ۱, ۲
زگر ۱
زيرومسكى ۱
زيمزن ۱
زيمينس ۱
زينوفيف ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷
زيگمارينگن ۱, ۲

س

ساختمان مارشال ۱
سارايوو ۱
ساردينيا ۱, ۲
سارو ۱
سازمان جبهه کار ۱
سازمان جوانان حزب ناسيونالدموکراسى ۱
سازمان دفاع ميهنى ۱
سازمان دپولاورو ۱
سازمان فاشيستی بلغار ۱
سازمان ملت فنلاند ۱
سازمان ملل ۱

سالازار ۱, ۲, ۳

سالاشی ۱, ۲

سالاندرا ۱, ۲, ۳

سالنگرو ۱

سالونیک ۱

سالومینی ۱, ۲

ساموئلی ۱, ۲, ۳

سانخورخو ۱, ۲

سخنرانی صلح ۱

سخنرانی قرنطینه روزولت ۱

سرجوخه بوهمی ۱

سرخ‌ها ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

سرود نگهبانی بر ساحل راین ۱

سرود هورست وِسیل ۱, ۲, ۳

سرودهای پوگرم ۱

سلول نظام‌بخش ۱, ۲

سلول نظام‌بخش دموکراتیک ۱

سوئد ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

سورل ۱

سوسیالیسم آسیایی ۱

سوسیال‌فاشیسم ۱, ۲

سوسیال‌لیبرالیسم ۱

سوسیال‌مسیحی ۱, ۲, ۳, ۴

سومین جنبش مقاومت رادیکال: اسلام‌گرایی ۱

سونینو ۱, ۲

سویس ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

[سُبیور ۱](#)
[سُتِلو ۱](#)
[سِلین ۱](#)
[سِگِد ۱, ۲](#)
[سیاست اقتصادی جدید ۱](#)
[سیاست تحقیقی ۱](#)
[سیاست دلجویی ۱, ۲, ۳, ۴](#)
[سیاست مشیت آهنین ۱](#)
[سیاست مفاهمه خُرد ۱, ۲](#)
[سیاستمداران اهل چشمپوشی ۱](#)
[سیاه‌ها ۱, ۲, ۳](#)
[سیدور ۱](#)
[سیدِرا ایرینی ۱](#)
[سیرک ۱](#)
[سیلونه ۱](#)
[سیما ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶](#)
[سیموویچ ۱, ۲](#)
[سینایا ۱](#)

ش

[شاخت ۱](#)
[شاهزاده‌نشین‌های دانوب ۱](#)
[شاو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹](#)
[شایدِمان ۱, ۲, ۳](#)
[شبه‌نظامیان فاشیست ۱, ۲, ۳, ۴](#)

شهر جاودان ۱, ۲
شوتس بوند ۱, ۲, ۳
شورای بزرگ فاشیستی ۱, ۲, ۳
شورای شهر برلین بزرگ ۱
شورای عالی گرگ‌ها ۱
شورای ملی چکسلواک ۱
شورای چهار قدرت بزرگ ۱
شوشنیگ ۱, ۲, ۳
شولتس ۱
شولتس ۱, ۲
شوینیس ۱, ۲
شیر ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶
شیر ۱

ص

صربستان ۱, ۲, ۳, ۴
صلح ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸
صلیب آتشین ۱
صلیب آذرخش ۱
صلیب آندرتاسِ قدیس ۱
صلیب اولاف ۱
صلیب داس ۱
صلیب مشبک ۱
صوفیه ۱, ۲

ض

ضربه پروس ۱

ط

طرح دوز ۱، ۲

طرح یانگ ۱

ع

عمل ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰،
۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸،
۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵

عملیات فیومه ۱

ف

فئودالیزم ۱، ۲، ۳، ۴

فاریناتچی ۱، ۲

فاشیست‌های بریتانیا ۱، ۲، ۳، ۴، ۵

فاشیسم ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹،
۲۰، ۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷،
۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰، ۵۱، ۵۲، ۵۳

فاشیسم اتریشی ۱

فاشیسم در دوران آن ۱، ۲، ۳، ۴

فاشیسم روحانیتی ۱

فاشیسم زارعان ۱

فاشیسم سویس ۱، ۲

۱ فاشیسم مشروطه

۱ فاشیسم نخستین

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶ فاشیسم دوستی

۱ فاشیو

۱ فالانژیست‌ها

۱ فالتس

۱ فان اسورن

۱ فان درلویه

۱ فان رویی

۱ فان زلانت

۱ فان نولی

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷ فای

۱, ۲ فاکتا

۱ فرانتس فردیناند

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱ فرانسه

۱ فرانسیسکانیزم

۱, ۲, ۳, ۴, ۵ فرانکو

۱, ۲, ۳, ۴ فردیناند

۱ فریدلندر

۱ فریمر

۱ فلامان‌ها

۱ فلاشین

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹ فنلاند

۱ فوروگُرد

۱ فولکتینگ

فولکیشہ بئوباختر ۱, ۲

فونیا لاز ۱, ۲, ۳, ۴

فُرسِتر ۱

فُروِرتس ۱, ۲

فُگلر ۱

فِرا را ۱, ۲

فِشِتیچ ۱

فیشر ۱, ۲, ۳, ۴

فیلیکی اِتریا هِلینون ۱

فیومه ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

ق

قانون اساسی تارٹوو ۱

قانون حق رأی زنان ۱

قانون شولِیس ۱, ۲

قرارداد عدم مداخله ۱, ۲

قرن جدید ۱

قلعه پراگ ۱, ۲

قیام مارس ۱

قیام ژانویه ۱, ۲

قیام کرونشات ۱

ل

لا ویکتوار ۱

لائسیزم ۱

لاڙڪ ۱, ۲, ۳

لارڪا ۱

لانداور ۱

لاوال ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

لايدونر ۱

لايپارت ۱

لايپزيگ ۱, ۲

لتوني ۱, ۲, ۳

لنين ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

لهستان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷

لو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸

لوتر ۱, ۲, ۳

لودندورف ۱

لوسو ۱

لوسف ۱

لونگو ۱

لوپسكو ۱

لوڪاچ ۱

لوڪزامبورگ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

لويد جورج ۱, ۲, ۳, ۴

لنزبري ۱

لُون ۱, ۲

لُونهايم ۱

لِيسما راموس ۱, ۲

لِرشينفيلد ۱

لِروکس ۱

لِمبکه ۱

لوی ۱, ۲, ۳

لِوین ۱

لِوینه ۱

لژیون ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

لژیون ملی بلژیک ۱

لژیون هلند ۱

لژیون پرتغال ۱

لژیون چکسلواکی ۱

لژیون کندور ۱, ۲

لژیون میکائیل ۱

لیاچف ۱

لیت ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳

لیتوانی ۱, ۲, ۳

لیتوئیف ۱

لیس ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰, ۵۱

لیشتنبرک ۱

لینتورن ۱, ۲

لیندهولم ۱

لیوبلیانا ۱, ۲

لیورنو ۱

لیپکنشت ۱, ۲

م

ما نیازی نداریم [۱](#), [۲](#), [۳](#)

ماتسینی [۱](#)

ماتئوتی [۱](#), [۲](#)

ماجرای دریفوس [۱](#), [۲](#), [۳](#)

ماخ [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#)

مادرید [۱](#), [۲](#), [۳](#)

ماربورگ [۱](#), [۲](#), [۳](#)

مارک [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#), [۷](#), [۸](#), [۹](#), [۱۰](#), [۱۱](#), [۱۲](#), [۱۳](#), [۱۴](#), [۱۵](#), [۱۶](#), [۱۷](#), [۱۸](#), [۱۹](#), [۲۰](#),
[۲۱](#), [۲۲](#), [۲۳](#), [۲۴](#), [۲۵](#), [۲۶](#), [۲۷](#), [۲۸](#), [۲۹](#), [۳۰](#), [۳۱](#), [۳۲](#)

مارکس [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#), [۷](#), [۸](#), [۹](#), [۱۰](#), [۱۱](#), [۱۲](#), [۱۳](#), [۱۴](#), [۱۵](#), [۱۶](#), [۱۷](#), [۱۸](#), [۱۹](#), [۲۰](#),
[۲۱](#), [۲۲](#), [۲۳](#), [۲۴](#), [۲۵](#), [۲۶](#), [۲۷](#), [۲۸](#), [۲۹](#)

مارکسیسم [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#), [۷](#), [۸](#), [۹](#), [۱۰](#), [۱۱](#), [۱۲](#), [۱۳](#), [۱۴](#), [۱۵](#), [۱۶](#), [۱۷](#), [۱۸](#), [۱۹](#),
[۲۰](#), [۲۱](#), [۲۲](#), [۲۳](#)

مارکسیسم و انقلاب صنعتی [۱](#)

مارکسیسم‌ستیزی [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#)

مارکسیسم‌ستیزی ناسیونال‌سوسیالیسم [۱](#)

مارین [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#)

ماریون [۱](#)

مازاریک [۱](#), [۲](#)

مالاگودی [۱](#)

مالرو [۱](#)

مان [۱](#), [۲](#), [۳](#), [۴](#), [۵](#), [۶](#), [۷](#), [۸](#), [۹](#), [۱۰](#), [۱۱](#), [۱۲](#), [۱۳](#), [۱۴](#), [۱۵](#), [۱۶](#), [۱۷](#), [۱۸](#), [۱۹](#), [۲۰](#), [۲۱](#),
[۲۲](#), [۲۳](#), [۲۴](#), [۲۵](#), [۲۶](#), [۲۷](#), [۲۸](#), [۲۹](#), [۳۰](#), [۳۱](#), [۳۲](#), [۳۳](#), [۳۴](#), [۳۵](#), [۳۶](#), [۳۷](#), [۳۸](#), [۳۹](#),
[۴۰](#), [۴۱](#), [۴۲](#), [۴۳](#), [۴۴](#), [۴۵](#), [۴۶](#), [۴۷](#), [۴۸](#), [۴۹](#), [۵۰](#), [۵۱](#), [۵۲](#), [۵۳](#), [۵۴](#)

مانچیو [۱](#)

مانیفست نژادی [۱](#)

۱ مانیو

۱, ۲, ۳, ۴ مای

۱ ماچک

۱ ماکسیمالیست‌ها

۱ مبارزه به منزله تجربه‌ای درونی

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷ مجارستان

۱, ۲ مجارهای بیدار

۱ مجلس افق آبی

۱ مجموعه قوانین نژادی نورنبرگ

۱, ۲ مدافعان سلطه دوگانه

۱, ۲, ۳, ۴ مراکش

۱ مرد تقدیر

۱ مرکوریس

۱ مسه

۱ معاهدات لاتران

۱ معاهدات پاریس

۱ معاهده سن‌ژرمو

۱ معاهده سیور

۱ معاهده صلح برست‌لیتوفسک

۱ معاهده صلح تری‌آنو

۱ معاهده صلح ریگا

۱ معاهده لندن

۱ معاهده لوکارنو

۱, ۲, ۳, ۴, ۵ معاهده مونیخ

۱ معاهده نویی

۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸ معاهده ورسای

معجزه رودخانه ویستولا ۱

مفاهمه خُرد ۱, ۲

مفاهمه کلان ۱, ۲

مقاومت خُرد ۱, ۲

مقاومت کلان ۱, ۲, ۳, ۴

منجی جهانی ۱, ۲

منجی جهانی جهود ۱, ۲

منشویک‌ها ۱, ۲

موتزا ۱, ۲

مورا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲

مورگاش ۱

موزام ۱

موزلی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

موسولینی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹

موسیرت ۱, ۲, ۳

مولا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

مولر ۱, ۲, ۳

مولیر ۱

مونترو ۱, ۲, ۳

مونتسینبرگ ۱

مونیک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳

مُلر ۱

مِتاکساس ۱

مِیک‌ها ۱, ۲

مِسیمى ۱
مِشکو ۱, ۲
مِلیک ۱
مکاتبات مطبوعاتی بین الملل ۱
مکدونالد ۱, ۲, ۳
میدان سان سیپولکرو ۱
میلان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶
میلنر ۱
مینتسونی ۱
میها لاکه ۱, ۲
میهایلف ۱

ن

ناروتوویچ ۱
نارودنیکها ۱
نامه به رانسیمان ۱
نامه های اسپارتاکوس ۱, ۲
نانشین ۱
ناوارا ۱, ۲
ناومان ۱, ۲
نبرد آدوا ۱
نبرد ابرو ۱
نبرد برای اسپانیا ۱
نبرد خیابان کیپل ۱
نبرد من ۱, ۲, ۳

نبرد گوئادالاجارا ۱

نجاشی ۱

نروژ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

نشست سلطنتی ۱

نظام انتخابات تناسبی ۱

نظام ورسای ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳

نظریه اشرافیت کارگری ۱

نظریه توتالیتاریسم ۱

نمایشگاه جهانی ۱

نوار آبی ۱

نوتومب ۱

نورمال فاشیسم ۱

نورنبرگ ۱, ۲, ۳

نوسکه ۱, ۲

نولته ۱, ۲, ۳, ۴

نوی پوت ۱

نویدیک ۱, ۲

نویمان ۱

نویه تاگیوخ ۱

نویه فُرورتس ۱

نویه ولتبونه ۱

نینی ۱, ۲

نیتی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵

نیدربایرن ۱

نیروهای دفاع میهنی ۱, ۲

نیمه فاشیسم ۱, ۲

نیوه روتردامشه کورانت ۱

نیکادوری ۱, ۲

نیکیش ۱

ه

هاخا ۱, ۲

هاخائیزه کردن ۱

هاله ۱, ۲

هالگارتن ۱

هامسون ۱, ۲

هایدبرانت ۱

هایل هیتلر ۱

هایم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

هلند ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

هلیفکس ۱

هنگ وِستلاند ۱

هوبای ۱

هوجا ۱

هوخ ۱

هور ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴

هورا ۱, ۲, ۳, ۴

هورتی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

هوسیت‌ها ۱

هوفمان ۱, ۲

هولبورن ۱

هوگنبرگ ۱

هس ۱

هلد ۱

هلفريش ۱

هلينكا ۱, ۲

هندرسون ۱

هنلاين ۱, ۲, ۳

هينه ۱

هيتلر ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰

هيرد ۱, ۲

هيملر ۱, ۲

هينتسه ۱

هيندنبورگ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

و

واتيكان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

والونا ۱

والونها ۱

والنيوس ۱

واندروِلده ۱

وانگاردا ۱

واپسين تأملات ۱

واگنر ۱, ۲

وايمار ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

وجود تاريخى ۱

ورشو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

ورميه ۱

ووپرتال ۱

ووژوا ۱

ووچخوفسكى ۱

وُلدِمَاراس ۱, ۲

وُلپى ۱

وُنسياتسكى ۱

ورماخت ۱

ورنيكسكو ۱

وينزِلوس ۱

ويشِرت ۱

ويلسون ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱

ويلهلم اول ۱

ويلهلم دوم ۱

وين نو ۱

وينسين ۱

ويون ۱, ۲

ويكتور امانوئل سوم ۱, ۲

پ

پابست ۱, ۲, ۳

پاتچياردى ۱, ۲

پادشاهی صرب‌ها ۱

پاریس ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

پاشیچ ۱

پالفی ۱, ۲

پانتئون ۱, ۲

پانونتسیو ۱

پانگالوس ۱, ۲

پانیهودیان ۱

پاوولینی ۱

پاولیچ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

پاپ لئوی سیزدهم ۱

پاپ پیوس دهم ۱

پاپ پیوس یازدهم ۱, ۲, ۳

پاپن ۱, ۲, ۳, ۴

پاکروفسکی ۱

پراوسلاوها ۱

پراگ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

پرتغال ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

پروتستان‌ها ۱, ۲, ۳

پروتوگرف ۱

پروتکل‌های شیوخ صهیون ۱

پروتیچ ۱

پرولتاریا ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳

پرتسیوزی ۱

پرتو ۱

پرچم سرخ ۱, ۲

پریبی چویچ ۱
پریمو ۾ ریورا ۱
پلویر ۱
پلیس مخفی ۱, ۲
پوئانکاره ۱, ۲, ۳, ۴, ۵
پونتینو ۱
پونر ۱
پوژو ۱
پوگرم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸
پتس ۱, ۲
پتلیورا ۱, ۲
پتن ۱
پیاتاکف ۱
پیاسیتسکی ۱
پیتینگر ۱, ۲
پیراهن آبی ۱, ۲, ۳
پیراهن مشکی ۱, ۲, ۳
پیلسودسکی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷
پیماں اقدام واحد ۱
پیماں بایرن و رایش ۱
پیماں خونی صلیب دوگانه ۱
پیماں سان سباستین ۱
پیماں صلح فرانکفورت ۱
پیماں صلح نوئی ۱
پیماں عدم تجاوز آلمان ۱
پیماں لاوال ۱

پیمان پولادین ۱

پیمان‌نامه ناوگان دریایی ۱

پیور ۱

پیک ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹

ج

چتنیک ۱, ۲

چروینکا ۱

چرچیل ۱

چمبرلین ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

چهار شیارِ شخم ۱

چکا ۱

چکسلواکی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳

ژ

ژاپن ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

ژاکری ۱

ژاکوبن ۱

ژورس ۱, ۲

ک

کاتالونیا ۱, ۲, ۳

کاتولیک‌ها ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱

کاتولیک‌های جوان ۱

کاتکوف ۱

کاخ کیجی ۱

کادرئانو ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

کار ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰, ۳۱, ۳۲, ۳۳, ۳۴, ۳۵, ۳۶, ۳۷, ۳۸, ۳۹, ۴۰, ۴۱, ۴۲, ۴۳, ۴۴, ۴۵, ۴۶, ۴۷, ۴۸, ۴۹, ۵۰

کارانیکا ۱

کاردینال گاسپاری ۱

کارل ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

کارلسباد ۱

کارلیست‌ها ۱, ۲

کارمونا ۱, ۲

کارنیلف ۱

کارول اول ۱, ۲

کارول دوم ۱, ۲

کارولیوی ۱, ۲, ۳

کارس ۱

کارپات ۱, ۲

کاس ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰

کاسیرر ۱

کاشن ۱

کالستا ۱

کالر ۱

کالینسکو ۱, ۲

کالینگراد ۱, ۲

کامبو ۱

کاملو دُرُوا ۱, ۲

کامیف ۱, ۲, ۳

کانتون ۱

کاؤور ۱

کاپ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵, ۲۶, ۲۷, ۲۸, ۲۹, ۳۰

کاپیتاليسم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲

کاپیتاليسم مالی ۱

کتاب قهوه‌ای درباره آتش‌سوزی مجلس و ارباب هیتلر ۱

کتاب‌سوزان ۱

کدورسه ۱, ۲

کرادینی ۱

کرتس ۱

کرزن ۱

کرستن ۱, ۲

کرواسی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹

کرونشتات ۱, ۲

کروچه ۱, ۲, ۳, ۴

کریستیش ۱

کرنسکی ۱, ۲

کریٹیکا ۱

کریڈر لهستان ۱, ۲, ۳

کریستئا ۱

کریسپی ۱, ۲

کریپس ۱, ۲

کسلا ۱

کلائوسین ۱, ۲

کلاس ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸

کلایپدا ۱, ۲

کلرک ۱, ۲

کلزن ۱

کمال پاشا ۱

کمونیسم ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸, ۱۹, ۲۰, ۲۱, ۲۲, ۲۳, ۲۴, ۲۵

کمپانیس ۱

کمیته آزادی‌بخش فرانسه ۱

کمیته اقدام ضدفاشیستی و مراقبت ۱

کمینترن ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱

کنستانتین ۱, ۲, ۳

کنفدراسیون راست‌های خودمختار اسپانیا ۱

کنفدراسیون عمومی کارگری واحد ۱

کنفدراسیون ملی کهنه‌سربازان ۱

کنفرانس زیمروالد ۱

کنفرانس صلح پاریس ۱

کنگره هایدلبرگ ۱

کنیلینگ ۱

کهن‌گرایی انقلابی ۱

کوتس ۱

کوتی ۱

کودتای رُهم ۱, ۲, ۳

کودتای کاپ ۱, ۲, ۳, ۴

کورنویبورگ ۱, ۲, ۳

کوریره دِلا سِرا ۱

کوزا ۱, ۲, ۳

کوستون ۱

کوسولا ۱, ۲

کولاک ۱

کولاین ۱

کولچاک ۱, ۲

کومبرا ۱, ۲

کون ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰

کونستانتینسکو ۱

کونسول ۱

کونچف ۱

کویسلینگ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

کیروگا ۱

کیزا ۱

کیشینف ۱

کیف ۱, ۲, ۳, ۴

کینز ۱

کیوسیوانف ۱

گ

گئورگ ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷

گئورگه ۱

گئورگیف ۱, ۲

گارد آهنین ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶

گارد سرخ ۱

گارد نارنجی ۱
گارد هِلینکا ۱, ۲
گارد پیشوا ۱, ۲, ۳
گاریبالدی ۱, ۲
گاو ۱, ۲
گایدا ۱
گایس ۱
گتوی نیمکتی ۱
گراف ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶
گرایا ۱
گرامشی ۱
گراندی ۱
گرساں والوئا ۱
گرمانیای سفلی ۱, ۲
گرویر ۱
گروه اسپارتاکوس ۱
گروه کاتولیک اتحاد مردم ۱
گروه‌های صدگان سیاه ۱
گفتگوهای سر میز غذا ۱, ۲
گلاسگو ۱
گوبتی ۱
گوبلس ۱, ۲, ۳
گورستان‌های بزرگ زیر ماه ۱
گوریان ۱
گورینگ ۱, ۲, ۳, ۴
گوستلف ۱, ۲

گومبوش ۱, ۲, ۳, ۴, ۵

گومیل ۱

گوگا ۱

گُردیلر ۱

گِرخ ۱

گزل ۱

ی

یاشی ۱, ۲, ۳, ۴

یاگیلون‌ها ۱, ۲

یهودی‌ستیزی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴, ۱۵, ۱۶, ۱۷, ۱۸

یهودی‌ستیزی ناسیونال‌سوسیالیسم ۱

یودنیچ ۱

یونان ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱

یونسکو ۱

یونگ ۱, ۲, ۳, ۴

یونگر ۱, ۲, ۳

یونیوس ۱

یوگسلاوی ۱, ۲, ۳, ۴, ۵, ۶, ۷, ۸, ۹, ۱۰, ۱۱, ۱۲, ۱۳, ۱۴

۱. Siegfried Gerlich, im Gespräch mit Ernst Nolte, Schnellroda, 2005, p. 33.
۲. Mathias Brodtkorb (Hrsg.), Singuläres Auschwitz? Ernst Nolte, Jürgen Habermas und 25 Jahre ``Historikerstreit'', Schwerin, 2011, p. 55.
۳. Ibid., pp. 13 - 14.
۴. Eugen Fink (وفات ۱۹۷۵): فیلسوف آلمانی، شاگرد هوسرل و هایدگر و بعد از جنگ همکار هایدگر بود.
۵. Siegfried Gerlich, Portrait eines Geschichtsdenkers, Schnellroda, 2009, p. 56.
۶. Mathias Brodtkorb, Ibid., p. 55.
۷. Imanuel Geiss (وفات ۲۰۱۲): تاریخ‌نگار آلمانی.
۸. Ibid., p. 14.
۹. Siegfried Gerlich, Ibid., p. VIII.
۱۰. Wolfgang Wippermann, Faschismustheorien, Darmstadt, 1972, p. 4.
۱۱. Waldemar Besson (وفات ۱۹۷۱): تاریخ‌نگار آلمانی و استاد علوم سیاسی.
۱۲. Ibid., p. 77.
۱۳. Horst Möller (وفات ۱۹۴۳).
۱۴. Mathias Brodtkorb, Ibid., pp. 21 - 22.
۱۵. Paul Deschanel
۱۶. Gabriele D'Annunzio (۱۸۶۳-۱۹۳۸): شاعر، نویسنده، روزنامه‌نگار و سیاستمدار ایتالیایی.
۱۷. Dronero
۱۸. به قدرت رسیدن موسولینی.
۱۹. Agitation
۲۰. لقب امپراتوران چین.
۲۱. pluralistic
۲۲. در ایتالیایی، به معنای رهبر یا پیشوا، لقب موسولینی.
۲۳. Praxis
۲۴. جامعه ملل (آلمانی: Völkerbund، انگلیسی: League of Nations، فرانسوی: Société des Nations): در معاهده ورسای سی‌ودو کشور پیروز به همراه سیزده کشور بی‌طرف به جامعه ملل پیوستند (مقر در ژنو). آمریکا از پیوستن به جامعه ملل امتناع ورزید که این امر به اعتبار این نهاد بسیار آسیب زد. اعضای دائمی شورای جامعه ملل بریتانیا، فرانسه، ایتالیا و ژاپن و بعدها آلمان و اتحاد جماهیر شوروی (عضویت ۱۹۳۴، اخراج از جامعه ملل ۱۹۴۰) بودند. عضو موقت شورا برای دوره‌ای سه‌ساله از سوی مجمع عمومی انتخاب می‌شدند. راست‌ها و کمونیست‌ها با عضویت آلمان در جامعه ملل به شدت مخالف بودند: هلد، نخست‌وزیر راست‌گرای ایالت بایرن، گفته بود: «جامعه ملل ابزاری است برای تجاوز به حقوق آلمان و به عدالت.»

[۲۵.](#) Rodna Saschtita (گارد میهنی): سازمان فاشیستی بلغار.
[۲۶.](#) Engelbert Dollfuss (م ۱۸۹۲-۱۹۳۴): صدراعظم اتریش که در کودتای نازی‌های اتریش به قتل رسید.
[۲۷.](#) Eduard Beneš (م ۱۸۸۴-۱۹۴۸): سیاستمدار چک. بین سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۳۵ وزیر امور خارجه و ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸ رئیس‌جمهور بود. او و مازاریک در سال ۱۹۳۵ «شورای ملی چکسلواکی» را تشکیل داده بودند.
[۲۸.](#) Otto Hintze (وفات ۱۹۴۰ م): تاریخ‌نگار آلمانی.

[۲۹.](#) antimarxism

[۳۰.](#) determinist

[۳۱.](#) Philipp Scheidemann (م ۱۸۶۵-۱۹۳۹): از رهبران اصلی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان، همان کسی که در نهم نوامبر ۱۹۱۸ (انقلاب نوامبر) پس از شکست آلمان در جنگ از پنجره پارلمان رو به سوی جمعیت انبوه حاضر اعلام جمهوری کرد.

[۳۲.](#) Adolphe Messimy

[۳۳.](#) Édouard Herriot (م ۱۸۷۲-۱۹۵۷): سیاستمدار فرانسوی.
[۳۴.](#) نویسنده از تعبیر «Schwarzer Peter» (انگلیسی: old maid) استفاده کرده که نام یکی از برگ‌ها در بازی ورق است. این برگ دست هر کسی بیفتد او بازنده محسوب می‌شود. منظور نویسنده این است که تمام رفت‌وآمدهای دیپلماتیک آن روزها صرفاً برای این بود که به شکلی تمام تقصیرها را به گردن یکی از طرف‌های درگیر بیندازند.

[۳۵.](#) Cäsar Flaischlen

[۳۶.](#) Max Scheler (م ۱۸۷۴-۱۹۲۸): فیلسوف پدیدارشناس و انسان‌شناس آلمانی.

[۳۷.](#) Werner Sombart (م ۱۸۶۳-۱۹۴۱): اقتصاددان و جامعه‌شناس آلمانی.

[۳۸.](#) Henri Bergson (م ۱۸۵۹-۱۹۴۱): فیلسوف فرانسوی و برنده جایزه نوبل ادبیات ۱۹۲۷.

[۳۹.](#) زیرا این حکومت‌ها چندملیتی بودند و اگر احساس ملی در آن‌ها غلبه داشت، باید چندپاره می‌شدند.

[۴۰.](#) Sozialchauvinisten (انگلیسی: socialchauvinists) یا سوسیال‌شووینیست‌ها معنای ناسیونالیست یا میهن‌پرست متعصب است. تعبیر سوسیال‌شووینیست را به لحاظ لغوی «شووینیست اجتماعی» نیز می‌توان ترجمه کرد که البته چندان معادل مناسبی نیست. شاید بهترین معادل همان سوسیال‌شووینیست باشد. لنین و در آلمان رزا لوکزامبورگ و کارل لپکنشت از جمله کسانی بودند که سوسیالیست‌های حامی حکومت را سوسیال‌شووینیست می‌نامیدند.

[۴۱.](#) Junius-Broschüre

[۴۲.](#) Rosa Luxemburg (م ۱۸۷۱-۱۹۱۹) به همراه دیگر سوسیالیست‌های چپ رادیکال در قالب گروهی موسوم به «گروه بین‌الملل» در ابتدا نشریه بین‌الملل و

پس از آن از ژانویه ۱۹۱۶ نشریه نامه‌های اسپارتاکوس را منتشر می‌کردند. به همین دلیل، نزد مخاطبان خود به «گروه اسپارتاکوس» (Spartakusgruppe) معروف شده بودند. هسته تشکیل‌دهنده حزب کمونیست آلمان (تأسیس ژانویه ۱۹۱۹) همین گروه بود. اسپارتاکوس نیز نام همان فرمانده بردگان شورشی دوران رم باستان است. لوکزامبورگ و کارل لیبکنشت از رهبران اصلی اسپارتاکیست‌ها و بنیانگذاران حزب کمونیست آلمان و مبتکران «قیام ژانویه» بودند.

[۴۳](#). *massa perditionis*:

تعبیری لاتینی در اشاره به تمام غیرمسیحیان که به زعم برخی اولیای کلیسا جملگی از رحمت الهی بی‌نصیب می‌مانند.

[۴۴](#). Bertel Thorvaldsen (م ۱۷۷۰-۱۸۴۴): پیکره‌تراش بلندآوازه دانمارکی.

[۴۵](#). Archaism

[۴۶](#). *Der Kampf als inneres Erleben*: چاپ‌شده به سال ۱۹۲۲ م.

[۴۷](#). François Villon (م ۱۴۳۱-۱۴۶۳): شاعر بلندآوازه فرانسوی.

[۴۸](#). *Simplicius Simplicissimus*:

نام قهرمان مهم‌ترین رمان قرن هفدهم آلمان به قلم گریملزهاوزن (Grimmelshausen)

۱۶۷۶-۱۶۲۲ م) شناخته‌شده‌ترین داستان‌نویس قرن هفدهم آلمان که در پنج ج دوره جنگ سی‌ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸) را به تصویر می‌کشد.

[۴۹](#). هر سه از بزرگ‌ترین نویسندگان و شاعران فرانسوی هستند:

Rabelais (م ۱۴۸۳-۱۵۵۳)، Molière (م ۱۶۲۲-۱۶۷۳) و Baudelaire (م ۱۸۲۱-۱۸۶۷).

[۵۰](#). Menshevik: در لغت به معنای «اقلیت‌ها»ست، یعنی جناح

میان‌رو در حزب سوسیال‌دموکرات کارگران روسیه که در دومین کنگره حزب در سال ۱۹۰۳ در جریان تصویب اساسنامه و انتخاب کمیته مرکزی حزب در برابر بولشویک‌ها (اکثریت‌ها) شکل گرفت. رهبری بولشویک‌ها را لنین و رهبری منشویک‌ها را پلخائف و مارثف بر عهده داشتند. منشویک‌ها را بعد از پیروزی انقلاب اکتبر بولشویک‌ها از میدان به در کردند.

[۵۱](#). *labor aristocracy*:

این مفهوم را نخستین بار مارکس در مورد کارگران نخبه، که بیشترین دستمزدها را دریافت می‌کردند، به کار برد، اما لنین آن را به مفهومی مبارزاتی و منفی علیه کارگرانی که در اروپای غربی و آمریکای شمالی بالاترین دستمزدها را دریافت می‌کردند بدل کرد. این کارگران با توجه به تخصصی که داشتند در سازمان‌های حزبی نیز دارای جایگاه‌های فرادستی بودند و با این تعبیر، در واقع، هم خود آن‌ها و هم سازمان‌هایشان خیانتکار معرفی

می‌شدند.

[۵۲.](#) کنفرانس زیمروالد (Zimmerwald) در سال ۱۹۱۵ و کینتال (Kienthal) در سال ۱۹۱۶ با موضوع رویکرد سوسیالیست‌های چپ به جنگ برگزار شد.

[۵۳.](#) Selbstherrsch (انگلیسی: autocrat).

[۵۴.](#) اعضا و هواداران حزب دموکراتیک مشروطه‌خواه (Constitutional Democratic Party) که به کادِت (نام اختصاری حزب) معروف بودند. این حزب در اکتبر ۱۹۰۵ تأسیس شد و بزرگ‌ترین حزب سیاسی تا پیش از سال ۱۹۱۷ و پرنفوذترین حزب در حوزه شهری بود. خط‌مشی‌ای لیبرال را دنبال می‌کرد و در نخستین انتخابات دومای حکومتی در سال ۱۹۰۶، با توجه به آن‌که برخی احزاب سوسیالیست و انقلابی انتخابات را تحریم کرده بودند، ۳۷ درصد آرا (۱۷۰ کرسی به دست آورد. اما انحلال چندباره دوما و رقابت سوسیالیست‌ها باعث شد شمار نمایندگان آن‌ها بسیار کاهش یابد. حزب در دولت موقت پس از انقلاب فوریه پنج وزیر داشت. بولشویک‌ها پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ فعالیت این حزب را ممنوع کردند.

[۵۵.](#) همچنین می‌توان آنان را با عنوان «انقلابیون اجتماعی» (social

revolutionaries) نامید: حزب انقلابیون سوسیالیست (Socialist Revolutionary Party) حوالی سال‌های ۱۹۰۱ و ۱۹۰۲ تأسیس شد. جناح راست آن (کرنسکی) در دولت موقت حضور داشت. با آن‌که جناح چپ حزب در ۱۹۱۷ انشعاب کرده بود، حزب در انتخابات مؤسسان قانون اساسی ۵۰ درصد آرا را به دست آورد، در حالی که انقلابیون سوسیالیست چپ و بولشویک‌ها روی هم ۳۰ درصد آرا را کسب کرده بودند. جناح راست را بولشویک‌ها سرکوب کردند و جناح چپ مدت کوتاهی با بولشویک‌ها همکاری کرد.

[۵۶.](#) یعنی پیرو عقاید میخائیل آلكساندروویچ باکونین (۱۸۱۴-۱۸۷۶ م)، انقلابی از روس که در بین‌الملل اول مخالف مارکس بود و به دلیل مواضع رادیکال آنارشستی از آن اخراج شد.

[۵۷.](#) آلمانی‌ها امیدوار بودند با بروز انقلابی در روسیه این کشور تضعیف شود. به همین دلیل، دولت آلمان رسماً لنین و دیگر انقلابیون روس را، که آلمانی‌ها می‌دانستند مخالف ادامه جنگ هستند، با قطار در یک واگن مهر و موم‌شده از خاک آلمان به سوئد انتقال داد. قبول این امر از سوی لنین دربردارنده این خطر بود که هموطنانش او را عامل آلمان بنامند، اما او این خطر را به جان خرید تا زودتر به روسیه برسد.

[۵۸.](#) Alexander Krenski (وفات ۱۹۷۰): سیاستمدار روس که در دولت موقتی که پس از انقلاب فوریه تشکیل شد، ابتدا وزیر جنگ و سپس نخست‌وزیر شد. برای آن‌که از شکست بزرگ روسیه جلوگیری کند عملیاتی هجومی ترتیب داد که به شکست انجامید.

[۵۹.](#) لنین پس از شکست قیامی که با حمایت بولشویک‌ها در برابر دولت موقت به پا شده بود به فنلاند گریخت.

۶۰. Lavr Kornilov

۶۱. بولشویک‌ها در اجرای این عملیات بسیار عجله داشتند، «زیرا دومین کنگره سراسری شوراهای روسیه قرار بود در هفتم نوامبر در پتروگراد برگزار شود و می‌شد پیش‌بینی کرد که منشویک‌ها و انقلابیون سوسیالیست در این کنگره از اکثریتی نیرومند برخوردار خواهند بود». در بیست و پنجم اکتبر، کمیته نظامی انقلاب عملیات خود را آغاز کرد و در همان روز بر اساس طرحی بسیار دقیق تمام مراکز استراتژیک را، از جمله کاخ زمستانی که جلسات دولت موقت در آن برگزار می‌شد، به تصرف خود درآورد.

۶۲. ethos

۶۳. Petlyura و Kolchak، Denikin، Yudenich:

سه تن نخست از فرماندهان ارتش سفید و سپاهیان داوطلب بودند که با بولشویک‌ها می‌جنگیدند. پتلیورا سیاستمدار روس و از پایه‌گذاران حزب سوسیال‌دموکرات اوکراین بود که تلاش می‌کرد با عقب راندن بولشویک‌ها استقلال اوکراین را حفظ کند.

۶۴. morals

۶۵. اعضای «حزب سوسیال‌دموکرات» که به آن «حزب سوسیال‌دموکرات اکثریت» نیز می‌گفتند.

۶۶. Friedrich Ebert (م ۱۸۷۱-۱۹۲۵): از سال ۱۹۱۳ رهبر حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود که ابتدا نخست‌وزیر و پس از پایان جنگ جهانی اول و اعلام جمهوری در آلمان نخستین رئیس‌جمهور آلمان شد.

۶۷. Friedrich Stampfer (وفات ۱۹۵۷ م): از سیاستمداران و روزنامه‌نگار عضو حزب سوسیال‌دموکرات آلمان بود.

۶۸. Vorwärts: ارگان مطبوعاتی حزب سوسیال‌دموکرات آلمان.

۶۹. socialismus asiaticus

۷۰. منظور از «مدافعان سلطه دوگانه» (سلطه همزمان دولت موقت و شوراهای) همان چپ‌های رادیکال است که خواستار قدرت‌گیری شوراهای و تشکیل جمهوری شورایی بودند.

۷۱. Richard Müller (وفات ۱۹۴۳ م): از سوسیال‌دموکرات‌های مستقل.

۷۲. Marstall: ساختمانی بزرگ درست روبروی کاخ شهر برلین.

۷۳. دولت موقت (موسوم به «شورای نمایندگان ملت») متشکل بود از نمایندگان دو حزب کارگری بزرگ، حزب سوسیال‌دموکرات اکثریتی و حزب سوسیال‌دموکرات مستقل. بین سوسیال‌دموکرات‌های اکثریتی و جناح چپ حزب سوسیال‌دموکرات مستقل (یعنی چپ‌های افراطی و اسپارتاکیست‌ها) از همان ابتدا اختلاف‌نظرهای شدیدی وجود داشت. این همان اختلافی است که

مشابه آن در انقلاب روسیه نیز در کار بود. سوسیال‌دموکرات‌های اکثریت به دنبال برگزاری انتخابات و تشکیل مجمع ملی و چپ‌های افراطی خواستار واگذاری قدرت به شوراها بودند. در بیست و سوم دسامبر ۱۹۱۸، دولت موقت با نیروهای چپ رادیکال، که تا آن زمان آتش زیر خاکستر بودند، درگیر شد. در این روز، ملوانان لشکر نیروی دریایی خلق به دلیل به تعویق افتادن دستمزدهایشان کاخ برلین و دفتر صدارت رایش را تصرف و غارت کردند. دولت موقت از ملوانان خواست کاخ برلین را تخلیه کنند، اما ملوانان از پذیرش این خواسته سر باز زدند. دولت لشکر گارد و تک‌تیراندازها را به خدمت فراخواند تا ملوانان را بیرون راند، اما هزاران تن از کارگران برلینی به حمایت از ملوانان برخاستند و تلاش دولت موقت ناکام ماند. فردای آن روز، در بیست و چهارم دسامبر، توافقنامه‌ای میان دولت و ملوانان شورشی به امضا رسید؛ در بیست و هشتم دسامبر، سوسیال‌دموکرات‌های «مستقل» از دولت موقت خارج شدند، به دلیل این‌که سه نماینده سوسیال‌دموکرات‌های اکثریت در شورای نمایندگان به ارتش دستور داده بودند در «درگیری‌های کریسمس» برای سرکوب شورش ملوانان مداخله نظامی کند. سوسیال‌دموکرات‌های مستقل این اقدام را نشانه‌ای از همدستی سوسیال‌دموکرات‌های اکثریتی با نظامیان قدیمی می‌دانستند. به همین دلیل، دیگر حاضر نبودند در دولت موقت باقی بمانند. دو سوسیال‌دموکرات اکثریتی دیگر جایگزین آن سه دولتمرد شدند. در ژانویه ۱۹۱۹، بخشی از سوسیال‌دموکرات‌های مستقل با اسپارتاکیست‌ها و سایر چپ‌های رادیکال حزب کمونیست آلمان را تشکیل دادند و مابقی سوسیال‌دموکرات‌های مستقل نیز دوباره به همان حزب سوسیال‌دموکرات (اکثریت)، که در سال ۱۹۱۶ از آن انشعاب کرده بودند، بازگشتند و پسوند «مستقل» و «اکثریتی» نیز دیگر از نام سوسیال‌دموکرات‌ها برداشته شد.

[۷۴.](#) Emil Eichhorn

[۷۵.](#) Gustav Noske (وفات ۱۹۴۶ م): از سوسیال‌دموکرات‌های اکثریتی حاضر در دولت موقت که مسئول امور نظامی بود.

[۷۶.](#) Waldemar Pabst

[۷۷.](#) تشکیل مجمع ملی در وایمار باعث شد که جمهوری برآمده از انقلاب به «جمهوری وایمار» (Weimarer Republik) موسوم شود.

[۷۸.](#) Karolyi (م ۱۸۷۵-۱۹۵۵): او پس از انحلال امپراتوری اتریش-هنگری به عنوان رئیس «مجمع ملی» در مجارستان اعلام جمهوری کرده و مذاکرات آتش‌بس را با متفقین انجام داده بود. از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۱۹ نخست‌وزیر و سپس نخستین رئیس‌جمهور مجارستان بود.

[۷۹.](#) Béla Kun (وفات ۱۹۳۹ م): پایه‌گذار حزب کمونیست مجارستان در نوامبر ۱۹۱۸. بلا کون پس از کارولیی به قدرت رسید و همزمان وزیر خارجه آن کشور نیز پس از شکست در مجارستان، در کمینترن فعال بود تا آن‌که پاکسازی استالینی گریبان او را نیز گرفت.

[۸۰.](#) Tibor Szamuely (وفات ۱۹۱۹ م): یهودی‌زاده، ضدروحانی، ضدکلیسا و به همراه پلا کون مروج اندیشه‌های بولشویکی در مجارستان بود که پس از دیداری با لنین مصمم شد قدرت را در مجارستان تصاحب کند. ساموئلی در جمهوری شورایی مجارستان مسئول کشتار «ضدانقلاب» و «دشمنان خلق» شناخته می‌شود.

[۸۱.](#) Miklós Horthy (وفات ۱۹۵۷ م): کسی که در مارس ۱۹۲۰ نایب‌السلطنه مجارستان شد.

[۸۲.](#) Georg Lukács (م ۱۸۸۵-۱۹۷۱): فیلسوف و منتقد و تاریخ‌نگار ادبی پرآوازه.
[۸۳.](#) Kurt Eisner (م ۱۸۶۷-۱۹۱۹): از سوسیال‌دموکرات‌های مستقل که در ایالت بایرن اعلام جمهوری کرده بود.

[۸۴.](#) Matthias Erzberger (م ۱۸۷۵-۱۹۲۱): امضاکننده پیمان آتش‌بس از طرف آلمان و سپس وزیر مالیه و هوادار پذیرش معاهده ورسای بود. او را افراطی‌های دست راستی ترور کردند.

[۸۵.](#) Emser Depesche:

در سال ۱۸۷۰ مذاکراتی میان سفیر فرانسه و ویلهلم اول، پادشاه پروس، بر سر ولیعهدی اسپانیا انجام شده بود. بیسمارک زیرکانه تلگرافی را که دربردارنده گزارش این مذاکرات بود منتشر ساخت، اما به شکلی آن را خلاصه کرد که تأثیرگذاری آن در افکار عمومی بیش‌تر شود. این تلگراف باعث شد جو کشور ضدفرانسوی و زمینه برای جنگ با فرانسه

(۱۸۷۰ – ۱۸۷۱ م) مهیا شود.

[۸۶.](#) در آن انتخابات خود آیسنر رأی آورد، ولی حزب او (USPD: سوسیال‌دموکرات، شکست سختی خورد و از ۱۸۰ کرسی تنها سه کرسی به دست آورد. حزب مردم بایرن (BVP: راست کاتولیک) ۶۶ و حزب سوسیال‌دموکرات ۶۱ (SPD) و حزب مردم آلمان (DVP: راست لیبرال) ۲۵ کرسی کسب کردند.

[۸۷.](#) Anton von Arco-Valley (وفات ۱۹۴۵ م): برای او ابتدا حکم اعدام صادر شد، اما سپس حکم او (به دلیل آن‌که جرمش از سر وطن‌دوستی بود) به حبس ابد تغییر کرد. هرچند، او فقط تا سال ۱۹۲۴ در زندان بود و سپس آزاد و در سال ۱۹۲۷ عفو شد.

[۸۸.](#) Erich Mühsam (ادیب)، Gustav Landauer (نویسنده)، Silvio Gesell (اقتصاددان).

[۸۹.](#) Max Lewien:

پس از سرکوب جمهوری مونیخ به روسیه گریخت و در حزب کمونیست روسیه و در کمینترن فعال بود. اما در تصفیه سال ۱۹۳۷ اعدام شد.

[۹۰.](#) Eugen Leviné: پس

از سرکوب جمهوری مونیخ بازداشت، محاکمه و اعدام

شد (پنجم ژوئن ۱۹۱۹). او در دفاعیات خود گفته بود: «ما کمونیست‌ها همه مردگانی هستیم که به تعطیلات آمده‌ایم؛ این را خوب می‌دانم. فقط نمی‌دانم که آیا شما برگه مرخصی مرا تمدید می‌کنید یا آن‌که باید بازگردم پیش کارل لیپکنشت و رزا لوکزامبورگ.»
[۹۱](#). Ernst Toller (۱۸۹۳-۱۹۳۹): شاعر و نویسنده‌ای که پس از سرکوب جمهوری شورایی مونیخ به پنج سال زندان محکوم شد.

[۹۲](#). Luitpold-Gymnasium: هواداران جمهوری شورایی در سی‌ام آوریل سال ۱۹۱۹ در حیاط این دبیرستان ده نفر را اعدام کردند.

[۹۳](#). Thulegesellschaft: «جامعه توله» سازمانی ضدمارکسیستی، ضدیهودی، ضدانقلاب و قومیت‌گرا بود که در سال ۱۹۱۸ در مونیخ بنیانگذاری شده بود. به لحاظ فکری و سازمانی، حزب نازی در این جامعه ریشه دارد. افرادی از اعضای این سازمان حزبی به نام «حزب کارگران آلمان» (NSDAP: حزب نازی) تأسیس کردند که چند ماه بعد هیتلر به آن پیوست و حزب به «حزب ناسیونال‌سوسیالیست کارگران آلمان» (Nationalistische Deutsche Arbeiterpartei) تغییر نام پیدا کرد. برخی از بزرگان حزب نازی چون رودولف هس و روزنبرگ نیز پیش‌تر عضو این جامعه بودند.

[۹۴](#). Ernst von Heydebrand (وفات ۱۹۲۵ م): رهبر «حزب محافظه‌کاران آلمانی» (Deutschkonservative Partei).

[۹۵](#). Deutschnationale Volkspartei (DNVP): بزرگ‌ترین حزب محافظه‌کار و راست آلمان در تمام دوران جمهوری وایمار.

[۹۶](#). سیمور مارتین لیپست (Seymour Martin Lipset)، استاد علوم سیاسی آمریکایی، که جامعه رأی‌دهندگان به احزاب فاشیستی را بررسی کرده است، می‌گوید: «... در دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، احزاب هرچه تصویری محافظه‌کارتر و مذهبی‌تر از خود نشان می‌دادند، بیشتر می‌توانستند به جذب و حمایت زنان امیدوار باشند. حزب ملی مردم آلمان بیشتر از احزاب دیگر رأی‌دهنده مؤنث داشت، البته به استثنای حزب کاتولیک مرکز که در جذب زنان موفق‌تر بود. ناسیونال‌سوسیالیست‌ها، همراه احزاب لیبرال طبقه متوسط، و احزاب مارکسیستی، برخلاف این دو حزب، با نسبتی افزون رأی‌دهنده مذکر داشتند.» این امر در مورد جامعه رأی‌دهندگان اسپانیا نیز صدق می‌کرده است.

[۹۷](#). Eduard Stadtler (وفات ۱۹۴۵ م): عضو حزب ملی مردم بود و در ژوئن ۱۹۳۳ به حزب ناسیونال‌سوسیالیست پیوست.

[۹۸](#). Windthorstbund: اتحادیه ویندثورست سازمانی جنبی زیر نظر حزب

کاتولیک «مرکز» بود که بر اساس آموزه‌های کاتولیک به تربیت و آموزش جوانان حزب مشغول بود. نام سازمان از نام لودویگ ویندثرست گرفته شده بود. او از سرشناس‌ترین و پرنفوذترین سیاستمداران حزب مرکز بود که در دوره بیسمارک در جریان «مبارزه فرهنگی» (نزاع میان دولت بیسمارک با کلیسای کاتولیک، ۱۸۷۱ تا ۱۸۷۸) از مخالفان اصلی بیسمارک به شمار می‌آمد.

[۹۹.](#) Karl Helfferich (وفات ۱۹۲۴ م): بین سال‌های ۱۹۱۶-۱۹۱۷ وزیر کشور و

معاون صدراعظم و همچنین از پایه‌گذاران و سپس رئیس حزب ملی مردم بود.

[۱۰۰.](#) Friedrich Naumann (وفات ۱۹۱۹ م): مؤسس و رئیس حزب دموکرات

آلمان (DDP: حزبی لیبرال و ملی‌گرا، تأسیس ۱۹۱۸) بود.

ناومان روحانی و متاله پروتستان بود و همواره سعی داشت اندیشه‌های مسیحی را با سیاست اجتماعی و اقتصاد تلفیق کند و الگویی مسیحی (سوسیال‌مسیحی) در برابر سوسیال‌دموکراسی به دست دهد. او در واقع از پایه‌گذاران لیبرالیسم اجتماعی (سوسیال‌لیبرالیسم) بود. از اهداف اصلی او در دوران امپراتوری دموکراتیزه کردن کشور و دخیل کردن جنبش کارگری در قدرت بود.

[۱۰۱.](#) Hugo Stinnes, Vögler, Borsig, Siemens, Deutsch, Salomonssohn: این افراد سرمایه‌داران و کارفرمایان بزرگی بودند. مثلاً هوگو اشتینس مالک یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های زغال‌سنگ، معادن و کشتیرانی جهان بود.

[۱۰۲.](#) نکته مهم دیگری در مورد اشتاتلر این‌که او در کتاب خود که در سال ۱۹۳۵ در زمان حکومت هیتلر به چاپ رسید ذکر کرده است که دو روز بعد از جلسه پیش‌گفته (در دوازدهم ژانویه) با سروان پابست ملاقات کرده و او را به کشتن رزا لوکزامبورگ و کارل لپکنشت تحریک کرده بود. البته خود پابست در خاطراتش ذکر کرده است که قتل آن دو ممکن نبوده بدون هماهنگی با نوسکه انجام شده باشد.

[۱۰۳.](#) Deutsche Arbeiterpartei (DAP):

در ژانویه ۱۹۱۹ آنتون درکسلر آهنگر راه‌آهن و از اعضای جامعه توله این حزب را در مونیخ پایه‌گذاری کرد. این حزب در ابتدا با ۲۰ تا ۴۰ عضو به عنوان یک سازمان ضدمارکسیستی، ضدیهودی و قومیت‌گرا مشغول به فعالیت شد. در ماه سپتامبر، هیتلر، که در مقام مأمور اطلاعات ارتش تجمعات این حزب را زیر نظر گرفته بود، به این حزب علاقه‌مند شد و به آن پیوست. این حزب سال بعد به

«حزب ناسیونال‌سوسیالیستی کارگران آلمان» (Arbeiterpartei) Deutsche Nationalsozialistische – همان حزب نازی) تغییر نام پیدا کرد.

[۱۰۴.](#) Alld deutscher Verband:

اتحادیه‌ای به شدت ناسیونالیستی، شووینیستی، با اهدافی امپریالیستی و

استعماری که در سال ۱۸۹۴ تأسیس شد.

۱۰۵. Heinrich Class (وفات ۱۹۵۳ م): از سال ۱۹۰۸ تا ۱۹۳۹ رئیس اتحادیه پان‌ژرمن بود. او در سال ۱۹۳۳ به عنوان نماینده حزب نازی وارد مجلس شد.

۱۰۶. Bamberger Erklärung

۱۰۷. Action française (معنای واژگانی: «اقدام فرانسوی»): یک جریان سیاسی راست‌گرای رادیکال، سلطنت‌طلب و به‌شدت ناسیونالیست در فرانسه به رهبری شارل مورا. نولته در کتاب فاشیسم در دوران آن، که کتاب اصلی او در مورد فاشیسم است، به طور مفصل (در ۱۳۰ صفحه) به آکسیون فرانسز پرداخته است. او در بحث پدیدارشناسی فاشیسم و تقسیم‌بندی انواع آن جایگاه خاصی را به آکسیون فرانسز اختصاص می‌دهد و در واقع آن را «فاشیسم اولیه» معرفی می‌کند، در حالی که آکسیون فرانسز دو دهه پیش از فاشیسم ایتالیا و ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان شکل گرفته بود.

۱۰۸. internationalism

۱۰۹. Grigory Zinoviev

۱۱۰. Ruhrgebiet

۱۱۱. دو رویداد مهم آلمان از این قرار بود: در سیزدهم مارس سال ۱۹۲۰ عده‌ای از نظامیان و نیروهای داوطلب ناراضی به همراه چند تن از عناصر سیاسی راست افراطی دست به کودتایی زدند موسوم به کودتای کاپ (Kapp-Putsch). در آن زمان، دولتی ائتلافی حاکم بود، متشکل از سوسیال‌دموکرات‌های اکثریتی، حزب مرکز (کاتولیک میانه) و حزب دموکرات (لیبرال میانه) با صدراعظمی شایدمان سوسیال‌دموکرات. کودتاچی‌ها، پس از اشغال محله دولت در برلین، ولفگانگ کاپ را به عنوان صدراعظم معرفی کردند. با شکل‌گیری اعتصابات عمومی که احزاب کارگری ترتیب دادند و در پی وفاداری بدنه بوروکرات به دولت قانونی، کودتا ظرف چهار روز شکست خورد. در اعتراض به کودتا، کارگران منطقه صنعتی و زغال‌سنگ‌خیز رور شورش کردند، اما پس از سرنگونی کودتاچیان این شورش پایان نیافت و آنان از آن پس – با برنامه‌ریزی و اجرای سوسیال‌دموکرات‌های مستقل، کمونیست‌ها و سندیکالیست‌ها – هدف خود را برپایی دیکتاتوری پرولتاریا قرار دادند. ارتش سرخ رور تقریباً تمام منطقه رور را در دست گرفت و نیروهای نظامی رسمی را عقب راند. شوراها، اجرای اداره امور را در منطقه برعهده گرفتند. دولت رایش (مرکزی)، پس از سپری شدن مهلت اولتیماتومی که برای تحویل سلاح و انحلال شوراها، اجرای به شورشیان داده بود، دستور داد ارتش کارگران شورشی را سرکوب کند و ارتش نیز چنین کرد. این رویداد به «قیام مارس» یا «قیام رور» معروف شده است.

۱۱۲. democratic centralism

اصل رهبری و سازماندهی مصوب کمینترن بود که تمام احزاب کمونیستی موظف به تبعیت از آن بودند. این اصل لازم می‌داشت: تمام نهادهای اداری از

پایین به بالا انتخاب شوند، تمام اعضا شدیدترین انضباط حزبی را رعایت کنند، اقلیت کاملاً تابع اکثریت باشد و ارگان‌های پایین‌دستی از تصمیم‌گیری‌های ارگان‌های بالادستی تبعیت مطلق داشته باشند.

[۱۱۳. The New Economic Policy](#)

[۱۱۴. Kronstadt rebellion](#):

موسوم به قیام کرونشتات که طی آن شانزده هزار ملوان مخالف نظام تک‌حزبی بولشویکی قتل‌عام شدند (مارس ۱۹۲۰).

[۱۱۵. Section Française de l'Internationale Ouvrière](#): حزب کارگری فرانسه (۱۹۰۵ – ۱۹۶۹ م).

[۱۱۶. منظور از اقدام مارس](#) شورش مسلحانه کارگران است در مارس سال ۱۹۲۱ به رهبری کمونیست‌ها و نیروهای چپ افراطی. در دسامبر سال ۱۹۲۰، چپ سوسیال‌دموکرات‌های مستقل (USPD) به حزب کمونیست آلمان (KPD) پیوست که اول ژانویه سال ۱۹۱۹ تأسیس شده بود. پاول لوی، که در زمان ادغام رئیس حزب کمونیست بود، «استراتژی هجومی» دیکته‌شده از کمیترین را «کودتایی» می‌خواند و مخالف آن بود. همین امر به کناره‌گیری او از ریاست حزب منجر شد و به دلیل مخالفت با قیام مارس با فشار کمیترین از حزب اخراج شد. لوی خود به همراه لوکزامبورگ و لیکنشت از پایه‌گذاران حزب کمونیست بود. پس از سرنگونی لوی، پلا کون در مقام فرستاده کمیترین کمونیست‌ها را به اقدام انقلابی توصیه کرد. با هدایت کمیترین، در مناطق مرکزی آلمان شورشی مسلحانه ترتیب داده شد. کمونیست‌ها تمام کارگران را به اعتصاب فراخواندند که با اقبال کارگران مواجه نشد و حکومت نیز به شدت شورشیان را سرکوب کرد. حزب لاجرم در دوم آوریل اعتصاب نافرجام خود را لغو کرد و متحمل شکستی بزرگ شد.

[۱۱۷. Kommunistische Arbeiterpartei Deutschlands \(KAPD\)](#):

در آوریل سال ۱۹۲۰ گروهی از اعضای جناح چپ حزب کمونیست آلمان که در کنگره هایدلبرگ از حزب اخراج شده بودند

«حزب کمونیست کارگران آلمان» را تأسیس کردند. اینان عقیده پاول لوی مبنی بر حضور در پارلمان را اصلاً نمی‌پذیرفتند و خواستار آن بودند که دموکراسی بورژوایی بی‌درنگ سرنگون و بلافاصله دیکتاتوری پرولتاریا به سبک بولشویکی ایجاد شود. این حزب در اثر انشعاب‌های متعدد خیلی زود اهمیت و جایگاه خود را از دست داد.

[۱۱۸. به عنوان مثال، در تشخیص این‌که سرمایه‌داری در حال افول و فروپاشی است و زمان تحقق انقلاب جهانی رسیده است.](#)

۱۱۹. این معاهدات پس از برگزاری «کنفرانس صلح پاریس» (Paris Peace Conference) در سال ۱۹۱۹ یکی پس از دیگری در چند منطقه در حومه پاریس میان دولت‌های پیروز و مغلوب به امضا رسید: معاهده ورسای (Versailles) میان متفقین و آلمان، معاهده سن ژرمو (Saint-Germain) میان متفقین و اتریش، معاهده تریانو (Trianon) میان متفقین و مجارستان، معاهده نویی (Neuilly) میان متفقین و بلغارستان و معاهده سیور (Sèvres) میان متفقین و ترکیه. ۱۲۰. Treaty of Riga:

معاهده ریگا میان روسیه شوروی و جمهوری دموکراتیک لتونی پایانی بود بر جنگ آزادی‌بخش لتونی.

۱۲۱. Kompromisscharakter (انگلیسی حدوداً معادل: compromising nature).

۱۲۲. Alsace-Lorraine (آلمانی: Elsab-Lothringen): فرانسه پس از جنگ با آلمان، بر اساس پیمان صلح فرانکفورت (۱۸۷۱)، این مناطق را به آلمان واگذار کرده بود. با معاهده ورسای این مناطق مجدداً به فرانسه بازگشت.

۱۲۳. Nordschleswig:

بر اساس معاهده ورسای، این منطقه که پروس در سال ۱۸۶۶ آن را ضمیمه خود کرده بود به دانمارک بازگشت.

۱۲۴. یعنی اگر فرض کنیم اتریش به آلمان بپیوندد و «آلمان بزرگ» شکل بگیرد، در تملک داشتن منطقه برنر دردی از ایتالیا دوا نمی‌کند.

۱۲۵. League of Nations:

سازمانی که بین سال‌های ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۶ میلادی فعالیت داشت و سرانجام سازمان ملل جایگزین آن شد.

۱۲۶. یعنی یوگسلاوها.

۱۲۷. اقلیت آلمانی بومی چک.

۱۲۸. اگر قرار بود اتریش و آلمان به یکدیگر بپیوندند و در قالب «آلمان بزرگ» حکومتی ملی (دولت-ملتی) متشکل از تمام آلمانی‌ها ایجاد کنند، این کار باید در همان سال ۱۸۷۱، که رایش آلمان برپا شد، انجام می‌گرفت. در آن زمان، که امپراتوری اتریش-مجارستان متلاشی شده و از اتریش چندملیتی یک اتریش-آلمانی کوچک باقی مانده و آلمان نیز شکست خورده بود، آلمانی‌ها - اعم از اتریشی و آلمانی - نمی‌توانستند خواستار «حق تعیین سرنوشت» و اتحاد آلمان و اتریش باشند.

۱۲۹. «تعیین سرنوشت»: Selbstbestimmung (انگلیسی: self-

determination) و «حق تعیین سرنوشت»: (Selbstbestimmungsrecht) انگلیسی: right of selfdetermination.

۱۳۰. ماده نوزدهم اساسنامه جامعه ملل: «مجمع عمومی در مواقعی می‌تواند

اعضای جامعه ملل را به بازبینی در معاهداتی که غیرقابل اعمال شده‌اند یا به بازبینی در آن دسته از مناسبات بین‌المللی که حفظ آن‌ها صلح جهانی را تهدید می‌کند توصیه کند.»

[۱۲۱](#). Trentino به مرکزیت شهر Trient (از سال ۱۸۱۳ جزو

اتریش شده بود) – Triest.

[۱۲۲](#). Brenner (ایتالیایی: Brennero): گذرگاه آلپی.

[۱۲۳](#). Dalmatia.

منطقه ساحلی واقع در جانب شرقی دریای آدریاتیک با جزایر متعدد که بخش اعظم آن هم‌اکنون متعلق به کرواسی است. این منطقه از سال ۱۷۹۷ تحت حاکمیت اتریش

بود.

[۱۲۴](#). Fiume:

نام ایتالیایی شهر بندری رییکا در کرواسی کنونی. از میانه قرن پانزدهم تا سال ۱۸۶۸ با وقفه‌های کوتاه متعلق به اتریش و از آن پس متعلق به مجارستان بود. پ‌فروپاشی امپراتوری اتریش-مجارستان، ایتالیایی‌ها سخت به دنبال تصاحب آن بودند، در حالی که کشور در حال شکل‌گیری یوگسلاوی و کروات‌ها نیز آن را متعلق به خود می‌دانستند.

[۱۲۵](#). Quarnero

[۱۲۶.](#) «ایا آلالا» (Eia Eia Alalá): این شعار معنای چندان مشخصی ندارد. دانونتسیو شعری بلند دارد با این ترجیع‌بند. تنها به این نکته می‌توان اشاره کرد که آلالا (Alala) غریو رزمی یونانیان بوده است و آلالا را دختر خدای جنگ می‌دانستند.

[۱۲۷.](#) interventionists

[۱۲۸.](#) maximalists

[۱۲۹.](#) منظور «حزب مردم ایتالیا» (Partito Popolare Italiano) است که لوئیجی استورتسو آن را در سال ۱۹۱۹ با حمایت و دعای خیر پاپ پایه‌گذاری کرد. استورتسو خود روحانی و از حامیان اصلی کاتولیک‌گرایی سیاسی و، در سال‌های بعد، از رهبران اصلی ضدفاشیسم بود و تا ۱۹۲۳ دبیرکل حزب باقی ماند. انگیزه اصلی تأسیس حزب این بود که حزبی مردمی با شعار ارتقای سطح زندگی، اما با گرایش مذهبی در مقابل یک‌تازی سوسیالیست‌ها بایستد. این حزب در انتخابات سال ۱۹۱۹ حدود ۵/۲۰ درصد آرا را کسب کرد و پس از حزب سوسیالیست به دومین حزب بزرگ ایتالیا بدل شد.

[۱۴۰.](#) منظور از سرخ‌ها اتریش و از سیاه‌ها حکومت پاپ است.
[۱۴۱.](#) Luigi Albertini (وفات ۱۹۴۱ م): او از ضدفاشیست‌های شناخته‌شده سال‌های ظهور فاشیسم بود. پس از به قدرت رسیدن موسولینی، او را به کناره‌گیری از مدیریت روزنامه کاملاً لیبرال کوریره دلا سرا مجبور کردند.

[۱۴۲.](#) Corriere della Sera

[۱۴۳.](#) Avanti! (در لغت به معنای «به‌پیش!»): تأسیس در سال ۱۸۹۶.
[۱۴۴.](#) Fasci di combattimento: «فاشو» (Fascio) در لغت به معنای «دسته» است و عنوان «فاشیسم» (fascismo) نیز تعبیری بود که موسولینی در ابتدا در اشاره به اندیشه و تحرکات این «دسته‌ها» یا «اتحادیه‌ها» به کار می‌برد.
[۱۴۵.](#) Istrien:

شبه‌جزیره ایستریا در ساحل دریای آدریاتیک هم‌اکنون متعلق به کشورهای کرواسی و اسلوونی است. بر اساس معاهده مخفی لندن در سال ۱۹۱۵، این منطقه نیز جزو مناطقی بود که قول آن به ایتالیا داده شده بود و به این کشور واگذار شد.

[۱۴۶.](#) Po

[۱۴۷.](#) نویسنده از اصل ایتالیایی واژه، Braccianti، استفاده کرده است.

[۱۴۸.](#) Squadre d'azione

[۱۴۹.](#) فاشیست‌ها برای شکنجه مخالفان خود، به‌خصوص سوسیالیست‌ها، به‌زور به آن‌ها روغن کرچک می‌خوراندند و، از آنجایی که روغن کرچک موجب تخلیه دستگاه گوارش می‌شود، به تحقیر می‌گفتند که این کار باعث می‌شود افکار سوسیالیستی از بدن آن‌ها خارج شود.

[۱۵۰.](#) fascismo agrario

[۱۵۱](#). حزب مردم کرسی‌های خود را از ۱۰۰ به ۱۰۸ کرسی (۷/۲۰ درصد) رساند تعداد کرسی‌های سوسیالیست‌ها از ۱۵۶ به ۱۲۳ کاهش یافت.

[۱۵۲](#). هیتلر چنین القابی را به ویلسون نسبت می‌داد. به عنوان مثال، هیتلر در سخنرانی حزبی خود در ژوئیه ۱۹۲۰، در مورد «معاهده ننگین ورسای» سخن می‌گوید و، پس از آن‌که اسنادی را در اثبات تقصیر متفقین در جنگ رو می‌کند، از اصول چهارده‌گانه معروف ویلسون می‌گوید و او را به کنایه «منجی جهانی» و نماینده بزرگ کاپیتالیست‌ها می‌نامد و تأکید می‌کند دولت بخش‌های ننگین معاهده ورسای را از مردم پنهان می‌کند. در نبرد من نیز دیده می‌شود که به تمسخر ویلسون را «منجی جهانی» می‌نامد. نولته در ادامه شرح می‌دهد که این‌جا منظور از «منجی جهانی جهود» لنین است، تعبیری که دیتربش اکارت، آموزگار هیتلر، به کار می‌برد.

[۱۵۳](#). Deutsche Arbeiterpartei (DAP)

[۱۵۴](#). Gustav von Kahr (وفات ۱۹۳۴ م): از سپتامبر سال ۱۹۲۰ نخست‌وزیر ایالت بایرن بود.

[۱۵۵](#). Niederbayern: منطقه تابع ایالت بایرن که

اداره (دولت) محلی خود را دارند.

[۱۵۶](#). SA: نیروی ضربت حزب نازی.

[۱۵۷](#). Pogrom:

قتل‌عام، نژادکشی؛ به طور خاص، منظور آشوب‌های ضدیهودی است که بعضاً به کشتار یا غارت اموال آنان منجر می‌شود.

[۱۵۸](#). Bayerischer Ordnungsblock:

اتحادیه‌ای بود که در مارس سال ۱۹۲۰ پس از کودتای کاپ در بایرن شکل گرفت و حدود چهل گروه و حزب ناسیونالیست و میهن‌پرست را در خود جای داده بود. هدف اصلی این بلوک عبارت بود از حمایت از اقتدار حاکم و به‌خصوص حمایت از دولت فون‌کار.

[۱۵۹](#). Ernst Pöhner (وفات ۱۹۲۵ م): از جمله افرادی بود که در سال ۱۹۲۳ در کودتای هیتلر مشارکت داشت.

[۱۶۰](#). همان اتحادیه پان‌ژرمن (Alldeutscher Verband) که محل تجمع ناسیونالیست‌های افراطی، برتری‌طلب و امپریالیست بود. شمار اعضای این اتحادیه اندک بود، اما از نفوذ سیاسی بسیاری برخوردار بودند.

[۱۶۱](#). Brest-Litowsk:

پس از انقلاب اکتبر، حکومت جدید روسیه تمایل داشت به جنگ پایان دهد. قانون صلح، که با این هدف از سوی روسیه صادر شده بود، تنها مورد توجه آلمان و متحدانش قرار گرفت. آلمان شرایط بسیار سختگیرانه‌ای مطرح کرد. مذاکره‌کننده‌های روس به رهبری تروتسکی ابتدا نمی‌خواستند به این شرایط

تن دهند، اما دولت شوروی از بیم حمله گسترده آلمان و متحدانش این شروط را پذیرفت و معاهده در سوم مارس سال ۱۹۱۸ به امضا رسید. این معاهده روسیه را بسیار تضعیف می‌کرد: اتحاد شوروی ۴/۱ میلیون مترمربع از خاک و ۶۰ میلیون نفر از جمعیت خود را از دست داد.

[۱۶۲](#). Dietrich Eckart (وفات ۱۹۲۳ م): نویسنده و روزنامه‌نگار بود. هیتلر او را معلم خود معرفی می‌کند و کتاب خود را نیز به او تقدیم کرده است. او نخستین سردبیر روزنامه حزب نازی (دیده‌بان قومی) بود. پس از او، آلفرد روزنبرگ کارش را ادامه داد.

[۱۶۳](#). Auf gut deutsch: در لغت به معنای «رک و راست».

[۱۶۴](#). نام کامل تروتسکی لِف داویدوویچ برونشتاین (Lew Dawidowitsch Bronstein) بود. او از خانواده‌ای یهودی بود. اما لنین تنها پدر بزرگ مادری‌اش یهودی بود که او هم مسیحی شده بود.

[۱۶۵](#). Alfred Rosenberg (6491-3981)

[۱۶۶](#). Völkischer Beobachter (دیده‌بان قومی): تا سال ۱۹۴۵ ارگان مرکزی حزب بود.

[۱۶۷](#). Jacquerie:

قیام دهقانان در شمال فرانسه در سال ۱۳۵۸ میلادی که بر اثر قحطی روی داده بود.

[۱۶۸](#). seduta reale: جلسه افتتاحیه

پارلمان که با حضور پادشاه انجام می‌شد.

[۱۶۹](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Mazzieri استفاده کرده است.

[۱۷۰](#). Enzyklopädisten

[۱۷۱](#). Italo Balbo: یکی از بنیانگذاران «دسته‌های فاشیستی» و از رهبران «رژه به سوی رم» بود. او در حکومت آتی موسولینی بی‌هیچ دانشی در زمینه صنایع هوایی معاون وزیر هوانوردی و در سال ۱۹۲۹ با حمایت‌های موسولینی در سی‌وسه‌سالگی وزیر هواپیمایی شد. البته علاقه وافر به خلبانی داشت و ماجراجویی‌های متهورانه باعث محبوبیت او نیز شده بود.

[۱۷۲](#). Alleanza del Lavoro

[۱۷۳](#). Olindo Malagodi (وفات ۱۹۳۴ م): نویسنده و ژورنالیست و از نزدیکان جولیتی بود.

[۱۷۴](#). Don Sturzo: رهبر حزب مردم؛ Treves:

از سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب؛ Filippo Turati:

رهبر سوسیال‌دموکرات‌ها. بعد از تشکیل حزب کمونیست، توراتی و تروس «حزب

سوسیالیستی واحد» را به عنوان حزبی سوسیالدموکراتیک پایه‌گذاری کردند. در واقع، در این مقطع زمانی مهم، پس از سقوط دولت فاکتا، حدود شصت نفر از نمایندگان سوسیالیست، به‌رغم مخالفت‌های شدید در حزب خود، حاضر بودند از دولت ضدفاشیستی بورژوایی حمایت کنند؛ استورتسو نیز به‌رغم مخالفت هیئت رئیسه حزب خود حاضر به همکاری با سوسیالیست‌ها بود. هدف تشکیل دولتی سوسیال‌بورژوا بود. اما لیبرال‌ها ترجیح دادند فاکتا دوباره کابینه‌ای جدید تشکیل دهد و در این اثنا مذاکره با فاشیست‌ها برای ورود به دولتی لیبرال ادامه یابد.

[۱۷۵.](#) از سال‌ها پیش یکی از کارهایی که جنبش کارگری ایتالیا انجام داده بود ایجاد شبکه‌ای گسترده از تعاونی‌ها بود. این شبکه نمایان‌ترین و برجسته‌ترین نقش را در راونا ایفا می‌کرد.

[۱۷۶.](#) همان‌که – چنان‌که در بالا اشاره شد – «در قالب آن رفورمیست‌ها، پیشینه‌خواه‌ها، آنارشئیست‌ها و کمونیست‌ها با یکدیگر متحد شده بودند».

[۱۷۷.](#) Achille Starace (وفات ۱۹۴۵ م): او در سال ۱۹۲۱ دبیر دوم حزب شده بود.

[۱۷۸.](#) شهر بوتسن (Bozen)؛ به زبان ایتالیایی: (Bolzano) در تیرول جنوبی قرار دارد و تقریباً یک‌چهارم جمعیت آن آلمانی هستند.

[۱۷۹.](#) Michele Bianchi (وفات ۱۹۳۰ م): پیش از جنگ از سوسیالیست‌های دوآتشه بود و از سال ۱۹۲۱ تا ۱۹۲۳ دبیر حزب ناسیونال‌فاشیست ایتالیا شد. او یکی از چهار فرماندهی بود که رژه به رم را ترتیب داد.

[۱۸۰.](#) رژه به رم: موسولینی بیست و چهارم اکتبر تهدید کرد، حتی اگر شده با رژه به رم قدرت را به دست خواهد گرفت، اما در اعلام وضع حالت فوق‌العاده تعلل صورت می‌گرفت، تا آن‌که ساعت پنج صبح بیست و هشتم اکتبر فاکتا به صورت فوق‌العاده جلسه کابینه را برگزار کرد. خبر رسیده بود فاشیست‌ها از شهرستان‌های مختلف عزیمت کرده‌اند، اما جز مناطق محدودی در شمال چندان در پیشروی و گرفتن پادگان‌ها موفق نبوده‌اند. صبحگاه بیست و هشتم فاکتا حکم حالت فوق‌العاده را تصویب و با تلگراف به همه‌جا اعلام کرد. بر اساس آن، ارتش می‌توانست با فاشیست‌ها مقابله کند. هشت صبح حکم را برای تنفیذ نزد پادشاه ویکتور امانوئل سوم برد، اما برخی محافظه‌کاران – از جمله سالاندر، نخست‌وزیر اسبق و از لیبرال‌های راست؛ ژنرال دیاز، فرمانده نیروی زمینی؛ و فدرستونی، رهبر ناسیونالیست‌ها – شاه را از امضای حکم منصرف کردند، با این استدلال که ارتش توان مقابله ندارد و خونریزی بی‌دلیل رخ می‌دهد. اما هدفشان این بود که فاکتا را کنار بزنند و در دولت موسولینی مناصبی از آن خود کنند. شاه از امضا اجتناب کرد و فاکتا همان روز کناره‌گیری کرد. یکی دیگر از دلایل خودداری شاه هراس او از پسرعمویش بود که بیم آن می‌رفت با حمایت او کودتایی فاشیستی صورت گیرد. شاه اول خواست سالاندر را مأمور تشکیل کابینه کند و موسولینی نیز وارد آن کابینه شود، اما

موسولینی نخست‌وزیری را می‌خواست. سرانجام، در بیست و نهم اکتبر شاه موسولینی را به رم فراخواند. او صبح سی‌ام در رم از قطار پیاده شد و در همان جامه سیاه، لباس اسکوادریست‌ها، نزد پادشاه رفت. تا آن زمان هنوز کسی از شبه‌نظامیان فاشیست به رم نرسیده بود.

[۱۸۱](#). proportional representation:

در این نظام انتخاباتی، احزاب فهرست انتخاباتی می‌دهند و کرسی‌ها، به تناسب میزان آرای احزاب، میان آن‌ها تقسیم می‌شود.

[۱۸۲](#). nichtidentischen Identität (انگلیسی: not identical identity).

[۱۸۳](#). irrationalistic

[۱۸۴](#). Sergio Panunzio (وفات ۱۹۴۴ م): بعدها در دهه ۱۹۲۰ نظریه‌پرداز بزرگ فاشیسم شد.

[۱۸۵](#). چپ‌ها تأکید دارند رشوه‌هایی که فرانسوی‌ها پیش از جنگ به موسولینی دادند باعث شد او از ورود ایتالیا به جنگ به نفع متفقین حمایت کند و جنبشی را برای ورود ایتالیا به جنگ راه بیندازد و می‌گویند موسولینی روزنامه‌اش را نیز با پول فرانسوی‌ها تأسیس کرد. برخی نظریات چپ فاشیسم را امتداد همان جنبشی می‌دانند که موسولینی برای وارد کردن ایتالیا به جنگ به راه انداخته بود. این نوع حرکت‌نگاری به این نتیجه می‌انجامد که فاشیسم ساخته لایه‌های امپریالیست بورژوازی است.

[۱۸۶](#). ویژگی چهارم در مباحث نظری فاشیسم و در نظریه فاشیسم نولته بسیار اهمیت دارد. آنچه او در این‌جا بیان می‌کند، کاملاً نقیض نظریه مارکسیستی (تئوری عاملیت: Agententheorie) است و تقریباً تمام نظریه‌های چپ‌ترینی به پرسش می‌گیرد.

[۱۸۷](#). Giuseppe Mazzini (۱۸۰۵-۱۸۷۲ م): از رهبران نبرد آزادی‌بخش ایتالیا و از یارگاریبالدی، جمهوری‌خواه رادیکال و از تأثیرگذارترین نظریه‌پردازان سیاسی قرن نوزدهم بود. او از ایتالیا تبعید شد و اتحادیه جمهوری‌خواهی «ایتالیای جوان» را بنیاد نهاد. از فرانسه نیز تبعید شد و پس از آن اتحادیه بین‌المللی «اروپای جوان» را، با هدف برپایی اروپایی متحد و جمهوری‌محور، پایه‌گذاری کرد، ایده‌ای که برای آن زمان بسیار زودهنگام بود.

[۱۸۸](#). Enrico Corradini (وفات ۱۹۳۱ م): از حامیان اصلی ورود ایتالیا به جنگ جهانی اول بود. هفته‌نامه ایده ملی (L'idea Nazionale) را تأسیس کرد که بلندگوی هواداری از ملی‌گرایی امپریالیستی ایتالیا بود. او به همراه «انجمن ناسیونالیستی ایتالیا» به اردوگاه فاشیسم پیوست و وارد دولت موسولینی شد.

[۱۸۹](#). il mare nostro: رومی‌ها دریای مدیترانه را «دریای ما» می‌خواندند (Mare Nostrum). اواخر قرن نوزدهم این تعبیر در گفته‌ها

و نوشته‌های هواداران ملی‌گرایی سرمایه‌دارانه دوباره زنده شد. [۱۹۰](#). به این معنا که مؤلفه‌های تاریخی خاصی را دستچین کند، برچسب مارکسیستی بر آن‌ها بزند و آنتی‌مارکسیسم خود را به آن‌ها نیز بسط دهد؛ دقیقاً کاری که دیتريش اکارت، آموزگار هیتلر، و خود هیتلر در آن تبحر داشتند: آن‌ها موسی را نخستین بولشویک تاریخ می‌نامیدند. اکارت اثری دارد با عنوان بولشویسم از موسی تا لنین؛ گفتگو میان هیتلر و من. [۱۹۱](#). unions civiques:

این اتحادیه‌ها تشکلهای دفاع شهروندی بودند که از سال ۱۹۲۰ در فرانسه برای مقابله با اقدامات انقلابی، خرابکارانه و اعتصابی جریان‌های افراطی سوسیالیستی و سندیکالیستی تشکیل شده بودند.

[۱۹۲](#). positivism

[۱۹۳](#). irrationality

[۱۹۴](#). Tischgesprächen:

نام مجموعه‌ای از صحبت‌ها و بحث‌های هیتلر به هنگام صرف غذا در روزهای کاری که از آن‌ها یادداشت‌برداری شده بود.

[۱۹۵](#). Lerchenfeld (وفات ۱۹۴۴ م): از اعضای حزب مردم بایرن (BVP) که دوران نخست‌وزیری او از سپتامبر ۱۹۲۱ تا نوامبر ۱۹۲۲ بود.

[۱۹۶](#). Eugen von Knilling (وفات ۱۹۲۷ م): از اعضای حزب مردم بایرن (BVP) بود. دوران نخست‌وزیری او از نوامبر ۱۹۲۲ آغاز شد.

[۱۹۷](#). ایالت بایرن در دوران جمهوری وایمار تحت عنوان «سلول نظام‌بخش» (Ordnungszelle) شناخته می‌شد. این مفهوم، که فون‌کار از رجال سیاسی حزب مردم بایرن منادی آن بود، دربردارنده جهت‌گیری‌های راست افراطی، ضدیهودی، ضدسوسیالیستی و ملی محافظه‌کارانه بود. اندیشه پشت آن چنین بود: پس از انقلاب نوامبر «نظم و آرامش» - در معنای محافظه‌کارانه و ضدانقلابی آن - اول باید در ایالت بایرن برقرار شود، سپس این ایالت باید به منزله سلولی «شفابخش» بر روی کل کشور تأثیر نظام‌بخش بگذارد. بدین سان بایرن از ۱۹۲۰ تا ۱۹۲۴ به کانونی برای نیروهای افراطی قومی-ملی بدل شده بود. در مقابل ایالت پروس به مرکزیت برلین، پایتخت رایش (کشور) به عنوان «سلول نظام‌بخش دموکراتیک» شناخته می‌شد.

[۱۹۸](#). Ludendorff:

یکی از دو فرمانده اصلی جنگ جهانی اول و از متحدان هیتلر در ماه‌های منتهی به کودتای هیتلر و همراه او در کودتا بود.

Hermann Ehrhardt (وفات ۱۹۷۱ م): فرمانده همان هنگ نیروی دریایی‌ای بود که کودتای کاپ را در سال ۱۹۲۰ انجام داده بود. او سازمان تروریستی و زیرزمینی

کونسول را تشکیل داد. در زمانی که نویسنده در مورد آن صحبت می‌کند، او از تبعید به مونیخ بازگشته بود.

۱۹۹. هر سه از حزب مردم بایرن: Georg Heim (وفات ۱۹۳۸ م): رهبر کشاورزان و دهقانان؛ Otto Pittinger (وفات ۱۹۲۶ م): رهبر سازمان دفاع شهروندی‌ای به نام «اتحاد رایش و بایرن» با حدود پنجاه هزار عضو. وقتی متفقین فشار می‌آوردند تا اتحادیه‌های دفاعی در بایرن منحل شوند، پیتینگر، که میانه‌روتر بود، تلاش کرد با تأیید دولت مرکزی تمام سازمان‌های دفاع ملی- میهنی را در سازمان خود جای دهد که با مخالفت برخی سازمان‌ها و نیروها (مثل لودندورف و رُهم که از متحدان هیتلر بودند) روبرو شد.

۲۰۰. Augustin X. Richert (وفات ۱۹۷۵ م): او در گوش برخی عناصر ملی‌گرا این‌طور می‌خواند که آلمان و فرانسه باید اتحادی ضدبولشویکی تشکیل دهند. برای این هدف، اول باید در بایرن کودتایی صورت گیرد و این ایالت از دولت مرکزی برلین، که دولتی «سرخ» (یعنی به‌زعم آنان کمونیستی) بود، جدا شود. در واقع، هدف تجزیه و تضعیف آلمان بود. به این طریق، در اول مارس سال ۱۹۲۳ کودتایی ترتیب داده شده بود که لو رفت و خنثی شد.

۲۰۱. این تز لایه خاصی از طبقه حاکم آلمان را مسبب جنگ معرفی می‌کرد تا، از این طریق، کلیت آلمان را تبرئه کند.

۲۰۲. Ruhrbesetzung (انگلیسی: Occupation of the Ruhr): منطقه رور از مهم‌ترین مناطق صنعتی اروپا در جانب راست رودخانه راین سفلی است. این اشغال تا اوت سال ۱۹۲۵ طول کشید.

۲۰۳. Karl Radek (۱۸۸۵-۱۹۳۹ م): از رهبران حزب کمونیست آلمان و دبیر کمیته کمترین.

۲۰۴. نگرانی فرانسه از اعمال تغییراتی در معاهده ورسای و پرداخت نشدن غرامات، پوئانکاره نخست‌وزیر فرانسه را واداشت منطقه رور را اشغال کند تا در انتقال چوب و زغال‌سنگ به فرانسه تعللی ایجاد نشود و همچنین پیش‌تر به نوعی گروکشی هم کرده باشد. دولت مردم رور را به مبارزه منفی فراخواند و اعتصاب‌هایی در این منطقه درگرفت. همزمان تورم و سقوط ارزش مارک آسیب‌های شدیدی به آلمان وارد آورد. در این مدت دولت و مردم آلمان با سرسختی مقاومت می‌کردند، اما گروه‌های ملی محافظه‌کار این مقاومت منفی را قبول نداشتند. به نظر آن‌ها کار درست را اشلاگتر انجام داده بود. او حملاتی را به خطوط ارتباطی فرانسوی‌ها ترتیب داده بود، اما در دادگاهی فرانسوی محاکمه و اعدام شده بود. حزب نازی در دهم ژوئن سال ۱۹۲۳ در برلین مراسم یادبودی برای او برگزار و او را شهید و الگوی قهرمانان ملی معرفی کرد. در سال ۱۹۳۱ از مجسمه او در محل اعدامش در دوسلدورف پرده‌برداری و در مه سال ۱۹۳۳ در چند شهر آلمان مراسم یادبودش برگزار شد.

۲۰۵. Erich Zeigner (وفات ۱۹۴۹ م): نخست‌وزیر ایالت زاکسن که کمونیست‌ها نیز در دولت او، که در ماه مارس سال ۱۹۲۰ تشکیل شد، وارد شدند.

[۲۰۶](#). رنگ نشان سلطنتی ایالت بایرن.
[۲۰۷](#). سه رنگ پرچم امپراتوری ویلهلمی و علامت نیروهای ضدجمهوری.
[۲۰۸](#). بر اساس قانون اساسی جمهوری وایمار، فرماندهی رایشسور (ارتش) در اختیار رئیس‌جمهور دولت مرکزی بود که در موقع صلح به وزیر ارتش در مقام جانشین وی واگذار می‌شد. رئیس فرماندهی ارتش عالی‌ترین مقام نظامی کشور بود. ژنرال فون زکت، که در جریان کودتای کاپ ریاست اداره نیروهای ارتش را عهده‌دار بود، از اقدام نظامی برای مقابله با شورشیان امتناع کرد، با این دلیل که «ارتش بر روی ارتش آتش نمی‌گشاید».

[۲۰۹](#). Otto von Lossow

[۲۱۰](#). Pfalz

[۲۱۱](#). Ernst Thälmann (م۱۹۴۴، اعدام): از سال ۱۹۲۵ تا ۱۹۳۳ رهبر حزب کمونیست آلمان بود.

[۲۱۲](#). Fascio di combattimento:

نام همان اتحادیه‌ای که موسولینی تشکیل داده بود.

[۲۱۳](#). در بخش مربوط به بلغارستان نقش و جایگاه این شخصیت‌ها و رویدادها به طور مفصل توضیح داده خواهد شد.

[۲۱۴](#). Briand: وزیر امور خارجه فرانسه؛ Gustav

Stresemann: وزیر امور خارجه رایش.

[۲۱۵](#). Dawesplan:

این طرح، که بر اساس توان آلمان تنظیم شده بود، آلمان را به پرداخت ۵/۳ میلیارد مارک غرامت جنگی موظف می‌کرد. در سال ۱۹۳۰،

«طرح یانگ» جای آن را گرفت که آن هم تنها به مدت یک سال اجرا شد.

[۲۱۶](#). Locarnoverträge (انگلیسی: Locarno Treaties).

[۲۱۷](#). جایزه صلح نوبل سال ۱۹۲۵ به چمبرلین (Joseph Austen Chamberlain،

۱۸۶۳-۱۹۳۷) وزیر امور خارجه بریتانیا و چارلز دوز (Charles Gates Dawes،

۱۸۶۵-۱۹۵۱) سیاستمدار جمهوری خواه آمریکایی و طراح طرح دوز اعطا شد و

جایزه صلح نوبل سال ۱۹۲۶ به بریان (Aristide Briand، ۱۸۶۳-۱۹۳۲) وزیر امور

خارجه فرانسه و اشتیرزمان (Gustav Stresemann، ۱۸۷۸-۱۹۲۹) وزیر امور خارجه آلمان.

[۲۱۸](#). Briand-Kellogg Pact: هدف این پیمان (به ابتکار بریان و کلاگ) این

بود که جنگ به دلایل اخلاقی ناممکن شود. این پیمان را پیمان نفی جنگ نیز

می‌نامیدند (General Treaty for the Renunciation of War). بر اساس آن، برای

حل و فصل مناقشات بایست قواعد صلح‌آمیز جای راه‌حل نظامی را می‌گرفت.

جنگ تهاجمی با هدف تأمین منافع ملی، که در اساسنامه جامعه ملل با لحاظ

شروطی همچنان مجاز شمرده شده بود، از این پس مغایر با حقوق ملل

شناخته می‌شد. این پیمان در اوت ۱۹۲۸ در پاریس به امضای ۱۵ کشور رسید، بعدها ۴۵ کشور دیگر از جمله شوروی نیز به آن پیوستند.

[۲۱۹](#). Miguel Primo de Rivera

[۲۲۰](#). Unión General de Trabajadores:

این اتحادیه با حزب سوسیالیستی کارگران اسپانیا همکاری نزدیکی داشت، اما در مقابل با نهاد موازی خود به نام

«کنفدراسیون ملی کار» (Confederación Nacional del Trabajo)، که یک اتحادیه کارگری آنارشیستی بود، به شدت در نزاع بود.

[۲۲۱](#). Unión Patriótica Española

[۲۲۲](#). Miguel de Unamuno (م ۱۸۶۴-۱۹۳۶): نویسنده اسپانیایی که در سال ۱۹۲۴ به عنوان لیبرالی رادیکال تبعید شد و با آن‌که عفو شد در تبعید باقی ماند.

[۲۲۳](#). Józef Pilsudski (م ۱۸۶۷-۱۹۳۵). از بنیانگذاران حزب سوسیالیست

لهستان در سال ۱۹۸۲ و یک سال بعد رهبر آن منطقه تحت امر روسیه بود.

[۲۲۴](#). Gabriel Narutowicz (وفات ۱۹۲۲ م): او با رأی احزاب چپ و میانه و

اقلیت‌های قومی و با حمایت پیلسودسکی به عنوان نخستین رئیس‌جمهور قانونی لهستان برگزیده شد. رقیب او حمایت راست‌ها را پشت خود داشت. در شانزدهم سپتامبر، چند روز پس از انتخاب، به دست فردی ناسیونالیست ترور شد.

[۲۲۵](#). António de Oliveira Salazar (وفات ۱۹۷۰ م): بین سال‌های ۱۹۳۲ تا ۱۹۶۸ نخست‌وزیر و همزمان در مقاطعی وزیر امور مالی، وزیر امور خارجه و وزیر نیز بود.

[۲۲۶](#). Coimbra

[۲۲۷](#). Stjepan Radic

[۲۲۸](#). Skupština: پارلمان یوگسلاوی.

[۲۲۹](#). (انگلیسی: Maniple) نیروهای شبه نظامی حزب تقسیم‌بندی خاصی داشت و از ایتالیایی با معادل تقریبی فارسی آن از بالاترین سطح تا پایین‌ترین به این ترتیب است: Zona (لشکر)، Legione (هنگ)، Coorte (گردان)، Centuria (گروهان)، Manipolo (دسته)، Squad (گروه). هر سه گروه یک دسته، هر سه دسته یک گروهان، هر سه گروهان یک گردان و بقیه هم به همین ترتیب بود تا به لشکر می‌رسید. موسولینی در این‌جا به «دسته» اشاره دارد که در ترجمه معادل عام آن را برگزیده‌ایم.

[۲۳۰](#). Akzidentien (انگلیسی: accidents): به معنای «عرضیات»، ویژگی‌های غیر.

[۲۳۱](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Fiancheggiatori استفاده کرده است.

[۲۳۲](#). نویسنده از عبارت ایتالیایی

Volontaria per la Sicurezza Nazionale استفاده کرده است.

[۲۳۳. Giovanni Gentile](#) (۱۸۷۵-۱۹۴۴): فیلسوف ایتالیایی حامی فاشیسم که وزیر آموزش دولت موسولینی بود (۱۹۲۲ تا ۱۹۲۴).

[۲۳۴. Don Minzoni](#)

[۲۳۵.](#) جنازه ماتئوتی دو ماه بعد در حوالی رم پیدا شد. او دبیرکل حزب سوسیالیستی واحد بود.

[۲۳۶.](#) چکا (انگلیسی: Cheka): نام اختصاری پلیس سیاسی در روسیه شوروی که بین سال‌های ۱۹۱۷ تا ۱۹۲۲ برای مبارزه با ضدانقلاب تشکیل شد. این سازمان از طریق ارباب نقش ویژه‌ای در تحکیم نظام شوروی داشت.

[۲۳۷. Palazzo Chigi](#)

[۲۳۸.](#) حزب سوسیالیستی واحد (Partito Socialista Unitario) حزبی اصلاح‌طلب (رفورمیستی یا سوسیال‌دموکرات) بود که در سال ۱۹۲۲ از حزب سوسیالیست ایتالیا (Partito Socialista Italiano)، که حزبی رادیکال و پیشینه‌خواه بود، جدا شده بود.

[۲۳۹. Aventin](#):

یکی از هفت تپه اطراف رم است. در هجدهم ژوئن، ۱۵۰ نماینده مجلس متشکل از سوسیالیست‌ها، لیبرال‌ها، حزب مردمی‌ها، کاتولیک‌ها و بعضی کمونیست‌ها در اقدامی اعتراضی و نمادین به تپه آونتین رفتند. این نمایندگان

«آونتینی‌ها» نامیده شدند. در رم باستان، در سال ۴۹۵ پیش از میلاد، جمعیت عوام شهر رم (یعنی طبقه زیردست) برای احقاق حقوق خود در آونتین تجمع کرده بودند.

[۲۴۰.](#) او خروج آونتینی‌ها را از پارلمان مسخره می‌کرد.

[۲۴۱. Roberto Farinacci](#) (۱۸۹۱-۱۹۴۵)

[۲۴۲. Partito Nazionale Fascista](#):

حزب در نوامبر ۱۹۲۱ تأسیس شده بود و در واقع شکل توسعه‌یافته همان «جنبش

دسته‌های مبارزاتی» (Fasci di Combattimento) بود که در مارس ۱۹۱۹ پایه‌گذاری شده بود.

[۲۴۳.](#) به نظر، نویسنده سهواً نام کوچک آمندولا را جورجو ذکر کرده؛ نام او جوانی است. جورجو پسر اوست که در سال‌های پس از جنگ از سیاستمداران حزب کمونیست بود. جوانی آمندولا (لیبرال) نقش نظری پررنگی در جبهه ضدفاشیسم داشت: در سال ۱۹۲۵، جنتیله، فیلسوف حامی فاشیسم، کنگره‌ای در مورد «فرهنگ فاشیستی» ترتیب داد که مانیفستی را با عنوان «مانیفست روشنفکران فاشیست» صادر کرد. دو هفته بعد، با ابتکار آمندولا و گروه جوابیه‌ای به آن منتشر شد، با عنوان «مانیفست روشنفکران ضدفاشیست»، که امضای تعداد زیادی از روشنفکران را پای خود داشت. آمندولا نخستین کسی بود که (در آوریل ۱۹۲۳) در توصیف فاشیسم از تعبیر «تمامیت‌طا

استفاده کرد. به همین دلیل، او را پایه‌گذار نظریه توتالیتاریسم می‌دانند. بعدها، از سال ۱۹۲۵، خود فاشیست‌ها نیز تعبیر توتالیترا را در مورد خود به کار بردند تا وجه تمامیت‌خواهانه ادعای خود را نشان دهند. موسولینی نخستین بار در سخنرانی خود در آوریل ۱۹۲۵ از این تعبیر استفاده کرد که نویسنده به آن اشاره کرده است.

[۲۴۴](#). Piero Gobetti (وفات ۱۹۳۶ م): از فعالان سیاسی لیبرال بود و در زمان مرگ تنها بیست و پنج سال داشت.

[۲۴۵](#). Benedetto Croce (۱۸۶۶-۱۹۵۲ م): فیلسوف، تاریخ‌نگار و منتقد ادبی بود و لیبرال محافظه‌کار میانه‌رو و نماد فاشیسم‌ستیزی لیبرال. او نیز مانند دیگر لیبرال‌های محافظه‌کار میانه‌رو در ابتدا به این تصور که فاشیسم به برقراری نظم و تثبیت نظام لیبرالی کمک می‌کند از فاشیسم استقبال کرد. اما پس از مرگ ماتئوتی به مخالف دائمی فاشیست بدل شد. او در تمام دوران فاشیسم در ایتالیا ماند و در نشریه کریتیکا (La Critica) (از ایده لیبرالیسم به منزله نوعی دین دفاع می‌کرد. کروچه فاشیسم را بیماری‌ای اخلاقی و رویگردانی‌ای موقتی از میراث لیبرال اروپا و روی آوردن به خردستیزی می‌دانست.

[۲۴۶](#). corporative (آلمانی: korporativen): معادل‌های ممکن: «شرکت‌وار» یا «اندا، حکومتی رژیم فاشیستی ایتالیا.

[۲۴۷](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Leggi fascistissime استفاده کرده است.

[۲۴۸](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Capo del governo استفاده کرده است.

[۲۴۹](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Tribunale Speciale استفاده کرده است.

[۲۵۰](#). از جمله موارد تقویم فاشیستی این‌ها بود: بیست و سوم مارس، سالروز

تأسیس دسته‌های فاشیستی، روز جوانان. بیست و یکم آوریل، سالروز بنیانگذاری رم، روز کارگر. بیست و چهارم مه، سالروز ورود ایتالیا به جنگ جهانی اول، روز امپراتوری. بیست و هشتم اکتبر، سالروز رژه به رم، روز انقلاب فاشیستی و... سال ۱۹۲۲، سال رژه به رم، به منزله سال اول عصر فاشیستی برگزیده شد. سال فاشیستی بایست در کنار سال میلادی بر روی تمام نشریات درج می‌شد.

[۲۵۱](#). Fascio Littorio: در روم باستان

محافظان صاحب‌منصبان بلندپایه (ایتالیایی: littorio)

«تبردان» در دست حمل می‌کردند که نماد قدرت و حق قضاوت این صاحب‌منصبان بود. این علامت از میله‌های چوبی به هم تسمه‌شده و تبری در میان تشکیل می‌شد که از همان ابتدا نشان فاشیست‌ها بود. تعبیر فاشیسم نیز از همین واژه گرفته شده که در لغت به معنای «دسته» است. آنچه از این علامت می‌توان فهمید این است که یک تکه چوب را به سادگی می‌توان شکست، اما هنگامی که چوب‌ها با هم «دسته» می‌شوند دیگر هیچ نیرویی نمی‌تواند آن‌ها را خرد کند که گویای نماد قدرت «اجتماع» در برابر «فرد» است.

[۲۵۲](#). Pontino: منطقه‌ای وسیع در جنوب شرقی

رم.

[۲۵۳](#). Lateran Treaty (ایتالیایی: Patti Lateranensi): برای انعقاد معاهدات

لاتران حدود دو سال و نیم مذاکرات پنهانی صورت گرفت. موضوع اصلی این بود که پاپ (پیوس یازدهم) پادشاهی ایتالیا را، که از سال ۱۸۷۰ برقرار شده بود، به رسمیت بشناسد و ایتالیا نیز حق حاکمیت مطلق واتیکان را بپذیرد. در لاتران سه معاهده به امضای موسولینی و کاردینال گاسپاری رسید: یک قرارداد حکومتی که در آن ایتالیا حق حاکمیت واتیکان را به رسمیت شناخت و پاپ در مقام رئیس حکومت واتیکان شناسایی شد؛ یک توافق با پاپ (کونکوردا) که بر اساس آن مذهب کاتولیک آیین رسمی کشور و جایگاه حقوقی کلیسای کاتولیک مشخص شد؛ و، سرانجام، توافقنامه‌ای مالی که به موجب آن ایتالیا ۷/۱ میلیارد لیره به واتیکان بابت قلمرو پاپ، که از میان رفته بود، غرامت می‌داد. بی‌تردید این یکی از بزرگ‌ترین موفقیت‌های موسولینی بود. پاپ در هفته‌های اولیه بعد از امضای قراردادها امیدوار بود ایتالیا دوباره به «کشوری ایتالیایی»، به معنای پیش از لیبرالی آن، تبدیل شود. معاهدات لاتران برای نهاد کلیسا و پاپ، به‌خصوص در کوتاه‌مدت، امتیازهای متعددی در پی داشت. البته دو سال بعد، بر سر فعالیت‌های نهادهای اجتماعی کلیسا، میان واتیکان و حکومت نزاعی درگرفت که در جریان آن موسولینی تمام تشکلهای جوانان و دانشجویی کاتولیک را تعطیل کرد. این اقدام پاپ را وادار کرد اعلامیه‌ای علیه حکومت فاشیستی با عنوان «ما نیازی نداریم» (Non abbiamo bisogno) صادر کند، خصوصاً علیه انحصار تربیتی آن که به باور پاپ سویه کفرآمیز داشت و با آموزه‌های کاتولیک در تضاد بود. اما در مجموع در این مناقشه بازنده پاپ بود.

[۲۵۴](#). شورای بزرگ فاشیستی (ایتالیایی: Gran Consiglio

Del Fascismo).

[۲۵۵](#). Innere Emigration:

اجتناب از پرداختن به امور سیاسی و اجتماعی جاری کشور به نشانه اعتراض.

[۲۵۶](#). Luigi Einaudi (م ۱۸۷۴-۱۹۶۱): همان ائینائودی که بعدها از سال ۱۹۴۸ تا

۱۹۵۵ رئیس‌جمهور ایتالیا بود.

[۲۵۷](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Ammonizione استفاده کرده است.

[۲۵۸](#). تعبیری که پاپ پیوس یازدهم در مورد موسولینی به کار برده بود.

[۲۵۹](#). Carlo Alberto (وفات ۱۸۴۹ م): پادشاه ساردینیا و دوک ساویا.

[۲۶۰](#). Anti-Modernity

[۲۶۱](#). plutocratic

[۲۶۲](#). Francesco Saverio Nitti

[۲۶۳](#). Carlo Sforza

[۲۶۴](#). Vittorio Emanuele Orlando (م ۱۸۶۰-۱۹۵۲): از سال ۱۹۱۷ تا ۱۹۱۹

نخست‌وزیر ایتالیا بود.

[۲۶۵](#). Don Sturzo

[۲۶۶](#). Giuseppe Donati

[۲۶۷](#). Alcide De Gasperi

[۲۶۸](#). Gaetano Salvemini

[۲۶۹](#). Emilio Lussu

[۲۷۰](#). Eugenio Chiesa

[۲۷۱](#). Randolfo Pacciardi

[۲۷۲](#). Filippo Turati, Claudio Treves, Giuseppe Saragat

[۲۷۳](#). Pietro Nenni, Angelica Balabanoff

[۲۷۴](#). Palmiro Togliatti, Ignazio Silone, Angelo Tasca

[۲۷۵](#). Concentrazione Antifascista

[۲۷۶](#). Giustizia e Libertà

[۲۷۷](#). Giovanni Bassanesi (وفات ۱۹۴۷ م): عکاس صلح‌طلب ضدفاشیست که با

پرواز بر فراز ایتالیا ده‌ها هزار اعلامیه ضدفاشیستی بر روی شهرها ریخت.

[۲۷۸](#). Lauro De Bosis

[۲۷۹](#). microcosm

[۲۸۰](#). anticlerical

[۲۸۱](#). Lateinischen Dekadenz

[۲۸۲](#). obscurantism

[۲۸۳](#). Erfüllungspolitik: به معنای اجرای (تحقق) بی‌قیدوشرط

معاهده ورسای است. این تعبیر را راست‌های غالباً رادیکال به معنایی

تحقیرآمیز در اشاره به سیاست التزام به عهدنامه ورسای، که از سوی

دولت‌های جمهوری وایمار پیگیری می‌شد، به کار می‌بردند. اما التزام به

عهدنامه ورسای امتیازهایی برای آلمان به همراه داشت که منظور نویسنده

همان‌هاست.

[۲۸۴](#). Grosse Koalition:

ائتلافی که پس از انتخابات پارلمانی ۱۹۲۸ با حضور حزب سوسیال‌دموکرات،

حزب
مرکز

(Zentrum - کاتولیک میانه)، حزب دموکرات (DDP -
لیبرال چپ) و حزب مردم (DVP - لیبرال راست) به صدراعظمی
هرمان مولر سوسیالدموکرات تشکیل شده بود.
[۲۸۵](#). به دلیل افزایش بیکاران، دولت در تأمین منابع بیمه بیکاری با مشکلاتی
جدی روبرو شده بود. حزب مرکز و حزب مردم در یک سو و حزب
سوسیالدموکرات در دیگر سو بر سر دو موضوع اختلاف داشتند: اول، درصد حق
بیمه بیکاری که کارگران و کارفرمایان باید می‌پرداختند و، دیگری، میزان کمکی
که دولت بایست سالانه برای مستمری بیکاری پرداخت می‌کرد. سرانجام، دو
طرف نتوانستند بر سر ۳/۷۵ درصد نرخ حق بیمه به توافق برسند و کابینه مولر
در ماه مارس سقوط کرد. کابینه او آخرین دولت پارلمانی بود و کابینه‌های بعدی
«ریاستی» (بدون پشتیبانی اکثریت پارلمان) بودند.
[۲۸۶](#). Heinrich Brüning (م ۱۸۸۵-۱۹۷۰): رهبر حزب مرکز و از سال ۱۹۳۰ تا مه
۱۹۳۳ صدراعظم آلمان بود.
[۲۸۷](#). Socialism in One Country: طرح از
استالین و تکامل نظری از بوخارین بود.

[۲۸۸](#). Permanent Revolution

[۲۸۹](#). Trotskyism

[۲۹۰](#). Fischer و Maslow:

از جناح چپ تندرو که رهبری حزب را در آلمان در اختیار داشتند. جانشین آن‌ها
تلمان
بود.

[۲۹۱](#). Kommunistische Arbeitsgemeinschaft, Weddinger Opposition, Link
Opposition, Kommunistische Partei Opposition

[۲۹۲](#). Sozialfaschismus (انگلیسی: Social fascism).

[۲۹۳](#). Strasser: برادران اشتراسر (گرگور و اوتو) رهبران جناح چپ حزب بودند: اوتو
در مقام رهبر «سوسیالیست‌ها» در سال ۱۹۳۰ از حزب جدا شد. گرگور در حزب
ماند و، از آنجایی که همیشه رقیب هیتلر بود، سرانجام در ماجرای موسوم به
کودتای رُهم در سال ۱۹۳۴ به خواست هیتلر اعدام شد.

[۲۹۴](#). Lebensraum: به معنای قلمرو

سرزمینی در شرق اروپاست.

[۲۹۵](#). Braunes Haus: ساختمانی که

حزب در ژوئیه ۱۹۳۰ با کمک مالی صاحبان
صنایع (فریتس تیسین)

خریداری کرده و آن را به دفتر مرکزی حزب بدل ساخته بود. این ساختمان ابتدا
در زبان مردم محلی و سپس در ادبیات حزب به «خانه قهوه‌ای» معروف شد.

پس از به قدرت رسیدن هیتلر نیز این ساختمان همچنان دفتر مرکزی حزب باقی ماند.

[۲۹۶. Deutschnationalen](#)

[۲۹۷. Julius Gömbö's](#) (م ۱۸۸۶-۱۹۳۶): نخست‌وزیری از ۱۹۳۳ تا ۱۹۳۶.

[۲۹۸. István Bethlen](#) (م ۱۸۷۴-۱۹۵۱): نخست‌وزیری از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۱.

[۲۹۹. Gyula Karolyi](#) (م ۱۸۷۱-۱۹۴۷): سیاستمداری محافظه‌کار که دوران نخست‌وزیری‌اش از اوت ۱۹۳۱ تا اکتبر ۱۹۳۳ بود. با بروز بحران اقتصادی جهانی (۱۹۲۹) بتلن حاضر نبود تدابیر اقتصادی سختگیرانه‌ای را که نزد افکار عمومی مقبولیت نداشت اجرا کند. از این رو، از مقام خود کناره‌گیری کرد و هورتی کارولیی را که از چند ماه پیش وزیر امور خارجه بود به نخست‌وزیری منصوب کرد. اما تدابیر او نیز چندان موفقیت‌آمیز نبود.

[۳۰۰. Viktor Emanuel](#): پادشاه ایتالیا؛ [Hindenburg](#): رئیس‌جمهور آلمان.

[۳۰۱. در حق رأی «مخفی»](#) کسی از محتوای رأی افراد آگاه نمی‌شود. در قوانین دموکراتیک رأی مخفی از حقوق رأی‌دهندگان است. اما در رأی‌گیری «آشکار» علناً مشخص می‌شود چه کسی به چه کسی رأی می‌دهد و این طبعاً ممکن است بر تصمیم او تأثیر مستقیم بگذارد.

[۳۰۲. Kärnten](#) (انگلیسی: Carinthia): ایالت جنوبی اتریش.

[۳۰۳. Orgesch](#): مخفف «سازمان اِشْرِیش» (Organisation Escherich): Orka:

مخفف «سازمان کانتسِلِر» (Organisation Kanzler).

[۳۰۴. Ignaz Seipel](#)

[۳۰۵. Schutzbund](#): عنوان کاملش «اتحاد دفاعی جمهوری‌خواهان» و بازوی نظامی «حزب سوسیال‌دموکرات کارگران اتریش» بود که در سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ یولیوس دوپچ آن را سازماندهی کرد. در سال ۱۹۲۸، تعداد اعضای آن حدود هشتاد هزار نفر تخمین زده می‌شد. صدراعظم دولفوس در سال ۱۹۳۳ آن را ممنوع کرد و به سازمان زیرزمینی تبدیل شد. نبرد نهایی در سال ۱۹۳۴ انجام شد: وقتی پلیس در حال تفحص برای کشف تسلیحات سازمان بود، درگیری مسلحانه روی داد و سپس دامنه درگیری به کل کشور کشیده شد. سازمان به شدت سرکوب شد، ۱۹۶ نفر از اعضا در درگیری کشته و ده نفر از فرماندهان آن اعدام شدند. در پی آن، تمام سازمان‌های سوسیالیستی ممنوع شد.

[۳۰۶. Heimwehr](#)

[۳۰۷. Julius Deutsch](#)

[۳۰۸. Korneuburg](#)

[۳۰۹. Emil Fey](#)

[۳۱۰. Sir Oswald Mosley](#)

[۳۱۱. British Union of Fascists](#)

[۳۱۲. The Greater Britain](#)

[۳۱۳. Corneliu Zelea Codreanu](#)

[۲۱۴](#). Vaida-Voevod

[۲۱۵](#). Léon Daudet

[۲۱۶](#). Jean Jaurès (۱۸۵۹-۱۹۱۴): سوسیالیست فرانسوی که به دست

ناسیونالیستی فرانسوی ترور شد.

[۲۱۷](#). Panthéon: کلیسایی در پاریس و

آرامگاه برخی از بزرگان و مفاخر

فرانسه.

[۲۱۸](#). Jeunesses patriotes (انگلیسی: Patriotic Youths).

[۲۱۹](#). Pierre Taittinger

[۲۲۰](#). Faisceau des combattants et des producteurs

[۲۲۱](#). Georges Valois

[۲۲۲](#). Croix de Feu

[۲۲۳](#). François de La Rocque

[۲۲۴](#). Lapua یا Lapuo:

نام شهری است که این جنبش از آنجا آغاز شده بود.

انگلیسی: Lapua Movement.

[۲۲۵](#). Pehr Evind Svinhufvud

[۲۲۶](#). Vihtori Kosola

[۲۲۷](#). Niekisch

[۲۲۸](#). Franz von Papen:

از ژوئن تا نوامبر ۱۹۳۲ صدراعظم بود و پس از کناره‌گیری از دولت در مقام معتمد رئیس‌جمهور هیندنبورگ تلاش می‌کرد هیتلر را وارد دولت کند.

[۲۲۹](#). در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۲۵، حزب کاتولیک مرکز،

سوسیال‌دموکرات‌ها و حزب دموکراتیک (یعنی سه حزب جمهوری‌خواه) در دور

دوم توافق کردند همگی از نامزد حزب مرکز (ویلهلم مارکس) حمایت کنند و این

به معنای پیروزی قطعی او بود. در مقابل، نامزد احزاب جناح راست در دور اول

بیشترین آرا را کسب کرده بود، اما، با این ائتلاف در جبهه مقابل، در دور دوم

شانسی نداشت. احزاب راست برای فرار از شکست در دور دوم هیندنبورگ

هفتادوهشت ساله را که اسطوره مردم آلمان بود راضی کردند تا نامزد شود.

این ترغیب جواب داد: هیندنبورگ ۳/۴۸، مارکس ۳/۴۵ و تلمان کمونیست ۴/۶

درصد رأی آوردند. اما در انتخابات ریاست‌جمهوری سال ۱۹۳۲، جناح راست از

هیندنبورگ روی گرداند، به‌ویژه به این دلیل که از برونینگ، صدراعظم منصوب

هیندنبورگ، ناراضی بودند. در مقابل، نگرانی سوسیال‌دموکرات‌ها از نامزدی

هیتلر باعث شد از تعیین نامزد اختصاصی چشمپوشی کنند و به جای آن با

شعار «برای شکست هیتلر به هیندنبورگ رأی دهید!» از هیندنبورگ حمایت

کنند. جبهه‌ها معکوس شده بود و همین امر هیندنبورگ را عصبانی می‌کرد.

دویستربِگ، نامزد راست‌ها، در دور اول انتخابات فقط ۶/۸ درصد آرا را به دست آورد و در دور دوم شرکت نکرد. نازی‌ها نیز در تبلیغات خود شدیداً به هیندنبورگ حمله می‌کردند و سوسیال‌دموکرات‌هایی که هیندنبورگ خود را با آن‌ها بیگانه می‌دانست حامیان اصلی او شده بودند! نتایج دور اول از این قرار بود: هیندنبورگ ۴۹/۴، هیتلر ۳۰/۱، تِلْمَانِ کمونیست ۱۳/۳، دویستربِگ ۶/۸ درصد. و دور دوم: هیندنبورگ ۵۳/۱، هیتلر ۳۶/۷، تِلْمَانِ ۱۰/۱ درصد. [۳۳۰](#). «سرخ‌ها» یعنی سوسیال‌دموکرات‌ها و «سیاه‌ها» یعنی حزب کاتولیک مرکز.

[۳۳۱](#). Reichsbanner: نام کامل آن «پرچم سیاه-سرخ-طلایی رایش» بود. این اتحادیه دفاعی با هدف دفاع از جمهوری وایمار تشکیل شده بود. [۳۳۲](#). (Der Rote Frontkämpfer Bund (RFB): اتحادیه مبارزاتی شبه‌نظامیان حزب کمونیست.

[۳۳۳](#). Kurt von Schleicher: از نزدیکان هیندنبورگ که در سقوط دولت برونینگ نقش داشت. در دولت بعد (دولت

فون‌پاپن: از ژوئن تا نوامبر ۱۹۳۲) وزیر دفاع شد و پس از سقوط این دولت خود او صدراعظم شد، اما کابینه او تنها دو ماه (دسامبر ۱۹۳۲ تا ژانویه ۱۹۳۳) برقرار بود سقوط او هیتلر به قدرت رسید. [۳۳۴](#).

Neudeck؛ این ملک در نویدک را مالکان شرکت‌ها و بزرگ‌ملاکان در سال ۱۹۲۷ به هیندنبورگ هدیه داده بودند. ملک نویدک در ایالت پروس شرقی

(شرق رود اِلْبه) قرار داشت، همان منطقه‌ای که قرار بود املاک مقروض آن تقسیم شود.

[۳۳۵](#). Paul von Eltz-Rübenach

[۳۳۶](#). منظور انتخابات زودهنگام دوره ششم مجلس است که در آن حزب ناسیونال‌سوسیالیست ۳۷/۴ درصد آرا را کسب کرد و با اقتدار به بزرگ‌ترین حزب کشور تبدیل شد، در حالی که در انتخابات پیشین (سپتامبر ۱۹۳۰) ۱۸/۳ د کسب کرده بود.

[۳۳۷](#). در دهم اکتبر ۱۹۳۱ رئیس‌جمهور هیندنبورگ نخستین بار هیتلر را به حضور پذیرفت. هیتلر با توضیحات طولانی خود حوصله هیندنبورگ را سر برده بود. هیندنبورگ در پایان این جلسه گفته بود این «سرجوخه بوهمی» دست بالا به درد وزارت پست می‌خورد و هرگز او را به صدراعظمی نخواهد گماشت. دیدار بعدی آن‌ها در اوت ۱۹۳۲ بود، پس از پیروزی حزب نازی در انتخابات. در آن دیدار هیتلر ایده «همکاری» و «مشارکت» در دولت پاپن را رد کرده و گفته بود با توجه به اهمیت جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی او باید رهبری دولت و اداره حکومت

را به طور کامل برای خود و حزب متبوعش خواستار باشد که با مخالفت قاطع هیندنبورگ مواجه شده بود. هیتلر اتریشی بود، به همین دلیل هیندنبورگ او را «سرجوخه بوهمی» یا «اتریشی» می‌نامید، که متضمن دو تحقیر همزمان بود: اول مقام نظامی نازل او در جنگ، دوم اصلیت غیرآلمانی او. موضع نهایی هیندنبورگ این بود که می‌گفت: «من نمی‌توانم رایش امپراتور ویلهلم و بیسمارک را به سرجوخه‌ای بوهمی واگذار کنم.» هیتلر قبل از انتخابات ریاست‌جمهوری ۱۹۳۲ با ترفندهای اعضای حزب، که به جایگاه مدیریتی رسیده بودند، توانست در فوریه ۱۹۳۲ تابعیت آلمان را بگیرد. او هر گونه تبریکی را به این مناسبت رد می‌کرد و با فروتنی ساختگی می‌گفت: «نیازی نیست به من تبریک بگویید، اما به آلمان چرا!».

[۳۲۸](#). Sperrminorität (انگلیسی: blocking minority).

[۳۲۹](#). یعنی برآمده از ذات «محافظه‌کارانه»ی خود.

[۳۴۰](#). Theodor Leipart (وفات ۱۹۴۷ م): رئیس اتحادیه‌های کارگری عمومی

آلمان؛ Gregor Strasser: رئیس سازمان حزب نازی و رهبر جناح چپ حزب.

[۳۴۱](#). Gesetz zur Verhütung erbkranken Nachwuchses.

قانونی که در ژوئیه ۱۹۳۳ تنها پنج ماه بعد از به قدرت رسیدن هیتلر صادر شد و به موجب آن عقیم‌سازی اجباری مردان و زنانی که به کندذهنی، نابینایی، صرع، کر و لالی، شیزوفرنی، نقص عضو و جنون ادواری مبتلا بودند مجاز می‌شد. این قانون در مورد الکی‌های حاد نیز اجرا می‌شد. از عواقب این قانون اجرای اُتانازی

(به‌مرگی) بود. تا پایان جنگ بین چهارصد هزار تا نیم میلیون مرد و زن آلمانی در جریان سیاست نژادی که تضمین آن همین قانون بود به‌زور عقیم شدند.

[۳۴۲](#). دهم آوریل، به‌رغم اعتراض‌های فراوان به‌ویژه از سوی مجلس اعیان بریتانیا، تحریمی عمومی علیه مغازه‌ها، کالاهای، پزشکان و وکلای یهودی اجرا شد. برای مقابله با «نفرت‌پراکنی» یهودیان علیه آلمان و در پاسخ به تلاش یهودیان برای تحریم آلمان «کمیت‌های مرکزی» در حزب ایجاد شد که رئیس آن، یولیوس اشترایشتر، یهودیان را به نابودی مطلق تهدید کرد. با اعلام دولت، این تحریم پنجم آوریل متوقف شد، اما او تهدید کرد هر زمان ممکن است دوباره اجرا شود.

[۳۴۳](#). Neue Vorwärts.

روزنامه حزب سوسیال‌دموکرات در تبعید که از ژوئن ۱۹۳۳ به سردبیری اشتامپفر

(Stampfer): سردبیر پیشین فرورتس، ارگان همیشگی حزب) در پراگ منتشر می‌شد. با فشاری که حکومت نازی به چکسلواکی آورد، روزنامه در سال ۱۹۳۸ به پاریس انتقال پیدا کرد و تا زمان اشغال پاریس منتشر می‌شد.

[۳۴۴](#). Labour and Socialist International.

سازمان بین‌المللی احزاب کارگری سوسیالیستی که جهت‌گیری دموکراتیک و اصلاح‌طلبانه

(سوسیال‌دموکراتیک) داشت و در واقع ادامه بین‌الملل دوم بود و از ۱۹۲۳ تا ۱۹۴۰ فعال بود. «بین‌الملل سوسیالیستی» (Socialist International) که از ۱۹۵۱ تاکنون فعال است در واقع نهاد جانشین همین سازمان است.

[۳۴۵](#). Miles: نام مستعار والتر لونهایم (وفات ۱۹۷۷)

(م) است. او که در سال ۱۹۲۷ از حزب کمونیست اخراج شده بود در سپتامبر مقاله‌ای تحت عنوان «شروع دوباره» (Neu Beginnen) نگاشت که در واقع مانیفست گروهی به همین نام بود. این گروه کمونیسم را «انحرافی» و سوسیال‌دموکراسی را «بورژوازی‌زده» می‌دانستند.

[۳۴۶](#). Arthur Rosenberg (وفات ۱۹۴۳ م): او از سال ۱۹۲۴ تا ۱۹۲۸ از طرف حزب کمونیست نماینده مجلس بود، اما در سال ۱۹۲۷ از حزب جدا شد. دکتر فاروق خرابی کتاب تاریخ جمهوری وایمار را که از آثار روزنبرگ است به فارسی ترجمه کرده است.

[۳۴۷](#). Karlsbad

[۳۴۸](#). Graphia

[۳۴۹](#). Heinz Neumann (وفات ۱۹۳۷ م): نماینده حزب کمونیست در کمیترن و سردبیر پرچم سرخ، ارگان حزب، خود در جریان پاکسازی استالین در مسکو اعدام شد. Hermann Remmele (وفات ۱۹۳۹ م): عضو کمیته مرکزی حزب و عضو کمیته اجرایی کمیترن. او نیز در جریان پاکسازی در مسکو اعدام شد.

[۳۵۰](#). Willi Münzenberg

[۲۵۱](#). Wilhelm Pieck (۱۸۷۶-۱۹۶۰): از سال ۱۹۳۵ رئیس حزب و در سال ۱۹۳۸ دبیرکل کمینترن شد. Walter Ulbricht (۱۸۹۳-۱۹۷۳): بعدها به قدرتمندتر مرد آلمان شرقی تبدیل شد.

[۲۵۲](#). Van der Lubbe:

کمونیسست هلندی که به عنوان تنها عامل آتش‌سوزی مجلس محاکمه و اعدام شد. در بیست و هفتم فوریه ۱۹۳۳ چند هفته پس از به قدرت رسیدن هیتلر ساختمان مجلس آتش گرفت و این رویداد را دستاویزی برای سرکوبی گسترده، به‌ویژه سرکوب کمونیست‌ها، قرار داد. این فرضیه که نازی‌ها خود مجلس را به آتش کشیده‌اند همیشه فرضیه محتملی بوده، اما تحقیقات جدید آن را رد کرده است، گرچه آن‌ها به بهانه این رویداد هرچه خواستند کردند.

[۲۵۳](#). Braunbuch über Reichstagsbrand und Hitlerterror

[۲۵۴](#). Hellmuth von Gerlach (وفات ۱۹۳۵ م): از پایه‌گذاران حزب دموکرات آلمان (لیبرال چپ) و رئیس اتحادیه حقوق بشر آلمان.

[۲۵۵](#). Friedrich Wilhelm Foerster

[۲۵۶](#). Ludwig Kaas (وفات ۱۹۵۵ م): متاله کاتولیک و رئیس حزب مرکز.

[۲۵۷](#). Massimo Rocca (وفات ۱۹۷۳ م): نماینده سابقا فاشیست

پارلمان. Alceste de Ambris (وفات ۱۹۳۴ م): سندیکالیست، ابتدا از حامیان موسولینی و سپس از منتقدان وی.

[۲۵۸](#). «تشدیدشدگی» به این معناست که ناسیونال‌سوسیالیسم آلمان شکل تشدیدشده فاشیسم ایتالیا بود، آنچه نولته آن را «رادیکال‌فاشیسم» می‌نامد، در برابر فاشیسم ایتالیا که «فاشیسم عادی» یا «نورمال‌فاشیسم» بود.

[۲۵۹](#). Boykottposten: گاهی وقتی طرحی برای

تحریم (بایکوت) مثلاً یهودیان اجرا می‌شد، اعضای حزب

برای آن‌که بایکوت به‌خوبی اجرا شود دیده‌بان‌هایی در اماکن مختلف مستقر می‌کردند.

[۲۶۰](#). Albert Einstein، Hans Kelsen (از بزرگ‌ترین حقوقدانان قرن بیستم و

نویسنده قانون اساسی اتریش)، Erich von Kahler (جامعه‌شناس و فیلسوف)،

Hajo Holborn (تاریخ‌نگار)، Ernst Cassirer (فیلسوف)، Waldemar

Gurian (متخصص علوم سیاسی)، Hans Baron (تاریخ‌نگار)، Fritz T.

Epstein (متخصص علوم سیاسی).

[۲۶۱](#). Heinrich Mann, Erich Maria Remarque, Bert Brecht, Johannes R.

Becher, Alfred Döblin, Theodor Plievier

[۲۶۲](#). Querido, Albert de Lange, Europa, Malik, Bermann-Fischer, Editions du Carrefour, Verlagsgenossenschaft ausländischer Arbeiter in Moskau

[۲۶۳](#). Neue Tagebuch, Neue Weltbühne

[۲۶۴](#). Hans Beimler: کمونیستی که توانسته بود

از اردوگاه داخاو فرار کند؛ Gerhard Seger: سوسیال‌دموکراتی که چند ماه را در اردوگاه گذرانده بود؛ Willy Bredel.

[۲۶۵](#). Deutschen Christen:

جنبش پروتستانی که از سال ۱۹۳۰ آغاز شده بود و تلاش می‌کرد کلیسای پروتستان را از درون و بیرون با ناسیونال‌سوسیالیسم همسو کند

(از جمله با پذیرش اصل پیشوایی، ایدئولوژی قومی و نژادی، اسلوب‌پروری مسیح «قهرمان» و مخالفت با صلح‌دوستی و بین‌الملل‌گرایی). این جنبش ابزاری بود برای اجرای سیاست کلیسایی مورد نظر هیتلر. [۲۶۶](#). Eduard Spranger (وفات ۱۹۶۳ م): فیلسوف، روان‌شناس و متخصص علوم تربیتی.

[۲۶۷](#). Theodor Litt (وفات ۱۹۶۲ م): فیلسوف، متخصص علوم تربیتی و نظریه‌پرداز علم.

[۲۶۸](#). پس از آن‌که در سال ۱۹۳۵ قانون اجباری شدن خدمت نظامی همگانی به تصویب رسید، ارتش آلمان از «رایشس‌ور» (Reichswehr) به «ورماخت» (Wehrmacht) تغییر نام پیدا کرد. مطابق مقررات عهدنامه ورسای، «رایشس‌ور» متشکل بود از صد و پانزده هزار نیروی نظامی داوطلب به‌علاوه پانزده هزار نیروی دریایی.

[۲۶۹](#). Kurt von Bredow:

او و اشلايشر از جمله افرادی بودند که در ماجرای موسوم به کودتای رُهم اعدام شدند.

[۲۷۰](#). Carl Friedrich Goerdeler (م ۱۸۸۴-۱۹۴۵): حقوق‌دان محافظه‌کار و ملی‌گرا. او بعدها در جریان مقاومت در برابر رژیم از چنان نفوذی برخوردار شد که پیش‌بینی شده بود پس از ساقط کردن هیتلر صدراعظم آلمان شود. پس از سوءقصد به جان هیتلر در بیستم ژوئیه ۱۹۴۴، محاکمه و اعدام شد. [۲۷۱](#). Ricarda Huch (م ۱۸۶۴-۱۹۴۷): نویسنده زن پرآوازه که در اعتراض به رژیم جدید از آکادمی پروس کناره‌گیری کرد.

[۲۷۲](#). Ernst Wiechert (م ۱۸۸۷-۱۹۵۰): او چند ماه در اردوگاه بازداشت بود.

[۲۷۳](#). آنتی‌فاشیسمی که صرفاً احزاب کارگری (حزب سوسیال‌دموکراتیک و حزب کمونیست) پشتوانه آن باشد. منظور از «شکاف» نیز همان منازعه معمول این دو حزب است.

[۲۷۴](#). Little Entente:

اتفاق یا تفاهم صغیر قراردادی بود میان دولت‌های چکسلواکی، رومانی و یوگسلاوی (سه)

کشور برآمده از امپراتوری اتریش-مجارستان) که در سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۱ در مقابل تجدیدنظرطلبی کشورهای مجارستان، ایتالیا و بلغارستان تنظیم شده

بود. فرانسه با توجه به انعقاد پیمان با چکسلواکی (۱۹۲۴) اتفاق صغیر را یکی از ستون‌های سیاست امنیتی خود می‌دانست. خواهیم خواند که اتفاق صغیر با انعقاد «توافقنامه مونیخ» میان آلمان، فرانسه، ایتالیا و بریتانیا، که به موجب آن منطقه زودیتلاند از چکسلواکی جدا و به آلمان ضمیمه می‌شد، متلاشی شد.

[۲۷۵](#). Ion G. Duca: از

اعضای حزب ناسیونال‌لیبرال و مدافع اتفاق صغیر بود.

[۲۷۶](#). Sinaja

[۲۷۷](#). Gheorghe Tatarescu (وفات ۱۹۵۷ م): او نیز از اعضای حزب ناسیونال‌لیبرال

بود. در خلال سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۷ و ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۹ نخست‌وزیر بود.

[۲۷۸](#). همان سوسیال‌دموکرات‌ها.

[۲۷۹](#). social encyclical:

بخشنامه‌های پاپ که به مسائل نظام اجتماعی و همزیستی انسان‌ها در دوره صنعتی می‌پردازد و نقش ویژه‌ای در شکل‌گیری و تدوین آموزه‌های اجتماعی

(سوسیال) کاتولیک دارند. پاپ لئوی سیزدهم در سال ۱۸۹۱ نخستین

بخشنامه اجتماعی را با عنوان *Rerum novarum* صادر کرد که در آن

سوسیالیسم انقلابی و همچنین سوسیالیسم مسیحی رمانتیک

محافظه‌کارانه محکوم شده است. دیگر بخشنامه سوسیال تا پیش از سال‌های

مذکور مربوط است به سال ۱۹۳۱ به امضای پاپ پیوس یازدهم با عنوان *agesimo*

anno که در مورد نظام اجتماعی و دربردارنده راه‌حلی سوم برای نزاع

طبقاتی و سرمایه‌داری بود. این اعلامیه‌ها بعدها ادامه پیدا کرد. آخرین آن‌ها

مربوط است به سال ۱۹۹۱.

[۲۸۰](#). *La Dottrina del Fascismo*:

دکترین فاشیسم در ایتالیا به عنوان دکترین حکومتی تبلیغ و توزیع

می‌شد.

[۲۸۱](#). منظور نویسنده این است که اگر ماجرای ماتئوتی پیش نمی‌آمد (که به

واسطه آن موسولینی سخت به تنگنا افتاد)، شاید موسولینی در تلاش برای

مهار ارتش حزبی خود مجبور می‌شد موضع قاطعانه‌تری در قبال آن‌ها اتخاذ کند

و شبه‌نظامیان خود را محدود کند، چنان‌که یکی از اهداف هیتلر از کشتار در

ماجرای موسوم به «کودتای رُهم» نیز همین بود که اِس.آ را سر جای خود

بنشانند.

[۲۸۲](#). substantial

[۲۸۳](#). modal

[۲۸۴](#). Ustascha

[۲۸۵](#). ژان لویی بارتو تلاش می‌کرد از طریق مجموعه پیمان‌هایی که با

کشورهای اروپای شرقی منعقد می‌کند و نزدیکی به مسکو، یک «نظام امنیت جمعی» در برابر آلمان نازی طراحی کند. پیوستن شوروی به جامعه ملل در سپتامبر ۱۹۳۴ نخستین گام بود، اما او از دیگر سو تلاش می‌کرد به موسولینی نزدیک شود. یوگسلاوی از حمایت ایتالیا از جدایی‌طلبان ناراضی بود. یوگسلاوها به موسولینی بدگمان بودند که می‌خواهد با همدستی مجارستان زمینه تجزیه این کشور را فراهم آورد. بارتو پادشاه یوگسلاوی را، که از ورود نیروهای ایتالیا به اتریش نگران بود و تهدید کرده بود کشورش نیز به اتریش نیرو وارد خواهد کرد، به فرانسه دعوت کرد تا او را مجاب کند با ایتالیا به مصالحه برسد، اما وقتی پادشاه یوگسلاوی از کشتی پیاده شد و به خاک مارسی پا گذاشت به همراه بارتو ترور شد. آلمان از انتصاب لاوال به جای بارتو استقبال کرد. سفیر سابق آلمان در پاریس این انتصاب را در مقایسه با رژیم بارتو پیشرفت می‌دانست.

[۲۸۶](#). Ante Pavelić

[۲۸۷](#). IMRO: سازمان انقلابی داخلی مقدونی.

[۲۸۸](#). Quai d'Orsay:

منظور وزارت امور خارجه فرانسه است. کدورسه نام خیابانی است در پاریس که وزارت امور خارجه فرانسه در آن واقع است.

[۲۸۹](#). Montreux: واقع در سوئیس.

[۲۹۰](#). Arthur Fonjallaz

[۲۹۱](#). Marcel Bucard

[۲۹۲](#). سرکوب اتحاد دفاعی سوسیال‌دموکرات‌ها.

[۲۹۳](#). Stavisky-Skandal

[۲۹۴](#). Camelots du Roi (معنای واژگانی: «دستفروشان پادشاه»): گروه ضربت آکسیون فرانسز که در سال ۱۹۰۷ تأسیس شده بود.

[۲۹۵](#). André Tardieu (وفات ۱۹۴۵ م): از نمایندگان اصلی جریان میانه، جمهوری‌خواه چپ.

[۲۹۶](#). Dreyfus affair, Panama scandals

[۲۹۷](#). Theodor Duesterberg (وفات ۱۹۵۰ م): نامزد راست‌های آلمان در انتخابات ریاست‌جمهوری ۱۹۳۲ و فرمانده دوم اتحادیه کلاخود پولادین، اتحادیه راست‌گرای سربازان جبهه‌ها.

[۲۹۸](#). Gaston Doumergue (۱۸۶۳-۱۹۳۷ م): دوره ریاست‌جمهوری وی بین سال‌های ۱۹۲۴-۱۹۳۱ بود. دوره نخست‌وزیری وی از فوریه تا نوامبر ۱۹۳۴ بود.

[۲۹۹](#). Confédération Générale du Travail

[۴۰۰](#). Vincennes: محلی است در حومه شرقی پاریس.

[۴۰۱](#). Comité d'action antifasciste et de vigilance

[۴۰۲](#). Emile Chartier Alain

[۴۰۳](#). Maurice Thorez (وفات ۱۹۶۴ م): دبیرکل حزب کمونیست فرانسه (۱۹۳۰-۱۹۶۴).

[۴۰۴](#). Bastille

[۴۰۵](#). Thorez: رهبر کمونیست‌ها؛ Leon Blum: رهبر سوسیالیست‌ها؛ Daladier: رهبر رادیکال سوسیالیست‌ها.

[۴۰۶](#). John Schehr:

از ماه مارس که به دنبال آتش‌سوزی مجلس ارنست تلمان، رهبر حزب کمونیست، بازداشت شد، شیر رهبری حزب را عهده‌دار بود. او نیز در نوامبر بازداشت شد و دوم فوریه ۱۹۳۴ اعلام شد که او با همراهانش در حال فرار کشته شده است.

[۴۰۷](#). Mikhail Pokrovsky (وفات ۱۹۳۳ م): تاریخ‌نگار روس و از حامیان بولشویک‌ها بود.

[۴۰۸](#). روسی: BOOI { (وژدی).

[۴۰۹](#). همه این افراد از سیاستمداران بلندپایه اتحاد جماهیر شوروی بودند. Zinoviev: از سال ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۶ رئیس کمیته اجرایی کمینترن و از سال ۱۹۲۳ تا تروئیکا (شورای سه‌نفره متشکل از او، استالین و کامنف) بود؛ او در سال ۱۹۳۶ در نخستین محاکمه نمایشی به اعدام محکوم شد. Kamenev: مدافع استالین در برابر تروتسکی بود. از سال ۱۹۲۶ مناصب خود را از دست داد و به سرنوشت زینوفیف دچار شد. Bucharin: از سال ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۹ رئیس کمینترن بود و در دادگاه سال ۱۹۳۸ به اعدام محکوم شد. Pyatakov: نایب‌رئیس شورای عالی اقتصادی و هوادار تروتسکی در اپوزیسیون چپ بود که محاکمه و در سال ۱۹۳۷ اعدام شد. Tukhachevsky: فرمانده ارتش سرخ در جنگ داخلی بود و از ۱۹۲۵ تا ۱۹۲۸ رئیس ستاد ارتش و از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۷ نایب کمیسر خلق در امور دفاعی بود در سال ۱۹۳۷ به اتهام جاسوسی در محاکمه‌ای پنهانی به اعدام محکوم شد. Blücher: از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۸ فرمانده ارتش شرق دور بود که در سال ۱۹۳۸ بازداشت شکنجه کشته شد.

[۴۱۰](#). ایتالیا در سال ۱۸۹۶، زمان نخست‌وزیری کریسپی، در نبردی موسوم به آدوا (Adowa) از قبیله‌نشینان حبشه شکست سنگینی خورد. سپاه یکصد هزار نفری مِلیک، پادشاه حبشه، نیروی بیست و پنج هزار نفری ایتالیا را شکست داد.

[۴۱۱](#). Stresa:

شهری است در ایتالیا. در کنفرانس استرزا قرار شد ایتالیا، فرانسه و انگلستان، با توجه به اجرای دوباره خدمت وظیفه عمومی در آلمان و اعلام این‌که آلمان نیروی هوایی ایجاد خواهد کرد، جبهه دفاعی مشترکی تشکیل دهند

(جبهه استرزا). در بیانیه پایانی این کنفرانس آمده بود: «سه قدرت... در این مورد

توافق نظر کامل دارند که با تمام ابزارهای متناسب با عدم شناسایی یک طرفه پیمان‌ها، که صلح در اروپا را به خطر می‌اندازد، مقابله کنند.»

[۴۱۲.](#) پس از جنگ جهانی اول، اداره مستعمرات پیشین آلمان و عثمانی با نظارت جامعه ملل به کشورهای «سرپرست» (mandate) واگذار شد. این مفهوم بعد از جنگ جهانی دوم و ایجاد سازمان ملل به «قیمومت» (trusteeship) تغییر نام پیدا کرد.

[۴۱۳.](#) انگلیسی: Negus؛ لقب پادشاهان حبشه که در زبان این منطقه (زبان آمهری) به معنای پادشاه است.

[۴۱۴.](#) Sir Stafford Cripps (م ۱۸۸۹-۱۹۵۲): سیاستمدار انگلیسی عضو حزب کارگر.

[۴۱۵.](#) George Lansbury (م ۱۸۵۹-۱۹۴۰): از اکتبر ۱۹۳۲ تا اکتبر ۱۹۳۵ رهبر حزب کارگر بود.

[۴۱۶.](#) نخست‌وزیر محافظه‌کار بریتانیا.

[۴۱۷.](#) منظور نویسنده این است که انگلیسی‌ها از اتخاذ مواضعی روشن در قبال تخطی از پیمان‌ها خودداری می‌کردند. اگر انگلیسی‌ها چنین رویکردی نداشتند، فرانسوی‌ها هم خیالشان از بابت همراهی انگلستان با فرانسه برای مقاومت در برابر هیتلر آسوده می‌شد و آن‌گاه در برابر ایتالیا موضع محکم‌تری اتخاذ می‌کردند. خصوصاً این‌که بریتانیا در قبال تخطی آلمان موضع چندان روشنی اتخاذ نمی‌کرد.

[۴۱۸.](#) Sir Samuel Hoare (م ۱۸۸۰-۱۹۵۹): سیاستمدار حزب محافظه‌کار.

[۴۱۹.](#) Solidarité Française

[۴۲۰.](#) Front National

[۴۲۱.](#) Albert Sarraut (وفات ۱۹۶۲ م): عضو حزب رادیکال‌سوسیالیست که از ژانویه تا ژوئن ۱۹۳۶ نخست‌وزیر بود.

[۴۲۲.](#) «کنفدراسیون عمومی کارگری» (Confédération Générale du Travail / CGT) نهادی سوسیالیستی بود که در سال ۱۹۲۳ «کنفدراسیون عمومی کارگری

واحد» (Générale du Travail Unitaire / CGTU) (Confédération)، که غالباً کمونیستی بود، از آن انشعاب کرد.

[۴۲۳.](#) Accords de Matignon: ماتیون

نام هتلی بود که مذاکرات در آن برگزار شده بود.

[۴۲۴.](#) Jean Zyromski (وفات ۱۹۷۵ م): او از رهبران جناح چپ حزب فرانسوی بین‌الملل کارگران (SFIO) بود، حزبی که بلوم رهبر بلامنازع آن بود.

[۴۲۵.](#) Marceau Pivert (وفات ۱۹۵۸ م): او نیز از رهبران جناح چپ حزب فرانسوی بین‌الملل کارگران بود و در دولت بلوم مسئولیت امور مطبوعات، رادیو و سینما را برعهده داشت، اما در ژانویه ۱۹۳۷ به نشانه اعتراض به کوتاه آمدن دولت بلوم

در برابر فشار بورژوازی از دولت خارج شد.

[۴۲۶](#). Reichsbank: بانک مرکزی آلمان.

[۴۲۷](#). Roger Salengro:

ماجرای از این قرار بود که روزنامه آکسیون فرانسز او را متهم کرده بود به این که در جنگ جهانی نه تنها به اسارت آلمانی‌ها درنیامده، بلکه اصلاً از نبرد فرار کرده بود. کمیسیونی نظامی این موضوع را بررسی کرد و دروغ بودن این ادعا اثبات شد، اما روزنامه‌های جناح راست همچنان به افترازنی ادامه دادند و او این فشارها را تاب نیاورد و در هفدهم اکتبر، شب‌هنگام، به زندگی خود پایان داد.

[۴۲۸](#). Parti Populaire Français

[۴۲۹](#). Marcel Cachin (وفات ۱۹۵۸ م): از پایه‌گذاران حزب کمونیست فرانسه بود.

Paul Reynaud (وفات ۱۹۶۶ م): او اصالتاً محافظه‌کار و کاملاً معتقد به تقابل با هیتلر بود و در سال ۱۹۴۰ به مقام نخست‌وزیری رسید.

[۴۳۰](#). World Expo یا Worlds fair:

نمایشگاهی که از سال ۱۸۵۱ در شهرهای مختلف جهان مرتباً برگزار می‌شود. آن سال، این نمایشگاه از ۲۵ مه تا ۲۵ نوامبر برگزار می‌شد و در روز افتتاح فقط ساختمان آلمان و شوروی، که روبروی هم قرار داشتند، تکمیل شده بود. آلبرت اشپر

(Speer)، وزیر آتی تسلیحات، معمار شناخته‌شده نازی‌ها و محبوب هیتلر،

ساختمان آلمان را از ساختمان‌های دیگر نمایشگاه بلندتر طراحی کرده بود.

[۴۳۱](#). Édouard Daladier (م ۱۸۸۴-۱۹۷۰): سیاستمدار رادیکال سوسیالیست که

پس از کناره‌گیری کابینه دوم بلوم و نابودی جبهه خلق در آوریل ۱۹۳۸

نخست‌وزیر شد.

[۴۳۲](#). جمع تدابیر بانک مرکزی برای تنظیم حجم پول و اعتبارات در اقتصاد ملی.

[۴۳۳](#). finance capitalism (آلمانی: Finanzkapitalismus): منظور بانکداری، اداره مو

اعتباری و امثال آن است.

[۴۳۴](#). Casares Quiroga

[۴۳۵](#). نویسنده از واژه اسپانیایی Reconquista استفاده کرده است. این کلمه

«بازفتح» یا «استرداد» ترجمه شده که به بازپس‌گیری شبه‌جزیره ایبریا (اندلس)

از امرای عرب اشاره دارد.

[۴۳۶](#). Gegenreformation (انگلیسی: Counter-Reformation): اصطلاحی

تاریخی که به کاتولیک‌سازی خشونت‌آمیز مناطق پروتستان اشاره دارد. این

فرایند بین سال‌های ۱۵۵۵ تا ۱۶۴۸ میلادی در جریان بود. کاتولیک‌سازی اجباری

(یا همان ضداصلاحات) در امپراتوری مقدس روم از بایرن شروع شد و به مناطق

دیگر بسط پیدا کرد و به بروز جنگ‌های طولانی منجر شد که در تاریخ اروپا به آن

«جنگ‌های سی‌ساله» می‌گویند.

[۴۳۷](#). Confederación Nacional del Trabajo (CNT)

[۴۳۸](#). Unión General de Trabajadores (UGT)

[۴۳۹](#). Nationalstaat (انگلیسی: nation-state): همان تعبیری که در فارسی اغلب «دولت-ملت» معادل‌گذاری می‌شود.

[۴۴۰](#). San Sebastián

[۴۴۱](#). حزب «چپ جمهوری‌خواه کاتالونیا»: Regionalist League (اسپانیایی: Liga Regionalista).

[۴۴۲](#). Francesco Cambó

[۴۴۳](#). حزب «اتحادیه منطقه‌گرا»: Republican Left of Catalonia (اسپانیایی: Esquerra Republicana de Catalunya).

[۴۴۴](#). Lluís Companys

[۴۴۵](#). José Calvo Sotelo: در دیکتاتوری نظامی

دریورا (۱۹۲۳ تا ۱۹۳۰) مناصب بالایی داشت. پس از اعلام جمهوری، محاکمه و تبعید شد. با پیروزی انتخاباتی راست‌ها در سال ۱۹۳۴ عفو شد. پس از پیروزی انتخاباتی جبهه خلق، از رهبران اصلی اپوزیسیون راست سلطنت‌طلب بود. او در سیزدهم ژوئیه ۱۹۳۶ به دست عناصر هوادار جمهوری ترور شد. چند روز بعد از این ترور، جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد. در دوران دیکتاتوری فرانکو، او را «شهید اول» می‌نامیدند.

[۴۴۶](#). نویسنده از اصل اسپانیایی ترکیب، Renovación Española، به معنای سلطنت‌طلب، استفاده کرده است.

[۴۴۷](#). Manuel Azañas (م ۱۸۸۱-۱۹۴۰): از ۱۹۳۱ تا ۱۹۳۳ نخست‌وزیر و از ۱۹۳۶ تا ۱۹۳۹ رئیس‌جمهور بود.

[۴۴۸](#). José Sanjurjo (وفات ۱۹۳۶ م): از رهبران اصلی شورش نظامی است که در سال ۱۹۳۲ در سویا کودتا کرد.

[۴۴۹](#). Grandeza de España

[۴۵۰](#). Confederación Española de Derechas Autónomas (CEDA)

[۴۵۱](#). José María Gil-Robles (وفات ۱۹۸۰ م): این اتحاد بیشترین آرا را در انتخابات کسب کرده بود (صد و پانزده کرسی از چهارصد و پنجاه تا). او در دولت راست‌ها وزیر جنگ شد. هدفش خنثی کردن تلاش‌هایی بود که آسانیا برای جمهوری‌خواه کردن نظامیان انجام داده بود. بعد از پیروزی جبهه خلق در سال ۱۹۳۶، رهبری اپوزیسیون را در مجلس بر عهده گرفت.

[۴۵۲](#). Juventud de Acción Popular (JAP)

[۴۵۳](#). Alejandro Lerroux (وفات ۱۹۴۹ م): از اعضای حزب جمهوری‌خواه رادیکال.

[۴۵۴](#). Juntas de Ofensiva Nacional-Sindicalista (JONS)

[۴۵۵](#). José Antonio Primo de Rivera (وفات ۱۹۳۶ م)

[۴۵۶](#). Navarra

[۴۵۷](#). Emilio Mola (وفات ۱۹۳۷ م): از رهبران اصلی شورش نظامی بود. مرگ او و سانخورخو فرانکو را بی‌رقیب ساخت.

[۴۵۸](#). به پیشنهاد فرانسه در اوت قرارداد عدم مداخله به امضا رسید که بر اساس آن کمیته‌ای به نام «کمیته عدم مداخله» متشکل از بیست و هفت کشور ایجاد شد، با این هدف که قدرت‌های بزرگ را از مداخله در اسپانیا بازدارد تا جنگی اروپایی شکل نگیرد. آلمان، ایتالیا و شوروی به‌رغم امضای این قرارداد به آن بی‌توجه بودند: ایتالیا با شصت تا هفتاد هزار نیرو و آلمان با «لژیون کندور»، مجهز به مدرن‌ترین تسلیحات و حدود پنج هزار و پانصد نیرو، به فرانکو کمک می‌کردند.

[۴۵۹](#). عضو یا هوادار جریان اینتگرالیسم در کلیسای کاتولیک. اینتگرالیسم جریانی است که با تمام گرایش‌های «مدرنیستی» مخالف است و پاسخ تمامی مسائل مربوط به حیات خصوصی و عمومی انسان را در ایمان (دگم‌ها) جستجو می‌کند و هیچ استقلالی (چه مطلق و چه نسبی) برای حوزه‌های فرهنگی خاص قائل نیست. به‌خصوص در دوران پاپ پیوس دهم (۱۹۰۳ تا ۱۹۱۴) اینتگرالیسم حمایت می‌شد. این جریان یکی از نمادهای بنیادگرایی مسیحی است.

[۴۶۰](#). Estremadura: منطقه‌ای در غرب اسپانیا که بخشی از آن در پرتغال است.

[۴۶۱](#). Cortes: به مجلس نمایندگان اسپانیا گفته می‌شود.

[۴۶۲](#). نویسنده از واژه آلمانی Zentaur (انگلیسی: centaur) استفاده کرده است؛ اساطیر یونان نام موجودی است با تن اسب و بالاتنه انسان. از آنجایی که معادل گویایی برای این واژه در زبان فارسی وجود ندارد و نویسنده نیز در معنای استعاره به «دوگانگی ماهیتی» اشاره کرده، معادل «دوماهیتی» برای آن انتخاب شده است.

[۴۶۳](#). Carlo Rosselli: سوسیال‌دموکرات ایتالیایی و فرمانده «گردان ماتئوتی» متشکل از ایتالیایی‌های سوسیالیست، لیبرال، آنارشیکست و کمونیست. Pietro Nenni: سوسیالیست ایتالیایی و نیز کمیسر سیاسی گردان گاریبالدی. Luigi Longo: کمونیست ایتالیایی و بازرس تیپ‌های بین‌المللی. Randolfo Pacciardi: لیبرال ایتالیایی و فرمانده گردان گاریبالدی. Togliatti: دبیر حزب کمونیست ایتالیا و از مبارزان گردان گاریبالدی. Ludwig Renn: مهم‌ترین نویسنده کمونیست آلمانی بین دو جنگ جهانی که پس از سی ماه حبس در آلمان نازی به اسپانیا رفت. Hans Beimler: کمونیست آلمانی و کمیسر سیاسی تمام گردان‌های آلمانی که در دسامبر ۱۹۳۶ در اسپانیا جان باخت.

[۴۶۴](#). Guadalajara: مرکز استانی به همین نام که در شمال شرقی مادرید قرار دارد.

[۴۶۵](#). L'Espoir

[۴۶۶](#). André Malraux (م ۱۹۰۱-۱۹۷۶): نویسنده و سیاستمدار فرانسوی.

[۴۶۷](#). Homage to Catalonia:

این کتاب را آقای تورج آرامش با عنوان درود بر کاتالونیا به فارسی ترجمه کرده است.

[۴۶۸](#). George Orwell (م ۱۹۰۳-۱۹۵۰): نام مستعار اریک آرتور بلر نویسنده

انگلیسی.

[۴۶۹](#). Werner Beumelburg (وفات ۱۹۶۳ م): از نویسندگانی که نازی‌ها به شدت

از او حمایت می‌کردند. او از جنبه فکری در جنبش «انقلاب محافظه‌کاری» جای

می‌گرفت. در چنین جایگاهی در قالب اندیشه قومی- ملی ناسیونالیسم

ژرمنی قهرمان‌پروری می‌کرد. در مورد اسپانیا کتابی دارد با عنوان نبرد برای

اسپانیا. در فوریه ۱۹۳۹، در چهل سالگی‌اش، در مجموع یک میلیون نسخه از

کتاب‌هایش به چاپ رسیده بود.

[۴۷۰](#). Vers l'Espagne de Franco

[۴۷۱](#). Georges Bernanos (م ۱۸۸۸-۱۹۴۸): نویسنده کاتولیک فرانسوی.

[۴۷۲](#). Edouard Drumont (وفات ۱۹۱۷ م): بنیانگذار «اتحادیه ضدیهودی فرانسه».

[۴۷۳](#). Les Grands Cimetières Sons la Lune

[۴۷۴](#). Ebro: نام رودخانه‌ای

است در کشور اسپانیا و در شهر

زاراگوزا.

[۴۷۵](#). Wuppertal: در شهر ووپرتال گروه‌هایی (به‌ویژه

کمونیستی) به نام اتحادیه‌های کارگری فعالیت‌هایی مخفیانه انجام می‌دادند.

[۴۷۶](#). Heinrich Mann, Anna Siemsen, Wolfgang Hallgarten, Klaus Mann,

Kurt Kersten, E. J. Gumbel

[۴۷۷](#). Rudolf Breitscheid, Siegfried Marck, Alfred Braunthal, Siegfried

Aufhäuser, Otto Friedländer

[۴۷۸](#). منظور رفراندوم الحاق یا عدم الحاق دوباره زارلاند (Saarland) به آلمان

است.

[۴۷۹](#). Anti-universalism: دیدگاهی در تقابل با دیدگاه

جهان‌شمول بودن (Universalism) دین – در

این‌جا مذهب کاتولیک. معتقدان به جهان‌شمول بودن اعتقاد دارند که دین برای

تمام نوع بشر از تمام نژادهاست، با دیدی برابر برای همه.

[۴۸۰](#). Mit brennender Sorge

[۴۸۱](#). Divini Redemptoris

[۴۸۲](#). Nürnberger Gesetze: مجموعه

قوانین نژادی که در سپتامبر ۱۹۳۵ تصویب

شد.

[۴۸۲](#). در هفدهم ژوئن ۱۹۳۴، در گردهمایی سالانه اتحادیه دانشگاه‌ها در ماربورگ، فون‌پاپن محتاطانه انتقاداتی را از حزب ناسیونال‌سوسیالیست و رهبری کشور مطرح کرد. از جمله، گفت: «کسی که از پروسه بودن سخن می‌گوید، اول باید به خدمت ایثارگرانه فکر کند»، «مردان بزرگ با تبلیغات ساخته نمی‌شوند، بلکه با اعمال خود رشد می‌کنند». پاپن در این سخنرانی با نظام تک‌حزبی و حذف انسان‌های متفکر مخالفت کرد و خواستار وجود آزادی‌هایی شد. با آن‌که فون‌پاپن نفر دوم دولت بود، پخش این سخنرانی ممنوع شد. نویسنده این سخنرانی که در سطور بعدی به وی اشاره می‌شود (Julius Jung)، پس از نوشتن سخنرانی و در واقع در سی‌ام ژوئن، یک هفته قبل از دستگیری افرادی که به ادعای رهبران نازی قصد کودتا داشتند، بازداشت شده بود، اما همراه آنان و به همان بهانه اعدام شد.

[۴۸۴](#). Alfred Hugenberg (وفات ۱۹۵۱ م): از سرمایه‌داران بزرگ آلمان و صاحب بزرگ‌ترین کمپانی رسانه‌ای دوران جمهوری وایمار بود که از سال ۱۹۲۸ رهبر حزب ملی مردم آلمان، بزرگ‌ترین حزب محافظه‌کار دوران جمهوری، شده بود. او در کابینه اول هیتلر فقط چند ماه در دولت حضور داشت.

[۴۸۵](#). Irredenta

[۴۸۶](#). تا پیش از به قدرت رسیدن هیتلر، همه احزاب زارلاند خواستار پیوستن دوباره به آلمان بودند، اما بعد از آن احزاب چپ به مخالفت با آن پرداختند. در فراندوم ماه ژانویه، حدود نود درصد به آلمانی شدن دوباره زارلاند، حدود نه درصد به حفظ وضعیت موجود و کمتر از یک درصد به پیوستن به فرانسه رأی دادند.

[۴۸۷](#). Deutsche Front:

متشکل از احزاب دست‌راستی و بورژوا. این جبهه برای حمایت از الحاق زارلاند به آلمان تشکیل شده بود.

[۴۸۸](#). Volksbund:

گروهی با گرایش سوسیال‌مسیحی که رهبر آن از اعضای حزب مرکز، اما با سیاست حزب خود برای الحاق به آلمان مخالف بود. جبهه خلق مذکور نیز متشکل بود از سوسیال‌دموکرات‌ها و کمونیست‌ها. موضع این سه گروه حفظ وضعیت موجود

(Status-quo) بود.

[۴۸۹](#). Danzig: هم‌اکنون در لهستان قرار دارد.

[۴۹۰](#). Vaterländischen Front

[۴۹۱](#). Sudetenland: به مناطق

آلمانی‌نشین چکسلواکی گفته می‌شود.

[۴۹۲](#). Sudetendeutsche Heimatfront: با فشار دولت

چکسلواکی به «حزب آلمانی زودتنلاند»

(Sudetendeutsche Partei) تغییر نام داد.

[۴۹۳](#). Flottenabkommen (انگلیسی: Anglo-German Naval

Agreement): پیمان‌نامه‌ای که در ژوئن ۱۹۳۵ منعقد شد.

[۴۹۴](#). Rheinlandbesetzung (انگلیسی: Remilitarization of the Rhineland):

بنا بر مفاد معاهده ورسای، منطقه راینلاند در مرز غربی آلمان بایست غیرنظامی باقی می‌ماند، اما به دستور هیتلر در مارس ۱۹۳۶ نیروهای ارتش آلمان وارد این منطقه شدند و در واقع آن را از حالت غیرنظامی خارج کردند.

[۴۹۵](#). Appeasement:

سیاستی که در جریان آن انگلستان سعی می‌کرد با امتیازدهی فراوان هیتلر را

راضی و نرم کند. اوج آن در

«معاهده مونیخ» بود.

[۴۹۶](#). یعنی «بولشویک‌ها».

[۴۹۷](#). Lord Halifax (۱۸۸۱-۱۹۵۹) (م): او یکی از اصلی‌ترین و تأثیرگذارترین چهره‌های محافظه‌کاران در دهه سی و همچنین از معماران اصلی سیاست دلجویی بود.

[۴۹۸](#). Lord President of the Council

[۴۹۹](#). Obersalzberg: محل ملاقات‌های هیتلر.

[۵۰۰](#). philofaschistisch

[۵۰۱](#). یعنی در قالب «جامعه ملل».

[۵۰۲](#). این تعبیر را لنین در حمایت از احزاب سوسیالیست اصلاح‌طلب به کار می‌برد. در واقع، معتقد بود که پرولتاریای کشورهای دیگر باید در برابر دیگر احزاب به سوسیالیست‌های اصلاح‌طلب رأی بدهند. این به نوعی انتخاب از میان بد و بدتر بود. این رأی به معنای حمایت از آن‌ها نبود، بلکه تلاش برای نگاه داشتن اصلاح‌طلبان به‌سان طناب داری بود که فرد خلق‌آویز را نگاه می‌دارد. به عنوان مثال، لنین در کتاب رادیکالیسم چپ، بیماری کودکی در کمونیسم در فصل نهم («کمونیسم چپ در انگلستان») به توده‌های انگلیس توصیه می‌کند به نفع هندرسون (رهبر حزب کارگر) و در مقابل لوید جورج (حزب لیبرال) رأی بدهند. این رأی دادن به هندرسون در حکم همان تکیه‌گاهی است که طناب دار به فرد خلق‌آویز می‌بخشد.

[۵۰۳](#). Quarantine Speech:

فرانکلین روزولت در این سخنرانی معروف خود که توجه جهانیان را برانگیخت، خواستار آن شد که

«ملت‌های متجاوز در قرنطینه» قرار گیرند. فرانکلین از کشور خاصی نام نمی‌برد، اما از فحواي کلام او می‌شد دریافت که منظور او ژاپن، آلمان و ایتالیاست. حرف‌های او با واکنش شدید انزواطلب‌ها (isolationist) روبرو شد.

[۵۰۴](#). Isolationism: یک سنت سیاسی قدیمی در آمریکا (از سال ۱۸۲۳) که هواداران آن همواره تلاش می‌کنند آمریکا را از مداخله در امور بین‌المللی بازدارند.

[۵۰۵](#). به معنای توسعه ارضی.

[۵۰۶](#). منظور مطالبه الحاق اتریش به آلمان است که در اصل مطالبه (یا به قولی «مسئله») حزب ناسیونال‌سوسیالیست اتریش بود.

[۵۰۷](#). Gaue

[۵۰۸](#). gesamtnationale

[۵۰۹](#). Münchener Abkommen (انگلیسی: Munich Agreement): به موجب توافقنامه مونیخ، که سی‌ام سپتامبر ۱۹۳۸ با حضور هیتلر، موسولینی، دالادیه

و چمبرلین و بدون حضور نماینده‌ای از چکسلواکی به امضا رسید، مناطق موسوم به زودتیلاند از چکسلواکی جدا و به آلمان واگذار شد. مناطق جداشده با جمعیتی حدود ۶/۳ میلیون نفر معادل یک‌پنجم خاک و یک‌چهارم جمعیت چکسلواکی بود.

[۵۱۰.](#) کاخ ریاست جمهوری چکسلواکی.

[۵۱۱.](#) Manifesto della razza

[۵۱۲.](#) Walter Runciman (م ۱۸۷۰-۱۹۴۹): از سیاستمداران سرشناس انگلستان و از اعضای حزب لیبرال بود. او در سال ۱۹۳۷ از سوی دولت چمبرلین مأموریت یافت به عنوان مشاور ویژه («میانجی غیررسمی») به چکسلواکی برود تا ضمن بررسی اوضاع ببیند آیا در بحران زودتیلاند (بحران میان آلمانی‌های ساکن چکسلواکی و دولت چکسلواکی) می‌تواند میانجی‌گری کند یا خیر. او نتایج بررسی‌های خود را در گزارشی (معروف به «گزارش رانسیمان») به اطلاع دولت رساند. مبنای عمل انگلستان در مذاکرات منتهی به معاهده مونیخ همین گزارش بود. در این گزارش، جدایی مناطق آلمانی‌نشین از چکسلواکی ضمن تضمین مرزهای جدید توصیه شده بود.

[۵۱۳.](#) آن دسته از ژنرال‌های ارتش که از سیاست‌های هیتلر بیمناک بودند.

[۵۱۴.](#) pragmatisch

[۵۱۵.](#) همپیمانی با اتحاد شوروی یا همپیمانی با فاشیسم.

[۵۱۶.](#) «جنگ تحمیلی» تعبیری بود که آلمان نازی به کار می‌برد و بعد از سقوط نیز هواداران تجدیدنظرطلبی تاریخی از آن دفاع می‌کردند. در اکتبر ۱۹۳۹، راین‌تروپ، وزیر امور خارجه رایش، در سخنرانی خود در دانتسیگ بریتانیایی‌ها را متهم کرد به تهییج برای درگرفتن جنگ و تأکید کرد که انگلیسی‌ها بر طبل جنگ می‌کوبیدند و آن را بر آلمان تحمیل کردند. او در آوریل ۱۹۴۰ با حضور دیپلمات‌ها و رسانه‌های خارجی اسنادی ارائه داد دال بر این‌که این جنگ به آلمان تحمیل شده بود. دستگاه تبلیغاتی حکومت تعبیر «جنگ تحمیل‌شده بر ما» را بی‌وقفه تکرار می‌کرد؛ بنابراین، این جنگ را تدافعی می‌نامید. در سال‌های میانی جنگ، در توجیه ابعاد تهاجمی جنگ این نکته نیز به آن افزوده شد: حالا که آلمان مجبور شده وارد جنگ شود، باید حواجی حیاتی ملت آلمان نیز تأمین شود.

[۵۱۷.](#) به موجب عهدنامه ورسای، یک کریدر (باریکه خاکی) از میانه ایالت پروس به لهستان اختصاص داده شده بود؛ این کریدر پروس شرقی را از خاک رایش جدا می‌کرد. از سال ۱۹۳۸، آلمان با جدیت خواستار الحاق دانتسیگ به رایش و کشیدن خطوط بزرگراهی در کریدر بود. مخالفت لهستان به ابطال پیمان عدم تجاوز آلمان-لهستان (انعقاد در ۱۹۳۴) از سوی آلمان منجر شد. دانتسیگ در مع ورسای، برخلاف میل ساکنان اکثر آلمانی آن (۹۵ درصد)، با مناطق اطراف جمهوری معرفی شد (با حدود ۲۸۵ هزار نفر جمعیت) و تحت نظر جامعه ملل قرار گرفت. البته، لهستان امتیازات و اختیارات ویژه‌ای پیدا کرد، از جمله آن‌که نمایندگی خارجی آن با لهستان بود و در مرز گمرکی لهستان قرار داشت. با

گلوله‌باران خلیج وسترپلاته در دانتسیگ از سوی آلمان در اول سپتامبر ۱۹۳۹ جنگ جهانی دوم آغاز شد.

[۵۱۸.](#) Marcel Déats

[۵۱۹.](#) Mourir pour Dantzig:

منظور این بود که آیا ارزشش را دارد فرانسویان به علت اشغال دانتسیگ توسط آلمان با این کشور وارد جنگ شوند؟

[۵۲۰.](#) Litvinov (م ۱۸۷۶-۱۹۵۱): بین سال‌های ۱۹۳۰ تا ۱۹۳۹ وزیر امور خارجه شوروی و در سال‌های ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ نماینده شوروی در جامعه ملل بود. از اهداف او تحقق نظام امنیت جمعی در برابر آلمان و ایتالیا بود.

[۵۲۱.](#) Führerstaat

[۵۲۲.](#) Anti-Totalitarianism: دیگر معادل‌های این

واژه «توتالیتاریسم‌ستیزی» و «تمامیت‌طلبی‌ستیزی» است.

[۵۲۳.](#) Neville Henderson (م ۱۸۸۲-۱۹۴۲): بین سال‌های ۱۹۳۷ تا ۱۹۳۹ سفیر انگلیس در برلین و از شخصیت‌های سیاسی اصلی حامی سیاست دلجویی بود.

[۵۲۴.](#) اول سپتامبر روز حمله آلمان به لهستان است و سوم سپتامبر روزی که انگلستان (صبح) و سپس فرانسه (بعدازظهر) هر یک اولتیماتومی چندساعته برای پایان حمله به آلمان دادند که با مخالفت هیتلر روبرو شد. او در اعلامیه‌هایی اعلام کرد آلمان با بریتانیا و فرانسه وارد جنگ شده است. هنگامی که گزارش اولتیماتوم بریتانیا برای هیتلر قرائت می‌شد، او «مثل مجسمه» مات و مبهوت گوش می‌داد. پس از شنیدن، رو به وزیر امور خارجه پرسید: «حالا چی؟» او پاسخ داد: «احتمالاً تا ساعاتی دیگر فرانسه هم اولتیماتومی مشابه ارسال می‌کند.» گورینگ در اتاق ورودی در حضور کابینه و بزرگان حزب گفت: «اگر این جنگ را ببازیم، فقط خدا باید به دادمان برسد!» و گوبلس نیز به گفته شاهدان «خشکش زده بود».

[۵۲۵.](#) نویسنده از واژه فرانسوی Drôle de guerre استفاده کرده است. به فاصله زمانی میان سوم سپتامبر ۱۹۳۹، که فرانسه و انگلستان در برابر آلمان وارد حالت جنگی شدند، تا اول مه ۱۹۴۰، که آلمان به فرانسه حمله کرد، گفته می‌شود. عدم تحرک نظامی در این جبهه باعث شده بود آن را به این نام بخوانند؛ در زبان آلمانی از واژه Sitzkrieg («جنگ نشسته») و در زبان انگلیسی از واژه Phoney War («جنگ کاذب») استفاده می‌شود. در سی و یکم اوت (یک رو پیش از حمله به لهستان) هیتلر در دستورالعملی درباره جنگ با لهستان در مورد جبهه غربی گفته بود: «در جبهه غربی مهم این است که مسئولیت آغاز خصومت‌ها به‌روشنی به انگلستان و فرانسه واگذار شود... بدون اجازه مصرح من در تمام کشور در هیچ‌جا نباید مرزهای غربی آلمان زیر پا گذاشته شود.»

[۵۲۶.](#) Vichy-Regime

[۵۲۷.](#) نویسنده از واژه فرانسوی attentisme استفاده کرده است.

[۵۲۸](#). Germania inferior:

گرمانیای شمالی یا گرمانیای سفلی نام یکی از استان‌های روم باستان و بخشی از سرزمین موسوم به گرمانیا بود. گرمانیا تحت حاکمیت روم به دو استان گرمانیای علیا

(بخش جنوبی) و گرمانیای سفلی (بخش شمالی) تقسیم شده بود.

[۵۲۹](#). به زبان انگلیسی Flanders: منطقه‌ای است که در آن به زبان فلاندري (از شاخه‌های زبان هلندی) سخن گفته می‌شود.

[۵۳۰](#). جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی هلند.

[۵۳۱](#). Anton Adriaan Mussert (اعدام در ۱۹۴۶ م).

[۵۳۲](#). Haakon (م ۱۸۷۲-۱۹۵۷): هاکن هفتم پس از دو ماه مقاومت به انگلستان رفت و در آنجا دولت در تبعید را تشکیل داد.

[۵۳۳](#). Vojtech Tuka

[۵۳۴](#). Sano Mach

[۵۳۵](#). عنوانی که آنتونسکو بر خود نهاده بود.

[۵۳۶](#). Horia Sima

[۵۳۷](#). اشاره نویسنده به نمونه‌ای است از همکاری نازی‌ها و کمونیست‌ها در سیاست داخلی، در حالی که دشمنی آن‌ها از هر واقعیت سیاسی دیگری روشن‌تر بود. «قرابت با دشمن» (یا «نزدیکی با دشمن») یکی از مؤلفه‌های نظریه فاشیسم نولته است. رویداد مورد اشاره نیز از این قرار است: در نوامبر ۱۹۳۲، در جامعه حمل و نقل برلین، میان اعضا بحث می‌شود که آیا کاهش دو درصدی حقوق ساعتی تأیید شود یا برای اعتصاب فراخوان داده شود. با آن‌که اکثریت دوسومی لازم برای برگزاری اعتصاب رأی نمی‌آورد، حزب نازی و حزب کمونیست مشترکاً دعوت به اعتصاب می‌کنند.

[۵۳۸](#). Giovanni Messe

[۵۳۹](#). Wallonie

[۵۴۰](#). Internationalismus

[۵۴۱](#). Anti-Glaube:

ضدایمان، یعنی فاشیسم همچون ضدایمان در برابر ایمان مارکسیستی.

[۵۴۲](#).

Reichsheini؛

نامی که افسران میان خود بر روی هاینریش هیملر فرمانده اس.اس نهاده بودند.

[۵۴۳](#). Felix Kersten

[۵۴۴](#). هیتلر در سال ۱۹۳۵ در اجلاس حزب خطاب به واگنر، رهبر جامعه پزشکان رایش، گفته بود قصد دارد «بیماران روانی و لاعلاج را از میان بردارد». مقدمات

تبلیغاتی این کار مستمراً پیگیری می‌شد، چنان‌که از سال ۱۹۳۸ اعلام می‌شد والدین بسیاری به دفتر پیشوا نامه نوشته و خواسته‌اند مرگی از روی ترحم برای فرزند معلول آن‌ها فراهم شود. دو هفته قبل از آغاز جنگ، در بخشنامه‌ای اعلام شد قابله‌ها و پزشکان باید مشخصات نوزادان معیوب (تا ۳ سال) را به کمیته ویژه‌ای اعلام کنند. با شروع جنگ، نازی‌ها سعی می‌کردند این نیت خود را به بهانه اقتضائات جنگ پیش ببرند. هیتلر گفته بود برایش تحمل‌ناپذیر است که یک مجروح جنگی تخت نداشته باشد، چون بیماری روانی آن تخت را اشغال کرده است. آتانازی (کشتن از روی ترحم) با آغاز جنگ در آلمان اجرا می‌شد. گرچه این کار نیازمند تأیید متخصص بود، پرونده‌ها چندان جدی بررسی نمی‌شد و پزشک حتی بیماران را معاینه نمی‌کرد. حکمی که نویسنده در مورد آن سخن می‌گوید در اکتبر صادر شد، اما تاریخ اول سپتامبر (روز آغاز جنگ) ۱۹۳۹ بر آن ثبت شده بود تا «اقتضائات» جنگ را نشان دهد. در این حکم آمده بود اجازه داده می‌شود کشتن از روی ترحم شامل حال «بیماران لاعلاج» شود.

[۵۴۵. Messianism](#)

[۵۴۶. Utopianism](#)

[۵۴۷. Verstädterung](#) (انگلیسی: urbanization): به معنای غلبه اشکال زندگی شد تقابل با زندگی روستایی است.

[۵۴۸. منظور سازماندهی دهقانانی است که در قبال دریافت امتیاز و تسهیلات موظف به برخی تحرکات نظامی هستند.](#)

[۵۴۹. Umvolkung](#)

نمونه‌ای از این تغییر قومیتی بدین شرح است: هیملر در یادداشتی مورخ پانزدهم ماه مه ۱۹۴۰ در مورد نحوه برخورد با

«اقوام بیگانه در شرق» نوشته است: «... برای مردم غیرآلمانی مناطق شرقی نباید مدارس عالی وجود داشته باشد، مگر یک مدرسه عمومی چهار کلاسی... سالانه کل بچه‌های شش تا ده‌ساله ساکن در فرمانداری کل [= مناطق اشغال‌شده] غربال می‌شوند و آنان که نژاد ارزشمند دارند از بدنزادها جدا می‌شوند.»

[۵۵۰. Germanentum](#): جوهر و فرهنگ ژرمنی.

[۵۵۱. Karl May](#) (وفات ۱۹۱۲ م): نویسنده رمان‌های ماجراجویانه که غالباً

داستانشان در آمریکای شمالی یا در خاورمیانه رخ می‌دهد. قهرمان همیشه پیروز داستان‌های او همواره یک آلمانی نجیب، شجاع و باهوش است. دوره اوج او (دهه نود قرن نوزدهم) مصادف است با شکل‌گیری ناسیونالیسم آلمانی. مجموعه از میان بیابان و حرمسرا (۱۸۹۲ م) مناطقی را توصیف می‌کند؛ مطامع امپریالیستی رایش آلمان رؤیای آن‌ها را در سر می‌پروراند. مای در مورد رمان معروف خود به نام ارضستان و جنستان Ardistan und

Dschinnistan، ارض به معنای زمین، جنستان همان عالم پریان) و

تلویحاً در مورد خود می‌گوید: «اندیشه‌های مادرزادی باتلاقی که در آن زاده شدم در برابر ایده‌های خوشبختی‌آفرین سرزمین والا، سرزمینی که من مشتاق آنم. تعفن طاعون‌زای دوران مسموم کودکی و جوانی در برابر آرزوها و امیدواری‌های پاک و سعادت‌بخشی که من از دریچه آن‌ها به آینده می‌نگرم... از فرش به عرش، از ارضستان به جنستان.»

[۵۵۲](#). تعبیر لاتین: *disiecta membra*، یعنی همچنین «اندام‌هایی پراکنده».

[۵۵۳](#). *Untergang des Abendlandes*: احتمالاً نویسنده به این دلیل این عبارت را در داخل گیومه قرار داده که به اثر معروف آسوالد اشپنگلر نیز اشاره داشته است، پرخواننده‌ترین کتاب در حوزه فلسفه تاریخ در دهه منتهی به اوج‌گیری فاشیسم در آلمان.

[۵۵۴](#). universalization

[۵۵۵](#). spiritual

[۵۵۶](#). generic

[۵۵۷](#). یعنی هر دو نوع یهودی‌ستیزی که نویسنده برشمرده است، هم غرب اروپایی و هم شرق اروپایی (بالاخص بالکانی).

[۵۵۸](#). Belzec و Auschwitz، Treblinka، Sobibór همگی در لهستان قرار دارند.

[۵۵۹](#). Jassy (رومانیایی: IaŪi) و Kishinev (رومانیایی: ChiŪinaŪu) که هم‌اکنون پایتخت رومانی است.

[۵۶۰](#). SD (مخفف: Sicherheitsdienst des Reichsführers): سرویس امنیتی اس.اس که مأمور حل و فصل مسئله یهودیان بود.

[۵۶۱](#). *mètèque* (انگلیسی: Metic): در یونان باستان، به خارجی‌های ساکن مناطقی یونانی متک می‌گفتند. آنان از حقوق سیاسی و حق مالکیت زمین بهره‌مند نبودند، اما موظف به پرداخت مالیات و خدمت نظامی بودند. مورا خارجی‌ها را متک می‌خواند و با این نام می‌خواست نشان دهد که خارجی‌ها نباید از تمام حقوق اساسی بهره‌مند باشند.

[۵۶۲](#). Giovanni Preziosi (وفات ۱۹۴۵ م): بازرس کل در امور نژادی.

[۵۶۳](#). Biarritz: در فرانسه در ساحل

اقیانوس اطلس قرار دارد.

[۵۶۴](#). مهاجرت قبایل ژرمن از شمال اروپا به اروپای غربی و جنوبی بین قرن‌های دوم تا هشتم میلادی که سرانجام به نابودی امپراتوری روم و زمینه‌سازی برای تقسیم کشور به کشور مغرب‌زمین منجر شد.

[۵۶۵](#). با توجه به اتحاد غرب با شوروی.

[۵۶۶](#). Ivanoe Bonomi (وفات ۱۹۵۱ م): از اعضای حزب سوسیالیست اصلاح‌طلب که دوران نخست‌وزیری وی بین سال‌های ۱۹۲۱-۱۹۲۲ و ۱۹۴۴-۱۹۴۵ بود.

[۵۶۷. Resistenza Armata](#)

[۵۶۸.](#) نویسنده از واژه ایتالیایی Risorgimento استفاده کرده است؛ جنبشی ملی که بین سال‌های ۱۸۱۵ تا ۱۸۷۰ در ایتالیا جریان داشت و به تشکیل ایتالیای واحد منجر شد.

[۵۶۹. Alessandro Pavolini](#)

[۵۷۰.](#) Gauleiter: در سازماندهی حزب نازی هر منطقه (گاو: Gau) یک فرمانده داشت.

[۵۷۱.](#) Borghese (وفات ۱۹۷۴ م): افسر نیروی دریایی که یک نیروی غواصی و دریایی ویژه با نام «دچیماس» (Decima Mas) تحت فرمان خود داشت. این واحد پس از تشکیل جمهوری سالو تحت فرماندهی آلمان ولی با پرچم ایتالیا می‌جنگید.

[۵۷۲.](#) Lucien Rebatet (وفات ۱۹۷۲ م): نویسنده و روزنامه‌نگار فاشیست و ضدیهود که پیش‌تر از هواداران آکسیون فرانسز به شمار می‌آمد و در زمان اشغال فرانسه و پس از آن از هواداران نازی‌ها شد. Louis-Ferdinand

Céline (م ۱۸۹۴-۱۹۶۱): نویسنده ضدیهود فرانسوی. Paul Marion (وفات ۱۹۵۴ م): در ابتدا کمونیست بود، اما بعدها فاشیست شد. در دولت ویشی وزیر اطلاعات بود. Abel Bonnard (م ۱۸۸۲-۱۹۶۸): شاعر و رمان‌نویس که در دولت ویشی وزیر آموزش و تربیت بود.

[۵۷۳.](#) نویسنده از عبارت فرانسوی Comité de libération française استفاده کرده است.

[۵۷۴.](#) پروفیسور نولته کتاب اصلی خود در مورد فاشیسم را فاشیسم در دوران آن نامگذاری کرده است. او فاشیسم را پدیده‌ای ماهیتاً تاریخی می‌داند.

[۵۷۵.](#) یعنی فاشیسم.

[۵۷۶.](#) Unbedingtheit (انگلیسی: absoluteness).

[۵۷۷.](#) Relativierung (انگلیسی: relativization).

[۵۷۸.](#) Öffentlichkeit (انگلیسی: public).

[۵۷۹.](#) autoritäre: اقتدارگرا.

[۵۸۰.](#) Dopolavoro:

سازمانی بود که در سال ۱۹۲۵ در ایتالیا برای فراهم آوردن تسهیلات تفریحی برای کارگران تأسیس شد. این تسهیلات امور فرهنگی-هنری

(سینما و تئاتر) و ورزشی را شامل می‌شد؛ به عنوان مثال، اعطای یارانه برای بلیت تئاتر و سینما یا ترتیب دادن گردش و سفرهای تفریحی با تخفیف ویژه در هزینه‌های رفت و آمد و اقامت. در آلمان، در همان سال ۱۹۳۳، تمام اتحادیه‌های کارگری (حتی سندیکاها و مسیحی) منحل شد و تمام اعضای اتحادیه‌ها به اجبار در سازمان «جبهه کار» (Arbeitsfront) متشکل از کارگران و کارفرمایان ادغام شدند (در سال ۱۹۴۲ حدود ۲۵ میلیون عضو). جبهه کار با درآمدهای

بالای حق عضویت خود و دارایی‌های مصادره‌شده اتحادیه‌ها یک جامعه زیرمجموعه به نام «نیرو از طریق نشاط» (Kraft durch Freude) داشت که در زمینه برنامه‌ریزی تعطیلات و سفرهای تفریحی کارگران و آموزش مردم فعال بود.

[۵۸۱](#). Floskel (انگلیسی: cliché).

[۵۸۲](#). soziographischen

[۵۸۳](#). Philofaschismus (انگلیسی: Philo-Fascism).

[۵۸۴](#). Halbfaschismus (انگلیسی: Half-Fascism).

[۵۸۵](#). Pseudofaschismus (انگلیسی: Pseudo-Fascism).

[۵۸۶](#). Protofaschismus که آن را بعضاً Präfaschismus نیز می‌گویند

(انگلیسی: Proto-Fascism).

[۵۸۷](#). انگلیسی: Beskids: رشته‌کوه‌هایی در شرق اروپا (بیشتر در لهستان،

همچنین در چک، اسلواکی و اوکراین).

[۵۸۸](#). Eleftherios Venizelos

[۵۸۹](#). جریان طرفدار الحاق کرت به یونان.

[۵۹۰](#). Irredentism: جنبشی که هدف آن الحاق

(«آزادی») تمام مناطق ایتالیایی‌نشین به ایتالیا بود.

[۵۹۱](#). در جریان جنگ جهانی اول، پادشاه آلمان‌دوست (که همسرش یکی از

خواهران امپراتور آلمان بود) ونیزلوس را عزل کرد. پس از اشغال بخشی از یونان

توسط متفقین، ونیزلوس با حمایت متفقین دولتی در آن منطقه تشکیل داد و در

سال ۱۹۱۷ شاه را مجبور به کناره‌گیری کرد. ونیزلوس با آغاز جنگ آسیای صغیر

و افول محبوبیت و شکست در انتخابات مجبور شد از قدرت کناره بگیرد و به

پاریس برود. شاه به کشور بازگشت، اما به تعبیر نویسنده جرئت نکرد جنگ را

متوقف کند و، پس از شکست نهایی، فرماندهان ارتش از او خواستند تاج و

تخت را به پسرش گئورگ واگذارند.

[۵۹۲](#). Ioannis Metaxas (م ۱۸۷۰-۱۹۴۱): دوران نخست‌وزیری وی از ۱۹۳۶ تا

۱۹۴۱ بود.

[۵۹۳](#). انگلیسی: National Union of Greece (یونانی: Eqnikhé

Enwsi Ellaˊdo؛ آوانگاری: Ethniké Enosis Ellados)، تأسیس

۱۹۳۶.

[۵۹۴](#). نام حزب: Greek National Socialist

Party (یونانی: Ellhnikoˊ Eqnikoˊ

Sosialistikoé koémma؛ آوانگاری:

Elliniko Ethniko Sosialistiko Komma). رهبر این حزب George S.

Mercouris (وفات ۱۹۴۳ م) بود.

[۵۹۵](#). Sidera Irini

[۵۹۶](#). Costas Athanatos

[۵۹۷](#). Sveta Nedelja (کلیسای جمعه مقدس): در سال ۱۹۲۳ با حمایت شاه نظام دموکراتیک با کودتایی نظامی سرنگون شد. پس از شکست قیام کمونیست‌ها در سپتامبر ۱۹۲۳، در آوریل ۱۹۲۴ حزب کمونیست نیز ممنوع شد. شاخه شبه‌نظامی حزب برای متوقف ساختن سرکوب عملیاتی طراحی کرد: قرار شد ابتدا رئیس‌پلیس را ترور کنند و سپس با بمب‌گذاری در مراسم تدفین او گروه بزرگی از فرماندهان نظامی-امنیتی و سیاسی را از سر راه بردارند. از آنجایی که ترور رئیس‌پلیس کار دشواری بود، در عوض، ژنرال گئورگیف، از چهره‌های شناخته‌شده، در چهاردهم آوریل ۱۹۲۵ ترور شد. در مرحله دوم عملیات نیز در شانزدهم آوریل (در همین کلیسا) بیش از صد نفر کشته و پانصد نفر مجروح شدند، اما نه تزار کشته شد نه نخست‌وزیر زانکف و نه هیچ‌یک از اعضای دولت که در مراسم حاضر بودند. در روزهای آتی، با اعلام وضعیت جنگی، صدها نفر بدون محاکمه اعدام شدند.

[۵۹۸](#). Risorgimento

[۵۹۹](#). Neuilly:

پیمان صلح بلغارستان و متفقین که در چهارچوب مذاکرات صلح پاریس در نوامبر ۱۹۱۹ به امضا

رسید.

[۶۰۰](#). Sabranie: پارلمان بلغارستان.

[۶۰۱](#). Bulgarian Agrarian National Union: اتحاد ملی زارعان

بلغار.

[۶۰۲](#). Alexander Stambuliski:

در جنگ جهانی اول، نماینده پارلمان و برخلاف شاه مخالف ورود بلغارستان به جنگ بود و به حبس ابد محکوم شد. پس از جنگ شاه با فشار متفقین عزل شد و پسر و جانشین شاه

(بوریس) او را عفو کرد. در انتخابات سال ۱۹۱۹، حزب او پیروز و او نخست‌وزیر شد. سیاست‌های او شامل سلب مالکیت از بزرگ‌ملاکان، اعطای زمین به دهقانان بی‌زمین و برقراری خدمت وظیفه کارگری بود. او در کودتای سال ۱۹۲۳ کشته شد.

[۶۰۳](#). Vasil Radoslavov (وفات ۱۹۲۹ م): عضو حزب لیبرال که بین سال‌های ۱۹۱۳ تا ۱۹۱۸ نخست‌وزیر و همزمان وزیر امور خارجه بود. او به تزار فردیناند (شا بلغارستان) کمک کرد تا سیاست آلمان‌دوستانه خود را عملی سازد. پس از جنگ، او مسئول «فاجعه ملی» شناخته شد و به آلمان گریخت.

[۶۰۴](#). Andrey Lyapchev (وفات ۱۹۳۳ م): دوران نخست‌وزیری وی بین سال‌های ۱۹۲۶ تا ۱۹۳۱ بود.

[۶۰۵](#). Shkoinov

[۶۰۶](#). Alexander Staliyski (اعدام ۱۹۴۵ م).

[۶۰۷](#). National Social Movement

[۶۰۸](#). Aleksander Tsankov (وفات ۱۹۵۹ م): او در پی کودتای سال ۱۹۲۳ به این مقام رسید.

[۶۰۹](#). Democratic Alliance

[۶۱۰](#). Kimon Georgiev

شهر کتاب (nbookcity.com)

[۶۱۱](#). Georgi Kyoseivanov (وفات ۱۹۶۰ م): دوران نخست‌وزیری وی بین سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۴۰ بود.

[۶۱۲](#). Tarnovo Constitution:

مصوب سال ۱۸۷۹، نخستین قانون اساسی بلغارستان پس از استقلال «حکومت

بلغار»، که تا حدود زیادی بر اساس قانون اساسی لیبرال بلژیک تدوین شده بود. [۶۱۳](#). Fan Noli (وفات ۱۹۶۵ م): او تحت تأثیر نظام سیاسی آمریکا بود. پس از تصدی نخست‌وزیری (آوریل ۱۹۲۴) قول داد اصلاحات دموکراتیک انجام دهد. رادیکالیسم اجتماعی او باعث شد به «اسقف سرخ» معروف شود.

[۶۱۴](#). Ahmed Zogu (م ۱۸۹۵-۱۹۶۱): ۱۹۲۲-۱۹۲۴ نخست‌وزیر، ۱۹۲۵-۱۹۲۸ رئیس‌جمهور و ۱۹۲۸-۱۹۳۹ شاه. او با برگزاری انتخابات جدید در سال ۱۹۲۸ و تشکیل مجمع ملی جدید، خود را شاه اعلام کرد و روزه‌روز بر گرایش و وابستگی او به ایتالیای فاشیست افزوده شد، از دریافت وام گرفته تا معاهدات مبسوط. موسولینی، که آلبانی را سرپل ایتالیا در بالکان می‌دانست، با اشغال آلبانی تاج او را به ویکتور امانوئل بخشید.

[۶۱۵](#). Serbo-Croat

[۶۱۶](#). نام کشور جدیدی که در اول دسامبر ۱۹۱۸ تشکیل شده بود. در سال ۱۹۲۹، ولیعهد صربستان از خاندان کاراژرژویچ (Karadjordjevic) با عنوان آکساند به پادشاهی آن رسید و نام کشور به «پادشاهی یوگسلاوی» تغییر کرد. [۶۱۷](#). Ljubljana: پایتخت اسلوونی.

[۶۱۸](#). Nikola Pašić (م ۱۸۴۶-۱۹۲۶)، Stojan Protic (وفات ۱۹۲۳ م)، Svetozar Pribićević (وفات ۱۹۳۶ م).

[۶۱۹](#). Ante Starčević (وفات ۱۸۹۶ م): منادی استقلال کرواسی در زمان استیلای اتریش، ملقب به «پدر ملت» کروات.

[۶۲۰](#). واژه یوگسلاوی از لحاظ لغوی به معنای «اسلاوهای جنوب» است (یوگ: جنوب). نژاد اسلاو به سه زیرشاخه بزرگ شرقی، غربی و جنوبی تقسیم می‌شود. ایده «اسلاوهای جنوب» یا «یوگسلاوی» یعنی: اتحاد اسلاوهای جنوب (صرب‌ها، کروات‌ها، اسلوونیایی‌ها). [۶۲۱](#). Ljuba Davidovic (وفات ۱۹۴۰ م).

[۶۲۲](#). Vladimir Mačiek

[۶۲۳](#). Vreme یا Vremje.

[۶۲۴](#). Jugoslovenske Akcije

[۶۲۵](#). Novi Put

[۶۲۶](#). Jugoslovenski narodni pokret ``Zbor, ZBOR) Yugoslav National Movement، رهبری آن را دیمیتریه لیوتیچ (Dimitrije Ljotić) بر عهده داشت.

[۶۲۷](#). Stojadinović (وفات ۱۹۶۱ م): دوران نخست‌وزیری وی بین سال‌های

۱۹۳۵ تا ۱۹۳۹ بود. در سال ۱۹۳۷ معاهده عدم تجاوز را با موسولینی امضا کرد. حقوق ایتالیا در آلبانی به رسمیت شناخته شد و، در مقابل، ایتالیا حمایت‌های خود را از پاولیچ قطع کرد. دولت او هوادار محور آلمان-ایتالیا بود. پس از انتخابات دسامبر ۱۹۳۸، موقعیت او تضعیف و با برنامه‌ریزی شاهزاده پاول، نایب‌السلطنه یوگسلاوی، (شاه پیترو، پسر آلکساندر، شاه مقتول، هنوز به سن قانونی نرسیده بود) در فوریه ۱۹۳۹ سرنگون شد. سیوتکویچ نخست‌وزیر بعدی، با ماچک سازش و او را در مقام معاون خود وارد دولت کرد. او تلاش کرد از آلمان فاصله بگیرد، اما با تهدیدهای هیتلر امتیازهای زیادی به آلمان داد. نارضایتی از این امتیازها در داخل یوگسلاوی در مارس ۱۹۴۱ به کودتای سیموویچ منجر شد.

۶۲۸. Poglavnik

۶۲۹. نویسنده برای این سه درجه نظامی هم عنوانی را که در سلسله‌مراتب اوستاشا وجود داشت و هم عناوین مشابه آن‌ها در نیروی اس.ا را آورده است. درجه‌های کروات عبارتند از: استوچسینیک، لوگورنیک، تابورنیک.

۶۳۰. Dmtar Zvonimir (وفات ۱۰۸۹ م): آخرین پادشاه از نژاد کروات که بر تمام قلمرو کرواسی سلطه داشت.

۶۳۱. Pravoslav: ارتدوکس‌های کروات.

۶۳۲. Četnik (انگلیسی: Chetniks): شبه‌نظامیان صرب.

۶۳۳. این کشور جدید «حکومت مستقل کرواسی» (Independent State of Croatia) نام داشت که علاوه بر منطقه اصلی کرواسی اسلوونی، بوسنی و هرزگوین را نیز شامل می‌شد. آلمان، ایتالیا و مجارستان مناطق مطلوب خود را از آن جدا کردند که نویسنده در ادامه توضیح می‌دهد.

۶۳۴. Josip Tito (۱۸۹۲-۱۹۸۰): مارشال تیتو، نفر اول حزب کمونیست یوگسلاوی که همزمان با اوستاشا، چتینیک‌ها (شبه‌نظامیان ناسیونالیست و سلطنت‌طلب صرب) و آلمان‌ها می‌جنگید. او «کمیته ضدفاشیستی آزادی‌بخش خلق» را تشکیل داده بود و بعدها به مرد اول «جمهوری فدراتیو خلق یوگسلاوی» تبدیل شد.

۶۳۵. Trianon:

معاهده منعقدشده میان مجارستان مغلوب و متفقین، که به موجب آن مجارستان بخش‌هایی از رومانی، یوگسلاوی، اتریش و چکسلواکی

(دوسوم خاک خود) را از دست داد.

۶۳۶. Gentry:

در معنای خاص، نجبای رده‌پایین انگلیس. نویسنده در اینجا به معنای عام از آن استفاده کرده است.

۶۳۷. Verzichtpolitiker:

سیاستمدارانی که حاضرند از مطالبات ملی تحقق‌ناپذیر یا پرمخاطره صرف‌نظر کنند. در این‌جا منظور این است که در مجارستان کسانی قدرت را در دست داشتند که اهل کوتاه آمدن از خواسته‌های ملی نبودند. در آلمان پس از جنگ جهانی اول، یکی از زمینه‌های اصلی که خوراک تبلیغاتی گسترده‌ای برای جریان‌های راست رادیکال فراهم می‌آورد این بود که سیاستمداران حاکم قائل به این بودند که معاهده ورسای باید اجرا شود. یک سازمان مخفی راست افراطی حتی چند تن از این افراد مانند راتناو و ارتسبرگر را ترور کرد.

[۶۳۸](#). بر اساس این قانون، که در سال ۱۹۲۰ وضع شد، درصد پذیرش یهودیان نباید از پنج بیشتر می‌شد.

[۶۳۹](#). جمهوری شورایی مجارستان، از مارس تا اوت ۱۹۱۹.

[۶۴۰](#). Hungarian National Defence Association: MOVE (به زبان مجاری: Magyar Országos Véderő Egylet).

[۶۴۱](#). برای اطلاعات بیشتر به مفاهیم «تورانیزم مجاری» (Hungarian Turanism) و «جامعه تورانی مجاری» (Hungarian Turanian Society) مراجعه شود.

[۶۴۲](#). Zoltán Böszörmény

[۶۴۳](#). Zoltán Meskó

[۶۴۴](#). رنگ لباس اس.آ، نیروی ضربت حزب نازی.

[۶۴۵](#). Hungarian National Socialist Agrarian and Workers Party (به زبان

مجاری: Magyar Nemzeti szocialista

(Földműves és Munkás Part

[۶۴۶](#). Fidel Palffy (وفات ۱۹۴۶ م): او نیز حزبی به نام «حزب

ناسیونال‌سوسیالیست مجارستان» داشت.

[۶۴۷](#). Alexander Festetics (وفات ۱۹۵۶ م): خود حزبی به نام «حزب

ناسیونال‌سوسیالیست مردم مجاری» داشت. در سال ۱۹۳۴، حزب او، حزب می‌شکو و حزب پالفی با ائتلاف با یکدیگر «حزب ناسیونال‌سوسیالیست مجارستان» را تشکیل دادند. آن‌ها هیئت‌رئیس‌های تشکیل دادند و «صلیب پیکان» و رنگ قهوه‌ای را به عنوان نشان و رنگ خود برگزیدند. البته فشتتیچ پس از مدتی به دلیل این‌که شدت لازم را در برابر یهودیان نداشت از این ائتلاف اخراج شد.

[۶۴۸](#). Party of National Will (به زبان مجاری: NAP=Nemzet Akaratának

(Pártja): در واقع، «مجارپرستی» یا «مجارگرایی» (Hungarism) ایدئولوژی فاشیستی خاص او و حزب تحت امرش بود که آرمانش برپایی مجارستان کبیر به رهبری پیشوایی کبیر بود و نیز استقرار هژمونی فرهنگی و سیاسی مجارها در کل حوزه دانوب و کارپاتین.

[۶۴۹](#). Kálmán Darányi (وفات ۱۹۳۹ م): دوران نخست‌وزیری وی بین سال‌های ۱۹۳۶-۱۹۳۸ بود. سیاست‌های او چنین بود: ادامه تلاش‌های گومبوش برای نزد

به آلمان و ایتالیا، تشدید تدابیر پلیسی علیه «صلیب پیکان» و رهبران آن، تصویب نخستین قانون یهودیان (۱۹۳۸) و اعمال محدودیت‌های شغلی برای آنان.

[۶۵۰](#). Béla von Imrédy (اعدام ۱۹۴۶ م): دوران نخست‌وزیری وی بین سال‌های ۱۹۳۸-۱۹۳۹ بود. سیاست‌های او چنین بود: پیگیری سیاست محافل محافظه‌کار و، به این منظور، ممنوعیت حزب صلیب پیکان و فشار بر جنبش چپ (سوسیال‌دموکرات‌ها)، تعمیق پیوندها با آلمان و افزایش محدودیت‌ها بر یهودیان با وضع قانون دوم. وقتی معلوم شد مادر مادر بزرگ او یهودی بوده، راست‌های افراطی‌تر او را وادار به کناره‌گیری کردند.

[۶۵۱](#). Adolf Eichmann (م ۱۹۰۶-۱۹۶۲، اعدام): از فرماندهان اس.اس و رئیس ادار یهودیان در اداره کل امنیت آلمان و مسئول انتقال یهودیان به اردوگاه‌ها.

[۶۵۲](#). Gleichschaltung: همسطح‌سازی تمامیت‌طلبانه سیاسی، اجتماعی و فرهنگی کشور از سوی قدرت حاکم.

[۶۵۳](#). Wallachia (رومانیایی: Valahia).

[۶۵۴](#). Boyar: نام طبقه نجیب‌زادگان این منطقه.

[۶۵۵](#). شاهزاده کوزا (رومانیایی: Alexandru Ioan Cuza، وفات ۱۸۷۳ م) این دو امیرنشین را در سال ۱۸۵۹ متحد ساخت.

[۶۵۶](#). آلمانی: Karl von Hohenzollern-Sigmaringen (رومانیایی: Carol I، وفات ۱۹۱۴ م).

[۶۵۷](#). Dobruja:

در جنوب شرق رومانی و شمال شرق بلغارستان کنونی در جانب ساحل دریای سیاه قرار دارد.

Bessarabi:

در شرق و شمال شرق رومانی واقع است؛ هم‌اکنون بخش اعظم آن در مولداوی است.

Transylvania (آلمانی: Siebenbürgen): مناطق وسیعی که در مرکز و غرب رومانی است.

[۶۵۸](#). Greater Romania (رومانیایی: România Mare).

[۶۵۹](#). Ion Constantin Brăţianu (م ۱۸۲۱-۱۸۹۱): رهبر «حزب لیبرال» که بین سال ۱۸۸۸ نخست‌وزیر بود. اقدامات وی چنین بود: برکناری شاهزاده کوزا و به قدرت رساندن خاندان هونتسولرن زیکمارینگن، کسب استقلال و ایجاد پادشاهی رومانی در سال ۱۸۸۱.

[۶۶۰](#). Ionel Brațianu (م ۱۸۶۴-۱۹۲۷): رهبر حزب لیبرال که در پنج دوره نخست‌وزیر رومانی بود (۱۹۰۹ تا ۱۹۲۷).

[۶۶۱](#). Camillo Cavour (وفات ۱۹۶۱ م): سیاستمدار لیبرال ایتالیایی که در دهه ۱۸۵۰ ایتالیا را متحد ساخت.

[۶۶۲](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Destra Storica استفاده کرده است. ائتلافی از لیبرال‌محافظه‌کاران برای پیشبرد سیاست‌های کاوور است که بین سال‌های ۱۸۶۱ تا ۱۸۷۷ قدرت را در اختیار داشت.

[۶۶۳](#). Banat: هم‌اکنون در غرب رومانی، شمال شرق صربستان و جنوب شرق مجارستان واقع است.

[۶۶۴](#). Bukovina: منطقه‌ای است که در شمال شرق رشته‌کوه کارپات واقع شده و هم‌اکنون در مناطق مرزی اوکراین و رومانی قرار دارد.

[۶۶۵](#). Alexandru C. Cuza

[۶۶۶](#). Peasants Party (رومانیایی: Partidul Țărănesc, PT): در دسامبر ۱۹۱۸ توسط Ion Mihalache (وفات ۱۹۶۳ م) تأسیس شد.

[۶۶۷](#). Romanian National Party (رومانیایی: Partidul Național Român, PNR) یا «حزب ملی»، که در سال ۱۸۸۱ تأسیس شد.

[۶۶۸](#). Julius Maniu (وفات ۱۹۵۳ م): دوران نخست‌وزیری وی بین سال‌های ۱۹۲۸-۱۹۳۳ بود.

[۶۶۹](#). Alexandru Vaida-Voevod (وفات ۱۹۵۰ م): دوران نخست‌وزیری او بین سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ و در سال‌های ۱۹۲۳ و ۱۹۲۴ بود.

[۶۷۰](#). National Peasants Party (رومانیایی: Partidul Național Țărănesc, PNT) یا «حزب دهقانان ملی» که از سال ۱۹۲۸ تا ۱۹۳۳ حزب حاکم بود.

[۶۷۱](#). Dniester

[۶۷۲](#). Prut

[۶۷۳](#). Census suffrage (آلمانی: Zensuswahlrecht): نوعی نظام انتخاباتی است که بر مبنای دارایی و مالیات اعطا می‌شود.

[۶۷۴](#). Alexandru Averescu (وفات ۱۹۳۸ م): از اعضای حزب Partidul Poporului. او در سال ۱۹۱۸ و حد فاصل سال‌های ۱۹۲۰-۱۹۲۱ و ۱۹۲۶-۱۹۲۷ نخست‌وزیر بود.

[۶۷۵](#). پس از کارول اول (۱۸۸۱-۱۹۱۴) فردیناند (۱۹۱۴-۱۹۲۷) پادشاه رومانی بود. کارول (پسر و ولیعهد فردیناند) در سال ۱۹۲۱ با شاهدختی یونانی ازدواج کرد، اما با مطلقه‌ای یهودی به نام هلنا لوپسکو وارد رابطه‌ای عاشقانه شده بود.

و نمی‌پذیرفت که این زن را رها کند. به همین دلیل، تبعید و از ولیعهدی محروم شد. پس از فردیناند، می‌هائیل در پنج‌سالگی پادشاه شد و شورای نیابت سلطنت وظایف او را انجام می‌داد. نارضایتی از این شورا و مشکلات اقتصادی باعث شد یولیو با بازگشت کارول موافقت کند؛ با این شروط: دوری گزیدن از معشوقه یهودی، بازگشت به همسر پیشین و تصدی امور در ابتدا در مقام نایب‌السلطنه و نه شاه. کارول دوم در سال ۱۹۳۰ بازگشت، اما هیچ‌یک از این شروط را رعایت نکرد و تا سال ۱۹۴۰ پادشاه رومانی بود.

[۶۷۶](#). Corneliu Zelea Codreanu، نام حقیقی او Corneliu Zelinski بود.

[۶۷۷](#). National-Christian Defense League (رومانیایی: Liga Apărătorii National Creștine).

[۶۷۸](#). Fascia Natională Română

[۶۷۹](#). Actiunea Romaneasca

[۶۸۰](#). Ion Motza

[۶۸۱](#). Vernichescu

[۶۸۲](#). منظور نویسنده این است که اگر یهودیان آن‌قدر قدرت داشتند، پس چرا همه اعضای این گروه تبرئه شدند!

[۶۸۳](#). Constantin Manciu

[۶۸۴](#). Jean Tharaud و Jérôme Tharaud:

دو برادر فرانسوی که هر دو نویسنده و عضو فرهنگستان فرانسه بودند.

[۶۸۵](#). منظور از تعبیر استفاده‌شده در مبانی نظری این جریان این است که وجود آدمی، به معنایی استعاری، زمینی است که وقتی آن را شخم می‌زنند چهار «شیار» بر سینه آن حک می‌شود؛ هر رویشی از درون این شیارها صورت می‌گیرد.

[۶۸۶](#). Ion N. Angelescu

[۶۸۷](#). لقب کادرئانو.

[۶۸۸](#). Mihai Stelescu (وفات ۱۹۳۶ م).

[۶۸۹](#). Nicadori: از روی نام Niculae Constantinescu، Doru Belimace و Iancu Caranica ساخته شده است.

[۶۹۰](#). Nike: الهه پیروزی در اساطیر یونانی.

[۶۹۱](#). Decemviri: نیکادوری (سه نفر) و دچمویری (ده نفر) به همراه کادرئانو همگی در سی‌ام نوامبر ۱۹۳۸ در مسیر انتقال به زندان اعدام شدند.

[۶۹۲](#). رومانیایی: Partidul Total pentru Tara.

[۶۹۳](#). رومانیایی: Pentru Legionari.

[۶۹۴](#). Nae Ionescu

[۶۹۵](#). Vasile Marin

[۶۹۶](#). Octavian Goga (وفات ۱۹۳۸): حزب او «حزب ملی دهقانان» نام داشت که از ادغام با اتحادیه کوزا در سال ۱۹۳۵ «حزب ناسیونال مسیحی» National (Christian Party) – رومانیایی: Partidul National CreŢin نام گرفت. دولت او تنها از دسامبر ۱۹۳۷ تا فوریه ۱۹۳۸ در رأس امور بود که در همین مقطع کوتاه قانونی ضدیهودی به تصویب رساند.

[۶۹۷](#). Miron Christea

[۶۹۸](#). Armand Calinescu

[۶۹۹](#). National Legionary State (رومانیایی: Statul National Legionar).

[۷۰۰](#). لژیون با حضور هوریا سیما، رهبر خود، به عنوان معاون نخست وزیر وارد دولت شده بود. سیما که پس از بازداشت کادرئانو جانشین او شده بود با سرکوب و کشتار وسیع اعضای گارد در سال ۱۹۳۸ از کشور گریخته و در سال ۱۹۴۰ بازگشته بود.

[۷۰۱](#). Narodniks:

جریان سیاسی و ادبی با مقاصد انقلاب اجتماعی که از دهه ۱۸۶۰ در روسیه آغاز شد. می توان آن را

«مردم گرایی» معادل گذاری کرد.

[۷۰۲](#). Rareu

[۷۰۳](#). Icon:

تمثال ها و شمایل مقدس مسیح، مریم مقدس و دیگر قدیسان در کلیسای ارتدوکس.

[۷۰۴](#). Ghika, Cantacuzino

[۷۰۵](#). genius

[۷۰۶](#). رومانیایی: Echipa mortii.

[۷۰۷](#). Ortsgruppe:

تقسیم بندی محلی حزب نازی. در هر گروه محلی بین پنجاه تا پانصد نفر عضو بودند.

[۷۰۸](#). اصل «نزدیکی به دشمن» یا «نزدیکی خصمانه» همواره یکی از اصول نظریه فاشیسم ارنست نولته بوده است. او نسبت میان فاشیسم و دشمنش (مارکسیسم یا بولشویسم) را با عنوان نزدیکی خصمانه تعریف می کند. این قرابت در قالب ویژگی های محتوایی و صورتی مشابه و بعضاً یکسان ظهور پیدا می کند.

[۷۰۹](#). لژیون، پس از ورود به دولت، از سپتامبر ۱۹۴۰ تا ژانویه ۱۹۴۱، هر جنایتی که خواست علیه یهودیان و سرکوب کنندگان پیشین خود انجام داد (یک

نمونه‌اش قتل قریب به ۶۴ نفر از مقامات پیشین در زندان بخارست به انتقام قتل کادرئانو بود). آنتونسکو هیتلر را متقاعد کرد که لژیون را سرکوب کند و در شورش ماه ژانویه، که لژیونرها می‌خواستند قدرت را از آن خود کنند، آنتونسکو با کمک نیروهای آلمانی لژیون را سرکوب کرد. آنتونسکو متحد هیتلر باقی ماند و در «جنگی مقدس» با کمونیسم پایه‌پای هیتلر جنگید و در محاصره و سپس شکست استالینگراد نیز همراه او بود. آنتونسکو حاضر بود کشور را تسلیم آمریکا و بریتانیا کند تا شوروی به رومانی نیاید، اما غرب آن را نپذیرفت. با ورود ارتش سرخ به مولداوی (اوت ۱۹۴۴)، شاه میخائیل و اپوزیسیون با کودتا آنتونسکو خلع کردند و یک هفته بعد ارتش سرخ بخارست را اشغال کرد.

۷۱۰. Slavophilia

۷۱۱. Mikhail Katkov (م ۱۸۱۸-۱۸۸۷): روزنامه‌نگار محافظه‌کار و تأثیرگذار در دوران آلکساندر سوم. او در دوران آلکساندر دوم (تزار روسیه تا سال ۱۸۸۱) مدافع مشی لیبرال او و حرکت به سوی سلطنت مشروطه بود، اما از زمان قیام لهستانی‌ها (۱۸۶۳ م) به ملی‌گرایی و میهن‌پرستی متعصبانه پان‌اسلاوی و استبدادطلبی رادیکال روی آورد و در مقام یکی از نزدیک‌ترین مشاوران آلکساندر سوم (تزار تا سال ۱۸۹۴) صاحب نفوذ بسیار شد.

۷۱۲. Ivan Aksakov (م ۱۸۲۳-۱۸۸۶): روزنامه‌نگار و ایدئولوگ اسلاودوست و پان‌اسلاو. او در آخرین روزنامه خود از یک توطئه جهانی یهودی سخن می‌گفت که مرکز فرماندهی آن در پاریس بود.

[۷۱۲. Black Hundreds](#):

صدگان‌های سیاه دسته‌های راست افراطی بودند با ایدئولوژی سلطنت‌طلبانه، ضدلیبرال، پاناسلاو و ضدیهودی که در سال‌های ۱۹۰۴ و ۱۹۰۵ در روسیه تزاری با هدف دفاع از حاکمیت خودکامه در برابر تکان‌های انقلابی سازماندهی شده بودند و، از همان بدو امر، به‌خصوص روحانیان ارتدوکس در آن نقش محوری داشتند. کار این دسته‌ها

(که بعضاً آن‌ها را «پیشافاشیستی» می‌نامند) این بود که در حمایت از حاکمیت (تزار) علیه انقلابی‌ها و یهودیان راهپیمایی‌ها و عملیات‌های خشونت‌آمیز (پوگرُم) ترتیب می‌دادند. در سال ۱۹۰۷، حدود سه هزار گروه محلی و منطقه‌ای راست افراطی در زیر صدگان‌های سیاه دسته‌بندی شده بودند.

[۷۱۴. Russian Fascist Party](#) (بعدها با نام: Russian Fascist Union).

[۷۱۵. Konstantin Rodzaevsky](#)

[۷۱۶. Anastasy Vonsyatsky](#)

[۷۱۷. All-Russian Fascist Organization](#)

[۷۱۸. Roman Dmowski](#) (وفات ۱۹۳۹ م): رهبر حزب National

Democracy (لهستانی: Narodowa Demokracja) که جنبش دست راستی و ناسیونالیست لهستان بود.

[۷۱۹. پیلسودسکی](#) می‌خواست با جدا کردن اوکراین، بلاروس و لیتوانی از روسیه این کشور را تضعیف کند. علاوه بر این، به دلیل سابقه ضدتزاری او، فرماندهان ضدانقلاب روس (کولچاک، دنیکین) حاضر به همراهی با او نبودند. از دیگر سو، خود او نیز درنگ می‌کرد تا ارتش سرخ ضدانقلاب را شکست دهد که بعدها تهدیدی برای لهستان نباشد. او به غرب پیشنهاد می‌داد کمک کنند تا بولشویسم را با جنگ نابود کند، اما غرب تمایلی نشان نمی‌داد. او در آوریل ۱۹۲۰ جنگ با شوروی را آغاز کرد و کیف را گرفت، اما نیروهای پرتعداد شوروی به نزدیکی ورشو رسیده بودند و شکست لهستان قطعی به نظر می‌رسید که در نبرد موسوم به «معجزه رودخانه ویستولا» با حمله پیلسودسکی – بیشتر به دلایل لجستیکی – متحمل شکست بسیار سنگینی شدند و به دنبال آن معاهده صلح ریگا بین دو کشور بسته شد.

[۷۲۰. یا «دولت-ملت».](#)

[۷۲۱. پروس شرقی](#) متعلق به آلمان بود. «کریڈر لهستان» آن را از خاک آلمان جدا کرده و دسترسی لهستان را به دریای بالتیک امکان‌پذیر ساخته بود.

[۷۲۲. Jagiellonian dynasty](#):

خاندان پادشاهی یاگیلون‌ها از اواخر قرن چهاردهم تا اواخر قرن شانزدهم بر لهستان، لیتوانی و برخی مناطق همجوار استیلا داشت.

[۷۲۳. Valery Slawek](#) (وفات ۱۹۳۹ م): ظرف سال‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۳۵ سه مرتبه

نخست‌وزیر شد.

[۷۲۴](#). Adam Koc

[۷۲۵](#). Camp of National Unity (لہستانی:
(Obóz Zjednoczenia Narodowego = OZN).

[۷۲۶](#). Stanislaw Wojciechowski

[۷۲۷](#). Boleslaw Piasecki (وفات ۱۹۷۹ م): نام کامل گروه او «اردوگاه ناسیونال‌رادیکال فالانگا» (National Radical Camp Falanga) بود. در سال ۱۹۳۴، گروهی که از حزب ناسیونال‌دموکراسی خارج شده بودند «اردوگاه ناسیونال‌رادیکال» را تأسیس کردند؛ حزب راست افراطی، ضدیهود، ضدکمونیست و ناسیونالیست که کمی بعد به دلیل مغایرت با قانون اساسی ممنوع شد. از درون آن خرده‌گروه‌هایی خارج شدند که بزرگ‌ترین آن همین گروه پیاستسکی بود.

[۷۲۸](#). منظور سازمان جوانان حزب ناسیونال‌دموکراسی (یا دموکراسی ملی) است.

[۷۲۹](#). انگلیسی: bench Ghetto.

[۷۳۰](#). Josef Gralla

[۷۳۱](#). پادشاهی لهستان (که لیتوانی نیز بخشی از آن بود) سه مرتبه در سال‌های ۱۷۷۲، ۱۷۹۱ و ۱۷۹۵ بین روسیه، اتریش و پروس تقسیم شد. پس از تقسیم سوم، دیگر کشوری به نام لهستان وجود نداشت و در همین تقسیم لیتوانی به روسیه رسید. روسیه سیاست روسی‌سازی شدیدی را در تمام حوزه‌ها (زبان، آموزش، زمین‌داری، اسکان و...) در لیتوانی در پیش گرفت. در جنگ جهانی اول، آلمان لیتوانی را اشغال کرد و این دگرگونی بزرگ زمینه‌ساز استقلال این کشور شد: جمهوری لیتوانی در فوریه ۱۹۱۸ اعلام موجودیت کرد. در سال ۱۹۳۹، در پی توافق آلمان و شوروی، لیتوانی به شوروی رسید، اشغال شد و در آن جمهوری سوسیالیستی اعلام شد و در اوت ۱۹۴۰ لیتوانی به اتحاد جماهیر شوروی پیوست.

[۷۳۲](#). Augustinas Voldemaras (وفات ۱۹۴۲ م): او در سال ۱۹۱۸ و همچنین بین سال‌های ۱۹۲۶ تا ۱۹۲۹ نخست‌وزیر بود. اسمیتونا، که در پی کودتا به ریاست‌جمهوری رسید، او را به نخست‌وزیری منصوب و در ۱۹۲۹ عزل کرد و تا سال ۱۹۴۰ همه امور را در اختیار گرفت. اسمیتونا در سال ۱۹۲۸ قانون اساسی‌ای را به تصویب رساند که بسیار بر اختیارات رئیس‌جمهور می‌افزود.

[۷۳۳](#). Klaipeda: این منطقه را مِمِل (Memel) و همچنین لیتوانی کوچک می‌نامند.

[۷۳۴](#). بیداری ملی در لتونی تحت حاکمیت روسیه از اواسط قرن نوزدهم آغاز شد و در پی اشغال این کشور از سوی آلمان در جنگ جهانی اول «شورای ملی موقت لتونی» در سال ۱۹۱۸ اعلام استقلال کرد. در سال ۱۹۱۹، کشمکش‌های زیادی میان بولشویک‌های لتونیایی، آلمانی‌ها و دولت جدید در

جریان بود. در سال ۱۹۴۰، شوروی این کشور را اشغال کرد و با قرار دادن دولتی دست‌نشانده زمینه الحاق این کشور را به شوروی پدید آورد. آلمان نازی نیز از ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۵ لتونی را در اشغال داشت.

[۷۲۵](#). Fire Cross (لتونیایی: Ugunskrusts).

[۷۲۶](#). Thunder Cross (لتونیایی: Perkonkrusts).

[۷۲۷](#). Kaîrlis Ulmanis

[۷۲۸](#). استونیایی: Eesti Vabadussojalaste

Liit؛ به اختصار: vapsid به معنای جنبش واپس.

[۷۲۹](#). استونی از سال ۱۷۱۰ تحت استیلای روسیه بود و از ۱۸۸۷ سیاست روسی‌سازی بسیار شدیدی در آن اعمال می‌شد. وضعیت استونی نیز تا سال ۱۹۲۰ در کل مانند لتونی و لیتوانی بود، اما بولشویک‌های استونیایی نیرومندتر بودند، با آن‌که در فوریه ۱۹۱۸ جمهوری استونی (با نخست‌وزیری پتس) اعلام موجودیت کرده بود، این کشور برای استقلال از سال ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۰ مقابل شوروی و نیروی آلمانی موسوم به لاندیس‌ور (آلمانی‌های بومی بالتیک) جنگ دشواری را از سر گذراند. با انعقاد پیمان هیتلر-استالین، استونی نیز به سرنوشت دیگر بالتیکی‌ها دچار شد: شوروی استونی را اشغال کرد و استونی جمهوری شورایی اعلام شد. استونی از سال ۱۹۴۱ تا ۱۹۴۴ تحت اشغال آلمان بود.

[۷۴۰](#). Konstantin Päts

[۷۴۱](#). Johan Laidoner

[۷۴۲](#). Andres Larka

[۷۴۳](#). Artur Sirk

[۷۴۴](#). Vaps: به اعضای جنبش «واپس» یا «واپس» می‌گفتند.

[۷۴۵](#). Ostrobothnia (فنلاندی: پوهیانما، Pohjanmaa).

[۷۴۶](#). Lapua Movement (فنلاندی: Lapuan liike).

[۷۴۷](#). pietist (جریان: pietism).

[۷۴۸](#). Kaarlo Juho Stahlberg (م ۱۸۶۵-۱۹۵۲): نخستین رئیس‌جمهور فنلاند که

دوره ریاست‌جمهوری‌اش بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۲۵ بود.

[۷۴۹](#). Mäntsälä

[۷۵۰](#). Vihtori Kosola

[۷۵۱](#). Kurt Martti Wallenius (وفات ۱۹۸۴ م): دبیرکل لاپوآ.

[۷۵۲](#). Patriotic Peoples Movement (فنلاندی: Isänmaallinen Kansan Liike,

IKL).

[۷۵۳](#). Arvi Kalsta

[۷۵۴](#). کالینگراد (Kaliningrad)، که تا سال ۱۹۴۵ با نام کونیگزبرگ

(Königsberg) بخشی از آلمان بود، در ساحل دریای بالتیک میان لیتوانی و

لهستان قرار دارد (هم‌اکنون متعلق به روسیه است). دریاچه لمان (Léman)، که

آن را دریاچه ژنو نیز می‌نامند، در سوئیس واقع است. [۷۵۵](#). «امپراتوری مقدس روم» که تمام اروپای مرکزی را در بر می‌گرفت (از قرن دهم تا سال ۱۸۰۶) از اواخر قرن پانزدهم با نام «امپراتوری مقدس رومی ملت آله شناخته می‌شد: Holy Roman Empire of the German Nation (آلمانی: Heiliges Römisches Reich Deutscher Nation).

[۷۵۶](#). دوسوم مردم تیرول جنوبی آلمانی‌زبان بودند. ایتالیا و اتریش بر سر مالکیت این منطقه با یکدیگر اختلاف داشتند و بعد از جنگ جهانی اول ایتالیا توانسته بود آن را ضمیمه خاک خود کند. الحاق اتریش به آلمان ممکن بود سبب شود آلمان نیز برای جدا کردن تیرول جنوبی از ایتالیا قدرت و امکانات خود را بسیج کند. در واقع، ایتالیا در صورت الحاق اتریش به آلمان – سیاستی که هواداران بسیاری هم در این دو کشور داشت – در مورد این مسئله دیگر با «آلمان بزرگ» طرف بود.

[۷۵۷](#). Volk: همچنین «قوم» یا «مردم».

[۷۵۸](#). یا «جامعه مدنی». از آنجایی که نویسنده از منظر لنین سخن می‌گوید، «جامعه بورژوازی» معادل مناسب‌تری است.

[۷۵۹](#). Frontist

[۷۶۰](#). Schweizer Vaterländischer Verband (فرانسوی: Fédération patriotique suisse)، پایه‌گذار آن اویگن بیرکر از نظامیان بلندپایه سوئیس بود، Stadtwehren؛ Liges Nationales.

[۷۶۱](#). activist

[۷۶۲](#). Ticino (آلمانی: Tessin): تیچینو یکی از ایالت‌های جنوبی سوئیس بود که ناسیونالیست‌های ایتالیایی خواستار الحاق آن به ایتالیا بودند. با به قدرت رسیدن موسولینی، تلاش‌ها برای تحقق چنین هدفی شدت یافته بود. [۷۶۳](#). Eidgenössische Front: فعالیت غیرمستمر تا سال ۱۹۳۹.

[۷۶۴](#). Lex Schulthess: «قانون شولتس» قانون «بیمه پیری و ارث» (Alters-und Hinterlassenenversicherung) بود که با برگزاری همه‌پرسی از سوی مردم رد شد. این قانون را ادموند شولتس (وفات ۱۹۴۴ م) رئیس شورای فدرال (ریاست کابینه) پیشنهاد داده بود و به همین دلیل به نام او معروف شده است.

[۷۶۵](#). Nationale Front

[۷۶۶](#). عنوان کامل آن حزب ناسیونال‌سوسیالیستی کارگران سوئیس (Nationalsozialistische Eidgenössische Arbeiterpartei) بود که در سال ۱۹۳۱ تأسیس شده و رهبر آن Theodor Fischer (وفات ۱۹۵۷ م) بود.

[۷۶۷](#). Arthur Fonjallaz (وفات ۱۹۴۴ م): از اعضای حزب جنبش فاشیستی سوئیس (Schweizerische Faschistische Bewegung) بود. فونیا لاز کمک‌های مالی بسیاری از موسولینی دریافت کرد و تلاش کرد فراماسونری را با برگزاری

رفتار دوم در سویس ممنوع کند که مردم به ابتکار او رأی منفی دادند.
[۷۶۸](#). Frontenbewegung:

مجموعه تشکلهای و احزابی که به خصوص در سال ۱۹۳۳ یکی پس از دیگری سر برمی‌آوردند. بیشتر آنها واژه

«جبهه» (Front) را در نام خود داشتند و به هواداران آنها «جبهه‌گرا» (فرون‌تیس‌ت) می‌گفتند.

[۷۶۹](#). Schaffhausen

[۷۷۰](#). Wilhelm Gustloff:

او در فوریه ۱۹۳۶ به دست دانشجویی یهودی-یوگسلاو به نام فرانکفورتر (Frankfurter) به

قتل رسید. نازی‌ها گوستلف را به عنوان یکی از شهدای خود به جایگاه رفیعی رساندند. هیتلر در مراسم تدفین او حضور یافت. دادگاه ایالتی قاتل او را به هجده سال زندان محکوم کرد. او بعد از پایان جنگ جهانی بخشیده شد، به تل‌آویو رفت و به خدمت وزارت دفاع اسرائیل درآمد.

[۷۷۱](#). Hussite: هوسیت‌ها (یا هوسی‌ها) پیروان جنبش‌های اصلاحی و بعضاً انقلابی در کلیسای کاتولیک بودند که با پیروی از اندیشه‌های یان هوس در قرن پانزدهم در منطقه بوهم میان چک‌ها شکل گرفته بود.

[۷۷۲](#). Pittsburgh Agreement: موافقت‌نامه‌ای که در مه

۱۹۱۸ میان مهاجران چک (به نمایندگی

مازاریک) و سازمان‌های اسلواک در آمریکا به امضا رسید و طرفین در آن آمادگی خود را برای تشکیل کشوری واحد اعلام می‌کردند. این کشور در بیست و هشتم اکتبر ۱۹۱۸ تشکیل شد. عدم اعطای خودمختاری وعده داده شده باعث شد اسلواک‌ها در «حزب مردم اسلواک» اپوزیسیون تشکیل دهند.

[۷۷۳](#). Slovak Peoples Party (اسلواکی: Slovenská ľudová strana): رهبر آن

Andrej Hlinka (وفات ۱۹۳۸ م) بود.

[۷۷۴](#). «اتریش آلمان» (Deutsch-Österreich، انگلیسی: German Austria). از

نوامبر ۱۹۱۸ نام رسمی کشور تازه تأسیس جمهوری اتریش بود.

[۷۷۵](#). چک از سه منطقه بوهم، موراویا و سیلیزیا (آلمانی: ایشلیزین) تشکیل شده است. مناطق آلمانی‌نشین واقع در چک را زودتنلاند می‌نامیدند. مسئله این بود که این کلونی‌های آلمانی‌نشین دو باریکه بودند که در شمال و در جنوب (بیشتر در شمال) دورتادور چک از غرب تا شرق امتداد یافته بود، یعنی زودتنلاند در هر سه بخش بوهم، موراویا و سیلیزیا امتداد داشت. منطقه زودتنلاند، که در سال ۱۹۱۹ با معاهده سن ژرمو به چکسلواکی واگذار شده بود، در جنوب همجوار اتریش در بخش شمال همجوار آلمان بود.

[۷۷۶](#). Nivellierung (انگلیسی: levelling): از میان برداشته شدن تفاوت‌های

(ناهمواری‌های) فرهنگی، قومی، دینی و غیره.

[۷۷۷](#). ۱۹۳۷-۱۸۵۰) Masaryk (م): فیلسوف و سیاستمدار چک. بین سال‌های ۱۸ رئیس‌جمهور چکسلواکی بود.

[۷۷۸](#). Jaroslav Čiervinka

[۷۷۹](#). Cheb: شهری در چک (آلمانی: Eger).

[۷۸۰](#). Radola Gajda (وفات ۱۹۴۸ م): او در سال ۱۹۱۸ با فرماندهی دریادار کولچاک روس با نیروهای خود («لژیون چکسلواکی») در سبیری با بولشویک‌ها جنگیده بود.

[۷۸۱](#). Jirí Strlíbrny (وفات ۱۹۵۵ م): نایب رئیس «حزب ناسیونال‌سوسیالیست چکسلواکی» (Czechoslovak National Socialist Party) بود. او پست‌های دولتی نیز داشت. این حزب، به‌رغم تشابه اسمی، با حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان ارتباطی ندارد. نام این حزب تا سال ۱۹۲۶ «حزب سوسیالیست چکسلواکی» بود. رهبر حزب کلوفاچ بود، اما ادوارد بینش رهبر غیررسمی آن بود. استرلیبرنی در سال ۱۹۲۶ در پی اختلاف با این دو از حزب اخراج شد.

[۷۸۲](#). «قلعه پراگ» (چکی: Pražský hrad): از ۱۹۱۹ کاخ ریاست جمهوری چکسلواکی بود. این‌جا یعنی «دولت چکسلواکی».

[۷۸۳](#). منظور نیروهای پیشین «لژیون‌های چکسلواک» است که در جنگ جهانی اول به نفع متفقین می‌جنگیدند تا استقلال مناطق بوهم و مورایا (یعنی چک) و اسلواکی از امپراتوری اتریش-مجارستان محقق شود.

[۷۸۴](#). کنراد هِنلاین (۱۸۹۸-۱۹۴۵ Konrad Henlein م) پس از ممنوعیت حزب ناسیونال‌سوسیالیست آلمان در چکسلواکی «جبهه میهنی آلمانی‌های زودتنلاند» را ایجاد کرد که در مه ۱۹۳۵ به «حزب آلمانی زودتنلاند» تغییر نام یافت. این حزب بسیار موفق بود: سال ۱۹۳۵ در انتخابات پارلمانی ۶۸ درصد آرای آلمانی‌های چکسلواکی (۱۸/۱۵ درصد کل آرا) را کسب کرد و به قوی‌ترین فراکسیون پارلمانی چکسلواکی بدل شد و در سال ۱۹۳۸ به موتور محرک فرایند الحاق زودتنلاند به آلمان بدل شد.

[۷۸۵](#). Josef Tiso (۱۹۴۷ م اعدام).

[۷۸۶](#). Clerico-Fascism (آلمانی: Klerikofaschismus یا Klerikalfaschismus).
[۷۸۷](#). Vojtech Tuka (وفات ۱۹۴۶): استاد فلسفه حقوق که تا چهل‌سالگی خود مجار می‌دانست و حتی زبان اسلواک را چندان خوب صحبت نمی‌کرد. خود مدعی بود در طول جنگ جهانی اول آگاهی ملی اسلواک او به بلوغ رسید. به همین دلیل، برخی محققان معتقدند پیوستن او به جنبش ناسیونالیستی اسلواک بخشی از مأموریت او در نقش نفوذی مجارها بوده است. هلینکا او را در رهبری حزب مردم جای داد تا رأی و کمک مالی اقلیت‌های مجار را به دست آورد. او در سال ۱۹۲۸ در مقاله معروفی با عنوان «خلأ» (vacuum iuris) اثبات کرده بود که توافقنامه تشکیل چکسلواکی الحاقیه‌ای مخفی داشته که مدت توافقنامه را به ده سال محدود می‌کرده و حالا بعد از ده سال لازم است دوباره

دو طرف بر سر وجود چک و اسلواکی توافق کنند. توکا در پی آن بازداشت، محاکمه و به پانزده سال زندان محکوم شد که بعد از هشت سال از سوی پِنش عفو شد.

[۷۸۸](#). Ferdinand Durčiansky, SanĽo Mach, Karol MurgasĽ

[۷۸۹](#). Rodobrana

[۷۹۰](#). HodzĽa (وفات ۱۹۴۴ م): دوران نخست‌وزیری‌اش بین سال‌های ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۸ بود. برخلاف هلینکا، مدافع اتحاد چکسلواکی، تنها پس از جدایی زودتنلان که او نیز به خودمختاری اسلواکی تمایل پیدا کرد.

[۷۹۱](#). ZĽilina: نام شهری است در شمال

اسلواکی (آلمانی: Sillein).

[۷۹۲](#). Rudolf Beran (وفات ۱۹۵۴ م): دوران نخست‌وزیری او از دسامبر ۱۹۳۸ تا

مارس ۱۹۳۹ بود.

[۷۹۳](#). Karol Sidor (وفات ۱۹۵۳ م): او پیش‌تر رهبر گارد هلینکا بود، اما در آن زمان در دولت مرکزی وزیر امور اسلواک‌ها بود.

[۷۹۴](#). دوازدهم مارس هواپیمایی آلمانی تیسو را به برلین آورد. هیتلر به او اولتیماتوم داد که اسلواکی اعلام استقلال کند وگرنه اجازه می‌دهد مجارستان اسلواکی را اشغال کند. سیزدهم مارس تیسو به خواست آن‌ها تن داد و در روز چهاردهم پارلمان اسلواکی قانون استقلال را تصویب کرد. در روز چهاردهم هاخا با وزیر امور خارجه به برلین آمد. هیتلر ابتدا ساعت‌ها او را منتظر گذاشت و ساعت یک و نیم بامداد با او دیدار و نمایش رعب‌آوری برایش اجرا کرد: پس از یک ساعت حرف زدن و ناسزا گفتن، به آن‌ها گفت اشغال چک اجتناب‌ناپذیر است و آن‌ها باید تلفنی به پراگ اطلاع دهند که هیچ مقاومتی صورت نگیرد. گورینگ تهدید کرد که پراگ را بمباران خواهد کرد. هاخا بر اثر فشار دچار ضعف و ناراحتی شد؛ پس از آن‌که پزشک هیتلر او را معاینه کرد، یک ساعت و نیم بعد هیتلر بازگشت. ساعت چهار صبح، هاخا به خواسته هیتلر برای پذیرش

تحت‌الحمايه شدن چک تن می‌دهد. شش صبح، گوبلس «توافقنامه محافظت از مردم چک توسط رایش آلمان» را منتشر کرد. هیتلر در بیانیه‌ای می‌گوید: «از آنجایی که چکسلواکی در حال فروپاشی است و در بوهم و موراویا ارباب تحمل‌ناپذیری علیه هم‌میهنان آلمانی وجود دارد»، دستور داده است که نیروها وارد چک شوند. هیتلر ساعت هشت شب وارد قلعه پراگ شد تا واکنش نظامی انگلیس، فرانسه و شوروی را پرس‌وجو کند. وقتی هیچ خبری نمی‌شود، می‌گوید: «می‌دانستم! چهارده روز بعد دیگر هیچ‌کس در این مورد (اشغال چک) حرفی نمی‌زند.» هیتلر این رفتار آزاردهنده و تحقیرآمیز را که با هاخا انجام داده بود روش «هاخائیزه کردن» می‌نامید (Hachaisieren)؛ انگلیسی: (HaUchaizing).

[۷۹۵](#). به نظر توکا و ماخ «راه‌حل مسئله یهودیان» باید در اسرع وقت به سبک آلمان صورت می‌پذیرفت، چنان‌که همان الگو را نیز اجرا کردند و در این زمینه

فرستاده ویژه‌ای نیز به اسلواکی اعزام شد. در سال ۱۹۴۲، از مارس تا اکتبر، ۵۸ هزار یهودی از اسلواکی به اردوگاه‌ها فرستاده شدند. مقاومت کلیسای کاتولیک و برخی عناصر محافظه‌کار موقتاً باعث توقف این روند شد، اما در ۱۹۴۴ نیز سیزده هزار یهودی دیگر به اردوگاه‌ها منتقل شدند.

[۷۹۶](#). Kärnten (انگلیسی: Carinthia).

[۷۹۷](#). Steiermark (انگلیسی: Styria).

[۷۹۸](#). Burgenland

[۷۹۹](#). Walter Pfrimer

[۸۰۰](#). Richard Steidle

[۸۰۱](#). Otto Bauer (وفات ۱۹۳۸ م): نماینده اصلی مارکسیسم اتریش (آسترومارکسیسم).

[۸۰۲](#). Ignaz Seipel (وفات ۱۹۳۲ م): کشیش و رئیس حزب سوسیال‌مسیحی بود. دولت اول او در سال‌های ۱۹۲۲-۱۹۲۴ تشکیل شد. او در سال ۱۹۲۶ دوباره صدراعظم شد، یک «بلوک بورژواپی» ضد مارکسیستی با حضور تمام یگان‌های دفاعی فاشیستی و ضددموکراتیک تشکیل داد و مصرانه با سوسیال‌دموکرات‌ها مبارزه کرد. به همین دلیل به «اسقف بی‌رحم» معروف شد. اوج درگیری در ماجرای پانزدهم ژوئیه بود که طی آن ۸۹ نفر از تظاهرات‌کنندگان و پنج نفر از نیروهای پلیس کشته شدند، در حالی که این دو حزب در انتخابات آوریل ۱۹۲۷ بسیار به هم نزدیک بودند: سوسیال‌دموکرات‌ها ۷۱ و سوسیال‌مسیحی‌ها ۷۳ کرسی را به دست آوردند.

[۸۰۳](#). Korneuburg: این برنامه جدید به «برنامه

کورنوبورگ» موسوم شد.

[۸۰۴](#). Ernst Rüdiger von Starhemberg

[۸۰۵](#). Oberschlesien (انگلیسی: Upper Silesia) یا اُبراشلیزین.

[۸۰۶](#). Oberösterreich (انگلیسی: Upper Austria) یا «اتریش علیا».

[۸۰۷](#). Ostmärkischen Sturmscharen: این نیروی

شبه‌نظامی را شوشنیگ (صدراعظم آتی) در سال ۱۹۳۰ بنیانگذاری کرد. این نیرو، که رقیب هایمور و مایه‌های کاتولیک آن بیشتر بود، در جریان سرکوب شوتس‌بوند حضور پررنگی داشت. میان شوشنیگ و اشتارمبرک رهبر هایمور همیشه رقابت وجود داشت. پس از قتل دولفوس، شوشنیگ صدراعظم شد. او در سرنگونی و حذف اشتارمبرک (در سال ۱۹۳۶) دخیل بود.

[۸۰۸](#). Austrofaschismus (انگلیسی: Austrofascism).

[۸۰۹](#). Vaterländische Front:

این جبهه را دولفوس در مه ۱۹۳۳ ایجاد کرد. ایده جبهه بیش‌تر بر آرای فیلسوف و اقتصاددان اتریشی، آتمار اشپان

(Spann، وفات ۱۹۵۰ م)، استوار بود، نظریه‌ای اجتماعی و اقتصادی مبتنی

بر نفی عقل‌گرایی، مارکسیسم، لیبرالیسم و ماتریالیسم. شعار جبهه این بود: «اتریش بیدار شو!» پس از قتل دولفوس، ابتدا اشتارمبرگ رهبر هاینر و بعد شوشنیگ (۱۹۳۶) به رهبری آن رسیدند. عضویت در این جبهه برای کارمندان دولت اجباری بود.

[۸۱۰](#). جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی در اتریش رهبری نیرومند نداشت، اما بدنه توده‌ای آن وسیع بود: در سال ۱۹۳۶، تعداد هواداران آن تقریباً با «جبهه سرزمین پدری»، که حکومت را در اختیار داشت، برابر بود. برنامه الحاق اتریش به آلمان (Anschluss) دو نیروی پیش‌برنده داخلی و خارجی داشت: بخش خارجی آن هیتلر و بخش داخلی آن بی‌تردید جنبش ناسیونال‌سوسیالیستی اتریش بود. تمایل برای اتحاد اتریش و آلمان از قرن گذشته وجود داشت و از ابتدای تشکیل جمهوری اتریش گروه‌های زیادی، حتی سوسیال‌دموکرات‌ها، مدافع آن بودند، بجز سوسیال‌مسیحی‌های کاتولیک که برای پیوستن به آلمان اکثراً پروتستان‌رغبتی نداشتند. اتریش در سال ۱۹۳۲ در پروتکل ژنو از خواست خود برای الحاق به آلمان صرف‌نظر کرده بود تا در مقابل از جامعه ملل وام‌های سنگین دریافت کند. پس از به قدرت رسیدن هیتلر، سوسیال‌دموکرات‌های اتریش بند پیوستن اتریش به آلمان را از برنامه حزبی خود حذف کردند. حکومت دولفوس نیز مخالف چنین الحاقی بود و فعالیت حزب نازی در اتریش ممنوع شد. هیتلر بر فشار خود افزود. کودتای نازی‌های اتریش به کشته شدن دولفوس منجر شد، اما ناکام ماند، زیرا همچنان موسولینی مخالف نزدیکی اتریش به آلمان بود و در جریان کودتا نیروهای خود را وارد تنگه برنر کرده بود. اما رفته‌رفته ایتالیا و آلمان به هم نزدیک شدند و اتریش منزوی شد. هیتلر در سال ۱۹۳۸ در دیداری شوشنیگ را به شدت تحت فشار قرار داد و مجبور کرد رهبران نازی را وارد دولت کند و سپس به طرز بی‌ادبانه‌ای از او خواست از قدرت کناره‌گیری و دولت را به آرتور زایس‌اینکوارت واگذار کند. شوشنیگ سرانجام در ماه مارس استعفا کرد و خواسته هیتلر محقق شد. آلمان اتریش را اشغال کرد و دولت اتریش مقدمات الحاق را (در چهاردهم مارس) فراهم آورد. در فراندومی که در دهم آوریل برگزار شد، ۷/۹۹ درصد اتریشی‌ها با الحاق موافقت کردند.

[۸۱۱](#). Lichtenberg: محله‌ای در برلین که کانون «درگیری‌های ماه مارس» میان دولت موقت و نیروهای چپ رادیکال بود (سوم تا شانزدهم). در جریان آن درگیری‌ها ۱۲۰۰ نفر کشته شدند.

[۸۱۲](#). Achille Ratti (وفات ۱۹۳۹ م): از سال ۱۹۲۱ اسقف اعظم میلان و کاردینال بود. در سال ۱۹۲۲ به عنوان پاپ (پیوس یازدهم) برگزیده شد.

[۸۱۳](#). نویسنده از واژه ایتالیایی Fiancheggiatori استفاده کرده است.

[۸۱۴](#). Alfredo De Stefani (وفات ۱۹۶۹ م): اقتصاددان لیبرال (حامی تجارت آزاد، خصوصی‌سازی و عدم دخالت دولت در اقتصاد) که در سال ۱۹۲۲ در دولت موسولینی در مقام وزیر امور مالی منصوب شد. موسولینی او را در سال ۱۹۲۵ کنار گذاشت و جوزپه وُلپی را، که حامی رسته‌باوری (corporatism) بود، به جای

وی نشانند.

[۸۱۵](#). dirigisme

[۸۱۶](#). نویسنده از واژه پرتغالی União Nacional استفاده کرده است: حزب دولتی پرتغال.

[۸۱۷](#). Heilsarmee (انگلیسی: The Salvation Army): جنبشی در کلیسای آزاد پروتستان که نخست در دهه‌های پایانی قرن نوزدهم در لندن پا گرفت. این جنبش خدمات اجتماعی و رسیدگی معنوی را با روش سازماندهی نظامی تلفیق کرده بود.

[۸۱۸](#). بعد از انقلاب هشتم نوامبر ۱۹۱۸، در آلمان ابتدا دولت موقت به طور کامل در دست سوسیال‌دموکرات‌ها بود و در دولت‌های رسمی بعدی نیز سوسیال‌دموکرات‌ها در قالب ائتلاف تا مدتی در دولت حضور داشتند، از جمله صدراعظم شایدمان و گوستاو باوئر سوسیال‌دموکرات.

[۸۱۹](#). Dino Grandi (م ۱۸۹۵-۱۹۸۸): وزیر دادگستری و وزیر امور خارجه در دولت موسولینی.

[۸۲۰](#). یعنی جایی که آسیب وارده کمتر (یا خطر کم‌رنگ‌تر) بود، واکنش شدیدتر بود.

[۸۲۱](#). Stahlhelm:

اتحادیه رزمندگان جبهه‌های جنگ جهانی اول که در سال ۱۹۱۸ تأسیس شد. فرانتس

زلیته

(وفات ۱۹۴۷ م) رهبر اتحادیه بود. او در تمام طول حکومت هیتلر وزیر کار بود.

[۸۲۲](#). caste society

[۸۲۳](#). اقدامات کمکی برای حفظ نظام در برابر تکاپوهای براندازانه.

[۸۲۴](#). National Socialist Peoples Party of Sweden (سوئدی):

Sveriges Nationalsocialistiska Folkparti).

[۸۲۵](#). Birger Furugard

[۸۲۶](#). Sven Olov Lindholm

[۸۲۷](#). National Socialist Workers Party of Denmark (دانمارکی):

Danmarks Nationalsocialistiske Arbejderparti).

[۸۲۸](#). Cay Lembcke

[۸۲۹](#). Frits Clausen

[۸۳۰](#). Horst-Wessel-Lied:

دومین سرود ملی نازی‌های آلمان بود. این سرود در سال ۱۹۲۹ به قلم هورست وِسل در نشریه حزب نازی چاپ شده بود و به همین دلیل بعدها نام او بر آن گذاشته شد. وِسل از جوانان حزب نازی بود که در سال ۱۹۳۰ در پی نزاعی خصوصی، وقتی تنها ۲۳ سال داشت، کشته شد و در واقع از شهدای حزب بود.

[۸۳۱](#). بهترین نتیجه‌ای که حزب به دست آورد همین انتخابات است که نویسنده به آن اشاره دارد: حزب در سال ۱۹۲۹ با کسب ۸/۱ درصد آرا سه کرسی پارلمانی کسب کرد. حزب در دوران اوج خود در سال ۱۹۴۳ بیست‌هزار عضو داشت.

[۸۳۲](#). نویسنده از واژه سوئدی Nasjonal Samling استفاده کرده است (تلفظ: ناسیونال ساملینگ).

[۸۳۳](#). Labour Party (نروژی: Arbeiderpartiet): در سال ۱۸۸۷ تأسیس شد. درصد انتخابات‌های پارلمانی: ۱۹۱۵ (۳۲٪)، ۱۹۱۸ (۳۱/۶٪)، ۱۹۲۱ (۲۱/۳٪)، ۱۹۲۴ (۱۸/۴٪)، ۱۹۳۰ (۳۱٪) و از ۱۹۳۳ به بعد (تا دهه هفتاد) همواره بالای ۴۰٪.

[۸۳۴](#). Fyresdal

[۸۳۵](#). Telemark

[۸۳۶](#). Knut Hamsun (۱۸۵۹-۱۹۵۲): نویسنده بلندآوازه نروژی و برنده جایزه نوبل ادبی سال ۱۹۲۰. آثار او تجلی نژادپرستی، یهودی‌ستیزی، فمینیسم‌ستیزی، ترس بیمارگونه از دموکراسی و ضدیت با انگلیس است. او حتی بعد از شکست نازی‌ها در جنگ از هواداران دوآتشه هیتلر بود. در سال ۱۹۳۵، به حزب ناسیونال‌سوسیالیست نروژ پیوست. روزنامه‌های آلمان در جشر هشتادسالگی هامسون او را به عنوان «یکی از بهترین دوستان آلمان جدید» ستودند. در مه ۱۹۴۳، از اسلو گزارش شد یکی از پسران هامسون در جبهه شرقی در جنگ با اتحاد جماهیر شوروی حضور یافته و خود او به روزنامه‌ها گفته بود: «جوانان نروژی باید قبول کنند که وظیفه آنان حکم می‌کند سلاح به دست گیرند.» او، که مدال نوبل خود را به گوبلس هدیه کرده بود، حتی در آخرین کتاب خود (در باریکه‌های علف‌پوش، ۱۹۴۹) از ستایش هیتلر دست نکشید.

[۸۳۷](#). Fridtjof Nansen (۱۸۶۱-۱۹۳۰): برنده جایزه صلح نوبل سال ۱۹۲۲، سیاح و کاشف قطب شمال و شخصیتی تأثیرگذار در سیاست بین‌الملل. از سال ۱۹۲۰، از سوی جامعه ملل مأموریت‌هایی انسان‌دوستانه به وی محول شد (آزادی اسرای جنگ جهانی، رسیدگی به وضع پناهجویان و آوارگان)، از جمله در شوروی که جان ۲۱ میلیون انسان در پی جنگ و انقلاب در خطر بود و دیگر کشورها، به امید این‌که مشکلات باعث سرنگونی بولشویسم شود، چندان راغب به کمک کردن نبودند. مأموریت مشترک او با کویسلینگ در ارمنستان بود که در نزاع میان اتحاد جماهیر شوروی و ترکیه به شدت به مضیقه

و فلاکت افتاده بود. [۸۳۸](#). Krim (انگلیسی: Krime): شبه‌جزیره‌ای در جنوب اوکراین، در ساحل شرق دریای سیاه.

[۸۳۹](#). Flanders (آلمانی: Flandern): نیمه فلاندری‌زبان شمال بلژیک.

[۸۴۰](#). Flemish: گویشی هلندی است.

[۸۴۱](#). Catholic Party

[۸۴۲](#). Le Faisceau Belge: «فسوی بلژیک».

[۸۴۳](#). Légion Nationale Belge که رهبر آن Graff بود.

[۸۴۴](#). Action Nationale که رهبر آن Pierre Nothomb (وفات ۱۹۶۶ م)

بود.

[۸۴۵](#). Émile Vandervelde (وفات ۱۹۳۸ م): سوسیال‌دموکرات، رئیس بین‌الملل

دوم و از سال ۱۹۲۸ رهبر حزب کارگر بود.

[۸۴۶](#). Union of Diets National Solidarists (به زبان هلندی:

Verbond van Dietsche Nationaalsolidaristen)، اختصاری: Verdinaso یا Dinaso.

[۸۴۷](#). یعنی «کشور تک‌ملتی» که در فارسی غالباً معادل «دولت-ملت» را برای

آن به کار می‌برند.

[۸۴۸](#). Joris Van Severen

[۸۴۹](#). Dietschland

[۸۵۰](#). برگاندی یا بورگونی (انگلیسی: Burgundy، فرانسه: Bourgogne): منطقه‌ای فرانسه (دوک‌نشین بورگونی).

[۸۵۱](#). Catholic Action (فرانسوی: L'Action Catholique).

[۸۵۲](#). La Jeunesse Catholique

[۸۵۳](#). Rex vaincra

[۸۵۴](#). Paul van Zeeland (وفات ۱۹۷۳ م): بین سال‌های ۱۹۳۵-۱۹۳۷ نخست‌وزیر

بود.

[۸۵۵](#). Jozef-Ernest van Roey

[۸۵۶](#). Flemish National League (فلاندری: VNV =

Vlaamschen Nationaal Verbond) تأسیس در سال ۱۹۳۳ که رهبر و پایه‌گذارش

استاف دوکلرک (Staff de Clercq، وفات ۱۹۴۲ م) بود، از همدستان

ناسیونال‌سوسیالیست‌های آلمان که بعدها از اشغال بلژیک استقبال کرد.

[۸۵۷](#). Zeven Provinciën: این ناو در آب‌های

هند شرقی هلند (اندونزی) استقرار داشت. دلیل اصلی

شورش اعلام خبر کاهش دستمزد ملوانان بود. خدمه کنترل کشتی را به دست

گرفتند و مسیر ناو را تغییر دادند. فرماندهی نیروی دریایی، که قصد داشت

غائله را در اسرع وقت خاتمه دهد، یک هواپیمای بمب‌افکن ناو را (مشخص

نیست تعمدی یا خیر) هدف بمب قرار داد. این اقدام نوزده کشته و بیست

مجروح بر جای گذاشت و ناو تسلیم شد. برای ۱۵۰ ملوان احکام حبس

بلندمدت صادر و ارتش و نیروی دریایی از «عناصر مشکوک» پاکسازی شد. در پی این رویداد، محدودیت‌هایی برای نزدیکی (ذهنی و عینی) نظامیان به احزاب چپ، حتی سوسیال‌دموکرات، اعمال شد. پرفسور ویلنگا، نویسنده کتابی که این پانوشته از آن روایت شده، معتقد است این رویداد هیچ پیش‌زمینه کمونیستی یا هر جریان رادیکال چپ دیگری نداشته و کاملاً خودجوش و برآمده از شرایط خاص محیطی بوده است.

[۸۵۸](#). نویسنده به «انجمن جارو» (هلندی: Vereeniging De Bezem) اشاره دارد که در واقع قصد داشت مانند «جارو» صحنه سیاسی هلند را برپد. انجمن متشکل بود از اعضای نخستین تشکل فاشیستی به نام «اتحادیه اکتیویست‌ها» (Verbond van Actualisten) که سال‌های ۱۹۲۳ تا ۱۹۲۸ فعالیت داشت.

[۸۵۹](#). نویسنده از اصل هلندی (NSB) Nationaal-Socialistische Beweging استفاده کرده است.

[۸۶۰](#). WA marscheered

[۸۶۱](#). Nieuwe Rotterdamsche Courant

[۸۶۲](#). Anti Revolutionary Party (هلندی: Anti-Revolutionaire

Partij): حزبی پروتستان با گرایش دموکرات-مسیحی. تأسیس در سال ۱۸۷۹.

[۸۶۳](#). Christian Historical Union (هلندی: Christelijk-Historische Unie):

حزبی پروتستان با گرایش مسیحی-محافظه‌کار. تأسیس در سال ۱۹۰۸.

[۸۶۴](#). Social Democratic Workers Party (هلندی:

Sociaal Democratische Arbeiders Partij): تأسیس در سال ۱۸۹۴.

[۸۶۵](#). Roman-Catholic State Party (هلندی: Rooms-Katholieke

Staatspartij): حزب دموکرات-مسیحی کاتولیک، تأسیس در سال ۱۹۲۶. در دهه

سی بزرگ‌ترین حزب هلند بود و از ۱۹۴۵ «حزب کاتولیک مردم» (Catholic

Peoples Party) نامیده می‌شد.

[۸۶۶](#). Hendrikus Colijn

[۸۶۷](#). Standarte Westland

[۸۶۸](#). Khaki election: انتخاباتی که، با توجه به

رنگ «خاکی» اونیفرم ارتش بریتانیا، بسیار تحت تأثیر

فضای جنگ بود. در انتخابات خاکی دسامبر ۱۹۱۸ محافظه‌کاران و نیمی از

لیبرال‌ها به رهبری نخست‌وزیر لوید جورج پیروز مطلق انتخابات بودند: ائتلاف

محافظه‌کار-لیبرال با ۵۳ درصد ۴۷۳ کرسی، حزب کارگر با ۷/۲۲ درصد ۵۷

کرسی و لیبرال‌های مستقل با ۷/۱۴ درصد ۳۶ کرسی به دست آوردند. تعبیر

«وحدت‌طلب» به موضع این ائتلاف در قبال مسئله ایرلند اشاره دارد: در سال

۱۸۸۶، «لیبرال‌های وحدت‌طلب»، که مخالف اعطای خودمختاری به ایرلند بودند،

حزب لیبرال که رهبر آن طرح اعطای خودمختاری را تهیه کرده بود خارج شدند.

لیبرال‌های وحدت‌طلب و محافظه‌کاران به یکدیگر پیوستند، چنان‌که نام رسمی

حزب محافظه‌کار از سال ۱۹۱۲ «حزب محافظه‌کار و وحدت‌طلب» (Conservative and Unionist Party) شده بود.

[۸۶۹](#). Joseph Chamberlain (م ۱۸۳۶-۱۹۱۴): پدر آرتور نویل چمبرلین نخست‌وزیر سال‌های دهه سی. از چهره‌های رادیکال حزب لیبرال، که پس از شکاف در لیبرال‌ها به لیبرال‌های وحدت‌طلب پیوست.

[۸۷۰](#). Alfred Milner (م ۱۸۵۴-۱۹۲۵): از فرمانداران سرزمین‌های مستعمراتی بریتانیا.

[۸۷۱](#). نتایج سه انتخابات: نوامبر ۱۹۲۲، محافظه‌کاران ۳۴۵ کرسی، لیبرال‌های ملی ۵۴، لیبرال‌ها ۶۲ و حزب کارگر ۱۴۲ کرسی. تا مه ۱۹۲۳ بونار لو و سپس تا ژانویه ۱۹۲۴ استنلی بالدوین (هر دو محافظه‌کار) دولت را در اختیار داشتند. اما در انتخابات دسامبر ۱۹۲۳ آرای محافظه‌کاران به ۲۵۸ کرسی کاهش و آرای حزب کارگر به ۱۹۱ کرسی و لیبرال‌ها به ۱۵۸ کرسی افزایش یافت. مک‌دونالد به‌عنوان اولین نخست‌وزیر از حزب کارگر منصوب شد. اکتبر ۱۹۲۴، مجدداً انتخابات برگزار شد: محافظه‌کاران با ۴۱۹ کرسی اکثریت قاطع را کسب کردند و دولت آن‌ها به نخست‌وزیری بالدوین تا ژوئن ۱۹۲۹ فعالیت داشت.

[۸۷۲](#). Rotha Lintorn-Orman (وفات ۱۹۳۵ م): در نوجوانی به گروه دختران پیشاهنگ پیوست. در جنگ جهانی داوطلبانه در بیمارستان صحرایی فعالیت و دو بار نشان شجاعت دریافت کرده بود. او موسولینی را، در مقام کسی که با جدیت با خطر سوسیالیسم مقابله می‌کند، تحسین می‌کرد. بسیاری از فاشیست‌های برجسته آتی انگلستان ابتدا در این گروه عضو بودند و به دلایل عدیده از این گروه جدا شدند، مانند اسپنسر لیس یا گروه کوچکی به نام فاشیست‌های ملی (National Fascists) که رادیکال‌تر، نظامی‌گراتر و ایدئولوژیک‌تر بودند. در اعتصاب مه ۱۹۲۶، که سازمان به دولت پیشنهاد کمک داد، دولت گفته بود زمانی کمک آن را می‌پذیرد که اساسنامه خود را تغییر دهد و باور خود را به نظام پارلمانی صراحتاً ذکر کند. ستیزه بر سر این موضوع نیز گروه را به دو دسته موافق و مخالف تبدیل و بسیار تضعیف کرد. دائم‌الخمر بودن لیتورن-اورمان و بدآبرو شدن او و قطع کمک مالی از سوی مادرش، که حامی اصلی گروه بود، میخ آخر بود به تابوت «فاشیست‌های بریتانیا»، گروهی که در سال‌های پایانی رفته‌رفته ضعیف‌تر نیز می‌شد.

[۸۷۳](#). اشاره نویسنده به نام این گروه (British Fascisti) است: اول این‌که واژه «فاشیست» واژه‌ای ایتالیایی است و دوم این‌که شکل جمع آن «Fascisti» (به جای Fascists) ایتالیایی است و در انگلیسی غیرمتعارف است.

[۸۷۴](#). نویسنده از واژه انگلیسی special constables استفاده کرده است.

[۸۷۵](#). Imperial Fascist League

[۸۷۶](#). Arnold Spencer Leese

[۸۷۷](#). lunatic fringe

[۸۷۸](#). Black and Tans

این نیروهای شبه نظامی در سرکوب ارتش جمهوری خواه
ایرلند (ایرا) و حزب شین
فین همکاری می کرد.

[۸۷۹](#). George Curzon (م ۱۸۵۹-۱۹۲۵): از بلندپایه ترین سیاستمداران محافظه کار
که در اوایل دهه بیست با اختلافی اندک رقابت برای رهبری حزب و طبعاً
نخست وزیر آتی را به بالدوین واگذار کرد. او در تاریخ ایران نیز نقش پررنگی
داشت: معتقد بود بریتانیا در سیاست استعماری باید تجاوزکارانه تر عمل کند.
سال های ۱۸۹۸ تا ۱۹۰۵ نایب السلطنه هندوستان بود. او، که از سال ۱۹۱۹ در
کابینه لوید جورج وزیر امور خارجه بود، معاهده ۱۹۱۹ را به ایران تحمیل کرد. تا
سال ۱۹۲۴ در دولت های بونار لو و بالدوین وزیر امور خارجه ماند. او کتابی
نگاشته در مورد ایران با عنوان ایران و قضیه ایران (۱۸۹۲).

[۸۸۰](#). Independent Labour Party

[۸۸۱](#). Living Wage Policy

[۸۸۲](#). Aneurin Bevan (م ۱۸۹۷-۱۹۶۰): در آن زمان عضو «حزب کارگر مستقل»
بود. اما بعدها (۱۹۵۹-۱۹۶۰) تا مقام نیابت رئیس حزب کارگر نیز ارتقا یافت.

[۸۸۳](#). James Henry Thomas (م ۱۸۷۴-۱۹۴۹): دارای مقام «لرد صاحب مهر»
(Lord Privy Seal)، که یکی از مناصب حکومتی پادشاهی بریتانیا است.

[۸۸۴](#). Lord Beaverbrook (م ۱۸۷۹-۱۹۶۴): محافظه کار و صاحب کمپانی

مطبوعاتی بزرگی با نشریاتی چون Daily Express،

Sunday Express و Evening Standard.

[۸۸۵](#). Rothermere (م ۱۸۶۸-۱۹۴۰): صاحب روزنامه های Daily Mail و Daily

Mirror.

[۸۸۶](#). Empire Free-Trade (همچنین: Imperial Preference).

[۸۸۷](#). کنفرانس اقتصادی امپریال (Imperial Economic Conference) در ماه های
ژوئیه و اوت ۱۹۳۲ در اوتاوا برگزار شد.

[۸۸۸](#). در انتخابات مه ۱۹۲۹، حزب کارگر پیروز و به بزرگ ترین حزب پارلمان تبدیل
شد؛ مک دونالد دومین کابینه خود را، که یک کابینه اقلیتی حزب کارگر بود،
تشکیل داد. اما شش ماه بعد، با بروز بحران بزرگ اقتصادی، در عرض دو سال
شمار بیکاران از یک به سه میلیون رسید. اختلافات با اپوزیسیون بر سر نحوه
صرفه جویی در بودجه باعث شد مک دونالد نزد پادشاه کناره گیری کابینه را مطرح
کند، اما سپس در قالب یک کمیسیون «دولت ملی» (National Government)
متشکل از محافظه کارها، لیبرال ها و هر «کارگر ملی» تشکیل داد. این اقدام
باعث شد بسیاری از هم حزبی ها او را خیانتکاری بدانند که هیچگاه
سوسیالیست نبوده است، اما در انتخابات اکتبر ۱۹۳۱ دولت ائتلافی پیروزی
انتخاباتی بزرگی به دست آورد که از رضایت مردم خبر می داد. دولت ناسیونال او
تا سال ۱۹۳۵ و با اتکا به محافظه کاران به کار خود ادامه داد.

[۸۸۹](#). New Party

[۸۹۰](#). old gang

[۸۹۱](#). Vollbeschäftigung (انگلیسی: full employment): به معنای این که تمام افراد جویای کار شغل داشته باشند. در عمل، میزان بیکاری بین یک تا سه درصد نیز «اشتغال مطلق» در نظر گرفته می شود.

[۸۹۲](#). The Greater Britain

[۸۹۳](#). «دسته» (bundel): به معنای چیزی هایی که محکم به یکدیگر بسته شده باشند. ایتالیایی: fascio: بسته میله های چوبی که با تسمه محکم به یکدیگر بسته شده است.

[۸۹۴](#). rationalized

[۸۹۵](#). National Investment Board

[۸۹۶](#). Black House

[۸۹۷](#). Richard Stafford Cripps (م ۱۸۸۹-۱۹۵۲): سیاستمدار حزب کارگر و سفیر در اتحاد جماهیر شوروی بود. با توجه به شکست انتخاباتی حزب معتقد بود دوران نزدیکی گام به گام حزب به سوسیالیسم دیگر سپری شده و حزب باید رویکرد گشوده تری در قبال سوسیالیسم داشته باشد و برای انتقال ابزارهای تولید به مالکیت عمومی جدی تر عمل کند. او با همین افکار، در حالی که نایب رئیس فراکسیون حزب کارگر بود، اتحادیه سوسیالیستی (Socialist League) را در سال ۱۹۳۲ تأسیس کرد، متشکل از جناح چپ حزب کارگر و اعضای پیشین حزب کارگر مستقل، و در قالب آن سعی کرد تمام گروه های سوسیالیستی (از جمله کمونیست ها) را در برابر خطر فاشیسم با یکدیگر متحد کند. حزب کارگر این اتحاد را نپذیرفت و آن را تحت فشار قرار داد تا منحل شود که در سال ۱۹۳۷ چنین شد.

[۸۹۸](#). Albert Hall

[۸۹۹](#). Olympia Theatre

[۹۰۰](#). East End

[۹۰۱](#). در انتخابات اکتبر ۱۹۳۱، محافظه کاران ۴۷۰ کرسی (با ۵۵ درصد آرا) از ۶۱۵ کرسی را کسب کرده بودند و به طور کلی بلوک ملی ۵۵۴ کرسی (با ۶۷ درصد) کسب کرد. حزب کارگر در اپوزیسیون تنها ۵۲ کرسی (با ۳۰ / ۶ درصد) داشت. در حالی که در انتخابات سال ۱۹۲۹ حزب محافظه کار ۲۶۰ و حزب کارگر ۲۸۶ کرسی به دست آورده بودند. نتایج انتخابات سال ۱۹۳۵ نیز به این ترتیب بود، محافظه کاران ۳۸۷ کرسی (با ۴۷ / ۸ درصد)، بلوک ملی (مجموع محافظه کاران و لیبرال ها و...) ۴۲۹ کرسی (با ۵۳ / ۳ درصد) و حزب کارگر ۱۵۴ کرسی (با ۳۸ درصد).

[۹۰۲](#). سخنی کوتاه درباره سرنوشت موزلی و جنبش او: علاوه بر شکست نمادین در تالار المپیا در سال ۱۹۳۴، در اکتبر ۱۹۳۶ نیز آنتی فاشیست های کارگر در ماجرای موسوم به «نبرد خیابان کیبل» (Battle of Cable Street) از ورود فاشیست ها به بخش شرقی لندن جلوگیری کردند. قطع کمک های مالی

پنهانی موسولینی مرحله بعدی افول جنبش بود. در مه ۱۹۴۰، با اشغال فرانسه به دست آلمان، دولت بریتانیا بیش از هشتصد نفر از فاشیست‌ها از جمله موزلی را بازداشت کرد و «اتحادیه فاشیست‌های بریتانیا» ممنوع شد. موزلی تا نوامبر ۱۹۴۳ در بازداشت بود و حتی آزادی او (به دلیل بیماری) با مخالفت همگانی روبرو بود. فاشیسم بریتانیا چهره توده‌ای خود را کاملاً از دست داد و با فجایع آلمان نازی موزلی و هوادارانش دیگر هیچ بختی برای بازگشت به صحنه سیاسی نداشتند. موزلی در سال ۱۹۴۸ «جنبش اتحادیه» (Union Movement) را تشکیل داد و پیش‌تر در سال ۱۹۴۷ کتابی منتشر کرده بود با عنوان The Alternative که تنها در میان فاشیست‌های اروپایی خارج از بریتانیا اندک انعکاسی داشت و ایده «اروپای تک‌ملتی» را به عنوان ایده فاشیستی پان‌اروپایی مطرح کرد. سال ۱۹۵۱ به ایرلند و بعد به فرانسه رفت و تا پایان عمر (۱۹۸۰ م) در آن‌جا ماند.

[۹۰۳. neoroyalistische](#)

[۹۰۴. legitimism](#)

نظریه خلع‌ناپذیری خاندان سلطنتی و به عبارتی مشروعیت ذاتی آن. جریان لژیونیمستی بین سال‌های ۱۸۳۰ تا ۱۸۸۳ فعالیت داشت. در ابتدا، هدف جریان بازگرداندن خاندان بوربون به تاج و تخت بود و پس از جمهوری دوم

(۱۸۴۸ تا ۱۸۵۲) به شدت با سوسیالیسم و دموکراسی مبارزه می‌کردند. با مرگ سال ۱۸۸۳، که مدعی پادشاهی مورد حمایت لژیونیمست‌ها بود و فرزندی نداشت، این جریان نیز دیگر مدعی تاج و تختی نداشت تا از او حمایت کند.

[۹۰۵. Henri Vaugois](#)

[۹۰۶. Maurice Pujo](#)

[۹۰۷. Dreyfus affair](#): ماجرای دریفوس (یا «درفو») یکی از جنجالی‌ترین پرونده‌های سیاسی-قضایی تاریخ فرانسه است. دریفوس، افسر یهودی ارتش فرانسه، متهم شد به این‌که اسناد محرمانه ارتش را به دست آلمانی‌ها رسانده است. او در دادگاه به حبس ابد محکوم و تبعید شد (۱۸۹۴ م)، اما مشخص شد سند اصلی مورد استناد جعلی بوده است. این رویداد جامعه فرانسه را به دو اردوگاه هوادار دریفوس (درفوزار: چپ‌ها و جمهوری‌خواهان) و ضددریفوس (آنتی‌درفوزار: محافظه‌کاران و ارتش) تبدیل کرد. سرانجام، این ماجرا با رسوایی فرماندهان ارشد ارتش، شکست جناح راست و عفو دریفوس به پایان رسید و تبعات سیاسی بسیار شدیدی برای فرانسه به همراه آورد. نولته در کتاب فاشیسم در دوران آن ماجرای دریفوس را نقطه تولد آکسیون فرانسز معرفی می‌کند.

[۹۰۸. Quartier Latin](#): محله دانشگاه‌ها و کالج‌های

پاریس.

[۹۰۹. Georges Sorel](#) (م ۱۸۴۷-۱۹۲۲): فیلسوف اجتماعی فرانسوی که ابتدا

مارکسیست و سپس آنارکوسندیکالیست بود. موسولینی بسیار تحت تأثیر او بود.

[۹۱۰](#). Boulangism: جریان هوادار ژنرال بولانژه

(خودکشی در ۱۸۹۱ م).

[۹۱۱](#). نویسنده از عبارت فرانسوی استفاده کرده:

Faisceau des combattants et des producteurs. واژه Faisceau

(«فسو») معادل همان fascio (فاشو) ایتالیایی است، به معنی «دسته»، که فاش از آن مشتق شده است.

[۹۱۲](#). Georges Gressent-Valois

[۹۱۳](#). La Nouvelle Librairie Nationale

[۹۱۴](#). Cercle Proudhon: نام پرودون از پیر ژوزف

پرودون (۱۸۰۹-۱۸۶۵ م) گرفته شده است. او از نخستین سوسیالیست‌ها و از پایه‌گذاران آنارشیسم بود که بر سندیکالیسم فرانسوی نیز بسیار تأثیرگذار بود.

[۹۱۵](#). Léon Daudet (۱۸۶۷-۱۹۴۲): از رهبران آکسیون فرانسز.

[۹۱۶](#). Le Faisceau

[۹۱۷](#). Légions

[۹۱۸](#). Chambre bleu horizon (همچنین «مجلس آسمان آبی»): آبی رنگ

اونیفرم ارتش فرانسه بود. موفقیت انتخاباتی و حضور بسیار گسترده افسران جنگ جهانی در مجلس (۴۴ درصد) علت این نامگذاری بود. بلوک ملی (ناسیونالیست‌ها و محافظه‌کاران) ۴۱۷ کرسی از ۶۱۳ کرسی را به دست آورده بود و در واقع این ملی‌ترین مجلس از سال ۱۸۷۱ تا آن زمان بود.

[۹۱۹](#). Cartel des Gauches: «ائتلاف جناح چپ».

[۹۲۰](#). Le Fascisme

[۹۲۱](#). Auguste Maurice Barrès (۱۸۶۲-۱۹۲۳): نویسنده، روزنامه‌نگار و

سیاستمدار ناسیونالیست فرانسوی است. او نیز در کنار شارل مورا از نظریه‌پردازان اصلی ناسیونالیسم نژادی فرانسه بود.

[۹۲۲](#). نام کتابی از موريس بارس با عنوان

Les Diverses Familles Spirituelles de la

France که در سال ۱۹۱۷ چاپ شد.

[۹۲۳](#). Horde: گرفته‌شده از واژه ترکی «اردو». در زبان‌های اروپایی

هم به معنای «عشیره» و «ایل» و هم به معنای «فوج وحشی» مانند فوج تاتار و مغول است.

[۹۲۴](#). Marcel Bucard: اعدام در ۱۹۴۶ م.

[۹۲۵](#). Francisme: آن را «جنبش فرانسیست‌ها» (Mouvement Franciste) نیز

می‌نامیدند.

[۹۲۶](#). collectivism (collectivist) در برابر «فردگرایی». کمونیسم بهترین نمونه به

تعبیر او یک «نظام جمع‌گرای ملت‌ستیز» است.

[۹۲۷](#). Henry Coston

[۹۲۸](#). Montreux: واقع در سویس.

[۹۲۹](#). Croix de Feu

[۹۳۰](#). union des combattants

[۹۳۱](#). André Tardieu

[۹۳۲](#). Chartres: شهری در حومه جنوبی

پاریس.

[۹۳۳](#). Jeunesses Patriotes (انگلیسی: Patriotic Youths).

[۹۳۴](#). Ligue des Patriotes: در

سال ۱۸۸۲ تأسیس شد و مؤسس آن پل

درولد (Paul Déroulède، ۱۸۴۶-۱۹۱۴ م)

بود.

[۹۳۵](#). منظور از تناقض این است که برخی از همان مردانی که زمانی با انگیزه‌های ضدفاشیستی از بی‌تحریکی احزاب چپ انتقاد می‌کردند و از آنها جدا شده بودند خود بعدها شکلی از فاشیسم (یا، آن‌طور که نویسنده گفته، «آنتی‌کمونیسم پرولتری») پدید آوردند.

[۹۳۶](#). نئوسوسیالیسم: néo-socialisme (انگلیسی: Neosocialism).

[۹۳۷](#). (SFIO) Section Française de Internationale Ouvrière)

در سال ۱۹۰۵ تأسیس شد و نخستین حزب سوسیالیست یکپارچه فرانسه است.

[۹۳۸](#). Pierre Renaudel

[۹۳۹](#). Rassemblement National Populaire (انگلیسی: National Popular

Rally).

[۹۴۰](#). سرنوشت مارسل دِآ در نوع خود جالب است: او به همراه بیشتر رهبران

«رژیم ویشی» (رژیم مارشال پتن که با آلمان‌ها همکاری می‌کرد) پس از آزادسازی فرانسه به آلمان گریخت. تلاش‌هایی می‌شد تا آنها در زیگمارینگن دولتی در تبعید ایجاد کنند، هدفی که هیچ‌گاه محقق نشد. پس از سقوط هیتلر و اشغال آلمان، دِآ به ایتالیا گریخت و آن‌جا به طور ناشناس به زندگی خود ادامه داد. یک فرقه رهبانیت او را پذیرفت و تا آخر عمر (۱۹۵۵) به او پناه داد.

[۹۴۱](#). تورز رهبر حزب کمونیست فرانسه است. در این‌جا منظور در جنگی است که تورز با او شروع کرده بود.

[۹۴۲](#). Parti Populaire Français

[۹۴۳](#). Vélodrome d'Hiver (معنای لغوی: «پیست دوچرخه‌سواری زمستانی»):

باشگاهی ورزشی در پاریس، در نزدیکی برج ایفل.

[۹۴۴](#). Pierre Drieu la Rochelle (خودکشی در ۱۹۴۵ م): نویسنده فرانسوی.

[۹۴۵](#). این گفته نویسنده را در چهارچوب کلی تفسیر «تاریخی» وی از فاشیسم

باید دریافت کرد. از نظر او، فاشیسم ماهیتی تاریخی دارد و او این اظهارنظر دریا لاروشل را گواهی می‌داند برای فاعلیت و عاملیت «دوران». «امضا» ما را از هویت فاعل و عامل – که این‌جا همان «دوران» است – آگاه می‌سازد، دورانی که نولته آن را «دوران فاشیسم» می‌نامد.

[۹۴۶](#). Ramiro Ledesma Ramos

[۹۴۷](#). Onésimo Redondo (وفات ۱۹۳۶ م): نام گروه او «اتحادیه‌های اقدام اسپانیایی کاستیا» (Juntas Castellanas de Actuación Hispánica) بود.

[۹۴۸](#). Juntas de Ofensiva Nacional-Sindicalista (JONS)

[۹۴۹](#). José Ortega y Gasset (م ۱۸۸۲-۱۹۵۵): فیلسوف و جامعه‌شناس اسپانیایی.

[۹۵۰](#). Falange Española Tradicionalista y de las JONS: «جی.او.ان.اس» شکل اختصاری همان «اتحادیه‌های تهاجم ناسیونال‌سندیکالیست» است که، چنان‌که پیش‌تر ذکر شد، از ترکیب گروه لدسما و اتحادیه‌های ردوندو شکل گرفته بود. پس از آن‌که در فوریه ۱۹۳۴ با توافق خوزه آنتونیو و لدسما «حزب فالانژ اسپانیا» (Falange Española) با جی.او.ان.اس ادغام شد، نام سازمان «حزب فالانژ اسپانیا و اتحادیه‌های تهاجمی ناسیونال‌سندیکالیست» (Falange Española de las JONS) شده بود.

[۹۵۱](#). Gomes da Costa (وفات ۱۹۲۹ م): با کودتای او آخرین دولت جمهوری پرتغال (جمهوری اول) سرنگون شد و، پس از یک دوره گذار چندساله حکومت نظامی، دوره‌ای موسوم به «حکومت جدید» (Estado Novo) آغاز شد که تا انقلاب سال ۱۹۷۴ پایدار بود. نیروهایی که از کودتای او حمایت کردند عبارت بودند از ائتلافی دست‌راستی متشکل از ملاکان جنوب پرتغال (منطقه آلتنتژو: Alentejo)،

روحانیان، سازمان‌های کاتولیک، تجار بزرگ، افسران شاغل و دانشجویان دانشگاه کومبرا. او پس از کودتا تنها چند هفته در ماه‌های ژوئن و ژوئیه دولت را در اختیار داشت و شورش نظامی دیگری به رهبری ژنرال کارمونا باعث برکناری و تبعید او شد و، از آن پس تا سال ۱۹۵۱، قدرت در دست کارمونا به عنوان رئیس‌جمهور باقی ماند.

[۹۵۲](#). minor orders: پایین‌ترین درجه در

میان درجات روحانیت کلیسای کاتولیک.

[۹۵۳](#). Câmara Corporativa (انگلیسی: Corporative Chamber): پرتغال از سال ۱۹۳۳ با تصویب قانون اساسی جدید دو مجلس داشت: مجمع ملی و مجلس شرکتی. مجلس شرکتی ماهیت مشورتی داشت و اعضای آن نه انتخاب بلکه منصوب می‌شدند. این مجلس بخشی از تحقق دکترین کورپوراتیویستی (Corporativism) سالازار بود: این مجلس جایگاهی بود برای حضور (شرکتی یا

مشارکتی یا به معنای لغوی انداموار) رسته‌های اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی مختلف در تصمیم‌سازی‌ها، به‌خصوص برای مشارکت کارگران و کارفرمایان، مشاغل و حِرَف تا تضادها و نزاع‌های طبقاتی از بین برود. [۹۵۴](#). União Nacional:

در سال ۱۹۳۰ تأسیس شد. از سال ۱۹۳۵ تنها حزب مجاز بود که عضویت در آن برای کارمندان دولت اجباری بود. در دوران

«حکومت جدید» حزب نماینده‌های مطلوب خود را که مورد تأیید سالازار یا حلقه وابستگان او بودند بالا می‌آورد.

[۹۵۵](#). در زمان نگارش کتاب، رژیم‌ی که نویسنده در مورد آن سخن می‌گوید در پرتغال سر کار بود.

[۹۵۶](#). Movimento Nacional-Sindicalista (MNS) (انگلیسی):
(National Syndicalist Movement).

[۹۵۷](#). Rolão Preto

[۹۵۸](#). Revolução

[۹۵۹](#). Vanguarda

[۹۶۰](#). Mocidade Portuguesa (انگلیسی: Portuguese Youth).

[۹۶۱](#). Legião Portuguesa (انگلیسی: Portuguese Legion).

[۹۶۲](#). Faschismus in seiner Epoche

[۹۶۳](#). dtv-Weltgeschichte des 20. Jahrhunderts؛ «dtv» شکل اختصاری

«Deutscher Taschenbuch Verlag»، ناشر تخصصی کتاب‌های جیبی، است.

[۹۶۴](#). Piper-Verlag

[۹۶۵](#). Istituto Giangiacomo Feltrinelli

[۹۶۶](#). International Press Correspondence (Inprecor):

از ۱۹۲۱ تا ۱۹۳۵، روزنامه بین‌الملل کمونیستی. مؤلف، در یادداشت‌هایی که در انتهای بخش دوم آمده است، با

عنوان

Inprekorr ارجاعات بسیاری به این روزنامه داده است.